آناکارەنین

لئون تولستوی

www.KetabFarsi.com

شاهکار:
لئون تولستوی

آناکارەنین

ترجمه:
منوچهر بیگدلی خمسه

www.KetabFarsi.com

انتشارات گلشائی ـ خیابان انقلاب چهارراه ولی‌عصر پلاک ۳۷۰
انتشارات ارسطو ـ خیابان جمهوری کوچه ممتاز

آذرکارمین (جلد اول)
* اثر: لئون تولستوی
* ترجمه: منوچهر بیگدلی جمسه
* چاپ اول
* تیراژ: ۳۰۰۰ جلد
* تابستان ۱۳۶۳
* حق چاپ

www.KetabFarsi.com

جلد اول

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

مقدمه

الف ـ چکیدهٔ زندگی تولستوی

کنت لو تولستوی Count Lov Tolstoy در روز نهم سپتامبر ۱۸۲۸ در یاسناپلنایا Yasna Polnaya در روسیه زاده شد. در نه‌سالگی یتیم و توسط عمهٔ سالخورده‌اش پرورده شد و نزد آموزگاران خصوصی فرانسوی درس خواند. در سال ۱۸۴۴ به‌دانشگاه قازان Kazan رفت، اما تحصیلاتش را ناتمام گذاشت و چندین سال از عمر خود را بی‌هدف سپری کرد. سپس داوطلبانه به‌خدمت ارتش تزاری درآمد و با درجهٔ افسری جزء در سال ۱۸۵۷ در جنگ کریمه شرکت جست. در ۱۸۶۲ ازدواج کرد که به‌تلخکامی انجامید. از سال ۱۸۴۷ نوشتن خاطرات خود را آغاز کرد و این خاطرات که جنبهٔ خودآموزی و انتقاد از خود دارد، به‌عنوان منبع و ماخذی به‌کار رفت که تولستوی مصالح و مواد لازم برای آفرینش شاهکارهای بزرگش، جنگ و صلح، و آنا کارنین را از آن برگرفت. تولستوی که درپی یافتن توجیه مذهبی برای زندگی خود برآمده بود، برپایهٔ تفسیر خود از اناجیل اربعه، مسیحیتی نوین عرضه کرد. تولستوی در سن هشتادودو سالگی بیمار شد و در آستاپوو Astapovo واقع در استان ریازان Riazan در روز بیستم نوامبر ۱۹۱۰ زندگی را بدرود گفت. اکنون یاسنایاپلیانا، زادگاه او، همچون مزار حافظ شیراز "زیارتگه رندان جهان" است.

ب ـ تولستوی و حکومت شوروی

همچنانکه خشم محمود غزنوی سلطان غاصب ایران نتوانست نـام بزرگ فردوسی را به‌دست فراموشی سپارد و یاد او را از خاطرها بزدایـد و حماسهٔ جاودانی‌اش را به توفان فنا دهد ، چرا که فردوسی "تخم سخن را پراکنده" بود و نامهٔ شاهوارش از نظمی بلند پی افکنده بود ، که از باد و باران گزند نمی‌یافت ، و آواره و دربه‌در می‌گشت و حال آنکه مدیحه‌سرایانی چون عنصـری از نقـره دیگدان می‌زدند و از زرآلات خوان می‌ساختند ، فرمانروایان روسیه ، بعد از سال ۱۹۱۸ نیز نتوانستند خورشید تابناکی را که تولستوی بود ، به‌گل بیاندازند و به‌ناچار در برابر عظمت و شکوه آن بزرگ مرد زانوی تسلیم بر زمین نهادند و می‌خوانیم که درباره‌اش می‌نویسند :

"... بزرگترین رمان نویسان این دوره ، لئو تولستوی و فئودور داستایوفسکی بهترین آثارشان را در نیمهٔ دوم سدهٔ نوزدهم پدید آوردند .

آندره موروا ، رمان‌نویس فرانسوی می‌گوید : تا پیش از نگارش جنگ و صلح و آنا کارنینا ، هیچ اثری با شکوهتر و واقعی‌تر از این دو رمان برای مردم نوشته نشده بود . لئو تولستوی ، ایـن نابغهٔ بزرگ ، با دانش عمیقش از روانشناسی انسان در جنگ و صلح و آنا کارنینا ، رستاخیز ، داستانهای کوتاه و نمایشنامه‌هایش (نیروی تاریکـی ، ثمرات آموزش و پرورش و جسـد زنده) تصاویر واقعـی و خیره‌کننده‌ای از حیـات دهقانان روس و طبقات فـرادست جامعه در مـراحل گوناگون تکاملی این قرن ، ترسیم می‌کند . لنین ، تولستوی را "آئینهٔ انقلاب روسیه" می‌نامید . فلسفهٔ تولستوی و آثـارش ، جنبه‌های قـوی و ضعیف نظـر دهقانان را نسبت به‌جهان و مبارزات دهقانی ، بیان می‌کرد . او از بهره‌کشی فئودالی و سرمایه‌داری ، دولت ، طبقهٔ حاکم ، کلیسای رسمی و نظامی‌گری تنفر داشت . با این‌همه تولستوی خود را از لحاظ ذهنی ، از انقلاب بیگانه کـرد و راه نجات مـردم را نه در خشونت ، حتی خشونت انقلابی ، بلکه در اصـلاح

اخلاقی فرد می‌دانست .

تولستوی به‌عنوان یک نویسندهٔ واقع‌گرای برجسته ، بیش از هر نویسندهٔ دیگری در رشد و تکامل ادبیات و جهان تاثیرگذاشت . ولی نویسندگان گوناگون ، از تولستوی تاثیرات متفاوتی برگرفتند . نویسندگان و مردان برجسته‌ای هم‌در شرق و هم در غرب وجود دارند که تنها به‌جنبه‌های ضعیف میراث ادبی تولستوی می‌پردازند و چشمان خود را به‌روی افشاگری‌های او در روحیهٔ نیرومند مبارزه‌جوئی که آثارش را آکنده است ، می‌بندند . ولی درعوض نویسندگان و هنرمندان بسیار هستند که از تولستوی آموختند چگونه به‌بشریت خدمت‌کنند ، چگونه واقعیت زندگی را بی‌رحمانه منعکس‌کنند و از پلیدیهای اجتماعی و جنگ ، به‌زشتی نام برند . نویسندگان برجسته‌ای چون آناتول‌فرانس ، رومن رولان ، جان گالس‌ورثی و برنارد شاو ، از جمله کسانی هستند که به‌تولستوی ارج بسیار می‌نهادند و از واقع‌گرائی او پیروی می‌کردند . "*

و در جائی دیگر چنین می‌خوانیم :

" . . . آثار و تعلیماتش عمدتا "منعکس‌کنندهٔ دورهٔ بین ۱۸۶۱ و ۱۹۰۴ است ، یعنی دورهٔ رشد شتابندهٔ سرمایه‌داری و نابودی کشاورزی پدرسالارانه . به‌گفتهٔ لنین ، تولستوی در آثار خود به‌نحوی حیرت‌انگیز و دلیرانه "جنبه‌های خاص تاریخی تمامی نخستین انقلاب روسیه و قوتها و ضعفهای آن‌را تجسم بخشیده است . . . تضادهای عقیدتی او از این قرار است : از یک‌سو ، انتقاد سرسختانه از سرمایه‌داری و کلیسای رسمی و افشاگری ماهیت ضدمردمی دولت استثمارگر را می‌بینیم و از سوی دیگر موعظهٔ تسلیم و رضا ، آموزهٔ عدم مقاومت در برابر شر و شکل تهذیب شده‌ای از مذهب . "**

---

* ص ۳۳۹ ، تاریخ روسیه ، چاپ پروگرس ، ۱۹۶۵ ، ترجمهٔ حشمت‌الله‌کامرانی .

** فرهنگ سیاسی ، چاپ پروگرس ، مسکو ، ۱۹۶۷

پ ـ آموزه‌های تولستوی

عقاید فلسفی ـ دینی تولستوی، تحت‌تاثیر مسیحیت، کنفوسیانیسم، بودایسم و نیز آثار روسو و شوپنهاور قرار دارد. مفهوم اساسی آموزهٔ تولتسوی، مفهوم "ایمان" است. او ایمان را عمدتا "به‌نحوی منطقی و خردگرایانه ادراک می‌کند: ایمان معرفت انسان از هستی خویش و معنای زندگی اوست. مفهوم و ارزش حیات انسانی در یگانگی و عشق و اتحاد با خدا براساس شناخت ملکوتی بودن جوهر انسانی قرار دارد. تولستوی "حقیقت" دین مسیح را درهمین آرمان می‌بیند. به‌عقیدهٔ او، دولت، کلیسا و بطورکلی تمدن، مانعی است در سر راه تحقق این آرمان.

تولستوی حیله‌های تمدن بورژوائی را برملا و فرهنگ آن را انکار می‌کند و منادی زندگی ساده و در پیش‌گرفتن حیات سادهٔ روستائی برای همگان است. به‌عقیدهٔ تولستوی انسان فقط هنگامی آزاد است، که بندهٔ خدا، یعنی نیکی مطلق باشد، و این نکته ما را به‌یاد گفتهٔ حافظ می‌اندازد که: من از آن روز که دربند توام آزادم.

فراگرد تاریخ به‌هدایت خداوندی، صورت می‌پذیرد و تحت‌تاثیر فعالیت توده‌ها قرار دارد، بدین‌گونه فرد در عمل، فاقد اهمیت است: پس، تولستوی تقدیرگر است.

او در "هنر چیست؟" که به‌سال ۹۸ ـ ۱۸۹۷ نوشته شد، قویاً با هنر رسمی به‌مخالفت برمی‌خیزد و هنر را فعالیتی تعریف می‌کند که افراد بشری به‌وسیلهٔ آن احساسات خود را به‌یکدیگر منتقل می‌کنند. تولستوی هنر را یکی از شرایط اساسی زندگی آدمی می‌شمارد. به‌نظر وی هنر وظیفه‌ای دارد و آن به‌وحدت رساندن مردم و کمک به‌آنان برای شناخت آرمانهای ایشان است که در ضمن باید برایشان قابل ادراک باشد. بدین‌ترتیب با مفاهیم بورژوائی هنر برای هنر و هنر مجرد، مخالف است. تولستوی هدف نهائی انسان را استقرار

"سلطنت خداوند بر روی زمین "می‌داند ، از همین‌رو معتقد است که یک آرمان مذهبی باید دلیل راه هنر باشد . تولستوی نه به‌عنوان منادی واپس‌گرائی و آرمانهای پنداری، بلکه به‌عنوان یک نویسندهٔ واقع‌گرا ، به‌عنوان نویسندهٔ جنگ‌وصلح و آنا کارنینا ، رستاخیر و آثار بسیار معتبر دیگر ، به‌منزلهٔ یک انسان‌دوست ، اعتراض توده‌ها را علیه نابرابریهای اجتماعی و ستم و بیداد به‌فریاد می‌گوید . آثار عمدهٔ فلسفی مذهبی او عبارتند از : (تحقیق در الهیات مردم فریبانه) ، ۱۸۸۰ ، (اعتراف) ، ۸۲ ــ ۱۸۸۰ ، (من به چه چیز ایمان دارم؟) ، ۱۸۸۳ ، (ملکوت خدا در درون ما) ، ۱۸۹۱ ، و (راه زندگی) ، ۱۹۱۰.

ت ــ تولستوی و آنا کارنین

تولستوی را جهانیان بیشتر با دو اثر عظیمش ، جنگ‌وصلح و آنا کارنین، می‌شناسند . اما جنگ‌وصلح ، بیش‌و پیش از آنکه رمان باشد ، یک حماسه است : از این‌رو برخی آنا کارنین را بزرگترین رمانی خوانده‌اند که تاکنون نوشته شده است . آنا کارنین ارائه منطقی جنگ‌وصلح است . جنگ‌وصلح جهانی شاد است ، زیرا شخصیتهای آن درست همانهائی هستند که زندگی و اجتماع از آنها انتظار بودنش را دارند ، اما آنا کارنین جهانی سوگمندانه است ، چراکه قهرمانان آن یا پای از حدود قوانین اجتماع بیرون گذاشته و از آن بریده‌اند و یا چون له‌وین ، میان عمل و بی‌عملی در شگفت و سرگردانند . آنا آرکادی‌یونا ، که رمان ، نام خود را از او گرفته است ، زنی از طبقهٔ اشراف است که سر به‌شوریدگی برمی‌دارد و مطرود می‌شود و زبان حالش این بیت فارسی است :

عشق آتش بود و خانه خرابی دارد
پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست

بیگانگی از دیگران و از خود بیگانگی کلید شناخت آناست .

له‌وین ، قهرمان دیگر کتاب ، بخش عمده‌ای از شخصیت و آرمان‌ها و

اندیشه‌های خود نویسنده را منعکس می‌کند و تولستوی، افکار خود را از زبان او بیان می‌دارد و حتی گفته می‌شود، صحنهٔ خواستگاری له‌وین از کیتی و بازی آن دو با حروف عینا "حدیث نفس تولستوی از چگونگی خواستگاری خود او از همسر آینده‌اش برای خوانندگان است.

تولستوی دراین اثر زندگی معاصر خود در قرن نوزدهم را به‌ما نشان می‌دهد و تا ژرفای طبیعت گوناگون آدمیان رخنه می‌کند.

یادآوری: در ترجمهٔ این اثر همان نکاتی رعایت شده است که در پیشگفتار ترجمهٔ "ابله" اثر داستایوفسکی، به‌قلم همین مترجم آمده است. خوانندهٔ ارجمند در صورت تمایل می‌تواند به‌آن نوشته مراجعه فرمایند.

منوچهر بیگدلی خمسه

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

بخش یکم

www.KetabFarsi.com

۱

همهٔ خانواده‌های خوشبخت به‌هم شبیه‌اند ، اما تیره‌بختی یک خانوادهٔ بدبخت مخصوص به خود است .

در خانهٔ ابلانسکی *Oblansky* همه چیز وارونه شده بود . زن خانه به سروسر شوهرش با معلمهٔ سابق فرانسوی‌شان پی بـرده و اعـلام کـرده بودکه دیگر نمی‌توانـد با این شوهر در یک کاشانه زندگی کند . اکنون سه روز بود که این وضع ادامه داشت و بر این زوج و همهٔ اعضای خانواده و دوروبری‌ها تأثیری غم‌انگیز گذاشته بود . همگی احساس می‌کردند که زندگی جمعی‌شان در زیر یک سقف بی‌معنی است و هر گروهی از مردم که تصادفاً در قهوه‌خانهٔ دورافتاده‌ای جمع شوند ، بیش از آنان ، یعنی اعضای خانواده ابلانسکی و خدمتکارانشان ، وجوه مشترک دارند . زن از اتاق خودش خارج نمی‌شد و شوهر از بام تا شام بیرون از خانه بود . کودکان در گوشه و کنار خانه می‌پلکیدند و نمی‌دانستند چه کنند . معلمهٔ انگلیسی با سرایدار نزاع کرده بود و با نوشتن نامه‌ای به یکی از دوستانش از او خواسته بود جای تازه‌ای برایش پیدا کند . آشپز ، روز گذشته درست وقت غذا از خانه رفته بود . شاگرد آشپز و سورچی هم اخطار به رفتن کرده بودند .

در سومین روز پس از نـزاع ، شاهزاده استپان آرکـادی‌یه‌ویچ *Stepan Arkadyevich* ـ یا به قول همهٔ دوستانش ـ استیوا *Stiva* ـ در وقت معمول ،

یعنی در حدود ساعت هشت ، بیدار شد ، البته نه در اتاق خواب همسرش ، بلکه روی نیمکتی از چرم سختیان در اتاق کار خود . با تن فربه و آسان‌پرورده‌اش غلتی زد ، بالش را در بغل گرفت و صورتش را روی آن فشرد ،گویا خیال خوابی طولانی داشت ، اما با یک تکان روی نیمکت نشست و چشمانش را باز کرد .

با یادآوری خوابی که دیده بود ، با خود گفت : "خوب ، آخر این چه حوابی بود؟ آخر این چه خوابی بود؟ آه‌بله! آلابین *Alabin* در دارمشتات *Darmstadt* شام می‌داد . نه ، نه دارمشتات نبود بلکه جائی در آمریکا بود . بله ، اما در خواب ، دارمشتات در آمریکا بود . درست است ــ آلابین روی میزهای شیشه‌ای شام می‌داد ــ و میزها داشتند *Ii mio Tesoro** می‌خواندند" . و یادش آمد : "نه ، نه ، یک چیز بهتر ، تنگ‌های کوچکی هم بودند که شکل زن داشتند ."

چشمان ابلانسکی با شادی درخشیدن آغاز کرد و او همچنانکه به افکارخود ادامه می‌داد ، لبخند می‌زد : "بله ، خواب قشنگی بود ــ حقیقتا خیلی قشنگ. خیلی نکته‌های مهم داشت که با کلمات قابل توصیف نیست و حالا که از خواب بیدار شده‌ام حتی به وضوح نمی‌شود درباره‌اش فکر کرد ." سپس با دیدن پرتوهای نور در یک سمت پشت دری‌های ضخیم ، شادمانه پاهایش را در جستجوی دمپائی‌های کار دست از چرم طلائی سختیان که زنش به مناسبت آخرین جشن تولد او به عنوان تحفه روی آن کار کرده بود ، دراز کرد . آنگاه بدون بلند شدن ، به عادت نه سال اخیر ، دستش را برای برداشتن جامهٔ بلند خانگی به محل همیشگی آن در نخنخواب دراز کرد . آن‌وقت حافظه‌اش جرقه‌ای زد که حرا و چگونه به جای آنکه در اتاق خواب همسرش خوابیده باشد ، در اتاق کار خوابیده است . لبخند از چهره‌اش پرید و اخم کرد .

با یادآوری ماوقع ، نالید : "آه ، عزیزم ، عزیزم ، عزیـــزم ! " و همهٔ جزئیات نزاع با همسرش را از خاطر گذرانید ، درماندگی کامل خود را به یاد

---

* عنوان اپرائی از ژوزف اشتراوس ــ م

آورد ، عذاب‌دهنده‌تر از هر چیز ، این واقعیت بود که گناه از خودش بود . دردناک‌ترین جنبه‌های نزاع را به خاطر آورد و زمزمه کرد : "نه ، هرگز مرا نخواهد بخشید ــ نمی‌تواند ببخشد ! از همه بدتر اینکه تمام تقصیرها از من است ــ من مقصرم با این وجود گناهی ندارم ."

بعد از آنکه شاد و سرخوش ، با گلابی درشتی در دست ، برای همسرش ، از تماشاخانه بازگشت و او را در اتاق پذیرائی نیافت (آن دم بدترین لحظه‌ها بود) ، با تعجب دریافت . که زنش در اتاق کار هم نیست . عاقبت او را در اتاق خواب یافت که آن یادداشت لعنتی‌را (که همه چیز را روشن می‌کرد) ، در دست داشت .

دالی *Dolly* ، که شوهرش او را همیشه سرگرم کار ، پرجنب و جوش و نسبتاً احمق می‌شمرد ، اکنون بی‌جنبش نشسته بود و با قیافه‌ای حاکی از دلهره ، تومیدی و خشم ، یادداشت در دست ، به او نگاه می‌کرد .

دالی به نامه اشاره کرد و پرسید : " این چیست ؟ چه معنائی دارد ؟ "

همچنانکه اغلب پیش می‌آید ، او به نوبهٔ خویش ، آنقدر که از طرز جواب دادن خود به همسرش زجر می‌برد ، از اصل ماجرا عذاب نمی‌کشید .

او هم دچار همان وضعی شد که بیشتر اشخاص در مواقع ناگوار به آن گرفتار می‌شوند . او نتوانست برای وضعی که به سبب اطلاع همسرش از گناه وی به آن دچار شده بود ، توضیح مناسبی بیابد . به جای پرخاش یا حاشا کردن همه‌چیز ، به جای توجیه عمل خود ، یا درخواست بخشایش و یا حتی به جای بی‌اعتنا ماندن ــ که هر کدام بهتر از کاری بود که او کرد ــ به رغم خواست خود (ابلانسکی که به روان‌شناسی گرایش داشت اکنون می‌اندیشید " به واسطهٔ یک واکنش مغزی ") ، به رغم خواست خود به عادت مألوف ناگهان لبخند زد ، همان لبخند مهرآمیز و تا اندازه‌ای احمقانه را . لبخند احمقانه‌ای که نمی‌توانست آن را بر خود ببخشاید . دالی با دیدن این لبخند گوئی از دردی جسمانی جیغ کشید و با غیظ معمولش سیلی از کلمات تلخ از دهان بیرون ریخت و از اتاق گریخت . بعد از آن ، از روبرو شدن با شوهرش امتناع کرده بود .

ابلانسکی با خود گفت : "همه‌اش به علت همان لبخند احمقانه است ."
نومیدانه از خود می‌پرسید : "اما باید چکار کرد؟ چکار می‌توانم بکنم ؟"
و پاسخی نمی‌یافت .

۲

ابلانسکی در مقابل خود مردی با صداقت بود . نمی‌توانست خودرا چنین بفریبد که گویا از کردار خود پشیمان است . شش سال پیش وقتی که نخستین بی‌وفائی را در حق همسرش مرتکب شده بود خود را تنبیه کرده بود و اکنون نمی‌توانست به خاطر همان امر خویشتن‌را کیفر دهد . نمی‌توانست تمنای عفو کند زیرا او، این مرد جذاب عاشق‌پیشه ، سی‌وچهار ساله ، عاشق زنش نبود ، که مادر پنج فرزند زنده و دو کودک مرده بود و تنها یک سال از خود او کمتر سن داشت . فقط متأسف بود که چرا بهتر از این اسرار را از وی پنهان نکرده است . با اینهمه، تمامی اهمیت قضیه را حس می‌کرد وبرای همسرش ، فرزندانش ، و خودش تأسف می‌خورد . شاید اگر تأثیر برملا شدن این راز بر زنش را حدس زده بود ، در پوشیده داشتن خطاکاری‌های خود بیشتر موفق شده بود. او هرگز بطور روشن به این امر فکر نکرده بود ، اما به نحو مبهم خیال می‌کرد که دالی از مدتها قبل ، از بی‌وفائی او بوئی برده اما چشم برهم گذاشته است . این زن مادری خوب اما فرسوده و ساده بود ، دیگر جوان نبود وجاذبه‌ای نداشت، از همین‌رو به نظر شوهرش چنین می‌نمود که باید با گذشت باشد . اما کاملاً برعکس شد .

ابلانسکی با خود تکرار کرد : "چقدر وحشتناک است ، چقدر وحشتناک !" اما راه گریزی به فکرش نمی‌رسید . " پیش از این حادثه کارها چه خوب پیش می‌رفت ، چقدر آسوده بودیم ! او با بچه‌هایش خوب و خوش بود ، من هیچ دخالتی نمی‌کردم ، می‌گذاشتم به میل خودش بچه‌ها و خانه را اداره کند .

درست است ، آن زن معلمه‌ای نبود که ما در خانه نگهداریم . هیچ کار خوبی نبود ! عشقبازی با معلمهٔ سرخانه کمی بازاری و مبتذل است . اما عجب معلمی! (چشمان سیاه دلفریب و لبخند دوشیزه رولان *Mademoiselle Roland* را به‌یاد آورد .) اما در عین‌حال تا وقتی که او در خانهٔ ما زندگی می‌کرد من به خودم اجازهٔ هیچ نوع آزادی نمی‌دادم . بدتر از همه اینکه حالا او در... است . همه چیز بر ضد من است ! آه خدایا باید چکار کنم ؟"

جوابی در کار نبود جز پاسخ عادی‌زندگی به پرسش‌های پیچیده و حل ناشدنی . یعنی این پاسخ : روز به روز زندگی کن ، به عبارت دیگر ، فراموش کن . اما از آنجا که در خواب نمی‌توانست فراموشی پیداکند ، دستکم تا وقتی که وقت خواب فرا می‌رسید ، و به نغمه‌های موسیقی تنگ‌های زن مانند هم نمی‌توانست بازگردد ، پس می‌بایست خود را در رؤیای زندگی غرقه کند .

ابلانسکی به خود گفت : "باشد ، خواهیم دید ." ، برخاست و جامهٔ بلند خاکستری خانه را با آستر ابریشمین آبی کمرنگش پوشید ، کمربندش را گره زد و نفسی عمیق به درون ریه‌های نیرومندش فرو داد ، با گام‌های پرقدرت همیشگی‌اش در حالی که پیکر تنومند خود را به ملایمت می‌کشید ، به کنار پنجره رفت ، پشت دری را بالا زد و زنگ را بلند به صدا درآورد . دوست و جامه‌دار قدیمش ماتوی *Matvey* فورا " جواب زنگ را داد . لباسها و چکمه‌های او را با یک تلگرام برایش آورد . به دنبال ماتوی ، سلمانی با ابزارهای آرایش وارد شد .

ابلانکسی تلگرام را گرفت و جلوی آینه نشست و پرسید: "از دادگاه کاغذی رسیده است ؟"

ماتوی با نگاهی پرسان و مهرآمیز به اربابش جواب داد : "روی میز است ." آنگاه ، پس از درنگی کوتاه مدت ، با لبخندی کج افزود : "یک نفر از اصطبل عمومی *آمده بود ."

---

* *Livery-Stables* : محلی که اسبهای متعلق به‌اشخاص را در برابر دریافت پول درآنجا نگهداری می‌کنند و اسب و کالسکه کرایه می‌دهند .م

ابلانسکی پاسخی نداد ، اما در آینه نگاهی به ماتوی افکند . از نگاههائی که مبادله می‌کردند آشکار بود که چقدر با یکدیگر تفاهم دارند. به نظر می‌رسید که ابلانسکی می‌پرسد" چرا این را گفتی ؟ مثل اینکه خودت نمی‌دانی !"

ماتوی دستهایش را در جیب فرو برده و با پاهای از هم گشاده ایستاده بود ، با سکوت به اربابش نگاه می‌کرد ، خنده‌ای تقریبا" نامفهوم بر چهرهٔ حاکی از خوش‌نهادی‌اش بود .

ماتوی که پیدا بود پاسخی از پیش آماده شده را تکرار می‌کند ، گفت : "به او گفتم روز یکشنبه برگردد . ضمنا" بی‌خود شما یا خودش را زحمت ندهد ."

ابلانسکی می‌دید که ماتوی سرحال است و می‌خواهد توجه او را به خود جلب کند . تلگرام را باز کرد و آن را خواند ، غلطهای معمول در تلگرام‌ها را حدس زد و چهره‌اش باز شد .

لحظه‌ای دست‌فربه و براق سلمانی را که مشغول شانه زدن سبیلهای دراز نابداراوبود، نگهداشت و گفت:"ماتوی،خواهرم،آناآرکادی‌یونا *Anna Arkady evna* فردا به اینجا می‌آید ."

ماتوی گفت : "خدا را شکر!" بدین ترتیب نشان می‌داد که او هم به اندازهٔ اربابش اهمیت این دیدار را درک می‌کند : آناآکاردی‌یونا ابلانسکی ، این خواهر دوست داشتنی می‌توانست میان زن و شوهر آشتی برقرار کند .

ماتوی پرسید : "خودش تنها یا با شوهرش؟"

ابلانسکی نمی‌توانست جواب دهد ، چون سلمانی مشغول اصلاح روی لب بالائی‌اش بود ، از اینرو یک انگشتش را بلند کرد . ماتوی در آینه برای او سر خم کرد .

ــ" خودش تنها . باید اتاق بالا را مرتب کنم ؟"

ــ"به داریا آلکساندرونا *Daria Alexandrovna* بگو. بگذار خودش تصمیم بگیرد ."

ماتوی با تردید تکرار کرد : "داریا آلکساندرونا ؟"

ــ"بله ، بیا ، تلگرام را به او بده و ببین چه می‌گوید ."

ماتوی پیش خود گفت: "می‌خواهی او را سر لطف بیاوری"، اما به گفتن "بسیار خوب" اکتفا کرد.

ابلانسکی دیگر اصلاحش را تمام کرده بود و می‌خواست لباس بپوشد که ماتوی، با چکمه‌های غژغژکن در حالی که به‌آهستگی روی قالی قدم برمی‌داشت، تلگرام در دست، باز به اتاق وارد شد. سلمانی رفته بود.

ــ"داریا آلکساندرونا گفت که بیرون می‌رود. گفت بگذار هرچه دلش می‌خواهد بکند." ماتوی دست در جیب، گردنش را به یک طرف کج کرده‌بود، به آرایش خیره شده بود، برقی در چشمانش می‌درخشید.

ابلانسکی لحظه‌ای خاموش ماند. سپس لبخندی، دردمندانه بر رخسار جذابش پدید آمد. سرش را تکان داد و گفت: "خوب؟ تو چه فکری می‌کنی ماتوی؟"

ماتوی جواب داد: "مهم‌نیست قربان. اوضاع خودبه‌خود روبه‌راه می‌شود."

ــ"خودبه‌خود روبه‌راه می‌شود؟"

ــ"همینطور است قربان."

ابلانسکی سئوال کرد: "تو اینطور خیال می‌کنی؟" و چون خش خش لباس زنی را از پشت در شنید، اضافه کرد: "کی است؟"

صدای محکم و خوش‌آیند زنانه‌ای گفت: "منم، قربان." و ماتریونا فیلی مانونا، *Matriona Filimonovna*، پرستار کودکان صورت جدی و آبله‌گون خود را از لای در به درون آورد.

ابلانسکی گامی به‌سوی او پیش‌گذاشت و پرسید: "خوب، چه‌شده ماتریوشا؟"

اگرچه ابلانسکی، همچنانکه خود معترف بود، به کلی در برابر زنش تقصیر داشت، تقریبا" همهٔ ساکنان خانه، حتی این پرستار، یعنی بهترین دوست داریا آلکساندرونا، هوادارش بودند.

نومیدانه تکرار کرد: "خوب، چه شده؟"

ــ"قربان، بروید پائین و اقرار کنید که گناهکارید. خدای مهربان بقیه‌اش را درست می‌کند. خانم به طرز وحشتناکی خودش را زجر می‌دهد، آدم از

دیدن او دلش کباب می‌شود. تمام اهل خانه ناراحت‌اند. به علاوه، شما بایدبه بچه‌های او رحم کنید. بگوئید که تقصیرکارید، قربان. چاره‌ای نیست. غیر از این چکار می‌توانید بکنید؟"

ــ"آخر حاضر نیست مرا ببیند..."

ــ"مهم نیست، شما کار خودتان را بکنید. خدا رحیم است، دعا کنید قربان، دعا کنید."

ابلانسکی دفعتا" سرخ شد و گفت: "بسیار خوب، شما می‌توانید بروید." به سمت ماتوی برگشت و افزود: "بگذار کارهایم را بکنم." و قاطعانه جامهٔ خانه را از تن درآورد.

ماتوی لکهای نامرئی را از روی پیراهن، که آن را مانند یراق گردن اسب آماده نگهداشته بود، پف کرد، و با رضایت خاطر آشکار جلو رفت تا بر تن اربابش بپوشاند.

۳

ابلانسکی پس از فراغت از پوشیدن لباس، به خود ادوکلن پاشید، سردستهای پیراهنش را پائین کشید، دفترچهٔ یادداشت، کبریت و ساعت جیبی دو زنجیرهٔ قابدارش را در جیبها تقسیم کرد، دستمالش را درآورد و به رغم ناراحتی، با احساس پاکیزگی، خوشبوئی، سلامت جسمانی و شادی، با گامهائی آرام و فنروار به اتاق ناهارخوری رفت، در آنجا قهوه درانتظارش بود. علاوه بر قهوه، نامه‌های رسیده از ددادگاه روی میز بود.

نشست و نامه‌ها را خواند. ازهمه ناخوش‌آیندتر نامه‌ای از بازرگانی بود راجع به خرید جنگلی از املاک همسرش. این جنگل باید فروخته می‌شد، اما اکنون، تا وقتی که با زنش آشتی نمی‌کرد، ذکر این مطلب غیرممکن بود. ناگوارترین موضوع این بود که امری مالی اکنون که آشتی محال می‌نمود، پیش

می‌آمد . این خیال که سودپرستی انگیزهٔ او ــ برای آشتی با همسرش به خاطر فروش جنگل ــ تلقی شود ، افسرده‌اش کرد .

ابلانسکی پس از خواندن نامه‌ها ، مدارک دادگاه را به جلوی خود کشید و به سرعت به سراغ دو تا از آنها رفت . با خط درشت یادداشتهائی کرد، سپس آنها را به کناری زد و آشامیدن قهوه‌اش را شروع کرد . در حال نوشیدن ، روزنامهٔ صبح را باز کرد و خواندن آن را آغاز کرد .

ابلانسکی مشترک و خوانندهٔ یک روزنامهٔ آزادی‌خواه* بود ، روزنامه‌ای نه‌چندان تندرو که منعکس کنندهٔ عقاید بیشتر مردم بود . اگرچه علاقه‌ای به علوم ، هنر ، یا سیاست نداشت ، در تمامی این مقولات سخت پای‌بند عقاید اکثریت به روایت روزنامه بود ، و فقط وقتی تغییر عقیده می‌داد که اکثریت عقیده‌اش را عوض می‌کرد . یعنی ، او نبود که تغییر عقیده می‌داد ــ عقایدش خودبه‌خود عوض می‌شد .

ابلانسکی هرگز بیشتر از آنکه شکل کلاه و یا کت و شلوارش را انتخاب می‌کرد ، گرایشها و عقاید خود را برنمی‌گزید . او همیشه لباسهای باب روز می‌پوشید . به علت زندگی در اجتماعی خاص که در آن داشتن نوعی فعالیت ذهنی ، بخشی از پختگی به شمار می‌آمد ، ناچار بود عقیده‌ای داشته باشد ، همانطور که ناگزیر بود کلاهی به سر بگذارد . اگر برای ترجیح آزادی‌خواهی بر محافظه‌کاری دلیلی داشت ، این دلیل نبود که نگرش آزادی‌خواهانه عقلائی‌تر بود ، بلکه این بود که با شیوه زندگی‌اش بیشتر می‌خواند . حزب آزای‌خواه معتقد بود که در روسیه همه‌چیز بد است ، و به راستی ابلانسکی بسیار وام‌دار و سخت بی‌پول بود . حزب لیبرال عقیده داشت که ازدواج نهادی پوسیده است که باید اصلاح شود ، و حقیقتا" زندگی خانوادگی به ابلانسکی لذتی نمی‌داد ، او را مجبور به دروغگوئی و فریبکاری می‌کرد ، به کلی مخالف طبعش بود . حزب آزادی‌خواه می‌گفت ، به عبارت دیگر معتقد بود که دین فقط

---

* آزادی‌خواه ــ لیبرال .م

بازدارندهٔ بی‌سوادان است ، و در حقیقت ابلانسکی نمی‌توانست بدون پادرد در کوتاهترین مراسم کلیسائی شرکت کند و یا معنی آنهمه گفتگوهای ترسناک و پرآب و تاب دربارهٔ آخرت را دریابد ، در حالی که زندگی در همین دنیا واقعا بسیار لذت‌بخش است . دیگر اینکه ابلانسکی ، که دوستدار مطایبه بود ، لذت می‌برد افراد عادی را چنین دست بیاندازد که اگر قرار باشد کسی به اصل و نسبش ببالد ، چرا باید نسب خود را به روریک* برساند و نیاکان اولیه خود یعنی میمونهای آدمی‌نما را انکار کند؟ بدینگونه آزادی‌خواهی عادت ابلانسکی شده بود،از روزنامه‌اش لذت می‌برد ، همچنانکه از سیگار برگ بعد از غذا ، به خاطر رخوت ملایمی که در مغزش ایجاد می‌کرد . او ، سرمقاله را خواند که شرح می‌داد چگونه در عصر ما به کلی بی‌فایده است بانگ و فریاد برآریم که‌ریشه‌گرائی همهٔ عناصر محافظه‌کار را تهدید به بلعیدن می‌کند و بعد معتقد شویم که دولت باید برای درهم شکستن نطفه‌ی انقلاب اقدام کند ، زیرا برعکس ، "به عقیده ما خطر در نطفهٔ موهوم انقلاب نیست ، بلکه در چسبیدن تعصب‌آمیز به سنت است ، که مانع پیشرفت می‌باشد" ، و غیره . مقاله‌ای هم راجع به مالیه خواند ، که در آن از بنتام *Bentham* و میل *Mill* و لطمه‌های تعمدی که به مالیه وارد آمده بود یاد شده بود . با سرعت انتقال طبیعی‌اش لب هر یک از نیشها را دریافت : از کجا آب می‌خورد ، چه کسی هدف آن است ، و چه انگیزه‌ای داشته است و این امر طبق معمول به او رضایت خاطری خاص بخشید . اما امروز این رضایت خاطر با یادآوری نصیحت ماتریونا فیلی مانونا و این واقعیت که خانه پر از دردسر است منغص می‌شد . در ضمن خواند که گفته می‌شود کنت بیست *Count Beist* عازم واشنگتن شده است ، نیازی به داشتن موی جوگندمی نیست ، کالسکهٔ سبکی به فروش می‌رسد ، مرد جوانی خدمات خود را عرضه می‌کند . اما این مطالب آرامش و حظ غریبی را

---

* *Rurik* ، از روسای قبایل وارانژ ، که‌قبیله‌های اسلاو از او برای‌فرمانروائی برخود دعوت کردند .

که معمولا" می‌بخشید به او نداد.

خواندن روزنامه، فنجان دوم قهوه و خوردن یک قالب کره را تمام کرد، از جا برخاست، یکی دو خرده نان را از جلیقه‌اش تکاند، سینهٔ ستبرش را جلو داد و شادمانه خندید، نه از آن‌رو که احساس سبکدلی خاصی می‌کرد ـ لبخند شادش صرفا" نتیجهٔ خوش‌اشتهائی بود.

اما این لبخند شاد، دردم همه چیز را به یادش آورد و غمگین شد.

دو صدای کودکانه که تشخیص داد از آن گریشا *Grisha*، کوچکترین پسر و تانیا *Tanya*، بزرگتـــرین دختر اوست، از پشت در شنیـــده می‌شد. شیئی را می‌کشیدند و آن را چپه کرده بودند.

دخترک به انگلیسی فریاد کشید: "به تو گفتم که مسافرها را روی سقف ننشان، حالا بردارشان."

ابلانسکی اندیشید: "همه چیز وارونه است، بچه‌ها اینجا وحشی بار می‌آیند." به طرف در رفت و آنها را صدا زد. جعبه‌ای را که به صورت قطار مجسم می‌کردند، انداختند و پیش پدرشان رفتند.

دخترک، دردانهٔ پدر، گستاخانه به داخل دوید، به سروکول او پرید و خندان به گردنش آویخت و مثل همیشه از نوازش سبیلهای آشنای او لذت برد. پس از بوسیدن صورت پدر که به علت خم شدن سرخ شده بود و از محبت می‌درخشید، دستهایش را باز کرد و دوان دوان می‌رفت که پدرش او را باز گرداند.

گردن نرم و نازک دخترک را نوازش داد و پرسید: "مامان چطور است؟" و با لبخند به پسرک که به او نزدیک شده بود، گفت: "سلام."

پدر آگاه بود که آنقدر که به دخترش توجه دارد، در بند پسر نیست و نهایت کوشش را می‌کرد تا با کودکان رفتاری یکسان داشته باشد، اما پسر این تفاوت را احساس کرد و به لبخند سرد پدر پاسخ نداد.

دختر گفت: "مامان؟ بالاست."

ابلانسکی آهی کشید و با خود گفت: "یعنی یک شب دیگر تا صبح نخوابیده

است ."

ــ"حالش خوب است ؟"

دخترک می‌دانست که پدر و مادرش قهر کرده‌اند و حال مادر نمی‌تواند خوب باشد ، و پدرش باید این موضوع را بداند و موقعی که اینهمه مختصر در این باره سئوال می‌کند لابد خودش می‌داند . دخترک به خاطر پدر سرخ شد . پدر بی‌درنگ حال او را دریافت و خود نیز برافروخته شد .

دختر گفت : "نمی‌دانم ، به ما گفت که امروز درس نداریم و با دوشیزه هول *Miss Hoole* پیش مادربزرگ می‌رویم ."

ابلانسکی گفت : "خیلی خوب ، بدو برو تانیا کین کوچکم ." اما درحالیکه هنوز دست نرم و کوچک دختر را در دست داشت و تکان می‌داد ، به او گفت : "نه ، صبر کن ." یک جعبه شیرینی را که روز قبل روی تاقچه بخاری گذاشته بود ، برداشت ، دو تکه از شیرینی‌های دلخواه دختر ، یک شکلات و یک راحت‌الحلقوم انتخاب کرد .

دختر به شکلات اشاره کرد و پرسید : "برای گریشا ؟"

ــ"بله ، بله ." دستی دیگر به‌شانهٔ لاغر او کشید ، زیر گلویش را بوسید و به او اجازهٔ رفتن داد .

ماتوی گفت : "کالسکه حاضراست." وافزود : "اما زنی منتظر دیدن شماست."

ابلانسکی پرسید : "خیلی وقت است منتظر است ؟"

ــ"در حدود نیم ساعت ."

ــ"چند مرتبه به تو گفته‌ام وقتی کسی به اینجا می‌آید فورا به من اطلاع بده ؟"

ماتوی با لحنی درشت و دوستانه که خشمگین شدن را ناممکن می‌کرد ، جواب داد : "دستکم باید به شما فرصت تمام کردن قهوه را بدهم ."

ابلانسکی که با غیظ اخم کرده بود ، به او گفت : "بسیار خوب ،فورا بیاورش داخل ."

زن ، یعنی بیوهٔ یک سروان ستاد به نام کالینین *Kalinin* ، با درخواستی

ممتنع و غیرمنطقی آمده بود ، اما ابلانسکی ، آنچنان که عادت او بود ، زن را نشانید ، با دقت و بدون بریدن کلامش گوش داد و به تفصیل او را راهنمائی کرد که به چه کسی مراجعه کند و حتی با خط درشت و بدقواره اما خوانایش برای شخصی که امکان داشت مفید واقع شود ، یادداشت مختصری نوشت . پس از دست به سر کردن زن ، کلاهش را برداشت و به فکر فرو رفت تا مبادا چیزی را فراموش کرده باشد . دریافت که هیچ چیز را از یاد نبرده است ،غیراز چیزی راکه می‌خواست فراموش کند ــ همسرش .

سرش را به پائین آویخت و حالتی ظلمانی بر صورت جذابش پدید آمد : "بع ــ له!" از خود پرسید : "آیا باید بروم و او را ببینم یا نه؟" و صدائی درونی به او گفت که رفتن بی‌فایده است ، و فقط به ریاکاری می‌انجامد .اصلاح یا ترمیم روابطشان محال است زیرا جذاب و دلفریب ساختن دوبارهٔ او یا تبدیل خود وی ، ابلانسکی . به پیرمردی عاجز از عشق‌ورزی ، غیرممکن است و عملا" نتیجه‌ای غیر از دروغ و دوروئی نخواهد داشت ، و دروغ و دوروئی با سرشت او مغایر بود .

ضمن تلاش برای تسلی دادن خود گفت : "فرقی نمی‌کند ، دیر یا زود ناچار می‌شوم . اوضاع نمی‌تواند این جوری بماند ." سینه‌اش را جلو داد ، سیگاری درآورد ، روشن کرد و پیش از آنکه آن را به درون زیرسیگاری صدفی بیاندازد ، یکی دو پک به آن زد . سپس با گامهای سریع اتاق نشیمن خلوت را پیمود ، و دری دیگر را گشود که به اتاق خواب همسرش باز می‌شد .

۴

دالی ، ژاکت پوشیده ، جلو قفسه بازی ایستاده بود و اشیائی بیرون می‌آورد . زلفانش که زمانی پرپشت و زیبا بود به صورت گیسوان بافتهٔ نازک پشت گردنش ریخته بود . چشمان شهلای گیرایش بر اثر پریدگی رنگ رخسار ،

نظرگیرتر می‌نمود. اتاق دراطراف او از اشیاء پراکنده شلوغ بود. با شنیدن صدای گامهای شوهرش، ایستاد و به در نگاه کرد، به عبث کوشید قیافه‌ای نفرت‌آلود به خود گیرد. از او و گفتگوئی که در پیش بود احساس ترس می‌کرد. هم‌اکنون به کوششی دیگر دست زده بود تا آنچه را ظرف سه روز گذشته بیش از ده بار در صدد انجامش برآمده بود عملی کند ــ لباسهای خود و فرزندانش را بیرون بیاورد و به خانهٔ مادرش ببرد ــ اما نمی‌توانست خود را به این کار راضی کند و حال، درست مانند دفعات قبل، به‌خود می‌گفت که وضع نمی‌تواند به همین شکل دوام بیاورد و باید برای مجازات و خوار کردن شوهرش کاری کند، تا دستکم تاوان اندکی از رنجهائی را که بر او تحمیل کرده بود، پس بدهد. هنوز می‌گفت که او را رها خواهد کرد، اما حس می‌کرد که این کار غیرممکن است. غیرممکن بود زیرا نمی‌توانست خود را از این عادت که او را شوهر خود بداند و دوستش بدارد، خلاصی دهد. از این گذشته حس می‌کرد که اگر در اینجا در خانهٔ خود تمامی سعیش مصروف مواظبت از پنج کودک می‌شد، وضعشان در جائی که او قصد بردنشان به آنجا را داشت، بدتر خواهد شد. در خلال همین سه روز بود که بچهٔ کوچکتر به علت خوردن بورش ترشیده بیمار شده بود، و بقیه هم روز گذشته تقریبا بی‌غذا مانده بودند. احساس می‌کرد که رفتن از خانه غیرممکن است، اما با خود فریبی، به‌جمع‌آوری اسباب و لباسها پرداخته بود و وانمود می‌کرد که واقعا" از خانه خواهد رفت.

هنگامی که شوهرش را دید، دستش را در کشوی قفسه فرو برد، گوئی در جستجوی چیزی است، و فقط وقتی که شوهرش به او نزدیک‌تر شد، نگاهی به سر تا پای او افکند. اما به جای آنکه، آنچنان که قصد داشت، عبوس و مصمم به نظر برسد، پریشان و درمانده می‌نمود.

شوهر با صدائی خفه و محجوبانه گفت: "دالی!" سرش را در میان شانه‌ها فرو برده بود، به این امید که مهربان و تسلیم شده به نظر برسد، اما از او فقط طراوت و سلامت می‌تراوید.

زن نگاهی ملایم به قیافهٔ شاداب و سالم او افکند و با خود اندیشید:

"بله، خوشحال و خرم است، اما من چطور؟... و آن خوش نهادی غریب او که مردم را به دوست داشتن و تحسین او وادار می‌کند ــ چقدر از آن متنفرم!" لبانش را برهم فشرد، در نیمرخ راست چهرهٔ عصبی‌اش، عضله‌ای منقبض شد.

به تندی پرسید: "چه می‌خواهی؟" صدایش جیغ‌آسا و غیرطبیعی بود.

شوهر با صدائی لرزان تکرار کرد: "دالی! آنا فردا می‌آید."

زن جواب داد: "خوب، چه ربطی به من دارد؟ من نمی‌توانم از او پذیرائی کنم!"

ــ "اما باید پذیرائی کنی، دالی، مگر نمی‌بینی؟..."

دالی، بدون نظر کردن به او فریاد کشید: "برو، برو، برو!" گوئی فریادش از زخمی جسمانی مایه می‌گرفت.

ابلانسکی وقتی به همسرش فکر می‌کرد، می‌توانست آرام باشد، می‌توانست به‌گفتهٔ ماتوی امیدوار باشد کـه اوضاع خودبه‌خود روبه‌راه خـواهد شد." و می‌توانست به‌آرامی روزنامه‌اش را بخواند و قهوه‌اش را بنوشد، اما وقتی که صورت برافروخته و رنج دیدهٔ او را دید، و در صدایش نشانهٔ نومیدی و کناره‌جوئی شنید، بغضی راه گلویش را بست و چشمانش پر از اشک شد.

ــ "خدای من، مگر چه کرده‌ام! دالی به خاطر خدا! ببین..." نتوانست ادامه دهد، ناله در گلویش شکست.

دالی کشو را با صدا بست و به شوهرش نگاه کرد.

ــ "دالی، چه می‌توانم بگویم؟... فقط یک چیز: مرا ببخش، مرا ببخش... فکر کن، نه سال... آیا نه سال نمی‌تواند تلافی یک چیز زودگذر... زودگذر..."

دالی با چشمانی فروافکنده ایستاده بود تا بشنود که او چه می‌گوید، گوئی تمنا می‌کرد تا شوهرش او را مطمئن کند که در اشتباه بوده است.

ابلانسکی بالاخره به حرف درآمد: "یک شیفتگی گذرا ــ گذرا" و می‌خواست به گفتن ادامه دهد، اما با شنیدن این کلمات لبـان زن دوباره، گوئی از دردی جسمانی بهم فشرده شد و عضلهٔ گونهٔ راستش بار دیگر به لرزش

درآمد.

دالی با صدائی تیزتر از پیش جیغ کشید: "برو بیرون، از این اتاق برو بیرون! و دربارهٔ شیفتگی‌ها و زشتکاری‌هایت با من حرف نزن!"

رو برگرداند تا برود، اما تلوتلو خورد و برای حفظ تعادل پشتی یک صندلی را گرفت. صورت شوهر درهم، لبانش متورم و چشمانش پر از اشک شد.

اکنون با تضرع و شمرده می‌گفت: "دالی! به خاطر خدا، به بچه‌ها فکر کن، آنها که کاری نکرده‌اند. گناهکار منم. تنبیهم کن، به خاطر گناهم از من تقاص پس بگیر! بگو چکار کنم. هرکاری می‌کنم. من گناهکارم، با هیچ کلمه‌ای نمی‌توان گناهم را تشریح کرد! اما، دالی، مرا ببخش!"

دالی نشست. شوهرش می‌توانست صدای دم زدن بلند و سنگین او را بشنود و به نحوی وصف‌ناپذیر برایش متأسف بود. زن چند بار کوشید حرف بزند، اما نمی‌توانست. شوهر منتظر بود.

دالی گفت: "استیوا، تو وقتی از بچه‌ها حرف می‌زنی که می‌خواهی با آنها بازی کنی، اما من همیشه به فکرشان هستم و می‌دانم که دیگر نابود شده‌اند." پیدا بود یکی از عباراتی را تکرار می‌کند که ظرف سه روز گذشته بارها و بارها با خود گفته است.

دالی او را "استیوا" نامیده بود، و او حق شناسانه به زنش نگاه کرد و حرکتی به خود داد تا دست او را در دست بگیرد، اما زن با بیزاری مانع شد.

ــ"من به بچه‌ها فکر می‌کنم و برای نجاتشان هر کاری می‌کنم، اما نمی‌دانم چطور نجاتشان بدهم ــ آیا آنها را از پدرشان جدا کنم یا پیش پدری بگذارمشان که فاسد شده است. بله، فاسد... بگو ببینم، خیال می‌کنی بعد از این اتفاق امکان دارد که با هم زندگی کنیم؟ امکان دارد؟ بگو، آیا امکان دارد؟" صدایش را بلند کرده بود و تکرار می‌کرد: "وقتی که شوهرم، پدر بچه‌هایم با معلمهٔ بچه‌ها سروسر دارد..."

ــ"آخر چه...؟ چکار می‌توانم بکنم؟" با تضرع، دادخواهی می‌کرد. به سختی می‌دانست چه می‌گوید و سرش را پائین و پائین‌تر می‌افکند.

زن بیشتر به هیجان می‌آمد و جیغ می‌کشید : "تو تهوع‌آوری ، نفرت‌انگیزی ، اشکهای تو آب است ! هیچ وقت دوستم نداشته‌ای ، تو قلب نداری ، شرف نداری ! تو کریهی ، نفرت‌انگیزی ، برای من غریبه‌ای ، بله غریبه ! " کلمهٔ غریبه را با چنان خشم و نفرتی گفت که به گوش خود او نیز مخوف آمد .

به زنش نگاه انداخت و نفرتی که در چهرهٔ او دید وی را ترساند و متحیر کرد . پی نمی‌برد که ترحم او ، زن را آنچنان برآشفته است . دالی در او نسبت به خود ترحم می‌دید نه عشق . شوهر با خود گفت : "بله ، از من منزجر است مرا نخواهد بخشید و فریاد برآورد : "این وحشتناک است ، وحشتناک ! "

در این لحظه کودکی که احتمالا در اتاق مجاور به زمین افتاده بود ، گریه سر داد . دالی گوش کرد و صورتش دفعتا ملاطفت‌آمیز شد .

به نظر می‌رسید سعی می‌کند بر خود مسلط شود ، گوئی نمی‌دانست در کجاست و چه کرده است . آنگاه برخاست و به سمت در رفت .

ابلانسکی متوجه دگرگونی چهرهٔ او در هنگام برخاستن فریاد کودک شد و با خود فکر کرد : "هرچه باشد بچه‌هایم را دوست دارد ، بچه‌های من ــ پس چطور می‌تواند از من منزجر باشد ؟" به دنبال همسرش رفت و گفت : "دالی ، یک کلمهٔ دیگر . "

ــ "اگر دنبالم کنی ، خدمتکارها و بچه‌ها را صدا می‌زنم ! بگذار همه بدانند تو چه بی‌شرفی هستی ! من همین امروز می‌روم ، و تو می‌توانی با رفیقه‌ات اینجا زندگی کنی ! "

بیرون رفت و در را بهم کوبید .

ابلانسکی آه کشید ، صورتش را پاک کرد و با قدمهای نرم به طرف در رفت . " ماتوی می‌گوید اوضاع خودبه‌خود روبه‌راه می‌شود ــ اما چطور؟ من هیچ امکانی نمی‌بینم . " با یادآوری جیغ‌های او و کلمات بی‌شرف و رفیقه با خود گفت : "آه ، خدایا ، چه وحشتناک ! حرفهایش چقدر زننده بود . ممکن است کلفتها شنیده باشند ! عجیب مستهجن بود ، عجیب ! " لحظه‌ای دیگر ایستاد ، چشمانش را پاک کرد ، آه کشید ، شانه‌هایش را صاف کرد و از اتاق بیرون رفت .

جمعه روزی بود ، و در اتاق ناهارخوری ساعت‌ساز آلمانی ساعت را کوک می‌کرد . ابلانسکی لطیفه‌ای را که برای این ساعتساز دقیق و سر طاس ساخته بود ، به خاطر آورد و لبخند زد . گفته بود که "این آلمانی یک عمر کوک شده است تا ساعتها را کوک کند ." ابلانسکی دوستدار لطیفه‌های خوب بود . با خود فکر می‌کرد : "خوب ، شاید اوضاع روبه‌راه شود . چه توصیف قشنگی ــ رو به راه شود ! باید این حرف را تکرار کنم ."

صدا زد : "ماتوی ! تو و ماریا بروید و اتاق نشیمن کوچک را برای آنا آرکادی‌یونا آماده کنید ."

ــ "بله ، قربان ."

ابلانسکی کت پوستش را پوشید و به جلوخان رفت .

ماتوی که او را دنبال می‌کرد ، از او پرسید : "قربان ، وقت ناهار به خانه برمی‌گردید ؟"

ــ "بستگی دارد ." یک اسکناس ده روبلی از لای دفترچهٔ جیبی‌اش درآورد و به ماتوی داد : "بیا ــ این را برای خرج خانه بگیر ، کافی است ؟"

ماتوی ، ضمن بستن در کالسکه و بازگشتن به جلوخان گفت : "کافی باشد یا نه ، باید جورش کنیم ."

در این حین دالی ، که طفل را آرام کرده بود ، با شنیدن صدای چرخهای کالسکه دریافت که شوهرش رفته است ، و به اتاق خواب بازگشت. اینجا پناهگاه او پس از فراغت از کارهای خانه بود که از همان لحظهٔ پدیدار شدنش او را در خود غرقه کرد . حتی در مدت کوتاهی که در اتاق بچه‌ها به سر می‌برد ، معلمهٔ انگلیسی و ماتریونافیلی‌مانوناپی درپی‌ازاو سئوالاتی می‌کردند که تأخیر بردار نبود و تنها او می‌توانست پاسخ دهد : "برای گردش باید چه لباسی به بچه‌ها پوشانید ؟ آیا باید شیر بنوشند ؟ نباید سراغ آشپز جدیدی فرستاد ؟"

اعتراض کرد : "آه ، ساکت باشید و دست از سرم بردارید !" و به اتاق خواب بازگشت و روی همان صندلی نشست که در وقت گفتگو با شوهرش نشسته بود ، انگشتهای باریک استخوانی‌اش را که انگشترها درآن لق می‌زدند ، درهم

قفل کرد و به مرور گفتگوئی پرداخت که با شوهرش داشت .

سرگردان بود : "رفته است ! اما آیا از او بریده؟ آیا ممکن است باز هم او را ببیند؟ چرا از او نپرسیدم ؟ نه ، نه ما هیچ وقت نمی‌توانیم دوباره با هم باشیم . اگر در یک خانه زندگی کنیم با یکدیگر مثل غریبه‌ها خواهیم بود . " ، و باز با مکث روی واژه‌ای که آن را چنان مخوف می‌یافت گفت : "غریبه تا ابد ! چقدر دوستش داشتم ! آه ، خدایا ، چقدر دوستش داشتم ! . . . چقدر دوستش داشتم ــ آیا دیگر دوستش ندارم ؟ آیا بیشتر از همیشه دوستش ندارم ؟" و با خود گفت : "از همه وحشتناک‌تر اینکه . . . " اما چون ماتریونا فیلی‌مانونا سرش رااز لای در به داخل آورد ، حرفش را تمام نکرد .

ماتریونافیلی مانونا پرسید : "باید دنبال برادرم بفرستیم ؟ هرچه باشد ، می‌تواند غذا را حاضر کند. وگرنه مثل دیروز می‌شود و بچه‌ها تا ساعت شش گرسنه می‌مانند . "

ــ"بله ، درست است ، الان می‌آیم و فکرش را می‌کنم . سراغ شیر تازه رفته‌اند؟"

دالی با غوطه زدن در کارهای روزمره ، اندوه خود را در کار غرقه کرد .

۵

ابلانسکی به شکرانهٔ استعداد طبیعی‌اش ، در مدرسه به آسانی درس می‌آموخت ، اما تنبل و بی‌قید بود و از اینرو در ردیفهای آخر کلاسش قرار گرفته بود . با اینهمه برغم زندگی بی‌بندوبار و نداشتن رتبهٔ عالی و جوانی نسبی ، مقام برجسته و پردرآمدی به عنوان رئیس یکی از دادگاههای مسکو داشت . این مقام را توسط آلکسی آلکساندرویچ کارهنین *Alexei Alexandrovich Karenin* شوهر آنا به دست آورده بود که در وزارت‌خانه‌ای که این دادگاه به آن وابسته بود ، یکی از مهم‌ترین مشاغل را داشت . اما حتی اگر کارهنین ،

شوهر خواهرش، او را نامزد این شغل نکرده بود، ابلانسکی توسط یکی از صد تن دیگر ــ برادرها، خواهران، خویشاوندان، دائی‌ها و عموها، یا عمه‌ها ــ این شغل یا مشابه آن را با حقوق شش هزار روبل سالانه، به دست می‌آورد، زیرا با وجود عایدات فراوان همسرش این درآمد را لازم می‌دید، چون امور مالی زندگی‌اش شرایطی ناراحت کننده داشت.

نیمی از اهالی مسکو و پترزبورگ خویشاوندان یا دوستان ابلانسکی بودند. او در اجتماعی به دنیا آمده بود که اعضای آن اشخاص مهم روی کرهٔ زمین بودند یا درآینده می‌شدند. یک سوم اولیاء امور دنیای اداری، یعنی مردان سالخورده‌تر، دوستان پدرش بودند و او را از وقتی می‌شناختند که نوزادی قنداقی بود، با یک سوم دیگرشان هم خودمانی بود، و بقیه نیز دوستان خوب او بودند. در نتیجه توزیع کنندگان مواهب این دنیای اداری، یعنی مشاغل دولتی، مزایا، امتیازات و امثالهم، همگی دوستان او بودند. آنان نمی‌توانستند وابستگان خود را نادیده گیرند، بنابراین ابلانسکی برای تحصیل مقامی مؤثر دردسر ویژه‌ای نداشت. فقط لازم بود که ایرادگیر نباشد، و نزاع یا پرخاش نکند، که به موجب مهربانی فطری‌اش هرگز چنین کاری نمی‌کرد. اگر کسی به او می‌گفت که نمی‌تواند این مقام را با حقوق دلخواه به دست آورد، به نظر مضحک می‌آمد ــ بیشتر از آن‌رو که ابلانسکی زیاده‌طلب نبود: او فقط چیزی را می‌خواست که مردان هم‌سن و سالش داشتند و می‌توانست کارهای مشابه را به همان خوبی انجام دهد که آنها.

نه تنها هرکس که ابلانسکی را می‌شناخت او را به خاطر نیک نهادی، خوش خلقی و درستی بی‌چون و چرایش دوست می‌داشت، بلکه در او چیزی بود ــ در سروروی جذاب و درخشان، چشمان پرفروغ، موها و ابروان سیاه و رخسار سرخ و سفیدش ــ که بر کسانی که او را می‌دیدند اثری افسون‌کننده می‌گذاشت و در آنان نسبت به او احساس دوستی و خوشدلی برمی‌انگیخت. کسانی که او را می‌دیدند از سر رضایت خاطر با لبخند می‌گفتند: "آها، استیوا! ابلانسکی! اینجاست!" و اگر گاه از قضا گفتگو با او چنگی به دل

نمی‌زد ، فردا یا پس‌فردای آن روز هر کس مثل همیشه از دیدنش خوشوقت می‌شد .

ظرف سه سالی که رئیس یکی از دادگاههای مسکو بود ، نه تنها محبت بلکه احترام همکاران ، زیردستان ، مافوق‌ها و همهٔ کسانی را که با ایشان سروکار داشت ، جلب کرده بود . صفات اصلی او که درمحیط کار احترام همگانی برایش فراهم آورده بود ، در وهلهٔ اول ، شکیبائی بی‌اندازه‌اش در برابر مردم بود ، که ریشه در آگاهی او از نقایص خویش داشت ، ثانیاً " آزادی‌خواهی فطری ، نه آزادی‌خواهی روزنامه‌ای‌اش ، بلکه آزادی‌خواهئی که در خونش بود سبب می‌شد که با تمامی اشخاص ، در هر موقع و مقام ، یکسان رفتار کند و ثالثاً (یعنی مهمترین صفات سه‌گانه‌اش) دلبستگی کاملی بود که به کار خود داشت، که در نتیجهٔ آن هرگز خسته نمی‌شد و اشتباه نمی‌کرد .

ابلانسکی ، به اداره وارد شد ، پیشخدمتی که با احترام کیفش را حمل می‌کرد ، به دنبال او بود ، به اتاق کوچک خصوصی‌اش داخل شد ، لباس اداری‌اش را پوشید* و به اتاق کارمندان رفت . منشی‌ها و نسخه‌بردارها بلند شدند و با قیافه‌های شاد تعظیم کردند . ابلانسکی طبق معمول ، به سرعت به مقر خود رفت ، با اعضا دست داد و نشست . به عادت مألوف پیش از شروع به کار مدتی دراز به شوخی و گفتگو گذرانید . هیچ کس بهتر از ابلانسکی نمی‌دانست چگونه توازن میان آزادی ، صمیمیت ، و رسمیت را برای دلپذیر کردن کار ، نگهدارد . یک منشی با مشتی کاغذ به شیوهٔ آشنا اما احترام‌آمیزی که وجه مشترک همهٔ اطرافیان ابلانسکی بود ، به او نزدیک شد .

ــ"بالاخره آن اطلاعات را از دفتر استان پنزا *Penza* گرفتیم . توجه می‌فرمائید . . . ؟"

ابلانسکی انگشت روی کاغذ گذاشت و گفت : "بالاخره گرفتیم ؟ خوب ،

---

* از زمان پتر کبیر به‌بعد ، کارمندان دولت تزاری لباسهای متحدالشکل می‌پوشیدند . م

آقایان . . . . " و جلسه شروع شد .

با قیافه‌ای جدی و سری خم شده در اثناء شنیدن گزارش با خود اندیشید: "اگر می‌دانستند نیم ساعت پیش رئیسشان چقدر شبیه یک پسر بچهٔ شیطان بود!" و در حالی که گزارش خوانده می‌شد ، چشمانش برق می‌زد . قرار بود جلسه بدون وقفه تا ساعت دو ادامه داشته باشد و در آن وقت برای خوردن ناهار استراحت داده شود .

هنوز ساعت دو نشده بود که در بزرگ شیشه‌ای ناگهان با نوسان باز و کسی وارد شد . اعضای حاضر که زیر تصویر امپراتور و با آن سوتر در کنار علامت عدالت نشسته بودند ، خوشحال از قطع جلسه ، به مدخل تالار نگاه کردند ، اما دربان بی‌درنگ وارد شونده را بیرون کشید و در شیشه‌ای را پشت سرش بست .

وقتی‌که گزارش تمام شد ، ابلانسکی به بدنش کش و قوسی داد و بعد با ستایش از آزادی زمانه، پیش از ترک تالار و رفتن به اتاق خصوصی خود ، سیگاری درآورد . دو تن از همکارانش ، نیکیتین *Nikitin* پرسابقه‌وگرینه‌ویچ *Grinevich* ، عیاش به دنبالش رفتند .

ابلانسکی گفت : "بعد از ناهار برای تمام کردن کار وقت کافی هست . "

نیکیتین گفت : "به راحتی . "

گرینه‌ویچ ، با اشاره به یکی از اشخاص ذیمدخل در دعوای مورد بررسی گفت : "این فامین *Fomin* باید رذل تمام‌عیاری باشد ! "

ابلانسکی از شنیدن کلمات گرینه‌ویچ اخم کرد و به این وسیله نشان داد که اظهار عقیدهٔ پیش از موقع نابجاست و جوابی نداد .

از دربان پرسید : "کسی که وارد شد کی بود ؟"

ــ "عالی‌جناب ، همینکه من رویم را برگرداندم ، یک‌نفر بدون اجازه وارد شد . سراغ شما را می‌گرفت . من گفتم (وقتی که اعضاءخارج بشوند ،آن‌وقت . . .)"

ــ "کجاست ؟"

ــ "به احتمال زیاد به راهرو رفته ، یا شاید هنوز اینجا باشد . " آنگاه ،

دربان با اشاره به مرد ستبر پیکر چهارشانه‌ای که ریش محمد داشت و بدون برداشتن کلاه‌پوست بره‌اش، به نرمی و سبکی از پلکان فرسودهٔ سنگی بالا می‌آمد، گفت: "آنجاست." کارمند نحیفی که کیف به دست از پله‌ها پائین می‌آمد، با ناخشنودی به پاهای مرد بیگانه نگریست، آن‌وقت با نگاه پرسان به ابلانسکی که بالای پلکان ایستاده بود، نظر انداخت. صورت باصفای ابلانسکی که بالای یقهٔ زردوزی شدهٔ لباس اداری‌اش می‌درخشید وقتی که پی برد چه کسی بالا می‌آید، درخشان‌تر شد.

با لبخندی دوستانه و طنزآلود به لهوین *Levin* که نزدیک می‌شد، خیره ماند و گفت: "ها، شمائید لهوین، بالأخره آمدید!" از فشردن دست دوستش قانع نشد، او را بوسید و ادامه داد: "چطور شده که در لانهٔ دزدها به سراغ من آمده‌اید؟ خیل وقت است که اینجائید؟"

لهوین که خجولانه و در عین حال عصبی و ناراحت به دوروبر نگاه می‌کرد، جواب داد: "تازه رسیده‌ام و خیلی مشتاق دیدنتان بودم."

ابلانسکی، آگاه از مناعت و کمروئی خشم‌آگین دوستش گفت: "بسیار خوب، بیائید به‌اتاق من برویم"، بازوی‌او را گرفت و لهوین را به راه انداخت، چنانکه گوئی او را از خطری می‌رهاند.

ابلانسکی تقریبا" با تمامی آشنایانش خودمانی بود: با پیرمردان شصت ساله و جوانان بیست ساله، هنرپیشگان، وزیران، بازرگانان و ژنرال آجودانها، بدین ترتیب عدهٔ کثیری از اشخاص آشنا با او، در دو سر مختلف نردبان اجتماع قرار داشتند و بسیار در شگفت می‌شدند اگر پی می‌بردند به واسطهٔ ابلانسکی با یکدیگر وجه مشترکی دارند. با هرکس که جامی شامپانی می‌نوشید دوستی می‌کرد و با همه‌کس لیوانی شامپانی می‌نوشید. اما اگر برحسب تصادف در حضور زیردستانش هرکدام از رفیق‌هایش را ــ که به شوخی بسیاری‌ازایشان را بدنام لقب می‌داد ــ ملاقات می‌کرد، استعداد طبیعی‌اش به او توانائی می‌داد هرگونه احساس ناخوش‌آیندی را که امکان داشت در زیر دستانش ایجاد شود، به حداقل برساند. لهوین رفیق بدنامی نبود، اما ابلانسکی با هوشیاری

خود ، احساس کرد که لەوین تصور می‌کند شاید او نمی‌خواهد درحضور کارمندانش یکرنگی خود با وی را بروز دهد و از همین‌رو او را با شتاب به اتاق خصوصی خود می‌برد .

لەوین تقریبا " سن و سال ابلانسکی را داشت و صمیمیت‌شان یکسره برپایهٔ نوشیدن شامپانی نبود . آن‌دو ، بدرغم اختلاف در سیرت و سلیقه ، همچون کسانی که اغلب در روزگار جوانی با یکدیگر دوست می‌شوند ، بەهم علاقه داشتند . بااینهمه ، همچنان که‌عادت اغلب اشخاصی است که راههای مختلف برگزیده‌اند ــ اگرچه ضمن صحبت ممکن است هریک راه و روش دیگری را موجه بشمارد ، قلبا از آن بیزار است ــ هریک از این دو عقیده داشت که زندگی منتخب خودش تنها راه واقعی زیستن است و روش زندگی دوستش چیزی جز فریب نیست . ابلانسکی با تماشای لەوین نمی‌توانست جلوی لبخند اندکی طعنه‌آمیز خود را بگیرد . بارها لەوین را در مسکو دیده بود که پس از انجام فلان یا بهمان کار از روستا برمی‌گشت ، و این چیزی بود که ابلانسکی هرگز به درستی نمی‌توانست آن را کاملاً درک کند یا به‌آن علاقه داشته باشد ! لەوین همیشه با حالی آشفته ، شتابزده و نسبتاً دور از آرامش به مسکو وارد می‌شد و از کمبود آرامش خود در خشم بود و معمولا بطور کلی بینشی تازه و نامنتظره نسبت به همه‌چیز داشت . ابلانسکی از این حال تفریح می‌کرد و آن را دوست می‌داشت . لەوین هم درست به همین نحو ، در دل خود از زندگی شهری و وظائف اداری دوستش ــ که آن را پوچ می‌دانست و به مسخره می‌گرفت ، بیزار بود . اما تفاوت میان آنها در این امر بود که ابلانسکی ــ چون او همان کارهائی را می‌کرد که هرکس دیگر می‌کرد ــ با حرص خاص خنده‌آمیزی می‌خندید . در حالیکه لەوین ، که چندان به خود اطمینان نداشت ، گاه و بیگاه خشمگین می‌شد .

ابلانسکی به اتاقش وارد شد و بازوی لەوین را رها کرد ، گوئی می‌خواست نشان دهد که خطر گذشته است ، و گفت : "مدتی است که منتظرتان هستیم " . و ادامه داد : "از دیدنتان خیلی خوشحالم . خوب چه می‌کنید؟حالتان

چطور است ؟ چه وقت رسیدید ؟"

لەوین خاموش بود ، به قیافەهای ناآشنای دو همکار ابلانسکی و بخصوص به دستهای گرینەویچ خوش پوش ، که انگشتانی بسیار باریک وناخنهای زردگون نوک خمیده داشت و به دکمه سردستهای درخشندە او نگاه می‌کرد . این دستها به وضوح تمامی توجه لەوین را جلب کردەبود و مانع آسودگی فکرش می‌شد . ابلانسکی فورا" به این نکته پی برد و لبخند زد .

ابلانسکی گفت : "آه ، بلە ، اجازه بدهید معرفی کنم : همکاران من: فیلیپ ایوانیچ نیکیتین ، میخائیل استانیلاویچ گرینەویچ" بعد به طرف لەوین برگشت: "و اینهم دوست من کنستانتین ودمیتریچ لەوین عضو فعال انجمن شهرستان ، یکی از افراد نظم جدید ، پهلوانی که می‌تواند با یک دست وزنهٔ صدوهشتاد پوندی را بلند کند ، گلەدار ، ورزشکار و برادر سرگی ایوانیچ کازنی شف *Sergei Ivanich Koznishev* کارمند کهنەکار گفت :

"خوشوقتم ."

گرینەویچ دست باریکش را با آن انگشتان دراز بلند کرد و گفت : "افتخار آشنائی برادرتان سرگی ایوانیچ را دارم ."

لەوین اخم کرد ، دستهای آن دو را به سردی فشرد و بی‌درنگ به ابلانسکی رو کرد . او اگرچه برای برادر ناتنی‌اش ــ نویسندەای مشهور در سراسر روسیه ــ احترام فراوان قائل بود ، با اینهمه نمی‌توانست تحمل کند که او را نه به نام کنستانتین لەوین ، بلکه به عنوان کازنی‌سف بشناسند .

لەوین ، ابلانسکی را مخاطب قرار داد : "نه ، دیگر در انجمن شهرستان نیستم . با بیشترشان دعوا کردم و دیگر به جلسات نمی‌روم ."

ابلانسکی با خنده گفت : "تازگی ؟ آخر چطور ؟ چرا ؟"

لەوین فورا" شروع به حکایت کرد : "داستان مفصلی دارد ــ وقت دیگری برایتان خواهم گفت . باشد ، خلاصەاش می‌کنم : من به این نتیجه رسیدەام که باانجمن شهرستان هیچ کاری نمی‌شود یا نمی‌توان کرد ." طوری حرف می‌زد که گوئی به او توهین شده است : " از یک طرف ، غیر از نمایش چیزی نیست .

نقش مجلس شورا را بازی می‌کنند ، و من آنقدر بچه یا پیر نیستم که خودم را سرگرم بازیچه کنم . "تجمـع کرد : "از طرف دیگربرای انجمن محلی وسیله‌ای است که کمی پول دربیاورند . سابقا ادارهٔ سرپرستی ودادگاه داشتیم ، حالا انجمن شهرستان داریم ." و با حرارت نتیجه گرفت : "منظورم رشوه نیست ، عایدات است ." چنان با حرارت حرف می‌زد که گوئی همان دم با نظرهای مخالف روبرو شده است .

ابلانسکی گفت : "آها ! فهمیدم ــ مرحلهٔ جدید ، این دفعه مرحلهٔ محافظه‌کاری ! خوب ، باید بعدا دربارهٔاش حرف بزنیم ."

لهوین که با انزجار به دستهای گرینه‌ویچ خیره شده بود ، گفت : "بله ، بعدا" . اما من می‌خواستم شما را ببینم ."

لبخند ابلانسکی به دشواری قابل درک بود .

با وراندازکردن لباس تازهٔ لهوین که پیدا بود کار خیاط فرانسوی است ، به او گفت : "خوب ، خیال می‌کردم که دیگر هیچ وقت رخت و لباس اروپائی نخواهید پوشید . درست است ! واقعا به مرحلهٔ تازه‌ای رسیده‌اید ! "

لهوین ناگهان سرخ شد ، اما نه آنچنان که مردان پخته سرخ می‌شوند ، ملایم و بدون جلب توجه ، بلکه مانند پسربچه‌ای که می‌داند شرمندگی‌اش مضحک است و در نتیجه احساس شرمساری می‌کند و بیش از پیش تقریبا تا سرحد گریستن سرخ می‌شود . دیدن چنان صورت هوشمندانه و مردانه‌ای در وضعی آنهمه کودکانه به قدری عجیب بود که ابلانسکی چشم از چهرهٔ دوستش برگرفت .

لهوین گفت : "اما کجا باید همدیگر را ببینیم ؟ می‌دانید ، باید با شما حرف بزنم ."

به نظر می‌رسید که ابلانسکی در فکر است .

ــ "می‌دانم ــ فرض کنیم برای ناهار به گورین *Gurin* برویم وآنجا صحبت کنیم ؟ من تا ساعت سه آزادم ."

لهوین پس از لحظه‌ای تأمل جواب داد : "نه ، من مجبورم اول جای دیگری

بروم ."

ـ پس ، با هم شام می‌خوریم ."

ـ"شام ؟ راستش مطلب خاصی نمی‌خواهم بگویم ـ فقط دو کلمه... چیزی از شما بپرسم . بعد می‌توانیم گپ بزنیم ."

ـ"خوب ، این دو کلمه را همین حالا بگوئید ، سرشام گپ می‌زنیم ."

لەوین گفت : "می‌خواستم بگویم . . . به هرحال ، چندان مهم نیست.ضمن کوششی که برای غلبه بر خجلتش می‌کرد ، صورتش ناگهان حالتی تقریبا بدخواهانه گرفت ."شچربانسکی‌ها *Shcherbatskys* چکار می‌کنند؟ مثل همیشه؟"

تنها بود که ابلانسکی می‌دانست لەوین عاشق کیتی*Kitty*شچربانسکی خواهرزن او، ابلانسکی ، است . لبخندی تقریبا" قابل درک زد و چشمانش شادمانه درخشید .

ـ"گفتید دو کلمه، اما من نمی‌توانم در دو کلمه جواب بدهم چون . . . یک لحظه ببخشید . . ." یک منشی وارد شد ، با حالتی دوستانه‌اما احترام‌آمیز و با آگاهی فروتنانه از برتری خود نسبت به رئیس در اطلاع از مسائل مربوط به کار(که وجه مشترک همهٔ منشی‌هاست) ، با یک برگ کاغذ ، در دست ، به منظور سئوالی به‌ابلانسکی نزدیک شد ، و شروع به توضیح مسالەای کرد . ابلانسکی بی‌آنکه منتظر پایان توضیحات او شود ، دوستانه دستی بر آستین وی زد و با لبخند حرفش را قطع کرد و گفت :

ـ"نه، همانطور که خواستم انجام بدهید ." و با تشریح سریع نکته به شکلی که خود درک کرده بود ، کاغذ را کنار زد و گفت : "لطفاً ، همینطور ، زاخاری نیکی‌تیچ *Zakhary Nikitich* " .

منشی با چهرهٔ برافروخته بیرون رفت . ضمن این بگومگو ، لەوین حالت عادی خود را کاملاً باز یافته بود . آرنجهایش را روی لبهٔ بالای پشتی صندلی گذاشته و ایستاده بود ، درقیافەاش حالتی حاکی از دقتی طنزآمیز دیده می‌شد .

گفت : "نمی‌فهمم ، اصلا نمی‌فهمم ."

ابلانسکی که در پی سیگاری می‌گشت ، با لبخندی شاد از او پرسید : "چه چیزی را نمی‌فهمید ؟" انتظار داشت لەوین حرف غریبی بزند .

لەوین شانەهایش را بالا انداخت و گفت : "نمی‌توانم بفهمم شما چکار می‌کنید . چطور می‌توانید این جور کارها را جدی بگیرید ؟"

ــ "چرا نه ؟"

ــ "برای اینکه توی آن چیزی نیست ."

ــ "شما اینطور فکر می‌کنید ، ولی ما از فرط کار بیچاره می‌شویم ."

لەوین گفت : "روی کاغذ . اما در عوض استعدادش را دارید ."

ــ "منظورتان این است که خیال می‌کنید در من عیب و ایرادی هست ؟"

لەوین گفت : "شاید ، اما ضمناً چاره‌ای ندارم جز اینکه تحت تأثیر اهمیت شما قرار بگیرم و افتخار می‌کنم که چنین مرد بزرگی دوست من است ." وادامه داد : "اگرچه ، هنوز به سئوالم جواب نداده‌اید ." نومیدانه سعی می‌کرد مستقیم به صورت ابلانسکی نگاه کند .

ــ "بسیار خوب ! بسیار خوب ! یک لحظه صبر کنید ــ به من مهلت بدهید . وضع شما با شش هزار جریب زمین در ناحیه کارازینسکی Karazinsky و سلامت و طراوتی که مثل یک دختر دوازده ساله دارید خیلی خوب است ! اما دست آخر شما هم مثل ما خواهید شد ! . . . حالا راجع به سئوالی که کردید : چیزی عوض نشده است ، اما حیف که اینهمه مدت از ما دور بودید ."

لەوین با تشویش پرسید : "چرا ؟"

ابلانسکی جواب داد : "آه ، چیزی نیست . به زودی درباره‌اش حرف می‌زنیم . چه مطلب خاصی شما را به شهر کشانده است ؟"

لەوین ، که باز تا بناگوش سرخ شده بود ، جواب داد : "آه ، راجع به این هم به‌زودی صحبت می‌کنیم ."

ابلانسکی گفت : "بسیار خوب ، می‌فهمم ! ، باشد ، می‌دانید ، می‌خواستم شما را به خانه دعوت کنم ، اما حال زنم چندان خوب نیست . اما اگر بخواهید آنها را ببینید ، حتماً از چهار تا پنج در باغ وحش خواهند بود . شما بروید ،

خوم سراغتان می‌آیم و با هم جائی سام می‌خوریم."

ــ"عالی است، باسد، [illegible]*."

ایلانسکی با خنده او را از پشت صدا زد: "یادتان باشد! شما را می‌شناسم ــ ممکن است فراموش کنید و با عجله بد دد برگردید!"

ــ"فراموش نمی‌کنم."

لدوین از اتاق بیرون رفت، فقط وقتی که به آسانسور در رسیدد بود به یادش آمد که با همکاران ایلانسکی خداحافظی نکرده است.

بعد از رفتن لدوین، کریندویچ گفت: "باید مرد برتحرکی باشد."

ایلانسکی دست او را فشرد و گفت: "بله، جانم، گدای خوشبختی است! شش هزار جریب زمین در ناحیهٔ کارارنسکی، همه چیز برایش مهیاست و مثل یک دسته گل تر و تازه است! ندمثل بعضی از ما."

ــ"ایلانسکی، شما چه شکایتی دارید؟"

ایلانسکی آهی عمیق کشید و گفت: "اه، اوضاع من چندان بر وفق مراد نیست."

٦

وقتی که ایلانسکی از لدوین پرسید چه چیزی او را به مسکو کشانیدد است، لدوین رنگ به‌رنگ و به همین علت از او در خشم شد، چون نمی‌توانست جواب دهد: "آمدهام از خواهر زنت خواستگاری کنم"، هرچند عرفاً به همین منظور آمده بود.

لدوین‌ها و شچربانسکی‌ها به نحوای قدیم مسکو تعلق داشتند و همیشه مناسباتشان صمیمانه و دوستانه بود. در دوره‌ای که لدوین به دانشگاه می‌رفت،

---

* به‌فرانسه: خداحافظ. با [illegible] دیدار.م

این مناسبات باز هم نزدیک‌تر شده بود. او به اتفاق شاهزاده شچرباتسکی جوان، برادر دالی و کیتی، وارد دانشگاه شده بود. در آن زمان لەوین غالبا میهمان خانهٔ شچرباتسکی بود و به این خانواده دل بست. گرچه عجیب می‌نماید، لەوین همهٔ افراد خانواده را دوست می‌داشت ــ خاصه نیمهٔ زنانه‌اش را. او نمی‌توانست مادرش را به خاطر آورد، و تنها خواهرش از خود وی بزرگسال‌تر بود، از اینرو در خانهٔ شچرباتسکی برای نخستین بار وارد زندگی خانوادگی خانواده‌ای با فرهنگ و شریف، از اشرافیت کهن شد، زندگئی که به سبب مرگ پدر و مادر خود از آن محروم مانده بود. همهٔ اعضای این خانواده، به ویژه نیمهٔ زنانه‌اش، در نظر او پیچیده در پوششی مرموز و شاعرانه می‌نمودند، و او در ایشان نه‌تنها نقصی نمی‌دید، بلکه در پس آن پوشش شاعرانه، متعالی‌ترین احساس‌ها و هرگونه کمال ممکن را تصور می‌کرد. چرا باید سه دختر جوان یک روز به فرانسه و روز دیگر به انگلیسی حرف بزنند، چرا باید هریک، درمواقع معین، به نوبهٔ خود تمرین پیانو کنـد (که‌صدای آن همیشه به اتاق برادرشان در اشکوب بالا ــ که پسرها در آنجا درس می‌خواندند ــ می‌رسید)، چرا آن استادان ادب فرانسه، موسیقی، طراحی و رقص به خانه می‌آمدند، چرا در ساعتهای مشخص سه دختر جوان به همراه دوشیزه لینو *Linon* در حالی که پلیسه‌های ساتن می‌پوشیدند ــ بلند برای دالی، کوتاه‌تر برای ناتالی *Natalie* و بسیار کوتاه برای کیتی که پاهای شکیل کوچکش در جورابهای قرمز سفت بالا کشیده، کاملا نظرگیر بود ــ نشسته در درشکه به خیابان مشجر تورسکای *Tverskoy* می‌رفتند، در خیابان تورسکای در معیت نوکری که کلاهش نوار طلائی داشت گردش می‌کردند ــ او اینـهمه و بسیار وقایع دیگر را که در جهان رمزآلود آنان می‌گذشت درک نمی‌کرد، اما می‌دانست که در آنجا همه چیز کامل است، و او عاشق همین رمز و راز بود.

در روزگار دانشجوئی تقریبا" عاشق دالی، دختر بزرگتر شد، اما این دختر به زودی با ابلانسکی ازدواج کرد. آنگاه عاشق دختر دوم شد. به نظر می‌رسید که او احساس می‌کند باید عاشق یکی‌از این دخترها باشد، اما از این

امر مطمئن‌نبود . لیکن خیلی زود ناتالی هم با لوف LVOV دیپلمات عروسی کرد . وقتی که له‌وین دانشگاه را تمام کرد ، کیتی هنوز دختربچه‌ای بود . شچرباتسکی جوان به نیروی دریائی رفت و در دریای بالتیک غرق شد ،بدینگونه به رغم دوستی با ابلانسکی ، پیوند له‌وین با شچرباتسکی‌ها سست‌تر شد ، اما وقتی که در آغاز زمستان ،له‌وین پس از یکسال غیبت ، از روستا به مسکو آمده بود و می‌خواست باز شچرباتسکی‌ها را ببیند ، سرانجام دریافت که کدام یک از خواهرها واقعاً" آماج عشق او شده است .

چنان می‌نمود که برای او ، مردی از خانوادهٔ اصیل ، نسبتاً ثروتمند ، با سی‌ودو سال سن ، کاری از این آسان‌تر نیست که از شاهزاده خانم شچرباتسکی خواستگاری کند . او با هر احتمالی ، بی‌تردید می‌توانست خواستگاری دلخواه شمرده شود . اما له‌وین عاشق بود و از اینرو کیتی از هر لحاظ به نظر او سخت تمام و کمال می‌آمد ، موجودی والاتر از هر مخلوق دنیوی ، درحالیکه خود مردی بود آنهمه خاکی ، موجودی بی‌اهمیت که خود را از نظر دیگران و خویشتن درخور او نمی‌دانست .

له‌وین پس از دو ماه زندگی در مسکو ـ گوئی در رویا ـ و تقریباً دیدن همه روزهٔ کیتی در محفلی که به خاطر او به کرات در آنجا می‌رفت ، ناگهان به‌این فکر افتاد که ازدواجش با او غیرممکن است ، پس به روستا بازگشت .

یقین له‌وین برعدم امکان ازدواج براساس این فکر بود که از نظر بستگان کیتی،او مرد شایستهٔ این دختر پرنشاط نیست و کیتی شخصاً نمی‌تواند دوستش داشته باشد . استدلال می‌کرد که از نظر بستگان‌دختر، دراجتماع مقام ومنزلت متعارف و معینی ندارد ، در حالی که هم سالان سی و دوساله‌اش هم اکنون سرهنگ ، افسر آجودان ، استاد ، مدیر بانکی مهم یا شرکت‌راه آهن ، و یا مانند ابلانسکی رئیس دادگاه بودند . اما او (خوب می‌دانست در نظر دیگران چگونه می‌نماید) فقط مالکی روستائی بود که وقت خود را صرف پرورش گله ، تیراندازی و ایجاد تأسیسات زراعی می‌کرد ــ به عبارت دیگر ، شخصی بی‌استعداد که خوب از آب درنیامده و فقط به‌کاری مشغول بود که به گمان

تمامی مردم دنیا ، اشخاصی به آن اشتغال دارند که به هیچ دردی نمی‌خورند .

کیتی مرموز افسونگر ، نمی‌توانست چنین مرد کسل کننده (او خود را چنین می‌پنداشت)ای را دوست بدارد ، مردی تا این حد عادی و غیربرجسته . از این گذشته ، نظر سابقش به کیتی ــ نظر مردی بالغ به یک کودک ــ که ناشی از دوستی او با برادر این دختر بود ، از دید لەوین مانع دیگری در راه عشق بود . لەوین می‌انگاشت که مردی ساده و مهربان چون او را باید بمانند یک رفیق ، دوست داشت ،اما برای اینکه با عشقی نظیر عشق خودش به کیتی ، دوست داشته شود ، باید مردی جذاب و از آن بالاتر ، پراهمیت باشد .

شنیده بود که زنها غالبا به مردان ساده و عادی توجه دارند ، اما باور نمی‌کرد ، چون از نظر خود قضاوت می‌کرد و نمی‌توانست جز زنان زیبا ، مرموز و استثنائی را دوست داشته باشد .

اما پس از دو ماه زندگی در روستا یقین کرد که این احساس ، از آنگونه نیست که در جوانی تجربه کرده بود ، این عشق آسوده‌اش نمی‌گذاشت ، نمی‌توانست بدون حل کردن این مسأله که آیاکیتی همسرش خواهد شد یا نه ، و اینکه نا امیدی‌اش فقط ناشی از خیالات است یا نه ، زندگی کند ــ برای شنیدن جواب منفی دلیل نداشت . پس ، اکنون با تصمیم قاطع به خواستگاری و در صورت قبول ، ازدواج با کیتی ، به مسکو آمده بود . یا . . . . اما نمی‌توانست مجسم کند که در صورت شنیدن پاسخ منفی به روزگارش چه خواهد آمد .

۷

لەوین ، با قطار بامدادی به مسکو رسید و به خانهٔ نابرادری‌اش کازنی‌شف که از خود او بزرگتر بود ، وارد شد . پس از تعویض لباس با این قصد که علت آمدنش را به برادرش بگوید و از او راهنمائی بخواهد ، به اتاق کار وی رفت . اما کازنی شف تنها نبود . یک استاد مشهور فلسفه از خارکف *Kharkov* آمده

بود تا پیشنهاد رفع اختلافی را بدهد که در یک مسألهٔ بسیار مهم فلسفی بین آن دو پیدا شده بود. این استاد، درکبیر جدلی شدید علیه مادهگرایان بود، و کارنیسف که این جدل را با علاقه دنبال میکرد، بعدازانتشارآخرین مقالهٔ استاد، نامهای در نکوهش قائل شدن اهمیت بیش از حد برای مادهگرایان برای او نوشته بودو استاد بیدرنگ آمده بود تا دیدگاهش را برای او تشریح کند. آن دو مسئول مباحثه در این مسألهٔ باب روزبودند که آیا خط فاصلی میان پدیدارهای روانشناختی و جسمانی درفعالیتهای انسانی هست یا نه، و اگر هست، در کجا؟

کارنیسف از برادرش که با لبخندی دوستانه برای هر دو سر فرود آورد، استقبال سردی کرد و بعد از معرفی او به استاد، به بحث خود ادامه داد.

مردی کوچک اندام و رنگ پریده و عینکی، با پیشانی کوتاه، یک دمکفتار خود را قطع کرد تا جواب تعظیم لهوین را بدهد و بدون آنکه به او توجه بیشتری کند، آنچه را میگفت ادامه داد. لهوین درانتظار رفتن استاد نشست، اما بدرودی بد موضوع مورد بحث علاقمند شد.

لهوین مقالههای جدلآمیز آنان را در مجلهها دیده بود و باتوجه شخصی که در دانشکاد علوم طبیعی مطالعه کرده باشد و به پیشرفت آنها علاقمند باشد، این مقالهها را خوانده بود، اما هرگز نزد خود چنین قیاسهای علمی از قبیل اصل حیوانی انسان، عمل شرطی، زیستشناسی، و جامعه شناسی را با مسائل مربوط به مفهوم زندگی و مرگ ــ که اخیراً بیدرپی در ذهنش میکندید ــ ربط نداده بود.

لهوین در حین گوش دادن به گفتگوی برادرش با استاد، درباره آن دو این مسائل علمی را به امور معنوی ربط میدهند و از این امور چندین بار به اختصار گذشتند، اما هر دفعه به مطلبی که به نظر او مهمترین نکته بود، نزدیک میشدند، به سرعت عقبگرد سریعی میکردند و در دریای تمایزات باریک، اما واگرها، نقل قولها، اشارات و مراجعه دادن به مؤلفین و مصنفین، غوطدور میشدند و برای او دشوار بود درک کند درچه خصوصی حرف میزنند.

کازنی‌شف ، با روشنی ، دقت در تبیین و بیان شسته و رفته ، معمولش گفت: "من نمی‌توانم این را قبول کنم . من به هیچ وجه نمی‌توانم با کیس Keiss موافق باشم که تمام درک من از دنیای خارج محصول برداشتهاست . بنیادی‌ترین آگاهی از وجوداز طریق حواس حاصل نمی‌شود ، چون هیچ اندام خاصی برای رساندن این آگاهی وجود ندارد .

"بله،اما آنها ــ وورست Wurst وکناوست Knaust وپریپاسف Pripasov به شما خواهند گفت که آگاهی شما از هستی ناشی از ترکیب همهٔ حواس شماست ــ در واقع ، حاصل حواس شماست . و ورست حتی می‌گوید اگر حواس وجود نداشته باشند ، آگاهی از هستی وجود نخواهد داشت ."

کازنی شف‌گفت : "من عکس این عقیده را دارم ."

اما در اینجا باز به نظر لەوین درست وقتی که به ریشهٔ مطلب می‌رسیدند، بار دیگر منحرف شدند و او به فکر افتاد از استاد سئوالی کند .

لەوین پرسید : "بنابراین اگر حواس من از بین بروند ، اگر جسمم بمیرد ، هستی دیگر محال است ؟"

استاد با ناخشنودی چنانکه گوئی قطع کلام باعث ناراحتی ذهنی‌اش‌شده باشد ، سئوال کنندهٔ بیگانه را که به یک کرجی‌ران بیشتر شبیه بود تا به فیلسوف ، ورانداز کرد ، آنگاه چشم به کازنی‌شف گرداند ، گوئی می‌پرسید : به این مرد باید چه گفت؟ اما کازنی‌شف که کمتر از استاد با التهاب و یک‌طرفه حرف می‌زد ، و فرصت بیشتری برای جواب‌گوئی به استاد و در عین حال تمرکز فکر بر دیدگاه ساده و طبیعی حاکم بر این سئوال ، پیدا کرده بود ، لبخند زد و پاسخ داد :

ــ "در مورد این مسأله هنوز حق نداریم جواب قاطع بدهیم . . ."

استاد گفت : "داده‌های لازم را نداریم ." و به بحث خود بازگشت وگفت: "نه، من معتقدم اگر ، همانطور که پریپاسف صراحتاً تأکید می‌کند ، احساس براساس‌ادراک باشد ، آن وقت ناچاریم بین این دو مفهوم تمایز قاطع قائل شویم ."

لەوین دیگر گوش نمی‌داد و منتظر عزیمت استاد بود .

۸

وقتی که استاد رفت ، کازنی‌شف به برادرش رو کرد :

ـ"خیلی خوشحالم که آمده‌اید . خیلی وقت است اینجائید؟ وضع ملک چطور است ؟"

لەوین می‌دانست‌که برادرش چندان علاقه‌ای بەاملاک ندارد و سئوال او صرفاً مجامله است ، بنابراین فقط مختصری درباره‌ٔ فروش گندم خود گفت و اشاره‌ای به امور مربوط به پول کرد .

لەوین در نظر داشت راجع به قصد ازدواج خود با برادرش حرف بزند و از او راهنمائی بخواهد . در حقیقت به این کار تصمیم قطعی گرفته بود ، اما بعد از دیدن برادرش ، گوش کردن به گفتگوی او با استاد و اکنون با لحن ناخودآگاهانه بزرگ مآبانه‌ای که برادرش‌راجع به ملکشان سئوال می‌کرد (این ملک را مشترکاً از مادرشان به ارث برده بودند که تقسیم نشده بود ، و لەوین سهم هر دو را اداره می‌کرد) ، حس می‌کرد که به علتی نمی‌تواند راجع به قصد ازدواجش گفتگو کند . حس می‌کرد برادرش آنطور که دلخواه اوست به این مطلب نگاه نخواهد کرد .

کازنی‌شف که علاقهٔ فراوان به انجمن‌های محلی داشت و برایشان اهمیت بسیار قائل بود ، سئوال کرد : "خوب ، انجمن شهر شما چکار می‌کند؟"

ـ"راستش نمی‌دانم . . ."

ـ"چه؟ آخر ، شما که حتماً عضو انجمن هستید ؟"

لەوین جواب داد : "نه ، الان نیستم . استعفا کردم ، دیگر در جلسات حاضر نمی‌شوم ."

کازنی‌شف ، ابرو درهم کشید و گفت : "جای تأسف است ! "

لەوین برای دفاع از خود شروع به توصیف کرد که در جلسات ناحیهٔ او چه می‌گذشته است.

کازنی‌سف گفتارش را قطع کرد: "آخر همیشه همینطور است! ما روسها همیشه این‌طوریم. شاید واقعاً نقطهٔ قوتمان همین باشد ــ همین مکتب مشاهدهٔ نقایصمان، اما زیاده‌روی می‌کنیم. با استهزائی که همیشه نوک زبانمان است، خودمان را راحت می‌کنیم. حرف من این است که ما حقوقی مانند خودگرانی محلی را برای هر ملت اروپائی مسروح می‌دانیم ــ برای آلمانی‌ها، برای انگلیسی‌ها ــ آنها هم راه خودشان به سمت آزادی را از همین طریق پیدا می‌کردند، در حالیکه ما این حقوق را بیدیل به چیز مسخره‌ای می‌کنیم."

لەوین با قیافهٔ شرمزده پرسید:

ــ"آخر چکارش می‌شود کرد؟ این آخرین تلاشم بود و تمام قلب و روحم را وقفش کرده بودم. نمی‌توانم. به درد این‌کار نمی‌خورم."

کازنی‌شف گفت: "مسأله این نیست که شما به درد نمی‌خورید، فقط آنطور که باید به آن نگاه نمی‌کنید."

لەوین با درماندگی جواب داد: "شاید نه."

ــ"آه، می‌دانید که برادرمان نیکلای *Nikolai* دوباره برگشته است؟"

نیکلای، برادر بزرگتر لەوین و برادر ناتنی کازنی‌شف، فردی بی‌بندوبار بود که قسمت اعظم دارائی‌اش را حیف و میل کرده بود، اطرافیان بسیار عجیب و بدهیئتی داشت و با برادرانش قهر کرده بود.

لەوین با وحشت فریاد زد: "چه گفتید؟ از کجا می‌دانید؟"

ــ "[illegible] در خیابان دیدند بودش."

لەوین از روی صندلی بلند شد، گوئی می‌خواست زود از آنجا فرار کند: "اینجا در مسکو؟ کجاست؟ خبر دارید؟"

کازنی‌شف با دیدن پریشیدگی برادر جوانترش سر تکان داد و گفت: "متأسفم که به شما گفتم. فرستادم تا جایش را پیدا کنند و رسیدی را هم که پیش تروبین *Trubin* داشت و پولش را من پرداخت کرده‌ام به او برگردانند.

آن وقت این چیزی است که برایم می‌نویسد."

لەوین خط عجیب و آشنای او را خواند: "خاضعانه از شما تقاضا می‌کنم دست از سرم بردارید. این تنها لطفی است که از برادران مهربانم انتظار دارم ــ نیکلای لەوین."

لەوین نامه را خواند و بدون آنکه سر بلند کند، یادداشت در دست روبه‌روی کازنی‌شف ایستاد.

در دلش آرزوی فراموش کردن این برادر بدبخت در حال حاضر و آگاهی بر غلط بودن آن در کشمکش بود.

کازنی‌شف ادامه داد: "معلوم است که می‌خواهد ناراحتم کند، اما نمی‌تواند این کار را بکند. من از صمیم قلب می‌خواهم کمکش کنم، اما می‌دانم که عملی نیست."

لەوین گفت: "بله، بله، می‌فهمم و نظر شما را نسبت به او تحسین می‌کنم، اما می‌روم و می‌بینمش."

ــ "اگر میل دارید، حتماً بروید، اما من توصیه نمی‌کنم. به عبارت دیگر، تا جائی که به من و شما مربوط می‌شود ترسی ندارم که بینمان کدورتی بیاندازد. اما به خاطر خودتان، توصیه می‌کنم که بهتر است نروید. هیچ کمکی از دستتان برنمی‌آید. به هرحال، هرطور دلتان می‌خواهد."

ــ "به احتمال قوی کاری نمی‌توانم بکنم اما احساس می‌کنم ــ مخصوصاً در چنین موقعی... اما این مطلب دیگری است ــ حس می‌کنم که نمی‌توانم آسوده باشم..."

کازنی‌شف گفت: "خوب، من درک نمی‌کنم"، و افزود: "فقط می‌دانم که او مایهٔ خفت و خواری بوده. از وقتی که برادرمان تبدیل به موجود فعلی شده، من نسبت به چیزی که مردم آن‌را رذالت می‌خوانند نظر ملایم‌تری پیدا کرده‌ام... می‌دانید چکار کرده است..."

لەوین به تکرار گفت: "آه، زشت است، زشت!"

لەوین نشانی برادرش را از نوکر کازنی‌شف گرفت و می‌خواست فوراً به‌سراغ

او برود ، اما با تفکر مجدد تصمیم گرفت ملاقاتش را تا غروب به تاخیر اندازد. اولین‌چیزی که به قلبش آرامش داد ، عملی کردن مطلبی بود که به خاطر آن به مسکو آمده بود . بنابراین از نزد برادرش به ادارهٔ ابلانسکی رفت ، و با گرفتن خبرهای مربوط به شچرباتسکی‌ها ، با درشکه رهسپار محلی شد که گفته بودند ممکن است کیتی را بیابد .

۹

ساعت چهار بعد از ظهر همان روز لەوین از درشکهٔ سورتمه‌ای کرایه‌ای در باغ جانورشناسی پیاده شد و با قلبی تپنده ، به سمت جادهٔ تپه‌های یخی و زمین سرسره روی یخ * به راه افتاد ، و چون کالسکهٔ شچرباتسکی‌ها را درمدخل باغ جانورشناسی دیده بود ، یقین داشت کیتی را در آنجا خواهد یافت .

روزی روشن و یخ‌بندان بود . نزدیک دروازه‌ها صفوف کالسکه‌ها ، سورتمه‌ها، رانندگان و پاسبانها دیده می‌شد . مردم خوش‌پوشی که کلاههاشان در نور آفتاب می‌درخشید ، در نزدیک مدخل و در طول خیابانهای کوتاه پاکیزهٔ بین کلبه‌های چوبی سبک قدیم روسی با سایبانهای کنده کاری شده ، ازدحام کرده بودند . درختان کهنسال پیچ و تاب دارغان در باغچه‌ها ، که شاخه‌هاشان همه در زیر بار برف بود ، به نظر می‌آمد که تازه در ردائی مقدس پیچیده شده‌اند .

لەوین در جادهٔ منتهی به زمین سرسره به راه افتاد ، در حالیکه به خود می‌گفت : "نباید بهیجان بیائی . باید آرام باشی ." به قلب خود التماس می‌کرد : "تو را چه می‌شود؟ چه مرضی داری؟ آرام ، احمق ! " و هرچه بیشتر می‌کوشید تا خود را آرام کند ، بیشتر مشوش می‌شد ، تا جائی که عاقبت به

---

*Skating-Ground

دشواری می‌توانست نفس بکشد .آشنائی او را دید و خوش و بش کرد ،اما لەوین حتی نتوانست پی‌ببرد چه کسی بود . به سمت تپه‌های یخی رفت ، که از آنها سروصدای تق‌تق زنجیرهای سورتمه‌هائی که به بالا کشیده می‌شدند یا به پائین می‌لغزیدند ، خش خش سورتمه‌های باریک یخ‌شکن ، و زنگ صداهای شاد مردم به گوش می‌رسید . چند گامی جلوتر رفت و در محوطهٔ سرسره و در میان یخ‌بازان بسیار دفعتاً " او را دید .

لەوین می‌دانست که کیتی در آنجا به تفریح آمده است و قلب خودش از بیم لبریز بود . کیتی در آن طرف محوطه ایستاده بود و با خانمی گفتگو می‌کرد . در لباس یا سرو وضع او چیزی نبود که به نحوی خاص جلب توجه کند ، اما برای لەوین یافتن او در میان جمعیت همان‌قدر آسان بود که یافتن یک گلسرخ در وسط بوته‌های گزنه . همه‌جا را روشن می‌کرد . لبخندی بود که بر پیرامون خود نور می‌پاشید . لەوین متحیر بود : "واقعاً می‌توانم از روی یخ بگذرم و به او برسم ؟" نقطه‌ای که دختر ایستاده بود به نظر وی زمینی مقدس و دسترس ناپذیر بود و آنچنان دستخوش بیم شد که یک لحظه نزدیک بود بازگردد و برود . می‌بایست با خود مبارزه کند و به استدلال پردازد که اشخاص گوناگونی در اطراف کیتی حرکت می‌کنند و او هم می‌تواند فقط برای سرسره بازی برود . دور شد و لحظه‌هائی دراز ، چشم از او برگرفت ، گوئی که این دختر خورشید است ، اما او را می‌دید ، همانطور که بدون نگاه کردن به خورشید آن را می‌بینند .

اشخاصی که همگی از یک قماش و همه با هم آشنا بودند ، عادت داشتند در آن روز هفته و در آن ساعت روی یخ همدیگر را ملاقات کنند . یخ بازان چابکی وجود داشتند که مهارت خود را نمایش می‌دادند و تازه کارها به صندلیها چسبیده بودند و با کمروئی و ناشی‌گری سرسره بازی می‌کردند ، پسر بچه‌ها و اشخاص مسن به خاطر سلامت بدن سرسره می‌کردند ، و به چشم لەوین همگی افراد خوشبختی بودند زیرا به کیتی نزدیک بودند . پیدا بود که تمامی این یخ بازان با عدم توجه کامل درکنار او می‌لغزیدند ، از پهلوی او سر می‌خوردند ،

حتی با او حرف می‌زدند، و به کلی مستقل از او از بازی لذت می‌بردند و در روی آن سطح لغزندهٔ عالی و در هوای دلپذیر شاد بودند.

نیکلای شچرباتسکی، عموی کیتی، در ژاکتی کوتاه و شلوار چسبان، با کفشهای سرسره در پا روی نیمکتی نشسته بود. لەوین را دید و او را صدا زد:

ــ"آها، بهترین سرسره باز روسیه! خیلی وقت است اینجائید؟ یخ درجه یکی است ــ کفشهای سرسره‌تان را بپوشید!"

لەوین جواب داد: "کفشهایم را نیاورده‌ام!" از اینهمه تهور و آرامش در حضور کیتی در شگفت بود و هر چند به او نمی‌نگریست، حتی یک ثانیه شبح او را گم نمی‌کرد. احساس کرد که خورشید نزدیک می‌شود. کیتی در گوشه‌ای بود، پاهای کوچک ظریفش را در چکمه‌های بلندش چرخاند، و با حالت عصبی آشکار به سوی او سرید. پسرکی که لباس روسی به تن داشت و دستهایش را مأیوسانه حرکت می‌داد و زیادی دولا شده بود، از او سبقت می‌گرفت. دختر چندان استوار سرسره نمی‌کرد. دستهایش را از زیر خزی کوچک که با نخ به دور گردنش آویخته بود، بیرون آورد و به حال احتیاط آماده نگهداشت. به طرف لەوین ــ او را شناخته بود ــ نگاه کرد و به او لبخند زد. وقتی که دور زدنش را تمام کرد با حالت فنری که به یک پایش داد، ایستی کرد و یکراست به سمت شچرباتسکی سرید. بازوی او را گرفت و لبخندزنان برای لەوین سر تکان داد. این دختر نازنین‌تر از آن بود که لەوین تصور کرده بود.

هرگاه به این دختر فکر می‌کرد، می‌توانست از پیکر او، بخصوص سرقشنگ کوچکش که چنان سبکبار در وسط شانه‌های دخترانهٔ خوش‌قواره‌اش قرار داشت، و از قیافهٔ کودکانهٔ باصفا و پاکش تصویری جاندار بسازد. معصومیت بچگانهٔ قیافه، همراه با زیبائی اندام باریکش به او جذابیتی خاص می‌داد، که لەوین همیشه به یاد می‌آورد: اما چیزی که هر دم او را از نو تکان می‌داد نگاه چشمان آرام، آسوده و صدیق دختر و از همه بالاتر، لبخندش بود، که پیوسته لەوین را به جهانی جادوئی می‌برد، که در آن قلب او نرم می‌شد و او در خود همان آرامش سرشاری را حس می‌کرد که به یاد می‌آورد به ندرت در مواقعی در نخستین

سالهای کودکی احساس کرده بود .

کیتی با او دست داد و پرسید : "خیلی وقت است اینجائید؟" و هنگامی که لوین دستمال او را که از خز به زمین افتاده بود ، برداشت ، اضافه کرد : "متشکرم ."

لوین که دستپاچه بود ، نخست سئوال کیتی را درک نکرد و بعد جواب داد : "من؟ خیلی وقت نیست . دیروز آمدم . . . منظورم امروز است ." وادامه داد : "قصدم آمدن به دیدن شما بود ." و چون به یاد آورد که به چه دلیل می‌خواهد او را ببیند ، به سرعت دستخوش پریشانی شد ورنگش به سرخی گرائید . "نمی‌دانستم شما یخ‌بازی بلدید ، آنهم اینقدر خوب ."

دختر با دقت به او نگاه کرد ، گوئی میل داشت به علت آشفتگی‌اش پی ببرد . با دست کوچکش که در دستکشی سیاه بود ، سوزنهای یخ ریزه را از پوستینش سترد و گفت :

ـ"تحسین شما واقعاً تحسین است . اینجا هنوز شما را سرسره‌باز بی‌نظیری می‌دانند ."

ـ"بله ، روزگاری با شور و شوق یخ‌بازی می‌کردم . می‌خواستم در این‌کار کامل باشم ."

کیتی با خنده گفت : "مثل اینکه شما همهٔ کارها را با شور و شوق انجام می‌دهید . خیلی دوست دارم بازی شما را ببینم . کفشهای بازی‌تان را بپوشید و بیائید با هم سرسره بازی کنیم ."

لوین به او نگاه کرد و با خود گفت : "با هم سرسره بازی کنیم ! آیا ممکن است؟" و گفت : "فوراً می‌روم و کفش می‌گیرم ." و برای کرایه کردن کفش سرسره رفت .

متصدی کفشها که پای لوین را نگهداشته بود و پاشنهٔ آن را سفت می‌کرد، یادآور شد : "از وقتی که شما را اینجا می‌دیدیم خیلی می‌گذرد ، قربان ، هیچ کدام از آقایان دیگر به پای شما نمی‌رسند ." و بند کفش را بست و پرسید : "خوب است؟"

لەوین که به زحمت می‌توانست از گسترده شدن لبخند شوق بر تمامی چهره‌اش جلوگیری کند ، جواب داد : "خوب است ، خوب ! " و با خود گفت : "بله ، این شد زندگی ، خوشبختی یعنی همین ! او گفت : با هم ! بیائید با هم سرسره بازی کنیم ! باید همین الان با او حرف بزنم ؟ نه ، برای همین است که از حرف زدن می‌ترسم ــ چون الساعه خوشحالم ، خوشحال از امید... اما بعد ؟ نه ، باید ! باید ! این ضعف را دور بیانداز ! "

لەوین روی پاهایش ایستاد ، پالتواش را درآورد وبعدازچرخشی روی یخ سفت دور کلبه ، روی سطح نرم محوطه لغزید و بدون تقلا به سرسره کردن پرداخت ، گوئی در حال تمرینی ساده برای تند و کند رفتن و آمادگی برای مسابقه بود . دلواپس به کیتی نزدیک شد ، اما باز لبخند او خیالش را آسوده کرد .

دختر دستش را به دست او داد و شانه به شانه به حرکت درآمدند ، تند و تندتر می‌رفتند و هرچه سریع‌تر می‌لغزیدند ، کیتی دست او را محکم‌تر گرفت .

دختر به لەوین گفت : "من با شما زود یاد می‌گیرم . به شما اعتماد دارم."

لەوین پاسخ داد : "وقتی هم که شما به من تکیه می‌کنید ، به خودم اطمینان دارم . " اما بی‌درنگ از آنچه گفته بود وحشت‌زده و سرخ شد . در واقع ، هنوز این کلمات از دهانش بیرون نیامده بود که دفعتاً ، مانند آفتاب که در پشت ابر پنهان شود ، صورت کیتی تمامی حالت دوستانه‌اش را از دست داد و لەوین تغییر قیافهٔ آشنای او را که حاکی از فکری ناراحت بود ، دریافت : بر پیشانی صاف دختر چینی پدیدار شد .

لەوین با شتاب پرسید : "از چیزی ناراحت‌اید ؟ اما من حق ندارم بپرسم . "

کیتی به سردی جواب داد : "چرا ناراحت باشم ؟ . . . نه چیزی نیست که ناراحتم کند." و بی‌درنگ افزود: "شما هنوز مادموازل لینون *Mademoiselle Linon* را ندیده‌اید ، مگر نه؟"

ــ "هنوز ، نه . "

ــ "پس بروید با او صحبت کنید ، خیلی به شما علاقه دارد . "

لەوین پیش خود گفت : "چطور شد؟ ناراحتش کردم . خدایا ،کمکم کن !" و بەنرمی به طرف پیرزن فرانسوی که طرەهای خاکستری داشت و روی یکی از نیمکت‌ها نشسته بود ، سرید . پیرزن با زدن لبخند و نشان دادن دندانهای مصنوعی‌اش از این دوست دیرین استقبال کرد .

پیر زن به سمت کیتی نگاه کرد و به لەوین گفت : "بله، می‌بینید که‌داریم بزرگتر و پیرتر می‌شویم ." و ادامه داد : "خرس کوچولو حالا بزرگ شده!" و لطیفهٔ لەوین را بازگو کرد که زمانی سه دختر جوان را براساس خرسهای قصهٔ بچگانهٔ انگلیسی ، خرس لقب داده بود : "یادتان می‌آید که یک وقت او را به این اسم صدا می‌کردید ؟"

لـزین کمترین خاطره‌ای از این لطیفه نداشت ، اما پیرزن ده سال بود که به این شوخی می‌خندید و هنوز از آن لذت می‌برد .

ــ"حالا دیگر بفرمائید ، بروید بازی کنید . کیتی ما قشنگ سرسره می‌کند، مگر نه؟"

وقتی که لەوین به طرف کیتی شتافت ، صورت دختر دیگر عبوس نبود و نگاهش باز هم دوستانه و صریح به نظر می‌رسید ، اما لەوین خیال کرد که در این حالت دوستانه سکونی عمدی هست ، و احساس اندوه کرد . بعد از آنکه راجع به معلمهٔ پیر کیتی و غرابت‌های او گفتگو کردند ، دختر از وضع زندگی شخص لەوین جویا شد .

ــ"زمستانها حتما " در ده احساس کسالت می‌کنید ، درست است؟"

لەوین جواب داد : "نه ، حتی یک ذره ، من خیلی گرفتارم ." آگاه بود که این دختر او را مقهور آهنگ آرام صدای خود می‌کند ، و او ، لەوین ، درست مانند اول زمستان ، یارای پیش‌روی نخواهد داشت .

کیتی پرسید : "خیال دارید اینجا مدت زیادی بمانید؟"

لەوین بدون تفکر به آنچه می‌گوید ، پاسخ داد : "نمی‌دانم ." و این اندیشه به خاطرش رسید که اگر به آهنگ دوستانهٔ متین کیتی تسلیم شود ، بار دیگر بدون آنکه مسألەای حل شود ، بازخواهد گشت ، و مصمم شد که به

تلاش دست بزند .

ــ"چطور نمی‌دانید؟"

ــ"نمی‌دانم . بستگی دارد به شما ." و بی‌درنگ از گفتهٔ خود وحشت‌زده شد .

کیتی یا نشنید و یا نخواست بشنود . تکانی خورد ، با یک پا دو ضربه روی یخ زد ، و با شتاب از نزد لهوین به سمت مادموازل لینون سر خورد ،چیزی به او گفت ، و به طرف غرفهٔ کوچکی رفت که خانمها در آنجا کفشهای یخ بازی را از پا درمی‌آوردند .

لهوین دعا کرد : "پناه بر خدا ، چکار کردم ! ای خدای رحیم ، کمکم کن ، هدایتم کن ،" و در همان حال احساس کرد به فعالیت بدنی شدید نیاز دارد ، آنگاه با سرعت تمام شروع به دور زدن و چرخش کرد .

درست همان هنگام ، جوانی از بهترین یخ بازان نسل جدید ، سیگار به لب ، با کفشهای سرسره ، از قهوه‌خانه خارج شد . سرعت گرفت ، به طرف پائین حرکت کرد و در حالی که پله، پله می‌پرید ، کفشهایش تلق تلق می‌کرد ، بی‌آنکه در حالت راحتی که دستهایش داشتند تغییری پیدا شود ، فرو جست و روی یخ به سریدن پرداخت .

لهوین فریاد زد : "آه، یک شگرد تازه!" و سریع ، از پله‌ها بالا رفت تا آزمایش کند . نیکلای شچرباتسکی به دنبال او داد زد : "گردن خودتان را نشکنید ــ احتیاج به تمرین دارد !" اما او از پله‌ها بالا رفت ، و با حداکثر سرعتی که می‌توانست بگیرد ، به جنبش درآمد و بعد سرازیر شد ، دستهایش را طوری نگهداشته بود تا در این حرکت غیرعادی تعادلش را حفظ کند . در پائین‌ترین پله ، پایش گرفت و یک دستش تقریباً یخ را لمس کرد ، اما با تقلائی سرسختانه وضع خود را درست کرد و با خنده به سرسره کردن پرداخت .

در همان لحظه کیتی فکر می‌کرد : "این مرد چقدر خوب و باصفاست !" همراه مادموازل لینون از غرفه بیرون آمد ،با لبخندی از سر محبت به لهوین نگریست ، گوئی که او برادری محبوب است ، و با خود گفت : "ممکن است تقصیر

من باشد؟ آیا کار غلطی کرده‌ام؟ مردم خواهند گفت که من دمدمی‌ام. می‌دانم او مردی نیست که من دوست دارم، اما ضمناً دلم می‌خواهد با او باشم، چقدر باصفاست. اما چه چیزی او را جادو کرد که آن حرف را بزند؟..."

لهوین، کیتی را با مادرش ــ که برای دیدن دختر خود پای پله‌ها آمده بود ــ عازم حرکت دید. تمرین سریعش را متوقف کرد، بی‌حرکت ایستاد و لحظه‌ای در فکر شد. بعد کفشهای یخ‌بازی را درآورد و در مدخل باغ به مادر و دختر رسید.

شاهزاده خانم شچرباتسکی گفت: "از دیدنتان خوشوقتم، ما طبق معمول پنجشنبه‌ها درخانه هستیم."

ــ "یعنی همین امروز؟"

شاهزاده خانم، خشک و رسمی گفت: "خوشحال می‌شویم."

کیتی از لحن مادرش دلگیر شد و نتوانست در مقابل میل خود به جبران این لحن خودداری کند. سر برگرداند و با لبخند گفت: "*Au Revoir*".

در این اثناء ابلانسکی، با چهره و چشمان پرفروغ، مانند پهلوانی فاتح وارد باغ شد. اماهمینکه مادر زنش را رویارو دید، با قیافه‌ای ناشاد و گناهکار به پرسشهای او دربارهٔ حال دالی جواب داد و پس از چند کلمه گفتگو با او به آهنگی فرمانروایانه و سوگوار، برگشت و دست در دست لهوین گذاشت.

ابلانسکی پرسید: "خوب، حاضرید؟ برویم؟" و در حالیکه با نگاه معنی‌داری در چشمان او نگاه می‌کرد، به او گفت: "این روزها دائم به‌شما فکر می‌کردم و خیلی خوشحالم که آمده‌اید."

لهوین، خوشحال، که هنوز طنین *Au Revoir* گفتن کیتی را می‌شنید و لبخندی را که با آن توأم بود، می‌دید، جواب ابلانسکی را داد: "بله، بفرمائید."

ــ "انگلستان یا ارمتیاژ؟"

ــ "برای من فرق نمی‌کند."

ابلانسکی گفت: "صحیح، پس انگلستان"، این رستوران را انتخاب کرد

چون به آن بیشتر بدهی داشت تا به ارمتیاژ و در نتیجه دوری از آنجا را پسندیده نمی‌دانست." سورتمه گرفته‌اید؟ عالی است، چون من کالسکه‌ام را روانه کردم."

دو دوست در تمام طول راه رستوران ساکت بودند. له‌وین نمی‌دانست تغییر قیافهٔ کیتی چه معنائی داشت، پس به خود اطمینان می‌داد که برایش امیدی هست، سپس مأیوس می‌شد، چون امیدواری، آشکارا، دیوانگی بود، با اینهمه از هنگام دیدن و شنیدن لبخند و *Au Revoir* او خود را شخصی دیگر حس می‌کرد.

ابلانسکی در طول راه خوراکها را در ذهن خود ترتیب می‌داد.

وقتی که به رستوران رسیدند، به له‌وین گفت: "سپرماهی دوست دارید، مگر نه؟"

له‌وین با تردید پرسید: "چی؟ سپرماهی؟ آه، بله، عجیب به این ماهی علاقه دارم."

۱۰

وقتی که به میهمانخانه وارد شدند، له‌وین متوجه حالتی خاص در قیافهٔ دوستش شد، نوعی درخشندگی سرکوب شده در چهره و تمامی وجودش.

ابلانسکی پالتوش را درآورد و در حالیکه کلاهش بالای یک گوش او کج شده بود، به تالار ناهارخوری داخل شد و به پیشخدمتهای فراک پوشیدهٔ تاتار، که دستمال زیر بغل، به او نزدیک شدند، دستورهائی داد. چپ و راست به آشنایانی که مثل هر جای دیگر، از او با شادی استقبال می‌کردند، تعظیم کرد، به بوفه رفت تا برای تحریک اشتها ودکا و یک تکه ماهی بگیرد، به زن فرانسوی رنگ و روغن مالیدهٔ فرزده‌ای که سر تا پا نوار و قیطان، پشت پیشخوان ایستاده بود، چیزی گفت که او را از خنده به غش و ریسه انداخت.

لەوین ودکا نخورد ، صرفاً به این خاطر که وجود این زن فرانسوی ، که به نظر لەوین ، تماماً از کلاەگیس ، و سفیداب و سرخاب ساخته شده بود ، یک بی‌حرمتی بود . لەوین به‌سرعت ، گوئی که از شیئی ناپاک ، فاصله گرفت . دلش از یاد کیتی لبریز شد و چشمانش توأم با لبخند پیروزی و شادی برق زد .

تاتار پیر سفید موئی که توجه خاص نشان می‌داد ، به‌ابلانسکی گفت : "عالی‌جناب ، لطفاً از این طرف . جنابعالی اینجا ناراحت نمی‌شوید ." نشیمنگاه او آن قدر پهن بود که چاک میان دمهای کتش از پشت باز شده بود. تاتار به لەوین گفت : "اگر مایل باشید ، کلاهتان را بدهید ، عالی‌جناب ." برای نشان دادن احترامش به ابلانسکی ، دورو بر مهمان او هم می‌گشت .

در یک چشم به‌هم‌زدن ، رومیزی تازه‌ای زیرشمعدان برنزی ، روی میز پهن کرد ، اگرچه رومیزی داشت ، صندلیهای مخملی را جابه‌جا کرد و با یک دستمال ، و صورت غذاها در دست ، جلو ابلانسکی ایستاد و منتظر دستورشد.

ـ "اگر عالی‌جناب اتاق خصوصی را ترجیح می‌دهند ، تا چند لحظهٔ دیگر ، یکی خالی می‌شود ـ شاهزاده گالیتزین *Golitzin* با یک خانم آنجاست . صدف تازه هم داریم ."

ـ "آه ، صدف ."

ابلانسکی فکری کرد و از لەوین پرسید : "چطور است غذاهامان را عوض کنیم ، لەوین ؟"

انگشت روی صورت غذاها گذاشته بود و چهره‌اش حاکی از تردیدی جدی بود . "صدفها تازه است ؟ باید مطمئن بود !"

ـ "مال فلنزبورگ *Flenzburg* است ، عالی‌جناب . استند *Ostend* نداریم ."

ـ "فلنزبورگ باشد یا نباشد ـ تازه است ؟"

ـ "همین دیروز رسیده ، قربان ."

ـ "پس خوب است ، چطور است با صدف شروع کنیم و تمام برنامه را عوض کنیم ؟ شما چه نظری دارید ؟"

ــ"برای من فرقی نمی‌کند. من سوپ کلم و کاشا را بیشتر از هرچیز دوست دارم، اما خیال نمی‌کنم اینجا داشته باشند."

تاتار مانند للهای بالای سر لهوین خم شد و گفت: "کاشای روسی دوست دارید عالی‌جناب؟"

ــ"نه، جداً می‌گویم، هر چیزی انتخاب کنید به من می‌چسبد. سرسره بازی اشتهایم را باز کرده." و چون خالتی از ناخشنودی در صورت ابلانسکی دید، اضافه کرد: "اما خیال نکنید که من سلیقه‌تان را نمی‌پسندم. از یک شام خوب لذت می‌برم."

ابلانسکی گفت: "امیدوارم اینطور باشد! بگوئید چه چیزی دوست دارید، یکی از لذتهای زندگی همین است. خوب، باشد، جانم، برای ما دو ــ نه، سه دوجین صدف، و سوپ صاف‌با سبزی بیار...."

تاتار به فوریت گفت: "*Printaniere*" * اما ابلانسکی به‌وضوح علاقه نداشت به او اجازه دهد که خود را با گفتن نامهای فرانسوی خوراکها ارضا کند.

ــ"می‌دانید، سوپ سبزی‌دار. بعد سپرماهی با سس فراوان. بعد از آن... روست‌بیفت (مواظب باشید که خوب باشد) بعدش خروس پرواری، با سالاد میوه هم تمام می‌کنیم."

تاتار که به‌خاطرآوردابلانسکی خوراکها را با اسم فرانسوی‌شان نمی‌نامد، به دنبال او دستور غذا را تکرار کرد، اما نتوانست در مقابل وسوسهٔ تکرار آن برای خود طبق صورت غذاها مقاومت کند:

"Soupe Printaniere , Turbot Sauce Beaumarchais ,
Poulard a L'estragon , Macedoine de Frruits...."

و بلافاصله، چنانکه گوئی در اوفنر کار گذاشته‌اند، صورت غذاها را درجلدی

---

* واژهٔ فرانسه به‌معنای "بهاری" همراه باکلمهٔ سوپ، یعنی سوپ‌سبزی.م

مقوائی گذاشت و یک صورت دیگر، یعنی فهرست شرابها را درآورد و جلو ابلانسکی قرار داد.

ـ"چه چیزی باید بنوشیم؟"

لەوین گفت: "هرچه دوست دارید، اما نه زیاد. شامپانی."

ـ"چه؟ با شامپانی شروع کنیم؟ خوب، چرا نه؟ بر چسب سفیدش را دوست دارید؟"

تاتار دخالت کرد: "*Cachet blanc* *"

ـ"بله، همان را با صدف بیاورید، تا بعد ببینیم."

ـ"چشم قربان. *Vin de Table* ** چی؟"

ـ"می‌توانید نویی *Nuits* بدهید ـ نه، شابلی *Chablis* کلاسیک بهتر است."

ـ"بله قربان، با پنیر ـ مخصوص خودتان؟"

ـ"آه بله، پارمزان *Parmesan* ***. یا شما نوع دیگری را ترجیح می دهید؟"

لەوین نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و جواب داد: "نه، برای من هیچ فرقی ندارد."

تاتار رفت، در حالیکه دمهای کتش روی نشیمنگاه پهنش تکان تکان می‌خورد، و پنج دقیقه بعد، بار دیگر با بشقابهای صدف وارد شد، کپه‌های مرواریدگون صدفها باز بود، یک بطری وسط انگشتهایش گرفته بود.

ابلانسکی دستمال سفرهٔ آهاردارش را باز کرد و گوشه‌ای از آن را به‌داخل جلیقه‌اش فرو برد. آنگاه با دستهایش که راحت روی میز گذاشته بود به صدفها حمله‌ور شد.

همچنان که صدفها را با چنگال نقره از پوسته بیرون می‌کشید و یکی بعد

---

* سفیدمهر، دارای برچسب سفید. م

** شراب‌میز. شرابی که همراه با غذای اصلی صرف می‌شود. م

*** نوعی پنیر نرم و سفت، منسوب به‌ناحیهٔ پارما در ایتالیا. م

از دیگری می‌بلعید ، گفت : "بد نیست ." سپس چشمان مرطوب درخشنده‌اش را از لەوین به تاتار چرخاند و تکرار کرد : "بد نیست ."

لەوین صدفهایش را خورد ، اگرچه نان و پنیر را بیشتر دوست داشت . اما با تحسین به ابلانسکی نگاه می‌کرد . حتی تاتار بعد از باز کردن بطری‌وریختن شامپانی پرتلألو به داخل لیوانهای نازک دهانه گشاد ، در حالیکه کراوات سفید خود را مرتب می‌کرد ، با لبخند و خشنودی آشکار به ابلانسکی می‌نگریست .

ابلانسکی لیوانش را تا ته سرکشید و پرسید : "به صدف چندان علاقه‌ای ندارید ؟ یا اینکه نگران چیز دیگری هستید ، ها ؟"

او میل داشت که لەوین سرحال باشد . اما موضوع این نبود که لەوین‌نشاط نداشت : دل مشغول بود . احساساتی که دلش‌را سرشار می‌کرد ، در این رستوران با آن اتاقهای خصوصی‌اش که در آنها مردها با زنها شام می‌خورند ، این رفت‌وآمدها و شلوغی ملول و ناراحتش می‌کرد . برنزها ، آینه‌ها ، چراغ گاز و پیشخدمتهای تاتار همه‌شان نوعی بی‌حرمتی بودند . او از آلوده شدن عشقی که روحش را لبریز می‌کرد ، بیم داشت .

لەوین گفت : "من ؟ بله ، خیالی در سرم هست ــ به علاوه ، همهٔ اینها باعث ناراحتی‌ام می‌شود ، نمی‌توانید تصور کنید برای یک دهاتی مثل من چقدر هولناک است ــ مثلا " ناخنهای دست آقائی که در دفتر شما دیدم . . ."

ابلانسکی خندید : "بله ، متوجه شدم که مسحور ناخنهای گرینه‌ویچ بی‌نوا شده بودید ."

لەوین پاسخ داد : "نمی‌توانم تحملش کنم . سعی کنید خودتان را به جای من بگذارید و با چشم یک دهاتی به آن نگاه کنید . یکی از وسائل ما ، دستی است که بتوانیم از آن استفاده‌کنیم ، بنابراین ناخنهامان را می‌گیریم و آستینها را بالا می‌زنیم . اما اینجا مردم عمداً می‌گذارند ناخنهاشان تا می‌تواند دراز شود و دکمه سردستهائی به بزرگی بشقاب می‌زنند ، به طوری که با دستهاشان هیچ کاری نمی‌توانند بکنند ."

ابلانسکی شادمانه خندید .

ــ"بله، این نشان می‌دهد که او نمی‌تواند هیچ کار سختی بکند. او با مغزش کار می‌کند."

ــ"شاید. با وجود این به نظر من هولناک است، درست مثل وضعی که خودمان همین حالا داریم. ما در ده سعی می‌کنیم غذا را حتی‌المقدور تند بخوریم تا بتوانیم به کارمان برسیم، اما من و شما داریم نهایت سعی‌مان را می‌کنیم که حتی‌الامکان شام خوردنمان طولانی بشود، به همین علت صدف می‌خوریم..."

ابلانسکی اعتراض کرد: "خوب، البته، اما تمام هدف تمدن این است که هرچیزی را به سرچشمهٔ لذت تبدیل کند."

ــ"خوب، اگر این‌طور باشد، من تقریباً وحشی‌ام."

ــ"بنابراین تو وحشی هستی. همهٔ لهوین‌ها وحشی‌اند."

لهوین آه کشید. برادرش نیکلای را به یاد آورد و اخم کرد. احساس آشفتگی وجدان و ناراحتی کرد، اما ابلانسکی موضوعی پیش کشیدکه افکار او را منحرف کرد.

ــ"می‌گویم، امشب می‌خواهید به دیدن این خانواده بروید ــ منظورم شچرباتسکی‌هاست؟" و ظرف پوسته‌های خالی صدف را به کنار زد و پنیر را جلو کشید، غمی آشکار در دیده داشت.

لهوین جواب داد: "بله، حتماً باید بروم، اگرچه خیال می‌کنم که شاهزاده خانم تقریباً بدون رغبت دعوتم کرد."

ابلانسکی گفت: "بی‌معنی است! عجب خیالی! اخلاقش همین است... بیا، جانم، حالا سوپ.... اخلاق خانم بزرگی اوست. من هم می‌آیم، اما اول باید به تماشای تمرین نمایش کنتس بونین *Countess Bonin* بروم. اما شما واقعاً وحشی هستید، مگر نه؟ غیب شدن غافلگیرتان از مسکو را چطور توجیه می‌کنید؟ شچرباتسکی‌ها همیشه سراغتان را از من می‌گرفتند، مثل اینکه من بایستی خبر داشته باشم. با این وجود تنها چیزی که می‌دانم این است که شما هرگز مثل هیچ کس رفتار نمی‌کنید."

لوین آهسته و با احساس گفت: "بله، حق دارید. من وحشی‌ام. اما غرابتم در این نیست که در آن موقع رفتم، بلکه در این است‌که حالا آمده‌ام. الان برگشته‌ام..."

ابلانسکی حرف او را قطع کرد و به چشمان لوین نگاه انداخت: "آه، چه آدم خوشبختی هستید!"

ـ"چرا؟"

ابلانسکی گفت:

توانم نژاد سمند تو را گفت
به من گر شماری یکایک نشانش
جوان را که عاشق بود می‌شناسم
بدینسان من از پرتو دیدگانش*

ـ"همه چیز در پیش روی شماست."

ـ"خودتان چطور؟ ـ مگر همه چیز را پشت سر گذاشته‌اید؟"

ـ"نه، دقیقاً نه. اما آینده از آن شماست و حال از آن من ـ و حال درست آن چیزی نیست که باید باشد."

ـ"چطور؟"

ابلانسکی گفت: "آه، اوضاع خراب است. اما من نمی‌خواهم درباره‌ٔ خودم‌صحبت کنم ـ به علاوه، نمی‌توانم تمامش را توضیح بدهم. حالا بگوئید ببینم، چرا به مسکو آمده‌اید؟" و به تاتار گفت: "نگاه کنید، اینها را ببرید!"

لوین با چشمانی که برقی در ژرفای آن می‌درخشید به ابلانسکی خیره شد و جواب داد: "نمی‌توانید حدس بزنید؟"

ابلانسکی گفت: "می‌توانم حدس بزنم، اما نمی‌توانم اولین کسی باشم که

---

* دراصل: نژاد مرکب تو را، از نشانه‌هایش می‌شناسم و جوان عاشق را از دیدگانش.

برگردان به‌نظم، از مترجم است.

درباره‌اش حرف می‌زند ، بنابراین می‌توانید به این وسیله بفهمید که حدسم صحیح است یا غلط." با لبخندی کج به لەوین نگاه می‌کرد .

لەوین با صدائی لرزان پرسید : "خوب ، درباره‌اش چه نظری دارید؟ راجع به آن چه فکری می‌کند؟" حس می‌کرد که همهٔ عضلات صورتش تشنج دارد .

ابلانسکی به آهستگی لیوان شابلی را در گلــو خالی کرد ، چشمانش به لەوین دوخته بود .

ــ"من؟ هیچ چیز را از این بیشتر دوست ندارم ــ هیچ چیز! بهترین حادثه‌ای است که می‌تواند اتفاق بیافتد ."

لەوین با نگاهی کاونده به دوست خود ، از او پرسید : "اما آیا اشتباه نمی‌کنید ؟ می‌دانید راجع به چه مطلبی حرف می‌زنیم ؟ خیال می‌کنید امکانش باشد ؟"

ــ"بله . چرا نباشد ؟"

ــ"واقعاً این طور فکر می‌کنید ؟ یاالله ــ تمام فکرتان رابرایم بگوئید . آه ، اما فرض کنیم که جواب رد در انتظارم باشد؟ راستش ، یقین دارم . . . "

ابلانسکی به پریشانی لەوین خندید و گفت : "چرا باید این فکر را بکنید؟"

ــ"نمی‌دانم گاهی این طور خیال می‌کنم . و این برای من ، همچنین برای او وحشتناک خواهد بود ."

ــ"آه نه! در هر صورت برای دختر چیز وحشتناکی ندارد . هر دختری از پیشنهاد ازدواج احساس غرور می‌کند ."

ــ"بله ، دخترها عموماً ، شاید ، اما او نه ."

ابلانسکی لبخند زد . احساس لەوین را بسیار خوب درک می‌کرد ــ این احساس که از نظر لەوین تمامی دختران عالم به دو طبقه تقسیم می‌شوند : یک طبقه شامل همهٔ دختران دنیاست به استثنای کیتی ، و اینها تمام ضعفهای بشری‌را دارند و دخترهای عادی‌اند ، در حالی که کیتی به تنهائی در یک طبقه است ، بدون کمترین نقص و برتر از بقیهٔ بشریت .

ابلانسکی دست لەوین را که ظرف سس را کنار می‌زد ، نگهداشت و گفت :

"صبر کنید ، باید کمی سس بخورید ."

لەوین فرمانبردارانه برای خود سس برداشت ، اما نمی‌گذاشت ابلانسکی شامش را بخورد .

ـ"نه ، گوش کنید ـ گوش کنید ! توجه داشته باشید که برای من مسألهٔ مرگ و زندگی است . من هرگز در این باره با کسی حرف نزده‌ام و غیر از شما نمی‌توانم با شخص دیگری صحبت کنم .البته، من و شما از هر لحاظ تفاوت داریم ـ سلیقه‌ها ، عقاید ، و همه‌چیزمان مختلف است ، اما می‌دانم که به من علاقه دارید و به همین علت است که شما را فوق‌العاده دوست دارم . اما محض رضای خدا با من کاملاً صریح باشید ."

ابلانسکی لبخندزنان گفت : "من آنچه را فکر می‌کنم به شما می‌گویم . یک چیز دیگر هم خواهم گفت . زن من ، عجیب‌ترین زن . . . ." ابلانسکی آه کشید ، روابط تیره‌شان را به خاطر آورد ، و پس از لحظه‌ای سکوت دوباره ادامه داد : "او از موهبت آینده‌بینی برخوردار است . می‌تواند باطن اشخاص را ببیند . اما نکته در اینجا نیست ـ او می‌داند که چه اتفاقی خواهد افتاد ، مخصوصا" اگر موضوع ازدواج باشد . مثلا پیشگوئی کرد کـه دختـر شاکفسکی Shakovskoy با برن تلـن Brentein عـروسی می‌کنـد . هیچ کس باور نمی‌کرد ، اما درست از آب درآمد و حالا هم طرفدار شماست .

ـ"یعنی چطور؟"

ـ"یعنی این که نه تنها شما را دوست دارد ـ بلکه می‌گوید کیتی حتما زن شما خواهد شد ."

با این گفته چهرهٔ لەوین دفعتاً با خنده‌ای که به اشک شوق آمیخته بود ، روشن شد .

فریاد برآورد : "او این حرف را می‌زند؟ همیشه فکرمی‌کردم که این زن ، یعنی زن شما فرشته است ! دیگر بس است ـ به اندازهٔ کافی درباره‌اش حرف زدیم " ، و از پشت میز بلند شد .

ـ"بسیار خوب ، اما بنشینید ، سوپ آوردند ."

لیکن لەوین نمی‌توانست بنشیند ، با گامهای بلند در قفس کوچک اتاق راه می‌رفت و پلک می‌زد تا جلو ریزش اشکهای خود را بگیرد ، و هنگامی نشست که در این تلاش موفق شد .

گفت : "می‌دانید ، این عشق نیست . من عاشــق بوده‌ام ، اما این یکی آن‌طور نیست . این احساس من نیست ، بلکه نیروئی خارج از وجود من تسخیرم کرده است . می‌دانید ، من رفتم ، چون یقین داشتم که این کار شدنی نیست ــ چنین سعادتی روی زمین وجود ندارد ، می‌فهمید؟ اما با خودم کشمکش کردم و پی بردم که بدون آن نمی‌شود زندگی کرد . باید حلش کرد . . . "

ــ"پس چرا گذاشتید و رفتید؟"

ــ"یک لحظه صبر کنید ! آه فکرهائی که در سر آدم انباشته می‌شود ! سوالهائی که شخص باید از خودش بکند ! گوش کنید . نمی‌توانید مجسم کنید با حرفهائی که به من زدید برایم چه کاری کرده‌اید . آن قدر خوشحالم که دارم همه چیز را فراموش می‌کنم . امروز شنیدم که برادرم نیکلای . . .می‌دانید، اینجاست . . . . و همه چیز را دربارهٔ او فراموش کردم . به گمانم او هم خوشبخت باشد . نوعی دیوانگی است . اما چیز غریبی است . . . شما ازدواج کرده‌اید ، باید این احساس را بشناسید . . . غریب است وقتی که ما ــ که دیگر سن وسالی داریم ــ گذشته‌ای داریم . . . نه عشق بلکه گناه . . . . ناگهان به موجود معصوم بی‌غل‌وغشی نزدیک می‌شویم . نفرت‌انگیز است ! و برای همین است که آدم نمی‌تواند احساس بی‌ارزش بودن نکند . "

ــ"خوب ، اما شما بار زیادی روی وجدانتان ندارید ! "

لەوین گفت : "افسوس! با اینهمه ، با اینهمه ، به گذشته‌ام که نگاه می‌کنم (می‌لرزم ، و روزی را که زاده شدم سخت نفرین می‌کنم . . . .) بله . "

ابلانسکی گفت : "چه باید کرد؟ دنیا این‌طور ساخته شده . "

ــ"یک دلخوشی وجود دارد ، درست مثل همان دلخوشی که در دعائی است که همیشه دوست داشته‌ام : "(مرا ببخشای نه از آن رو که سزاوارم ، بل از سرمهربانی و شفقت خود . . . . " کیتی هم فقط به‌این نحو می‌تواند مرا ببخشد.")

۱۱

لەوین لیوانش را خالی کرد و هر دو مدتی خاموش ماندند .
ابلانسکی گفت : "فقط یک مطلب دیگر مانده که باید بگویم ." و از لەوین پرسید :

ــ"ورانسکی *Vronsky* را می‌شناسید؟"

ــ"نه ، نمی‌شناسم . چرا می‌پرسید؟"

ابلانسکی به تاتار که لیوانها را پر می‌کرد و درست وقتی دوروبرشان می‌چرخید که به وجودش احتیاجی نبود ، دستور داد : "یک بطر دیگر به ما بدهید ."

ــ"چرا باید ورانسکی را بشناسم ؟"

ــ"باید او را بشناسید چون یکی از رقیب‌های شماست ."

لەوین پرسید : "این ورانسکی چه کسی است ؟" و چهره‌اش حالت شوق کودکانه‌ای را که موجب تحسین ابلانسکی بود ، از دست داد و ناگهان عصبی و ناخشنود به نظر رسید .

ــ"یکی از پسرهای کنت کیریل ایوانویچ ورانسکی *Ivanovich Kiril* *Vronsky* و نمونهٔ قشنگی از جوانهای آراستهٔ پترزبورگ است . وقتی که من برای انجام یک کار اداری در تور *Tver* بودم و او برای سربازگیری آمد ، شناختمش. فوق‌العاده ثروتمند ، خوش‌قیافه ، بانفوذ و آجودان امپراتور و آدم کله‌گنده‌ای است . اما از یک مرد حسابی ، بالاتر است . تا آنجا که من می‌شناسمش ، با فرهنگ و بسیار باهوش است ــ مردی است که خیلی پیشرفت خواهد کرد ."

لەوین عبوس و ساکت بود .

ــ"بله ، کمی بعد از اینکه شما رفتید او در اینجا پیدا شد ، و تا جائی که من می‌دانم ، از عشق کیتی سراز پا نمی‌شناسد ، و می‌دانید که مادر دختر . . . "

لەوین که دل‌کرفته چهره درهم کشیده بود ، به ابلانسکی کفت : "ببخشید ،

ولی من چیزی نمی‌دانم ." و بلافاصله برادرش نیکلای را به یاد آورد ، و فکر کرد چقدر نفرت‌آور است که توانسته بود او را فراموش کند .

ابلانسکی خندید و دست لەوین را گرفت و گفت : "حالا صبر کنید ، صبر ، من هرچه می‌دانستم به شما گفتم و تکرار می‌کنم که در این موضوع لطیف و حساس ، تا جائی که می‌شود قضاوت کرد ، من معتقدم که بخت ، یار شماست ."

لەوین به پشتی صندلی‌اش تکیه زد . رنگش سفید شده بود .

ابلانسکی لیوان لەوین را پر کرد و ادامه داد : "اما به شما توصیه می‌کنم هرچه زودتر قضیه را ختم کنید ."

لەوین ، لیوانش را کنار زد و گفت : "نه ، متشکرم ، دیگر نمی‌توانم بخورم ، والی گیجم می‌کند . . ." و در حالیکه آشکارا مایل بود موضوع را تغییر دهد ، ادامه داد : "خوب ، اوضاع شما چطور است ؟"

ابلانسکی گفت : "فقط یک کلمهٔ دیگر : "در هر حال ، به شما توصیه می‌کنم که قضیه را هرچه زودتر فیصله بدهید ، اما من امشب حرفی نمی‌زنم ، فردا صبح دنبالش را بگیرید ، طبق مرسوم خواستگاری کنید ،انشاالله مبارک باشد!"

لەوین گفت : "شما اغلب می‌گوئید که برای شکار پیش من می‌آئید ، چرا همین بهار ، فصل شکار نیائید ؟"

اکنون از ته دل پشیمان شده بود که چرا این گفتگو را با ابلانسکی شروع کرد . با گفتگو از یک افسر اهل پترزبورگ به عنوان رقیب وی ، و با حدسها و توصیهٔ ابلانسکی ، به احساسش بی‌حرمتی شده بود .

ابلانسکی خندید . درک می‌کرد که در قلب لەوین چه می‌گذرد . به لەوین گفت : "یک وقت خواهم آمد ، بله ، پسرجان ، زنها محوری هستند که دنیا روی آن می‌چرخد. به‌من نگاه کنید ـ منهم دچار نکبت شده‌ام ، صرفاً به خاطر وجود زنها ." سیگاری درآورد و یک دستش را روی لیوانش گذاشت و ادامه داد : "رک و راست به من بگوئید ، راهنمائی‌ام کنید ."

ـ "در چه مورد ؟"

ـ "این مورد : فرض کنید متأهلید،و عاشق زنتان هستید اما شیفتهٔ زن

دیگری می‌شوید."

ــ"ببخشید، اما من واقعاً این را مطلقاً غیرقابل تصور می‌دانم... مثل این است که... به قدری غیرقابل تصور است، درست مثل این که بعد ازشام حسابی در اینجا، من به دکان نانوائی بروم و یک دانه نان بدزدم."

چشمان ابلانسکی بیش از معمول برق می‌زد.

ــ"چرا نه؟ گاهی اوقات نان به قدری خوشبوست که نمی‌توانید خودداری کنید!"

"با شکوه است اگر فائق آیم
بر سوداهای دنیوی،
اما اگر توفیق نیابم
باز هم شادی را شناخته‌ام!"

ابلانسکی این شعر را با رنگی از خنده خواند و لەوین هم نتوانست جلو خندهٔ خود را بگیرد.

ابلانسکی گفتار خود را دنبال کرد: "نه، جداً، خیال کنید که یک زن، یک موجود محبوب، آرام، پرمهر، بی‌نوا و تنها، همه‌چیزش را فدا کرده باشد، و حالا، که لطمه خورده ــ درک می‌کنید ــ کسی می‌تواند او را دور بیاندازد؟ ما حکم می‌کنیم که جدا شدن از او واجب است، تا زندگی خانوادگی مرد، از هم نپاشد، اما آیا نباید برای این زن متأسف بود و برای جبران مافات کاری کرد؟"

ــ"خوب، در این مورد مرا می‌بخشید. می‌دانید که من زنها را به دو دسته تقسیم می‌کنم... دستکم، نه،... درست‌تر است که بگویم: یک دسته زنها هستند و .... من هرگز ندیده‌ام و نخواهم دید که یک زن منحط موجود والائی باشد: مثلاً آن زن فرانسوی طره‌دار پشت پیشخوان، او و امثال او به عقیدهٔ من حشره‌اند، و همهٔ زنهای منحط یکسان‌اند."

ـ"حتی زنهای عهد جدید؟*"

ـ"آه، خواهش می‌کنم! اگر مسیح می‌دانست معنای گفته‌هایش چطور تحریف می‌شوند، هرگز آنها را به زبان نمی‌آورد. مثل اینکه تنها کلماتی که مردم از انجیل به یاد می‌آورند فقط همین‌هاست. به هرحال، من نمی‌خواهم آنطور که احساس می‌کنم، چیزی را که فکر می‌کنم به‌زبان بیاورم. من از زنهای منحط وحشت دارم. شما از عنکبوت می‌ترسید و من از این زنها. به احتمال قوی آنقدر که من این قبیل زنها را مطالعه کرده‌ام، شما دربارهٔ عنکبوت‌ها و عاداتشان نکرده‌اید."

ابلانسکی، افسرده و نومید مرثیه‌خوانی کرد: "خیلی خوب است که این‌طور حرف می‌زنید ــ درست مثل آن شخصیت آثار دیکنز *Dickens* که عادت داشت تمام مسائل ناراحت کننده را از یک گوش بشنود و از گوش دیگر بیرون کند.** اما انکار واقعیات، جواب مسأله نیست. چه باید کرد؟ بگوئید، چه بایدکرد؟ زنت دارد پا به سن می‌گذارد، درحالی که خودت سرشار از حیاتی پیش از اینکه سرت را بچرخانی، احساس می‌کنی که دیگر نمی‌توانی زنت را دوست داشته باشی، هرچقدر هم که به او احترام بگذاری. و بعد یک عشق ناگهانی راهت را می‌زند و کارت تمام است، تمام!"

له‌وین خندید.

ابلانسکی تکرار کرد: "بله، تمام، آن وقت چکار می‌شود کرد؟"

ـ"نان ندزدی."

ابلانسکی بی‌پروا خندید.

ـ"آه، مرد اخلاق! آخر یک لحظه فکر کنید، در اینجا ما دو جور زن

---

* منظور بخش دوم کتاب مقدس، یعنی انجیل است و به‌رستگاری مریم مجدلیه توسط مسیح اشاره دارد. م

** دراصل: مسائل ناراحت‌کننده را از بالای کتف راستش به پائین می‌ریخت. م

داریم ، یکی فقط روی حقوقش پافشاری می‌کند ، و این حقوق عشقی است که نمی‌توانی به او بدهی ، در حالی که دیگری همه‌چیز به تو می‌دهد و چیزی نمی‌خواهد . چکار باید بکنی؟ چطور عمل می‌کنی؟ این تضاد وحشتناکی است."

ــ"اگر عقیدهٔ مرا بخواهید ، فقط می‌توانم بگویم که اعتقاد ندارم تضادی در کار باشد . به این دلیل : به گمان من ، عشق ــ هر دو نوعش (افلاطون آنها را در مهمانی‌اش* تعریف می‌کند) کار یک محک را می‌کند . بعضی ازمردم فقط یک نوعش را درک می‌کنند ، و عده‌ای فقط دیگری را و کسانی که فقط عشق غیرافلاطونی را درک می‌کنند نیازی به گفتگو از تضاد ندارند . درچنین عشقی تضادی وجود ندارد . در عشق افلاطونی هم تضاد نمی‌تواند وجود داشته باشد ، چون در این عشق همه‌چیز روشن و خالص است ، زیرا . . . "

در همان لحظه ، لەوین گناهان خود و تضاد درونی‌اش را در طول زندگی به خاطر آورد و به طرزی نامنتظر افزود :

ــ"ولی ، شاید حق با شما باشد . خیلی احتمال دارد که شما . . . اما نمی‌دانم ، واقعاً نمی‌دانم ."

ابلانسکی گفت : "ببینید ، شما خیلی زیاد یک رویه‌اید . این هم نقطهٔ قوت شماست و هم نقصتان . شما یک رویه‌اید و می‌خواهید سرتاسر زندگی هم یک‌نواخت باشد ــ اما هرگز نیست . خدمت دولتی را تحقیر می‌کنید چون می‌خواهید واقعیت همیشه منطبق با هدف باشد ــ اما این‌طور نیست . شما می‌خواهید کار انسان هم همیشه هدف معینی داشته باشد و عشق و زندگی خانوادگی غیر قابل تفکیک باشد . اما این هم ممکن نیست . تمام تنوع ، تمام جذابیت ، تمام زیبائی زندگی ، از سایه روشن ساخته شده است ."

لەوین آه کشید و جوابی نداد . به کارهای خود می‌اندیشید و به ابلانسکی گوش نمی‌داد .

---

* *Symposium* . ایــن اثــر توسط آقایــان دکتر کاویانی و دکتر لطفی ، به‌فارسی ترجمه شده است . م

ناگاه هر دو حس کردند که گرچه با هم دوست‌اند و با هم خورده و نوشیده‌اند و این امر باید آنها را به یکدیگر بازهم نزدیک‌تر کرده باشد ، با اینهمه هریک تنها به حال خود فکر می‌کند و دلواپس آن دیگری نیست . ابلانسکی قبلاً این احساس بیگانگی به جای نزدیکی را پس از شام خوردن با یک دوست تجربه کرده بود و می‌دانست در چنین احوالی باید چه کند .

فریاد زد : "صورت حساب ! " و به اتاق مجاور رفت ، در آنجا فوراً افسری از آشنایان خود را دید و با او راجع به یک زن بازیگر و حامی او به گفتگو پرداخت . صحبت با این افسر ، ابلانسکی را پس از گفتگو با لەوین ، که همیشه سبب خستگی شدید ذهنی و اخلاقی‌اش می‌شد ، راحت و تردماغ کرد .

وقتی که تاتار با صورت حساب بیست و شش روبلی ، به اضافهٔ انعامی برای خودش ، برگشت ، لەوین ــ که اگر موقعی دیگر بود ، مانند بیشتر اهل روستا ، از دانگ چهارده روبلی خود وحشت زده می‌شد ــ اهمیتی نداد ، پول را پرداخت و عازم خانه شد تا لباس بپوشد و به خانهٔ شچرباتسکی‌ها برود ، تا سرنوشتش تعیین شود .

۱۲

شاهزاده خانم جوان ، کیتی شچرباتسکی هیجده‌ساله بود . زمستان همان سال پایش به اجتماع باز شده و بیش از دو خواهر بزرگترش توفیق یافته بود ، حتی بیشتر از آنچه مادرش پیش‌بینی می‌کرد . نەتنها تقریباً همهٔ جوانهائی که در مجالس رقص مسکو با کیتی رقصیده بودند ، عاشق او بودند ، بلکه دو خواستگار جدی در اولین وهله به میدان آمده بودند ؛ لەوین ، و بلافاصله پس از عزیمت او ، کنت ورانسکی .

ظهور لەوین در آغاز زمستان ، دیدارهای مکرر و عشق نانهفته‌اش به کیتی منجر به نخستین مباحثه بین پدر و مادر کیتی راجع به آیندهٔ او و اختلاف

عقیده میان آنها شد. شاهزاده، طرفدار لەوین بود و اعلام کرد که‌برای کیتی شوهری از این بهتر سراغ ندارد. شاهزاده خانم، به عادت زنان در برخورد با مسائل، عقیده داشت که کیتی بسیار جوان است، ولەوین هیچ کاری برای اثبات جدی بودن در نیاتش انجام نداده، کیتی کشش خاصی به او ندارد، و از این قبیل، اما نکته اصلی را ذکر نمی‌کرد ــ که برای دخترش، شوهر بهتری می‌خواهد و لەوین‌را دوست ندارد، یا او را درک نمی‌کند. وقتی که لەوین دفعتاً عزیمت کرد، شاهزاده خانم خوشحال شد و پیروزمندانه به شوهرش گفت: "دیدی، حق‌داشتم!" و هنگامی که ورانسکی به صحنه آمد، خوشحال‌تر شد و اظهار عقیده کرد که کیتی نه یک شوهر خوب، بلکه باید شوهری عالی داشته باشد.

به نظر این مادر، ورانسکی و لەوین قابل مقایسه نبودند. این زن نمی‌توانست عقاید عجیب و ناسازگار لەوین، خاص و بی‌ظرافتی او در اجتماع (که آن را به غروری تعبیر می‌کرد) یا چیزی که آن‌را زندگی وحشیانه در روستا ومشغولیت با گلەها و دهاتی‌ها تلقی می‌کرد، دوست داشته باشد. ضمناً این واقعیت را نیز دوست نمی‌داشت که لەوین، به عشق دختر او، در شش هفتهٔ آخر به کرات به خانهٔ آنها می‌آمد، اما به وضوح دو دل به نظر می‌رسید و طوری به دور و بر می‌نگریست که گوئی ممکن است با پیشنهاد خواستگاری، به آنان افتخاری‌عظیم‌بدهد، غافل از اینکه وقتی مردی مرتب به خانه‌ای می‌رود که دختر دم‌بختی دارند، باید منظور خود را روشن کند. بعد هم بدون اینکه پیشنهاد ازدواجی بدهد، از مسکو رفت. مادر کیتی با خود می‌گفت: "جای خوشوقتی است که این مرد آن‌قدر جاذبه ندارد که کیتی عاشق او بشود."

ورانسکی همهٔ خواستهای مادر را برآورده می‌کرد. مردی بود بسیار ثروتمند، باهوش، اصیل، در ارتش و دربار آینده‌ای درخشان داشت و دارای جاذبه بود. چیزی بهتر از این نمی‌شد آرزو کرد.

ورانسکی در مجالس رقص، بی‌پرده به کیتی توجه می‌کرد، با او می‌رقصید و غالباً به خانهٔ آنها می‌آمد: بنابراین نسبت به جدی بودن نیاتش تردید

نبود. بنابراین دلایل، مادر کیتی در تمامی طول زمستان، دلواپس و نگران بود.

ازدواج خود شاهزاده خانم، سی سال قبل توسط یکی از عمه‌ها ترتیب داده شده بود.* مرد جوان که از قبل همه‌چیز درباره‌اش می‌دانستند، وارد شد، عروسش را دید و آنها هم داماد را دیدند. عمه‌ای که ترتیب ازدواج را می‌داد، به طرفین اطمینان‌ها و گزارشهائی داده بود که مطلوب واقع شدند. آن‌وقت، در روز معین، پیشنهاد ازدواج به پدر و مادر دختر داده و پذیرفته شد. همه‌چیز بسیار ساده و آسان اتفاق افتاد. دستکم، به نظر شاهزاده خانم، چنین بود. اما با ازدواج دو دختر بزرگش دید که موضوع ظاهراً معمولی شوهر دادن دختر، چقدر دور از سهولت است. دلشوره‌ای که گذراند، نگرانی‌هائی که در میان بود، پولی که خرج شد، کشمکش با شوهر، وقتی که دختران بزرگتر، یعنی داریا و ناتالی ازدواج می‌کردند! حال که وقت عروسی کوچک‌ترین دختر بود، مادر همان ترسها و تردیدها را داشت و با شوهرش بگومگوهائی می‌کرد حتی بدتر از مناقشات قبلی بر سر دو دختر بزرگ‌تر. شاهزادهٔ سالخورده، مانند همهٔ پدرها، هر کجا که پای خوشنامی و شرافت دخترانش در میان بود، به افراط باریک‌بین می‌شد. به طرزی غیرمنطقی حسود بود، خاصه در مورد کیتی، سوگلی‌اش، و در هر قدم، شاهزاده خانم را به معامله کردن دختر متهم می‌کرد. شاهزاده خانم با توجه به موارد دختران بزرگش به این امر خو گرفته بود، اما این بار احساس می‌کرد که باریک‌بینی و دقت شوهرش بیشتر موّجه است. می‌دید که در سالهای اخیر بسیار چیزها در جامعه عوض شده است، و مسئولیت‌های مادر، دشوارتر. می‌دید که دختران همسال کیتی برای خود تجمعاتی درست می‌کنند، در بعضی نطق‌ها حاضر می‌شوند، دوست پسر می‌گیرند

---

* نویسنده دچار اشتباه شده است. دالی دختر بزرگ شاهزاده خانم سی‌وسه‌ساله است، پس باید این ازدواج تقریبا" سی‌وچهارسال قبل صورت‌گرفته باشد، نه‌سی سال پیش.م

و تنها از خانه بیرون می‌روند. بسیاری از ایشان نزاکت ندارند، از همه بدتر، هرکدام از آنها سخت معتقد است که انتخاب شوهر امری است مربوط به خود او، نه پدر و مادر. "این روزها ازدواجها مثل سابق سرنمی‌گیرد!" همهٔ این دختران جوان مثل بزرگترها فکر می‌کنند و حرف می‌زنند. اما شاهزاده خانم نمی‌توانست از زبان هیچ‌کس پی ببرد که ازدواجها دقیقاً چطور صورت می‌گیرد. شیوهٔ فرانسوی که طبق آن والدین سرنوشت دخترهاشان را تعیین می‌کنند، مورد قبول نبود، حتی محکوم می‌شد. رسم انگلیسی هم که به دختر استقلال کامل می‌داد، به همان ترتیب نفی می‌شد و در جامعهٔ روسیه غیرممکن بود. سبک روسی ازدواج هم به دلایلی توسط همه کس از جمله خود شاهزاده خانم ناهنجار و مسخره تلقی می‌شد، اما اینکه چطور باید صورت بگیرد، هیچ کس نمی‌دانست. هر کس هم که شاهزاده خانم تصادفاً با او راجع به این مطلب صحبت می‌کرد، عیناً می‌گفت: "خدا به ما رحم کند، در زمان ما، موقع مناسب برای ختم این رسم پوسیده رسیده. جوانها ازدواج می‌کنند نه پدر و مادرهاشان، بگذارید هرطور که به صلاح می‌دانند زندگی‌شان را روبه‌راه کنند." گفتن این حرفها برای کسانی که دختر نداشتند بسیار ساده بود، اما شاهزاده خانم می‌دانست که اگر به کیتی اجازه دهد آزادانه در اجتماع مردان جوان بگردد، این خطر وجود دارد که دخترش عاشق مردی شود که قصد ازدواج ندارد، یا شوهر خوبی نخواهد شد. هرچقدر هم که به شاهزاده خانم نصیحت می‌کردند وقت آن رسیده است که جوانها خودشان برای آینده‌شان تصمیم بگیرند، او نمی‌توانست باور کند که یک تپانچهٔ پر شده بهترین بازیچه برای یک بچهٔ پنج ساله است. از همین رو برای کیتی بیش از دختران بزرگترش نگران بود.

درحال حاضر هم بیم داشت که مبادا ورانسکی با جلب محبت کیتی خود را ارضاء کند. مشاهده می‌کرد که کیتی تقریباً او را دوست دارد، اما می‌کوشید با این اندیشه که ورانسکی مردی است شرافتمند و چنان کاری نخواهد کرد، خیال خود را آسوده کند. در عین حال می‌دانست که آزادی موجود در روزگار، فریفتن یک دختر را آسان می‌کند و مردها عموماً چنین جنایتی را کوچک

می‌شمارند. هفتهٔ قبل، کیتی گفتگوی خود با ورانسکی در حین رقص مازورکا *Mazurka* را برای مادرش بازگفته بود. این مکالمه تا اندازه‌ای به مادر اطمینان بخشیده، اما تمامی ترسهایش را از بین نبرده بود. ورانسکی به کیتی گفته بود وی و برادرش به حدی عادت به اطاعت از مادرشان دارند که بدون مشورت با او در هیچ مورد مهمی تصمیم نمی‌گیرند و افزوده بود: "و حالا چشم به راهم که مادرم از پترزبورگ بیاید."

کیتی این گفته را بدون قائل شدن هیچ اهمیتی برای واژه‌ها بازگو کرده بود. اما مادرش آن را به نحو دیگری تفسیر می‌کرد. مادر می‌دانست که آن بانوی سالخورده، هر روز منتظر است که بر انتخاب پسرش صحه بگذارد، وگرچه تعجب می‌کرد که چرا ورانسکی از بیم رنجاندن مادرش تا به‌حال شخصاً خواستگاری نکرده، اما از آنجا که سخت نگران ازدواج و خاصه، خلاصی از دلشوره‌های خود بود، خود را متقاعد می‌کرد. تلخکامی از احساس تیره‌بختی دختر بزرگش، دالی، که به ترک شوهر خود فکر می‌کرد، و نگرانی نسبت به سرنوشت کوچکترین دخترش، کیتی، که اکنون می‌بایست راجع به‌آن تصمیم گرفته می‌شد، شاهزاده خانم را به کلی مشغول می‌داشت. ظهور له‌وین در آن بعد از ظهر، بر تشویشهای این زن دامن زده بود. بیم داشت دخترش، که زمانی به نظر می‌آمد به له‌وین مهری داشته باشد، از فرط وفاداری، ورانسکی را جواب کند، و امکان دارد ورود له‌وین اوضاع را که اکنون به سرانجام نزدیک می‌شد، پیچیده کند و به تعویق اندازد.

شاهزاده خانم، پس از آنکه به خانه بازگشت، از کیتی پرسید: "چکار می‌کند ــ از حملی وقت پیش اینجاست؟" منظورش له‌وین بود.

ــ "امروز آمده، مامان."

شاهزاده خانم گفت: "می‌خواهم چیزی بگویم..."، و کیتی از حالت مشوش چهرهٔ او حدس زد چه حرفی به میان خواهد آمد. دفعتاً نگاهی به او انداخت و با رخساری برافروخته گفت:

ــ "خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم حرف نزنید! می‌دانم ــ همه‌اش را

می‌دانم."

او هم خواهان همان چیزی بود که مادرش می‌خواست، اما محرکهائی که در پس خواستهای مادرش بود، او را می‌آزرد.

ــ"من فقط می‌خواهم بگویم که امیدوار شدن...."

ــ"مامان، عزیز دلم، محض خاطر خدا، حرف نزنید. صحبت درباره‌اش خیلی وحشتناک است."

مادر، با دیدن اشک در چشمان دخترش گفت: "بسیار خوب، باشد، اما فقط یک مطلب هست عشق من: تو قول داده‌ای که چیزی را از من پنهان نکنی. نمی‌کنی که، بله؟"

کیتی اندکی رنگ به رنگ شد و مستقیم به صورت مادرش نگاه کرد وجواب داد: "هرگز، مامان، هیچ چیز را. اما فعلاً چیزی ندارم برایتان بگویم. من... من... اگر هم می‌خواستم، نمی‌دانستم چه بگویم یا چطور... نمی‌دانم..."

مادر که به تشویق و شادی او خنده می‌زد، با خود گفت: "نه، با آن چشمها هیچ وقت نمی‌تواند دروغگو باشد." لبخندی زد و فکر کـرد آنچه در قلب کیتی می‌گذرد، باید در نظرش چقدر مهم و خطیر جلوه کند، طفلک بیچاره.

در فاصلهٔ بین‌شام و ورود میهمانان، کیتی احساس سربازی جوان را پیش از رفتن به جنگ داشت. قلبش پرخاشگرانه می‌تپید و نمی‌توانست افکارش را روی هیچ موضوعی متمرکز کند.

احساس می‌کرد که امشب، وقتی که این دو مرد برای نخستین بار دیدار می‌کنند، نقطهٔ عطفی در زندگی اوست. وآنگاه شروع به تصویر و تجسم آن دو در ذهن خود کرد، اول انفراداً، و بعد به اتفاق. وقتی که به گذشته می‌اندیشید، با شادی و عاطفه، خاطرات خود از مناسباتش با لهوین را مزمزه می‌کرد. خاطرات کودکی و دوستی لهویـن با برادر متوفایش جاذبهٔ شاعرانهٔ ویژه‌ای به مناسبات او با لهوین می‌داد. عشق لهوین به او، که از آن مطمئن

بود ، غرورانگیز و سرورآمیز بود و می‌توانست با دلی روشن به‌لەوین بیاندیشد . اما چیزی ناراحت کننده ، افکارش در مورد ورانسکی را تیره می‌کرد ، هرچند که در دنیای امکان ، مردی بهتر از او پیدا نمی‌شد ، گوئی عیبی در کار بود ــ نه در وجود ورانسکی که بسیار ساده و باصفا بود ، بلکه درخودکیتی ،در حالی‌که با لەوین احساسی کاملا" طبیعی و نامشوش داشت . از سوی دیگر ،همینکه شروع به تجسم آینده با ورانسکی کرد ، چشم‌انداز دل‌ربای سعادت در نظرش مجسم شد ، در حالی که با لەوین آینده مەآلود می‌نمود .

وقتی که بالا رفت تا برای شب لباس بپوشد ، خود را در آینه دید و با شعف متوجه شد که آن روز یکی از روزهای خوش اوست و خود ، بهترین حال را دارد ، حالی که برای آنچه در انتظارش بود ، ضرورت داشت . احساس می‌کرد که ظاهرش آرام و حرکاتش راحت و دل‌انگیز است !

در ساعت هفت و نیم ، همینکه به اتاق پذیرائی رفت ، نوکر خانه اعلام کرد : "کنستانتین دمیتریچ لەوین !" شاهزاده خانم هنوز در اتاقش بود و شاهزاده به پائین نیامده بود . کیتی با خود گفت : "همین جور بهتر است ." و خون به قلبش هجوم برد . نگاهی در آینه انداخت و ازرنگ‌پریدگی خود واهمه کرد . یقین داشت که لەوین عمداً زود آمده است تا او را تنها ببیند و پیشنهاد ازدواج دهد . و همان دم برای اولین بار تمامی موضوع در پرتوئی دیگرگون و به‌کلی تازه بر او ظاهر شد . همان دم دریافت که این مسأله ــ که با کدام یک خوشبخت خواهد شد و کدام‌یک را دوست می‌دارد ــ تنها به او مربوط نمی‌شود ، بلکه در یک لحظه به مردی که برایش اهمیت داشت ، لطمه خواهد زد ، لطمه‌ای بی‌رحمانه . چرا؟ زیرا این مرد نازنین دوستش دارد ، عاشق اوست . اما چاره‌ای نیست . آنچه شدنی است باید بشود .

کیتی با خود گفت : "آه ، خدایا ، آیا باید شخصاً به او بگویم ؟ حالا باید به او چه گفت ؟ آیا واقعاً باید بگویم که دوستش ندارم ؟ این حرف حقیقت ندارد . پس باید چه گفت ؟ دیگری را دوست دارم ؟ نه،غیرممکن است! من می‌روم ، می‌روم بیرون ."

به لبهٔ در رسیده بود که صدای گامهای لەوین را شنید. "نه، غیرشرافتمندانه است! باید از چه چیزی بترسم؟ من که خطائی نکردەام. هرچه بادا باد، راستش را می‌گویم. به علاوه، آدم با او احساس ناراحتی نمی‌کند." و با دیدن بیکر نیرومند و ستبر این مرد که رویارو ایستاده و چشمان درخشانش را به او دوخته بود، با خود گفت: "آمد." مستقیم به صورت لەوین نگریست، گوئی به تضرع می‌خواست که از او دست بردارد، و با لەوین دست داد.

لەوین سرتاسر اتاق خالی را نگاه کرد چون دید که امیدهایش برآورده شده و هیچ چیز مانع گفتارش نیست، صورتش منقبض شد و گفت: "گمان نمی‌کنم به موقع آمده باشم. زود آمدەام."

کیتی جواب داد: "آه، نه." و پشت میزی نشست.

لەوین از بیم آنکه مبادا شهامتش را از دست بدهد، بدون نشستن و یا نگاه کردن به او به حرف آمد: "اما این همان چیزی بود که می‌خواستم، یعنی اینکه سما را تنها ببینم."

کیتی گفت: "تا یک دقیقهٔ دیگر مامان می‌آید پائین. دیروز خیلی خسته بود. دیروز..." حرف می‌زد، بدون آنکه بداند چه می‌گوید، و چشمان لابەگر پر احساسش را از لەوین برگیرد.

لەوین به او نظری انداخت، دختر سرخ شد و حرفش را قطع کرد.

ــ"به شما گفتم که نمی‌دانم مدت زیادی اینجا می‌مانم یا نه... که بستگی دارد به شما..."

کیتی سرش را پائین و پائین‌تر انداخت، نمی‌دانست به آنچه درپی می‌آمد، چه جوابی بدهد.

لەوین تکرار کرد: "اینکه بستگی دارد به شما، منظورم... منظورم... آمدەام ایــن را بگویم که... همسر من بشوید!" حرفش را تمام کرد، به سختی می‌دانست چه گفته است، اما حس می‌کرد که بدترین حالت سپری شده است، ساکت ماند و به او خیره شد.

دختر به سنگینی نفس می‌کشید و به او نگاه نمی‌کرد. در دام افتاده بود.

قلبش از شادی می‌ترکید . هرگز انتظار نداشت که ابراز عشق لەوین چنان تأثیر نیرومندی بر او بگذارد . اما این حال فقط لحظه‌ای پائید . رو انسکی را به یاد آورد . چشمان روشن و صادق خود را به لەوین دوخت و با دیدن صورت نومید او ، شتابزده ، پاسخ داد :

ــ"نه ، نمی‌شود . . . مرا ببخشید ."

یک لحظه پیش ، چقدر این دختر به او نزدیک بود و چقدر در زندگی‌اش تأثیر داشت ! و اکنون تا کجا از او دور شده و فاصله گرفته بود .

بدون آنکه به کیتی نگاه کند ، به او گفت : "تقدیر این بود که نشود ." تعظیم کرد و برگشت تا برود .

۱۳

اما همان دم شاهزاده خانم وارد شد . با تنها دیدن آن دو با چهره‌های درهمشان ، هراسان شد . لەوین به او تعظیم کرد و هیچ نگفت . کیتی با چشمان فروافکنده خاموش نشسته بود .

مادر با خود گفت : "خدا را شکر ، به او جواب رد داده" ، و صورتش به خندهٔ مألوفی که با آن از میهمان پنجشنبه شبش استقبال می‌کرد ، باز شد . نشست و شروع به پرسش از لەوین راجع به زندگی او در روستا کرد . لەوین هم نشست ، تا بتواند با ورود مهمانان دیگر ، بی‌خبر بگریزد .

پنج دقیقه بعد ، ورود کنتس نوردستن *Countess Nordston* ، دوست کیتی ، که زمستان گذشته ازدواج کرده بود ، اعلام شد . زنی بود لاغر ، بسیار عصبی و مریض حال با چشمان سیاه درخشان و چهره‌ای پریده رنگ . به کیتی دلبسته بود و محبتش مانند هر زن شوهرداری به یک دختر جوان ، به صورت آرزوی ازدواج کیتی طبق سعادتی که خود آرزو می‌کرد ، متجلی می‌شد ، بنابراین ، میل داشت که این دختر با ورانسکی عروسی کند . او از لەوین ، که

درنیمهٔ اول زمستان وی را اغلب در خانهٔ شچرباتسکی‌ها می‌دید ، بیزار بود . سرگرمی تغییر ناپذیر و دلخواهش ، وقتی که لەوین را می‌دید ، عبارت بود از دست انداختن او . کنتس راجع به لەوین می‌گفت : "وقتی که از قلهٔ تکبرش به من نگاه می‌کند ، یا نطق عالمانه‌اش را قطع می‌کند ، چون من کودن‌تر از آنم که بفهمم ، یا وقتی که در مقابله جا می‌زند ، کیف می‌کنم ، واقعاً کیف می‌کنم . جا زدن او در مقابل من ! چقدر خوشحالم که تحملم را ندارد ."

کنتس حق داشت : لەوین نمی‌توانست او را تحمل کند و به خاطر همان چیزی که کنتس به آن می‌بالید ، و خود را به این وسیله فریب می‌داد ، یعنی خلق بسیار عصبی و توهین‌های ظریف و بی‌اعتنائی‌اش به هر چیز خشن و بی‌زرق و برق ، از این زن نفرت داشت .

روابط میان کنتس نوردستن و لەوین ، از آنگونه بود که غالباً ، در اجتماع دیده می‌شود ، وقتی که دو تن ، با مناسبات ظاهراً دوستانه ، به اندازه‌ای از یکدیگر متنفراند که نمی‌توانند همدیگر را جدی بگیرند .

کنتس نوردستن فوراً به لەوین حمله‌ور شد :

ــ "آه ، کنستانتین دمیتریچ ! به بابل *Babylon* فاسد ما برگشته !" دست لاغر زردگونش را دراز کرد ، به یاد می‌آورد که در آغاز زمستان ، لەوین مسکو را با بابل مقایسه کرده بود . با پوزخند نگاهی به کیتی انداخت و افزود : "خوب ، بابل اصلاح شده یا شما فاسد شده‌اید ؟"

لەوین ، که فرصت بازیافتن خود را پیدا کرده بود ، آناً لحن طعنه‌آمیز خصمانه‌اش در برابر او را به صدای خود داد : " من فوق‌العاده مفتخرم ، کنتس که کلماتم را این قدر خوب به‌یاد دارید . قطعاً تأثیر شدیدی روی شما گذاشته‌اند."

ــ "البته ! من هر چیزی را که شما بگوئید ، یادداشت می‌کنم . " و با کیتی به گفتگو پرداخت : "خوب ، کیتی ، باز هم یخ‌بازی می‌کنید ؟"

رفتن لەوین در همان آغاز ، هرچقدر زننده می‌بود ، او ترجیح می‌داد چنان کار ناپسندی مرتکب شده بود تا بقیهٔ شب را بماند و به کیتی ــ که گاه گاه به لەوین نگاهی می‌انداخت اما از نگریستن در چشمان او پرهیز می‌کرد ــ چشم

بدوزد . درحال برخاستن بود که شاهزاده خانم ، متوجه سکوت او شد و گفت :

ــ"مدت زیادی در مسکو می‌مانید؟ اما البته گرفتار انجمن‌تان هستید و نمی‌توانید مدت طولانی دور باشید ."

لەوین جواب داد : "نه ، شاهزاده خانم ، دیگر در انجمن نیستم ، برای چند روزی به اینجا آمده‌ام ."

کنتس نوردستن ، چهرهٔ عبوس و گرفتهٔ او را ورانداز کرد و با خودگفت : "امروز چرا این‌جوری است؟ چرا روده‌درازی‌هایش را شروع نمی‌کند؟ اما من به حرف می‌آورمش. دوست دارم او را جلوی کیتی مسخره کنم و این کار را خواهم کرد ."

کنتس شروع کرد : "کنستانتین دمیتریچ ، لطفاً برای من توضیح بدهید ــ آخر شما همه چیز را دراین باره می‌دانید ــ چطور است که در ولایت ما در دهکدهٔ کالوگا Kaluga دهاتی‌ها و زنهاشان تمام داروندارشان را صرف مشروب خوری کرده‌اند و حالا به ما چیزی نمی‌دهند؟ معنی این چیست؟ آخر شما خیلی دهاتی‌ها را ستایش می‌کنید ."

در این لحظه بانوی دیگری وارد اتاق شد و لەوین برخاست و گفت :

ــ"ببخشید ، کنتس ، ولی من در این‌باره واقعاً چیزی نمی‌دانم و نمی‌توانم توضیحی بدهم ." و افسری را که پشت سر آن خانم وارد می‌شد ، ورانداز کرد. با خود گفت :

ــ"این باید ورانسکی باشد ." و به کیتی نگاه کرد تا مطمئن شود. چشمان دختر با دیدن ورانسکی ناخواسته برق زد و بیک نگاه این چشمها به لەوین گفت که این مرد را دوست دارد . آن‌قدر از این امر مطمئن بود که گوئی دختر به زبان خود به او اعتراف کرده است . مگر این مرد چگونه مردی است؟

اکنون ــ خوب یابد ــ لەوین چاره‌ای غیر از ماندن نداشت . می‌بایست پی ببرد که این دختر چه‌نوع مردی را دوست دارد .

بعضی از مردم وقتی که رقیب پیروز خود را می‌بینند ، مهم نیست در چه زمینه‌ای ، آناً چشمان خود را بر تمامی خوبی‌های او می‌بندند و فقط بدی‌هایش

را می‌بینند . برعکس ، عده‌ای دیگر قبل از هر چیز می‌کوشند در رقیب خوشبخت خود صفاتی را بیابند که باعث پیروزی او شده و با دلی دردمند فقط نیکی‌های او را جستجو می‌کنند . لەوین از گروه دوم بود . اما او برای یافتن خوبی و جاذبهٔ ورانسکی مشکلـــی نداشت . در اولین نظر آشکار بود . ورانسکی مردی چهارشانه و میانه قامت بود ، باحالتی محکم و آسوده در چهرهٔ گیرا و حاکی از خوش‌نهادی‌اش ، همه چیز در سر و پیکرش ، از موی سیاه بسیار کوتاه تا چانهٔ پاکتراش و لباس نظامی تازه دوخت متناسبش ، ساده و درعین حال برازنده بود . ورانسکی به بانوئی که وارد می‌شد ، راه داد و نزد شاهزاده‌خانم و سپس کیتی رفت .

به کیتی نزدیک شد ، چشمان روشنش با وجدی خاص می‌درخشید ، با احتیاط و احترام ، به او تعظیم کرد ، لبخندی خفیف ، شاد ، و (به نظر لەوین) پیروزمندانه ، زد و دست کوچک پهنش را دراز کرد .

ورانسکی بعد از آن که با همه سلام و تعارف کرد و چند کلمه‌ای گفت ، نشست ، بدون آنکه یک بار هم به لەوین ، که چشم از او برنگرفته بود ، نگاهی بیاندازد .

شاهزاده خانم ، لەوین را نشان داد : "اجازه بدهید معرفی کنم . کنستانتین دمیتریچ لەوین ، کنت آلکسی کیریلوویچ ورانسکی

"Count Alexei Kirillovich Vronsky."

ورانسکی برخاست و همچنانکه با محبت به‌چشمان لەوین می‌نگریست ، با او دست داد و با لبخندی صادقانه و بی‌آلایش گفت :

ــ"گمان می‌کنم قرار بود اوائل زمستان با هم شام بخوریم ، امـا شما غفلتاً به ده رفتید ."

کنتس نوردستن گفت : "کنستانتین دمیتریچ از شهر و ما شهری‌ها بیزار و منزجر است ."

لەوین گفت : "باید حرفهای من تأثیر شدیدی روی شما گذاشته باشد که این‌قدر خوب یادتان می‌آید ." و چون به خاطر آورد که قبلاً همین تذکر را

داده بود ، دم فرو بست .

ورانسکی از یکی به دیگری نگریست ، لبخند زد و پرسید : "شما همیشه در ده زندگی می‌کنید؟ گمان می‌کنم که زمستانها باید کسالت‌آور باشد . "

له‌وین با لحن تند جواب داد : "نه ، اگر کسی کار بکند ، نه ، به علاوه ، شخص در بین اطرافیان خودش کسل نمی‌شود . "

ورانسکی متوجه لحن له‌وین شد اما به روی خود نیاورد و گفت : "من ده رادوست دارم . "

کنتس نوردستن گفت : "اما ، کنت ، امیدوارم راضی نشوید همیشه در ده زندگی کنید . "

ــ "نمی‌دانم . هیچ وقت مدت طولانی نبوده‌ام . یک وقت از روی کنجکاوی تجربه کردم . " و ادامه داد : "هرگز بیشتر از موقعی که یک سال زمستان با مادرم در نیس بودیم ، برای ده ــ ده روسی ، با آن کفشهای حصیری و دهاتی‌هاش ، دلم تنگ نشده است . می‌دانید ، نیس خودبه‌خود کسالت‌آور است . راستش ، ناپل و سورنتو هم فقط برای مدت کوتاهی خوب است ، و حتی در این شهرها هم آدم برای روسیه دلتنگ می‌شود ، مخصوصاً برای روستا . به نظر می‌رسد که . . . "

یکریز حرف می‌زد و پیدا بود که هرچه به ذهنش می‌رسد ، می‌گوید . نگاه آرام و دوستانه‌اش را متناوباً به کیتی و له‌وین می‌دوخت .

ورانسکی دریافت که کنتس نوردستن می‌خواهد حرفی بزند ، و بدون آنکه مطلبی را که شروع کرده بود ، تمام کند ، ساکت شد و با دقت به او گوش فرا داد .

گفتگو لحظه‌ای کاستی نمی‌گرفت ، به طوری که شاهزاده خانم پیر ، که همیشه دو توپ سنگین ذخیره داشت ــ آموزش سنتی علیه آموزش امروزی و خدمت نظام در جهان ــ نیاز پیدا نمی‌کرد هیچ یک را به کار اندازد ،وکنتس نوردستن برای دست‌انداختن له‌وین فرصت نمی‌یافت .

له‌وین می‌خواست در گفتگوی عمومی شرکت کند ، اما این کار را غیرممکن

یافت و با خود گفت: "حالا می‌توانم بروم" ، با اینهمه ، در آنجا ماند ، گوئی در انتظاری بود .

گفتگو بر سر احضار ارواح و اعتقاد به اصالت روح بود ، و کنتس نوردستن که به احضار ارواح اعتقاد داشت ، شروع به توصیف معجزه‌هائی کرد که خود دیده بود .

ورانسکی با خنده گفت : "آه ، کنتس ، باید دفعهٔ بعد مرا هم ببرید . شما را به خدا مرا با خودتان ببرید ! من هیچ وقت هیچ چیز فوق طبیعی ندیده‌ام. اگرچه همیشه دنبالش هستم ."

کنتس نوردستن جواب داد : "بسیار خوب ، باشد ، شنبهٔ بعد ." و از له‌وین پرسید : " شما اعتقاد دارید ، کنستانتین دمیتریچ؟"

ــ"چرا از من سؤال می‌کنید ؟ خودتان که دقیقاً می‌دانید چه خواهم گفت ."

ــ"اما دلم می‌خواهد عقیده‌تان را بدانم ."

له‌وین جواب داد : "عقیدهٔ من فقط این است که اعتقاد به احضار ارواح ثابت می‌کند افراد طبقهٔ به اصطلاح تحصیل‌کردهٔ ما بهتر از دهاتی‌ها نیستند . آنها به چشم زدن و عزائم خوانی و جادوگری عقیده دارند ، در حالیکه ما . . . "

ــ"آه ، پس شما عقیده ندارید ؟"

ــ"نمی‌توانم باور کنم ، کنتس."

ــ"اما اگر من خودم دیده باشم ؟"

ــ"زنهای دهاتی هم می‌گویند اجنه را دیده‌اند ."

ــ"پس فکر می‌کنید که من راست نمی‌گویم ."

و خنده‌ای عاری از شادی کرد .

کیتی ، به خاطر له‌وین رنگ به رنگ شد و گفت : "آه ، نه ، ماشا ، کنستانتین دمیتریچ فقط گفت که خودش عقیده ندارد ." وله‌وین ، با دیدن این حالت ، بیشتر متغیر شد و می‌خواست حرفی بزند که ورانسکی با خندهٔ بی‌آلایش شعف‌آمیزش پا درمیانی کرد ، زیرا بیم نامطلوب شدن گفتگو می‌رفت .

ــ"اما خیال نمی‌کنید چیزی هم وجود داشته باشد؟ چرا وجود نیروی

برق را که از آن چیزی نمی‌دانیم ، تصدیق می‌کنیم ، چرا نباید نیروی جدیدی موجود باشد ، که تا به حال برایمان ناشناخته مانده ، که . . . "

لەوین به تندی به میان کلام او دوید : "وقتی که برق کشف شد ، فقط پدیده‌ای کشف می‌شد و ماهیت و آثارش ناشناخته بود . قرنها گذشت تا کسی به فکر کاربرد آن بیافتد . اما احضار کنندگان کارشان را با میزهائی شروع کردند که به آنها جواب می‌داد و ارواح هم بر آنها ظاهر می‌شدند ، و تازه بعد از آن گفتند که این یک نیروی ناشناخته است . "

ورانسکی همچنان که خوی او بود ، با دقت به لەوین گوش می‌داد ، و به نظر می‌رسید به آنچه او می‌گوید علاقمند است .

ـ "بله ، اما احضارکنندگان می‌گویند در حال حاضر نمی‌دانیم این نیرو چیست ، اما نیروئی هست و در چنین شرایطی هم عمل می‌کند . بگذارید دانشمندان معلوم کنند که این چه نیروئی است . نه ، من دلیلی نمی‌بینم که نیروی جدیدی وجود نداشته باشد ، اگر که . . . "

لەوین باز حرف او را قطع کرد : "آخر ، در مورد برق هر وقت که صمغ را به پشم بمالید بطور حتم یک پدیدهٔ شناخته شده به وجود می‌آورید ، اما در مورد احضار روح همیشه نتیجه نمی‌گیرید ، بنابراین نمی‌توان آن را یک پدیدهٔ طبیعی تلقی کرد . "

ورانسکی احتمالاً با احساس اینکه چنین گفتگوئی برای یک مجلس میهمانی زیاده از حد جدی است ، از گفتهٔ خود دفاع نکرد ، اما برای عوض کردن موضوع ، شادمانه خندید و خطاب به خانمها گفت :

ـ "فرض کنید که همین حالا امتحان کنیم ، کنتس" ، امّا لەوین می‌خواست تشریح آنچه را در سر داشت ، تمام کند و ادامه داد :

ـ "من فکر می‌کنم که این تلاش از طرف احضارکنندگان برای توجیه اعجازهایشان به وسیلهٔ یک نوع نیروی جدید ، بسیار ناموفق است . آنها گستاخانه از یک نیروی روحی حرف می‌زنند و با اینهمه می‌خواهندآن را موضوع تجربهٔ مادی قرار دهند . "

همگان منتظر بودند حرفش را تمام کند و لهوین بر این امر واقف بود.

کنتس نوردستن گفت: " من گمان می‌کنم شما واسطهٔ * درجه اولی بشوید. در شما حالت غریبی هست.

لهوین دهان گشود تا پاسخ دهد، اما سرخ شد و چیزی نگفت.

ورانسکی گفت: "شاهزاده خانم کیتی، لطفاً اجازه بدهید همین الان میزگردانی** را امتحان کنیم." و از مادر او پرسید: "شاهزاده خانم، می‌توانیم؟" و برخاست و به جستجوی میزی در اطراف پرداخت.

کیتی بلند شد تا میزی بیاورد، و هنگامی که از جلوی لهوین گذشت، چشمانشان با هم تلاقی کرد. او با تمام وجود لهوین را حس می‌کرد، بیشتر از آن‌رو که به خاطر رنجی که می‌برد، و کیتی، خود سبب آن بود، بر او دل می‌سوزاند. با نگاه التماس کرد: "اگر می‌توانی مرا ببخش. ببین چقدر خوشبختم."

چشمان لهوین پاسخ داد: "از همه‌شان متنفرم، همچنین از تو و از خودم." و کلاهش را برداشت. اما مقدر نبود که بگریزد. درست وقتی که دیگران دور میز می‌نشستند و لهوین عازم خروج بود، شاهزادهٔ سالخورده وارد شد و پس از خوش و بش باخانمها به لهوین رو کرد و با شعف فریاد زد:

ــ"اه، خیلی وقت است اینجا هستید؟ من تا الان نمی‌دانستم به شهر آمده‌اید. از دیدنتان خیلی خوشوقتم."

لهوین را در آغوش گرفت و بدون توجه به ورانسکی که برخاسته و با آرامش منتظر بود، شاهزاده به او نیز نظر کند، با لهوین به گفتگو پرداخت.

کیتی حس می‌کرد که پس از آنچه روی داده بود، صمیمیت پدرش بر

---

* Medium. شخصی که احضارکننده ازطریق او به‌احضار ارواح می‌پردازد و یا هیپنوتیزور او را به‌خواب مصنوعی فرو می‌برد از وی سوالهائی می‌کند. م

** Table-Turning . از شیوه‌های احضار ارواح. روح احضار شده با حرکت‌دادن میز، حضور خود را اعلام می‌کند و به‌پرسشهای احضارکننده پاسخ می‌دهد. م

لەوین سنگینی می‌کند. همچنین دید که پدرش عاقبت چقدر به سردی جواب تعظیم ورانسکی را داد، و مرد جوان چگونه با حیرتی ساده طبعانه به او می‌نگرد و به عبث می‌کوشد دریابد چگونه و چرا کسی می‌تواند در مقابل او رفتار دوستانه نداشته باشد، و آنگاه کیتی رنگ‌به‌رنگ شد.

کنتس نوردستن گفت: "شاهزاده،اجازه بدهید کنتسانتین دمیتریچ با ما باشد. می‌خواهیم تجربه‌ای بکنیم."

شاهزاده با نگاه به ورانسکی حدس زد که میزگردانی فکر او بوده، آن‌وقت گفت: "چه تجربه‌ای؟ میزگردانی؟ خوب، باید ببخشید، اما خانمها وآقایان، به نظر من بازی لیس و پس لیس سرگرم کننده‌تر از این است، به هر حال، معنائی دارد."

ورانسکی نگاه خیرهٔ ثابتش را با شگفتی به شاهزاده سالخورده دوخت و با لبخندی بی‌رمق، دفعتاً با کنتس نوردستن راجع به مجلس رقص بزرگی که قرار بود هفتهٔ آینده برگزار شود، شروع به گفتگو کرد. سپس به کیتی گفت:

ــ"انشاالله شما هم خواهید آمد؟"

همینکه شاهزادهٔ پیر از نزد لەوین رفت، او هم به آرامی از جمع دور شد و آخرین احساسی که داشت، لبخند کیتی، چهرهٔ شاد او و پاسخی بود که به سئوال ورانسکی راجع به مجلس رقص می‌داد.

۱۴

در آخر شب کیتی با مادرش از گفتگوی خود با لەوین حرف زد. به رغم تمامی تأسفی که برای لەوین حس می‌کرد، از این فکر که به او پیشنهاد ازدواج شده است، شادمان بود. شک نداشت که به درستی عمل کرده است. با اینهمه مدتی طولانی بدون آنکه بتواند بخوابد، در بستر دراز کشید. چهرهٔ غمگین لەوین را می‌دید که از زیر ابروان پیوسته‌اش، درحالیکه به حرفهای شاهزاده

گوش می‌داد ، با چشمان پر مهر ، دزدیده مواظب او و ورانسکی بود . به اندازه‌ای بر لەوین دل سوزاند که چشمانش پر از اشک شد . اما بلافاصله به فکر آن دیگری افتاد ، که در دلش جانشین لەوین شده بود . صورت مردانه ، وقار توأم با آرامش ، و محبتی را که به همه نشان می‌داد ، به طرزی جاندار در ذهن خود تصویر کرد . عشق مردی را که دوست داشت ، نسبت به خود به یادآورد و شادی به قلبش بازگشت ، و با لبخندی سعادت‌آمیز سرش را روی بالش گذاشت . با خود گفت : "متأسفم ، متأسفم ، اما چکار می‌توانستم بکنم ؟ تقصیر من نیست ." اما صدائی درونی حرفی دیگر می‌زد . نمی‌دانست از آن پشیمان است که لەوین را تشجیع کرده بود ، و یا از اینکه به او جواب منفی داده است . اما شادمانی‌اش به تردید آغشته بود و تا وقتی که به خواب رفت ، با خود تکرار می‌کرد : "خدا به ما رحم کند ، خدا به ما رحم کند !"

در این اثناء ، در اتاق کوچک کار شاهزاده در اشکوب زیرین ، پدرومادرش درگیر یکی از جدلهای متعدد خود راجع به دختر سوگلی‌شان بودند .

شاهزاده فریاد کشید : "چی ؟ به تو خواهم گفت که چی !" دستش را تکان داد و جامهٔ بلند آستر پوست خانگی‌اش را بار دیگر به‌دورخود پیچید . "تو غرور نداری ، شخصیت نداری ، و با این شوهریابی مبتذل و ابلهانه ، برای دخترت ننگ و نابودی می‌آوری !"

شاهزاده خانم ، تقریباً اشکبار می‌گفت : "آخر شاهزاده محض رضای خدا ، مگر من چه کرده‌ام ؟"

او پس از گفتگو با دخترش راضی و خوشحال آمده بود تا طبق معمول به شوهرش شب به خیر بگوید (اگرچه قصد نداشت راجع به پیشنهاد لەوین و جواب رد کیتی حرفی بزند) ، معهذا در پرده به شاهزاده فهماند که خیال می‌کند قراومدار با ورانسکی عملاً گذاشته شده باشد و همین که مادراو به‌مسکو بیاید ، خواستگاری خواهد کرد . و در همین وقت ، با شنیدن این کلمات ، شاهزاده ناگهان برافروخته شد و شروع به پرخاشگری کرد .

ــ "چکار کرده‌ای ؟ اول از همه ، تمام سعی‌ات را می‌کنی تا جوان برازنده‌ای

شکار کنی که این کارت نقل محافل مسکو خواهد شد ، آنهم بحق . اگر مهمانی می‌دهی ، پس باید همه را دعوت کنی ، نه اینکه خواستگارهای احتمالی را دستچین کنی . تمام قرتی‌های جوان (شاهزاده جوانان مسکوئی را قرتی می‌نامید) را دعوت کن ، یک پیانو زن هم بیار و بگذار برقصند . اما از این اعمالی که امشب داشتیم نکن ، خواستگار شکار نکن . این کار حالم را به هم می‌زند . بکلی استفراغم می‌گیرد ، آنقدر هم ادامه دادهای تا مغز دخترک را خراب کرده‌ای . لهوین هزار مرتبه بهتر است . اما این مکش مرگ ماهای پترزبورگی زیر دست و پا ریخته‌اند . همه‌شان هم از یک قماش‌اند ، آشغال‌اند . تازه اگر شاهزادهٔ با اصل و نسب هم بود ، لزومی نداشت که دخترمن دنبالش راه بیافتد . "

ــ"آخر مگر من چه کرده‌ام ؟"

شاهزاده ، غضبناک شروع به فریاد زدن کرد : "بله ، تو . . . "

شاهزاده خانم صدای او را قطع کرد : "اگر قرار بود به حرف تو گوش کنیم ، دخترمان اصلاً شوهر نمی‌کرد ــ یا اینکه ما هم باید می‌رفتیم و در ده زندگی می‌کردیم . "

ــ"اگر این کار را می‌کردیم بهتر بود ! "

ــ"یک دقیقه ایست کن . مگر من سعی می‌کنم ، جلبشان کنم ؟ نه ، مسلماً نه . اما یک مرد جوان ، یک جوان خیلی نازنین عاشق دختر شده ، و خیال می‌کنم که او هم . . . "

ــ"آه ، بله ، خیال می‌کنی ! اگر دختر عاشق شده باشد اما جوانک بیشتر از من قصد عروسی نداشته باشد ! چشمم روشن ! "

شاهزاده هر کلمه را به‌تقلید همسرش به لحنی زنانــه ادا می‌کرد : "اه ! احضار ارواح ! اه ! نیس ! آه ! رقص ! این‌جوری کیتی را بدبخت می‌کنیم ــ چطور باید به کله‌اش فرو کنیم که . . . . "

ــ"چرا باید چنین فرضی کرد ؟"

ــ"من فرض نمی‌کنم ، می‌دانم . اگر زنها چشم بصیرت ندارند ، ما داریم .

من یک مرد را می‌بینم که قصد جدی دارد ــ او هم لهوین است ، و یک از خودراضی اطواری هم می‌بینم که فقط خودش را سرگرم می‌کند ."

ــ"آه ، چه خوب ، وقتی که فکری به سرت می‌زند ...."

ــ"حرفهای من وقتی یادت خواهد آمد که دیگر خیلی دیر شده باشد ، درست همانطور که با دالی بیچاره کردی ."

شاهزاده خانم با یادآوری دالی تیره‌روز ، کلام شاهزاده را قطع کرد :

"بسیار خوب ، بسیار خوب ، دیگر صحبتش را نکنیم ."

ــ"حتماً . شب به‌خیر ! "

زن و شوهر بر یکدیگر صلیب کشیدند ، همدیگر را بوسیدند و شب به خیر گفتند ، لیکن هر دو حس می‌کردند که بر عقیدهٔ خود باقی‌اند .

شاهزاده خانم ابتدا یقین داشت که در آن شب سرنوشت کیتی تعیین شده و در نیت خیر ورانسکی تردید نیست ، اما گفتهٔ شوهرش او را مضطرب کرد . وقتی که به اتاقش رسید ، با وحشت می‌اندیشید که آینده چه چیزی ممکن است در آستین داشته باشد ، و درست به‌مانند کیتی ، بارها در دل خود تکرارکرد: "خدایا ، به ما رحم کن ، خدایا به ما رحم کن ، خدایا به ما رحم کن ! "

۱۵

ورانسکی هرگز طعم زندگی خانوادگی را نچشیده بود . مادرش در جوانی زن اجتماعی درخشانی بود و در طول حیات شوهرش ، و بیشتر بعد از مرگ او، ماجراهای عشقی فراوان داشت ، کسه همگان از آن باخبر بودند . ورانسکی به زحمت پدرش را به یاد می‌آورد ، و در مدرسهٔ نظام درس خوانده بود .

او به عنوان افسری بسیار جوان و درخشان ، مدرسه را ترک گفت ، و بی‌درنگ به محفل نظامیان ثروتمند پترزبورگ وارد شد و اگر چه ورانسکی گاه‌به‌گاه به اجتماع اعیان پترزبورگ می‌رفت ، ماجراهای عشقی‌اش تاکنون خارج

از این اجتماع بود .

او پس از زندگی پر تجمل و نابهنجارش در مسکو ، برای نخستین بار در پترزبورگ طعم دلپذیر دوستی با دختری شیرین و معصوم از طبقهٔ خود را می‌چشید،دختری که به او علاقه داشت . اما هرگز به ذهنش نمی‌رسید که در روابطش با کیتی ممکن است زیانی متصور باشد . در مجالس رقص بیشتر با او می‌رقصید و یکی از میهمانان همیشگی خانهٔ او بود . با این دختر همانگونه سخن می‌گفت که عموماً در اجتماع اعیان می‌گویند ــ حرفهائی بی‌معنی ، اما در مورد این دختر نمی‌توانست از قائل شدن معنی برای این حرفها خودداری کند . هرچند هرگز به کیتی چیزی نمی‌گفت که نتواند در حضور دیگران هم بگوید ، احساس می‌کرد که این دختر پیوسته بیشتر به او وابسته می‌شود ، و هرچه این احساس قوی‌تر می‌شد ، بیشتر دوستش می‌داشت و احساساتش نسبت به کیتی لطیف‌تر می‌شد . نمی‌دانست که طرز رفتارش در برابر کیتی ، رنگی مخصوص به خود دارد ، یعنی با یک دختر جوان راز و نیاز می‌کرد بدون آنکه قصد ازدواج با او داشته باشد ، و نمی‌دانست که این نوع راز و نیاز یکی از بدترین شکلهای رفتار عمومی جوانان درخشانی چون اوست . گمان می‌کرد او نخستین کسی است که این خوشی را کشف کرده است ، و از کشف خود لذت می‌برد .

اما اگر می‌توانست گفتگوی میان پدر و مادر دختر را در آن شب بشنود ، اگر می‌توانست خود را به جای خانوادهٔ او بگذارد و بداند که اگر با کیتی ازدواج نکند ، این دختر ناخوشدل خواهد شد ، سخت به شگفتی دچار می‌شد و باور نمی‌کرد . نمی‌توانست باور کند چیزی که چنین شادی بزرگ لذت‌بخش به خود او ، و از آن بالاتر ، به کیتی می‌بخشد ، می‌تواند غلط باشد . ضمناً از اینهم کمتر عقیده داشت که وظیفه‌ای برای ازدواج داشته باشد .

هرگز در نظر او ازدواج به مثابه یک امکان جلوه نکرده بود . او نه‌تنها از زندگی خانوادگی بیزار بود ، بلکه طبق عقاید جاری در دنیای عزب‌ها ، یعنی دنیای او ، خانواده، خاصه شوهر را به مثابه‌چیزی بیگانه ، دشمن خو و بدتر

از همه ــ مسخره ــ تلقی می‌کرد . اما اگر چه ورانسکی درباره آنچه والدین کیتی می‌گفتند ، شبهه‌ای نداشت ، خانهٔ شچرباتسکی را با این احساس ترک گفت که پیوند روحی موجود میان او با کیتی درآن شب آنچنان قوی شده است که باید چند قدمی برداشته شود ، اما نمی‌توانست مجسم کند که چه نوع قدمی می‌توان یا باید برداشت .

ورانسکی ، در راه بازگشت از خانه شچرباتسکی ، مانند همیشه ، احساس طراوت و تازگی می‌کرد (بعضاً به این علت که سرتاسرآن شب سیگار نکشیده بود) ، و همراه با آن ، درک تازه‌ای از لطافت عشق کیتی داشت و با خود می‌گفت : "نکتهٔ خیلی حیرت‌آور این است که من یا او یک کلمه نگفته‌ایم ، با ایهمه با زبان لطیف نگاه و ایماء اینقدر تفاهم داریم به حدی که او امشب واضح‌تر از همیشه به من گفت که دوستم دارد . و چقدر شیرین ، ساده ،و بالاتر از همه ، با اعتماد ! خودم را بهتر و بی‌غل وغش‌تر حس می‌کنم . حس می‌کنم که دلی دارم و خیلی خوبی‌ها در من وجود دارد .آن چشمهای دوست‌داشتنی عاشقانه وقتی که می‌گفت : "واقعاً من . . ."

ــ"خوب ، حالا چی ؟ مسلماً هیچ. من که خوبم و او هم خوب است ." و به فکر افتاد که بقیهٔ شب را در کجا بگذراند .

مکانهائی را که می‌توانست به آنجا برود ، در ذهن مرور کرد . "باشگاه: یک دست بزیک* *Bezique* و یک بطر شامپانی با ایگناتف ؟ نه *Chateau des Fleurs* ** ابلانکسی را آنجا پیدا می‌کنم و آوازهای فرانسوی و رقص کان کان. نه، حالم از اینها بهم می‌خورد . از این اخلاق شچرباتسکی‌ها خوشم می‌آید ــ به روح من تعالی می‌دهند . به خانه می‌روم ." یکسره به اطاق خود در مهمانخانهٔ دوسو *Dussot* رفت ، سفارش شام داد ، و بعد لخت شد

---

* نوعی بازی با ورق .م

** نام کاباره‌ای مشهور در پاریس، که در روسیه نیز کاباره‌ای همنام آن وجود داشته است .م

و هنوز درست سرش را روی بالش نگذاشته بود که به خوابی عمیق رفت .

۱۶

در ساعت یازده بامداد روز بعد ورانسکی برای استقبال از مادرش که از پترزبورگ می‌آمد ، به ایستگاه راه‌آهن رفت ، و نخستین کسی را که در شلوغی سکوها دید ابلانسکی بود ، که انتظار ورود خواهرش را باهمان قطار می‌کشید .

ابلانسکی فریاد زد : "سلام عالی‌جناب ! منتظر چه کسی هستید ؟"

ورانسکی جواب داد : "مادرم از پترزبورگ می‌آید" مثل هرکس که ابلانسکی را می‌دید ، او هم لبخند زد . با هم دست دادند و به اتفاق از پله‌ها بالا رفتند .

ــ "دیشب تا ساعت دو چشم به راهتان بودم . بعد از خانهٔ شچرباتسکی‌ها کجا رفتید ؟" ورانسکی پاسخ داد : "خانه ، راستش را بگویم ، وقتی از خانهٔ شچرباتسکی بیرون آمدم ، به قدری خیالم آسوده بود که نخواستم به جای دیگری بروم ."

ابلانسکی درست همانطور که قبلا" برای له‌وین شعر خوانده بود ، برای ورانسکی هم خواند !

"توانم نژاد سمنـد تو را گفت
به من گر شمـاری یکایک نشانش
جوان را که عاشق بود می‌شناسم
بدینسان من از پرتو دیدگانش ."

ورانسکی لبخند زد ، گوئی می‌خواست بگوید که تکذیب نمی‌کند ، اما بی‌درنگ موضوع را عوض کرد و پرسید :

ــ "شما منتظر کسی هستید ؟"

ابلانسکی گفت : "من ؟ آمده‌ام یک زن خوشگل را ببینم ."

ـ"آه، واقعا!"

ـ"*Honi soit qui mal y pense**، خواهرم آنا."

ورانسکی گفت: "آه، همسر کاره‌نین؟"

ـ"شما می‌شناسیدش مگر نه؟"

ورانسکی با حواس پرتی جواب داد: "فکر می‌کنم. شاید هم نه... راستش یادم نمی‌آید." نام کاره‌نین به نحو مبهم احساسی ناگوار و تحمل ناپذیر در او برانگیخت.

ـ"اما حتماً باید آلکسی الکساندرویچ، شوهر خواهر نامدار مرا بشناسید. تمام دنیا می‌شناسند."

ـ"بله، از نظر اسم و قیافه می‌شناسم. می‌دانم که باهوش، باسواد، و نسبتاً نیکوکار است... اما می‌دانید، چیز، نیست..." و به انگلیسی حرفش را تمام کرد *But not in my line***."

ابلانسکی گفت: "بله، مرد بسیار معتبری است، کمی محافظه‌کار است، اما مرد خوبی است. آدم حسابی است."

ورانسکی لبخند زنان گفت: "خوب خدا حفظش کند" و با دیدن نوکر بلند قامت مادرش در کنار در به طرف او برگشت و صدا زد "اه، بفرمائید، بیائید اینجا."

ورانسکی، علاوه بر آنکه مثل همگان ابلانسکی را دوست می‌داشت، به او احساس بستگی خاصی می‌کرد زیرا در تصورات خود وی را با کیتی ربط می‌داد.

دست ابلانسکی را گرفت و از او پرسید: "خوب، چه می‌گوئید؟ یکشنبه باید برای دیوا *Diva**** شام بدهیم؟"

ابلانسکی گفت: "حتماً. من سهمیه‌ها را جمع می‌کنم. آه، تصادفاً، دیروز

---

* عبارت فرانسه به معنی: شرم باد بر آنکه به زشتی می‌اندیشد. م

** اما در خط من (یا از قماش من) نیست. م

*** خوانندهٔ اول اپرا. م

دوست من لهوین را دیدید ؟"

ــ"بله ، دیدم . ولی خیلی زود رفت ."

ابلانسکی ادامه داد : "مرد نازنینی است . این طور فکر نمی‌کنید ؟"

ورانسکی گفت : "نمی‌دانم چرا ، اما در همهٔ مسکوئی‌ها ــ" و به شوخی افزود : "البته حاضرین را استثناء می‌کنم " ، حالت زمختی هست . همیشه از دندهٔ چپ بلند می‌شوند و از کوره درمی‌روند ، مثل اینکه می‌خواهند مردم را کتک بزنند . . ."

ابلانسکی با خوش‌خلقی خندید و گفت : "بله ، کاملاً صحیح است ، حق با شماست . . ."

ورانسکی از یک کارمند راه‌آهن پرسید : "قطار به همین زودیها می‌رسد ؟"

کارمند جواب داد : "علامت داده ."

نزدیک شدن قطار با جنب و جوشی هردم افزاینده در ایستگاه ، هجوم باربران ، حضور ژاندارمها و مأموران و ورود کسانی که منتظر قطار بودند ، معلوم می‌شد . از ورای دمهٔ منجمد کننده ، کارگران با نیم‌تنه‌های پوست و چکمه‌های نرم نمدی در حال عبور از روی شبکهٔ راه‌آهن دیده می‌شدند . صفیر یک لوکوموتیو و طنین حرکت شیئی سنگین از دور به گوش می‌رسید .

ابلانسکی ، که میل شدیدی حس می‌کرد تا مقاصد لهوین نسبت به کیتی را به ورانسکی بگوید ، اظهار داشت : "نه ، نه ، شما چندان از لهوین من خوشتان نمی‌آید . آدمی است بسیار عصبی و گاهی ناهنجار ، این درست ، اما ضمناً می‌تواند خیلی هم مطبوع باشد . نهادش بسیار شریف و رک و راست و قلبش از طلاست ." ابلانسکی که همان همدلی راستین روز گذشته برای دوستش را امروز برای ورانسکی حس می‌کرد ، با لبخندی معنی‌دار ادامه داد : "اما دیروز دلیل خاصی داشته . بله ، دلیل داشته که دیروز بایستی یا فوق‌العاده خوشحال می‌شد یا بی‌اندازه بدحال ."

ورانسکی برجا ایستاد و بی‌پرده پرسید :

ـ"منظورتان چیست؟ دیشب از *Belle-Soeur* * شما خواستگاری کرده بود؟"

ابلانسکی گفت: "شاید کرده باشد. دیروز چنین بوئی بردم. بله، اگر زود از مهمانی رفته وخلقش تنگ بوده، باید به‌این معنی باشد که... مدتهاست کیتی را دوست دارد، خیلی برایش متأسفم."

ورانسکی سینه‌اش را جلو داد و دوباره به راه افتاد، "که این‌طور! اما من گمان می‌کنم کیتی بتواند شوهر بهتری پیدا کند." و افزود: "به هرحال، من نمی‌شناسمش، بله وضع دردناکی است. برای همین است که ما کلارا** های خودمان، یعنی زنهای *Demimonde* *** را ترجیح می‌دهیم. اگر نتوانی دلشان را به دست بیاوری، معنی‌اش فقط این است که پول کافی نداشته‌ای، ولی با زنهای دیگر حیثیت‌مان را در ترازو می‌گذاریم. دیگر قطار دارد می‌رسد."

به‌راستی لوکوموتیو، از فاصلهٔ نزدیک صفیر می‌کشید. به محض وارد شدن قطار، سکو به ارتعاش درآمد، دمه‌های بخار توسط هوای یخ‌بندان به پائین رانده می‌شد، سنبهٔ چرخ وسط آهسته وآهنگین بلند می‌شد وامتداد می‌یافت، هیکل پیچیده در بالاپوش و خمیدهٔ رانندهٔ لوکوموتیو، پوشیده از یخ ریزه پدیدار شد. پشت سر مخزن آب، واگن باری که سگی در درونش زوزه می‌کشید، وارد شد، حرکت قطار تدریجاً کندی گرفت و سکو را بیش از پیش به لرزه درآورد. سرانجام کوپه‌های مسافربری با یک تکان متوقف شدند.

نگهبانی چالاک بیرون جست، سوتش را به صدا درآورد، و بعد مسافران بی‌تاب یکی پس از دیگری پیاده شدند: یک افسر گارد که خود را شق و رق نگهداشته بود و با قیافهٔ جدی به دوروبر نگاه می‌کرد: یک بازرگان جوان زبروزرنگ با یک کیف و خنده‌ای شادمانه، یک روستائی که کیسه‌ای روی شانه‌اش

---

* اصطلاح فرانسه، به‌معنی "خواهرزن". م

** نام عام برای زنان بدکاره. م

*** اصطلاح فرانسه، به‌معنای نصف دنیا، مجازاً روسپی‌خانه، محلهٔ بدنام. م

حمل می‌کرد .

ورانسکی که روبه‌روی ابلانسکی ایستاده بود ، واگن و مسافرانی را که پیاده می‌شدند ، نظاره می‌کرد و مادرش را به کلی ازیادبرده‌بود.آنچه‌راجع‌به‌کیتی شنیده بود ، او را تهییج و مسرور می‌کرد . ناخودآگاه شانه‌هایش را صاف نگه می‌داشت و چشمانش برق می‌زد . خود را چون فاتحی احساس می‌کرد .

نگهبان چابک به طرف ورانسکی رفت و گفت : "کنتس ورانسکی در کوپه است ."

کلمات نگهبان ورانسکی را به خود آورد و مادرش و دیدار نزدیک او را خاطرنشان کرد . او در اعماق دل برای مادرش احترام فراوان قائل نبود و او را دوست نداشت ، اگرچه این امر را حتی پیش خود اقرار نمی‌کرد ، اما به موجب طرز تفکر طبقهٔ خود و نحوهٔ تربیتش ، نمی‌توانست مجسم کند که غیر از وظیفه‌شناسی و احترام فوق‌العاده ، در مقابل او ، رفتار دیگری داشته باشد ، و هرچه در ظاهر وظیفه‌شناس و احترام‌گزار بود ، در باطن کمتر به مادرش احترام می‌گذاشت و کمتر دوستش داشت .

۱۷

ورانسکی به دنبال نگهبان به سمت واگن رفت ، و جلو در کوپه ناگزیر شد بایستد و به خانمی که پیاده می‌شد راه بدهد . تجربه‌اش به عنوان مردی دنیا دیده در یک نظر می‌گفت که این زن عضو اشرافی‌ترین اجتماعات است . از او پوزش طلبید و خواست وارد واگن شود ، اما احساس کرد که باید نگاه دیگری به‌آن زن بیاندازد ــ نه به خاطر زیبائی او ، نه به سبب خوش‌پوشی و دلپسندی غیرقابل تصور سراپای او ، بلکه به دلیل حالتی لطیف و نوازشگر که به هنگام عبور از جلو ورانسکی در چهرهٔ دلفریبش بود . همچنانکه او را وراندازمی‌کرد، زن هم سر برگرداند . چشمان خاکستری پرتلألوش از زیر سایهٔ مژگان انبوهش

نگاهی دوستانه و دقیق به ورانسکی افکند ، گفتی که او را شناخته است ، سپس گویا در جستجوی کسی رو به سوی جمعیت نزدیک شونده گرداند . ورانسکی در همان نظر کوتاه مدت توانست متوجه هیجان مهار شده‌ای بشـود که بر رخسار زن جلوه می‌کرد و میان چشمان درخشنده و لبخند خفیفش که لبان سرخ او را از هم می‌گشود ، جابه‌جا می‌شد . گوئی طبیعت او لبالب از احساسی بود که به رغم ارادهاش یک دم در نگاه و دمی دیگر در لبخند او خود را می‌نمایاند . زن به عمد برق چشمانش را نهان می‌کرد ، اما به رغم خواست او این پرتو در لبخند به زحمت قابل درکش جلوه‌گر می‌شد .

ورانسکی وارد واگن شد . مادرش ، زنی خشکیده و پیر با چشمهای سیاه و موی فرزده ، چشم گرداند تا پسرش را وارسی کند و لبان نازکش به ملایمت لبخند زد . از روی نیمکتش بلند شد و کیفش را به کلفت خود داد ، دست چروکیده‌اش را به طرف پسرش دراز کرد تا ببوسد ، بعد ، سر او را از روی دست خود بلند کرد و گونه‌هایش را بوسید .

ــ"تلگرام من به تو رسید ؟ حالت کاملاً خوب است ؟ خدا را شکر ."

پسرش در کنار او نشست و همچنان که بی‌اختیار به صدای زنی از پشت در گوش می‌داد ، سئوال کرد : "سفرتان راحت بود ؟" می‌دانست صدا ، از آن همان خانمی است که در وقت ورود به کوپه دیده بود .

صدای زن می‌گفت : "من مثل گذشته با شما موافق نیستم ."

ــ"این طرز تلقی پترزبورگی است ، مادام ."

زن جواب داد : "نه ، به‌هیچ‌وجه ، فقط طرز تلقی زنهاست ."

ــ"بسیار خوب ، بسیار خوب ، اجازه بدهید دستتان را ببوسم ."

ــ"خداحافظ ایوان پتررویچ *Ivan Petrovich* .ببینیداگربرادرم اینجاست بفرستیدش پیش من ." زن این جمله را درست پشت در گفت و بار دیگر به درون کوپه بازگشت .

مادر ورانسکی از این خانم پرسید : "خوب ، برادرتان را پیدا کردید ؟"

ورانسکی اکنون پی می‌برد که این زن خانم کاره‌نین است . بلند شد و

گفت : "برادرتان همین‌جاست ، ببخشید ، شما را نشناختم ." و با کرنشی گفت: آشنائی ما خیلی کوتاه بود ، اما مطمئنم که مرا به خاطر می‌آورید ."

زن جواب داد : "آه ، بله ، می‌بایست شما را به‌جا می‌آوردم ."و سرانجام هیجانی که سعی داشت آن را بپوشاند ، در لبخندش نمایان شد . "من و مادرتان در تمام مدت این مسافرت غیر از شما دربارهٔ موضوع دیگری حرف نمی‌زدیم . اما هنوز نشانه‌ای از برادرم نمی‌بینم ."

کنتس سالخورده گفت : "آلیوشا ، برو ایشان را صدا کن ."

ورانسکی روی سکو رفت و فریاد کشید :

ــ"ابلانسکی ! بیا اینجا ! "

اما خانم کاره‌نین صبر نکرد : همینکه قیافهٔ برادرش را دید ، با گامی سبک و ملایم ، از واگن پائین جست و به محض آنکه برادرش به او رسید ، زن دست چپش را با حرکتی که قاطعیت و ظرافت آن ورانسکی را به حیرت انداخت ، به دور گردن برادر حلقه کرد ، او را با سرعت به خود چسباند و به گرمی بوسیدش . ورانسکی چشم از زن برنمی‌گرفت ، و بدون آنکه دلیلش را بداند ، لبخند می‌زد . اما چون به یادآورد که مادرش منتظر اوست ، به داخل واگن رفت .

کنتس دربارهٔ خانم کاره‌نین گفت : "خیلی جذاب است ، مگر نه؟ شوهرش او را پهلوی من نشاند و من از مصاحبتش خوشحال شدم . تمام راه حرف می‌زدیم . اما تو ، شنیده‌ام که . . .

"Vous filex le parfait amour.Tan mieux , mon cher , tan mieux"

پسرش به سردی جواب داد : "نمی‌دانم منظورتان چیست ، مامان ، خوب، برویم ؟"

خانم کاره‌نین بار دیگر وارد کوپه شد تا با کنتس خداحافظی کند و با شادی گفت :

---

*با رویای‌جوان عشق زندگی‌می‌کنی ، خوب‌است ، عزیزم ، خیلی خوشحالم . مترجم انگلیسی .

ـ"بسیار خوب ، کنتس، شما پسرتان رادیدید و من برادرم را ، من دیگر همهٔ گفتنی‌هایم را تمام کرده‌ام و دیگر حرفی نداشتم که برایتان بزنم ."

کنتس دست او را گرفت و گفت : "آه نه ، عزیزم ، من می‌توانستم بـا شما دور دنیا بگردم و خسته نشوم . شما از آن زنهای شیرین هستید که سکوت و حرف زدن با آنها قشنگ است . خواهش می‌کنم دیگر از بابت پسرتان ناراحت نباشید ، شما نباید توقع داشته باشید که هیچ وقت از همدیگر جدا نشوید ."

خانم کاره‌نین ساکت شد ، خود را فوق‌العاده خدنگ گرفته بود ، چشمانش می‌خندیدند .

کنتس توضیح داد : "آنا آرکادی‌یونا پسر کوچولوئی دارد ، گمان می‌کنم هشت سالـه باشد و این اولین‌بار است که از هم جدا می‌شوند ، از دوری او ناراحت است ."

خانم کاره‌نین گفت : "بله ، ما تمام مدت راجع به پسرهامان صحبت می‌کردیم ، من از پسرم و کنتس هم از پسر خودش ." باز لبخندی چهره‌ای را روشن کرد ، لبخندی نوازشگر برای ورانسکی .

ورانسکی به سرعت رمز کرشمهٔ خانم کاره‌نین را دریافت و گفت : "مسلماً باید برایتان ناراحت‌کننده بوده باشد" ، اما زن آشکارا میل نداشت گفتگو را به همان کیفیت ادامه دهد و خطاب به کنتس گفت :

ـ"از شما خیلی متشکرم . وقت چقدر زود گذشت . خدانگهدار کنتس ."

کنتس پاسخ داد : "خداحافظ ، عزیزم ، بگذارید صورت قشنگ کوچکتان را ببوسم ، من در این سن و سال می‌توانم صریح حرف بزنم ، پس بگذارید اعتراف کنم که دلباختهٔ شما شده‌ام ."

با آنکه این مجامله کلیشه‌ای بود ، خانم کاره‌نین ظاهراً آن را جدی گرفت و به شوق آمد . سرخ شد ، اندکی سرخم کرد و گونه‌اش را بر لبان کنتس گذاشت . سپس قامت راست کرد و با همان خنده‌ای که بین لبها و چشمانش می‌گشت ، با ورانسکی دست داد . جوان دست کوچکی را که به طرفش دراز شده بود گرفت و فشاری که گستاخانه و پرزور بر دستش وارد آمد ، وجودش را پر از شادی کرد ،

گفتنی نیروئی خاص در آن بود . زن به چابکی دور شد ، در حالیکه پیکر نسبتاً پرش با سبکی خارق‌العاده در حرکت بود .

کنتس پسر گفت : "خیلی جذاب است ."

پسرش نیز در همین اندیشه بود . آن‌قدر با نگاه دنبالش کرد تا هیکل دلپسند او از نظر ناپدید شد ، اما هنوز لبخند بر چهرهٔ ورانسکی باقی بود . جوان از پشت پنجرهٔ واگن خانم کاره‌نین را دید که نزد برادرش رفت ، دست به دست او داد و راجع به مطلبی گفتگوئی مشتاقانه آغاز کرد ــ مطلبی که پیدا بود ربطی به او ، یعنی ورانسکی ندارد ، و این نکته را ناگوار یافت .

ورانسکی برای دومین بار از مادرش پرسید : "خوب ، حالتان چطور است ، مامان ؟"

ــ"همه چیز عالی است . آلکساندر خیلی خوب است و ماری Marie خیلی ناز شده . فوق‌العاده جذاب است ."

و به شرح مطالبی پرداخت که خوش می‌داشت ــ تعمید نوه‌اش ، که برای انجام آن به پترزبورگ آمده بود ، و تفقد خاصی که امپراتور به پسر بزرگش روا داشته بود .

ورانسکی ، درحال نگاه کردن از پنجره گفت: "لاورنتی Lavrenty اینجاست. اگرمیل داشته باشید می‌توانیم برویم ."

پیشکار پیری که با کنتس سفر می‌کرد ، به واگن آمد تا اعلام کند که همه‌چیز آماده است ، و کنتس به عزم خروج برخاست .

ورانسکی گفت : "بفرمائید ، دیگر زیاد شلوغ نیست ."

کلفت چمدان و سگ دست‌آموز را برداشت و پیشکار و یک باربر بقیهٔ بارها را . ورانسکی بازوهایش را به مادر داد ، اما درست وقتی که از واگن بیرون می‌رفتند چندین مرد با چهره‌های مضطرب به حال دو از کنارشان گذشتند . رئیس ایستگاه نیز با کلاهش که رنگی عجیب داشت ، می دوید .

پیدا بود که حادثه‌ای غیرعادی روی داده است . مسافرانی که قطاررا ترک گفته بودند ، دوان دوان بازمی‌گشتند . اشخاصی که از کنار پنجره می‌گذشتند ،

چیزهائی می‌گفتند: "چی؟... چی؟... کجا؟... زیر قطار؟..."

ابلانسکی، که دست خواهرش را گرفته بود، برگشت. آن دو که هراسیده به نظر می‌آمدند، در کنار در واگن ایستادند تا از مردم تنه نخورند.

بانوان سوار واگن شدند، اما ورانسکی و ابلانسکی دنبال جمعیت رفتند تا به چگونگی سانحه پی ببرند.

نگهبانی که مست بوده و یا به علت یخ‌بندان گزنده سروصورتش را پوشانده بود، صدای تغییر خط قطار را نشنیده و زیر آن له شده بود.

حتی پیش از بازگشت ابلانسکی و ورانسکی، خانمها ماوقع را از پیشکار شنیده بودند.

ابلانسکی و ورانسکی، هردو، پیکر درهم کوبیده را دیده بودند. ابلانسکی به وضوح متأثر بود. صورتش درهم رفته بود و به نظر می‌رسید که می‌خواهد بگرید. پیوسته می‌گفت: "آه، چقدر وحشتناک! آه، آنا، اگر دیده بودی! آه، چقدر وحشتناک!"

ورانسکی چیزی نمی‌گفت. صورت جذابش جدی، اما کاملاً آرام می‌نمود.

ابلانسکی گفت: "آه، کنتس، اگر دیده بودید. زنش هم آنجا بود... دیدنش وحشتناک بود!... خودش را روی جسد انداخته بود. می‌گفتند تنها نان‌آور یک خانوادهٔ پرجمعیت بوده. چه فاجعهٔ مخوفی!"

خانم کاره‌نین با نجوائی پرتشویش گفت: "برای زنش نمی‌شود کاری کرد؟"

ورانسکی نگاهی به او انداخت و فوراً از واگن خارج شد. اطراف قطار را نگریست و گفت: "معطل نمی‌کنم، مامان."

پس از چند دقیقه، وقتی که برگشت، ابلانسکی با کنتس دربارهٔ خوانندهٔ اول جدید اپرا صحبت می‌کرد، در حالیکه کنتس بی‌صبرانه منتظر پیدا شدن پسرش بود.

ورانسکی وارد شد و گفت: "حالا می‌توانیم برویم."

به اتفاق بیرون رفتند، ورانسکی و مادرش از جلو می‌رفتند و خانم کاره‌نین و برادرش از عقب، نزدیک در خروجی، رئیس ایستگاه به آنها رسید و به

ورانسکی گفت :

ــ"شما به معاون من دویست روبل دادید . ممکن است بفرمائید برای چه کسی داده‌اید ؟"

ورانسکی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت : "برای بیوه زن . خیال می‌کنم احتیاجی به سؤال نداشت ."

ابلانسکی از پشت سر فریاد زد : "شما اینهمه پول دادید؟" دست خواهرش را فشرد و افزود : "مرد نازنینی است ،خیلی نازنین ! آیا چنین آدمی فوق‌العاده نیست ؟ تبریک می‌گویم کنتس ."

سپس او و خواهرش ایستادند و منتظر کلفت خواهرش شدند . و هنگامی که از ایستگاه بیرون رفتند کالسکهٔ ورانسکی حرکت کرده بود . اشخاصی که خارج می‌شدند هنوز در بارهٔ سانحه حرف می‌زدند .

آقائی در حال عبور از کنار آنها گفت : "چه مرگ وحشتناکی ! می‌گویند از وسط نصف شده ."

یکی دیگر اظهارنظر کرد: "برعکس، گمان می‌کنم آسان‌ترین مرگ باشد ــ آنی".

سومی گفت : "چرا اقدامات تأمینی لازم را انجام نمی‌دهند؟"

خانم کاره‌نین در کالسکه نشست و برادرش با شگفتی دید که لبهای او می‌لرزد و به زحمت از ریزش اشک خود جلوگیری می‌کند .

چند صدیارد رفته بودند که ابلانسکی از خواهرش پرسید: "آنا؟ چه شد؟"

خواهرش گفت : "بدیمن است ."

ابلانسکی جواب داد : "بی‌معنی است ! تو آمده‌ای ، اصل همین است . نمی‌توانی تصور کنی من چقدر روی تو حساب می‌کنم ."

خواهرش پرسید : "خیلی وقت است ورانسکی را می‌شناسی ؟"

ــ"بله . می‌دانی ، امیدواریم با کیتی عروسی کند ."

آنا به ملایمت گفت : "راستی ؟" سپس سرش را تکان داد ، گفتی‌می‌خواهد با یک حرکت جسمانی چیزی را که ناراحت و دل‌تنگش می‌کرد، از سر دورکند ." "حالا بیا دربارهٔ خودت صحبت کنیم . بگذار راجع به وضع خودت حرف بزنیم.

نامه‌ات به من رسید و آمدم ."

برادرش گفت : "بله ، تمام امیدهایم به تو است ."

ــ"بسیار خوب ، همه‌چیز را برایم بگو ."

ابلانسکی حکایتش را آغاز کرد .

وقتی که به خانه رسیدند ، ابلانسکی به خواهرش برای پیاده شدن از کالسکه کمک کرد ، آهی کشید و دست او را فشرد و خود عازم اداره‌اش شد .

۱۸

وقتی که آنا وارد شد ، دالی در اتاق کوچک نشیمن با پسربچهٔ موبور چاق و چله‌ای ــ درست شبیه پدرش ــ نشسته بود و به درس فرانسهٔ او گوش می‌داد . پسرک در ضمن خواندن درس، پیوسته مشغول پیچاندن وسعی در کندن دکمه‌ای بود که با نخی از کتش آویخته بود . مادرش چندین بار دست او را کشید ، اما هر دفعه این دست کوچک گوشتالو باز به دکمه می‌رفت .

دالی گفت : "دستت را بی‌حرکت نگهدار ، گریشا" ، و یک روتختی را که از مدتها پیش روی آن کار می‌کرد و در مواقع رنج و سختی به‌آن روی می‌آورد، به دست گرفت . با انگشتانی عصبی می‌بافت و بخیه‌ها را می‌شمرد . اگرچه روز قبل به شوهرش پیغام داده بود که کاری به‌آمدن یا نیامدن خواهر او ندارد ، وسائل پذیرائی از آنا را فراهم کرده و با نگرانی منتظر ورود او بود .

دالی مقهور اندوهش‌بودو سخت در کام این اندوه فرو رفته بود.با اینهمه فراموش نمی‌کرد که خواهر شوهرش ، آنا ، همسر یکی از مهم‌ترین شخصیتهای پترزبورگ و گل سرسبد اجتماع اعیان این شهر است . از همین رو تهدید خود را عملی نکرده و این واقعیت را نادیده نگرفته بود که خواهر شوهرش در حال ورود است .

دالی باخودمی‌گفت: "هرچه باشد ، آنا گناهی ندارد . من از او غیر از

خوبی چیزی ندیده‌ام ، و او با من بجز مهربانی و دوستی کاری نکرده است . "
در واقع ، تا آنجا که دالی می‌توانست خاطرهٔ دیدارش از کاره‌نین‌ها را در پترزبورگ به‌یاد آورد ، از خانهٔ آنان خوشش نیامده بود : در سرتاسر زندگی خانوادگی آنها حالتی ساختگی وجود داشت . دالی فکرمی‌کرد : "چرا نباید از او پذیرائی کنم ؟ تا وقتی که به سرش نزده به من دلداری بدهد . پند و اندرز و بخشایش مسیحی ــ هزار دفعه امتحان کرده‌ام و فایده‌ای ندارد . "

در تمام سه روز اخیر دالی با بچه‌ها تنها مانده بود . نمی‌خواست راجع به گرفتاریهایش حرف بزند اما در ذهن خود نمی‌توانست به موضوعی دیگر بیاندیشد . می‌دانست که قضیه را به نحوی از انحاء تماماً به آنا خواهد گفت و از فکر در میان گذاشتن خواری خویش با خواهر شوهر و شنیدن عبارات قالبی نصیحت و تسلی به خشم می‌آمد .

دالی دقیقه به دقیقه به ساعت نگاه می‌کرد و چشم به راه آنا بود ، اما ، طبق معمول ، در لحظهٔ ورود او غافل شد و صدای زنگ را نشنید .

با شنیدن صدای پا و خش خش دامن در آستانهٔ در ، سر بلند کرد و بر رخسار نزارش ناخودآگاه حالتی نه از شادی که از غافلگیری نشست . برخاست و خواهر شوهرش را در آغوش گرفت و بوسید و پرسید :

ــ "چه عجب ، از این طرفها ؟ "

ــ "دالی ، از دیدنت خیلی خوشحالم ! "

دالی با لبخندی بی‌رمق گفت : "من هم خوشحالم " و کوشید از قیافهٔ او دریابد که از ماجرا مطلع شده است یا نه و با تشخیص حالتی از همدردی در چهرهٔ آنا با خود گفت : "باید بداند " و برای اینکه حتی‌الامکان قوت قلب خود را طولانی کند ، اضافه کرد : "بفرمائید ، اجازه بدهید شما را به اتاقتان ببرم . "

آنا ابراز تعجب کرد : " این گریشاست ؟ ماشاالله ، چقدر بزرگ شده ! " و بدون چشم برگرفتن از دالی ، پسرک را بوسید . سپس مکثی کرد و اندکی سرخ شد و گفت : "نه ، خواهش می‌کنم بگذار همین جا بمانیم . "

دستمال و کلاهش را برداشت . یک دسته از موهای سیاهش، که انبوهی از جعد بود ، کیر کرد و او سرش را تکان داد تا آن را آزاد کند .

دالی با رنگی از حسرت گفت : "چقدر شاداب و سرحال هستید ."

آنا گفت : "راستی ؟. . . بله" و به دختر کوچکی که دوان دوان وارد اتاق شد رو کرد و گفت : "ماشاالله ، تانیا ! تو هم سن و سال سریوژا Seriozha ی منی . او را بلند کرد و در بغل گرفت . "چه بچه شیرینی ، خیلی شیرین ! بگذار همه‌شان را ببینم ."

او نه تنها اسامی کودکان ، بلکه سن وسال ،خصوصیات و بیماری‌هائی را که به آن دچار شده بودند ، دقیقاً به خاطر داشت ، دالی نمی‌توانست تحت‌تأثیر واقع نشود ، لذا گفت :

ــ"بیائید برویم و آنها را ببینیم ، حیف که واسیا Vasya خوابیده ."

بعد از دیدن بچه‌ها به اتاق نشیمن بازگشتند و برای خوردن قهوه پشت میز نشستند . آنا سینی را جلو کشید و بعد آن را کنار زده گفت :

ــ"دالی ، او برایم تعریف کرد ."

دالی به سردی آنا را نگریست . منتظر ابراز دلسوزی‌های متعارف بود ، اما آنا چنان چیزی نگفت .

ــ"دالی عزیزم ، من نمی‌خواهم به نفع او حرف بزنم و یا به تو دلداری بدهم ، این غیرممکن است . اما جان و دلم ، من برایت متاسفم ــ از صمیم قلب متأسفم !"

چشمان درخشندهٔ او در زیر مژگان انبوهش پر از اشک شد ،به زن برادرش نزدیکتر نشست و دست او را در دست کوچک نیرومند خود گرفت . دالی واپس نکشید ، اما صورتش همان حالت یخ‌زده را حفظ کرد و گفت :

ــ"تسکین دادن من غیرممکن است ، دیگر همه‌چیز تمام شده ، بعد از این اتفاقات همه‌چیز تمام شده!"

به محض گفتن این عبارات ، چهره‌اش نرم شد . آنا دست خشک و لاغر دالی رابلند کرد و بوسید و گفت : "اما باید چکار کرد ، دالی ، باید چکار کرد؟

در این وضع وحشتناک چه کاری از همه بهتر است؟ باید این موضوع را در نظر داشته باشیم."

دالی جواب داد: "همه چیز تمام شده و دیگر نمی‌شود حرفی زد و از همه بدتر اینکه، ببینید، من نمی‌توانم او را دور بیاندازم: بچه‌ها ــ دست وپایم بسته است. اما نمی‌توانم با او زندگی کنم، دیدنش برایم عذاب است."

ــ "دالی عزیزم، او برایم گفته، اما می‌خواهم از خودت بشنوم. همه‌چیز را برایم بگو."

دالی با نگاهی استفهام‌آمیز به او نگریست.

محبت و همدردی بی‌ریا بر چهرهٔ آنا نقش بسته بود.

دالی سکوت را شکست: "اگر میل داشته باشید، می‌گویم، اما از اول شروع خواهم کرد. می‌دانید که چطور عروسی کردم. آن‌طور که مامان بارم آورده بود، تنها چشم و گوش بسته نبودم، احمق بودم. هیچ چیز نمی‌دانستم. می‌دانم که مردم می‌گویند شوهرها راجع به گذشته‌شان برای زنهاشان حرف می‌زنند، اما استیوا..." گفتهٔ خودرا تصحیح کرد: "استپان آرکادی‌یه‌ویچ، به من چیزی نگفت. شاید باور نکنید، اما تا این حادثه خیال می‌کردم من تنها زنی هستم که او تا به حال دوست داشته. هشت سال با این خیال زندگی کردم. ببینید، نه تنها هرگز شکی در مغزم پیدا نشد که نسبت به من بی‌وفا بوده، بلکه یقین داشتم که چنین چیزی غیرممکن است، و بعد... مجسم‌کنید که با پی بردن به این مصیبت، به اینهمه دنائت، چه حالی داشتم. سعی کنید بفهمید." دالی که ناله‌هایش را فرو می‌خورد، ادامه داد: "آدم از خوشبختی خودش کاملاً خاطرجمع باشد و بعد، ناگهان... یک نامه پیدا کند... نامهٔ او به رفیقه‌اش، آموزگار بچه‌های من. نه، بیش‌ازحد وحشتناک است!" باشتاب دستمالش را درآورد و صورتش را در آن پنهان کردو پس‌از مدتی‌مکث گفت: "من می‌توانم مجسم کنم که با احساسات یک نفر بازی بشود، اما گول زدن من، عمداً، و دزدانه... آن هم با چه کسی؟... هم شوهر من باشد و هم با او... وحشتناک است! نمی‌توانید درک کنید..."

ــ"آه ، چرا ، می‌فهمم ! می‌فهمم ، دالی عزیزم ، درک می‌کنم " ، آنا این را گفت و دست او را فشرد .

دالی ادامه داد : "و خیال می‌کنید که او وخامت حالم‌را درک می‌کند؟ نه ، یک ذره! او خوشحال و راضی است . "

آنا به سرعت کلام او را قطع کرد : "آه نه! وضع اسفناکی دارد ، از فرط ندامت می‌سوزد . . . "

دالی که قیافهٔ خواهرشوهرش را بررسی می‌کرد ، به میان حرف او دوید : "اصلاً قابلیت ندامت دارد؟"

ــ"بله . من می‌شناسمش . من نمی‌توانم بدون احساس تأسف نسبت به او نگاهش کنم . هر دو می‌شناسیمش . خوش‌قلب است ، اما ضمناً مغرور هم هست و حالا احساس خفت می‌کند . آنچه بیش از هرچیز تکانم داد . . ."(دراینجا حدس زد چه چیز بیش از همه بر دالی اثر می‌کند) او از دو موضوع زجر می‌کشد : یکی اینکه به خاطر بچه‌ها شرمنده است ، دوم عشق به تو ــ بله ، بله عشق به تو بیش از هر چیز دیگری در دنیا " ، و برای جلوگیری از اعتراض دالی با شتاب ادامه داد : "او به تو لطمه زده و عذابت داده ، دائم می‌گوید: (نه ، نه ، نمی‌تواند مرا ببخشد .) "

دالی که همچنان اندیشناک گوش می‌داد و خیره به خواهر شوهرش می‌نگریست ، در جواب گفت : "بله ، درک می‌کنم که باید وضع وحشتناکی داشته باشد ــ وضع گناهکار از بی‌گناه بدتر است ــ البته اگر بداند که خودش باعث بدبختی بوده . اما من چطور می‌توانم او را عفو کنم ، چطور می‌توانم باز هم بعد از آن زن ، همسر او باشم ؟ برای من الان زندگی با او شکنجه‌است، فقط برای اینکه دوستش داشتم ، چون برای عشق گذشته‌ام به او ، ارزش قائلم . . . "

و ناله ، گفتارش را قطع کرد .

اما ، گوئی طبق نقشه ، هربار که آرام‌تر می‌شد بازهم از آنچه دل خسته‌اش می‌کرد ، سخن می‌گفت .

دالی ادامه داد : "البته، این زن جوان است ، خوشگل است ، ببینیدآنا ، جوانی‌و قشنگی من گذشته ـ باعشش چه کسی بوده؟ او با بچه‌هایش. من عمرم را کرده‌ام و هرچه داشتم با آن رفته ، و حالا مسلماً هر موجود تروتازهٔ مبتذلی برای او جاذبهٔ بیشتری دارد. چه بسا وقتی که با هم بوده‌اند ، از من حرف زده باشند ، یا بدتر ، اصلاً از من اسم نبرده باشند . می‌فهمید ؟" باز چشمانش از خشم شرربار بود . "و بعد از اینهمه بیاید و به من بگوید . . . خوب ، باید حرفش را باور کنم ؟ هرگز! نه ، دیگر تمام شده، هرچیزی که یک مایهٔ آسایش و پاداش زحمتهایم ، رنجهایم بود . . . برباد رفته . باور می‌کنید ، همین الان به گریشا درس می‌دادم : قبلاً برایم تفریح بود ، حالا شکنجه است . رنج و محنت و تلاش و تقلا چه حسنی دارد؟ فایدهٔ بچه داشتن چیست ؟ مخوف‌تر از همه اینکه قلبم یک دفعه زیر و رو شده و به جای عشق و عاطفه ، چیزی غیر از نفرت حس نمی‌کنم ـ بله ، نفرت . می‌توانم او را بکشم . . . . "

ـ"دالی ، جان و دلم ! می‌فهمم ، اما خودت را عذاب نده. آن‌قدر افسرده‌ای ، آن قدر مأیوسی که نمی‌توانی خیلی چیزها را از زاویهٔ صحیح ببینی . "

دالی آرام‌تر شد ، و دو دقیقه ، هر دو خاموش ماندند .

ـ"باید چه کنم ؟ آنا ، فکر کن وکمکم بده. من بارها و بارها فکر کرده‌ام ، اما راهی به نظرم نرسیده. "

آنا نمی‌توانست تدبیری بیاندیشد . ، اما هر کلمهٔ زن برادرش، هرکلام او ، یکسره بر دل می‌نشست .

آنا گفت : "من یک چیز می‌گویم ، من خواهرش هستم ، خصوصیاتش را می‌دانم ، او قدرت فراموش کردن هرچیز ، همه چیز را دارد . این خصوصیت رادارد که اجازه دهد احساساتش او را به کلی از پای درآورد ،اما ضمناً می‌تواند از جان و دل توبه کند . نمی‌تواند باور کند ، نمی‌تواند خودش را گول بزند که چطور می‌توانسته چنان رفتاری داشته باشد . "

دالی کلام آنا را قطع کرد : "بله ، درک می‌کند ، فهمیده! اما من . . . تو

مرا فراموش می‌کنی . . . آیا این ، کارم را آسانتر می‌کند؟"

ــ"صبر کن . وقتی که موضوع را به من گفت ، اعتراف می‌کنم که نمی‌توانستم ناجوری وضع تو را کاملاً درک کنم . فقط طرف او را می‌دیدم ، و اینکه خانواده‌ٔ شما متلاشی می‌شود . دلم به حالش می‌سوخت ، اما حالا که با تو صحبت کردم ، به عنوان یکزن ، چیز دیگری می‌بینم : مصیبت تورا می‌بینم و نمی‌توانم بگویم چقدر برایت متأثرم ! دالی جان ، من کاملاً رنجهای تو را تصدیق می‌کنم ، اما فقط یک چیز هست که نمی‌دانم : اطلاع ندارم . . . نمی‌دانم که هنوز چقدر عشق او در دلت مانده . تنها تو می‌دانی که آیا آن‌قدر هست که بتوانی او را عفو کنی . اگر هست . پس او را ببخش!"

دالی شروع به گفتن: "نه" ، کرد که آنا مانعش شد ، یک بار دیگر دست او را بوسید و گفت :

ــ"من دنیا را بهتر از تو می‌شناسم . می‌دانم مردهائی مثل استیوا چطور به مسائل نگاه می‌کنند . تو از گفتگوی او با آن زن دربارهٔ خودت حرف می‌زنی . این‌طور نیست . شاید مردها بی‌وفا باشند ، اما خانه‌ها و زنهاشان ، برایشان مقدس‌اند . در هر صورت به این جور زنها با انزجار نگاه می‌کنند و به آنها اجازهٔ مداخله در احساساتشان نسبت به خانواده‌هاشان نمی‌دهند . بین آنها و خانواده‌های خود خطی رسم می‌کنند که نمی‌شود آن را قطع کرد . من این مسأله‌را درک نمی‌کنم ، اما این‌طور است ."

ــ"بله ، اما او را بوسیده . . ."

ــ"دالی ، گوش کن عزیزم . من استیوا را وقتی که عاشق تو بود دیده‌ام . زمانی را که پیش من می‌آمد و با اشک چشم از تو حرف می‌زد یادم هست ــ چقدر برای او شاعرانه و رؤیائی بودی ــ و می‌دانم که هرچه بیشتر با او زندگی کرده‌ای احترامت در نظرش بیشتر شده است . می‌دانی که بعضی وقتها به او می‌خندیدیم چون نرجیع‌بندش این بود : (دالی‌زن‌فوق‌العاده‌ای‌است) تو به نظرش یک الهه بودی و هنوز هم هستی ، عمل او بی‌وفائی قلبی نبوده . . ."

ــ"اما فرض کنیم که باز تکرار بشود؟"

ــ"گمان نمی‌کنم بشود . . ."

ــ"بله ، اما اگر تو به جای من بودی او را می‌بخشیدی؟"

آنا پس از لحظه‌ای تأمل که طی آن وضع را در ذهن خود سنجید ، جواب داد : "نمی‌دانم . نمی‌توانم بگویم . . ." و سپس افزود : "بله ، می‌توانم ، می‌توانم . بله اگر من بودم می‌بخشیدم . من نمی‌توانم جای تو باشم ، نه ، اما می‌بخشیدم و طوری می‌بخشیدم که گوئی اصلاً اتفاقی نیافتاده ، اصلاً هرگز اتفاق نیافتاده ."

دالی شتابان به میان کلام او دوید : گفتی می‌خواست چیزی بگوید که قبلاً به آن فکر کرده است : "آه ، مسلماً . در غیراین صورت بخشایش حساب نمی‌شود . اگرکسی عفو می‌کند ، باید به کلی عفو کند ، به طور کامل ." حالا بفرمائید ، بیائید به اتاقتان برویم ." این بگفت و برخاست و د رحال رفتن دستش را بر گرد پیکر آنا حلقه کرد . "عزیزم ، چقدر خوشحالم که آمدید ، چقدر خوشحالم . حالا حالم بهتر است ، خیلی بهتر ."

۱۹

سراسر آن روز آنا در خانه ماند ــ یعنی در خانهٔ ابلانسکی ــ بدون آنکه کسی را بپذیرد ، اگرچه دوستان متعدد ، با شنیدن خبر ورود او ، برای دیدار آمدند . نیمهٔ اول روز را با دالی و کودکان گذرانید و صرفاً یادداشت موجزی برای برادرش نوشت تا به او بگوید که مطمئن باشد و برای خوردن شام به خانه بیاید . نوشت : "بیا ، خدا رحیم است ."

ابلانسکی در خانه غذا خورد ، گفتگوها کلی بود ، و زنش او را ضمن صحبت "استیوا" خطاب می‌کرد ــ کاری که از هنگام نزاع نکرده بود . * همان بیگانگی

---

* نویسنده فراموش می‌کند که یکباروقتی که ابلانسکی به‌امید آشتی نزد همسرش می‌رود ، دالی او را "استیوا" خطاب می‌کند . مترجم .

در میان آنها بود ، اما دیگر حرفی از جدائی گفته نشد و ابلانسکی حس کرد که توضیح و آشتی امکان‌پذیر است .

بلافاصله بعد از شام کیتی آمد . او آنا را می‌شناخت ، اما نه زیاد ، و با اندکی بیم و هراس آمده بود تا ببیند این بانوی متجدد پترزبورگی که‌همه زبان به ستایش او می‌گشودند ، با وی چگونه روبه‌رو خواهد شد . اما خود بر آنا تأثیری مساعد گذاشت ــ این مطلب را فوراً دریافت . پیدا بود که آنا زیبائی و جوانی او را می‌ستاید ، و کیتی پیش از آنکه به خود آید حس کرد که نه‌تنها تحت تأثیر آنا قرار گرفته است ، بلکه آنگونه که دختران جوان به عشق زنان بزرگتر از خود گرفتار می‌آیند ، به او مهر می‌ورزد . آنا شبیه یک زن محافل اشرافی و نیز همانند مادر یک پسر هشت ساله نبود . حرکات نرم ، شادابی و هیجان دائم صورت او که گاه در خنده و گاه در نگاهش جلوه‌گر بود ، و اگر حالت جدی و برخی اوقات سوگمندانهٔ چشمانش نمی‌بود ــ او را بیشتر دختری بیست ساله می‌نمایانـــد تا مادر فرزندی هشت ساله ، کیتی را مجذوب و مفتون او می‌کرد . کیتی حس کرد که آنا کاملاً طبیعی است و سعی در پنهان داشتن چیزی ندارد ، اما جهانی والاتر،ازجاذبه‌های بغرنج و شاعرانه دارد که از دسترس او ، کیتی ، به دور است .

بعد از شام ، وقتی که دالی به اتاق خود رفت ، آنا به چابکی برخاست و نزد برادرش رفت ، که در حال گیراندن سیگاری بود .

آنا با چشمکی شادمانه ، بر او صلیبی کشید و گفت : "استیوا ، پیش او برو ، دست خدا به همراهت ."

ابلانسکی درک کرد ، سیگارش را انداخت و پشت در ناپدید شد .

پس از خروج ابلانسکی ، آنا روی نیمکت خود نشست و کودکان دورش را گرفتند . بچه‌ها ، یا به سبب آنکه می‌دیدند مادرشان به این عمه علاقه دارد ، یا از آن‌رو که خود جاذبهٔ او را حس می‌کردند (نخست دو کودک بزرگتر و سپس کوچولوها) ، همچنان که عادت بچه‌هاست ، پیش از شام خود را به عمهٔ تازه‌واردشان چسبانده بودند و از کنارش دور نمی‌شدند . آنها نوعی بازی

ابداع کرده بودند که عبارت بود از سعی در حتی‌المقدور نزدیکتر شدن به او، لمس کردن او، گرفتن دست ظریفش، بوسیدن آن، بازی با انگشتر و حتی دست زدن به چین‌های دامنش.

آنا بر جای‌خود نشست و گفت: "حالا مثل اول بنشینیم."

و باز گریشا صورت کوچکش را از زیر بازوی او رد کرد و سرش را پرنده‌وار روی پیراهن او آشیان داد، از غرور و شادی می‌درخشید.

آنا خطاب به کیتی گفت: "مجلس رقص چه روزی است؟"

ـ"هفتهٔ آینده، مجلس قشنگی خواهد شد. از آنها که همه لذت می‌برند."

آنا با طنزی ظریف پرسید: مگر مجلس رقصی هم وجود دارد که کسی همیشه از آن لذت ببرد؟"

ـ"عجیب است، اما وجود دارد. و ما همیشه درخانهٔ بابریش چف‌ها *Bobrishchevs* و همچنین نیکیتین‌ها *Nikitins* خوش می‌گذرانیم، اما پیش مژکف‌ها *Mezhkovs* کسل می‌شویم. حتماً دقت کرده‌اید؟"

آنا گفت: "نه، عزیز من، حالا که همه چیز باعث تفریح است برای من مجلس رقصی وجود ندارد." و کیتی در چشم او یک دم آن جهان خاص را دید که بر وی گشوده نبود. "فقط بعضی‌شان کمتر از بقیه خسته‌کننده‌اند."

ـ"شما چطور می‌توانید در مجلس رقص کسل باشید؟"

آنا پرسید: "چرا نباید من در این مجالس کسل بشوم؟"

کیتی دریافت که آنا می‌داند جوابش چه خواهد بود.

ـ"چون شما همیشه از همه بهترید."

آنا اندکی رنگ عوض کرد، کمی سرخ شد و گفت:

ـ"اولاً که هیچ این‌طور نیست، ثانیاً، اگر هم بود، چه فرقی می‌کرد؟"

کیتی پرسید: "شما به این مجلس می‌آئید؟"

ـ"گمان می‌کنم باید بیایم." و به تانیا که مشغول بیرون کشیدن انگشتری گشاد آنا از انگشت سفید و باریک او بود، گفت: "بیا، بگیرش."

ـ"خیلی دلم می‌خواهد بیائید. چقدر دوست دارم شما را در مجلس

رقص ببینم ."

ــ"خوب ، اگر قرار شد بیایم ، حداقل می‌توانم به خودم دلخوشی بدهم که برای شما خوشحال کننده است . . ." و یکی از طرحهای نامرتبش را جمع‌وجور کرد وبه گریشا که مشغول بازی با طرفهٔ او بود ، گفت : "گریشا ، مویم را نکش. همینطوری هم نامرتب هست ."

ــ"من شما را در مجلس رقص با لباس بنفش روشن مجسم می‌کنم ."

آنا لبخندزنان پرسید : "چرا مخصوصاً بنفش روشن ؟" و به کودکان گفت : "بچه‌ها ، دیگر مرخص‌اید ، بدوید بروید . مگر نمی‌شنوید که دوشیزه هول *Miss Hoole* برای چای صداتان می‌زند؟" ، و خود را از دست کودکان خلاص کرد و آنها را به اتاق ناهارخوری فرستاد .

ــ"اما می‌دانم چرا شما اصرار می‌کنید که من به رقص بیایم . شما از این مجلس انتظارات بزرگی دارید و می‌خواهید همه آنجا باشند و در آن شرکت کنند ."

ــ"بله . از کجا می‌دانید ؟"

آنا گفت : "به سن و سال شما بودن خوب است ، من آن مه آبی رنگ را به یاد می‌آورم ، مثل مه کوهستانهای سویس. مهی که در روزگار فرخنده‌ای که بچگی نزدیک به پایان است ، همه‌چیز را احاطه می‌کند و دایرهٔ عظیم شادی آن به راهی باریک ختم می‌شود و انسان با وجد اما وحشت به راهرو زندگی قدم می‌گذارد ، راهروئی که به نظر روشن و با شکوه می‌آید . . . چه کسی این دوره را نگذرانیده است ؟"

کیتی بدون آنکه چیزی بگوید ، لبخند زد ، وضع ظاهر غیر رمانتیک شوهر آنا را به خاطر آورد و باخود گفت :

ــ"او چطور این دوره را گذرانده؟ چقدر دوست دارم تمام داستان زندگی‌اش را بدانم !"

آنا ادامه داد : "چیزهائی می‌دانم ــ استیوا برایم گفت و من به‌شما تبریک می‌گویم . از او خیلی خوشم آمد . او را در ایستگاه راه‌آهن دیدم ."

کیتی قرمز شد و پرسید : "آه، آنجا بود؟ استیوا به شما چه گفت؟"

ــ"استیوا همه چیز را گفت. و من چقدر خوشحال می‌شوم..." و ادامه داد : "دیروز با مادر ورانسکی هم‌سفر بودم، و مادرش یک ریز راجع به او حرف می‌زد. ورانسکی نورچشمی اوست. من می‌دانم که مادرها چقدر متعصب‌اند، اما..."

ــ"مادرش به شما چه گفت؟"

ــ"آه، خیلی زیاد! می‌دانم که این پسر نورچشمی اوست، با این وجود می‌شود فهمید که چقدر طبع جوانمردانه‌ای دارد... مثلاً... مادرش می‌گفت که ورانسکی می‌خواسته تمام دارائی‌اش را به برادرش ببخشد، و یا اینکه وقتی هنوز پسربچه بوده، کار عجیبی کرده... زنی را از غرق شدن نجات داده." آنا به خاطر آورد که ورانسکی در ایستگاه راه آهن دویست روبل بخشیده‌بود، لبخندی زد و افزود : "در واقع، مهربان است،" اما از دویست روبل ذکری نکرد. به دلایلی میل نداشت در این باره فکر کند. احساس می‌کرد در این ماجرا چیزی شخصاً به او، آنا، مربوط می‌شده است، که نمی‌بایست بشود.

آنا ادامه داد : "مادرش از من خواهش کرد که به دیدنش بروم و من دلم می‌خواهد که این خانم جا افتاده را بازهم ببینم. فردا خواهم رفت." آنگاه موضوع را عوض کرد و افزود : "خوب، الحمدلله استیوا خیلی وقت است که در اتاق دالی است." و برخاست. به نظر کیتی چنین رسید که آنا از موضوعی ناخشنود است.

کودکان که چایشان را خورده بودند و به نزد عمه می‌شتافتند، فریاد می‌زدند : "نه، اول من، نه، اول من!"

۲۰

وقتی که چای را به اتاق پذیرائی آوردند، دالی از اتاق خود خارج شد.

ابلانسکی بیرون نیامد ، پیدا بود که‌ازدری دیگر اتاق همسرش را ترک گفته است .

دالی به آنا گفت : "می‌ترسم آن بالا سردتان بشود . فکر خوبی کرده‌ام ، شما را پائین می‌آورم ، آن‌وقت می‌توانیم به همدیگر نزدیکتر باشیم ."

آنا که می‌کوشید از چهرهٔ دالی بخواند آیا آشتی صورت گرفته‌است یا نه، به او جواب داد : "آه، خواهش می‌کنم ، نباید خودت را برای من به زحمت بیاندازی ."

زن برادرش جواب داد : "شما که اینجا باشید ، من راحت‌ترم ."

ــ"مطمئن باش که من می‌توانم مثل خرس * هرجا و هر وقت بخوابم ."

ابلانسکی از اتاق کارش بیرون آمد و از زنش پرسید : "راجع به چی حرف می‌زنید ؟"

آنا و کیتی از لحن صدای او بی‌درنگ دریافتند که آن دو آشتی کرده‌اند.

دالی رو به سوی او کرد و جواب داد : "من می‌خواهم آنا را پائین بیاورم ، اما پرده‌ها باید عوض شود . هیچ کس دیگری نمی‌داند باید چکارکرد ، بنابراین باید خودم انجامش بدهم ."

آنا با شنیدن آهنگ سرد و آرام صدای دالی ، با خود گفت :"خدا می‌داند که حقیقتاً آشتی کرده‌اند یا نه ."

شوهر گفت : "آه ، معنی ندارد ، دالی ــ تو همیشه مشکل‌تراشی می‌کنی ، خوب ، من انجام می‌دهم ، اگر دلت بخواهد . . . "

آنا اندیشید : "بله ، باید درست شده باشد ."

دالی جواب داد:"می‌دانم تو چطور انجامش می‌دهی ، یک عالم دستورهای غیرممکن به مانوی می‌دهی و بعد می‌روی و می‌گذاری کارها را سرهم‌بندی‌کند." دالی در حالیکه حرف می‌زد ، گوشه‌های دهانش به لبخند طعنه‌آمیز عادی‌اش جمع می‌شد .

---

* دراصل : مثل موش زمستان خواب . م

آنا با خود گفت: "بله، آشتی‌شان بکلی کامل بوده. خدا را شکر!" و خوشنود از اینکه عامل این آشتی خود او بوده است، نزد دالی رفت و او را بوسید.

ابلانسکی تقریباً خندان به زنش گفت: "به هیچ وجه. چرا تو این‌قدر نسبت به من و ماتوی کم‌لطفی؟"

در طول شب دالی به عادت همیشگی، به ملایمت با شوهر خود شوخی می‌کرد و ابلانسکی شاد و سرحال بود، اما نه به آن اندازه که به نظر رسد با بخشوده شدن، گناه خود را فراموش کرده است.

در ساعت نه‌ونیم گفتگوی بسیار مطبوع و رضایت‌بخش خانوادگی دور میز چای خانهٔ ابلانسکی با یک واقعهٔ ظاهراً بسیار عادی که بی‌دلیل بر همگان به طرزی خاص اثر گذاشت، به هم خورد. آنان راجع به دوستان مشترکشان در پترزبورگ حرف می‌زدند که آنا دفعتاً برخاست و گفت:

ـ"من عکس او را در اینجا در آلبوم عکسهایم دارم، ضمناً می‌توانم سریوژای خودم را هم نشان بدهم."

ساعت نزدیک ده بود ـ وقتی که معمولاً آنا به پسرش شب به خیر می‌گفت و غالباً او را در بغل می‌گرفت و پیش از رفتن به یک مجلس رقص، به بستر می‌برد ـ از دوری او غمگین بود، و دیگران راجع به هر موضوعی که حرف می‌زدند، افکار آنا بازهم به دور پسر مجعد مویش می‌گشت. مشتاق بود که به عکس او نگاه و در باره‌اش صحبت کند. پس، با اولین بهانه، برخاست و با گامهای سبک و مصمم، به سراغ آلبوم رفت. پله‌هائی که منتهی به اتاق او می‌شد، از پاگرد پلکان وسیع و روشن اصلی منشعب می‌شد.

درست وقتی که آنا از اتاق پذیرائی خارج می‌شد، صدای زنگ در بیرونی به گوش رسید،

دالی حیرت کرد: "ممکن است چه کسی باشد؟"

کیتی اظهار نظر کرد: "برای بردن من خیلی زود است و برای آمدن مهمان خیلی دیر."

ابلانسکی حدس زد: "شاید کسی برای من نامه آورده باشد."

هنگامی که آنا از بالای پلکان می‌گذشت، خدمتکاری شتابان آمد تا نام دیدار کننده را اعلام کند. وارد شونده شخصاً در تالار زیر چراغی ایستاده بود. آنا نظری به پائین انداخت و فوراً ورانسکی را شناخت و احساس غریب خوشدلی توأم با تشویشی ناگهان به قلبش چنگ زد. ورانسکی پالتو بر تن ایستاده بود و در جیبش به دنبال چیزی می‌گشت. وقتی که آنا از وسط پاگرد عبور می‌کرد، ورانسکی چشمانش را به بالا دوخت، هیکل او را دید و حالتی از سراسیمگی و حزن بر چهره‌اش نشست. آنا کمی سرش را چرخاند و گذشت و پشت سر صدای بلند ابلانسکی را شنید که ورانسکی را به داخل دعوت می‌کرد و او با صدائی آرام و نرم، با مهربانی این دعوت را رد می‌کرد.

وقتی که آنا با آلبومش برگشت، ورانسکی رفته بود و ابلانسکی می‌گفت که او آمده بود تا درباره‌ٔ ضیافتی که قرار است روز بعد به افتخار یک میهمان مشهور بدهند، پرس‌وجو کند.

ابلانسکی اضافه کرد: "هیچ چیز نمی‌تواند او را وادار به داخل شدن کند. چه آدم عجیبی است."

کیتی سرخ شد. می‌اندیشید تنها کسی است که علت آمدن ورانسکی و عدم ورودش به خانه را می‌داند. با خود گفت: "باید به خانه‌ٔ ما رفته باشد و چون مرا ندیده، حدس زده که اینجا هستم، اما داخل نشد چون فکر می‌کرد که دیر وقت است و آنا هم اینجاست."

همگی نگاههائی ردوبدل کردند و بدون کلمه‌ای حرف مشغول تماشای آلبوم آنا شدند.

در دیدار یک مرد از دوست خود در ساعت نه ونیم برای پرس‌وجو راجع به یک میهمانی و رد دعوت ورود به خانه، چیزی نامتعارف یا غریب وجود نداشت، اما به نظر همه‌ٔ حاضران عجیب می‌آمد. خاصه از نظر آنا تعجب‌آور و نابجا بود.

۲۱

رقص درست از هنگامی شروع شد که کیتی و مادرش از پلکان پهن، پرنور و گل آذین شده‌ای که پیشخدمتهای پودرزده با لباس قرمز روی آن ایستاده بودند، بالا می‌رفتند.

از تالار رقص همهمهٔ ملال‌آور جنب و جوش، چون همهمهٔ کندوی زنبور می‌آمد، و هنگامی که در پاگردی آراسته به صفوف گلدانهای پر گل و گیاه، موهاشان را مرتب می‌کردند، صدای نغمه‌های ناب و یولنها را می‌شنیدند که نخستین والس را شروع می‌کردند. سالخورده مردی کوتاه قامت که لباس‌شخصی پوشیده بود و بوی عطر می‌داد و جلوی آینهٔ دیگری موهای سفیدش را روی پیشانی نظم می‌داد، از جلو آنان گذشت و نگاهی سرشار از تحسین آشکار به کیتی ــ که وی را نمی‌شناخت ــ افکند و از سر راهشان کنار رفت. جوانی بدون ریش با جلیقه‌ای فوق‌العاده کوتاه ــ از آن جوانان اهل محافل که شاهزاده شچرباتسکی کهنسال آنها را آدم عروسکی می‌خواند ــ و در حال عبور کراوات سفیدش را صاف می‌کرد، به آنها تعظیمی کرد و گذشت، اما برگشت و از کیتی تقاضای هم رقص شدن کرد. قول دور اول رقص کوادریل به ورانسکی داده شده بود، بنابراین ناچار وعدهٔ دور دوم به این جوان داده شد. افسری نزدیک در ایستاده بود و دکمهٔ دستکهایش را می‌انداخت. این افسر با ستایش به کیتی گلرخسار نگریست و سبیلش را جنبانید.

اگرچه آرایش روی و موی کیتی و تمامی مقدمات آمادگی برای مجلس رقص مستلزم زحمت و تفکر فراوان بود. اکنون با پیراهن بلند و برازندهٔ توری‌اش، با زیرجامهٔ صورتی رنگش، چنان ساده و طبیعی وارد تالار می‌شد که گوئی گلها، تورها و آذینهای دیگرش به یک لحظه دقت خود او یا خانواده‌اش نیاز نداشته، گوئی با پیراهن توری حاشیه دوزی و زلفی دراز آراسته به یک گلسرخ و دو برگ کوچک زاده شده است.

وقتی که مادر کیتی به هنگام ورود به تالار کوشید نواری پیچ خورده را در

کمرگاه او صاف کند ، دختر به‌آرامی کنار رفت . احساس می‌کرد که هرچه پوشیده است باید به همان شکل مناسب و دلپذیر باشد و تغییردادن هیچ چیز لازم نیست .

برای کیتی شب خوشی بود . پیراهنش چندان تنگ نبود ، یقهٔ پهن توری‌اش نقص نداشت ، تزئینات آن نه شلوغ بود و نه کمتر از اندازه و کفشهای صورتی رنگش با پاشنه‌های بلند خمیده به پایش تنگی نمی‌کرد و پای کوچکش در آن راحت بود . موهای پرپشت بورش چنان خوب آراسته بود که گفتی طبیعتاً به همان شکل روی سر کوچکش روئیده است . سه دکمه روی دستکشهائی که شکل دستهای او را به خود گرفته بود ، بدون زحمت محکم شده بود . نوار مخملین سیاه آویزه‌اش با لطف خاص بر گردنش حلقه بسته بود . این مخمل سیاه چشم را می‌نواخت و کیتی وقتی در خانه آن را در آینه به دور گردن خود دید ، احساس کرد که افسون کننده است . بدون هیچ تردید این نوار مخملین دلربا بود . کیتی در تالار رقص نیز همینکه آن را دید ، باز لبخند زد . بازوان و شانه‌های برهنه‌اش سردی مرمرین داشت . و کیتی از این احساس لذتی خاص می‌برد . چشمانش می‌درخشید و نمی‌توانست لبان سرخش را از لبخندی که به علت آگاهی از دلفریبی این لبها بر آن می‌نشست ، بازدارد . پیش از آنکه بتواند وارد تالار شود و به جمع بانوان توری‌پوش رنگارنگ غرقه در گل و نوار بپیوندد ، که در انتظار پیدا شدن شریک رقص بودند (کیتی هرگز در زمرهٔ این بانوان نبود) ، از او برای والس دعوت شد . کسی که از او تقاضا کرد ، بهترین رقصندهٔ رئیس سلسله مراتب تالار ، گرداننده و رئیس تشریفات نامدار، مردی جذاب و متعین و متأهل ، یعنی یه گوروشکا کارسونسکی *Yegorushka Korsunsky* بود . این مرد تازه کنتس بونین را ــ که با او رقص را افتتاح کرد ــ ترک گفته بود . او که در قلمرو خود ــ یعنی زوجهای متعدد رقصنده ــ سیر می‌کرد ، همینکه کیتی وارد شد ، چشمش به این دختر افتاد و با همان بی‌قیدی و راحتی که خاص رؤسای تشریفات است ، به جانب وی شتافت و پس از تعظیم ، برای گرفتن کمر باریک دختر دست دراز کرد ، حتی بدون آنکه

رضایت او را جویا شود. کیتی به دوروبر نگاه انداخت تا کسی بادبزنش را بگیرد و بانوی خانه با لبخند آن را گرفت.

کارسونسکی دست بر کمر کیتی حلقه کرد و گفت: "چقدر خوب است که به موقع می‌آئید. دیرآمدن عادت بسیار بدی است!"

کیتی بازوی چپش را تا کرد و دستش را روی شانهٔ او گذاشت و پاهای کوچکش در کفشهای صورتی رنگ به نرمی و سبکی بر کف صیقل خوردهٔ اتاق، هماهنگ با موسیقی به حرکت درآمد.

رئیس تشریفات، با نخستین گامهای کند والس، گفت: "رقصیدن با شما استراحت است، شادی‌است." واظهارنظر کرد: "چه سبکی و دقتی!" او این عبارت را تقریباً برای همهٔ شرکای رقص خود که خوب می‌شناختشان، تکرار می‌کرد.

کیتی با شنیدن این ستایش لبخند زد و از فراز شانهٔ او به وارسی تالار پرداخت. این دختر نه از تازه‌کارهائی بود که تمامی چهره‌های حاضر در یک مجلس رقص برایشان در یک احساس جادوئی ادغام می‌شوند، و نه آن‌قدر از این مجالس اشباع شده بود که همهٔ چهره‌ها تا حد ملال آشنا باشند. در مرز میان این دو نهایت قرار داشت، و هرچند در حالت وجد بود، می‌توانست هرچه را در پیرامونش می‌گذشت، درک کند. کیتی دریافت که نخبگان جمع درگوشهٔ دست چپ تالار گرد آمده‌اند. لیدی *Lydie* زیبا، همسر کارسونسکی، با پیراهن بی‌آستین بی‌اندازه کوتاه و میزبان کیتی، در آنجا بودند، کلهٔ طاس کری‌وین *Krivin* هم که همیشه در کنار نخبگان بود، برق می‌زد. جوانانی که جرأت نزدیک شدن نداشتند، به آن سمت زل زده بودند. چشمان کیتی استیوا و بعد سر قشنگ و هیکل زیبای آنا را در لباس مخمل سیاه دید. ورانسکی هم آنجا بود. کیتی از همان شب که به له‌وین جواب رد داد، ورانسکی را ندیده بود. چشمان زودبینش آناً او را تشخیص داد و حتی پی برد که ورانسکی به او، کیتی، نگاه می‌کند.

کارسونسکی، اندکی نفس زنان، از کیتی پرسید: "یک دور دیگر برقصیم

یا خسته‌اید؟"

ـ"دیگر نه، متشکرم."

ـ"شما را کجا ببرم؟"

ـ"فکر می‌کنم خانم کارەنین آنجاست. مرا پیش او می‌برید؟"

ـ"هر جا که بخواهید."

کارسونسکی تدریجاً حرکاتش را کندتر می‌کرد و رقص‌کنان، یکسره به سوی جمع گوشهٔ سمت چپ اتاق می‌رفت، و در حالیکه تکرار می‌کرد: "Pardon mesdames, pardon, pardon mesdames"* ازمیان دریای‌توری و قیطان و نوار گذشت، با رفتاری به سبکی پر، و سپس ناگهان هم‌رقص خودرا چنان چرخاند که قوزکهای نازک او زیر جورابهای پانمایش، هویدا شد و حاشیهٔ پیراهنش بادبزن‌وار روی زانوهای کری‌وین پهن شد. کارسونسکی تعظیمی کرد، جلو سینهٔ پهن پیراهنش را صاف کرد و بازویش را به کیتی داد تا او را نزد مادام کارەنین ببرد. کیتی با رنگ برافروخته، دامن پیراهنش را از روی زانوهای کری‌وین بلند کرد و با اندکی سرگیجه، در جستجوی آنا به اطراف نگریست.

آنا در وسط گروهی از بانوان و آقایان که همه با هم حرف می‌زدند، ایستاده بود. او بنفش روشن، رنگی را که کیتی مسلم می‌دانست باید بپوشد، بر تن نداشت، بلکه پیراهن بلند یقه‌بازی از مخمل سیاه پوشیده بود که شانه‌ها و سینه‌اش را، کـه گفتی از مرمر تراشیده بودند، و بازوان گردش را تا مچهای باریک او تماماً نمایان می‌کرد. لباسش با تورهای فراوان ونیزی حاشیه‌دوزی شده بود. بر موهای سیاهش، که همه طبیعی بود، تاج کوچکی از بنفشه نهاده بود، بنفشه‌هائی نیز روی نوار سیاهی که به دور تور سفید کمرش می‌پیچید، نصب شده بود. بجز طره‌های کوتاهی که پیوسته به عمد روی شقیقه‌ها و پشت گردنش می‌ریخت و بر زیبائی‌اش می‌افزود، درآرایش موهایش چیز چشمگیری

---

* به‌فرانسه: ببخشید خانمها، ببخشید، ببخشید خانمها.م

نداشت. یک رشته مراورید به دور گردن بسیار خوش‌تراشش حلقه بسته بود.

کیتی هر روز آنا را می‌دید، دوستش می‌داشت و او را در لباس بنفش‌روشن مجسم می‌کرد. اما اکنون با دیدن او در پیراهن مخمل سیاه، احساس می‌کرد که قبلاً به هیچ روی جذابیت او را درنیافته بوده است. حال او را در پرتوئی تازه و بکلی غیرمنتظره می‌دید و پی می‌برد که آنا نمی‌بایست بنفش کمرنگ بپوشد و جاذبه‌اش دقیقاً در این است که زیبائی‌اش مجرد از هر پوششی است، و لباسی که بر تن می‌کند، هرگز جلوه ندارد. و پیراهن مخمل سیاه، با آنهمه تور، خود به خود چشمگیر نیست، بلکه صرفاً قابی است بر اندام او. این شخص آنا بود که ساده، طبیعی، دلفریب، و در عین حال شاداب و زنده‌دل، جلوه‌گری می‌کرد.

هنگامی که کیتی به این گروه کوچک نزدیک شد، آنا، طبق معمول، با قامت بسیار خدنگ ایستاده بود و با میزبانش گفتگو می‌کرد. سرش اندکی به طرف او کج شده بود و در پاسخ سئوالی می‌گفت: "نه، من نمی‌خواهم سنگ بپرانم"، سپس شانه‌هایش را تکانی داد و افزود: "اگرچه نمی‌توانم درکش کنم"، و دفعتاً با لبخندی لطیف و بزرگ‌منشانه رو به سوی کیتی گرداند و پس از نگاه زنانه ــ و ارزیابانه ــ ای با خم کردن سر، که به زحمت قابل درک بود، اما کیتی آن را تشخیص داد، از پیراهن و هیأت ظاهر او تمجید کرد.

آنا گفت: "شما حتی تا داخل اتاق می‌رقصید."

کارسونسکی با تعظیمی به آنا، که هنوز وی را ندیده بود، گفت: "شاهزاده خانم یکی از باوفاترین یاران من است. به تالار رقص جان می‌دهد و باعث رونق مجلس می‌شود." سپس جلو او خم شد و گفت: "آنا آرکادی‌یونا، ممکن است افتخار داشته باشم؟"

صاحب‌خانه پرسید: "آه، شما همدیگر را می‌شناسید؟"

کارسونسکی پاسخ داد: "چه کسی را نمی‌شناسیم؟ من و زنم مثل گاو پیشانی سفیدیم.* همه ما را می‌شناسند. یک رقص کوتاه، آنا آرکادی‌یونا؟"

* دراصل: مثل گرگهای سفیدیم. م

آنا گفت : "من اگر مجبور نباشم ، هیچ‌وقت نمی‌رقصم ."
کارسونسکی جواب داد : "اما امشب باید برقصید ."
در این دم ورانسکی نزدیک شد .
آنا بی‌توجه به کرنش ورانسکی گفت : "باشد ،اگر نرقصیدن امشب غیرممکن است پس بفرمائید برقصیم ."
و به سرعت دست بر شانهٔ کارسونسکی گذاشت .
کیتی که دید آنا عمداً از دادن پاسخ به تعظیم ورانسکی امتناع کرد ، متعجب شد : "چرا از او خوشش نمی‌آید ؟"
ورانسکی نزد کیتی آمد ، نخستین کوادریل را به یادش آورد و ابراز تأسف کرد که آنهمه مدت او را ندیده است . کیتی با تحسین به آنا که می‌رقصید خیره مانده بود و گوش می‌داد و انتظار داشت ورانسکی به والس دعوتش کند ، اما ورانسکی چیزی نگفت و کیتی با حیرت به او نگاه کرد . ورانسکی رنگ‌به‌رنگ شد و با شتاب از او تقاضای رقص‌کرد اما هنوز درست دستش‌به دورکمر باریک دختر حلقه نشده بود که موسیقی قطع شد . کیتی به صورت ورانسکی که به رخسار خود او بسیار نزدیک بود ، نگریست و درازمدتی بعد از این نگاه ــ سالها بعد ــ ، نگاهی که آنهمه سرشار از عشق بود ، نگاهی که کیتی به او افکند و بی‌پاسخ ماند ، قلب این دختر را از شرمی شکنجه‌بار پاره‌پاره خواهد کرد .
کارسونسکی از گوشهٔ دیگر تالار فریاد کشید : " *Pardon , Pardon* ، والس ــ والس! " و دست نخستین دختر جوانی را که در دسترس بود ، به دست گرفت ، و خود آغاز رقصیدن کرد .

۲۲

ورانسکی و کیتی چند دور ، پیرامون تالار زدند ، و در پایان والس ، کیتی نزد مادرش رفت ، اما بیش از چند کلمه‌ای با کنتس نوردستن ردوبدل نکرده

بود که ورانسکی او را برای اولین کوادریل برد . در طول رقص مطلب قابل‌توجهی گفته نشد . جسته گریخته راجع به کارسونسکی‌ها ، زن و شوهر ، که ورانسکی آنها را به شوخی به عنوان بچه‌های نازنین چهل‌ساله وصف می‌کرد ، و یک تماشاخانهٔ دولتی که قرار بود ساخته شود ، گفتگو کردند . فقط یک بار مطلب به شخص کیتی کشید ، وقتی که پرسید لەوین در این مجلس حاضر است یا نه ، و افزود که او را بسیار دوست می‌داشته است . اما از این رقص توقع بیشتری نداشت و با دلی پر تپش منتظر مازورکا بود و از اینکه شریک رقصش ضمن رقص کوادریل از او برای مازورکا دعوت نکرد ، نگران نشد . آن‌قدر از رقصیدن با او مطمئن بود (همان‌طور که در مجالس قبلی رقصیده بودند) ، که پنج رقصندهٔ دیگر را رد کرد و گفت که قبلاً قول داده است . سرتاسر بزم تا آخرین کوادریل برای کیتی رؤیائی شادی‌آفرین از رنگهای شاد ، موسیقی و پرتحرک بود و فقط هنگامی از رقص بازماند که احساس خستگی کرد و برای استراحت معذرت خواست. اما وقتی که با یکی از جوانان سمج که ردکردنش محال بود ، مشغول آخرین رقص کوادریل بود ، خود را روباروی ورانسکی و آنا دید . کیتی از هنگام شروع رقص با آنا روبرو نشده بود و اکنون باز او را در پرتوئی دیگر و غیرمترقبه می‌دید . دریافت که این زن مست پیروزی است ، احساسی که کیتی خوب می‌شناخت . می‌دید که آنا از ستایشی که برانگیخته ، سرمست است ، و با علم به این احساسها و علائم ، آنها را در آنـــا بازشناخت . در چشمانش برقی درخشنده دید ، لبخند شادی و هیجانی را که ناخواسته پر لب داشت واعتماد و سهولتی دلنشین در حرکاتش دید .

کیتی تعجب کرد : "چه کسی انگیزهٔ این حال است ؟ همه‌اند یا یک‌نفر؟" و بدون سعی در کمک به هم‌رقص جوانش ، که تقلا داشت آخرین کلمات مکالمات رابشنود ، و بی‌اراده از دستورهای کارسونسکی فرمان می‌برد که با صدای بلند و شاد ، نخست همه را به رقص دستجمعی و سپس به چوپی می‌کشانید ، قلبش هرچه بیشتر فرو می‌ریخت و نگاه می‌کرد : "نه ، تحسین جمعیت نیست که او را به شوق آورده ، بلکه ستایش شخص بخصوصی است . یعنی همین مرد؟ ممکن

است او باشد؟" هر بار که ورانسکی با آنا حرف می‌زد، چشمان زن از وجد روشن می‌شد و لبخند شادی لبان سرخش را از هم می‌گشود.

به نظر می‌آمد که سعی دارد این علائم اشتیاق را پنهان کند، اما به رغم اراده‌اش این نشانه‌ها بر چهره‌اش هویدا می‌شد. "اما او چطور؟" کیتی به ورانسکی نگاه کرد و از وحشت سرشار شد: چیزی را که چنان واضح در چهرهٔ آنا منعکس می‌شد، در صورت او هم دید. چه شد آن حالت معمولاً آرام و استوار و آن قیافهٔ آسودهٔ بی‌اعتنا؟ اکنون، ورانسکی هر دفعه که رو به سوی آنا می‌گرداند، سرش را اندکی‌خم می‌کرد، گفتی می‌خواست به تضرع به پای او افتد، و در چشمانش فقط تسلیم بود و ترس. گفتی هر نگاه او می‌گوید: "من تو را نمی‌آزارم، فقط می‌خواهم خودم را نجات بدهم اما نمی‌دانم چطور." چهره‌اش حالتی داشت که کیتی هرگز پیش از آن ندیده بود.

آن دو راجع به دوستان مشترک و به طرزی عادی حرف می‌زدند، اما از نظر کیتی با هر کلمه‌ای که ادا می‌کردند، سرنوشت آنها و او، تعیین می‌شد. شگفتا که هرچند آن دو به‌راستی می‌گفتند ایوان ایوانویچ *Ivan Ivanovich* با آن فرانسه حرف زدنش چقدر مضحک است و دختر التسکی *Eletsky* باید خواستگار بهتری پیدا کند، کیتی حس می‌کرد که این گفته‌ها باید معنائی پنهان داشته باشد. غمی بر دل کیتی چیره شد که مجلس رقص و سراسر دنیا را از آن بیرون راند. فقط تربیت سختیگرانه‌اش مانع بود و مجبورش می‌کرد تا آنچه را از او توقع می‌رفت، انجام دهد ــ یعنی برقصد، به سئوالهائی که از او می‌شد جواب دهد، حرف بزند، حتی بخندد. اما پیش‌ازآغاز مازورکا، وقتی که صندلیها را آمادهٔ رقص می‌کردند و زوجهای متعدد از تالار کوچک به تالار بزرگ رقص می‌رفتند، برای کیتی لحظهٔ یأس و وحشت بود. او پنج متقاضی رقص را رد کرده بود و اکنون برای مازورکا کسی را نداشت. حتی امیدوار نبود که بار دیگر از او دعوت شود؛ او در این جمع نظرگیرتر از آن بود که به‌مخیلهٔ کسی خطور کند که هم‌اکنون شریک رقص ندارد. می‌بایست به مادرش بگوید که حالش خوش نیست و به خانه برود، اما قدرت چنین کاری نداشت. به کلی

دل‌شکسته بود .

به انتهای اتاق نشیمن کوچکی رفت و در یک صندلی راحتی فرو افتاد . دامن نازک پیراهنش چون ابری گرداگرد پیکر باریکش را گرفت . یک دست لاغر و برهنهٔ دخترانه‌اش، یک‌بری افتاد و در لابه‌لای چینهای صورتی رنگ تونیکش فرو رفت . دست دیگرش بادبزنی را نگهداشت که با آن پی‌درپی صورت برافروخته‌اش را باد می‌زد . و همچنانکه چون پروانه‌ای می‌نمود که‌همان دم بر گیاهبرگی نشسته و هرآن آمادهٔ گشودن رنگین کمان بالهاست ، یأسی مهیب قلبش را در چنگ می‌فشرد !

ــ"شاید اشتباه می‌کنم ــ شاید آن‌طور نباشد ؟" و باز آنچه را دیده بود به یاد آورد . کنتس نوردستن ، از روی قالی ، بی‌صدا به او نزدیک شد ، "کیتی ــ این چه وضعی است ؟ من که نمی‌فهمم ."

لب زیرین کیتی لرزید ، اما به سرعت برخاست .

ــ"کیتی ، مگر مازورکا نمی‌رقصی ؟"

کیتی با صدائی لرزان و گریه‌آلود جواب داد : "نه ، نه ."

ــ"شنیدم که طرف از او برای رقص مازورکا دعوت می‌کرد ." کنتس نوردستن می‌دانست که کیتی منظور او را از طرف و او ، خواهد فهمید ." و او گفت ، (مگر شما با شاهزاده خانم شچرباتسکی نمی‌رقصید ؟)"

کیتی جواب داد ; "آه ، برای من مهم نیست ."

هیچ کس جز خود او وضعش را درک نمی‌کرد . هیچ کس نمی‌دانست که او چند روز پیش دست رد بر سینهٔ مردی زده است که شاید دوستش می‌داشته ، و به او جواب منفی داده ، زیرا به یکی دیگر اعتماد داشته است .

کنتس نوردستن که قرار بود با کارسونسکی مازورکا برقصد ، به او گفت که به جای وی از کیتی دعوت کند .

کیتی و کارسونسکی اولین جفت رقصنده بودند و خوشبختانه کیتی مجبور به حرف زدن نشد ، زیرا کارسونسکی تقریبا" در تمام مدت می‌چرخید و دستور می‌داد . ورانسکی و آنا تقریباً روبه‌روی او بودند . ابتدا آن دو را در انتهای

تالار و سپس از نزدیک در حال رقص دید ، و هرچه بیشتر نگاهشان می‌کرد ، بیشتر مطمئن می‌شد که باد مخالف وزیدن گرفته است . می‌دید که آن دو در تالار پر ازدحام احساس می‌کنند که با هم تنها هستند و از حالت سراسیمه و تسلیم‌آلود قیافهٔ ورانسکی ، که معمولاً آنهمه محکم و مسلط بر خود بود،حیرت کرد ــ حالت سگی باهوش که می‌داند مرتکب خطائی شده است .

اگر آنا لبخند می‌زد ، او هم در جواب می‌خندید ، اگر آنا در فکر می‌شد ، او هم جدی به نظر می‌رسید . نیروئی فوق طبیعی دیدگان کیتی را به صورت آنا می‌دوخت . این زن در پیراهن سیاه ساده‌اش دلربا بود ، بازوان مدورش با آن دستبند و النگوها ، دلربا بود ، گردن افراشته‌اش با رشتهٔ مروارید دلربا بود ، طره‌های بی‌نظم زلفش دلربا بود ، حرکات موزون و راحت دستها و پاهای ظـریفش دلربا بود ، رخسار دوست داشتنی شادابش دلربا بود ، اما در این دلربائی ، حالتی هراس‌آور و بی‌رحمانه نهفته بود .

کیتی او را بیشتر از همیشه تحسین می‌کرد و بیش از پیش رنج می‌برد . احساس درهم شکستگی می‌کرد و چهره‌اش این احساس را نشان می‌داد.آنچنان دگرگون شده بود که‌ورانسکی در حین رقص مازورکا وقتی که به مقابل او رسید ، ابتدا نتوانست او را بشناسد . آنگاه برای آنکه حرفی زده باشد ،به کیتی گفت:

ــ"چه مجلس دلنشینی ! "

و او جواب داد : "بله . "

در اواسط رقص مازورکا ، وقتی که مشغول انجام فیگور پیچیده‌ای بودند که به تازگی توسط کارسونسکی ابداع شده بود ، آنا به وسط دایره آمد و دو مرد و دو زن را انتخاب کرد (یکی از آنها کیتی بود) ، تا به او ملحق شوند . کیتی با ترس به او نگاه کردو جلو رفت . آنا با چشمان نیم بسته لبخند زد و دست کیتی را فشرد . اما چون دید کیتی به لبخند او فقط با قیافه‌ای حاکی ازحیرت و یأس پاسخ داد ، از وی دور شد و با نشاط به گفتگو با دومین زن پرداخت .

کیتی با خود گفت : "بله ، در او حالتی عجیب ، اهریمنی و جادوئی هست . "

آنا نمی‌خواست برای شام بماند اما صاحب‌خانه پافشاری می‌کرد.

کارسونسکی، بازوی برهنهٔ او را گرفت: "بفرمائید، آنا آرکادی‌یونا، من یک*Cottilon عالی در نظر دارم ــ Unbiyou **".

و آهسته به حرکت درآمد، به امید آنکه او را با خود ببرد، میزبانشان به تأیید می‌خندید.

آنا لبخند زنان جواب داد: "نه، نمی‌مانم." و به رغم لبخندش، کارسونسکی و صاحب‌خانه هر دو از لحن قاطع صدایش دریافتند که نخواهد ماند.

آنا، ورانسکی را که در کنارش ایستاده بود، ورانداز کرد و گفت: "نه، من در این مجلس شما در مسکو، بیشتر از تمام زمستان در پترزبورگ رقصیدم. پیش از مسافرت باید استراحت کنم."

ورانسکی پرسید: "بنابراین، واقعاً، فردا می‌روید؟"

آنا که گفتی از بی‌پروائی او در شگفت شده است، جواب داد: "بله، خیال می‌کنم."

اما وقتی که این کلمات را می‌گفت، برق مهارنشدنی چشمها و طرز لبخندش آتش به جان ورانسکی زد.

آنا برای شام نماند و رفت.

۲۳

لەوین، وقتی که خانهٔ شچرباتسکی را ترک گفته بود و به طرف اقامتگاه برادرش می‌رفت، با خود می‌گفت: "بله، در من باید عیب و ایرادی باشد که مردم را می‌رماند. دوست داشتنی نیستم. می‌گویند مغرورم. نه، من غروری

---

* انواع رقصهای دونفره. م

** به‌فرانسه: یک‌جواهر. م

ندارم . اگر یک ذره غرور داشتم ، خود را دچار این وضع نمی‌کردم." ورانسکی را در نظر آورد : شاد ، مهربان ، باهوش و مسلط بر خود ــ که مسلماً هرگز گرفتار وضع ناهنجار وی در آن شب نخواهد شد . "بله ، کیتی می‌بایست او را انتخاب کند ، باید این‌طور می‌شد ، و من هیچ بهانه‌ای برای شکایت از کسی یا چیزی ندارم . گناه از خودم بود . من چه حق داشتم خیال کنم که او به زندگی با من علاقه‌ای دارد؟ مگر من کی هستم ، چی‌هستم ؟ هیچ کس مرا نمی‌خواهد ، به درد کسی نمی‌خورم ." و برادرش نیکلای را به خاطر آورد و با خوشحالی افکارش را روی او متمرکز کرد . "آیا او حق ندارد که می‌گوید در این دنیا همه چیز شر و پلیداست ؟ و آیا ما منصف بوده‌ایم ــ آیا در قضاوت نسبت به برادرمان نیکلای انصاف داشته‌ایم ؟ بدیهی است ، از نظر پراکفی ، که او را مست و مندرس می‌بیند ، موجود چندش‌آوری است ، اما من روی دیگرش را می‌بینم . من باطنش را می‌شناسم و می‌دانم که شبیه یکدیگریم . با این وجود، من به جای اینکه پیش او بروم ، بیرون شام خوردم و به اینجا آمدم ." لەوین زیر چراغ گازی رفت تا نشانی برادرش را که در دفترچهٔ بغلی‌اش یادداشت کرده بود ، بخواند ، و بعد سورتمه‌ای کرایه کرد . تا مسکن برادرش راهی دراز بود و لەوین در تمام مدت ، همهٔ مسائلی را که از زندگی نیکلای می‌دانست ، به طرزی زنده مجسم می‌کرد . به یاد آورد که چگونه برادرش در دورهٔ دانشگاه تا یکسال بعد از آن ، به رغم تمسخر همکلاسهایش زندگی راهبانه داشت ، همهٔ عبادات مذهبی را به جا می‌آورد ، در مراسم کلیسائی شرکت می‌جست ، روزه می‌گرفت و از هرگونه تفریح و لذت خاصه زنها ، پرهیز می‌کرد ، و سپس چگونه ناگهان افسارگسیخته شد و رفت و آمد با تفاله‌های اجتماع را شروع کرد و به پست‌ترین صورتهای هرزگی تن سپرد . افتضاحی را به یاد آورد که بر سر پسر بچه‌ای به راه افتاد که برادرش از ده آورده بود تا بزرگ‌کند ، و در حالت حملهٔ خشم ، آنچنان بی‌رحمانه کتک زد که منجر به تعقیب قضائی وی به‌اتهام علیل کردن پسرک شد . بعد قضیهٔ قمارباز متقلبی پیش آمد که نیکلای تمام پولش را به او باخت و قبض بدهی به او داد و به دنبال آن به اتهام کلاهبرداری

محاکمه شد.(همین قبض‌بودکه پولش را کازنی‌شف پرداخت.) لەوین به خاطر آورد که چگونه برادرش یک شب به جرم عربده‌کشی در خیابان، به زندان افتاد، عمل زشتش علیه کازنی‌شف که نیکلای او را متهم کرده بود سهم وی از ما ترک مادرشان را بالا کشیده است، و آخرین ماجرا ــ وقتی که در یکی از استانهای غربی یک شغل دولتی به دست آورده بود و همان‌جا به علت اهانت به یک ریش سفید روستائی به دادگاه احضار شد... اینها همه زشت و زننده بود، اما به نظر لەوین آن‌قدر ناپسند نمی‌رسیدکه به چشم کسانی که نیکلای لەوین را، داستان زندگی‌اش را و باطنش را نمی‌شناختند.

لەوین به‌یاد آورد که وقتی نیکلای در دورهٔ ریاضت و پرهیز خود بود، روزه می‌گرفت، از راهبان دیدن می‌کرد و در مراسم کلیسائی حضور می‌یافت، هنگامی که از دین مدد می‌جست تا بر طبیعت سودائی‌اش مهار زند، نه تنها هیچ تشویق نمی‌شد، بلکه همه‌کس، از جمله خود لەوین او را به ریشخند می‌گرفتند. مسخره‌اش می‌کردند، او را نوح پیغمبر و "راهب" می‌خواندند، و بعد، وقتی که عصیان ورزید، هیچ کس به یاری‌اش نشتافت و همه با وحشت و نفرت به او پشت کردند.

لەوین حس می‌کرد که برادرش نیکلای، در روح خود، در نهفته‌ترین اعماق روح خود، به رغم زندگی بی‌بندوبارش، بدتر از کسانی نیست که از او منزجرند. گناه او نیست که با طبعی توفانی و ذهنی پرآشوب متولد شده است. او همیشه آرزو داشت که صادقانه زندگی کند.

لەوین وقتی که در حدود ساعت یازده به میهمانخانه‌ای که در نشانی قید شده بود، رسید، تصمیم خود را گرفت.

ــ"همه چیز را برایش می‌گویم، وادارش می‌کنم تا سفرهٔ دلش را پیشم باز کند. به او نشان خواهم داد که دوستش دارم، بنابراین وضعش را درک می‌کنم."

دربان میهمانخانه در پاسخ سئوال لەوین گفت: "طبقهٔ بالا، دوازده و سیزده."

ــ"در اتاقش هست؟"

ـ"حتماً هست."

در اتاق شماره ۱۲ نیمه باز بود و از درون اتاق در پرتو یک دسته نور، ابری غلیظ از دود توتون ارزان و بدبوئی موج می‌زد. لهوین صدائی ناآشنا شنید اما فوراً از سرفه‌های خشک برادرش دانست که او هم در آنجاست.

از در که وارد شد، صدای شخص ناشناس را شنید که می‌گفت: "تمامش بستگی دارد به اینکه کار چقدر از روی هوش و عقل انجام بشود."

لهوین به داخل نگاه کرد و دید که گوینده، جوانی است با تودهٔ انبوهی مو، که نیم‌تنهٔ چرمی بی‌آستینی به تن دارد و زن جوان نسبتاً آبله‌روئی با لباس پشمی بدون یقه یا سرآستین روی نیمکت نشسته است. برادرش دیده نمی‌شد. قلب لهوین از فکر مصاحبت نیکلای با چنین اشخاص غریبی، فرو ریخت. کسی صدای پایش را نشنید و او در حالیکه گالوشهایش را درمی‌آورد به حرفهای جوان چرمینه‌پوش گوش می‌داد. جوان راجع به انجام کاری سخن می‌گفت.

صدای برادرش، ضمن تک سرفه‌ای جواب داد: "آه، مرده‌شورطبقات ممتاز را ببرد. ماشا! اگر چیزی مانده، برایمان کمی غذا و شراب بیار، اگر هم نیست برو از بیرون بیار."

زن بلند شد، از پشت دیواره* بیرون آمد، لهوین را دید و گفت:

ـ"نیکلای دمیتریچ، یک آقا اینجاست."

صدای خشمگین نیکلای لهوین بلند شد: "چه می‌خواهد؟"

کنستانتین لهوین پیش آمد و در روشنائی ایستاد و جواب داد: "منم."

نیکلای با خشمی افزونتر پرسید: "من، یعنی کی؟"

صدای برخاستن و سکندری رفتنش به روی شیئی به گوش رسید و آنگاه لهوین پیکر درشت، لاغر و خمیدهٔ برادرش را روبه‌روی خود دید ـ آشنا، اما اضطراب‌آور، با آن چشمان درشت هراسانش سخت وحشی و بیمار می‌نمود.

---

* دیواره ـ Partition. م

حتی از سه سال پیش که لەوین آخرین بار او را دیده بود ، نزارتر بود . پالتوئی کوتاه بر تن داشت و دستها و پیکر استخوانی‌اش بزرگتر از همیشه به نظر می‌رسید . موهایش تنک شده بود ، اما همان سبیل دراز بالای لبهایش آویخته بود و همان چشمها با نگاه خیرهٔ خاص و بی‌ریا به تازه‌وارد می‌نگریستند.

دفعتاً" برادرش را شناخت و فریاد زد : "آه ، کستیا ! Kostya" وچشمانش از شعف روشن شد . اما دمی بعد مرد جوان را وارانداز کرد و سروگردنش را به حالتی تشنج‌آمیز چرخاند ، گفتی کراواتش بی‌اندازه سفت است ــ لەوین این حرکت را خوب می‌شناخت ــ و حالتی به کلی متفاوت ، وحشی ، زننده و بی‌رحمانه بر صورت نحیفش نقش بست .

ــ"من هم به تو و هم به سرگی ایوانویچ نوشتم که هیچ کدامتان را نمی‌شناسم و علاقه‌ای هم ندارم . چه شده ــ چه می‌خواهی ؟"

این مرد به هیچ روی آن چنان نبود که لەوین وقتی به او می‌اندیشید ، پیش خود تصور می‌کرد . لەوین بدترین و تحمل‌ناپذیرترین جنبهٔ شخصیت او را فراموش کرده بود ، همان جنبه‌ای که ارتباط با وی را آنهمه دشوار می‌کرد ، اما اکنون که قیافه و مخصوصاً" آن چرخش تشنج‌آمیز سروگردنش را می‌دید ،این جنبه‌اش را به خاطرمی‌آورد .

محجوبانه گفت : "من چیزی نمی‌خواهم ، فقط آمده‌ام تو را ببینم ."

آزرم او ، آشکارا نیکلای را نرم کرد . لبانش لرزید .

ــ"آه ، که اینطور؟ بسیار خوب ، بیا تو و بنشین . شام می‌خوری؟ ماشا ، غذا برای سه نفر . نه ، صبر کن ." به برادرش رو کرد و با نشان دادن جوان چرمینه‌پوش پرسید : "می دانی این کی است ؟ این آقای کریتسکی Kritsky، دوست اهل کی‌یف Kiev من است ، مرد بسیار برجسته‌ای است . البته ، تحت تعقیب پلیس است ، چون آدم رذلی نیست ."

و به عادت مألوف ، همهٔ حاضران را وارانداز کرد . و چون زن را دید که به قصد رفتن حرکت می‌کند ، به او نهیب زد : "گفتم که صبر کن ." و به شیوهٔ زمخت و ناهنجاری که لەوین آن را بسیار خوب می‌شناخت ، باز همه را وارانداز

کرد و شروع به گفتن مطالبی راجع به کریتسکی کرد: چگونه به علت تشکیل انجمن خیریه‌ای برای دانشجویان فقیر و سازمان دادن مدارس یکشنبه، از دانشگاه اخراج شده و چگونه بعداً در یک مدرسهٔ روستائی آموزگار بوده و از آن‌جا هم بیرونش کرده‌اند، و سپس به فلان و بهمان اتهام محاکمه‌شده‌است.

لهوین برای شکستن سکوت نامطلوبی که حکمفرما شده بود، از کریتسکی پرسید: "شما در دانشگاه کی‌یف بودید؟"

کریتسکی موجز و عبوسانه جواب داد: "بله، در کی‌یف بودم."

نیکلای لهوین کلام او را قطع کرد، زن را با انگشت نشان داد و گفت: "و این‌زن، مصاحب من است، ماریا نیکلایونا *Maria Nikolayevna*". و ادامه داد: "من او را از یک فاحشه‌خانه بیرون کشیدم." و با ادای این جمله چرخش دیگری به گردنش داد و افزود: "اما دوستش دارم و به او احترام می‌گذارم"، آنگاه صدایش را بلند و تهدیدآمیز کرد: "و هرکس که دلش می‌خواهد با من دوست باشد، باید او را هم دوست داشته باشد و احترام بگذارد. او برای من مثل همسر است، عیناً. پس حالا می‌دانی که با کی طرفی و اگر فکر می‌کنی خودت را کوچک می‌کنی، در اتاق آن‌جاست."

و با ز چشمانش سراپای هرسه تن را وارسی کرد.

ــ "نمی‌فهمم، چرا باید خودم را کوچک کنم."

ــ "بسیار خوب، ماشا، غذا برای سه نفر، با ودکا و شراب .... نه، یک دقیقه صبر کن .... نه، مهم نیست ... برو."

۲۴

نیکلای لهوین، به طرزی دردمندانه پیشانی‌اش را چین انداخت و درهم کشید و ادامه داد: "وضع را می‌بینی". پیدا بود که فکر کردن به آنچه را می‌گوید و می‌کند، دشوار می‌بیند. "اینجا نگاه کن.." و به یک دسته میله‌های

آهنی که با ریسمان به هم بسته شده و در گوشهٔ اتاق افتاده بود ، اشاره کرد : "اینها را می‌بینی ؟ این شروع کار تازه‌ای است که دست گرفته‌ایم ، یک شرکت تولیدی. . . . "

لهوین درست گوش نمی‌داد . همچنان در صورت بیمارگون و ملول‌وار برادرش تأمل می‌کرد و بیش از پیش بر او دل می‌سوزاند و نمی‌توانست خود را حاضرکند به آنچه او دربارهٔ شرکت می‌گوید ، توجه نشان دهد . می‌دانست که این شرکت صرفاً لنگری برای نجات برادرش از نفرت از خویش است .

نیکلای لهوین ادامه داد : "می‌دانی که سرمایه‌داری دارد کارگران راخفه می‌کند . کارگران و کشاورزان ، در کشور ما تمام بار زحمت را بر دوش دارند ، اما در وضعی قرار داده شده‌اند که هرچقدر کار کنند ، نمی‌توانند از رفتاری که به عنوان حیوانات بارکش با آنها می‌شود ، شانه خالی کنند . تمام عایدی کارشان که به وسیلهٔ آن می‌توانند بهتر زندگی کنند ، استراحتی داشته باشند و درسی بخوانند ــ هرچیزی که اضافه بر دستمزدهاشان باشد ، توسط سرمایه‌دارها چاپیده می‌شود . جامعه طوری ساخته شده که هرچه اینها بیشتر کار کنند ، سود بیشتری عاید تجار و مالکین می‌شود ، در حالیکه خودشان تا آخر عمر همان حیوانات بارکش باقی می‌مانند . " و ضمن نگاهی استفهام‌آمیز به برادرش گفتهٔ خود را پایان داد : "و این وضع باید عوض بشود . "

لهوین ، با دیدن رنگ قرمزی که بر گونه‌های استخوانی برجستهٔ برادرش گسترده می‌شد ، جواب داد : "بله ، مسلما " .

ــ "بنابراین ما داریم انجمن قفل‌سازان را تأسیس می‌کنیم که در آن تمام تولید و سود ، و اصل مطلب یعنی وسائل تولید و اموال اشتراکی خواهد بود."

لهوین پرسید : "محل این انجمن قرار است در کجا باشد؟"

ــ "در دهکدهٔ وازدرم *Vozdrem* ، در استان قازان *Kazan*. "

ــ "چرا در ده؟ گمان می‌کنم چنین کارهائی در دهات صورت گرفته باشد. چرا انجمن قفل سازان کارش را در ده شروع کند؟"

نیکلای لهوین از این خرده‌گیری ناراحت شد و گفت: "چرا؟ چون کشاورزان

همان‌قدر برده هستند که همیشه بوده‌اند ، و به این علت که شما و سرگی ایوانیچ میل ندارید مردم برای خلاصی آنها از بردگی تلاش کنند ."

لهوین آه کشید و به دوروبر این اتاق بی‌روح و پلشت نگاه کرد . این آه نیکلای را علناً بیشتر به غیظ آورد .

ـ"من طرز فکر اشرافی اشخاصی مثل تو و سرگی ایوانیچ را می‌شناسم . می‌دانم که او تمام قدرت مغزی‌اش را برای توجیه سیاهکاری‌های موجود به کار می‌گیرد ."

لهوین لبخند زد و گفت : "این‌طور نیست ، اما چرا درباره‌ٔ سرگی‌ایوانیچ حرف بزنیم ؟"

ـ"سرگی ایوانیچ؟ می‌گویم چرا ! " نیکلای لهوین با ذکر نام سرگی‌ایوانیچ ناگهان از کوره در رفت . "علتش این است . . . پس چه چیزی خوب است ؟ فقط یک چیز . . . . "فریاد کشید و از روی صندلی بلند شد . " برای چه آمدی اینجا؟ از این چیزها متنفری ، ولی از تو استقبال می‌کنند ، پس برو ، تو را به خدا برو! برو بیرون ، برو! "

لهوین با تمسخر گفت : "یک ذره هم نفرت ندارم ، حتی بحث نمی‌کنم . "

در این حال ماریا نیکلایونا بازگشت . نیکلای لهوین با خشم سراپای او را ورانداز کرد . زن شتابان نزد او رفت و به نجوا چیزی در گوشش گفت .

نیکلای لهوین که آرام‌تر شده بود و به سنگینی تنفس می‌کرد ، به لهوین گفت : "حالم خوش نیست ، عصبی شده‌ام ، بعد تو می‌آئی و راجع به سرگی ایوانیچ و مقاله‌اش برایم حرف می‌زنی . چقدر چرند است ، چقدر تو خالی است ، چقدر خودگول زنک است . آدمی که نمی‌داند عدالت چیست ، راجع به عدالت چه چیزی می‌تواند بنویسد؟ و از کریتسکی پرسید : "این مقاله را خوانده‌ای؟" و باز پشت میز نشست و با جمع کردن سیگارهائی که روی میز پخش بود ، بیش از نصف سطح آن را پاک کرد .

کریتسکی با ترشروئی جواب داد : "نخوانده‌ام . " عیان بود که میل ندارد به این گفتگو کشانده شود . نیکلای که اکنون غیظش متوجه کریتسکی شده بود ،

سئوال کرد : "چرا نخواندهای؟"

ــ"چون نمی‌خواستم وقتم را تلف کنم ."

ــ"بگذار بپرسم از کجا می‌دانستی که وقتت تلف می‌شود؟ خیلی‌ها نمی‌توانند این مقاله‌را درک کنند . چون از حد فهمشان بالاتر است . اما از نظر من قضیه چیز دیگری است : من از افکار او اطلاع دارم ، بنابراین نقطه ضعف مقاله را می‌شناسم ."

همه ساکت بودند . کریتسکی به آهستگی بلند شد و دست به کلاه کپی‌اش برد .

ــ"نمی‌خواهی شام بمانی ؟ بسیار خوب ، خداحافظ! فردا با قفل‌ساز بیا ."

همینکه کریتسکی رفت ، نیکلای لهوین خندید ، چشمکی زد و اظهارنظر کرد :

ــ"او هم بدوضعی دارد ، البته من می‌توانم ببینم . . . "

اما همان دم ، کریتسکی او را از پشت در صدا زد .

نیکلای در راهرو نزد او رفت و پرسید : "دیگر چه می‌خواهی ؟"

لهوین که با ماریا نیکلایونا تنها مانده بود ، رو به او کرد و پرسید :

ــ"خیلی وقت است که با برادرم هستید ؟"

ــ"بله ، بیشتر از یکسال . وضع مزاجی نیکلای دمیتریچ خیلی خراب شده. نیکلای دمیتریچ خیلی مشروب می‌خورد ."

ــ"چه مشروبی می‌خورد؟"

ــ"نیکلای دمیتریچ ودکا می‌خورد که برایش خیلی بد است ."

لهوین به نجوا پرسید : "واقعاً خیلی زیاد می‌خورد؟"

زن با کمروئی گفت : "بله ." و به طرف در نگاه کرد که نیکلای لهوین بر آستانه‌اش پیدا شد . نیکلای با ترشروئی از یکی به دیگری نگاه کرد و پرسید : "راجع به چی حرف می‌زدید؟" چشمانش مضطرب می‌نمود . "موضوع چه بود؟"

لهوین ، سراسیمه پاسخ داد : "آه ، چیزی نبود ."

نیکلای گردنش را چرخاند و گفت : "اگر میل نداری لازم نیست بگوئی .

اما صحبت تو با او خوب نیست. او فاحشه است و توآقا." و باز صدایش را بلند کرد: "می‌بینم که اینجا همه‌چیز را وارسی می‌کنی و با تأسف به اشتباهات زندگی من نگاه می‌اندازی."

ماریانیکلایونا به او نزدیک شد و زمزمه کرد: "نیکلای دمیتریچ، نیکلای دمیتریچ."

ـ"آه، بسیار خوب، بسیار خوب!" و چون پیشخدمتی را دید که با ظرفی وارد می‌شود، افزود: "اینجا، بگذارش اینجا." و بی‌درنگ ودکا را برداشت، لیوانی را لبریزکرد و حریصانه سر کشید. دفعتاً چهره‌اش باز شد و به برادرش گفت:

ـ"مشروب می‌خوری؟ باشد، صحبت سرگی ایوانیچ کافی است. به‌هرحال، از دیدنت خوشحالم. با وجود تمام حرفهائی که زده‌اند و کارهائی که کرده‌اند، ما غریبه نیستیم. حالا پیکی بزن." با ولع تکه‌ای نان کند و لیوانی دیگر برای خود پر کرد و ادامه داد: "بگو ببینم، چکار می‌کنی؟ وضع زندگی‌ات چطور است؟"

له‌وین جواب داد: "در ده تنها زندگی می‌کنم." با دلهره ناظر حرص برادرش به خوردن و نوشیدن بود و می‌کوشید نگذارد آثار این توجه، ظاهر شود.

ـ"چرا ازدواج نمی‌کنی؟"

له‌وین سرخ شد و جواب داد: "سعادتش را ندارم."

ـ"چرا نداری؟ برای من دیگر ـ همه‌چیز تمام شده. من زندگی‌ام را به گند کشیده‌ام. گفته‌ام و همیشه می‌گویم، که اگر سهم من از اموالم وقتی که محتاجش بودم، داده می‌شد، زندگی‌ام به کلی فرق کرده بود."

له‌وین برای تغییر موضوع شتاب کرد:

ـ"می‌دانی، وانیای کوچکت را به پاکرافسکی *Pokrovsky* برده‌ام."

نیکلای گردنش را چرخاند و در فکر شد.

ـ"بگو ببینم، در پاکرافسکی چه می‌گذرد؟ خانه هنوز برپاست، درختهای

غان و اتاق درسمان چطور؟ فیلیپ باغبان هنوز زنده است ، چمنزار و نیمکت چقدر خوب یادم می‌آید ! حواست باشد که چیزی را در آن خانه عوض نکنی ، اما عجله کن و زن بگیر و همان کارهائی را بکن که باید کرد . آن وقت ، اگر زنت خوش اخلاق باشد ، من به دیدنتان می‌آیم ."

لهوین گفت : "همین حالا بیا ، می‌توانیم خیلی خوش بگذرانیم ."

ــ"اگر مطمئن بودم که سرگی ایوانیچ را آنجا نمی‌بینم ، می‌آمدم ."

ــ"آنجا نمی‌بینی . من کاملاً مستقل از او زندگی می‌کنم ."

نیکلای با کمروئی به چشمان برادرش نگریست و گفت : "بله ، اما هرچه می‌خواهی بگو ، تو مجبوری بین من و او یکی را انتخاب کنی ."

حجب و حیای او لهوین را به رقت آورد .

ــ"اگر می‌خواهی بدانی که من راجع به این موضوع چه فکری می‌کنم ، می‌گویم که در دعوای تو با سرگی‌ایوانیچ ، نه طرف تو را می‌گیریم و نه طرف او را . هر دو اشتباه می‌کنید . تو ظاهراً مقصری و او معناً ."

نیکلای با شعف بانگ برآورد : "آها ! تو این را تشخیص دادهای ، تو ، تو تشخیص دادهای ! "

ــ"اما من ، شخصاً ، برای روابط دوستانه با تو بیشتر ارزش قائلم چون . . . "

ــ"چرا ، چرا ؟"

لهوین نمی‌توانست بگوید علت ، این است که نیکلای بدبخت و نیازمند دوستی است . اما نیکلای منظور او را دریافت و با ترشروئی ، بار دیگر خود را به ودکا مشغول داشت .

ماریا نیکلایونا گفت : "بس است ، نیکلای دمیتریچ ! " و دست چاق و برهنهاش را به طرف تنگ برد .

نیکلای نهیب زد : "ولش کن ! دست از سرم بردار ! می‌زنمت ! "

ماریا نیکلایونا لبخند زد ، لبخندی رقیق و مهرآمیز ، که بر لب نیکلای نیز لبخندی نشاند ، و ودکا را برداشت .

نیکلای گفت : "خیال می‌کنی این زن مسائل را نمی‌فهمد ؟ خیلی بهتر از

هردوی ما می‌فهمد . در وجودش حقیقاً خوبی و محبت هست ، مگر نه؟"

لهوین برای آنکه چیزی گفته باشد ، از زن پرسید : "قبلاً هیچ وقت درمسکو بوده‌اید ؟"

نیکلای دفعتاً گفت : "هیچ لازم نیست با او مؤدب و رسمی باشی . چون که او را می‌ترساند . هرگز کسی با او به این شکل حرف نزده غیر از قضات آن هم وقتی که می‌خواستند تشویقش به فرار از فاحشه‌خانه کنند . خدایا ! چقدر در این دنیا همه‌چیز بی‌معنی است ! این نهادها ، این عدالت و آرامش ، این انجمنها ــ چقدر نفرت‌انگیزند ! " و شروع به اغراق‌گوئی در برخوردهای خود با این نهادها کرد .

لهوین به گفته‌های او در محکوم کردن نهادهای عمومی گوش می‌داد و اگرچه با برادرش هم‌عقیده بود و غالباً خود همین مطالب را می‌گفت ، اما شنیدن اینها از زبان برادرش برای او ناخوش‌آیند بود .

لهوین به ملایمت گفت : "همهٔ اینها را در آن دنیا خواهیم فهمید . "

نیکلای چشمان وحشت‌زده‌اش را به برادر دوخت و گفت : "آن دنیا ! آه ، من آن دنیا را دوست ندارم ! معهذا آدم به فکر می‌افتد که ترک همهٔ این نکبت و کثافت ، چه مال خود شخص و چه مال دیگران ، بدک نیست ، اما من از مرگ می‌ترسم ، عجیب از مرگ می‌ترسم " . بر خود لرزید و اضافه کرد:"آخر چیزی بخور . شامپانی دوست داری؟ یا می‌خواهی برویم بیرون ؟ بیائید برویم و به موسیقی کولیها گوش کنیم ! می‌دانی ، خیلی به کولیها و ترانه‌های عامیانهٔ روسی علاقه پیدا کرده‌ام . "

گفتارش دیگر آشفته می‌شد و از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر می‌پرید . لهوین به کمک ماشا توانست به هرصورت از بیرون رفتن او جلوگیری کند ، او را در بستر خواباندند ، بی‌اندازه مست بود .

ماشا قول داد در صورت لزوم برای لهوین نامه بنویسد و سعی کند نیکلای را وادار به رفتن نزد لهوین و زندگی درکنار او کند .

۲۵

بامداد روز بعد لەوین مسکو را ترک گفت و در حوالی غروب به خانه رسید. در راه بازگشت، در قطار دربارهٔ خطوط جدید راه‌آهن و سیاست با همسفرانش حرف می‌زد، و درست همانگونه که در مسکو بود، به سبب پریشانی فکری، ناخشنودی از خود، و یک احساس مبهم شرم، خود را افسرده حس می‌کرد. اما وقتی که در ایستگاه پیاده شد و ایگنات *Ignat*، سورچی یک چشم خودرا با یقهٔ بالا زدهٔ پالتواش دید، وقتی که درروشنائی ضعیف،ازپشت پنجره‌های ایستگاه، سورتمهٔ سقف‌دارش را مشاهده کرد، اسبهایش رابا دمهای بافته و یراقها و شرابه‌ها و زنگها به نظر آورد، و هنگامی که ایگنات، در حالیکه هنوز برای حرکت آماده می‌شدند، شروع به دادن گزارش اخبار تازهٔ دهکده کرد ــ آمدن پیمانکار و گوساله زائیدن پاوا *Pava* ــ احساس کرد که پریشانی‌اش اندک اندک محو و شرم و ناخشنودی‌اش ذوب می‌شود. این احساس صرفاً با مشاهدهٔ ایگنات و اسبها به او دست داد، اما وقتی که پالتو پوست برهاش را که آورده بودند، به تن کرد و خود را خوب در آن پیچید و در سورتمهٔ در حال حرکت جابه‌جا شد،فکرکارهائی را که در دهکده داشت، از سر به در کرد و ضمن تماشای اسب بغل سورتمه (که زمانی سواری می‌داد ،واکنون روزگارجوانی و توانش سپری شده بود، اما حیوانی نژاده از دن*Don* بود) از دیدگاهی به کلی متفاوت شروع به بررسی ماوقع کرد. خود را حس می‌کرد و مایل نبود به جای هیچ کس دیگر باشد. تنها چیزی که اکنون می‌خواست، این بود که بهتر از سابق باشد. در وهلهٔ اول، بر آن شد که از همان روز به بعد، هرگونه‌امید به سعادتی فوق‌العاده را از آنگونه که قرار بود ازدواج برایش به بار آورد، رها کند و در نتیجه هرچه را به راستی داشت کوچک نشمارد. ثانیاً هرگز بار دیگر به‌خود اجازه ندهد که بر سوداهای حقیر راه بگشاید، سودائی که خاطرهاش وقتی که عزم خواستگاری می‌کرد، آنهمه او را دگرگون کرده بود. سپس، با یادآوری برادرش نیکلای تصمیم گرفت دیگر او را فراموش نکند،بلکه به‌دنبالش

برود و او را گم نکند ، به نحوی که در صورت خرابی اوضاع ، برای کمک به او آماده باشد ، و احساس می‌کرد که زمان این خرابی نزدیک است . بعد ، بحث برادرش از کمونیسم ، که در آن موقع به آن توجه نکرده بود ، به اندیشه‌اش برد . لەوین انقلاب در اقتصاد را عبث می‌انگاشت ، اما همیشه بیدادگرانه بودن تنعم خود را در مقایسه با فقر روستائیان حس می‌کرد ، و حال به خاطر آنکه مطلقاً خود را ذیحق احساس کند ، مصمم بود هرچند پیوسته سخت کار کرده و به هیچ روی با تجمل نزیسته است ، در آینده با ز هم سخت‌تر کار کند و به خود اجازهٔ تجملی کمتر بدهد . انجام این امور به قدری در نظرش آسان می‌آمد که سراسر راه را با خوش‌ترین احلام پیمود و در حالیکه با عزم راسخ به آینده و زندگی بهتر و تازه‌ای می‌اندیشید ، قبل از ساعت نه شب به خانه رسید .

ازپنجـرهٔ آگاتا میهالونا *Agatha Mihalovna* پرتوئی روی‌محوطهٔ کوچک چارگوش برف پوش جلوی خانه افتاده بود . آگاتا میهالونا ، پرستار پیر لەوین ، اکنون کار کدبانوی خانه را می‌کرد . این زن که هنوز نخوابیده بود ، کوزما *Kuzma* را بیدار کرد و او دوان دوان ، پا برهنه و خواب‌آلود تا روی پله‌ها آمد . لاسکا *Laska* مادەسگ پشمالو ، بیرون دوید ، نزدیک بود کوزما را به زمین اندازد ، دم می‌جنباند و خود را به زانوان لەوین می‌مالید ، بالا و پائین می‌جست و ذوق می‌کرد ، اما جرأت نداشت پنجه‌هایش را روی سینهٔ لەوین بگذارد .

آگاتا میهالونا گفت : "زود برگشتید ، آقا" .

لەوین جواب داد : "خسته شدم ، آگاتا میهالونا . مصاحبت دوستان خیلی خوب است ، اما هیچ کجا مثل خانه نیست ." و به اتاق کارش رفت .

شمعی آوردند که اتاق را به تدریج روشن و اشیاء آشنا را پدیدار کرد : شاخهای گوزن ، قفسه‌های کتاب ، بخاری و هواکش آن که مدتها بود احتیاج به تعمیر داشت ، نیمکت پدرش ، میز بزرگی که کتابی باز شده روی آن بود ، یک زیرسیگاری شکسته ، کتابی خطی که پر از حاشیه‌نویسی‌های او بود . همچنانکه این اشیاء را تماشا می‌کرد ، لحظه‌ای نسبت به امکان زندگی تازه‌ای که ضمن

سورتمه سواری به رؤیا دیده بود ، دچار شک شد . همهٔ این یادگارهای زندگی قدیم گفتی به او آویخته و می‌گویند : "نه ، تو از ما دست برنخواهی داشت ، تو بی‌اعتنا نخواهی شد . تو همان خواهی بود که همیشه بوده‌ای ــ باتردیدهایت، با نارضائی دائمت از خود و تلاش بی‌فایده‌ات برای بهبود وضع ، شکستهایت و توقعات همیشگی‌ات برای سعادتی که به دست نخواهی آورد و برایت امکان‌پذیر نخواهد بود . "

اینها را اشیاء می‌گفتند ، اما صدائی دیگر ، صدای درون به او می‌گفت که تسلیم گذشته نشود ، می‌گفت که مرد می‌تواند از خود هرچه بخواهد ، بسازد. به این صدا گوش داد و به گوشه‌ای رفت که دو دمبل سنگینش در آنجا بود و با آنها شروع به ورزش کرد ، می‌کوشید اعتماد به نفس خود را اعاده کند. صدای پائی به در نزدیک شد و او شتابان دمبلها را زمین گذاشت .

مباشر داخل شد و گفت که الحمدلله ، کارها ، همه روبه‌راه است ، اماگندم سیاه در دستگاه رطوبت‌گیر جدید کمی برشته شده است . این قسمت ازاخبار، لهوین را متغیر کرد . این رطوبت‌گیر بعضاً توسط لهوین ابداع و به دست خود او ساخته شده بود . مباشر همیشه با دستگاه مخالف بود و اکنون با پیروزی نهفته‌ای اعلام می‌کرد که گندم سیاه، برشته شده است . لهوین یقین کامل داشت که اگرگندم سیاه ، برشته شده باشد ، فقط به این علت است که احتیاطهائی که او صد مرتبه گوشزد کرده بود ، رعایت نشده است . احساس سرخوردگی کرد و مباشر را سرزنش کرد . اما حادثهٔ مهم و خوشحال کننده‌ای هم روی داده بود : پاوا بهترین ماده گاو او ، که در یک نمایشگاه دام پول کلانی بابتش پرداخته بود ، گوساله‌ای زائیده بود .

لهوین به مباشر گفت : "کوزما ، یک پوستین به من بده و بگو فانوس بیاورند . می‌خواهم نگاهی به پاوا بیاندازم . "

گاودانی مخصوص ماده گاوهای گران‌قیمت ، درست پشت خانه بود. از حیاط ، از روی گرده برفهای بوتهٔ یاس بنفش عبور کرد و به طویله رفت . وقتی که در یخ زده باز شد ، بوئی گرم و سرگین آلود به مشام رسید و گاوها ، که از

نور ناماُلوف فانوس یکه خورده بودند ، روی پوشال تازه به جنب‌وجوش افتادند . پشت پهن و سفید و سیاه ماده گاوهای فریزی *Friesian* ، برق می‌زد . برکوت *Berkut* ، ورزا ، حلقه در بینی ، روی زمین لم داده بود و با دیدن آنها می‌خواست بلند شود ، اما بهتر فکر کرد و هنگامی که از کنارش می‌گذشتند فقط یکی دوبار ماغ کشید . پاوا ، زیبای بی‌نقص ، که به بزرگی اسب آبی بود ، پستش را به آنها کرد و مانع شد گوساله‌اش را که سراپا می‌لیسید و می‌بوئید ، تماشا کنند . له‌وین به آخور رفت ، به پاوا نگریست و گوسالهٔ خالدار را بلند کرد و روی پاهای لرزانش گذاشت ، پاوا ، ناراحت ، در شرف ماغ کشیدن بود ، اما وقتی که له‌وین گوساله‌اش را به او برگرداند ، آرام گرفت و با خرناسی سنگین با زبان زبرش به لیسیدن او پرداخت . گوساله بینی‌اش را زیر شکم مادر فشار داد و دم کوچکش را به تکان درآورد .

له‌وین گوساله را معاینه کرد و گفت : "فیودور ، چراغ را بیار اینجا ، عین مادرش! اگرچه با ورزای سرخ جفتگیری کرده . قشنگ است . استخوان درشت و گرده پهن است ." و از مباشر پرسید : "قشنگ نیست؟" احساس می‌کرد که خوشنودی از تولد گوساله ، ناراحتی‌اش از قضیه گندم سیاه را برطرف کرده است .

مباشر گفت : "مگر می‌شود قشنگ نباشد؟ راستی ، سیمون پیمانکار روز بعد از مسافرت شما آمد . باید با او کنار بیائید کنستانتین دمیتریچ . من راجع به دستگاه خبرتان کردم ."

این عبارات برای بازگرداندن له‌وین به کار ملک کافی بود ، وضع ملک پیچیده بود ، و له‌وین از گاودانی یکسره به دفتر رفت و پس از گفتگو با ناظر و سیمون پیمانکار به خانه بازگشت و به اشکوب بالا به اتاق نشیمن رفت .

۲۶

خانه‌ای بزرگ و قدیم‌ساز بود ، و اگرچه لەوین به تنهائی در این خانه می‌زیست ، سراسر آن را گرم می‌کرد و مورد استفاده قرار می‌داد . می‌دانست‌که این کار احمقانه و حتی غلط و با تصمیم‌های اخیر او متغایر است ، ولی این خانه برای لەوین به مثابه تمامی دنیا بود . پدر و مادرش در همین مکان زیسته و مرده بودند . زندگی ایشان همان بود که لەوین مظهر کمال می‌شمرد و آرزوی احیاء اش را با زن و خانوادهٔ خود ، در سر می‌پروراند .

مادرش را به طور مبهم به یاد می‌آورد . فکر او برایش مقدس بود ، و در تصورات لەوین ، زن آینده‌اش می‌بایست تکرار همان زنانگی شورانگیز و مقدس مادرش باشد . نمی‌توانست عشق به زن را خارج از حیطهٔ زناشوئی مجسم کند ، و حتی اول خانواده‌اش را تصویر می‌کرد و بعد زنی را که این خانواده را به او خواهد داد . بدین ترتیب ، اندیشهٔ او دربارهٔ زناشوئی ، به افکار اکثر دوستانش ، که ازدواج را هم یکی از وقایع متعدد زندگی می‌شمردند ، شباهت نداشت . برای لەوین ، این امر اساس زندگی بود و تمامی لذت حیات به آن دلبستگی داشت . ولی اکنون ناچار بود ، آن را کنار بگذارد .

به اتاق کوچک نشیمن رفت . همیشه در همین اتاق چای می‌خورد و کتاب در دست ، در صندلی راحتی می‌لمید و آگاتا فنجان چای را برایش می‌آورد و عبارت همیشگی خود را می‌گفت : "خوب ، من مدتی اینجا می‌مانم ، آقا" . و کنار پنجره می‌نشست . لەوین در این هنگام با شگفتی احساس کرد که از رؤیاهای خود بریده است و بدون آنها نمی‌تواند زندگی کند . احساس کرد که با کیتی یا دختری دیگر می‌تواند این رؤیاها را تحقق بخشد . همچنانکه کتاب می‌خواند و ذهنش متوجه موضوع کتاب بود ، مکث کرد تا به گفته‌های آگاتا میهالونا ، که یکریز حرف می‌زد ، گوش کند و در همان حین تصوراتی گوناگون و ناپیوسته در مود املاک و زندگی خانوادگی آینده ، در مخیله‌اش نقش می‌بست .

شنید آگاتا برایش حکایت می‌کند که چگونه پراخر *Prokhor* خدا را فراموش

کرده و پولی را که لەوین برای خرید اسب به او داده بود ، خرج بادەگساری می‌کند و زنش را تقریباً تا پای مرگ کتک زده است . ضمن گوش دادن کتابش را می‌خواند و تمامی پیامد نظراتی را که در نتیجهٔ خواندن موضوع کتاب مجسم می‌شد ، به خاطر می‌سپرد . این کتاب رساله دربارهٔ گرما اثر تیندال *Tyndall* بود . به خاطر آوردکه چقدر از تیندال به علت خودپسندی‌اش از بابت تجربه‌های خود و نداشتن دیدگاه فلسفی ، انتقاد کرده بود . اما دفعا دریافت که با خوشحالی فکر می‌کند ظرف دو سال ، دو رأس ماده گاو فریزی در گلەاش خواهد داشت و خود پاوا هم ممکن است هنوز زنده باشد ، به مدد برکوت و سه گاو نر دیگر ، یک دوجین ماده گاو جوان افزوده خواهد شد ــ عالی است ! کتابش را باز به دست گرفت .

ــ"بسیار خوب ، بگذار تصدیق کنیم که برق و گرما یک چیز است ، اما آیا می‌توانیم برای حل یک معادله، یکی از اینها را جای دیگری بگذاریم ؟ نه . خوب ، پس چه؟ می‌شود به طور غریزی ارتباط بین همهٔ نیروهای طبیعت را حس کرد . . . چقدر عالی است که گوسالهٔ پاوا ماده گاو خال قرمزی بشود و تمام گله با آن سه تای دیگر . . . عالی است ! من و زنم برای تماشای بازگشت گله می‌رویم . . . زنم خواهد گفت : " کستیا و من ، این گوساله را مثل یک بچه بزرگ کرده‌ایم) . یکی از مهمانها می‌پرسد : "چطور می‌توانید اینهمه علاقمند باشید ؟) و زنم جواب می‌دهد : (به هر چیزی که مورد علاقهٔ شوهرم باشد ، منهم علاقه دارم) . اما این زن چه‌کسی خواهد بود ؟" سپس آنچه را در مسکو روی داده بود به‌یاد آورد . . . "خوب ، من چه می‌توانم بکنم ؟ تقصیر از من نیست . اما حالا همه چیز فرق می‌کند . این عقیده که زندگی اجازه نمی‌دهد ، گذشته اجازه نمی‌دهد ، چرند است . من باید برای یک زندگی بهتر ، خیلی بهتر ، تلاش کنم . "

سرش را بلند کرد و در اندیشه شد . لاسکای پیر ، که هنوز شادی‌اش از بازگشت صاحبش فروکش نکرده و برای پارس کردن به حیاط رفته و برگشته بود و دم می‌جنباند ، بوی هوای تازه را با خود به درون اتاق آورد ، به سوی لەوین

خزید و سرش را زیر بازوی او فرو برد ، و برای آنکه نوازشش کنند ، زوزه‌ای شکوه‌آمیز سر داد .

آگاتا میهالونا گفت : "فقط حرف نمی‌زند . همه چیز را می‌فهمد ، می‌داند ارباب به خانه برگشته و سرحال نیست . "

ــ"چرا باید سرحال نباشم ؟"

ــ" خیال می‌کنید نمی‌بینم ، آقا؟ تا حالا دیگر باید بزرگان را شناخته باشم . از بچگی با آنها بزرگ شده‌ام . مهم نیست ، آقا ، تا وقتی که تندرستی و وجدان پاک هست . . . "

له‌وین با دقت به او نگریست ، تعجب کرد که این زن به آنچه در مغز او می‌گذرد ، پی می‌برد .

لاسکا همچنان سرش را زیر بازوی او نگهداشته بود . له‌وین نوازشش کرد و سگ روی پاهایش خوابیده و سرش را روی پنجه‌های بیرون آورده‌اش گذاشته بود . سگ با این تصور که دیگر همه‌چیز خوب و روبه‌راه است ، اندکی دهانش را گشود ، لبهای آویخته‌اش را مکید و به وضعی راحت‌تر روی دندانهای کهنه‌اش گذاشت و به استراحتی فرح‌بخش پرداخت . له‌وین با دقت آخرین حرکات او را زیر نظر گرفته بود .

با خود گفت : "می‌روم و همان کار را می‌کنم ! می‌روم و همان کار را می‌کنم ! هیچ چیز بد نیست . . . خیلی هم خوب است . "

۲۷

بامداد روز بعد از مجلس رقص ، آنا برای شوهرش تلگرامی فرستاد و به او اطلاع داد که همان روز مسکو را ترک خواهد گفت .

او به زن برادرش می‌گفت : "نه ، باید بروم ، باید بروم . " و این تغییر برنامه را طوری توضیح می‌داد که گویا غفلتاً مسائل فراوانی را به یاد آورده که

قبلاً به فکر آنها نبوده و حضور وی در پترزبورگ ضرورت دارد. "نه، حقیقتاً بهتر است همین امروز بروم!"

ابلانسکی در خانه شام نمی‌خورد، اما قول می‌داد که ساعت هفت برای رساندن خواهرش به ایستگاه راه‌آهن، برخواهد گشت.

کیتی هم نیامد و یادداشتی فرستاد حاکی از داشتن سردرد. دالی و آنا با بچه‌ها و معلمهٔ انگلیسی شام خوردند. بچه‌ها یا از آنجا که دمدمی بودند و یا از آن‌رو که سریع‌الانتقال، احساس می‌کردند که این آنا به هیچ‌وجه آنائی نیست که روزی به او دلبسته بودند و دیگر به آنان توجهی ندارد ــ لهذا بازی با او و عشق به او را از خاطر بردند و از اینکه همان روز به سفر می‌رود، ذره‌ای دلواپسی نداشتند. آنا سرتاسر صبح را صرف مقدمات عزیمت کرد: نوشتن نامه برای دوستان مسکوئی، تسویهٔ حسابها، و بستن چمدانها. به‌نظر دالی، روبهم رفته آنا پریشان حال بود، همان حالت نامطبوعی را داشت که دالی شخصاً تجربه کرده بود، حالتی که بی‌علت پدید نمی‌آید و بطور کلی ناشی از عدم رضایت از خود است. بعد از شام آنا به اتاق خود رفت تا لباس بپوشد و دالی به دنبالش.

دالی گفت: "امروز چقدر کناره‌گیر شده‌ای!"

ــ"من؟ این جور خیال می‌کنی؟ کناره‌گیر نیستم، اما احساس ناراحتی می‌کنم. بعضی وقتها این‌طورم. مثل اینکه بخواهم گریه کنم. احمقانه است، اما می‌گذرد." آنا تند حرف می‌زد و با صورت برافروخته روی چمدان کوچکی خم شده بود که کلاه خواب و چند دستمال کتانی‌اش را در آن می‌گذاشت. چشمانش درخشش ویژه داشت و از اشک مرطوب بود. "من نمی‌خواستم از پترزبورگ بیایم و حالا نمی‌خواهم اینجا بمانم."

دالی که با دقت او را زیر نظر داشت، به او گفت: "اینجا آمدی و کار نیکی انجام دادی."

آنا با دیدگان اشک‌آلود به او نگاه کرد.

ــ"دالی، این حرف را نزن. من کاری نکرده‌ام و نمی‌تونستم بکنم. مگر

چه کرده‌ام و چه می‌توانستم بکنم ؟ در دل تو آن‌قدر عشق بود که بتوانی گذشت کنی . . . "

دالی گفت : "اگر محض خاطر تو نبود ، خدا می‌داند چه اتفاقی می‌افتاد ! آنا ، تو خیلی خوشبختی ، در روح تو همه چیز خوب و رک و راست است . "

ــ "به قول انگلیسها ، بیشتر مردم در گنجه‌هاشان اسکلتی دارند . " *

ــ "تو چه اسکلتی می‌توانی داشته باشی؟ تو که همه چیزت اینهمه بی‌غل‌وغش است . "

آنا گفت : "با این وجود ، دارم ! " و به طرزی غیرمترقبه پس از اشک ، لبخندی تمسخربار و طعن‌آمیز بر لبانش هویدا شد .

دالی خنده‌کنان گفت : "خوب ، مال تو باید اسکلت مضحکی باشد نه کریه."

آنا گفت : "نه ، به حد کافی کریه است . می‌دانی چرا به جای فردا ، امروز می‌روم ؟" اعترافی بر دلم سنگینی می‌کند که می‌خواهم برایت بازگو کنم . " آنگاه با عزم جزم خود را در یک صندلی راحتی انداخت و مستقیم به چشمان دالی خیره شد .

و دالی با شگفتی دریافت که آنا تا بناگوش ، تا طره‌های کوچک روی گردنش سرخ شده است .

آنا ادامه داد : "بله ، می‌دانی چرا کیتی برای شام نیامد؟ به من حسادت می‌کند . من ضایعش کردم . . . به خاطر وجود من مجلس رقص به جای آنکه لذت‌بخش باشد ، برایش عذاب و شکنجه شد . اما حقیقتاً ، حقیقتاً ، من گناهکار نیستم ، یا فقط خیلی کم گناهکارم . "

کلمات "فقط خیلی کم " را با صدائی جیغ مانند و کشدار ادا کرد .

دالی خندید : "آه ، این را درست مثل استیوا گفتی . "

آنا رنجید و با ترشروئی گفت :

ــ "آه ، نه ، آه نه ! من استیوا نیستم . دلیل اینکه برایت اقرار می‌کنم این

---

* این ضرب‌المثل درمقام وجود رازی سنگین‌آورده می‌شود . م

است که من هیچ وقت خودم را دو دل نمی‌گذارم ."

اما در همان حال که این کلمات را می‌گفت ، می دانست که راست نمی‌گوید: او نه تنها به خود اعتماد نداشت ، بلکه اندیشهٔ ورانسکی پریشانش می داشت و صرفاً به خاطر آنکه او را باز نبیند ، هرچه زودتر قصد رفتن کرده بود .

ــ"بله ، استیوا به من گفت که با او مازورکا رقصیدی و او . . . ."

ــ"نمی‌توانی تصور کنی که چقد نامعقول این جور شد . من فکر می‌کردم که به راه انداختن عروسی کمک می‌کنم و یک مرتبه برعکس شد . شاید من برخلاف میل خودم . . . "

دم فرو بست و ادامه نداد .

دالی گفت : "آه ، زود می‌فهمند ! "

آنا کلام او را قطع کرد: "اما اگر او قضیه را جدی گرفته باشد ،نا امید می‌شوم ، مطمئنم که این مسأله حل می‌شود و نفرت کیتی از من خاتمه پیدا می‌کند ."

ــ"آنا ، من هم مثل تو راستش را بگویم ، به این ازدواج برای کیتی علاقه‌ای ندارم . و اگر قرار باشد ورانسکی ظرف یک روز عاشق تو بشود ، بهتر است که این وصلت صورت نگیرد ."

آنا گفت : "آه ، ای خدای بالای سر ، این خیلی ابلهانه است ! " و چون ابراز عقیدهٔ دالی ذهنش را لبریز کرده بود ، رخسارش باز به شدت سرخ شد و ادامه داد : "به این ترتیب در حالی می‌روم که کیتی را ــ که اینهمه دوستش دارم ــ با خودم دشمن کرده‌ام ! آه ، چه دختر نازنینی ! ولی تو همین الان با من دشمن شده‌ای ، درست است ، دالی ؟"

دالی به زحمت توانست مانع لبخند خود شود . اوآنا را دوست می‌داشت، اما پی بردن به اینکه او هم نقطه ضعفی دارد ، برایش خوش‌آیند بود .

ــ"دشمن ؟ محال است ."

آنا اشک در دیده گفت : "چقدر دلم می‌خواهد دوستم داشته باشی ، همان‌قدر که من دوستت دارم . و حالا بیشتر از همیشه دوستت دارم ، آه ،

امروز چقدر احمق شده‌ام !"

صورتش را با دستمال پاک کرد و مشغول پوشیدن لباس شد .

درست وقتی که آنا آماده‌ٔ خروج بود ، ابلانسکی وارد شد ، دیر آمده بود و بوی شراب و سیگار می‌داد ، سرحال و چهره‌اش قرمز بود .

هیجان آنا به دالی سرایت کرده بود و هنگامی که خواهرشوهرش را برای آخرین بار در آغوش گرفت ، در گوش او نجوا کرد :

ــ"آنا ، یادت باشد که من هرگز کاری را که برایم انجام دادی ، فراموش نخواهم کرد و به خاطر داشته باش که تو را دوست دارم و به عنوان عزیزترین رفیقم ، همیشه دوستت خواهم داشت !"

آنا که او را می‌بوسید و برای جلوگیری از ریزش اشک خود تلاش می‌کرد ، جواب داد : "نمی‌دانم چرا ."

ــ"برای اینکه تو خیلی فهمیده هستی و مرا درک می‌کنی . خداحافظ عزیز دلم !"

۲۸

"خوب ، همه‌چیز تمام شد ، خدا را شکر!" این نخستین اندیشهٔ آنا بود پس از آخرین خداحافظی با برادرش که تا نواخته شدن سومین و آخرین زنگ اعلام حرکت قطار ، جلو واگن ایستاده و راه آن را سد کرده بود . آنا در کنار کلفتش آنوشکا نشست و سرتاسر واگون نیمه تاریک خواب‌آلود را از نظر گذراند .

"الحمدلله ، فردا ، سریوژا و آلکسی آلکساندرویچ را می‌بینم ــ زندگی قشنگم ، زندگی روزمره‌ام ــ مثل سابق ادامه پیدا می‌کند ."

آنا ، با آنکه هنوز همان تشویش درونی سرتاسر آن روز را داشت ، خود را با شادی و به عمد سرگرم سفر کرد . با دست کوچک چالاکش چمدان قرمزی را گشود و از داخل آن بالش کوچکی بیرون کشید و پیش از بستن مجدد چمدان،

بالش را روی زانوهایش گذاشت . سپس شمدی به دور پاهایش پیچید و مجدداً آرام گرفت . بانوئی فرتوت از هم‌اکنون به قصد خواب شبانه دراز کشیده بود. دو خانم دیگر با آنا سر گفتگو را باز کردند و پیرزنی تنومند پاهایش را تا کرد و بالای بخاری قطار گذاشت . آنا چند کلمه‌ای در جواب خانمها گفت ، اما چون این گفتگو را مشغول کننده نمی‌دید ، از آنوشکا چراغی خواست ، آن را به دستهٔ صندلی‌اش قلاب کرد ، یک چاقوی کاغذ بری و یک جلدکتاب داستان انگلیسی از چمدان درآورد . ابتدا خواندن پیش نمی‌رفت . تا مدتی همهمهٔ کسانی که رفت و آمد می‌کردند . مزاحم بود . بعد ، وقتی که قطار به راه افتاد، نتوانست از گوش کردن به سروصدا خودداری کند . برفی که در سمت چپش به پنجره می‌خورد ، روی شیشه پخش می‌شد . عبور محافظی پیچیده در لباس گرم ، که یک طرف بدنش را برف پوشانده بود ، همراه با حرفهای مربوط به کولاک وحشتناکی که در بیرون جریان داشت ، حواسش را پرت می‌کرد . این وضع همچنان ادامه یافت : همان تکانها و ضربه‌ها ، همان برخورد برف با شیشه ، همان سرد و گرم شدنهای ناگهانی بخاری ، همان سایه‌ها از همان چهره‌ها در فضای نیمه تاریک و همان صداها . و آنا دوباره شروع به خواندن کتاب و تمرکز فکر روی موضوع کرد . آنوشکا از هم‌اکنون چرت می‌زد و دستهای پت‌وپهنش در دستکش که یک لنگه‌اش شکافته بود ، چمدان قرمز را روی دامنش نگاه می‌داشت. آنا با دقت می‌خواند ، اما نه در خواندن کتاب لذتی بود و نه در ورود به زندگی و حوادث زندگی دیگران . او سخت مشتاق زیستن برای خود بود . اگر می‌خواند که چگونه نشئهٔ یک قصه بیماری را بهبود می‌بخشد ، می‌خواست شخصاً با گامهای بی‌صدا به اتاق بیمار برود ، اگر می‌خواند که یک عضو مجلس نقطی ایراد کرده است ، دلش می‌خواست که خود آن نطق را ایراد کند ، اگر می‌خواند که چگونه لیدی ماری *Lady Mary* به سوی سگهای شکاری اسب می‌تاخت ، خواهر شوهرش را دست می‌انداخت و تهورش همه را به شگفتی وامی‌داشت ــ هوس می‌کرد که خودش این کارها را می‌کرد. اما انجام هیچ عملی امکان نداشت ، پس ، خود را مجبور به خواندن می‌کرد ، در حالیکه دستهای

کوچکش کاغذ برظریف را می‌چرخاند.

قهرمان داستان تقریباً به آرمان خوشبختی انگلیسی دست یافته بود ــ یک عنوان بارونتی* و یک ملک ــ و آنا در این آرزو بود که با او ــ ورانسکی به این ملک برود، که دفعتاً احساس کرد او باید احساس شرم کند و خود نیز به همان سبب خجل شد. با خشم از خود پرسید: "آخر او باید از چه موضوعی خجالت بکشد. من باید از چه چیزی شرمنده باشم؟" کتابش را بست و به پشتی صندلی تکیه زد، کاغذبر را با دو دست گرفته بود. شرمندگی مورد نداشت. خاطرات خود را از سفر مسکو مرور کرد. همه خوب و دلپذیر. مجلس رقص، ورانسکی، و حالت پرستش‌اسلاوی در چشمان او را به یاد آورد، هرچه را بینشان گذشته بود، به یاد آورد: شرمندگی مورد نداشت. اما همینکه به این نقطه از خاطراتش رسید، احساس خجلت شدت گرفت و هنگامی که به ورانسکی می‌اندیشید، چنانکه گوئی صدائی درونی به‌او می‌گوید: "گرم‌است،خیلی گرم، داغ!" وضع نشستن خود را تغییر داد و قاطعانه از خود پرسید: "خوب، این چه حالی است؟ چه معنائی دارد؟ آیا حقیقتاً از دیدن واقعیت می‌ترسم؟ آیا بین من و این جوانک ــ افسر چیزی هست ــ آیا ممکن است چیزی بیشتر از آنچه میان من و بقیهٔ آشنایانم هست، وجود داشته‌باشد؟" از سر غیظ خندید و دوباره کتاب را برداشت، اما این دفعه اصلاً نمی‌توانست آنچه را می‌خواند، درک کند. کاغذبر را روی پنجره کشید، بعد گونه‌اش را به سطح لغزنده و سرد شیشه فشرد و تقریباً به صدای بلند خندید، دفعتاً و به طرزی غیرقابل حساب دستخوش وجد شد. حس می‌کرد که اعصابش چون سیمهای ساز، هرچه بیشتر کشیده و سفت می‌شود. حس می‌کرد چشمانش بیش از پیش باز می‌شوند و انگشتان دست و پا به گونه‌ای عصبی مورمور می‌کند، حس می‌کرد در سینه‌اش چیزی مانع تنفس می‌شود و همهٔ شکلها و صداها در آن فضای نیمه تاریک با

---

* بارونت، عنوانی اشرافی در انگلستان که افتخارا" کسب می‌شود، برخلاف عنوان بارونس، که موروثی است.م

روشنائی سوسز زن ، با حدتی نامتعارف به او هجوم می‌آورند . چند لحظه به شبهه افتاد ، نمی‌توانست تشخیص دهد که قطار به جلو می‌رود یا به عقب و یا به حال توقف درآمده است . کسی که در کنار اوست، آنوشکا است یا یک غریبه؟ شیئی که به دستهٔ صندلی آویخته ، پوستین است یا یک جانور؟ من اینجا چه می‌کنم ؟ من خودم هستم یا کسی دیگر؟" از راه دادن این حالت هذیانی به ذهن خود هراسان شد . اما گفتی فشاری او را به این حالت می‌کشاند و او آزاد بود که تسلیم شود یا مقاومت کند . به منظور پیدا کردن خود،از جا بلند شد ، شمد را از دور پاها باز کردو کاپ را از روی لباس گرمش برداشت . یک‌دم به خود آمد و دریافت که آن روستائی لاغر با پالتوی دراز نانکین* که یک دکمه‌اش افتاده بود و به داخل واگن آمد ، متصدی آتشخانه است که برای نگاه کردن به حرارت سنج آمده ، و این باد و برف است که پشت سرش به در واگن هجوم می‌آورد . اما باز همه چیز درهم ریخت . . . آن دهاتی بالاپوش دراز ، چیزی را از روی دیوار می‌خراشید ، پیرزن پایش را تا انتهای واگن که پر از ابری سیاه بود ، دراز کرد ، بعد صدای قرچ قرچ و جیغ‌های گوشخراش مخوفی شنید ، گفتی کسی را مثله می‌کردند . آنگاه نوری سرخ چشمانش را تار کرد و سرانجام دیواری بلند بر پا شد و همه‌چیز را از نظر مخفی کرد . آنا احساس می‌کرد که گوئی از بلندی سقوط می‌کند . اما تمام اینها ، صرفنظر از مهیب‌نمائی ، تا حدی خوش‌آیند بود . مردی پیچیده در لباس و پوشیده از برف ، در گوش او به فریاد چیزی گفت . بیدار شد و حواسش را جمع کرد . دانست که در ایستگاهی متوقف شده‌اند و این شخص محافظ قطار است . از آنوشکا خواست کاپ و شالش را که خود برداشته بود ، پس بدهد ، آنها را پوشید و به طرف در رفت .

آنوشکا پرسید : "بیرون می‌روید ؟"

ــ"بله ، می‌خواهم هوا بخورم . اینجا خیلی گرم است ."

---

* پارچهٔ مخصوصی که در شهر نانکین ــ چین ــ بافته می‌شد .م

لای در واگن را باز کرد. برف و باد به داخل هجوم آورد و او برای گشودن در با کولاک به نبرد پرداخت. آنا این وضع را هم دوست داشت. به نظر می‌آمد که باد منتظر اوست، شادمانه صفیر می‌کشید و می‌کوشید او را به هوا بلند کند و با خود ببرد، اما او با دستی نیرومند دنبال دستگیرهٔ سرد گشت، دامن خود را پائین نگهداشت، پا بر سکو گذاشت و در پناه قطار ایستاد.

باد خروشان بر رکاب واگن می‌وزید اما روی سکو در پناه قطار آرام بود. آنا با شوق ریه‌هایش را از هوای برفی یخ‌بندان انباشت و درکنار واگن به تماشای سکو و ایستگاه روشن ایستاد.

۲۹

توفانی مهیب می‌وزید و بین چرخهای قطار و دور تلوارهٔ گوشهٔ ایستگاه زوزه می‌کشید. قطارها، ستونها، مردم و هرچیز که به چشم می‌خورد، از یک سمت پوشیده از برفی بودند که پیوسته ضخیم‌تر می‌شد. گاه توفان یک آن بازمی‌ایستاد و سپس با چندان شدتی می‌وزید که پایداری در برابر آن محال می‌نمود. در همین حال مردم ضمن آنکه با خوشحالی صحبت می‌کردند، می‌دویدند، تخته‌های سکو را به غژغژ درمی‌آوردند و دائم درهای سنگین را باز و بسته می‌کردند. سایهٔ خمیدهٔ مردی از روی پای آنا لغزید و صدای برخورد چکشی بر آهن به گوش رسید. از یک جانب از درون تاریکی توفانی صدائی خشمگین برخاست: "بگذار تلگرام پیش من باشد!" صداهائی دیگر به فریاد می‌گفتند: "از این طرف، لطفاً! شمارهٔ بیست و هشت!" و هیاکلی سراپا پوشیده از برف، به شتاب می‌رفتند. دو مرد با سیگارهای افروخته بین لبهاشان از کنار آنا گذشتند. او نفس عمیق دیگری کشید تا سینهٔ خود را از هوای تازه بینبارد و تازه دستش را از زیر پوست خز درآورده بود تا دستگیره را بگیرد و به درون کوپه بازگردد که مردی دیگر در پالتو نظامی به او نزدیک

شد و جلوی نور لرزان چراغ را گرفت. آنا به او نگاه کرد و آناً ورانسکی را شناخت. افسر جوان دستش را روی کلاه گذاشت و به او تعظیم کرد و پرسید آیا چیزی لازم دارد و می‌تواند برایش خدمتی انجام دهد؟ زن مدتی موشکافانه به او خیره شد، اما جواب نداد و گرچه ورانسکی در سایه ایستاده بود، آنا حتی حالت صورت و چشمان او را دید و یا خیال کرد که دیده است. همان حالت وجد آمیخته به احترام که شب قبل آنهمه بر آنا اثر کرده بود. وی طی چند روز اخیر و مجدداً لحظه‌ای پیش به خود اطمینان داده بود که ورانسکی در نظرش چیزی بیشتر از صدها مرد جوان همسانی ندارد که در همه‌جا با آنان روبه‌رو می‌شود، و هرگز به خود اجازه نخواهد داد فکرش را به او معطوف کند. معهذا با نخستین نظر، باز احساس غروری شادی‌آفرین وجودش را فراگرفت. نیازی به پرسیدن علت حضورش در آنجا نبود. خوب می‌دانست آمده است تا در همان جا باشد که وی هست، گفتی ورانسکی شخصاً چنین گفته است.

آنا دستش را که نزدیک بود دستگیره را بگیرد، پائین انداخت و پرسید: "نمی‌دانستم مسافرت می‌کنید. برای چه آمده‌اید؟" چهره‌اش نمایانگر وجد و هیجانی مهارناپذیر بود.

ورانسکی مستقیماً به چشمان زن نگاه کرد و گفت: "برای چه آمده‌ام؟ خودتان می‌دانید آمده‌ام تا در جائی باشم که شما هستید. اختیار با خودم نیست."

در آن دقیقه باد، که گفتی برهمهٔ موانع فائق آمده است، برف را از روی سقف قطار پرواز داد و یک ورقهٔ لق آهن را به تلق تلق انداخت و در همین حین صفیر تیز قطار، محزون و سوگوار به ناله درآمد. آنهمه وحشت کولاک و توفان به چشم آنا زیباتر از هر چیز می‌نمود. ورانسکی حرفی زده بود که قلب زن مشتاق شنیدنش بود، گرچه عقلش از آن بیم داشت. اما جوابی نداد و مرد در چهرهٔ او کشمکشی می‌خواند.

ورانسکی خواهش کرد: "اگر حرفی زدم که شما را رنجاند، معذرت می‌خواهم." با ادب و احترام، اما چنان مؤکد سخن می‌گفت که زن قادر به پاسخ دادن

نبود. اما بالاخره گفت: "نبایستی این حرف را می‌زدید، و اگر یک آقای واقعی هستید، از شما استدعا می‌کنم فراموش کنید، همان‌طور که من فراموش می‌کنم."

ــ"نه یک کلمه، نه یک حرکت شما را، هرگز نمی‌توانم فراموش کنم..."

آنا فریاد زد: "بس کنید، بس کنید."، بیهوده تلاش می‌کرد به چهرهٔ خود، که ورانسکی شیفته‌وار به آن خیره شده بود، حالتی عبوس بدهد. دستگیرهٔ سرد را گرفت و از پله‌ها به سرعت وارد راهرو قطار شد. اما درآنجا ایستاد، ماجرا از خاطرش می‌گذشت. هرچند نه گفته‌های خود را به یاد می‌آورد و نه حرفهای او را، به طور غریزی حس می‌کرد که آن گفتگوی کوتاه، ایشان را به طرزی مهیب به یکدیگر نزدیک کرده است، و این احساس هم او را می‌ترساند و هم خوشحال می‌کرد. پس از چند ثانیه به داخل کوپه رفت و نشست. تشنج سحرآمیزی که قبلا عذابش می‌داد، نه تنها عود کرده بود، بلکه بدتر شده و چنان حدت یافته بود که هرلحظه بیم آن داشت که درزیراین فشار تحمل‌ناپذیر، از درون منفجر شود. سرتاسر شب نتوانست بخوابد. اما در آن تشنج عصبی و اوهامی که مخیله‌اش را می‌انباشت چیزی ناخوش‌آیند و یا غم‌انگیز وجود نداشت. برعکس، حالتی شادی‌آفرین، شعف‌انگیز و نشاط‌آور بود. نزدیک صبح، آنا به حالت نشسته به خواب رفت و هنگامی که بیدار شد، روز همه‌جا را گرفته و قطار در نزدیکی پترزبورگ بود و یکباره، اندیشهٔ خانه، شوهر و پسر، و کارهای آن روز و روزهای بعد، او را به خود مشغول داشت.

زمانی‌که قطار در پترزبورگ توقف کرد و آنا پیاده شد، اولین کسی را که دید، شوهرش بود. به قیافهٔ سرد و مشخص و خاصه لاله‌های گوش او که به‌طرف دورهٔ کلاه گردش بالا کشیده شده بود، نگاه کرد و با خود گفت: "خدایا، چرا گوشهاش این شکلی است؟" شوهرش با دیدن او پیش‌آمد، لبانش به لبخند تمسخرآمیز معمولش باز شد و چشمان درشت و خسته‌اش مستقیما به او نظردوخت. آنا، وقتی که با نگاه خیره و ثابت شوهرش مواجه شد، احساسی نامطبوع قلبش را فشرد، گفتی انتظار داشت او را به گونه‌ای دیگر ببیند، به‌ویژه از آنجا که هنوز تحت تأثیر احساس نارضائی از خود بود. همان احساس قدیم و آشنا که

شبیه به اطلاع از دوروئی در روابطش با شوهرش بود ، اما تا به حال به‌آن توجه نکرده بود ، و اکنون به نحوی بارز و دردناک از آن آگاه می‌شد .

شوهر ، با صدائی آهسته و ضعیف و با لحنی که همیشه در مقابل زنش اختیار می‌کرد ، لحن تمسخرآمیز کسی که حرفهای جدی می‌زند ، به‌آنا گفت : "خوب ، همین‌طور که می‌بینی ، شوهر فداکارت آمده و با همان فداکاری سال اول عروسی ، برای دیدنت در آتش بی‌قراری می‌سوزد ."

آنا پرسید : "حال سریوژا خوب است ؟"

شوهر گفت : "تمام پاداش تب و تاب من همین بود؟ بله ، کاملا خوب است ، کاملا خوب . . . ."

۳۰

ورانسکی حتی سعی نکرد بخوابد . سر جای خود نشسته و چشمانش مستقیما به جلو دوخته شده بود و کسانی را که وارد یا خارج می‌شدند ، ورانداز می‌کرد ، و اگر در مواقع دیگر قیافهٔ آسوده و بی‌تشویش او سبب برآشفتگی و ناراحتی اشخاص ناشناس می‌شد ، اکنون بیش از همیشه مغرور و از خود مطمئن می‌نمود و به مردم چنان می‌نگریست که گوئی اشیاءاند . جوانی عصبی ، منشی یکی از دادگاههای محلی ، که روبه‌روی وی نشسته بود ، به علت همین حالت از او در غیظ بود . این جوان از او چراغ خواست ، وی را مخاطب قرار داد و حتی به او سقلمه‌ای‌زد تا بفهماند که وی ، یعنی همین جوان ، شیئی نیست،بلکه شخص است ، اما ورانسکی بیش از آنچه به چراغ توجه داشت ، به او اعتنا نکرد ، مرد جوان جبین درهم کشید ، حس می‌کرد زیر فشار امتناع از شناخته شدنش به عنوان یک موجود انسانی ،اختیار از دست می دهد و به همین سبب نمی‌توانست بخوابد .

ورانسکی نه کسی را می‌دید و نه چیزی را . خود را چون سلطانی احساس

می‌کرد ، نه از آن رو که عقیده داشت بر آنا تأثیری گذاشته است ــ هنوزچنین باوری نداشت ــ بلکه به علت آنکه تأثیر آنا ، وی را سرشار از شادی و غرور کرده بود .

نه می‌دانست که عاقبت چه خواهد شد و نه حتی به آن می‌اندیشید .حس می‌کرد تمامی نیروهای او که تاکنون هدر و تلف می‌شدد ، حـال در یک نقطه متمرکز و با قدرتی خارق‌العاده متوجه هدفی فرخنده شده است ، و این احساس او را خوشحال می‌کرد . می‌دانست که حقیقت را به آنا گفته است : به جائی آمده که او در آنجاست ، و اکنون تمامی مفهوم نیک‌بختی و زندگی برای وی در دیدن او و شنیدن صدای او نهفته است !

وقتی که در بالاگوا *Bologova* از قطار پیاده شد تا یک لیوان آب‌معدنی بنوشد و قیافهٔ آنا را دید ، با نخستین کلمات ، بی‌اختیار هرچه در دل داشت ، بر زبان آورد. خوشحال بود که اعتراف کرده است و حال آنا می‌داند و می‌اندیشد . آن‌شب هیچ نخوابید . در کوپهٔ خود چگونگی دیدار او و همهٔ گفته‌های او را در ذهن ، مرور کرد ، تصاویر حوادث احتمالی آینده در مخیله‌اش شناور بود و به قلبش چنگ می‌زد .

به رغم بی‌خوابی شبانه ، هنگامی که در پترزبورگ از قطار پیاده‌شد ،چنان احساس شادابی و تازگی می‌کرد که گوئی با آب سرد استحمام کرده است . نزدیک واگن خود به انتظار پیدا شدن او ایستاد و با خود گفت : "یک دفعهٔ دیگر می‌بینمش." ناخودآگاه لبخند می‌زد . "راه رفتنش و صورتش را خواهم دید ، حرفی خواهد زد ، سرش را ، نگاهش را ، حتی شاید لبخندش را به طرف من می‌گرداند ." اما پیش از آنکه زن را ببیند ، نگاهش به شوهر او افتاد ، که رئیس ایستگاه با احترام از میان جمعیت همراهی‌اش می‌کرد . "اه ، بله! شوهر!" و آنگاه برای نخستین بار ورانسکی به صراحت دریافت که در این میان کسی هم هست که با این زن پیوند دارد ، شوهرش. می‌دانست که آنا شوهری دارد، اما به دشواری وجود او را باور داشت ، و تنها زمانی کاملا باور کرد که قیافهٔ او را دید و سر و کتف و پاها و شلوار سیاه او را دید ، و بخصوص وقتی که این

شوهر به ملایمت دست زن را با حالتی مالکانه گرفت .

ورانسکی با دیدن کاره‌نین با آن چهرهٔ شاداب پترزبورگی و قیافهٔ از خودراضی و متکی به نفس ، کلاه گرد و پشت نسبتا مدورش ، وجود او را باور کرد و همان حالی به او دست داد که به مردی تشنه‌کام که به لب چشمه‌ای برسد و ببیند سگی ، گوسفندی ، یا خوکی ، از آب چشمه نوشیده و آن را به گل‌آلوده است . به ویژه پاهای پهن کاره‌نین و طرز حرکت کفلهای او به هنگام راه‌رفتن ، از نظر ورانسکی توهین‌آمیز بود . او فقط حق خود را برای عشق آنا به رسمیت می‌شناخت . اما این زن ، هنوز همان زن پیشین بود ، و پیکرش بر ورانسکی همان تأثیر را می‌گذاشت ، او را جسما برانگیخته و تحریک و روحا از شادی لبریز می‌کرد . به گماشتهٔ آلمانی‌اش که دوان دوان از واگن درجه دو آمد ، دستور داد بارها را به خانه ببرد ، و خود شخصا به طرف آنا رفت . زن و شوهر را با هم دید و با درون‌بینی یک دلباخته متوجه علائم ناراحتی مختصری شد که در لحن گفتگوی زن با شوهرش وجود داشت و پیش خود یقین کرد : "نه ، دوستش ندارد ، نمی‌تواند دوستش داشته باشد ."

ضمن نزدیک شدن از پشت سر آنها ، با خوشحالی دریافت که آنا به‌نزدیک شدن او پی برده ، زیرا برگشت و چون او را شناخت ، دوباره روبه‌سوی شوهرش گرداند .

ورانسکی به آنا و شوهرش تعظیمی کردو گذاشت تا کاره‌نین این کرنش را به خود بگیرد و هر طور میل دارد ، تلقی کند و سئوال کرد : "شب را راحت گذراندید ؟"

زن جواب داد : "عالی بود ، متشکرم ."

چهرهٔ آنا خسته به نظر می‌رسید و هیچ یک از بازی‌گریهای حالت زنده‌ای را که گاه در چشمانش و گاه در لبخندش بود ، دیگر نداشت ، اما وقتی که به ورانسکی نظر افکند ، چشمهایش یک دم درخشید و گرچه این اخگر بی‌درنگ فرو نشست ، همان یک آن ، مرد را شاد کرد . آنا به شوهرش نگریست تا دریابد که ورانسکی را می‌شناسد یا نه . کاره‌نین با نارضائی به او نگاه کرد و به طور

مبهم به خاطر آورد که این مرد کیست . آسودگی و اعتماد به نفس ورانسکی چون تیغی تیز در انکاء به نفس خونسردانهٔ کاره‌نین فرو می‌رفت .

آنا معرفی کرد : "کنت ورانسکی ."

کاره‌نین با او دست داد و بی‌اعتنا گفت : "آه ، گمان می‌کنم قبلا همدیگر را دیده باشیم . تو با مادر رفتی و با پسر برمی‌گردی ." ، هر هجا را چنان ادا می‌کرد که گوئی از دهانش در و مروارید می‌ریزد . * آنگاه از ورانسکی پرسید : "خیال می‌کنم از مرخصی برمی‌گردید ؟" ، و بدون آنکه منتظر پاسخ شود با همان لحن طنزآمیز به همسرش گفت : "خوب ، وقتی که از مسکو برمی‌گشتی ، خیلی اشک ریخته شد ؟"

بدین‌گونه ضمن سخن گفتن با همسرش ، به ورانسکی فهماند که میل دارد با زن خود تنها بماند ، رو به سوی او کرد و دستش را به کلاهش برد . اما ورانسکی از آنا تمنا کرد :

ـ"امیدوارم بتوانم افتخار دیدارتان را داشته باشم ؟"

کاره‌نین ، بی‌حوصله ، ورانسکی را ورانداز کرد و به سردی گفت :

ـ"خوشوقت می‌شویم ، ما دوشنبه‌ها در خانه می‌مانیم ." سپس در حالیکه به کلی عذر ورانسکی را می‌خواست ، به شیوهٔ کنایه‌آمیزخود به‌همسرش‌گفت: "چه خوب شد که من توانستم نیم ساعت فرصت پیدا کنم تا تو را ببینم و اخلاص خود را نشان بدهم ."

آنا ، که بی‌اختیار به صدای پای ورانسکی در پشت سرشان گوش می‌کرد ، باهمان لحن جواب داد : "تو خیلی پیش من از اخلاصت دم می‌زنی تا حسابی قدرش را بدانم ." و با خود ادامه داد : "اما آخر به چه کار من می‌آید ؟" و به پرس و جو راجع به وضع و حال سریوژا در مدت غیبت خود مشغول شد .

ـ"آه ، عالی ! ماری‌یت Mariette می‌گوید که حالش خیلی خوب بوده و . . . متاسفم که مأیوست می‌کنم . . . غصه‌ات را نمی‌خورده . . . برعکس شوهرت ،

---

* دراصل : گوئی هرکدام یک روبل می‌ارزد .م

اما عزیز من ، یک دفعهٔ دیگر متشکرم که زودتر برگشتی و خوشحالم کردی. سماور عزیزمان ذوق زده خواهد شد . (او کنتس لیدیا ایوانونا Countess Lydia Ivanovnaی مشهور را به علت جوش و غلیان دائم ، سماور می نامید) سراغت را می‌گرفت . می دانی ، اگر حرفم را قبول کنی ، بهتر است همین امروز بروی و اورا ببینی ، چون فعلا تمام فکر و ذکرش قضیهٔ ابلانسکی‌هاست . "

کنتس لیدیا ایوانونا یکی از دوستان شوهرآنا و نقطهٔ مرکزی یکی از محافل اجتماعی پترزبورگ بود که آنا از طریق شوهرش ، با آن ارتباط بسیار نزدیک داشت .

ـ"ولی من برایش نامه نوشتم ."

ـ"بله ، اما میل دارد تمام تفصیلات را بشنود . اگر زیاد خسته نیستی ، برو او را ببین ، عزیزم . خوب ، کندراتی Kondraty-با کالسکه حاضر است . من باید به جلسه بروم ." و این بار خارج از طنز و شوخی ادامه داد : "حالا دیگر تنها غذا نمی‌خورم . نمی‌توانی مجسم کنی چقدر عادت داشتم . . . " و مدتی دراز دست زنش را فشرد و لبخند زنان او را در کالسکه نشاند .

۳۱

نخستین کسی که آنا را پس از رسیدن به خانه دید ، پسرش بود ، که از پلهها ، بی‌اعتنا به فریادهای پرستارش ، پائین دوید و با شوقی لگام گسیخته صدا زد : "مامان ! مامان ! " به سوی او دوید ، به گردنش آویخت و خطاب به پرستار فریادزنان گفت : "دیدی گفتم کد مامان است ! می‌دانستم ! " پسر آنا هم ، درست مانند شوهرش ، در او احساس یأسی شدید برانگیخت . در ذهن خود پسرش را بهتر از واقع تصویر کرده بود و ناچار برای آنکه وی را همان‌گونه که بود ، دوست بدارد ، به واقعیت روی آورد . این پسر ، با آن موهای بور نابدار ، چشمان آبی و پاهای چاق و تکیل در جوراب‌های ساق بلند ، خوش‌سیما

بود . آنا از نزدیک بودن به وی و نوازش او تقریبا لذتی جسمانی حس می‌کرد و از دیدن صفا و سادگی و نگاه پر مهر و گوش دادن به سئوالهای کودکانه‌اش لذتی معنوی می‌برد . هدیه‌هائی را که فرزندان دالی برای سریوژا فرستاده بودند ، باز کرد و گفت که در مسکو دختر کوچولوئی به نام تانیا زندگی می‌کند که می‌تواند کتاب بخواند و حتی به بچه‌های دیگر خواندن بیاموزد .

سریوژا پرسید : "پس من مثل او خوب نیستم ؟"

ــ"برای من تو از هر کسی در دنیا بهتری ."

سریوژا با خنده گفت : "می‌دانم که هستم ."

پیش از آنکه آنا بتواند قهوه‌اش را تمام کند ، ورود کنتس لیدیا ایوانونا اعلام شد . این کنتس زنی بلندقامت و تنومند بود ، با پوستی زردفام ، و چشمان سیاه رویایی . آنا دوستش داشت ، اما گوئی امروز برای نخستین بار همهٔ نقصهای او را می‌دید .

کنتس لیدیا ایوانونا به محض ورود ، سئوال کرد : "خوب ، عزیزم ، پس شاخهٔ زیتون* را بردی؟"

آنا جواب داد : "بله ، تمام شد ، اما آن‌قدرها که ما خیال می‌کردیم ،جدی نبود . زن برادر من بطور کلی زیادی عجول است ."

اما کنتس ، گرچه به هرچیزی که ربطی به او نداشت ، علاقمند بود ، عادت داشت به حرفهای مورد علاقه‌اش گوش فرا ندهد . از همین‌رو کلام آنا را قطع کرد و گفت :

ــ"بله ، دنیا پر از غم و بدبختی است . من امروز عجیب نگرانم ."

آنا کوشید جلو خندهٔ خود را بگیرد و پرسید : "موضوع چیست ؟"

ــ"من که دیگر از اینهمه تلاش بی‌ثمر برای رسیدن به حقیقت خسته شده‌ام و گاهی بکلی درمانده می‌شوم ، خواهران کوچک ، (این ، نام یک انجمن خیریه

---

*خوانندهٔ ارجمند می‌دانند که شاخهٔ زیتون در فرهنگ مسیحی و غربی ، نماد صلح و صفاست .م

ــ نیمه مذهبی ــ نیمه میهن‌پرست بود) خیلی عالی کار می‌کرد ، اما با آن آقایان هیچ نمی‌شود کار کرد" ، کنتس بالحنی طعنه‌آمیز و حاکی از تسلیم و رضا افزود : "آنها به اصل فکر لطمه زدند ، تحریفش کردند و حالا هم راجع به مطالب پیش پا افتاده و جزئی بحث می‌کنند . دو سه نفر ، از جمله شوهر تو ، اهمیت کامل کار را درک می‌کنند ، اما دیگران اصلا محل نمی‌گذارند . دیروز نامه‌ای از پراودین *Pravdin* داشتم ..."

پراودین پان اسلاویست سرشناسی بود که در خارج زندگی می‌کرد، وکنتس لیدیا ایوانونا به شرح مفاد نامهٔ او پرداخت .

سپس راجع به دیگر امور ناخوش‌آیند و توطئه در کار یکپارچه ساختن کلیساها فصلی گفت ، و پس از آن با شتاب رفت ، زیرا می‌بایست در جلسهٔ یک انجمن دیگر و همچنین در یک کمیتهٔ اسلاونیک شرکت کند .

آنا با خود گفت : "مسلما ، همیشه همین‌طور بوده ، اما چطور قبلا هیچ متوجه نشده بودم ؟ شاید هم فقط امروز این‌قدر جوشی بود ؟ اما واقعا مضحک است : هدفش نیکوکاری و خودش مسیحی است ، با اینهمه همیشه عصبانی است و همیشه دشمن دارد ، و همیشه هم به خاطر مسیحیت و نیکوکاری ! "

پس از عزیمت کنتس لیدیا ایوانونا ، یک دوست دیگر ، همسر یک مدیرکل ، وارد شد و تمامی اخبار شهر را به آنا گزارش داد . ساعت سه او هم رفت وقول داد که برای شام برگردد .

کاره‌نین در وزارت‌خانه بود و آنا ، که تنها شده بود ، وقت پیش از شام را به مراقبت در غذا خوردن پسرش (این بچه همیشه جداگانه شام می‌خورد) و منظم کردن اشیاء و خواندن و نوشتن جواب یادداشتها و نامه‌هائی که روی‌میز انباشته شده بودند ، سپری کرد .

شرمندگی و اضطراب بی‌حد و حسابی که در طول سفر داشت ، بکلی زائل شده بود. با برگشتن زندگی به‌وضع عادی، بار دیگر احساس‌قدرت وملامت ناپذیری می‌کرد .

با حیرت به وضعی که روز قبل داشت می‌اندیشید : "مگر چه شده ؟ هیچ .

ورانسکی حرف احمقانه‌ای زد که زود جلوی او را گرفتم و جوابی دادم که به مصلحت بود. اما نباید قضیه را به شوهرم بگویم، لزومی ندارد. حرف زدن از موضوع، یعنی مهم کردن آن." و به یاد آورد که چگونه یک‌بار با شوهرش دربارهٔ یکی از زیردستان جوان او در پترزبورگ که تلویحا به وی، آنا، ابراز عشق کرده بود، صحبت به میان آورده و کارەنین جواب داده بود که هر زنی در اجتماع در معرض چنین اتفاقاتی قرار می‌گیرد، اما وی، کارەنین، به پاکدامنی او اعتماد کامل دارد و هرگز نمی‌تواند به خود اجازه دهد که با نشان دادن تعصب و حسد، خود و او را حقیر و کوچک کند. آنگاه پیش خود گفت: "پس، به این ترتیب احتیاجی به گفتن هیچ مطلبی نیست؟ نه، الحمدالله؟ به علاوه، چیزی برای گفتن وجود ندارد."

۳۲

کارەنین ساعت چهار از وزارت‌خانه بازگشت، اما، مثل بیشتر اوقات، فرصت نداشت به اشکوب بالا نزد آنا برود. به اتاق کار خود رفت تا مراجعان بسیاری را که منتظرش بودند، ببیند و نامه‌هائی را که منشی خصوصی‌اش آورده بود، امضاء کند.

کارەنین‌ها همیشه سه، چهار میهمان برای شام داشتند و امروز بانوئی سالخورده، یعنی عمهٔ کارەنین‌ها، مدیر کل وزارت‌خانه با همسرش، و مرد جوانی که برای احراز شغل برای کارەنین توصیه‌نامه آورده بود، حضور داشتند. آنا برای سرگرم کردن آنان به اتاق پذیرائی رفت. درست سر ساعت پنج ــ پیش از آنکه ساعت برنزی پتراول از نواختن ضربه بازایستد ــ کارەنین با لباس‌شب و کراوات سفید و دو نشان روی سینه، وارد شد: پیدا بود که می‌خواهد بعداز شام بیرون برود. هر دقیقه از زندگی او حساب شده و پر بود و برای رسیدن به همهٔ کارهائی که ناچار از انجامشان بود، عادت به وقت‌شناسی داشت و

(بدون عجله و بدون وقفه) شعار او بود. کاره‌نین وارد اتاق شد، و درحالیکه پیشانی‌اش را می‌مالید، با همه خوش‌وبش کرد، به سرعت نشست و به زنش لبخند زد.

ــ"بله، تنهائی من تمام شد. نمی‌توانید باور کنید که تنها غذا خوردن چقدر کسل کننده است! (کلمات کسل کننده را با تأکید ادا کرد)."

ضمن شام با همسرش مختصرا راجع به اوضاع مسکو صحبت کرد، و با لبخندی استهزاءآمیزحال ورانسکی را پرسید، اما گفتگو بیشتر جنبهٔ کلی داشت ومربوط به امور اداری و اجتماعی پترزبورگ بود. بعد از شام نیم ساعت با میهمانها گذراند، و پس از آنکه لبخند دیگری به همسرش زد و دست او را فشرد، عازم جلسه شد.

آنا نه‌به دیدن شاهزاده خانم بتسی تورسکی*Betsy Tverskoy* (که با شنیدن خبر بازگشت آنا، از او دعوت کرده بود) رفت، و نه به تماشاخانه، که برای نمایش آن شب لژی داشت. بهانهٔ اصلی‌اش برای بیرون نرفتن، این بود که پیراهن بلندی که رویش حساب کرده بود، آماده نیست. وقتی که پس از عزیمت میهمانان، آنا جالباسی‌اش را وارسی کرد،بسیار متغیرشد. اوهمیشه در خوش‌پوشی با صرف پول اندک، بسیار وارد بود و پیش از عزیمت به مسکو، سه دست لباس را داده بود تا به طوری تغییر دهند که نو به نظر برسد. قرار بود این لباسها سه روز پیش تمام شده باشد، اما ظاهرا دو پیراهن هنوز تکمیل نشده و سومی به نحو دلخواه آنا از دوخت درنیامده بود. خیاط آمد و توضیح داد که کار خودش در طرز تغییر لباس بهتر بوده و آنا چنان از کوره دررفت که بعدا شرمنده شده و برای تمدد اعصاب، مدتی را در اتاق بچه گذراند، پسرش را خواباند، بر وی علامت صلیب کشید و روی او را پوشاند. خوشحال بود که به جائی نرفته و شب را به نحو مطلوب در خانه گذرانده است. احساس سبکدلی و آسودگی می‌کرد، به صراحت می‌دید آنچه در قطار آنهمه دنباله‌دار به نظر می‌رسید، صرفا یکی از حوادث بی‌اهمیت زندگی اجتماع بوده، و دلیلی ندارد که در نظر خود و یا دیگری احساس شرمندگی کند. آنا با کتاب قصهٔ انگلیسی‌اش

کنار بخاری نشست و منتظر شوهرش شد .

دقیقا در ساعت نهونیم صدای زنگ در بلند شد و کارەنین به اتاق اوآمد .

آنا دستش را دراز کرد و گفت : "بالأخره آمدی! "

مرد دست زنش را بوسید و کنار او نشست و گفت :

ــ"می‌بینم که سفرت رویهم رفته موفقیت‌آمیز بوده ."

زن جواب داد : "آه ، بله ،" و همەچیز را از اول حکایت کرد : سفرش با کنتس ورانسکی ، ورود به مسکو ، سانحهٔ ایستگاه راەآهن . سپس تأسفی را که ابتدا برای برادرش و سپس برای دالی حس کرده بود ، شرح داد .

کارەنین با لحن جدی گفت : "نمی‌فهمم چطور چنین مردی را می‌شود تبرئه کرد ، ولو برادر تو باشد ."

آنا لبخند زد . می‌دانست که شوهرش با این تذکر نشان می‌دهد که ملاحظات خانوادگی نمی‌تواند مانع ابراز عقیدهٔ حقیقی او شود . این جنبه از روحیهٔ شوهرش را می‌شناخت و دوست می‌داشت .

کارەنین ادامه داد : "خوشحالم که قضیه به خیر و خوبی تمام شد و تو برگشتی . بگو ببینم ، در مسکو راجع به قانون تازەای که من از شورا گذراندەام ، چه می‌گویند ؟"

آنا راجع به این قانون چیزی نشنیده بود و اکنون وجدانا معذب بود که چگونه به این آسانی توانسته است چیزی را که برای شوهرش آنهمه اهمیت داشت ، فراموش کند .

کارەنین با لبخندی رضامندانه گفت : "اینجا که ولولهٔ حسابی بر پا کرده است ."

آنا پی برد که شوهرش می‌خواهد از لحاظ خود مطلبی خوش‌آیند بگوید ، لذا با پرسشهای فراوان او را به بازگوئی قضیه واداشت و شوهرش با همان لبخند رضامندانه از استقبال عموم از وضع شدن این قانون ، برای او سخن گفت .

ــ"بدیهی است که من خیلی خوشحال شدم . این نشان می‌دهد که ما بالأخره داریم طرز تلقی عاقلانه و درستی پیدا می‌کنیم ."

و پس از نوشیدن دومین فنجان چای با خامه و شیرینی ، برخاست تا به اتاق کار خود برود. آنگاه از همسرش پرسید : "امشب جائی نرفته‌ای؟ باید کسل شده باشی."

آنا جواب داد : "اه ، نه!" برخاست که او را تا اتاق کارش همراهی کند و پرسید : "الان داری چه چیزی می‌خوانی؟"

شوهرش جواب داد : " فعلا دارم *Poesie des Enfers* * دوک‌لیلی *Duc de Lille* را می‌خوانم . کتاب فوق‌العاده گیرائی است ."

آنا لبخند زد ، از آن نوع لبخندها که به ضعفهای افراد محبوب می‌زنند، و بازو در بازوی او انداخت و تا در اتاق کار او رفت . عادت شوهرش را به‌کتاب خواندن شبانه، که به یک اعتیاد تبدیل شده بود ، می‌دانست و آگاه بود که به رغم وظایف رسمی‌اش، که تقریبا تمامی وقتش را می‌بلعید ، بر خود واجب می‌داند با پیشرفتهای دنیای معنویت همگام باشد . ضمنا می‌دانست که او به راستی به کتابهای سیاسی ، فلسفی و کلامی** علاقه دارد و هنر با طبع وی سخت بیگانه است ، معهذا ، به رغم این امر ــ یا در واقع ، به همین علت ــ هرگز وقایعی را که در دنیای هنر مورد بحث است ، نادیده نمی‌گیرد ، بلکه وظیفهٔ خود می‌داند که همه‌چیز را بخواند . آنا می‌دانست که شوهرش در سیاست ، فلسفه و کلام ، تردیدها و شبهه‌های خاص خود را دارد ، اما در مسائل هنری و شعر و خاصه موسیقی ــ که به کلی از فهم آن عاجز بود ــ دارای جزمی‌ترین و راسخ‌ترین عقاید است . علاقه داشت راجع به شکسپیر ، رافائل و بتهوون و پیرامون اهمیت مکتب‌های جدید شعر و موسیقی ، که همگی را در ذهن خود با نهایت دقت طبقه‌بندی کرده بود ، حرف بزند .

آنا گفت : "خوب ، خدا نگهدارت باشد ، من هم باید به مسکو نامه بنویسم" ،

---

* شعرهای دوزخ .م

** مترجم اصطلاحات فارسی ــ اسلامی کلام و کلامی را در برابر واژه‌های *Theology* و *Theological* آورده است .

این حرفها را دم در اتاق کار زد ، شمعی در لاله و یک پارچ آب درکنار صندلی راحتی شوهرش آماده بود .

شوهر دست زنش را فشرد و باز بوسید .

آنا وقتی که به اتاق برگشت با خود گفت : "هرچه باشد ، مرد خوبی است . روراست و مهربان و در کار خودش برجسته است . " گفتی که از خود در مقابل حمله‌ای دفاع می‌کرد ــ در مقابل این اتهام که شوهرش را دوست ندارد . " اما چرا کوشهایش این‌قدر عجیب بالا رفته ؟شاید هم موهایش را خیلی کوتاه زده ؟"

زنگ نیمه‌شب نواخته شد ، آنا هنوز پشت میزش نشسته بود و نامه‌اش به دالی را تمام می‌کرد ، که صدای پای آلکسی آلکساندرویچ را دردمپائی شنید ! استحمام کرده و با موهای برس کشیده ، کتابی زیر بغل ، وارد شد و با لبخند مخصوصی گفت : "دیگر وقت خواب است " ، و در تختخواب دراز کشید .

آنا طرز نگاه ورانسکی به کارنین را به یاد آورد و با خود گفت : "چه حق داشت آن جور نگاهش کند ؟"

برهنه شد و به بستر رفت ، اما نه تنها آن حالت ملتهبی که در مسکو در چشمها و لبخندش جرقه می‌زد ، محو شده بود ــ بلکه آتشی نیز که در درون داشت اکنون چنان می‌نمود که فرو نشسته و یا در زیر خاکستر پنهان شده باشد .

۲۳

ورانسکی به هنگام عزیمت از پترزبورگ اقامتگاه وسیع خود را در خیابان مرسکایا *Morskaya* را به دوست و رفیق یکرنگش پتریتسکی *Petritsky* سپرده بود .

پتریتسکی ستوان جوانی بود و دوستان متنفذی نداشت و نه تنها ثروتی نداشت بلکه تا گلو در قرض فرو رفته بود ، هر شب مست بود و غالبا به خاطر ارتکاب انواع اعمال ناهنجار و مضحک و ناپسند ، بازداشت می‌شد ، اما بین

رفقا و روسایش محبوبیت داشت . ورانسکی نزدیک ظهر از ایستگاه به‌خانه‌رسید و کالسکهٔ کرایه‌ای آشنائی را بیرون خانه دید . حتی وقتی که زنگ در را می‌نواخت ، بانگ خنده‌های مردانه و صدای نوک‌زبانی فرانسوی یک زن وطنین آوای پتریتسکی را شنید که فریاد می‌زد : "اگر یکی از آن لش‌ولوشها باشدراهش ندهید ! " ورانسکی به خدمتکار گفت که ورودش را اعلام نکند و بی‌صدا به داخل سرسرا سرید . بـارونس شیلتون *Baroness Shilton* از دوستـان پتریتسکی ، جلوه‌گر در لباس ساتن بنفش روشن ، با رخساری گلرنگ و موهای کمرنگ ، پشت میز گرد نشسته بود ، قهوه درست می‌کرد و با لحن پاریسی‌اش چون قناری اتاق را پر می‌کرد . پتریتسکی با پالتو و کامه‌رافسکی *Kamerovsky* سروان سوارنظام با لباس کامل ارتشی (شاید یکراست از رژه برگشته بود) در طرفین بارونس نشسته بودند .

پتریتسکی فریاد برآورد : "هورا ! ورانسکی ! " از جا جست و صندلی‌اش را واژگون کرد . "شخص شخیص صاحب‌خانهٔ ما ! بارونس ، از آن قهوه‌جوش تازه به او قهوه بده .اصلا منتظرت نبودیم ! " و ضمن نشان دادن بارونس گفت : "امیدوارم که از این دسته گل تازهٔ خانه‌ات خوشت آمده باشد . همدیگر را می‌شناسید ؟"

ورانسکی شادمانه خندید ، دست کوچک بارونس را فشرد و گفت : "گمان کنم همین‌طور باشد ! در واقع ، ما دوستان قدیمی هستیم ."

بارونس پرسید : "از مسافرت برمی‌گردید ؟ پس من مرخص می‌شوم . اه ، اگر مزاحم هستم همین‌الان می‌روم ."

ورانسکی گفت : "بارونس ، شما هر کجا باشید ، خانهٔ خودتان است ." و به سردی با کامه‌رافسکی دست داد و پرسید : "حالتان چطور است ، کامه‌رافسکی؟"

بارونس به پتریتسکی تذکر داد : "ولی تو هیچ وقت از این حرفهای قشنگ نمی‌زدی ! "

ــ "آه ، نمی‌زدم ؟ بعد از شام حرفهای خیلی قشنگ خواهم زد ."

بارونس دوباره نشست و ضمن چرخاندن قهوه‌جوش تازه ، به ورانسکی گفت:

"خوب ، تا من برایتان قهوه درست می‌کنم ، بروید و خودتان را بشوئید و مرتب کنید ." و خطاب به پتریتسکی گفت : "پی‌یر ، قهوه را به من بده ،می‌خواهم قهوه اضافه کنم ." این زن پتریتسکی را به مناسبت نام خانوادگی‌اش پی‌یر* می‌خواند و رابطه‌اش با او را پنهان نمی‌کرد ."

ــ"خرابش می‌کنی !"

بارونس گفتگوی ورانسکی با دوستانش را قطع کرد و دفعتا گفت : "نه، نمی‌کنم . خوب ، پس زنتان کجاست ؟ با خودتان زن نیاورده‌اید؟ ما اینجا برایتان عروسی گرفته بودیم ."

ــ"نه ، بارونس ، من غیرعادی به دنیا آمده‌ام و غیرعادی خواهم مرد ."

ــ"چه بهتر ، چه بهتر ، دست بدهید ."

بارونس ، ورانسکی را به حرف گرفته بود و آخرین نقشه‌هایش را آمیخته به شوخی می‌گفت و از او راهنمائی می‌خواست .

ــ"او هنوز هم نمی‌خواهد طلاقم بدهد ! باید چه کنم ؟ (او ، یعنی شوهرش) ، می‌خواهم بازهم علیه او عرضحال بدهم . شما به من چه توصیه‌ای می‌کنید ؟ کامه‌رافسکی قهوه را نگاه کن ــ دارد سر می‌رود . مگر نمی‌بینی که من سرم مشغول است ! باید اقامهٔ دعوی کنم چون باید اموالم را بگیرم . ببینید که چقدر چرند است ، چون فرض می‌شود که من به او وفادار نیستم ، می‌خواهد مالم را بالا بکشد ."

ورانسکی با لذت به بلبل‌زبانی این زن خوشگل گوش می‌داد ، گفته‌های او را تصدیق می‌کرد و به او نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی ، توصیه‌هائی می‌داد و بلافاصله با او همان رفتار همیشگی‌اش با چنین زنانی را در پیش گرفت . در دنیای پترزبورگی او مردم به دو طبقهٔ متمایز تقسیم می‌شدند . یکی ــ طبقهٔ پست

---

* خوانندگان ارجمند آگاهند که پتر به‌روسی ، همان پی‌یر به‌فرانسه است و چون نام این افسر با پتر شروع می‌شود ، بارونس فرنگی‌مآب او را با تلفظ فرانسه پی‌یر می‌نامد .م

ــ مردم عامی ، احمق و بدتر از همه ، مسخره‌ای که معتقدند شوهر باید با زنی زندگی کند که با او ازدواج کرده ، دختران جوان باید پاکدامن ، زنها ، عفیف ومردان پربار، خویشتن‌دار و نیرومند باشند و بچه‌ها باید به نحوی بارآورده شوند که نان خودشان را درآورند و دینشان را ادا کنند و مهملاتی از این قبیل . اینها اشخاص امسل و مسخره‌اند . اما طبقهٔ دیگری هم وجود دارد : اشخاص واقعی ، از نوعی که اطرافیان ورانسکی به‌آن تعلق دارند و برای آنان مسألهٔ اصلی ، خوش‌پوشی ، جذابیت ، وسعت مشرب ، بی‌باکی ،شادی وآمادگی برای تن دادن به هر سودا بدون شرمندگی و خندیدن به دنیا و مافیهاست .

ورانسکی فقط چند دقیقه‌ای از دنیای متفاوتی که با خود از مسکو آورده بود ، گیج بود ، اما فورا چنانکه گوئی پاهایش را در دم‌پائی قدیمی‌اش گذاشته باشد ، به دنیای شاد و دلپذیر خود بازگشت .

قهوه هرگز دم نکشید اما سر رفت ، و به همه پاشیده شد و درست کاری را که لازم بود ، انجام داد ــ یعنی بهانه‌ای برای جنجال و خندهٔ دستجمعی شد و قالی گرانبها و پیراهن بارونس را لکه‌دار کرد .

ــ"خوب ، من خداحافظی می‌کنم ، والا شما اصلا نظافت نمی‌کنیدو بار بدترین گناه ــ یعنی بی‌نظافتی ــ که سنگین‌ترین گناه مرتکب از طرف یک آدم مبادی آداب است بر وجدان من سنگینی خواهد کرد . . . پس به من توصیه می‌کنید که چاقو را به گلویش بگذارم ؟"

ورانسکی پاسخ داد : "حتما ــ فقط چاقو را طوری نگهدارید که دست کوچکتان درست روی لبهای او قرار بگیرد . " آن‌وقت اودستتان را می‌بوسد و همه‌چیز درست می‌شود . "

ــ"پس ، امشب در تماشاخانهٔ فرانسه؟" و با خش‌خش دامنش ناپدید شد .

کارمه‌رافسکی هم برخاست و ورانسکی ، بدون آنکه منتظر عزیمتش شود ، با او دست داد و برای درآوردن لباس رفت . وقتی که مشغول شستشو بود ، پتریتسکی خلاصه‌ای از احوال خود و تحولاتی را که از هنگام مسافرت ورانسکی صورت گرفته بود ، به او گزارش داد . خودش یک شاهی پول ندارد . پدرش

گفته است که نه پولی به او می‌پردازد و نه بدهی‌هایش را. خیاطش سعی می‌کند حکم جلبش را بگیرد و یکی دیگر هم او را تهدید به زندان کرده‌است. سرهنگ فرماندهٔ هنگ اعلام کرده است که اگر این رسوائیها ادامه پیدا کند، باید هنگ را ترک گوید. جانش از دست بارونس به لب رسیده، مخصوصا از وقتی‌که این زن به او پول می‌دهد، اما در عوض دختری پیدا کرده است ــ که به ورانسکی اجازه می‌دهد او را ببیند ــ افسونگر، زیبا، و ناب‌ترین تیپ شرقی، "می‌دانی، یک نوع ربه‌کای زرخرید." بابرکاشف "Berkoshov" هم دعوا کرده و می‌خواهد با او دوئل کند، اما البته، نتیجه‌ای نخواهد داشت. رویهم‌رفته دیگر از این بهتر نمی‌شد. پتریتسکی بدون آنکه بگذارد دوستش وارد جزئیات شود، تمامی خبرهای جالب توجه را بازگو کرد. ورانسکی ضمن گوش کردن به داستانهای آشنای پتریتسکی در محیط آشنای خانه‌ای که مدت سه سال در آن زیسته بود، از بازگشت به زندگی بی‌قید و بند مألوف خود در پترزبورگ، احساس لذت می‌کرد.

ورانسکی با شنیدن این خبر که لورا فرتین‌هف *Laura Fertinhov* را دور انداخته و با میله‌یف *Mileyev* زندگی می‌کند، دوشی را که با آن روی گردن قرمز خود آب می‌ریخت، رها کرد و فریاد زد: "محال است! محال است! مگر هنوز همان‌قدر احمق و خودخواه است؟ بوزولوکف *Buzulukov* چطور است؟"

پتریتسکی داد زد: "آه، بوزولوکف قصهٔ خوشمزه‌ای دارد! عشق او به مجالس رقص را که می‌دانی؟ هیچ‌وقت حتی یک فرصت رقصیدن را از دست نمی‌دهد. خوب، یکی از این کلاه‌خودهای جدید را به سرش گذاشته و به یک مجلس بزرگ رقص رفت. این کلاههای تازه را دیده‌ای؟ خیلی خوب است، خیلی سبکتر از بقیه. خوب، ایستاده بود... درست گوش کن."

ورانسکی که خود را با حولهٔ زبری خشک می‌کرد، جواب داد: "بگوشم."

ــ"از بخت بد، گران دوشس *Grand-Duchess* بازو به‌بازوی یک‌سفیر یا کسی دیگر، می‌آید و با او راجع به کلاه‌خودهای جدید صحبت می‌کند. گران

دوشس می‌خواهد حتماً یکی از این کلاهها را به سفیر نشان بدهد و قهرمان ما را می‌بیند که آنجا ایستاده است. (پتریتسکی ادای بوزولوکف را با کلاهش درآورد.) گران دوشس کلاه را از او می‌خواهد، اما او نمی‌دهد. فکر می‌کنی چه می‌شود؟ به او چشمک می‌زنند، سرتکان می‌دهند، اخم می‌کنند ــ یاالله، بده! اما خیر! مثل مجسمهٔ سنگی خشکش زده. خوب مجسم کن! . . . آن‌وقت آن یارو. . . اسمش چیست؟ همان سفیر. . . سعی می‌کند کلاه را از او بگیرد، اما بوزولوکف نمی‌گذارد! یکی دیگر آن را می‌قاپد و به گران‌دوشس می‌دهد، گران‌دوشس می‌گوید: (این یکی از جدیدهاش است)، و آن را برمی‌گرداند ــ درست مجسم کن ــ تلپ! یک دانه گلابی و مقداری شیرینی، آره، دو پوند شیرینی از توی کلاه به زمین افتد! . . . این دوست عزیز ما آنها را کش رفته بود!"

ورانسکی از خنده ریسه رفت و تا مدتی بعد، حتی وقتی که از چیزهای دیگر حرف می‌زدند، هر دفعه که به یاد کلاه می‌افتاد، از ته دل می‌خندید و دندانهای محکم و منظمش نمایان می‌شد.

ورانسکی پس از شنیدن همهٔ خبرها، به کمک گماشته‌اش، لباس نظامی پوشید و رفت تا گزارش ورود خود را بدهد. قصد داشت پس از انجام این کار، اول به دیدن برادرش و سپس به ملاقات بتسی برود و به منظور هموار کردن راه ورود به محفلی که بتواند خانم کارنین را درآنجا ببیند، از چند تن دیدن کند. به عادت مألوف در پترزبورگ، از خانه رفت تا نزدیک ساعات صبح بازگردد.

www.KetabFarsi.com

بخش دوم

www.KetabFarsi.com

۱

نزدیک پایان زمستان ، در خانهٔ شچرباتسکی‌ها پیرامون وضع مزاجی کیتی و تصمیم‌گیری برای اعادهٔ سلامت رو به زوال او ، مشاورهٔ پزشکی انجام گرفت . دختر بیمار بود و با نزدیک شدن بهار ، حالش بدتر می‌شد . پزشک خانواده روغن ماهی،آهن و شورهٔ نقره* تجویز کرد ، که هیچ‌کدام مؤثر نیفتاد و چون مسافرت به خارج در فصل بهار را توصیه کرد ، از یک متخصص مشهور دعوت شد . این متخصص نامدار ، که مردی بی‌اندازه خوش‌قیافه و هنوز نسبتاً جوان بود ، خواستار معاینهٔ بدنی بیمار شد و علناً ، با از خودرضائی مخصوص‌تأکید ورزید که حیای زنانه ، صرفاً یکی از بقایای اعصار جهل و تاریکی است و چیزی از این طبیعی‌تر نیست که مردی هنوز در بحبوحهٔ جوانی ، بدن برهنهٔ یک دختر جوان را لمس کند و خود ، این امر را طبیعی تلقی می‌کرد ، چون کارهمه روزهٔ او بود و به عقیدهٔ خودش به هنگام معاینات بدنی ، احساس یا فکر خطائی نداشت . از این‌رو حیای زن را نه‌تنها باقی‌ماندهٔ دورانهای تاریک ، بلکه اهانتی به خود می‌شمرد .

جز تسلیم چاره‌ای نبود ، زیرا ، هرچند همهٔ پزشکان در یک مدرسه و از کتابهای یکسان درس خوانده و یک علم آموخته بودند ، وگرچه عده‌ای می‌گفتند

---

* شورهٔ نقره : نیترات دارژان .

که این متخصص پرآوازه پزشکی ناشی است ، در خانوادهٔ شاهزاده خانم و اطرافیان او به دلایلی این اعتقاد وجود داشت که تنها همین متخصص مشهور صاحب معلوماتی ویژه است و تنها او می‌تواند کیتی را نجات دهد. این متخصص نامور ، دقیقاً بیمار را که از فرط شرم آب می‌شد ، معاینه کرد و با دقت دستهایش را شست و اکنون در تالار پذیرائی مشغول صحبت با شاهزاده بود. شاهزاده با چهرهٔ درهم ، به گفته‌های پزشک گوش می‌داد و گاه و بیگاه سرفه می‌کرد. او که نه احمق بود و نه علیل ، به طبیبان اعتقادی نداشت و در دل از این اقدامات مسخره در خشم بود ، بیشتر از آن‌رو که شاید تنها کسی بود که به راستی علت بیماری کیتی را می‌دانست. ضمن گوش دادن به پرحرفی متخصص مشهور دربارهٔ علائم بیماری دختر خود ، در دل می‌گفت : "ای روده دراز وراج! " در عین حال ، متخصص نیز پنهان داشتن نفرت خود از این پیرمرد اشرافی ابله و نزول به سطح شعور او را دشوار می‌یافت. حس می‌کرد که بحث با این پیرمرد اتلاف وقت است و مادر خانواده ، رئیس این خانه است و در حضور این زن می‌تواند شکرشکنی* کند. درست در این هنگام شاهزاده خانم به اتفاق پزشک خانواده وارد اتاق پذیرائی شد. شاهزاده بیرون رفت و سعی کرد آنان پی نبرند او چقدر این نمایش را بیهوده می‌انگارد. شاهزاده خانم پریشان بود و از فرط گیجی نمی‌دانست چه کند. احساس می‌کرد درحق کیتی مرتکب گناه شده است.

شاهزاده خانم گفت : "خوب ، دکتر ، فتوایتان را صادر کنید. همه‌چیز را به من بگوئید." و می‌خواست بگوید : "آیا هیچ امیدی هست؟" اما لبانش لرزید و نتوانست این کلمات را ادا کند. "خوب ، دکتر؟"

ـ "شاهزاده خانم ، من فقط یک دقیقه با همکارم مشورت می‌کنم و بعد افتخار خواهم داشت عقیده‌ام را به عرضتان برسانم."

ـ "پس بهتر است شما را تنها بگذارم؟"

ـ "اگر مایل باشید."

---

* دراصل : مرواریدهای عقل خود را پراکنده کند . م

شاهزاده خانم آهی کشید و از اتاق بیرون رفت .

وقتی که دو پزشک تنها شدند، طبیب خانواده با حالت عصبی ابراز عقیده کرد که علائم حاکی از شروع بیماری سل است . . . "و غیره. متخصص پرآوازه گوش می‌کرد، اما در وسط کلام او به ساعت بزرگ طلای خود نگاه انداخت و گفت :

ــ"بله ، اما . . . "

پزشک خانواده با احترام در میانهٔ گفتار خود ساکت شد .

ــ"همان‌طور که اطلاع دارید ، نمی‌توانیم ابتدای مرض سل را تشخیص بدهیم . تا وقتی که حفره‌ای ایجاد نشده باشد ، هیچ تشخیص قطعی ممکن نیست، اما می‌تواند مشکوک باشد . علائمی هم هست : بی‌اشتهائی ، استعداد هیجان عصبی ؛ و قس علی‌هذا . مسأله این است : وقتی که دلیلی برای شک بردن به سل وجود دارد ، برای حفظ اشتها چه باید کرد ؟"

پزشک خانواده به خود اجازه داد که با لبخندی خفیف اظهار نظر کند : "ولی مسلماً می‌دانید که در چنین مواردی ، همیشه بعضی عوامل اخلاقی و عاطفی هم وجود دارد . "

متخصص ضمن نگاهی دیگر به ساعت خود ، جواب داد : "بله ، لازم به گفتن نیست . ببخشید ، درست فکر می‌کنم که پل یائوسکی *Yousky* را بـاز کرده‌اند ، یا باید دور بزنم ؟ اه ، باز شده! بنابراین می‌توانم ظرف بیست دقیقه به مقصد برسم . داشتیم می‌گفتیم مسأله این است که چگونه اشتها را حفظ و سیستم عصبی را معالجه کنیم . این دو امر به هم مربوط است و باید مراقب هر دو باشیم . "

پزشک خانواده پرسید : "مسافرت خارجه چطور است ؟"

ــ"من با سفرهای خارج مخالفم . توجه بفرمائید : اگر مقدمهٔ سل باشد ــ که هنوز یقین نداریم ــ سفر خارج فایده‌ای نخواهد داشت . مطلب عمده ، پیدا کردن راه درمانی است که بیمار را به تغذیه وادارد و آسیبی هم نرساند . "

متخصص نامدار ، نقشهٔ خود را برای درمان با آب معدنی سودن *Soden* (که به علت نداشتن عوارض سوء تجویز می‌شد) توضیح داد .

پزشک خانواده با دقت و احترام به حرفهای او گوش می‌کرد.

ـ"اما با مسافرتی که باعث تحول کاملی بشود و این دختر را از تمام خاطرات نامطبوع دور کند، نظر مساعد دارم."

ـ"به علاوه، مادرش هم به این مسافرت مایل است."

ـ"اه، باشد، دراین صورت، بگذارید بروند. اما می‌ترسم دکتر قلابی‌های آلمانی وضع را خراب کنند... باید دستورهای من را اجرا کنند... به هرحال، بگذارید بروند."

و باز ساعتش را نگاه کرد.

ـ"خوب، من باید بروم!" و به سمت در به راه افتاد.

متخصص، به شاهزاده خانم اطلاع داد که باید یک مرتبهٔ دیگر بیمار را ببیند (عقل او حکم می‌کرد که چنین عملی به مصلحت است).

مادر با دلهره ابراز شگفتی کرد: "چه ـ یک معاینهٔ دیگر؟"

ـ"آه، نه، فقط چند نکتهٔ کوچک، شاهزاده خانم."

ـ"هرطور که میل شماست، دکتر."

مادر و به دنبالش متخصص، به سراغ کیتی رفتند، که در وسط تالار پذیرائی ایستاده بود. گونه‌های گود افتاده‌اش برافروخته و چشمانش پس از مشقتی که تحمل کرده بود، شعله‌بار بود. هنگامی که پزشک به داخل اتاق آمد، کیتی به شدت سرخ و چشمهایش پر از اشک شد. به عقیدهٔ وی این بیماری و این معالجات کاری احمقانه و مسخره بود. سعی درمداوای او چنان مسخره به نظر می‌آمد که تلاش برای بهم‌چسباندن گلدانی متلاشی شده. قلبش شکسته بود، پس چرا می‌خواهند به او گرد و قرص بخورانند؟ اما نمی‌توانست مادرش را بیازارد، خاصه از آن جهت که این زن خود را گناهکار می‌شمرد.

متخصص مشهور به کیتی گفت: "لطفاً، بفرمائید بنشینید، شاهزاده خانم!"

و خود با لبخند روبه‌روی دختر نشست، نبضش را گرفت و مجددا سئوالهای خسته کننده را از سر گرفت. کیتی جواب می‌داد، اما دفعتاً به خشم آمد و بلند شد.

ــ"معذرت می‌خواهم دکتر ، اما این کار واقعاً بی‌نتیجه است . این دفعهٔ سوم است که شما همین پرسشها را از من می‌پرسید ."

متخصص نرنجید .

وقتی که کیتی از اتاق بیرون رفت ، پزشک به شاهزاده خانم گفت : "خشم عصبی است . به هرصورت ، کار من تمام شد . . ."

و با زبانی عالمانه وضع کیتی را برای شاهزاده خانم ، به عنوان زنی فوق‌العاده تیزهوش ، تشریح کرد و با تجویز نوشیدن آبهای غیر ضروری ، به گفتهٔ خود پایان داد . در پاسخ به این سئوال که آیا می‌توانند به خارج بروند ، پزشک متخصص عمیقاً در فکر شد ، گفتی که مسأله‌ای غامض را بررسی می‌کند و عاقبت تصمیم خود را اعلام کرد : می‌توانند به خارج بروند ، اما نباید به دکترهای قلابی اعتماد کنند و در صورت لزوم همیشه باید به دستورهای او رجوع کنند .

بعد از رفتن پزشک چنان می‌نمود که حادثه‌ای فرخنده روی داده است . مادر با روحیه‌ای بسیار بشاش‌تر نزد دختر خود رفت و کیتی هم وانمود می‌کرد که بانشاطتر است . اکنون ، غالباً ناچار از تظاهر بود .

کیتی گفت : "مامان ، حال من واقعاً خیلی خوب است ، اما اگر دلتان می‌خواهد به خارج سفر کنید ، بیائید برویم ! " و ضمن سعی برای نشان دادن علاقه به این مسافرت ، راجع به مقدمات حرکتشان شروع به صحبت کرد .

۲

پزشک تازه رفته بود که دالی وارد شد . می‌دانست که در آن روز مشاورهٔ پزشکی انجام می‌شود ، و اگرچه به تازگی از بستر برخاسته بود (در پایان زمستان دختری به دنیا آورده بود) ،و به اندازهٔ کافی برای خود گرفتاری و نگرانی داشت ، نوزاد و دختر دیگرش را که بیمار بود ، در خانه گذاشته و برای

اطلاع از سرنوشت کیتی ، که آن روز تعیین می‌شد ، به دیدن او آمده بود .

وقتی که وارد اتاق پذیرائی شد ، بدون برداشتن کلاهش پرسید : "خوب ، چه شد؟ همه خوشحالید ، پس باید اوضاع بر وفق مراد باشد ."

آنان سعی کردند عین گفته‌های متخصص را بازگو کنند ، امامعلوم شد که هرچند دکتر بسیار فصیح و مفصل حرف زده ، تکرار گفته‌های او بکلی غیرممکن است . تنها نکتهٔ قابل‌توجه ، تصمیم آنها به مسافرت بود .

دالی بی‌اختیار آه کشید . عزیزترین دوستش ، خواهرش به سفر می‌رفت . زندگی شخصی خود او هم به راستی تعریفی نداشت . بعد از آشتی ، روابط وی با شوهرش خفت‌بار شده بود . پیوندی که آنا زده بود ، نگرفته و زنجیر هماهنگی داخلی درست در همان نقطه گسسته بود . هیچ چیز قطعیت نداشت ، اما ابلانسکی به زحمت در خانه پیدا می‌شد ، پولی در بساط نبود ، و این شک که وی بی‌وفائی می‌کند ، مدام دالی را عذاب می‌داد ، سعی می‌کرد تردیدها را واپس براند و از شکنجهٔ حسادت که قبلاً به آن دچار شده بود ، بیم داشت . نخستین یورش حسادت ، وقتی که دفع شود ، دیگر تکرار شدنی نیست . حتی پی بردن به بی‌وفائی‌های مجدد نمی‌توانست بر او تأثیری را بگذارد که بار اول گذاشته بود . اکنون چنین کشفی فقط به معنای از هم گسیختن زندگی خانوادگی بود و او تن به فریب خوردن می‌داد و از شوهرش و بیش از آن از خود به خاطر این ضعف منزجر می‌شد . برفراز تمامی اینها ، مراقبت از خانواده‌ای پرجمعیت برایش موجب نگرانی دائم بود : چه خورد و خوراک بچه‌ها بد می‌شد ، یا پرستار قهر می‌کرد ، و چه ، مثل حالا ، یکی از کودکان بیمار می‌شد .

مادرش پرسید : "شماها چطورید؟"

ــ"اه ، مامان ، شما به اندازهٔ خودتان دردسر دارید ! لیلی ناخوش است و من می‌ترسم تب مخملک باشد . فعلاً آمده‌ام تا خبرها را بشنوم ،اما اگر ــ خدای نخواسته ــ مخملک باشد ، ناچارم شب و روز در خانه بمانم ."

بعد از خروج پزشک متخصص ، شاهزاده هم از اتاق کارش بیرون آمد و پس از آنکه صورتش را برای بوسه دادن به دالی ، جلو برد و چند کلمه‌ای با او

حرف زد ، به همسرش گفت :

ــ"خوب ، چه تصمیمی گرفتید؟ رفتنی هستید؟ با من می‌خواهید چه کنید؟"

همسرش گفت : "آلکساندر ، گمان می‌کنم بهتر است تو همین‌جا بمانی ."

ــ"هرطور که میل توست ."

کیتی گفت : "مامان ، چرا پاپا نباید با ما بیاید؟ بهتر است که او هم با ما باشد ."

شاهزاده سالخورده برخاست و موهای کیتی را نوازش کرد . دختر صورتش را بالا برد ، و به زور لبخندی زد و به او نگاه کرد . همیشه احساس می‌کرد که پدرش بهتر از دیگر اعضای خانواده روحیهٔ او را درک می‌کند ، هرچند زیاد حرف نمی‌زند . کیتی که از همهٔ دخترها کوچکتر بود ، سوگلی پدرش محسوب می‌شد و به نظرش می‌رسید که این عشق به پیرمرد ضمیری روشن می‌دهد . حال که دیدگان دختر در چشمان کبود پر مهر پدر (که موشکافانه به او می‌نگریست) خیره شده بود و بر چهرهٔ چروکیدهٔ او نظر می‌کرد ، گمان می‌برد که پدرش ، مستقیماً باطن او را می‌بیند . سرخ شد و به طرف او سر خم کرد و منتظر بوسه‌اش ماند ، اما پدر فقط موهای دختر را نوازش کرد و گفت :

ــ"مرده‌شوی این کلاه‌گیس‌ها را ببرد ! به‌جای اینکه به موهای دخترم دست بکشم ، دارم موهای پیرزن مرده‌ای را نوازش می‌کنم ." و خطاب به دختر بزرگش گفت : "خوب ، دالی ، عزیزم ، قهرمان تو چه می‌کند؟"

دالی که می‌دانست منظور پدرش ، از قهرمان ، شوهر اوست ، جواب داد : "هیچ کار ، پاپا . همیشه بیرون است ــ من خیلی کم می‌بینمش ." و نتوانست جلو لبخند طعنه‌آمیز خود را بگیرد .

ــ"چطور ، هنوز به ده نرفته تا ببیند برای فروش جنگل چکار می‌کند؟"

ــ"نه ، هنوز دارد برای رفتن حاضر می‌شود ."

شاهزاده گفت : "حاضر؟" آنگاه نشست و به زنش گفت : "پس باید من هم برای رفتن حاضر بشوم ؟ من گوش بفرمانم ." و خطاب به کوچکترین دخترش

ادامه داد : "و اما تو کاتیا ، باید یک روز آفتابی از خواب بیداری شوی و به خودت بگوئی : (خوب ، من کاملاً سالم و سرحالم و دوباره با پاپا برای گردش در هوای یخ بندان می‌رویم .) باشد ؟"

گفتهٔ پدر ظاهراً بسیار ساده بود ، اما کیتی را گیج کرد و به او احساس قاتلی را داد که در حین ارتکاب جرم دستگیر شده باشد . "بله ، همه چیز را می‌داند و می‌فهمد ، و با این عبارات به من می‌گوید اگرچه احساس سرشکستگی دارم ، باید بر خجالتم غلبه کنم ." نتوانست برای پاسخ گفتن مغز خود را به کار اندازد . سعی کرد چیزی بگوید ، اما ناگهان اشک از چشمش سرازیر شد و از اتاق گریخت .

شاهزاده خانم به شوهرش نهیب زد : "بفرما ، ببیـن بـا این سر به سر گذاشتنت با او چه کردی ! تو همیشه . . . " و یک دور تسبیح سرزنش و توبیخ نثار شوهرش کرد .

شاهزاده تا مدتی با سکوت به زخم زبانهای او گوش داد ، اما چهره‌اش هرچه‌بیشتر در هم رفت .

شاهزاده خانم گفت : "دلم به حالش می‌سوزد ، طفلک ، کوچولوی بیچاره، چقدر زودرنج است ، و تو نمی‌فهمی هرکنایه به چیزی که باعث این وضع شده، چقدر آزارش می‌دهد . اه ، اینهمه اشتباه در مورد یک نفر ! " با تغییری که در لحن او پیدا شد ، دالی و شاهزاده دانستند که از ورانسکی حرف می‌زند .

"نمی‌فهمم چرا علیه چنین اشخاص پست و نامرد ، قانونی وجود ندارد ."

شاهزاده با دلتنگی گفت : "آه ، تحملش را ندارم ! " ، از روی صندلی کوتاهش بلند شد ، گوئی میل گریز داشت ، اما جلو در ایستاد . "قانون هست ، جان من ، و چون تو با من دعوا داری ، می‌گویم که تمام تقصیرها از کی است : تنها تو و بس، کسی غیر از تو مقصر نیست . علیه این جور جوانکها همیشه‌قانون وجود داشته و هنوز هم دارد ! بله ، و اگر اقدامی نشده ، برای این است که نمی‌بایست بشود ، والا من با همهٔ پیری‌ام ، این جوانک قرتی را به دوئل دعوت می‌کردم . بله ، آن‌وقت تو به دخترک مسهل می‌دهی و این دکتر قلابی‌ها

را به خانه می‌آوری."

پیدا بود که شاهزاده حرفهای فراوان برای گفتن دارد، اما شاهزاده‌خانم به محض شنیدن لحن او سکوت کرد و طبق معمول در مواقعی چنین جدی، فوراً پشیمان شد، به سمت شاهزاده رفت و به گریه افتاد: "آلکساندر، آلکساندر!"

همینکه شروع به گریه کرد، شاهزاده هم آرام گرفت و به نزد او رفت.

ــ"بس است، بس است! می‌دانم، تو هم بدبختی، چاره‌ای نیست، اما لطمهٔ فوق‌العاده‌ای وارد نشده، خدا رحیم است... شکرگزار باش..." دیگر نمی‌دانست چه می‌گوید، و پس از دادن جواب بوسهٔ اشک‌آلود شاهزاده خانم که آن را پشت دست خود حس کرد، از اتاق خارج شد.

هنگامی که کیتی گریه‌کنان اتاق را ترک گفت، دالی، با غریزهٔ مادرانه‌اش سریعاً دریافت که دراینجا، اقدام یک زن سودمند است و برای انجام این کار آماده شد. کلاهش را برداشت و دست به کار شد. در اثنای حملهٔ مادرش به پدر، تا آنجا که ادب فرزندی اجازه می‌داد، کوشید جلوی او را بگیرد و در حین انفجار خشم شاهزاده خاموش ماند، برای مادرش احساس خجلت و برای پدرش به علت بر سر لطف آمدن سریع وی، احساس محبت می‌کرد. اما وقتی که پدر از اتاق بیرون رفت، آمادهٔ کار اصلی شد ــ رفتن نزد کیتی و تسکین دادن او.

ــ"خیلی وقت بود که می‌خواستم حرفی به شما بزنم، مامان: می‌دانید لەوین موقعی که اینجا بود، قصد داشت از کیتی خواستگاری کند؟ خودش به استیوا گفته بود."

ــ"چه می‌گوئی؟ نمی‌فهمم..."

ــ"شاید کیتی جوابش کرده باشد؟... به شما نگفته؟"

ــ"نه، راجع به هیچ‌کدامشان حرفی نزده: خیلی مغرور است. ولی من می‌دانم که تمام اینها زیر سر آن..."

ــ"بله، اما فرض کنیم جواب رد به لەوین داده باشد ــ و اگر محض خاطر این یکی نبود، به لەوین جواب منفی نمی‌داد، من می‌دانم... آن وقت این

یکی ، چه وحشتناک گولش زد ."

برای شاهزاده خانم اندیشیدن به خطائی که در حق دخترش مرتکب شده بود ، بسیار ناگوار بود و از فرط غضب از جا در رفت :

ــ"آه ، اصلاً نمی‌فهمم . امروزه هر دختری می‌خواهد راه خودش را برود ، هرجور دلش می‌خواهد ، به مادرها حرفی نمی‌زنند و بعد . . ."

ــ"مامان ، من پیش او می‌روم ."

مادرش گفت : "پس برو . مگر جلوت را گرفته‌ام ؟"

۳

دالی ، هنگامی که وارد اتاق کوچک خصوصی کیتی شد ــ اتاقی قشنگ و صورتی رنگ ، به صفا ، گلگونی و شادابی خود کیتی تا دو ماه پیش ، و پر از خرده‌ریزهای ساکسی ــ به خاطر آورد که سال گذشته با چه عشق و شوری به اتفاق یکدیگر آن اتاق را درست کرده بودند . چون کیتی را دید که روی صندلی کوتاهی نزدیک در نشسته و چشمانش به یک گوشهٔ قالی دوخته شده است ، قلبش یخ بست . کیتی به خواهرش نگاه کرد ، اما حالت سرد و بی‌روح صورتش عوض نشد .

دالی در کنار او نشست و گفت : "دیگر دارم به خانه برمی‌گردم و باید خانه‌نشین شوم ، تو هم که نمی‌توانی به دیدنم بیائی ، می‌خواستم با تو حرف بزنم ."

کیتی سرش‌را با نومیدی بلند کرد و شتابان پرسید : "راجع به چی ؟"

ــ"معلوم است ، راجع به ناراحتی‌های تو ."

ــ"من هیچ ناراحتی ندارم ."

ــ"نه ، کیتی . واقعاً خیال می‌کنی که من خبر ندارم ؟ همه چیز را می‌دانم . باور کن ، تأثیرش خیلی ناچیز است . . . همهٔ ما این دوره را گذرانده‌ایم ."

کیتی ساکت بود و چهره‌اش عبوس می‌نمود .

دالی ، یکسره به اصل مطلب پرداخت : "این مرد ارزش غصه خوردن ندارد."

کیتی ، با صدائی شکسته در گلو ، گفت : "نه ، چون باعث سرشکستگی من شده ، حرفش را نزن ! خواهش می‌کنم حرفش را نزن ! "

ــ"آخر چه کسی این را گفته؟ هیچ کس چنین حرفی نمی‌زند . من مطمئنم که عاشق تو بود و هنوز هم دوستت می‌داشت اگر که موضوع . . . "

کیتی ، ناگهان به خشم آمد و فریاد کشید : "آه ، این دلسوزی دیگر ازهمه بدتر است ! "

در صندلی‌اش به دالی پشت کرد و انگشتهایش را به سرعت به حرکت درآورد ، ابتدا با یک دست ، سپس با دست دیگر گل کمری را که در دست داشت فشار می‌داد . دالی این قلق خواهرش را در حالت عصبی می‌شناخت ، می‌دانست کیتی تا چه حد قادراست خود را فراموش کند و حرفهای ناخوش‌آیندی بگوید که ناگفتنش بهتر است . کوشید تا او را تسلی دهد ، اما دیگر بسیار دیر بود .

کیتی به تندی پرسید : "می‌خواهی چه حالی داشته باشم ؟ــ چه حالی ؟ اینکه عاشق مردی هستم که سر سوزنی به من علاقه نداشته و دارم از عشق او می‌میرم ؟ این خواهر خود من است که این حرف را به من می‌گوید ، خواهر خودم که فکر می‌کند . . . که . . . که دلش به حالم می‌سوزد . . . نه ، من این دلسوزی ریاکارانه‌تان را نمی‌خواهم ! "

ــ"کیتی ، کم‌لطفی می‌کنی . "

ــ"چرا زجرم می‌دهی ؟"

ــ"برعکس ، من . . . می‌بینم که روحیهٔ تو خراب است . . . "

اما کیتی از فرط غضب گوش نمی‌داد .

ــ"هیچ چیزی نیست که خوشحالم کند یا برایش غصه بخورم . آن قدر غرور دارم که به مردی که دوستم ندارد ، اهمیتی ندهم . "

دالی دست او را گرفت و گفت : "ببین ، من پیشنهادی نمی‌کنم . . . فقط

ــ راستش را به من بگو. آیا لهوین با تو حرفی زده؟"

ذکر نام لهوین آخرین ذرهٔ خویشتن‌داری کیتی را زائل کرد. از روی صندلی جست، گل کمر را روی زمین انداخت. دستانش را به سرعت حرکت می‌داد، شروع کرد:

ــ "قضیه چه ربطی به لهوین دارد؟ نمی‌دانم چرا داری عذابم می‌دهی. به تو که گفتم، باز هم می‌گویم، من غرور دارم و هرگز، هرگز کاری را نمی‌کنم که تو کردی ــ پیش مردی برگشتی که به تو خیانت کرده و عاشق زن دیگری است. روحیهٔ تو را درک نمی‌کنم، نمی‌فهمم! شاید تو بکنی، اما من نمی‌توانم!"

کیتی بعد از گفتن این عبارات به خواهرش نگریست و چون دالی را دید که خاموش نشسته و با اندوه سر به زیر افکنده است، به جای بیرون رفتن از اتاق ــ که قصدش را داشت ــ نزدیک در نشست، صورتش را در دستمال پنهان کرد و سر به زیر انداخت.

یکی دو دقیقه به سکوت گذشت. دالی به خود اندیشید، خفتی که خود همیشه از آن آگاه بود، خاصه وقتی دردناک می‌شد که خواهرش آن را یادآوری می‌کرد. انتظار این سنگدلی را نداشت و از او خشمگین بود. اما غفلتاً صدای خش‌خش پیراهن و ناله‌ای خفه شده را شنید. دو دست از پشت به گردنش حلقه بست و کیتی جلو او زانو زد و به نجوا گفت:

ــ "دالی، دالی جان، من، من چقدر نفرین شده‌ام!" و رخسار دلفریب و اشک آلود او لابه‌لای دامن دالی پنهان شد.

گفتی این اشکها روغنی بود لازم که بدون آن، دستگاه اعتماد متقابل نمی‌توانست درست کار کند، دو خواهر پس از گریستن نه راجع به مسأله‌ای که بیش از هر چیز دیگر در ذهن داشتند، بلکه پیرامون مطالب گوناگون به گفتگو پرداختند، و بدینگونه، تفاهم حاصل شد. کیتی دانست آنچه در بحبوحهٔ حملهٔ خشم دربارهٔ بی‌وفائی استیوا گفته بود و تحقیر دالی، خواهر بینوایش را درهم شکسته، اما اکنون بخشوده شده است. دالی نیز به نوبهٔ خویش، هرچه را می‌خواست بداند، دانست و یقین کرد که حدسهایش صائب بوده و

تیره‌بختی کیتی ــ تیره‌بختی تسلی‌ناپذیرش ــ به راستی از آن است که به پیشنهاد ازدواج له‌وین جواب رد داده است ، اما حال که ورانسکی با او به حیله و ناجوانمردی رفتار کرده ، کیتی حاضر است له‌وین را دوست بدارد و از ورانسکی منزجر باشد . کیتی حتی یک کلمه از این مطالب را بر زبان نیاورد : او فقط از وضع روحی خود حرف می‌زد ، اما زمانی که آرامتر شد ، به دالی گفت :

ــ"من چیزی که باعث بدبختی بشود ، ندارم ، اما آیا تو می‌توانی درک کنی که در نظر من همه چیز شر ، نادرست و نفرین شـــده است ، و بیشترازهمه، شخص خودم ؟ تو نمی‌توانی تصور کنی که من راجع به همه چیز ، چه افکار بدی دارم . "

دالی لبخندزنان پرسید : "آخر چه افکار بدی می‌توانی داشته باشی ؟"

ــ"بدترین و لعنتی‌ترین افکار: نمی‌توانم برایت بگویم. افسردگی نیست ، دلمردگی نیست ، خیلی بدتر است . مثل اینکه تمام خوبیها در من از بین رفته و فقط بدی مانده باشد . " و چون حالت حیرتی درچشمان خواهرش‌دید ، ادامه داد : "چطور می‌توانم برایت تشریح کنم ؟ همین حالا پاپا به من حرفی می‌زند . . . من خیال می‌کنم که به نظر او تنها علاج من ازدواج است . مامان مرا به مجلس رقص می‌برد . من فکر می‌کنم فقط به این دلیل می‌برد که هرچه زودتر شوهرم بدهد و از دستم راحت بشود . می‌دانم که حقیقت ندارد ، اما نمی‌توانم خودم را از شر این افکار خلاص کنم . من نمی‌توانـــم ریخت ایـــن جوانهای به‌اصطلاح برازنده را تحمل کنم . به نظرم می‌رسد که دارند قیمت برایم تعیین می‌کنند . قبلاً رفتن به یک مجلس با لباس رقص برایم لذت داشت ، باطناً شاد می‌شدم . حالا خجالت می‌کشم و ناراحت می‌شوم . باید چکار کنم ؟ و بعد ، این دکتر . . . . "

کیتی دو دل بود . می‌خواست چنین ادامه دهد که از وقتی این تحول در درونش صورت گرفته است ، ابلانسکی در نظرش به طرزی تحمل‌ناپذیر منفور شده است و بدون نامطبوع‌ترین و زشت‌ترین افکار نمی‌تواند به او نگاه کند .

کیتی ادامه داد: "بنابراین می‌بینی که همه چیز زشت و زننده به نظر می‌رسد. بیماری من این است، شاید گذرا باشد..."

ـ"ولی نباید درباره‌اش فکر کنی."

ـ"از عهده‌ام خارج است. فقط وقتی که در خانهٔ تو با بچه‌ها هستم، حالم خوب است."

ـ"حیف که نمی‌توانی پیش ما بیائی."

ـ"ولی خواهم آمد. من قبلاً مخملک گرفته‌ام و مامان را وادار می‌کنم که اجازه بدهد."

کیتی اصرار ورزید که کار خودش را بکند، و به خانهٔ خواهرش نقل مکان کرد و پرستاری کودکان را در طول مدت ابتلا به مخملک بر عهده گرفت، چون سرانجام معلوم شد که بیماری آنان مخملک است. دو خواهر هر شش کودک را با موفقیت از این دوره گذراندند، اما حال کیتی بهتر نشد و شچرباتسکی‌ها در ایام پرهیز* به خارج رفتند.

۴

محفل اعیان پترزبورگ به راستی یک کل است: هرکس، دیگری را می‌شناسد و همه با یکدیگر رفت و آمد دارند. اما این اجتماع بزرگ، خودفروعی دارد. آنا آرکادی‌یونا کارنین در سه گروه مختلف، دوستان و مراودات نزدیک داشت. یکی از این گروهها، جرگهٔ رسمی و دولتی شوهرش، شامل همکاران و زیردستان او بود که از نظر شرایط اجتماعی به انحاء گوناگون و رنگارنگ مرتبط و یا مجزا می‌شدند. آنا اکنون یادآوری آن ابهت تقریباً مذهبی را که قبلاً برای این اشخاص احساس می‌کرد، دشوار می‌دید. حال، این اشخاص را به همان خوبی

---

* Lent. دورهٔ چهل‌روز پرهیز مسیحیان کاتولیک به‌یاد بود روزهٔ مسیح. م

می‌شناخت که مردم یک شهرستان کوچک یکدیگر را می‌شناسند. عادات و نقاط ضعف هریک را می‌شناخت و می‌دانست که چه کسی ریگی در کفش دارد.* از روابط آنان با یکدیگر و با اولیاء امور اطلاع داشت، می‌دانست کی هوادار چه کسی است و چگونه و با چه وسیله خود را محافظت می‌کند و کی با چه کسی موافق یا مخالف است و به چه علت، معهذا، به‌رغم هرچه کنتس لیدیا ایوانونا می‌خواست بگوید، این محفل علائق مردانهٔ دیوانیان هرگز مورد علاقهٔ آنا نبود، و او از آن دوری می‌جست.

جرگهٔ دیگری که آنا با آن ارتباط نزدیک داشت، همان بود که کاره‌نین به شکرانه‌اش صاحب موقع و مقام شده بود. نقطهٔ کانونی این جمع کنتس لیدیا ایوانونا بود. این محفل عبارت بود از زنان سالمند، ساده، خیرخواه و دیندار، و مردان زیرک، تحصیل‌کرده و جاه‌طلب. یکی از مردان تیزهوش وابسته به همین محفل، آن را "وجدان اجتماع پترزبورگ" می‌نامید. کاره‌نین برای این حلقه احترامات فائقه قائل بود، و آنا که از موهبت جوشیدن با همه کس برخوردار بود، در نخستین روزهای زندگی‌اش در پترزبورگ، دراین گروه نیز دوستانی دست‌وپا کرده بود. اما دیگر از هنگام بازگشت وی از مسکو، این اجتماع برایش تحمل ناپذیر شده بود. از نظر او، خودش و بقیه، همگی، دور از صداقت بودند و حال آن‌قدر نسبت به اینان بی‌میل و بی‌رغبت بود که حتی‌المقدور کمتر به دیدن کنتس لیدیا ایوانونا می‌رفت.

سومین جمعی که آنا با آن ارتباط داشت، گروه فراخور حالش بود ــ دنیای مجالس رقص، ضیافتهای شام، آرایشهای پر زرق و برق، کسانی که از بیم سقوط به سطح جهان هرزگان** به دربار آویخته بودند، درباری که اعضایش به‌نفرت از چنان مردمی تظاهر می‌کردند، هرچند که پسندها و سلیقه‌هاشان نه تنها

---

* دراصل: کفش‌کجای این یا آن پا را می‌زند.م

** این عنوان را دربرابر *Demimonde* آورده‌ایم، که درصفحات پیشین توضیح داده‌شد.م

مشابه بلکه یکسان بود.

رابط او با این حلقه، شاهزاده خانم بتسی تورسکی، زن پسرعموی آنا بود، که سالانه یکصد و بیست هزار روبل درآمد داشت و نخستین باری که آنا در این محفل ظاهر شد، به او دلبستگی فراوان پیدا کرد، او را به دوستی پذیرفت و به گروه خود کشانید، و جرگهٔ کنتس لیدیا ایوانونا را به مسخره می‌گرفت.

بتسی می‌گفت: "هر وقت که پیر و بدترکیب شدم، من هم مثل او می‌شوم، اما برای زن جوان و خوشگلی مثل تو رفت و آمد به آن گداخانه* هنوز زود است."

اوائل، آنا حتی‌المقدور از شاهزاده خانم تورسکی دوری می‌کرد، زیرا از توان او خارج بود و ضمناً به راستی کنتس لیدیا را ترجیح می‌داد؛ اما ازهنگام سفر مسکو، همهٔ اینها برعکس شد. آنا از دوستان جدی‌اش دوری می‌گزید و به اجتماع اخیر می‌رفت. در آنجا ورانسکی را می‌دید و با هر بار دیدار او سرور و شعفی فراوان احساس می‌کرد. غالباً او را در خانهٔ بتسی، که خود از دودمان ورانسکی و عموزادهٔ آلکسی ورانسکی بود، ملاقات می‌کرد. ورانسکی به هرکجا که احتمال دیدار آنا وجود داشت، و هرکجا که می‌توانست با او از عشق خود سخن بگوید، رفت‌وآمد می‌کرد. آنا هرگز به او دلگرمی نمی‌داد، اما هرگاه دیدار می‌کردند، همان احساسی که برای نخستین بار با دیدن ورانسکی در قطار بر او چیره شده بود، تپش‌های قلبش را تندتر می‌کرد. خود می‌دانست که با دیدن او چشمانش می‌درخشد و لبانش به لبخند می‌شکفد، اما نمی‌تواند این بروز شادی را پنهان کند.

ابتدا، آنا صادقانه باور داشت که از او ناراضی است، چون گستاخانه تعقیبش می‌کند، اما در اوائل بازگشت از مسکو، با رفتن به ضیافتی که انتظار

---

* بتسی، محفل خیریهٔ کنتس لیدیا ایوانونا را به‌تعریض، گداخانه می‌خواند. م

داشت ورانسکی را در آنجا ببیند ، اما او نیامده بود ، با یأسی که بر جانش چیره شد ، به عیان دریافت که خود را فریب می‌داده است و تعقیب او نه‌تنها برایش ناگوار نیست ، بلکه تمامی جاذبهٔ زندگانی است .

خوانندهٔ نامدار ، دومین برنامه‌اش را اجرا می‌کرد و همهٔ صاحبان جاه و جلال در اپرا بودند . ورانسکی با دیدن دخترعمویش از جای خود در ردیف اول ، بدون آنکه منتظر تنفس میان پرده‌ها شود ، به لژ او رفت .

بتسی با لبخند پرسید : "چرا برای شام نیامدی؟" و با صدائی که فقط او می‌توانست بشنود ، اضافه کرد : "او هم آنجا نبود . اما بعد از اپرا بیا ."

ورانسکی نگاهی پرسان به او افکند . بتسی سرتکان داد . ورانسکی با لبخند تشکر کرد و درکنار او نشست .

شاهزاده خانم بتسی ، که از دنبال کردن تعقیب این سودا لذتی خاص می‌برد ، ادامه داد : "چقدر به دیگران می‌خندیدی . پس چه شد آن خنده‌ها ؟ حالا خودت گرفتار شده‌ای عزیزم ."

ورانسکی با لبخند ملایم و شاد خود جواب داد : "این تنها چیزی‌است که می‌خواهم : گرفتارشدن . حقیقتش را بگویم ، تنها شکایتم این است که به‌اندازهٔ کافی گرفتار نشده‌ام ! امیدم دارد ضعیف می‌شود ! "

بتسی که به خاطر دوستش رنجیده بود ، جواب داد : "اصلاً چه امیدی می‌توانی داشته باشی ؟ ... *Entendons-Nous* * ". اما برق کوتاهی در چشمانش رقصید که می‌گفت ، خـوب می‌داند ، درست همـان‌طور که ورانسکی می‌داند ، چه امیدی ممکن است وجود داشته باشد .

ورانسکی خندید و ضمن نمایان کردن دندانهای مرتبش گفت : "هیچ" ، و دوربین مخصوص تماشای اپرا را از روی چشمان او برداشت و از فراز شانهٔ برهنه‌اش مشغول نظارهٔ ردیف لژهای مقابل شد و افزود : "معذرت می‌خواهم ، ولی می‌ترسم مضحکه بشوم ."

---

* به‌فرانسه : ما می‌دانیم ...

خوب می‌دانست که بیم مضحکه شدن در چشم بتسی و به طور کلی در دیدهٔ نازپروردگان برایش در میان نیست. بسیار خوب می‌دانست که در نظر این اشخاص نقش عاشق ناکام یک دختر جوان یا زن تنها می‌تواند مسخره باشد، اما نقش مردی که به دنبال زن شوهرداری است و تمامی هدف زندگی خود را وصال او قرار داده است ــ فی‌نفسه حالتی دلپذیر و جدی داردوهرگز نمی‌تواند مضحک باشد، از همین‌رو دوربین اپرا را پائین آورد و با لبخند زیر سبیلی شاد و غرور آمیز به دختر عمویش نگاه کرد.

بتسی ضمن باریک شدن در قیافهٔ او، با ستایش گفت: "پس چرا برای شام نیامدی؟"

ــ"در این خصوص باید برایت صحبت کنم. گرفتار بودم، حدس می‌زنی چکار می‌کردم؟ اگر صد ــ حتی هزار تا حدس بزنی ــ هیچ‌کدام درست نخواهد بود. داشتم یک شوهر را با شخصی که به زن او توهین کرده بود، آشتی می‌دادم. بله، راستش این بود!"

ــ"خوب، موفق شدی؟"

ــ"تقریباً."

بتسی بلند شد و گفت: "باید تمامش را برایم تعریف کنی. درتنفس‌میان پردهٔ بعدی برگرد."

ــ"نمی‌توانم. دارم به تماشاخانهٔ فرانسه می‌روم."

بتسی با دلهره پرسید: "چطور؟ نیلسون *Nilsson* راول می‌کنی؟" اگرچه درتمام عمر نتوانسته بود صدای نیلسون را از هیچ دختر همسرائی* تمیز دهد.

ــ"چاره‌ای نیست. آن‌جا قراری دارم، بازهم مربوط به مأموریت صلح."

بتسی گفت: "خوشا به حال آشتی دهندگان، زیرا ایشان نجات خواهند

---

* دختر همسرا ــ *Chorus-girl*.م

یافت . "* به‌طـور مبهم به یاد می‌آورد که چنین عبارتـی را از کسی شنیـده است . "خوب ، پس بنشین و تمامش را برایم تعریف کن . "

۵

ورانسکی دیگر بار نشست ، با چشمان خندان به بتسی نگاه کرد و گفت :

"تقریباً زننده است ، اما به قدری بامزه است که آدم عجیب برای گفتن ماجرا وسوسه می‌شود . ولی اسم نخواهم برد . "

ـ "چه بهتر . خودم حدس می‌زنم . "

ـ "پس گوش کن : دو جوان شاد و شنگول سوار کالسکه بودند . . . "

ـ "حتماً ، افسرهای هنگ خودت ؟"

ـ "من نگفتم که افسـر بودند ـ فقـط دو جوان که با هم ناهار خـورده بودند . . . "

ـ "به عبارت دیگر ، مشروب . "

ـ "شاید . آنها می‌روند که با یکی از رفقا شام بخورند و بی‌نهایت شنگول‌اند . زن قشنگی را می‌بینند که با سورتمهٔ کرایه‌ای رد می‌شود و به آنها نگاه می‌کند و می‌خندد و سر تکان می‌دهد . لااقل این‌طور خیال می‌کنند . پر واضح است که دنبالش می‌روند و با نهایت تعجب می‌بینند که زیباروی آنها پشت درهمان خانه‌ای می‌ایستد که خودشان به آنجا می‌روند . این زن خوشگل از پله‌ها به طبقهٔ بالا می‌رود . آنها فقط یک نظر لبهای قرمزی را زیر توری و یک جفت پای قشنگ می‌بینند . "

---

* این‌عبارت ، شکل تحریف‌شدهٔ یکی‌از تعالیم مسیح است : "خوشا به‌حال صلح‌کنندگان ، زیرا ایشان پسران خداخوانده خواهند شد . " ۹ـباب پـنجـم ـ انجیل متی .م

ــ"طوری توصیف می‌کنی که به نظر من خودت یکی از آن دو نفر بوده‌ای."

ــ"تو که همین حالا این مطلب را گفتی! خوب، جوانها می‌روند بالا به اتاق رفیقشان که مهمانی خداحافظی می‌دهد. شاید آنجا در باده‌گساری واقعاً افراط می‌کنند، طبق معمول در مجالس تودیع. ضمن شام خوردن می‌پرسند چه کسی در طبقهٔ بالا زندگی می‌کند. کسی نمی‌داند. فقط پیشخدمت میزبان در جواب این سئوال که آیا هیچ "دختر خانمی" آن بالا هست، جواب می‌دهد که در این حوالی عدهٔ زیادی زن زندگی می‌کنند. بعد ازشام جوانها به اتاق کار میزبانشان می‌روند تا برای زیبای ناشناس نامه‌ای بنویسند. این نامه یک رسالهٔ عاشقانه بود ــ در واقع یک بیانیه. نامه را خودشان بالا می‌برند، تا اگر نکته‌ای کاملاً واضح نباشد، توضیح دهند."

ــ"چرا این مطالب زننده را به من می‌گوئی، ها؟"

ــ"زنگ می‌زنند. کلفتی دم درمی‌آید. نامه را به او می‌دهند و مطمئنش می‌کنند که هر دو چنان دل‌باخته‌اند که آمادهٔ جانبازی‌اند. دختـر گیج و متحیر پیغام را می‌رساند. دفعتاً آقائی که مثل بوقلمون نر قرمزشده، با سبیلهائی شبیه سوسیس، بیرون می‌آید و اعلام می‌کند که در آن آپارتمان غیراز همسرش زنی زندگی نمی‌کند و هر دو را بور و دمغ روانه می‌کند."

ــ" از کجا می‌دانی که به قول خودت، سبیلـهای او مثل سوسیس بود؟"

ــ"آخر گوش کن. من امروز برای وساطت به آنجا رفتم."

ــ"خوب، چه اتفاقی افتاد؟"

ــ"بامزه‌ترین قسمت داستان همین‌جاست. ازقضا این زن و شوهرخوشبخت، مستشار افتخاری و همسر افتخاری از آب درمی‌آیند. جناب مستشار عرضحال می‌دهد و من نامزد برقراری صلح می‌شوم ــ عجب مصلحی!... مطمئن باش که تالیران *Talleyrand* انگشت کوچک من هم نمی‌شود.*"

ــ"مشکل، چه بود؟"

---

* در اصل: نمی‌تواند جلوی من شمع بگیرد. م

ــ"خوب گوش کن . . . ما شروع به عذرخواهی کردیم : (بی‌اندازه متأسفیم . از شما استدعا داریم از خطای غیرقابل بخشایش ما چشم‌پوشی بفرمائید) مستشار با آن سوسیس‌هایش نرم می‌شود ، امّا او هم میل دارد احساساتش را ابراز دارد و به محض شروع به تشریح این احساسات ، داغ می‌شود و حرفهای زننده‌ای می‌گوید ، و باز من ناچار می‌شوم تمام استعدادهای دیپلماتیکم را به کارْ بگیرم: من کاملاً تصدیق می‌کنم که عمل آنها ناپسند بوده ، اما ممکن است از شما تمنا کنم قبول بفرمائید که اینجا اشتباهی شده و ملاحظهٔ جوانی آنها را بفرمائید؟ به علاوه ، آیا می‌دانید این جوانها با هم شام خورده بودند؟ * آنها عمیقاً متاسف‌اند و استدعای عفو دارند .) مستشار مجدداً نرم می‌شود: (من حرفتان را تصدیق می‌کنم ، کنت ، و حاضرم آنها را ببخشم ، اما باید درک بفرمائید که همسر من همسر من که زن نجیبی است ــ مورد تعقیب ، توهین وهتک حرمت این جوانهای لات ، این اراذل ، قرار گرفته است . . .) و می‌دانی که یکی از این جوانهای لات بغل دست من ایستاده و من دارم وساطت می‌کنم ! باز دیپلماسی من به‌کار می‌افتد و یک دفعهٔ دیگر نزدیک است قضیه را به خیر و خوشی فیصله بدهم که مستشار ما اختیار خود را از دست‌می‌دهد ، رنگش قرمز می‌شود ، سوسیس‌هایش سیخ می‌ایستد ــ و من بازهم به ریزه‌کاریهای دیپلماتیک متوسل می‌شوم . "

بتسی خندید و خطاب به زنی که همان دم وارد لژ می‌شد ، گفت : "اه ، باید این داستان را بشنوی! دارم از خنده روده‌بر می‌شوم . " وآنگاه یکی از انگشتهایش را که به بادبزن نچسبیده بود ، به ورانسکی داد و گفت : "خوب ، Bonne Chance**". و با تکانی به شانه‌های خود ، سینهٔ پیراهنش را که اندکی بالا رفته بود ، به پائین لغزاند تا وقتی در جلوی لژ حرکت می‌کند،در زیر نور چراغ گاز و نگاه خیرهٔ همهٔ چشمها به طرزی چشمگیر سینه‌اش عریان

---

* کنایه از باده‌گساری و مستی دو جوان .م

** اصطلاح فرانسه، به معنای بخت، یارت باد و مجازا ، موفق باشی .م

باشد .

ورانسکی عازم تماشاخانهٔ فرانسه شد ، چون در واقع می‌خواست سرهنگ فرمانده خود را (که هرگز فرصت تماشای یک نمایش را هم از دست نمی‌داد) ببیند و گزارش مأموریت میانجی‌گری خویش را ، که طی سه روز گذشته مشغول و سرگرمش کرده بود ، به او بدهد . پتریتسکی که ورانسکی دوستش می‌داشت ، در این قضیه گرفتار بود . همچنین شاهزاده کدرف *Prince Kedrov* ،مردی دوست داشتنی و رفیقی صمیمی که اخیراً به هنگ منتقل شده بود . اما مهم‌تر از هرچیز ، در این میان ، حیثیت خود هنگ بود .

هر دو جوان درگیر ماجـرا ، از نفرات دستهٔ ورانسکی بودند . مستشار افتخاری ، وندن *Venden* ، علیه این دو افسر، که به همسرش اهانت روا داشته بودند ، به فرماندهٔ هنگ شکایت برده بود . به گفتهٔ شخص وندن ، همسر جوانش ــ شش ماه از عروسی آنها می‌گذشت ــ با مادر خود به کلیسا می‌رود و به علت بارداری ناگهان احساس ناخوشی می‌کند ، و نمی‌تواند درآنجا بماند، بنابراین اولین سورتمه‌ای را که در محل پیدا می‌شود ، کرایه می‌کند تا خود را به خانه برساند . افسرها دنبالش می‌افتند ، خانم می‌ترسـد و حالش بدتـر می‌شود و پله‌ها را دوتا ، یکی تا آپارتمان خود بالا می‌رود . وندن که تازه از اداره برگشته ، زنگ در و صداهائی را می‌شنود . پشت در می‌رود و با دیدن دو افسر مست با یک نامه ، آنها را بیرون می‌اندازد . وندن تقاضا کرده که این افسران به شدت تنبیه شوند .

سرهنگ ،ورانسکی را احضار کرده و به او گفته بود : "بله ، خیلی عالی است . پتریتسکی غیرقابل تحمل شده . یک هفته را بدون بارآوردن افتضاح نمی‌گذرانند . این مستشار از موضوع دست‌بردار نیست ؛ کار را به جاهای باریک خواهد کشاند."

ورانسکی دریافته بود که اوضاع بد است ــ دوئل هم که امکان ندارد وباید برای تسکین دادن مستشار و آرام کردن اوضاع هرکاری کرد . سرهنگ دقیقاً به این دلیل با ورانسکی مشورت می‌کرد که او را مردی تربیت شده ، لایق وبالاتر از هرچیز ، مردی قلباً پای‌بند به حفظ آبروی هنگ می‌دانست . این دو تن ،

مسأله را مورد بحث و بررسی قرار داده و تصمیم گرفته بودند پتریتسکی وکدرف همراه ورانسکی برای معذرت‌خواهی نزد مستشار بروند. سرهنگ و ورانسکی هردو، آگاه بودند که نام ورانسکی و نشان آجودانی امپراتور، در بازگرداندن آرامش به مستشار تاثیر فراوان خواهد داشت و در واقع، اگرچه نتیجهٔ وساطت، طبق توضیح ورانسکی، هنوز مورد تردید بود، تا اندازه‌ای این تأثیر، صورت واقع به خود گرفت.

افسر جوان وقتی که به تماشاخانهٔ فرانسه رسید، به اتفاق سرهنگ به سرسرا رفت و گزارش این موفقیت، یا عدم توفیق، را به او داد و سرهنگ پس از بررسی کامل جوانب قضیه، تصمیم گرفت که آن را به حال خود بگذارد، اما، به خاطر تفریح، شروع به پرس و جو دربارهٔ گفتگوها کرد و هنگامی که به توصیف ورانسکی از صحنه‌ای رسید که چگونه مستشار، پس از اندک زمانی ملایمت، با یادآوری بعضی جزئیات، مجدداً برافروخته می‌شد، و چگونـه ورانسکی در آخرین لحظهٔ نرم شدن مستشار پتریتسکی را هل می‌دهد و دوتائی ازمعرکه می‌گریزند، تا مدتی دراز نتوانست جلوی خندهٔ خود را بگیرد.

سرهنگ خندید و باز گفت: "آبروریزی است، اما خیلی مضحـک است. کدرف واقعاً نمی‌تواند با این آقا بجنگد! واقعاً این قدر جوش آورده؟" و ضمن اشاره به هنرمند فرانسوی تماشاخانه، ادامه داد: "ولی امشب از کلرClaire خوشت آمد؟ زن فوق‌العاده‌ای نیست؟ به هر صورت، هرلحظه به رنگی بت عیار درآید.* فقط فرانسوی‌ها می‌توانند از این کارها بکنند."

٦

شاهزاده خانم بتسی، بی‌آنکه منتظر پایان آخرین پرده شود، تماشاخانه

* دراصل: هرچقدر او را ببینی، هرروز طوری دیگر است.م

را ترک گفت . برای رفتن به اتاق تعویض لباس، آغشتن صورت درازورنگ پریدهٔ خود با پودر و مالش مجدد آن ، مرتب کردن زلف و دادن دستور دم کردن چای برای تالار بزرگ پذیرائی ، وقت زیادی نداشت وکالسکه‌ها یکی پس‌از دیگری به‌سوی خانهٔ بزرگ او در خیابان بالشایا مارسکایا *Bolshaya Morskaya* روان بودند . میهمانان وارد رواق وسیع خانه شدند و دربان تنومند بلندبالا، که صبحها از پشت شیشهٔ دروازهٔ حیاط، برای تهذیب اخلاق عابران، روزنامه می‌خواند ، اکنون این در کلان را می‌گشود ، تا میهمانان وارد شوند .

تقریباً در یک آن ، خانم میزبان ، که تازه زلف آراسته و آرایش کرده بود، از یک در و میهمانانش از در دیگر اتاق وسیع پذیرائی که دیوارهای تیره‌رنگ، قالیهای ضخیم و میزهای بسیار روشن داشت ، که رومیزی سفید ، سماور نقره و چینی‌های نازک روی آن در زیر نور شمع برق می‌زد ، به درون آمدند .

میزبان کنار سماور نشست و دستکشهایش را درآورد . حضار به کمک خدمتکاران متواضع صندلیهاشان را جابجا کردند و به دو گروه تقسیم شدند: یک گروه به دور سماور و نزدیک میزبان ، گروه دیگر در طرف مقابل ، به گرد همسر یک سفیر ، زنی زیبا با پیراهن بلند از مخمل سیاه ، و ابروانی باریک و سیاه. در هر دو جمع ، گفتگوها طبق معمول در نخستین دقایق ، از این در و آن در بود و با ورود تازه واردان ، مجاملات و صرف چای، قطع می‌شد . . .

یک وابستهٔ سیاسی*، از جمع پیرامون همسر سفیر ، خاطرنشان کرد: "هنرپیشهٔ فوق‌العاده‌خوبی‌است؛معلوم‌است که کائولباخ *Kaulbach* را خوانده است . توجه کردید که چطور به زمین افتاد؟"

بانوئی فربه ، سرخ‌رو و موبور که پیراهن ابریشمین قدیمی پوشیده بود و گیس و ابرو نداشت ، در جواب گفت ؛"آه ، لطفاً اجازه دهید راجع به نیلسون صحبت نکنیم ." این بانو ، شاهزاده خانم میاگکی *Princess Myagky* ،

---

* وابسته ، یا آتاشه *Attache* .پائین‌ترین مقام در سلسله مراتب دیپلماتیک .م

شهره به رک‌گوئی و تندخوئی و ملقب به*Enfant Terrible** بود. شاهزاده خانم میاکی در فاصلهٔ وسط دو گروه نشسته بود و به حرفهای هر دو گوش می‌داد و در بحثهای طرفین شرکت می‌جست. "سه شخص مختلف امروز همین اظهار عقیده را دربارهٔ کائولباخ برای من کرده‌اند، مثل اینکه همدست شده باشند و من نمی‌توانم بفهمم چرا اینهمه از این عقیده خوششان می‌آید."

گفتگو با این اعتراض قطع و یافتن موضوعی دیگر لازم شد.

همسر سفیر، استاد هنر گفتگوی مؤدبانه‌ای که انگلیسی‌ها آن را *(Small Talk)* می‌خوانند، به‌وابسته، که خود در جستجوی موضوعی برای کپ‌زدن سرگران بود، روکرد و گفت: "برایمان مطلب سرگرم‌کننده‌ای بگوئید، اما مفرضانه نباشد."

وابسته با لبخند گفت: "می‌گویند این کار خیلی مشکل است و فقط مطالب غرض‌آلود سرگرم کننده است. اما اگر شما به من موضوعی بدهید، سعی خودم را می‌کنم. اصل کار، موضوع است. اگر موضوعی داشته باشی، شاخ و برگ دادنش آسان است. من اغلب فکر می‌کنم بزرگترین مجلس‌گرم‌کنهای قرن گذشته، اگر زنده بودند، مشکل می‌توانستند زیرکانه صحبت‌کنند. از هرچه زیرکانه است دیگر خسته شده‌ایم..."

همسر سفیر با خنده گفت: "این حرفها مال خیلی وقت پیش‌ازاینهاست."

این بحث بسیار دوستانه شروع شده بود، اما درست به همین علت که بیش از اندازه دوستانه بود، باز متوقف شد.

می‌بایست مشغول بحثی مطمئن و پایان‌ناپذیر شوند ــ غیبت.

وابسته به جوان جذاب موبوری که نزدیک میزچای ایستاده بود، نظری افکند و گفت: "خیال نمی‌کنید توشکه‌ویچ *Tushkevich* اطوارلوئی پانزدهمی داشته باشد؟"

ــ"آه، چرا! با اتاق پذیرائی جور است، برای همین است که دائم به

---

* اصطلاح فرانسه، به‌معنای بچهٔ دهن‌لق، بچهٔ‌فضول. م

اینجا می‌آید .*"

این بحث ازشور نیفتاد ، چون کنایه از نکته‌ای بود که دراین تالار نمی‌شد از آن سخن گفت ــ مناسبات توشکه‌ویچ و خانم میزبانش.

بحث دور سماور و میزبان نیز پس‌از چند بار نوسان بین سه موضوع غیرقابل اجتناب یعنی آخرین خبرها ، تئاتر و شایعات مغرضانه ــ فقط وقتی گرم شد که به مطلب نهائی رسید ، یعنی غیبت .

ــ"شنیده‌اید که خانم مالتیش چف *Maltishchev* ــ مادر ، نه دختر ــ برای خودش یک دست لباس سرخ آتشی دوخته؟"

ــ"جدی نمی‌گوئی ! نه ، خوشمزه است ! "

ــ"تعجبم از این است که با فهم و شعوری که دارد ــ آخر احمق که نیست ــ متوجه نیست چقدر خودش را مضحکه می‌کند ."

هرکس مطلبی تحقیرآمیز یا تمسخرآلود درچنته داشت ، تا نثـار خانم مالتیش چف نگون‌بخت کند ، و این بحث نشاط‌انگیز چون کپه‌ای هیزم زبانه کشید و گل انداخت .

شوهرشاهزاده خانم بتسی ــ این مرد تنومند و خوش‌نهاد ،این گردآورندهٔ حریص پرده‌های نقاشی ــ که شنیده بود زنش میهمان دارد ، پیش‌از رفتن به باشگاه خود ، دقیقه‌ای به تالار پذیرائی آمد . بی‌سروصدا از روی قالی ضخیم گذشت و نزد شاهزاده خانم میاگکی رفت و از او پرسید :

ــ"شاهزاده خانم ، به نظر شما نیلسون چطور بود؟"

زن جواب داد : "آه ، عزیزم ، چرا این‌طور دزدانه وارد می‌شوید ؟ چقدر مرا ترساندید! لطفاً با من راجع به اپرا حرف نزنید : شما از موسیقی سر درنمی‌آورید . بهتر است که در رشتهٔ خودتان و دربارهٔ سفال و نقاشی‌هاتان صحبت کنیم . بگوئید ببینم تازگیها از خرت‌وپرت فروشی‌ها چه گنجی گیر

---

* این تعریض حاکی است که تالار پذیرائی به‌شیوهٔ دورهٔ لوئی پانزدهم آراسته‌است و درضمن اشاره‌ای‌است بدروابط توشکه‌ویچ و شاهزاده‌خانم بتسی .م

آورده‌اید ؟"

ــ"دلتان می‌خواهد آنها را به شما نشان بدهم ؟اما شما که سر درنمی‌آورید ."

ــ"آه ، اجازه بدهید ببینم ! من دارم‌همه‌چیزرا در خصوص این نوع آثار از این یاروها ــ اسمشان چیست ؟ همان بانکدارها ، یاد می‌گیرم . . . حکاکی‌های معرکه‌ای دارند . به ما نشان دادند ."

میزبان از مقر خود در نزدیک سماور پرسید : "پس شما پیش شوتزبورگها ــ " Schützburges " بودید ؟"

شاهزاده خانم میاکی که می‌دانست همه ، گوش می‌دهند ، با صدای بلند گفت : "بله ، Macher *. از من و شوهرم برای شام دعوت کردند و گویا فقط سس غذا هزار روبل خرج برداشته بود . چه سس مزخرفی ! لجن سبز . باید دعوتشان را پس می‌دادیم ، من با هشتاد و پنج کوپک سسی درست کردم که همگی پسندیدند . من نمی‌توانم از عهدهٔ سس هزار روبلی برآیم ."

همسر سفیر گفت : "زن بی‌مانندی است ."

کسی دیگر گفت : "معرکه است !"

هرچه شاهزاده خانم میاکی می‌گفت ، مؤثر می‌افتاد و رمز تأثیر سخنش در این بود که او ، گرچه مثل حالا ، تند می‌رفت ، هرچه می‌گفت ساده و معقول بود . در زیستگاه اجتماعی او ، چنین صراحت لهجه‌ای به سرعت انتقال بسیار ، تعبیر می‌شد . شاهزاده خانم هرگز دلیل آن را نمی‌دانست ، اما یقین داشت که واقع امر همین است و از این نکته سود می‌جست .

خانم میزبان چون دید به هنگام سخن گفتن میاکی همه گوش می‌کنند و گفتگو در جمع پیرامون خانم سفیر متوقف شده است ، به امید گرد آوردن همهٔ حاضران به دور یکدیگر ، خطاب به او گفت :

ــ"راستی شما چای نمی‌خورید؟ شما باید بیائید اینجا ، پیش ما ."

همسر سفیر بــا لبخند پاسخ داد : "نه ، ما همین‌جا خیلــی راحتیم " ، و

---

* به فرانسه : عزیز من . م

گفتگوی قطع شده را از سر گرفت .بحثی دلنشین بـود . از کاره‌نین‌ها ، زن و شوهر ، بدگوئی می‌کردند .

یکی از دوستان آنا گفت : "آنا از موقع مسافرت به مسکو بکلی عوض شده."

همسر سفیر گفت : "تغییر عمده این است که سایهٔ آلکسی ورانسکی را با خودش آورده ."

ــ "خوب ،که چی ؟گریم *Grimm* افسانه‌ای دارد به‌نام مرد بی‌سایه ــ راجع به شخصی که بـه کیفر یک گناه ، سایه‌اش را از دست می‌دهد . مـن هیچ‌وقت نفهمیدم که این چه‌جور مجازاتی است . ولی نداشتن سایه برای یک زن ناگوار است ."

دوست آنا گفت : "بله ، ولی زنهائی که سایه دارند ، عاقبتشان بد است."

شاهزاده خانم میاگکی پـا شنیدن این کلمات تذکـر داد : "زبانتان را نگهدارید ! خانم کاره‌نین زن نازنینی است . از شوهرش خوشم نمی‌آید ، اما به خودش خیلی علاقه دارم ."

همسر سفیر گفت : "چرا شوهرش را دوست ندارید؟ مرد بسیار برجسته‌ای است . شوهرم می‌گوید در اروپا سیاستمداری مثل او کمیاب است ."

شاهزاده خانم میاگکی جواب داد : "شوهر من هم عقیده‌اش همین است ، اما من باور نمی‌کنم . اگر شوهرهای ما اینهمه پرحرف نبودند ، ما مسائل را به همان شکل که هستند ، می‌دیدیم ، به عقیدهٔ من کاره‌نین فقط یک اِحمق است. بین خودمان باشد . . . مگر همین توضیح کافی نیست؟ قبل ازاین‌وقتی که به من تلقین می‌کردند کـه او مرد باهوشی است ، مدتـهـا در جستجوی لیاقت و کفایت او بودم و فکر می‌کردم که اگر به هوش او پی نمی‌برم ، پس باید خودم احمق باشم ، اما به محض اینکه پیش خودم گفتم ــ البته زیر لبی ــ که این مرد سفیه است ، همه‌چیز روشن شد . قبول ندارید ؟"

ــ "امروز چقدر بدکینه‌اید ! "

ــ "به‌هیچ‌وجه . راه دیگری نداشتم . یکی از ما می‌بایست احمـق باشد و خوب ، می‌دانید که هیچ کس خودش را احمق نمی‌شمارد ."

وابسته ، یک ضرب‌المثل فرانسه آورد : "هیچ کس از ثروتش راضی نیست ، اما همه از هوش خود راضی‌اند . "

شاهزاده خانم میاگکی به‌سرعت به او گفت : "کاملا درست است ، اما نکته در این‌جاست که من اجازه نمی‌دهم شما برای آنا دلسوزی کنید . او خیلی دوست‌داشتنی و عزیز است . او چه گناهی دارد اگر همه عاشقش می‌شوندومثل سایه دنبالش می‌روند ؟"

دوست آنا در دفاع از خود گفت : "آه ، من خیال نداشتم ملامتش کنم . "

ــ"اگر کسی مثل سایه دنبال ما نیست ، دلیل نمی‌شود که حق محکوم کردن او را داشته باشیم . "

میاگکی پس از نیش زدن به دوست آنا ، برخاست و به اتفاق همسر سفیر، به گروه دور میز پیوست ، در اینجا گفتگو دربارهٔ پادشاه پروس بود .

بتسی پرسید : "در آنجا شما پشت سر چه کسی غیبت می‌کردید ؟"

همسر سفیر ، وقتی که پشت میز نشست ، با لبخند جواب داد : "کاره‌نین‌ها . شاهزاده خانم خصوصیات آلکسی آلکساندرویچ را برایمان تجزیه و تحلیل می‌کرد . "

میزبان ضمن نگریستن به طرف در ، گفت : "حیف که ما نشنیدیم ! "وضمن خوش‌آمدگوئی به ورانسکی که همان دم وارد اتاق می‌شد ، گفت : "اه ، بالاْخره آمدی ! "

ورانسکی نه تنها تمامی حاضران را می‌شناخت ، بلکه هر روز می‌دیدشان ، بنابراین به شیوهٔ کسی که چند لحظه پیش از اتاقی شلوغ بیرون رفته و دوباره بازمی‌گردد ، بی‌سروصدا وارد شد .

ورانسکی در جواب همسر سفیر گفت : "از کجا می‌آیم ؟ خوب ، چاره‌ای نیست ، پس باید اعتراف کنم . از اپرابوف*. گمان کنم هزار برنامه‌ای دیده باشم و هر دفعه با لذتی تازه. جادو کننده است ! می‌دانم که این حرف

---

* اپرابوف *Opera Bouffe* ، اپرای خنده‌آور . م

خجالت‌آور است ، اما چه کنم ، در اپرا ، خوابم می‌گیرد ، ولی در اپرا بوف تا آخر می‌نشینم و از هر لحظه‌اش لذت می‌برم . امشب . . . . "

از یک هنرپیشه زن فرانسوی نام برد و تازه می‌خواست داستانی راجع به او بگوید که همسر سفیر با اضطرابی ساختگی حرفش را قطع کرد .

ـ "خواهش می‌کنم راجع به آن لولوخورخوره* حرف نزنید . "

ـ "بسیار خوب ، نمی‌زنم ـ مخصوصاً از آنجا که مسلماً همهٔ شما ، لولوخورخوره‌ها را می‌شناسید ! "

شاهزاده میاکی به میان آمد : "ما هم اگر اینها را چیز خوبی شبیه اپرا می‌دانستیم ، حتما برای تماشا می‌رفتیم . "

۷

صدای پا از پشت در شنیده شد ، شاهزاده خانم بتسی که می‌دانست خانم کاره‌نین وارد می‌شود ، نیم نگاهی به ورانسکی افکند . افسر جوان با حالت غریب تازه‌ای که در چهره داشت به سوی در می‌نگریست . با شعف ، با دقت و در عین حال با کمروئی به قامتی که نزدیک می‌شد ، نگاه کرد و آهسته بر پا خاست . آنا به تالار پذیرائی وارد شد . همچنان که به عادت مانوس ، قامت خود را بسیار افراشته نگهداشته بود و مستقیم به جلو می‌نگریست ، با گامهای سریع ، استوار و سبکی که او را از دیگر زنان محفل متمایز می‌کرد ، نزد میزبان خود آمد . دست داد ، لبخند زد و با همان لبخند ورانسکی را ورانداز کرد .

---

* در متن انگلیسی ، *Fright* آمده است ، به معنای ترس و هراس و مجازاً شخص زشترو و مهیب و چون همسر سفیر هنرپیشهٔ مورد بحث را زشترو قلمداد می‌کند ، او را *Fright* می‌نامد . مترجم اصطلاح لولوخورخوره را که معادل فارسی مفهوم مجازی این کلمه است ، بر ترجمهٔ لغوی و حقیقی آن ترجیح داد .

ورانسکی تعظیم غرائی کرد و یک صندلی برای او جلو برد .

آنا در پاسخ او فقط سر خم کرد ، اندکی سرخ شد و چهره درهم کشید . اما بی‌درنگ ضمن سرتکان دادن سریع برای دوستان و فشردن دستهائی کـه به طرفش دراز می‌شد ، میزبان خود را مخاطب قرار داد :

ــ "الساعه پیش کنتس لیدیا بودم . می‌خواستم زودتر بیایم ، اما نمی‌توانستم فرار کنم . سرجان *Sir John* آنجا بود ، عجب مرد جالب توجهی است . "

ــ "آه ، همان مبلغ مذهبی ؟"

ــ "بله . خیلی جالب بود ــ راجع به هندوستان برایمان صحبت می‌کرد."

گفتگوها ، که با ورود آنا قطع شده بود ، دوباره جان گرفت ، مانند شعلهٔ چراغی که فتیله‌اش را بالا بکشند .

ــ "سرجان ؟ آه ، بله ، سرجان . او را دیده‌ام . قشنگ حرف می‌زند . دختر ولاسی‌یف *Vlassiev* دین و دلباختهٔ اوست . "

ــ "راست می‌گویند که دختر کوچک ولاسی‌یف می‌خواهد با ناپف عروسی کند؟"

ــ "بله ، می‌گویند ، کار دیگر تمام شده است . "

ــ "تعجب می‌کنم از پدر و مادرش . می‌گویند این ازدواج از روی عشق و عاشقی بوده . "

همسر سفیر گفت : "ازدواج عاشقانه؟ افکار شما مال عـهد بوق است ! * این روزها چه کسی از عشق حرف می‌زند؟"

ورانسکی گفت : "چکارش می‌شود کرد؟ این رسم کهنهٔ احمقانه هنـوز باب است . "

ــ "بدا به حال کسانی که از این رسم پیروی می‌کنند ! تنها ازدواجهای سعادتمندانه‌ای که من می‌شناسم *Mariage de Convenance* ** است . "

---

* در اصل : پیش از توفان نوح . م

**

ورانسکی گفت : "بلـــه ، امـا خیلی از ایـــن خوشبختی‌هـــا Mariage de Convenances نابود می‌شود ، فقط به علت اینکه همان شور و سودائی که مورد اعتناء قرار نگرفته ، بعداً خودش را نشان می‌دهد ! "

ــ "ولی منظور ما از Mariage de Convenance ازدواجی است که طرفین آردهاشـــان را بیخته و غربالشان را آویخته باشند . * عشق مثل مخملک است. باید به آن مبتلا شد تا مصونیت پیدا کرد . "

ــ "پس باید برای مصونیـــت درمقابل عشق راهی پیدا کنند ، مثل مایه‌کوبی ضد آبله . "

شاهزاده خانم میاگکی گفت : "من در دورهٔ جوانی عاشق یک شماس‌شدم و خیال نمی‌کنم هیچ فایده‌ای کرده باشد . "

شاهزاده خانم بتسی گفت : "نه ، از شوخی گذشته ، من معتقدم که شخص پیش از اینکه بدانـــد عشق حقیقتاً یعنی چه ، اول باید به دام بیافتد و بعد خود را خلاص کند . "

همسر سفیر موذیانه پرسید : "حتی بعد از ازدواج؟"

وابسته یک ضرب‌المثل انگلیسی نقل کرد : "ماهی را هروقت از آب بگیرند ، تازه است . " **

بتسی به میان کلام دوید : "دقیقاً ، آدم باید زمین بخـــورد و بعـــد بلند شود . " و از آنا که با لبخندی خفیف اما مصممانه به این گفتگو گوش می‌داد ، سئوال کرد : "تو چه عقیده‌ای داری؟"

آنا ، ضمن بازی با دستکشهایش که از دست درآورده بود ، جواب داد : "من فکر می‌کنم ، من فکر می‌کنم . . . که اگر به تعداد سرها ، انواع افکار موجود باشد ، پس به تعداد دلها هم انواع عشقها وجود دارد . "

ورانسکی به آنا خیره شده و منتظر شنیدن نظر او بود و چنان آهی کشید

---

* در اصل : حو دو سرشان را کاشته باشند .م

** در اصل : برای جبران مافات هرگز دیر نیست .م

که گفتی با این کلمات خطری از او گذشته است . آنا غفلتاً وی را مخاطب ساخت .

ــ"همین حالا نامه‌ای از مسکو داشتم . می‌گویند کیتی شچرباتسکی واقعاً مریض است ."

ورانسکی چهره درهم کشید : "حقیقتاً؟"

آنا با قیافه‌ای جدی به او نگاه کرد .

ــ"ظاهراً شما به این موضوع علاقه‌ای ندارید؟"

ــ"برعکس، خیلی علاقمندم . اگر مطلع شدن من اشکالی ندارد ، دقیقاً چه نوشته‌اند؟"

آنا برخاست ، نزد بتسی رفت ، پشت صندلی او ایستاد و گفت : "ممکن است یک فنجان چای بخورم ؟"

وقتی که بتسی چای می‌ریخت ، ورانسکی به‌آنا نزدیک شد و دوباره پرسید :

ــ"چه چیزی نوشته‌اند؟"

آنا بدون آنکه جواب او را بدهد ، گفت : "من اغلب فکر می‌کنم که مردها معنی شرف را نمی‌فهمند ، اگرچه همیشه از آن دم می‌زنند ." و افزود : "مدتها بود که می‌خواستم این را به شما بگویم ." آنگاه ، چند قدم به طرف یک میز کوچک که چند آلبوم روی آن بود ، برداشت و آنجا نشست .

ورانسکی فنجان چای را به او داد و گفت : "من به‌طور کامل با شماهم‌عقیده نیستم ."

آنا به نیمکتی که در کنارش قرار داشت ، نظری افکند و ورانسکی فوراً آنجا نشست .

زن بدون نگاه کردن به او گفت : "بله . مدتها بود که می‌خواستم به شما بگویم . شما خیلی بد کردید ، حقیقتاً خیلی بد ."

ــ"خیال می‌کنید که من نمی‌دانم عمل بدی کرده‌ام ؟ اما مسبب این عمل چه کسی بوده؟"

زن نگاهی جدی به او افکند و پرسید : "چرا این حرف رابه من می‌گوئید؟"

مرد ، چشم در چشم او دوخت و بدون آنکه دیدگانش را به زیر افکند ،

گستاخانه و بشاش گفت : "خودتان علتش را می‌دانید ."

آنا گیج و متحیر ، گفت : "این فقط نشان می‌دهد که شما دل ندارید ."اما چشمانش می‌گفتند که می‌داند او دلی در سینه دارد ، و به همین سبب از وی بیم داشت .

ـ"چیزی که شما بدآن اشاره کردید ، یک اشتباه بود ، نه عشق ."

آنا به خود تکانی داد و گفت : "یادتان باشد که من شما را از ذکر این کلمه ، کلمهٔ نفرت‌انگیز منع کرده‌ام ." اما بی‌درنگ حس کرد که با ادای همین واژهٔ "منع "حق تملک خود را بر او تصدیق و بنابراین وی را بد سخن گفتن از عشق ، تشویق کرده است . آنا قاطعانه چشم در چشم ورانسکی دوخت ، رخسارش از آتشی سوزان می‌سوخت ."من امشب عمداً به اینجا آمدم ، می‌دانستم که شما را خواهم دید . آمدم بگویم که باید دست بردارید . من قبلاً هرگز جلو کسی رنگ‌به‌رنگ نمی‌شدم ، اما شما کاری می‌کنید که من احساس می‌کنم گویا مرتکب گناهی شده‌ام ."

مرد به او نگریست و از دیدن زیبائی معنوی تازه‌ای در چهرهٔ او یکه خورد و ساده و جدی پرسید : "می‌خواهید چکار کنم ؟"

آنا گفت : "از شما می‌خواهم به مسکو بروید و از کیتی طلب بخشایش کنید ." و چشمانش برق زد .

مرد جواب داد : "شما چنین چیزی نمی‌خواهید ." می‌دانست که زن خود را مجبور به گفتن این مطلب می‌کند ، اما خواست قلبی‌اش این نیست .

آنا به نجوا گفت : "اگر به قول خودتان دوستم دارید ، پس کاری کنید که من خیالم آسوده باشد ."

چهرهٔ مرد شکفت .

ـ"مگر نمی‌دانید که وجود شما یعنی زندگی من ؟ اما من آرامش ندارم و به شما نمی‌توانم بدهم . بله ، تمام وجود من ، عشق من . . . من نمی‌توانم به شما و خودم جداگانه فکر کنم . از نظر من ، شما و من یکی هستیم و هیچ آرامشی در آینده نمی‌بینم ، چه برای خودم و چه برای شما . من امکان یأس و حرمان

می‌بینم ، اما خوشبختی ، کدام خوشبختی! . . . آیا ممکن است هیچ احتمال این سعادت وجود نداشته باشد؟" ورانسکی این سخنان را زیر لب زمزمه می‌کرد ، اما او می‌شنید .

آنا با تمامی قوای دماغی‌اش کوشید آنچه باید گفته شود ، بگوید . اما چشمانش ، سرشار از عشق سخن گفت و زبانش پاسخی نداد .

مرد ، با شور و حدیه بیش خود می‌گفت : "بالاخره ، درست وقتی که مأیوس می‌شدم و به نظر می‌رسید که هیچ حاصلی نخواهد داشت ــ درست شد! دوستم دارد! اعتراف می‌کند!"

لبان زن گشود: "پس این کار را برایم انجام بده ــ دیگر هرگز این حرفها را تکرار نکن ، بیا با دوستان خوب یکدیگر باشیم" ، اما چشمانش چیزی بکسره متفاوت می‌گفت .

ــ"ما هرگز دوست نخواهیم بود ، خودت می‌دانی . ولی خوشبخت‌ترین یا بدبخت‌ترین آدمهای روی زمین خواهیم شد ــ این دیگر به دست شماست ."

آنا خواست حرفی بزند ، اما ورانسکی کلامش را قطع کرد :

ــ"من فقط یک خواهش دارم : تقاضا دارم مثل حالا حق امید به سوختن و ساختن داشته باشم . اما حتی اگر این هم میسر نباشد ، به من فرمان بدهید تا ناپدید شوم ، و من ناپدید خواهم شد . اگر حضور من برای شما نامطبوع باشد ، دیگر مرا نخواهید دید ."

ــ"من نمی‌خواهم شما را برانم ."

ورانسکی با صدائی لرزان گفت : "پس چیزی را عوض نکنید . همه‌چیز را به همین حال بگذارید . شوهرتان آمد ."

به‌راستی ، درست درهمان لحظه کارنین با گامهای آرام ناشیانه‌اش وارد شد . به همسر خود و ورانسکی نظری افکند . نزد میزبانش رفت ، با یک فنجان چای نشست و با صدای مخصوص به خودش ، که همیشه بلند بود ، به شیوهٔ تمسخرآمیزش ، چنانکه گوئی کسی را دست می‌اندازد ، شروع به صحبت کرد . تمام حاضران را از نظر گذراند و گفت : "امشب مجلس شما بهشت برین است ،

پر از پری و حورالعین است!"

اما شاهزاده خانم بتسی تاب تحمل لحن او را نداشت ــ لحنی که به انگلیسی آن را "ریشخندآمیز" می‌خوانند، بنابراین، بمانند میزبانی آزموده، فوراً او را به بحثی جدی دربارهٔ خدمت سربازی وظیفه کشاند. کاره‌نین بلافاصله از این موضوع به هیجان آمد و در برابر حمله‌های بتسی، با جدیت به دفاع از فرمان جدید امپراتوری پرداخت.

ورانسکی و آنا هنوز پشت میز کوچک نشسته بودند.

بانوئی ضمن نگاهی پرمعنی به آنا، ورانسکی و شوهر آنا، زیر لب گفت: "دیگر گندش را بالا آورده‌اند."

دوست آنا جواب داد: "مگر به تو نگفته بودم؟"

نه تنها آن دو خانم، بلکه تقریباً همگان در تالار پذیرائی، حتی شاهزاده خانم میاگکی و خود بتسی چند بار به این دو تن که از حلقهٔ عموم کناره‌گرفته بودند، نگاه می‌کردند، چنانکه گفتی کار این زن و مرد، امری تشویش‌آور است. کاره‌نین تنها کسی بود که حتی یک‌بار به آن سمت نظر نیانداخت و از بحث جالب‌توجهی که به آن مشغول بود، منحرف نشد.

بتسی با توجه به تأثیر نامطلوب این وضع بر همه، کسی را به جای خود نشاند تا به حرفهای کاره‌نین گوش کند و خود نزد آنا رفت و گفت:

ــ"من همیشه از فصاحت و دقت بیان شوهرت متحیر می‌شوم. وقتی که صحبت می‌کند من متعالی‌ترین افکار را درک می‌کنم."

آنا با خنده‌ای روشن از شادی، بدون آنکه حتی یک کلمه از گفتهٔ بتسی را دریابد، جواب داد: "آه، بله!" و به طرف میز بزرگ رفت و به گفتگوی همگانی پیوست.

کاره‌نین پس از نیم‌ساعت، نزد همسرش رفت و پیشنهاد کرد که به اتفاق، به خانه بازگردند، اما آنا، بدون نگاه کردن به او پاسخ داد که برای شام می‌ماند. کاره‌نین به حاضران تعظیمی کرد و رفت.

سورچی تاتار چاق و پیر کاره‌نین‌ها، در کت چرمی براقش، به زحمت اسب

خاکستری را که از سرما بی‌تاب شده بود و به طرف رواق عقب‌عقب می‌رفت ، نگهداشته بود . مستخدمی در کالسکه را گرفته و در انتظار بود . دربان ، دروازهٔ بزرگ خانه را باز نگهداشته بود . آنا با انگشتان چابک ظریفش نوار آستین خود را که به قلاب پالتو پوستش گیر کرده بود ، آزاد می‌کرد و با سر خمیده به حالت جذبه به زمزمه‌های ورانسکی ، گوش می‌داد .

ورانسکی می‌گفت : "شما به من هیچ قولی ندادید ، بیائید فرض کنیم که من چیزی نمی‌خواهم ، اما می‌دانید آنچه که می‌خواهم ، دوستی نیست . در زندگی برای من فقط یک شادی وجود دارد ، همان کلمه‌ای که آنهمه مورد نفرت شماست . . . بله ، عشق ! . . . "

آنا ، آهسته با خود تکرار کرد : "عشق" و دفعتاً ، ضمن باز کردن نوار ، افزود : "از این کلمه متنفرم ، چون برایم مفهوم زیادی دارد ، خیلی بیش از آنچه شما درک می‌کنید . " و به صورت او نگریست : "خداحافظ . "

با ورانسکی دست داد و با گامهای نرم از کنار دربان گذشت و در کالسکه پنهان شد . نگاه و لمس کردن دست آنا ، آتش به جان او افکنده بود . انگشتان خود را که دست آنا را لمس کرده بود ، بوسید و به خانهٔ خود رفت ، شادمان از اینکه امشب به تحقق رویاهای دوماه گذشته‌اش نزدیک‌تر شده است .

۸

کارنین در نشستن همسر خود با ورانسکی پشت میزی جداگانه و صحبت صمیمانه با او ، حالت خاص یا ناپسندی ندیده بود ، اما چون دریافت که بقیهٔ حضار این وضع را غیرعادی و نامطبوع تلقی می‌کنند ، به همین دلیل در نظر وی نیز ناگوار آمد و برآن شد که در این خصوص با همسرش گفتگو کند .

وقتی که به خانه رسید ، به عادت مألوف ، به اتاق کار خود رفت ، در صندلی راحتی‌اش نشست و کتابی دربارهٔ قلمرو پاپ را در صفحه‌ای که با

چاقوی کاغذبر علامت گذاشته بود ، باز کرد . به عادت همیشگی ، تا ساعت یک بعد از نیمه‌شب خواند و تازه در این هنگام ، گفتی برای بیرون راندن فکری از ذهن ، پیشانی‌اش را مالید و سرش را چرخاند . در ساعت معمول برخاست و نظافت شبانه‌اش را انجام داد . آنا هنوز برنگشته بود . کاره‌نین ، کتاب زیر بغل به اشکوب بالا رفت ، اما امشب به جای افکار و محاسبات عادی پیرامون وظایف رسمی ، ذهنش از فکر همسر و اندیشه‌های ناخوش دربارهٔ او پر بود . بدعکس عادت ، به بستر نرفت ، بلکه دست در پس پشت افکنده ، در اتاقها قدم می‌زد . حس می‌کرد تا وقتی وضع جدید را بررسی نکند ، نمی‌تواند به بستر رود .

زمانی که کاره‌نین تصمیم به صحبت با همسرش می‌گرفت ، این کار به‌نظرش بسیار آسان و ساده می‌آمد ، اما اکنون ، که شروع به ارزیابی وضع جدید کرده بود ، پیچیده و دشوار می‌نمود .

کاره‌نین حسود نبود . به عفیدهٔ وی ، حسادت ، اهانت به همسر است و مرد باید به زنش اعتماد داشته باشد . آری باید اعتماد داشته باشد ــ به عبارت دیگر ، اطمینانی کامل و راسخ به اینکه زن جوانش همیشه دوستش خواهد داشت . هرگز این دغدغه و اضطراب را نیازموده بود ، زیرا به آنا اعتماد داشت و با خود می‌گفت که در این اعتماد محق است . لیکن ، اکنون ، گرچه اعتقادش به اینکه حسادت احساسی شرم‌آور است ، و آدمی باید اعتماد داشته باشد ، درهم شکسته بود ، در رویاروئی با این وضع غیرمنطقی و غیرعقلائی نمی‌دانست چه باید کرد . کاره‌نین با زندگی روبه‌رو شده بود ــ با این امکان که زنش مردی دیگر را دوست بدارد ــ و این امر در نظرش بسیار نابخردانه و غیرقابل تصور می‌نمود ، زیرا واقعیت زندگی همین بود . او در تمامی طول حیاتش ، در عرصه‌های رسمی زیسته و کار کرده بود و اکنون می‌بایست با پژواک زندگی روبارو شود .

اکنون احساس مردی را داشت که به آرامی از بلی برفراز پرتگاهی می‌گذرد و ناگهان پی می‌برد که ممکن است پل فرو ریزد و ورطه‌ای در زیر دهان بگشاید ،

این ورطه زندگی واقعی بود و پل ، همان حیات ساختگی که کاره‌نین زیسته بود . برای اولین بار امکان دلباختگی همسرش به کسی دیگر به خاطرش خطور کرد و هراسان شد .

لباسش را درنیاوردو با گامهای منظم از روی کف‌پوش چوبی صدادار اتاق ناهارخوری که فقط با یک چراغ روشن بود ، از روی قالی اتاق تاریک پذیرائی که با چراغی منحصر به فرد بالای تصویر بزرگ تازه نقاشی شدهٔ خود او، آویخته بر فراز بیمکث ، روشن بود ، تا اتاق نشیمن آبا قدم می‌زد . که درآنجا دو شمع روشن ، به تصاویر پدر و مادر و دوستان زن او و اشیاء کوچک تزئینی روی میز تحریر وی ، که آنهمه برای کاردشن آسا بود ، پرتو می‌افکند . و آنگاه از اتاق آنان به اتاق خواب مشترکشان می‌رفت و دوباره از همین راه برمی‌گشت . در هر بازگشت ، خاصه روی کف‌پوش چوبی اتاق پذیرائی ، می‌ایستاد و با خود می‌گفت : "بله ، این مسأله باید حل و تمام بشود . من باید صراحتاً افکارم را به او بگویم . " و باز برمی‌گشت و در اتاق پذیرائی از خود می‌پرسید : "اما چه بگویم ــ کدام افکار؟ " و پاسخی نمی‌یافت و پیش‌از مراجعت به اتاق آنا می‌گفت: "مگر چه اتفاقی افتاده؟ هیچ . آنا مدت درازی با آن مرد حرف زد . خوب ، این کارچه عیبی دارد؟ مگر در این جامعه حرف زدن یک زن با مرد دیگر غیرعادی است؟ " و موقعی که به اتاق او می‌رسید ، به خود می‌گفت: "به علاوه ، حسادت یعنی تحقیر خود من و او . " اما این استدلال ، که همیشه در نظرش آنهمه معتبر بود ، اکنون نه اعتباری داشت و نه معنائی . از پشت در اتاق خواب برمی‌گشت و همینکه به اتاق پذیرائی تاریک قدم می‌نهاد ، صدائی زمزمه می‌کرد که چنین نیست و اگر دیگران متوجه شده‌اند، پیداست که چیزقابل‌توجهی وجود دارد . و باز در اتاق ناهارخوری تکرار می‌کرد : "بله ، باید تصمیم بگیرم و به این وضع خاتمه دهم . . . " و دوباره چون به اتاق پذیرائی بازمی‌گشت ، از خود می‌پرسید : "چه تصمیمی؟ " و مجدداً ، "چه اتفاقی افتاده؟ " و جواب ، "هیچ . " و به یاد می‌آورد که حسادت احساسی است که به همسراهانت می‌کند ؛ اما در اتاق ناهارخوری ، بار دیگر مطمئن می‌شد که اتفاقی حادث شده است .

اندیشه‌هایش ، مانند بدنش دوری کامل می‌زد ، بدون آنکه به چیزی تازه برسد. متوجه این حال شد ، پیشانی خود را مالید و در اتاق خصوصی آنا نشست .

در اینجا ، هنگامی که به میز آنا ، به دستهٔ سبز مرمری جوهر خشک‌کن او و نامه‌ای ناتمام روی میز نگاه کرد ، افکارش دفعتاً دچار دگرگونی شد . شروع به تفکر دربارهٔ آنا و اندیشه‌های او کرد . برای نخستین بار به‌راستی زندگی خصوصی ، اندیشه‌ها و آرزوهای او را پیش خود مجسم کرد ، و این تصور که او می‌تواند و باید برای خود زندگی جداگانه‌ای داشته باشد ، به نظرش چنان مهیب آمد که با شتاب آن را از خود راند . این همان ورطه‌ای بود که وی از نگریستن به درون آن هراس داشت . اندیشیدن به نحوهٔ زندگی دیگری و احساس آن ، تفکری بیگانه با کاره‌نین بود . او چنین تفکری را خیال‌پردازی مضر و خطرناکی می‌شمرد .

با خود گفت : "و حالا بدتر از همه اینکه ، درست وقتی که کارم نزدیک به انجام است (او طرحی داشت که می‌خواست درهمین ایام آن را عملی کند) ، وقتی که به آسودگی خیال و نیروهایم احتیاج دارم ، باید این دلهرهٔ ابلهانه به سراغم بیاید . اما چکار باید کرد ؟ من آدمی نیستم که در مقابل اضطراب و گرفتاری تسلیم شوم و شهامت مقابله نداشته باشم ."

سرانجام از اینکه مقوله‌ای اصولی نیافته است که با وضع جدید تناسب دارد ، احساس آسودگی کرد و با خود گفت : "مسألهٔ احساسات و این جور چیزها ، به وجدان خودش مربوط است و من نمی‌توانم با آن کاری داشته باشم . وظیفهٔ من روشن است . من به عنوان رئیس خانواده و به عنوان کسی که مسئولیتی دارد ، موظفم او را هدایت کنم ، هشدار بدهم ، حتی از اقتدارم استفاده کنم. من باید صراحتاً با او حرف بزنم ."

در مغز کاره‌نین ، آنچه می‌باید به همسرش بگوید، شکل می‌گرفت. همچنان که خوب می‌اندیشید از صرف وقت و فکر خود در چنین امور خانگی افسوس می‌خورد ، اما ، به رغم این افسوس، قالب و نتیجه ، گفتاری که درپیش داشت ، با چنان وضوح و دقتی در سرش شکل می‌گرفت که گفتی یک گزارش وزارتی است .

"من باید نکته‌های زیر را کاملاً روشن کنم : اولاً ، نشان دادن اهمیت افکار و عقاید مردم ، ثانیاً ، تشریح مفهوم مذهبی ازدواج ، ثالثاً ، در صورت لزوم ، یادآوری بدبختی احتمالی که ممکن است دامنگیر پسرمان بشود ؛ رابعاً ، اشاره به بدبخت شدن خود او." آنگاه انگشتها را درهم قفل کرد ، به طرزی که کف دستها رو به پائین قرار گرفت ، آنها را کشید و مفصل‌ها را به صدا درآود .

این عادت مذموم قفل کردن دستها و به صدا درآوردن آنها ــ همیشه به او تسکین می‌داد و تعادل روحی‌اش را که در این موقع سخت به‌آن نیاز داشت ، بازمی‌گرداند . صدای کالسکه‌ای که به طرف درمی‌آمد ، به گوش رسید و کارنین در وسط اتاق بی‌جنبش ایستاد .

صدای پای زنی را شنید که از پله‌ها بالا می‌آمد . کارنین آماده برای موعظهٔ‌ی خود ایستاد ، انگشتان درهم افکنده‌اش را فشار داد ، نمی‌دانست که باز هم تق‌تق خواهد کرد یا نه . یکی از بندها به صدا درآمد .

صدای گامهای سبک آنا روی پله‌ها به کارنین می‌گفت که نزدیک شده‌است ، او که از خطابهٔ خود خوشنود بود ، از مباحثه‌ای که در پیش داشت ، احساس هراس می‌کرد .

۹

آنا که با شرابه‌های باشلق خود بازی می‌کرد ، با سری فروافکنده ، به خانه وارد شد . رخسارش از شعله‌ای گرم برافروخته بود ، اما این شعله شادی‌آفرین نبود ــ شعلهٔ مهیب آتشی در شبی تاریک بود . آنا با دیدن شوهرش ، چنانکه گفتی از خواب بیدار شده باشد ، لبخند زد .

باشلق را پرتاب کرد و گفت : "نخوابیده‌ای؟ عجب ! " و بدون توقف به اتاق تعویض لباس رفت و از پشت در صدا زد : "دیر وقت است ، آلکسی آلکساندرویچ . "

ـ"آنا ، باید با تو حرف بزنم ."

آنا حیرت‌زده پرسید : " با من ؟" و از پشت در بیرون آمده و به او نگاه کرد .

ـ"بله ."

زن نشست و پرسید : "موضوع چیست؟ راجع به چه مطلبی ؟ باشد ، اگر لازم است ، صحبت می‌کنیم ، اما بهتر است برویم ، بخوابیم ."

آنا اولین کلماتی راکه به ذهنش می‌رسید ، بر زبان می‌آورد و از استعداد دروغگوئی خود در شگفت بود . طنین کلماتش چقدر ساده و طبیعی می‌نمود و خودش چقدر خواب‌آلود ! خود را پیچیده در زرهی رخنه‌ناپذیر از دروغ حس کرد . احساس می‌کرد کـه قدرتی نامرئی به کمکش آمـده است و از او حمایت می‌کند .

ـ"آنا ، من باید تو را مواظب خودت کنم ."

ـ" مواظب خودم ؟ در چه موردی؟"

چنان معصومانه و مسرور به مرد نگاه می‌کرد که اگر کسی او را بـه خوبی شوهرش نمی‌شناخت ، نمی‌توانست چه در لحن و چه در مفهوم کلماتش هیچ حالت غیرطبیعی بیابد . اما برای کارەنین ، که او را می‌شناخت ، و می‌دانست وقتی خود پنج دقیقه دیرتر به بستر رود ، همسرش به او تذکرمی‌دهدودلیلش را می‌پرسد ـ و می‌دانست که این زن بی‌درنگ شادی‌ها ، لذتها و غمهای خود را برای او می‌گوید ـ آری برای او ، فریب‌کاری کنونی زن در عدم توجه به‌وضع روحی شوهر یا نگفتن کلمه‌ای راجع به خود ، معانی فـراوان داشت . می‌دید اعماق روح این زن که قبلاً همیشه بر او آشکار بود ، حال به رویش بسته است . از این گشته ، از لحن صدای آنا درک می‌کرد که حتی ناراحت نشـده است ، بلکه درعیان و به صراحت می‌گوید : "بله ، قلب من بسته است ، و در آینده هم چنین خواهد بود ." احساس مردی را داشت که به خانه بازگردد و در خانه را به روی خود بسته بیند . با خود اندیشید : "اما شاید هنوز کلید پیدا شود ." و سپس با صدائی آرام گفت : "می‌خواهم به تو هشدار بدهم که ممکن است به علت بی‌فکری و بی‌اعتنائی باعث بدنامی خودت در اجتماع بشوی . گفتگوی

خیلی خودمانی تو امشب با کنت ورانسکی (این اسم را محکم و با تأکیدی عمدی بر زبان آورد) جلب توجه می‌کرد .

کارەنین ضمن سخن گفتن به چشمان خندان زنش ، کـه اکنون بـه دلیل رخنه‌ناپذیری ، وی را مضطرب می‌داشت ، نگاه و بیهودگی و بی‌اثری گفتهٔ خود را احساس می‌کرد .

آنا ، که گفتی به هیچ‌وجه منظور او را نمی‌فهمد و فقط آخرین قسمت گفتهٔ او را درک کرده است ، پاسخ داد : "تو همیشه همین‌طوری ، اول نمی‌خواهی مرا کسل و ملول ببینی ، بعد میل نداری که من خوش باشم . من امشب کسل نبودم . این باعث رنجش تو می‌شود ؟"

کارەنین انگشتهایش را درهم افکند تا آنها را به صدا درآورد .

آنا گفت : "آه ، لطفاً این کار را نکن ! من خیلی بدم می‌آید ! "

کارەنین ضمن سعی برای تسلط بر خود و جلوگیری از حرکت انگشتانش به ملایمت گفت : "آنا ، این توئی ؟"

زن با لحنی حاکی از تعجبی مضحک و صادقانه پرسید : "آخر موضوع چیست؟ از من چه می‌خواهی ؟"

کارەنین لحظه‌ای ساکت شد و دست بر پیشانی و چشـمـان خـود کشید . می‌دید ، به جای کاری که قصد انجامش را داشت ، و هشدار دادن به همسرش در مورد ارتکاب اشتباه در حضور دیگران ، خود ناخواسته از لحاظ موضوعی که به وجدان زنش مربوط می‌شد ، به هیجان می‌آید و با برخی از موانع مخیلهٔ خود مبارزه می‌کند .

شوهر خونسرد و آرام ادامه داد : "این مطلبی است که می‌خواستم بگویم و از تو بخواهم که به من گوش بدهی . خودت می‌دانی که من حسادت را به چشم عاطفه‌ای خجالت‌آور و تحقیر کننده می‌بینم و هرگز به خود اجازه نخواهم داد تحت تأثیر این احساس قرار بگیرم ، اما قید و بندهائی وجود دارد که هیچ کس نمی‌تواند به آنها بی‌اعتنا باشد و رعایتشان نکند . من امشب چنین چیزی ندیدم اما ، با توجه به تأثیری که‌روی‌همهٔ حضار گذاشته بود ، تمامشان

متوجه شدند که و رویهم رفته رفتار و کردار پسندیده‌ای نداشتی ."

آنا شانه‌اش را بالا انداخت و گفت : "من واقعاً اصلاً نمی‌فهمم ." و با خود اندیشید : "خودش اهمیت نمی‌دهد ، اما دیگران متوجه شده‌اند و همین ناراحتش می‌کند ."

آنا افزود : "آلکسی آلکساندرویچ ، حالت خوش نیست ." آنگاه برخاست و عزم رفتن کرد ، اما شوهرش جلو رفت ، گفتی می‌خواست مانع رفتن او شود .

آنا هرگز چهرهٔ شوهرش را زشت‌تر و نامطبوع‌تر از این زمان ندیده بود . ایستاد و سرش را به عقب و به یک سمت متمایل کرد و با انگشتان چابکش به باز کردن سنجاقهای زلفانش پرداخت و آرام و طعنه‌آمیز گفت :

ـ "خوب ، منتظر فرمایشهایتان هستم ! و راستش با علاقه هم گوش‌می‌کنم، چون دلم می‌خواهد بداند اصلاً قضیه از چه قرار است ."

خود در عجب بود که چگونه با اطمینان خاطری طبیعی و با کلماتی چنین سنجیده ، حرف می‌زند .

کارنین به سخن درآمد : "من حق ندارم در جزئیات احساسهای تو دخالت کنم ، به علاوه این عمل را بی‌اثر و مضر می‌دانم . با کندوکاو در روح خود ممکن است باعث آفتابی شدن مسائلی شویم که تا به حال مورد توجه نبوده‌اند : احساسات تو امری است مربوط به وجدان تو ، اما من پیش خودم و پیش خدا مکلفم که وظایفت را یادآوری کنم . فقط یک جنایت می‌تواند زنجیر این اتحاد را پاره کند و چنین جنایتی مجازات سنگینی خواهد داشت ."

آنا ، ضمن آنکه انگشتهایش را به سرعت برای درآوردن سنجاقهای باقی‌مانده، لای موهایش می‌دواند ، به او گفت : "من اصلاً نمی‌فهمم تو چه می‌گوئی . و آه ، خدایا ، دارم برای خواب هلاک می‌شوم ."

شوهرش گفت: "آنا ، تو را به خدا این‌طور حرف نزن ! شاید من در اشتباهم ، اما باور کن ، هرچه می‌گویم همان‌قدر به خاطر خود من است که به خاطر تو . من شوهر توام ، دوستت دارم ."

یک آن صورت آنا پائین رفت و برق تمسخر در چشمانش فرو مرد ، اما عبارت

(دوستت دارم) او را به عصیان آورد . با خود گفت : "دوست ؟ مگر می‌تواند دوست داشته باشد؟ اگر نشنیده بود که چنین چیزی وجود دارد ، هرگز این کلمه را به کار نمی‌برد . اصلاً نمی‌داند دوست داشتن یعنی چه ."

زن گفت : "آلکسی آلکساندرویچ ، حقیقتاً نمی‌فهمم . توضیح بده چه فکری می‌کنی . . ."

ــ"اجازه بده تمامش کنم . من دوستت دارم . اما از خودم حرف نمی‌زنم. اصل مطلب توئی و پسرمان . تکرار می‌کنم ، کاملاً امکان دارد که حرفهای من از نظر تو پوچ و بی‌جا باشد ، شاید این حرفها ناشی از اشتباه من باشد. درآن صورت ، من از تو معذرت می‌خواهم . اما اگر تو شخصاً حتی ذره‌ای از به‌مورد بودنش اطمینان داری ، آن‌وقت از تو خواهش می‌کنم تعقل کنی ، اگر قلبت تو را وادار می‌کند که به من بگوئی . . ."

کاره‌نین متوجه نبود که سخنانش بکلی با خطابه‌ای که آماده کرده بود ، تفاوت دارد .

آنا به تندی گفت : "من حرفی ندارم که بگویم ." و در حالیکه به زحمت جلو لبخند خود را می‌گرفت ، اضافه کرد : "دیگر راستی راستی موقع خواب است."

کاره‌نین آه کشید و بدون آنکه دیگر چیزی بگوید ، به اتاق خواب رفت .

هنگامی که آنا به اتاق آمد ، شوهرش به بستر رفته و لبان او به‌شدت برهم فشرده بود و چشمانش به آنا نمی‌نگریست . زن به بستر خود رفت و دراز کشید و هر لحظه منتظر بود که شوهرش مجدداً سر صحبت را باز کند . هم از حرف زدن او می‌ترسید و هم خواهان آن بود . اما کاره‌نین خاموش ماند . زن مدتی دراز بی‌حرکت منتظر شد و بعد فراموشش کرد . به مردی دیگر می‌اندیشید ، او را مجسم می‌کرد و دلش از هیجان و شوقی گناه‌آلود ، سرشار می‌شد . ناگهان صدای خرخری منظم وآرام شنید . لحظه‌ای چنان بود که گفتی این صدا کاره‌نین را هراساند و خاموش کرد ، سپس، بعد از دوبار تنفس ، صدای خرخر از نو با نظمی آرام از سر گرفته شد .

زن با لبخند ، زمزمه کرد : "دیراست ، دیراست ، دیراست ." و مدتی دراز

بدون جنبش، با چشمهای کاملاً گشوده‌ای که خود گمان می‌برد پرتو آن را در تاریکی می‌بیند، دراز کشید.

۱۰

از آن شب برای کارنین و همسرش زندگی تازه‌ای آغاز شد. حادثهٔ خاصی روی نداد. آنا طبق معمول به محافل می‌رفت و به هرکجا که پا می‌نهاد، بتسی و ورانسکی را می‌دید. کارنین می‌دانست اما کاری نمی‌توانست کرد. زنش در برابر همهٔ تلاشهای او برای کشاندنش به بحث، با حیرتی معصومانه، دیواری رخنه‌ناپذیر می‌کشید. در اوضاع ظاهری زندگی‌شان تغییری صورت نبسته، اما روابط خودمانی آنان با یکدیگر بکلی عوض شده بود. کارنین، که در مقابله با مسائل اداری، مردی آنهمه مقتدر بود، در اینجا خود را درمانده حس می‌کرد. خود را چون گاوی دست و پا بسته می‌دید که هر لحظه منتظر فرود آمدن تیغه‌ای است که بر فراز گردنش بالا برده‌اند. هر دفعه که به موضوع می‌اندیشید حس می‌کرد که باید یک بار دیگر بکوشد، حس می‌کرد که از طریق مهربانی، ملاطفت و ترغیب، هنوز امید نجات همسرش و سرعقل آوردن او وجود دارد، و هر روز تصمیم به گفتگو با وی می‌گرفت. اما هر مرتبه که سر صحبت را می‌گشود، حس می‌کرد همان روح خبیث و حیله‌گری که آنا را مسخر کرده، مانع او نیز می‌شود، و هرگز نه آنچه را در نظر داشت بیان می‌کرد و نه به لحنی حرف می‌زد که خود می‌خواست. ناخواسته لحن تمسخرآمیز معمولش را به خود می‌گرفت و بیان مطالبی که می‌بایست برای آنا گفته شود، با چنین لحنی، غیرممکن بود.

۱۱

آرزوئی که نزدیک به یک سال ورانسکی را افسون و تمامی آرزوهای پیشین او را محو کرده بود ؛ آنچه برای آنا رویائی خوش ، ناممکن ، هراس‌آور ، اما جادوکننده بود ، به انجام رسیده بود . ورانسکی با رنگ پریده و چانهٔ لرزان ، مقابل آنا ایستاده بود و به تضرع از او می‌خواست آرام گیرد ، و خود نمی‌دانست چگونه و چرا .

با صدائی مرتعش می‌گفت : "آنا ! آنا ! آنا ، تو را به خدا ! . . . "

اما هرچه مرد بلندتر سخن می‌گفت ، زن ، سری را که روزی آنهمه پرغرور و شاد و اکنون شرمسار بود ، بیشتر به زیر می‌افکند و روی نیمکت مچاله می‌شد و چنانچه مرد ، او را نمی‌گرفت به روی قالی در غلتیده بود .

زن زاری کنان ، دستها را بر سینه فشرد و گفت : "آه ، خدایا ، مرا ببخش ! "

خود را آنچنان گناه‌آلوده و آن‌چنان تبهکار می‌دانست که جز سرشکستگی و التماس بخشایش چیزی برایش نمانده بود ، اما در دنیا جز همین مرد کسی را نداشت ، و از همین‌رو حتی از او طلب عفو می‌کرد . زن با تماشای ورانسکی احساس پستی و حقارت می‌کرد و نمی‌توانست کلمه‌ای دیگر بر زبان آورد و مرد احساس قاتلی را داشت که به کالبدی می‌نگرد که خود ، آن را از زندگی تهی کرده باشد . کالبدی که او از حیات عاری کرده بود ، عشق بود ، نخستین مرحلهٔ عشق ایشان . در خاطرهٔ تاوانی که با این شرمساری سنگین پرداخته شده بود ، احساسی هولناک و منقلب کننده وجود داشت . سرافکندگی با تمامی عریانی‌اش ، زن را درهم شکسته و مرد را آلوده بود . لیکن به‌رغم وحشت قاتل در برابر نعش قربانی ، این جسد باید تکه‌تکه و پنهان شود و قاتل باید از حاصل این جنایت استفاده کند .

و از این‌رو ، قاتل ، خود را با خشم و هیجان براین جسد می‌افکند و آن را تکه پاره می‌کند ، و بدین‌گونه بود که مرد ، چهره و شانه‌های زن را در بوسه غرقه کرد . زن دست او را گرفت و از جا نجنبید ، این دست را بلند کرد و

بوسید و گفت : "بله ، این بوسه‌ها به قیمت سرشکستگی من خریداری شده! بله، این دست که همیشه به من تعلق خواهد داشت ، مال همدست من است ! "

مرد دو زانو نشست و کوشید چهرهٔ او را ببیند ، اما زن صورتش را پوشاند و حرف نزد و سرانجام ، با تلاش و تقلا برخاست و مرد را از خود دور کرد . چشمانش به زیبائی همیشگی اما رفت‌آورتر از همیشه بود .

آنا گفت : "همه چیز تمام شده ، برای من غیر از تو چیزی نمانده. یادت باشد ."

ــ"من هرگز نمی‌توانم چیزی را که زندگی من است ، فراموش کنم . برای یک لحظه سعادت مثل این . . . "

آنا با انزجار و هراس گفت : "سعادت ! " و هراس او بی‌اختیار به ورانسکی منتقل شد . "تو را به خدا حرفش را نزن ــ دیگه حرفش را نزن ! "

برخاست و به سرعت فاصله گرفت و با یأسی خونسردانه که برای مرد قابل ادراک نبود ، تکرار کرد : "حرفش را نزن " و او را ترک گفت .

آنا حس می‌کرد که در این لحظه نمی‌تواند شرمساری ، هیجان وهراس‌خود را از گام نهادن به دنیای تازه‌اش بر زبان آورد ، نمی‌خواست حرف بزند و از منزلت این احساس با کلماتی ناشایست بکاهد . اما بعدها ، فردا و فرداهای پس‌ازآن روز نیز ، نه تنها برای بیان پیچیدگی احساسات خود لغاتی نمی‌یافت، بلکه حتی نمی‌توانست به افکاری دست یابد که منعکس کنندهٔ تمامی چیزهائی باشد که در روحش می‌گذشت .

آنا با خود گفت : "نه ، فعلاً نمی‌توانم درباره‌اش فکر کنم ، باشد تا وقتی که آرام بشوم . "

اما آرامش برای تعمق و تأمل هرگز حاصل نمی‌شد . هربار که به خود و بلائی که بر سرش آمده بود و کاری که باید انجام دهد ، می‌اندیشید ، دلهره بر او چیره می‌شد و این افکار را از خود می‌راند . و با خود می‌گفت : "بماند تا بعد، باشد تا وقتی که آرام بشوم . "

اما درخواب ، وقتی که براندیشه‌های خود تسلط نداشت ، موقعیتش با تمامی

عریانی زشت آن بر او آشکار می‌شد. یکی از این خوابها را تقریباً هر شب می‌دید. خواب می‌دید که همسر هر دو مرد است و هر دو او را غرقهٔ ناز و نوازش می‌کنند. آلکسی آلکساندرویچ می‌گرید، دست او را می‌بوسد و می‌گوید: "چقدر خوشبختیم!" آلکسی ورانسکی نیز حضور دارد و او هم شوهر دیگر آناست. و زن تعجب می‌کند که زمانی چنین امری به نظرش غیرممکن می‌آمد و با خنده برای آن دو شرح می‌دهد که این راه چقدر ساده‌تر است و اکنون آنها هردو، راضی و خوشحال‌اند. اما این رؤیا چون کابوسی بر او سنگینی می‌کرد و با وحشت از خواب می‌پرید.

۱۲

وقتی که لەوین تازه از مسکو برگشته بود و هنوز هربار از یادآوری خواری شکست در خواستگاری، سرخ و منشنج می‌شد، با خود می‌گفت: "موقعی که در درس فیزیک رد شدم و نتوانستم به کلاس بالاتر بروم، همچنین هنگامی که کارهای خواهرم را که به من سپرده بود، به امان خدا رها کردم، همین‌طور رنگ به رنگ می‌شدم و می‌لرزیدم، اما چه اتفاقی افتاد؟ حالا سالها می‌گذرد و هر وقت که یادم می‌آید، تعجب می‌کنم که چرا آنهمه غصه می‌خوردم. پس این غصه هم مثل همانهاست. زمان می‌گذرد و من غم این یکی راهم نخواهم خورد."

اما سه ماه گذشت و افکار ناراحت‌کننده او را ترک نگفت و به اندازهٔ همان روزهای اول اندیشیدن به موضوع دردناک بود. نمی‌توانست آسوده باشد زیرا پس از آن رؤیای طولانی تشکیل خانواده و احساس آنهمه آمادگی برای این امر، هنوز مجرد و از تأهل، دورتر از همیشه بود. خود او نیز مانند اطرافیانش دردمندانه آگاه بود که برای مردی به سن و سال او مجرد ماندن زیبنده نیست. به یاد می‌آورد که چگونه پیش از عزیمت به مسکو، به نیکلای، گاوچران خود،

روستائی ساده‌ای که لەوین صحبت با او راخوش می‌داشت ، گفته بود : "خوب ، نیکلای من قصد ازدواج دارم " ، و چگونه نیکلای فوراً پاسخ داده بود : "موقعش رسیده ، کنستانتین دمیتریچ." اما حال ، با ازدواج بیش از همیشه فاصله داشت . در قلبش برای دیگری جا نبود و هرگاه می‌کوشید هریک از دختران آشنا را مجسم کند ، حس می‌کرد که بکلی غیرممکن است. علاوه‌براین ، خاطرهٔ جواب رد کیتی و نقش خود لەوین در ماجرا ، از فرط خجلت عذابش می داد . هرچقدر به خود می‌گفت که گناهی ندارد ، این خاطره مانند دیگر خاطرات شرم‌آور از این نوع ، او را متشنج و رنگ به رنگ می‌کرد . درگذشتهٔ او مانند جون هرکس دیگر اعمالی وجود داشت که خود می‌دانست خطا بوده و وجدانش باید از این بابت او را عذاب دهد ، اما یادآوری آن اعمال ناپسند بسیار کمتر از این خاطرات ناچیز امـا شرم‌آور ، زجـرش می داد . این زخمهـا هرگز التیام نمی‌پذیرفت . خاطرات دردناک با رویدادهای عادی اما مهم زندگی روستائی او اندک اندک زدوده می‌شد و با گذشت هر هفته کمتر به کیتی می‌اندیشید . بی‌صبرانه منتظر شنیدن خبر ازدواج یا تهیه مقدمات عروسی او بود ، بـ امید آنکه این خبر ، مانند کشیدن دندانی دردناک او را تسکین بخشد .

دراین هنگام بهار ، زیبا و دلپذیر ، بدون تأخیر و چشم انتظاری بهارانه فرا رسیده بود ــ یکی از بهارهای نادر که گیاهان ، جانوران وآدمیان را یکسان به نشاط می‌آورد . این بهار بهجت‌انگیز به لەوین جان تازه‌ای بخشید و او را در عزمش برای دست کشیدن از گذشته‌ها ، برای نظم دادن به زندگی تنهای او ، استوارتر ساخت . اگرچه بسیاری از نقشه‌هائی را که به هنگام بازگشت به ده در سر داشت ، عملی نکرده بود ، اما بر مهم‌ترین تصمیم خود پاک ربستن ــ پایدار و از خجلتی که معمولاً پس از هر شکست او را می‌آزرد ، رسته بود ، می‌توانست با شهامت به صورت مردم نگاه کند . در ماه فوریه نامه‌ای از ماریا نیکلایونـا دریافت کرده بود حاکی از ناتندرستی برادرش نیکلای و امتناع وی از معالجه . لەوین با دریافت این نامه به مسکو رفت ، برادرش را دید و توانست او را به مشورت بـا پزشک و عزیمت به چشمه‌های آب معدنی در خارج ، ترغیب

کند. لهوین به اندازه‌ای در تشویق برادر خود و قرض دادن پول، بدون برانگیختن خشم وی، توفیق یافت که از خود خرسند شد. وی علاوه‌برخواندن کتاب و کار در املاک خود، که در فصل بهار مستلزم توجه خاص بود، شروع به نوشتن کتابی راجع به کشاورزی کرد با این نظریه که منشهای کارگر کشاورزی را باید چون هوا و خاک عاملی مؤثر تلقی کرد و بنابراین نتایج علم کشاورزی نه تنها باید از عوامل ناشی از خاک و آب و هوا، بلکه از عوامل خاک، آب و هوا و منشهای تغییرناپذیر کارگر کشاورزی استنتاج شود. بدین ترتیب، به رغم زندگی مجرد، و یا به دلیل این نوع زندگی، روزهای او به طرزی خارق‌العاده پر بود. فقط گاه‌به‌گاه آرزوئی بر نیامده حس می‌کرد که افکار سرگردان در ذهن خود را با کسی غیر از آگاتامیهالونا در میان گذارد ــ اگرچه بعضی اوقات حتی با این زن دربارهٔ فیزیک، فرضیهٔ کشت و زرع و بخصوص جانورشناسی بحث می‌کرد ــ موضوع مورد پسند آگاتا، فلسفه بود.

بهار به کندی می‌شکفت. طی چند هفتهٔ آخر ایام پرهیز هوا صاف و سرد بود. روزها در زیر آفتاب، یخ‌ها آب می‌شد اما شبها سرما به هفت درجه زیر صفر می‌رسید. لایهٔ روئی برف آنچنان سخت و محکم بود که گاریها بدون نیاز به پیمودن جاده، می‌توانستند به همه‌جا بروند. در عید فصح، زمین هنوز پوشیده از برف بود. آنگاه، دفعتاً، روز دوشنبه فصح، بادی گرم وزیدن گرفت، ابرها گرد آمدند و سه‌شبانه‌روز بارانی بند و گرم فروریخت. روز پنجشنبه‌وزش باد متوقف و مهی غلیظ و ضخیم بر زمین گسترده شد، چنانکه‌گفتی می‌خواهد اسرار دگرگونیهائی را که اکنون در طبیعت صورت می‌گرفت، پنهان کند. برفابها، محفی درمه سرازیر شد، یخ رودخانه شکست و حرکت کرد، و سیلابهای گل‌آلود و کف بر لب به جریان افتاد، تا آنکه شب‌هنگام دوشنبهٔ بعد مه برطرف شد و ابرها به شکل ابرهای پنبه مانند تقسیم شدند، آسمان باز شد و بهار به راستی فرا رسید. در بامداد خورشیدی درخشان برآمد و یخ ضخیم روی آب را به سرعت ذوب کرد و هوای گرم از همه سو در بخاری که از زمین بیدار شده برمی‌خاست به ارتفاع درآمد. علفهای پارساله سبز شدند و سبزه‌های نورسته،

به صورت تیغه‌های نازک زمین را شکافتند ، جوانه‌ها بر درختان بداغ و بوته‌های انگور فرنگی و درختهای بلند و باریک و صمغ آلودغان برآماسیدند و زنبور عسل درمیان بیدمشکهای زرین به همهمه پرداخت . چکاوکهای نامرئی بر فراز کشتزارهای سبز مخملین و کلش‌زارهای پوشیده از یخ به چهچه درآمدند،مرغان نوروزی بر بالای گودالها و مردابهائی که هنوز آبهاشان تبخیر نشده بود ، به فریاد آمدند ، درناها و غازهای وحشی در بلندای آسمان پرواز کردند و بانگ بهاری سردادند . گاوها که در پناهگاه زمستانی ، جابه‌جا موهایشان ریخته بود، در چراگاهها ماغ کشیدند ، برمها با پاهای کج و معوج به دور مادران خود که پشمشان می‌ریخت ، به بع‌بع درآمدند ، کودکان گریزپای در کوره راههائی که از رد پاهای برهنه‌شان پر بود ، به دویدن پرداختند ، وراجی‌های شادمانهٔ زنان روستائی به هنگام رختشوئی بر لب برکه و صدای تبرهای روستائیان که سرگرم تعمیر خیش‌ها و چنگک‌های خود بودند ، شنیده شد .

بهار به راستی فرا رسیده بود .

۱۳

لەوین چکمه‌های بزرگش را به پا کرد ،وبرای نخستین بار به‌جای پالتوپوست ، نیم‌تنهٔ پارچه‌ای پوشید و بیرون رفت . از روی جویبارهائی که درزیر نورآفتاب می‌درخشیدند و چشم او را می‌زدند ، می‌گذشت و یک لحظه بر سطح یخ و لحظه‌ای دیگر در گل چسبناک قدم برمی‌داشت .

بهار فصل طرح و نقشه است و لەوین مانند درختی در فصل بهار که هنوز نمی‌داند ساقه‌ها و شاخه‌هایش که هنوز در جوانه‌های برآماسیده ، محبوسند ، کجا و چگونه خواهند روئید ، به درستی نمی‌دانست که در ملک محبوبش چه کاری شروع خواهد کرد . اما ذهن خود را مملو از نقشه‌ها و طرحهای عالی احساس می‌کرد . و پیش از هر کار ، نخست رفت تا نگاهی به گاوها بیاندازد .

گاوها در حیاط پله شده بودند و خود را در آفتاب گـرم می‌کردند ، پوسـت شفافشان برق می‌زد و برای رفتن به چراگاه ماغ می‌کشیدند . مدتی به تحسین ماده گاوها پرداخت ــ کوچکترین جزئیات را دربارهٔ هرکدامشان می‌دانست ــ و دستور داد که آنها را به مرتع ببرند و گوساله‌ها را در حیاط نگهدارند . شبان شادمانه به دنبال کار روان شد . زنان شیردوش و ماست‌بند ، چوب در دست ، با پاچین‌های بالا کشیده از روی ساقهای برهنه و سفیدشان که هنوز از آفتاب نسوخته بود ، درگل ولای سر در پی گوساله‌های دیوانه از نشاط بهاری گذاشتند تا آنها را به داخل محوطه برانند .

لەوین ، پس از تحسین گوساله‌هائی که همانسال به دنیا آمده و به طرزی غیرمتعارف زیبا بودند ، و جثه‌ای به بزرگی گاوهای بومی داشتند ــ گوسالهٔ پاوا در سه ماهگی به اندازهٔ گوساله‌ای یک ساله بود ــ دستور داد یک ناو بیرون بیاورند و در آخورها علوفهٔ خشک بریزند . اما معلوم شد آخورهائی کـه در پائیز در حیاط گذاشته و طی زمستان مورد استفاده قرار نگرفته بودند ، شکسته است ، پس ، به دنبال نجّاری فرستاد که طبق سفارش خود او می‌بایست مشغول کار بر روی خرمنکوب باشد ، اما معلوم شد که نجّار چنگکها را تعمیر می‌کند که می‌بایست تا جشن کارناوال تعمیر آنها به انجام رسیده باشد . ایـن امر بر لەوین گران آمد . برخورد با این ولنگاری همیشگی درکار کشت و زرع ، امری که او سالها با تمامی قدرت با آن مبارزه کرده بود ، برایش ناگوار بود . سپس مطلع شد آخورها که مخصوص گوساله‌ها طرح و ساخته شده بودنـد و در طول زمستان به آنها نیازی نبوده ، به اصطبل اسبان گاری منتقل و در آنجا خورد شده‌اند . به علاوه ، معلوم شد که چنگکها و تمام وسایل کشت کـه او سفارش کرده بود در اثناء زمستان مراقبت و تعمیر شوند ــ و به همین منظور سه نجار استخدام شده بودند ــ دست نخورده‌اند و حال که چنگکها باید در مزرعه مورد استفاده باشند ، در دست تعمیرانند . لەوین به دنبال مباشرش فرستاد ، اما به جای آنکه منتظر آمدن او شود ، شخصاً به سراغ وی رفت . مباشر ، که آن روز مانند همه چیزهای دیگر شاد و خرم بود ، با پوستینی که یقه و سرآستینهای

هشترخان داشت ، از انباری بیرون آمد ، در حالیکه کمی کاه در دستهای خود می‌چرخاند .

ــ"چرا نجار سر خرمنکوب نیست ؟"

ــ"آه ، دیروز می‌خواستم بگویم ، چنگک‌ها تعمیر لازم دارند . می‌دانید که موقع شخم است ."

ــ"چرا اینکار در زمستان صورت نگرفته؟"

ــ"شما نجار را می‌خواهید چه کنید ؟"

ــ"آخورهای مخصوص گوساله‌ها کجاست ؟"

ــ"دستور داده‌ام حاضرشان کنند ." آنگاه مباشر دستش را حرکتی داد و گفت : "آخر با این دهاتیها باید چکار کرد؟"

له‌وین به جوش‌آمد : "تقصیر از آن دهاتیها نیست ، بلکه از این مباشر است" و فریاد برآورد : "آخر من تو را برای چه نگهداشته‌ام ؟" اما پیش خود فکر کرد که عتاب و خطاب دردی دوا نمی‌کند ، و در وسط گفته‌اش توقف کرد و فقط آهی کشید و بعد از مکث پرسید : "خوب ، می‌توانیم بذرپاشی را شروع کنیم ؟"

ــ"فردا ، پس فردا ، شروع می‌کنیم ."

ــ"شبدر چطور؟"

ــ"واسیلی *Vassily* و میشکا *Mishka* را فرستاده‌ام : دارند می‌کارند، اما نمی‌دانم از عهده‌اش برآیند یا نه ، زمین خیلی خیس است ."

ــ"چند جریب ؟"

ــ"در حدود پانزده‌تا ."

له‌وین فریاد زد : "چرا تمامش را نمی‌کارید؟"

کاشتن پانزده جریب به جای چهل جریب ، بیشتر او را عصبانی می‌کرد ، چه ، تا آنجا که در کتاب خوانده و خود تجربه کرده بود ، شبدر خوب عمل نمی‌آمد مگر آنکه حتی‌المقدور هرچه زودتر تقریباً پیش‌از آب شدن برف ،کاشته شود ، و له‌وین هرگز نمی‌توانست این کار را انجام دهد .

ــ"آدم به اندازهٔ کافی نیست . با این کارگرها باید چکار کرد؟ سه‌نفرشان

برنگشته‌اند و سیمون . . . . "

ــ"خوب ، باید از کارگرهای کاهگل کار چند نفرشان را می‌آوردی . "

ــ"همین کار را کردم . "

ــ"پس این آدمها کجا هستند ؟"

ــ"پنج نفرشان دارندکمپوت درست می‌کنند(منظورش کمپوست Compost یعنی کود گیاهی بود) وچهارتاشان جو دو سر را هوا می دهند ، چون احتمال داشت سبز شوند . "

لەوین می‌دانست که "احتمال داشت سبز شوند" یعنی اینکه جــو دو سر انگلیسی تباه شده است . در اینجا هم از دستورهای او اطاعت نشده بود .

فریاد کشید : "آخر ، من در عید فصح به تو گفته بودم که هواکشها را کار بیاندازید ! "

ــ"نگران‌نباشید ، تمام کارها را به موقع تمام می‌کنیم . "

لەوین با خشم دستهایش را تکان داد و قبل از بازگشت به اصطبل ، برای دیدن جو به انبار رفت . جو هنوز ضایع نشده بود ، اما کارگران آن را با بیل برمی‌گردادند ، در حالیکه می‌توانستند به سادگی از بالا به پائین بریزند . لەوین ترتیب انجام این‌کار را داد و به دو تن از افراد گفت کــه در پاشیدن بذر شبدر کمک کنند ، و عصبانیش از مباشر برطرف شد . به راستــی عصبانی شدن در چنین روزی دل‌انگیز غیرممکن بود .

لەوین ، سورچی را که با آستینهای بالازده ، مشغول شستشوی بدنهٔ کالسکه بود ، صدا زد : "ایگنات ، اسب را برایم زین کن . . . . "

ــ"کدام را ارباب ؟"

ــ"آه ، همان اسب کالپیک Kolpic خوب است . "

ــ"به چشم ، ارباب . "

ضمن زین شدن اسب ، لەوین باز مباشر را که به قصد آشتی ، در دیدرس می‌پلکید ، صدا زد و با او راجع به کار بهاره‌ای که در پیش داشتند و نقشه‌های خود برای مزرعه ، به گفتگو پرداخت . می‌خواست کود هرچه زودتر ، تا قبل از

اولین درو حمل شده باشد . مزرعهٔ دورافتاده می‌بایست دائم شخم بخورد تا بتوان آن را در آیش نگهداشت . خرمن می‌بایستی توسط کارگران غریبه ، نه بومی که نصف محصول را مطالبه می‌کردند ، برداشته شود .

مباشر با دقت گوش می‌داد و تلاشی آشکار می‌کرد تا نقشه‌های اربابش را تأیید کند ، اما قیافه‌ای نومید و دلسرد داشت که لەوین خوب می‌شناخت و همیشه از آن به غیظ می‌آمد . چنان بود که قیافهٔ او می‌گوید : "بسیار خوب است، اما هرچه خدا خواست همان می‌شود ."

هیچ چیز به اندازهٔ این قیافه لەوین را به جوش نمی‌آورد ، اما این طرز رفتار بین همهٔ مباشرانی که تا آن وقت استخدام کرده بود،مشترک بود. همگی نسبت به نقشه‌های او همین دید را داشتند ، لذا اکنون نه عصبانی بلکه در جوش و خروش بود و احساس می‌کرد برای مبارزه با این نیروی بدوی که برای آن نامی جز "هرچه خدا خواست" نمی‌شناخت ، و همیشه با آن مخالف بود ، برانگیخته می‌شود .

مباشر گفت : "به‌شرطی که‌بتوانیم تربیتش را بدهیم ،کنستانتین دمیتریچ ."

ــ"چرا نتوانی تربیتش را بدهی ؟"

ــ"باید اقلا پانزده کارگر بگیریم . ولی می‌دانید که نمی‌آیند . امروز چند تائی بودند که برای کار تابستان هفتاد روبل می‌خواستند ."

لەوین ساکت شد : همیشه همین نیرو با او در نبرد بود . می‌دانست هرچقدر تلاش کنند ، هرگز نمی‌توانند بیش از سی‌وهفت ، هشت ، یا حداکثر چهل کارگر با مزد مناسب استخدام کنند . چهل نفری پیدا کرده بودند ، اما بیش از آن کارگر نبود . با اینهمه نمی‌توانست از ادامهٔ تلاش دست بردارد

ــ"بفرست به سوری *Sury* ، به چەفی‌رافکا *Chefirovka*. اگر نیامدند، باید خودمان دنبالشان برویم ."

واسیلی فدرویچ *Vassily Fedrovich* نومیدانه گفت: "الساعه می‌فرستم. اسبها هم ــ زیاد به درد نمی‌خورند ."

ــ"چند رأس دیگر می‌خریم . اما من تو را می‌شناسم " ، و با خنده افزود :

"تو همیشه می‌خواهی تا می‌توانی با کار کم و با کیفیت بد سروتهش را هم بیاوری. اما ، امسال من نمی‌گذارم هر طور دلت خواست کار بکنی . خودم بر همه چیز نظارت خواهم کرد ."

ـ"خوب ، من می‌دانم که شما خواب نیستید . برای ما هم بهتر است که زیر نظر ارباب کار کنیم . . ."

لەوین گفت : "پس دارند در آن طرف درهٔ غان شبدر می‌کارند؟ من با اسب می‌روم تا سری به آنجا بزنم ." و بر کالیسک کهر کوچک ، که سورچی آورده بود ، سوار شد .

سورچی صدا زد : "کنتسانتین دمیتریچ ، از روی نهرها رد نشوید ."

ـ"بسیار خوب ، پس از داخل جنگل می‌روم ."

لەوین با یورتمهٔ چابکانهٔ اسب کوچک نجیبش ، که دراز مدتی خورده و خفته بود ، و خرخرکنان از چاله‌های آب می‌گذشت و لگام را می‌کشید ،ازحیاط پر گل و لای عبور کرد و از دروازه خارج شد .

لەوین که قبلاً پیش گاوها و در محوطهٔ خانه به نشاط آمده بود ، در هوای آزاد دشت ، بشاش‌تر شد . سوار بر اسب کوچک رهوارش آسوده راه می‌پیمود و رایحهٔ گرم و تازهٔ برف و هوا را تنفس می‌کرد . در بیشه،جابه‌جا از روی برف ذوب شونده که پر از رد پاهای محو شونده بود،اسب می‌راند و ازتک‌تک درختان با جوانه‌های برآمده و سبزهٔ بالنده لذت می‌برد . وقتی که از بیشه خارج شد ، پهنه‌ای وسیع از چمن سبز مخملین بدون یک لکهٔ لخت که فقط جابه‌جا در شیارها ، تکه‌هائی برف در حال ذوب داشت ، پیش چشمش گسترده شد . از دیدن اسب یک دهقان و کرهٔ آن که سبزهٔ نورسته را لگدمال می‌کردند(به یک روستائی دستور داد حیوانها را بیرون کند) ، و از جواب گستاخانه و احمقانهٔ ایپات Ipat دهاتی ، که تصادفاً بر او گذشت و در پاسخ این سئوال که "خوب ، ایپات ، به زودی بذر می‌پاشیم ؟" گفت : "اول باید شخم بزنیم ، کنستانتین دمیتریچ" ، متغیر نشد .

هرچه دورتر می‌رفت ، بانشاطتر می‌شد و انواع نقشه‌ها برای کشت و زرع ،

یکی بهتر از دیگری ، به خاطرش می‌رسید . باید در سراسر قسمت جنوبی همهٔ مزارع درخت بکارد تا برف مدتی دراز در زیر آنها نماند ،مزارع را تقسیم کند ، شش قسمت را کود بدهد و سد بحش را برای مرتع نگهدارد ، در انتهای مزرعه یک کاودانی بر پا کند ، استخری احداث کند و برای دامها آغل‌های متحرک بسازد ، تا به زمین کود برسانند . آن‌وقت ۸۰۰ جریب گندم ، ۳۰۰ جریب سیب‌زمینی و ۴۰۰ جریب شبدر خواهد داشت و رمق یک جریب زمین را هم نخواهد کشید .

با چنین رؤیاهائی ، با احتیاط اسبش را از روی مرزها می‌راند تا سبزهٔ نودمیده لگد نشود ، و نزد افرادی رفت که سبدر می‌کاشتند . کاری بدر را نه در کنار ، بلکه در وسط کشتزار گندم رضایه نگهداشته بودند و چرخها کشت را له و اسبها آن را لگدمال کرده بودند . هر دو کارگر در حاشیهٔ مزرعه چپق می‌کشیدند . خاک داخل کاری که با بذر مخلوط بود ، خوب کوبیده نشده و به صورت کلوخ درآمده و یا یخ زده بود . واسیلی ، کارگر ، با دیدن ارباب به‌طرف کاری رفت و میشکا بد بذرپاشی مشغول شد . کارشان خطا بود ، اما لهوین به ندرت از آنان بد حسم می‌آمد . وقتی که واسیلی نزدیک شد ، لهوین به او گفت که اسب و کاری را به کنار مزرعه ببرد .

ــ"چیزی نیست ارباب ، گندم دوباره سبز می‌شود ."

لهوین گفت : "خواهش می‌کنم ، چانه نزن ، فقط کاری را که می‌گویم بکن ."

واسیلی جواب داد : "چشم ، ارباب" . و سر اسب را گرفت و گفت :

ــ"کشت درجه اولی است ، کنستانتین دمیتریچ. اما خیلی سخت پیش می‌رود ! با هر قدم آدم پنجاه من سنگین می‌شود ."

لهوین پرسید : "پس چرا خاکهای الک شده نیست ؟"

واسیلی مشتی بذر برداشت و خاک را در کف دست مالید و جواب داد : "آه ، ضمن پاشیدن لهش می‌کنیم ."

تقصیر از واسیلی نبود که خاک نپیچیده بد او داده بودند ، معهذا موضوع ، ناراحت‌کننده بود .

لەوین روشی را به کار بست که یکی دوبار به نحوی توفیق‌آمیز برای رفع عصبانیت خود و تصحیح خطاها مورد استفاده قرار داده بود. او می‌دید که چگونه میشکا با تأنی به پیش می‌رود و کلوخه‌های بزرگ را با خـود می‌کشد؛ بنابراین از اسب پیاده شد، سبد بذر را از واسلی گرفت و برای افشاندن آماده کرد.

ــ"تا کجا پاشیده بودی؟"

واسلی تا پا به نقطه‌ای انتارد کرد و لەوین جلو رفت و بذر افشاند. کار، مشکل پیش می‌رفت، مثل عبور از یک باتلاق. ولەوین هنگامی که یک ردیف کاشت، خیس از عرق شد. ایستاد و سبد را به واسیلی پس داد.

واسیلی گفت: "خوب، ارباب، تابستان گناد این ردیف را به گردن من نیاندازید."

لەوین که از تأثیر تدبیر خود احساس خشنودی می‌کـرد، از او پرسیـد: "چرا؟"

ــ"تابستان خواهید دید. تفاوت خواهد داشت. الان درست آنجا را که بهار گذشته من کاشتم نگاه کنید، ببینید چطور کار کردام! بلد، کنستانتین دمیتریچ، مطمئن باشید من برای شما همان‌قدری جدی کار می‌کنم کـه برای پدرم. خودم کار ناقص را دوست ندارم، نمی‌گذارم دیگران هم بد کار کنند. هرچه برای ارباب خوب باشد. برای ما هم خوب است." آنگاه واسیلی به بزرعد اشاره کرد و گفت: "حالا اگر به آن طرف نگاه کنید دلتان باز می‌شود."

ــ"بهار قشنگی است، واسیلی."

ــ"بله، بهاری است که پیرمردها مثل و مانندش را به یاد ندارند. من در خانه بودم وپـدرم تـم گندم می‌کاشت ــ در حدود یک جریب. می‌گفت که نمی‌توانید از چاودار تشخیص بدهید."

ــ"خیلی وقت است که گندم می‌کارید؟"

ــ"ارباب، خودتان پیرارسال به ما یاد دادید. خودتان دو بشکه بذر به من دادید. یک چهارش را فروختیم و بقیه‌اش را کاشتیم."

لەوین ضمن رفتن به طرف اسب خود به او گفت : "خوب ، مواظب باش کلوخ‌ها را له کنی . میشکا را هم زیر نظر داشته باش. اگر محصول خوب بشود ، برای هر جریب نیم روبل می‌گیری. "

ــ "از مرحمت شما ممنونم . به همین هم که هست راضی هستیم ، ارباب."

لەوین سوار شد و به مزرعهٔ شبدری که سال گذشته زیر کشت بود و سپس به مزرعه‌ای رفت که برای کشت گندم بهاره شخم زده بودند.

مزرعهٔ شبدر به نحوی عالی سبز شده و از هم‌اکنون پرپشت بود و درمیان ساقه‌های شکستهٔ گندم پارساله کاملاً سبز می‌زد. اسب تا مچ در گل فرو می‌رفت و هر یک از سمها را با صدائی شبیه مکیدن از خاک خیس بیرون می‌کشید. اسب راندن در زمین شخم زده بکلی محال بود. خاک فقط در نقاط یخ بسته طاقت داشت و در شیارها گل به بخولق اسب می‌رسید. زمین شخم‌زده وضعی عالی داشت : دو روز دیگر می‌توانستند زهکشی و کشت کنند. همه‌چیز عالی بود و نشاط‌انگیز. لەوین از طرف نهرها بازگشت و امیدوار بود که آب پائین رفته باشد. توانست از این محل عبور کند و با این کار دو اردک را گریزاند. آنگاه با خود گفت : "باید نوک دراز هم پیدا شود." و در راه خانه جنگل‌بان را دید، که حدس او را تأیید کرد.

لەوین با یورتمه بلند به خانه برگشت تا بتواند فرصت غذاخوردن و آماده کردن تفنگ خود را برای غروب داشته باشد."

۱۴

لەوین با روحیه‌ای شاد به خانه نزدیک شد و هنگامی که به مدخل اصلی رسید ، صدای جرینگ‌جرینگ زنگی را شنید و با خود گفت : "باید کسی از ایستگاه راه‌آهن آمده باشد ، درست موقعی است که قطار مسکو می‌رسد . . . نمی‌دانم ، ممکن است چه‌کسی باشد؟ اگر برادرم نیکلای باشد چه؟ گفته بود که (شاید به

یک چشمهٔ آبگرم بروم و شاید پیش تو بیایم .) لحظه‌ای از اینکه حضور نیکلای باعث زائل شدن نشاط بهاره‌اش خواهد شد ، دلتنگ و مغشوش گردید . اما از این احساس شرمنده شد و بی‌درنگ آغوش باطن خود را گشود و با شوق و ذوق فراوان ، با تمام وجود امید بست که برادرش آمده باشد . به اسبش مهمیز زد و چون نزدیک درخت اقاقیا رسید ، سورتمهٔ ایستگاه و در آن آقائی با را پالتو پوست دید . برادرش نبود . با خود گفت : "آه ، اگر آدم خوبی باشد ، می‌توانم با او گپی بزنم ."

له‌وین شادمانه فریاد برآورد : "اه ، چه مهمان عزیزی ! اه ، چقدر از دیدنت خوشحالم ! " ابلانسکی را شناخته بود . با خود گفت :

حالا می‌توانم به طور قطع و یقین بفهمم که دخترک عروسی کرده ، یا چه وقت عروسی می‌کند . "

و در آن روز دل‌انگیز بهاری حس کرد که خاطرهٔ کیتی به هیچ روی آزارش نمی‌دهد .

ابلانسکی از سورتمه بیرون جست و گفت : "خیال می‌کنم که منتظرم نبودی؟" لکه‌های گل بر بینی ، گونه و ابروهایش بود ، اما از نشاط و تندرستی می‌درخشید . له‌وین را در آغوش گرفت و بوسید و گفت : "آمده‌ام تو را ببینم ، یک ــ شکاری بزنم ، دو ــ و بیشهٔ یرگوشاوو *Yergushovo* را بفروشم ، سه ."

ــ "عالی است ! عقیده‌ات راجع به بهار امسال چیست؟ چطور توانستی با سورتمه به اینجا بیائی ؟"

سورچی که له‌وین او را می‌شناخت ، گفت : "اگر با درشکه آمده‌بودیم ، بدتر بود ، کنستانتین دمیتریچ ."

له‌وین ، با لبخند صادقانه‌اش ، که شادی لبخند کودکانه داشت ، گفت : "خوب ، خیلی ، خیلی ، از دیدنت خوشحالم ." و او را به اتاق خواب مخصوص میهمانان برد . لوازم ابلانسکی ، چمدان ، جعبهٔ تفنگ و کیف مخصوص سیگارش ــ تماماً به همین اتاق منتقل شد .

له‌وین میهمانش را تنها گذاشت تا به شستشو و تعویض لباس پردازد و خود

به اتاق کار رفت تا دربارهٔ شخم و شبدر گفتگو کند. آگاتامیهالونا، که همواره قلباً حفظ آبروی خانه را در نظر داشت، او را در تالار دید و راجع به ناهار نظر او را جویا شد.

لهوین گفت: "هرچه دلت خواست، فقط عجله کن"، و برای دیدن مباشر بیرون رفت.

وقتی که بازگشت، ابلانسکی، شسته رفته و درخشان، از اتاقش بیرون آمد و هر دو به اتفاق به اشکوب بالا رفتند.

ابلانسکی که فراموش کرده بود همیشه، فصل بهار نیست و روزها پیوسته آنهمه درخشنده نیستند، به لهوین گفت: "چقدر خوشحالم که پیش تو آمدهام! حالا می‌فهمم اینجا چه اسراری داری! نه، جداً حسرت زندگی تو را می‌خورم. چه خانه‌ای! چقدر قشنگ است ــ چقدر شاد و روشن است. و این دایهٔ پیرت عجب زن نازنینی است! کلفت خوشگل پیش‌بند پوش بهتر است، اما با سبک جدی صومعه‌وار زندگی تو، همین دایهٔ پیر مناسب‌تر است."

ابلانسکی اخبار جالب‌توجه فراوان برای گفتن داشت و یکی از این خبرها که لهوین به آن علاقه داشت این بود که برادرش سرگی ایوانیچ، قصد دارد تابستان از او دیدن کند.

ابلانسکی در خصوص کیتی و خانواده شچربانسکی، جز رساندن سلام همسر خود، کلمه‌ای نگفت.

لهوین از ورود میهمان خود خوشحال و از موقع‌شناسی او سپاسگزار بود. در ایام تنهائی، طبق معمول، انبوهی از افکاری که نمی‌توانست با اطرافیان خود درمیان گذارد، در ذهنش جمع شده بود، و اکنون نشاط شاعرانه‌ای را که در بهار حس می‌کرد، شکستهای خود، نقشه‌هایش برای مزرعه، عقاید و آرائش را در خصوص کتابهائی که می‌خواند و به‌ویژه اندیشهٔ مطروح در کتاب خودش، که اساس آن ــ اگرچه خود آگاه نبود ــ نقد همهٔ آثار قبلی دربارهٔ کشاورزی بود، برای ابلانسکی روی دایره ریخت. ابلانسکی مهربان و سریع‌الانتقال ــ که اشاره‌ای برایش کفایت می‌کرد ــ خاصه در این سفر خوش محضر بود.

تلاشهای آگاتامبهالونا و آشپز برای تهیهٔ غذائی بسیار لذیذ فقط نتیجهاش این بود که دو دوست گرسنه پشت میز بنشینند و شکمشان را با نان و کره، غار دودی و فارح شور انباشته کنند و لهوبن دستور دهدکه سوپ را بدون صبرکردن برای بای های کوچک که آشپز بخصوص قصد داشت با آن میهمان را تحت تأثیر قرار دهد، سر میز بیاورند. اما ایلانسکی، هرچند به غذاهای بسیار متنوع عادت داشت، همه چیز را بسیار لذیذ یافت: براندی گیاهی، نان و کره، و از همه بهتر، غار دودی و فارح، سوپ کرنه و جوجه با سس سفید، شراب سفید کریمه ــ همه چیز عالی و بی‌مانند بود.

ایلانسکی سیگار کلفتی آتش زد و گفت: "عالی است. عالی! احساس می‌کنم پیش تو بودن مثل رسیدن به یک ساحل آرام است بعد از سروصدا و تکانهای کشتی بخاری. سابراین تو عقیده داری که کارگر حودش عنصری قابل مطالعه است که باید به عنوان عاملی مسلط در انسجام روشهای کشاورزی درنظرگرفته شود. البته. من از این مسائل بی‌اطلاعم، اما می‌توانم مجسم کنم که این فرضیه و کاربرد آن، روی کارگر هم تأثیر خواهد گذاشت."

ــ "بله. اما من از اقتصاد سیاسی صحبت نمی‌کنم ــ هدف من علم فلاحت است، که مانند علوم طبیعی باید ملاحظهٔ پدیده‌های موجود و کارگر را در شرایط اقتصادی، فومی..."

در اینجا آگاتامبهالونا با مربا وارد شد.

ایلانسکی سرانگشتهای کثیف او را بوسید و گفت: "آه، آگاتامبهالونا، عجب غاری. چه شرابی!..." و خطاب به لهوبن افزود: "کسیا، توجه فکری می‌کنی؟ سوپ سرد نیست؟"

لهوبن از پشت شیشه به خورشید که در پس سر شاخه‌های عریان درختان بیشه فرو می‌نشست، نظر کرد و گفت: "بله، دیر می‌شود! کورما درشکه را حاضر کن"، و خود به باغبان شتافت.

ایلانسکی به دنبال او رفت و با احتیاط روبوس کرباسی را از دور حمعهٔ بهنگ جلا خورده با دست خود باز کرد، و مشغول سوار کردن بقیهٔ کرانبهای

خود شد که از جدیدترین انواع بود. کوزما که در اندیشهٔ انعام کلان هیچ از دوروبر ابلانسکی دور نمی‌شد، جورابها و پوتینهای او را برایش آماده می‌کرد و ابلانسکی با رغبت به او اجازه می‌داد.

ــ"کستیا، بگو که اگر ریابی‌نین *Ryabinin* دلال آمد ــ گفته بودم امروز بیاید ــ ببرندش در خانه و نگهش دارند..."

ــ"منظورت این است که می‌خواهی بیشه را به ریابی‌نین بفروشی؟"

ــ"بله. می‌شناسیش؟"

ــ"معلوم است که می‌شناسم. با او معامله داشته‌ام، بدون برو برگرد."

ابلانسکی خندید. "بدون بروبرگرد"، تکیه کلام مورد علاقهٔ این دلال بود.

ــ"بله، طرز حرف زدنش خیلی مضحک است." و ضمن نوازش لاسکا، که دوروبر لهوین خرخر می‌کرد و می‌پرید و دست و پوتین و تفنگش را می‌لیسید، اضافه کرد: "می‌داند که صاحبش کجا می‌رود."

وقتی که بیرون رفتند، درشکه پای پله بود.

ــ"گرچه راهمان دور نیست، گفتم درشکه را بیاورند، اما اگر میل داشته باشی پیاده می‌رویم."

ابلانسکی گفت: "نه، بیا سوار شویم"، سوار شد و نشست و پتوی نقش پوست ببر را به دور پاهایش پیچید و سیگاری گیراند. "چرا سیگار نمی‌کشی؟ سیگار نه تنها لذت‌بخش است ــ تاج سر و اوج لذت است. اه، زندگی یعنی این! چقدر قشنگ است! دلم می‌خواست این جور زندگی می‌کردم."

لهوین لبخندزنان پرسید: "مگر کسی جلوت را گرفته؟"

ــ"نه، اما تو آدم خوشبختی هستی! هرچه دوست داری، در دست داری. اسب دوست داری ــ و صاحب اسبی، سگ ــ همین‌طور، شکار ــ که می‌روی، کشاورزی ــ این یکی را هم داری."

لهوین به یاد کیتی افتاد و گفت: "شاید دلیلش این باشد که از هر چه دارم لذت می‌برم و برای چیزی که ندارم تلاش نمی‌کنم."

ابلانسکی به فراست دریافت و نگاهی کرد و هیچ نگفت.

لهوین از ابلانسکی سپاسگزار بود که با تیزهوشی همیشگی‌اش درک می‌کند که گفتگو راجع به شچرباتسکی‌ها برای او دردناک است و بنابراین از آنان ذکری نمی‌کند، اما اکنون برای اطلاع از مطلبی که عذابش می‌داد، دل دل می‌کرد، معهذا جرأت نداشت باب گفتگو را بگشاید. با خود می‌گفت که تنها به خود اندیشیدن برازندهٔ او نیست، این بود که پرسید: "خوب، اوضاع تو از چه قرار است؟"

چشمان ابلانسکی برقی شادمانه زد.

ـ"می‌دانم تو تأیید نمی‌کنی کسی‌که‌نان‌گندم دارد، نان جو دوست داشته باشد ـ از نظر تو این کار، جنایت است"، و ضمن آنکه به سبک خود سئوال لهوین را تفسیر می‌کرد، افزود: "اما من زندگی بدون عشق را به حساب زندگی نمی‌گذارم. کاری نمی‌شود کرد: من این‌طور به دنیا آمده‌ام. به علاوه، برای دیگران لطمه‌ای ندارد، اما به خود شخص لذت زیادی می‌دهد."

لهوین پرسید: "همان داستان قدیمی است یا چیز تازه‌ای است؟"

ـ"بله، پسرجان، تازه است! تو زنهای خیال‌انگیز را... از آنها که فقط در خواب و خیال می‌شود دید... می‌شناسی؟ بله، چنین زنهائی وجود دارند... خیلی هم پر هیبت‌اند. تو نمی‌دانی، زن از آن موضوعاتی است که هرچقدر مطالعه‌اش بکنی باز کاملاً تازه است."

ـ"پس، در این صورت، مطالعه نکردنش بهتر."

ـ"آه، نه! یک ریاضی‌دان گفته است که خوشبختی در جستجوی حقیقت نهفته است، نه در یافتن آن."

لهوین خاموش، گوش می‌داد و به رغم تمامی تلاشهایش نمی‌توانست به احساسات دوستش راهی بیابد و عواطف وی و جاذبهٔ مطالعهٔ زنانی از آن دست را بشناسد.

۱۵

شکارگاه دو دوست ، دور نبود و در آبکندی کوچک قرار داشت که توسط نهری کوچک ایجاد شده بود . چون به بیشه رسیدند ، لهوین پیاده شد و ابلانسکی را به گوشه‌ای خیس و سبزه‌زار و خالی از برف برد و خود به پای غان دوقلوئی در طرف دیگر بازگشت و سگکش را به دوشاخهٔ خشک کوناهی تکیه داد ، پالتو را درآورد ، کمربند را سفت کرد و دستها را به کار انداخت تا ببیند آیا می‌تواند آنها را آزادانه حرکت دهد یا نه .

لاسکای پیر خاکستری ، که از نزدیک روی پنجه به دنبالشان می‌رفت ، هوشیارانه روبه‌روی او نشست و گوش تیز کرد . خورشید در پس جنگل بزرگ فرو می‌نشست و درختان غان با شاخه‌های فروآویخته و جوانه‌های برآماسیده‌ای که آمادهٔ شکفتن به صورت برگ بودند ، در روشنائی غروب جابه‌جا در آبکند ، به وضوح دیده می‌شدند .

از بیشه ، که هنوز برفش ذوب نشده بود ، آب تقریباً بی‌صدا در جویهای باریک و پیچان روان بود . پرندگان کوچک درخت به درخت نغمه می‌سرودند و گاه‌به‌گاه پر می‌کشیدند .

تناوب سکوت ژرف در نتیجهٔ خش‌خش برگهای پارساله ، که بر اثر ذوبان برف و رویش علف می‌جنبیدند ، شکسته می‌شد .

لهوین با دیدن یک برگ خشک قهوه‌ای‌رنگ تبریزی که در کنار گیاهی نودمیده می‌جنبید ، با خود گفت : "عجب ، آدم می‌تواند رویش گیاه را ببیند و صدایش را بشنود ! " گوش ایستاده بود و گاه به رنگ شنگ و سبز ، و زمانی به لاسکای گوش بدصدا ، و دمی به دریای سرشاخه‌های لخت در سراشیبی پیش‌روی و گاه به آسمان تاریک شونده که پر از لکه‌های سفید ابرهای کوچک بود ، چشم می‌دوخت . شاهینی که بر بلندای جنگل دوردست پرواز می‌کرد ، آهسته بال گشود ، و شاهینی دیگر ، بی‌شتاب در همان سمت ناپدید شد . پرندگان در بیشه بلندتر و بیوسه‌تر نغمه می‌خواندند . در نزدیک جعدی قهوه‌ای رنگ نالید و لاسکا

تکانی خورد ، دو سه گام با احتیاط برداشت ، سرش را به طرفی گرفت وگوشهایش را دوباره تیز کرد. صدای فاخته‌ای در آن سوی تهر شنیده شد که با لحن آشنایش دوباره خواند ، آنگاه جیغی کشید نمایان و خاموش شد.

ایلانسکی از پشت بوته‌ای نمایان شد وگفت : "عجب ، این موقع وفاخته! "

لەوین جواب داد : "بله، شنیدم ، دیگر زود نیست " ، صدایش که سکوت جنگل را برمی‌آشفت ، به گوش خود او ناخوش آمد.

هیکل ایلانسکی بار در پشت بوته پنهان شد و لەوین شعلهٔ کبریت وسپس نور زرد یک سیگار و مارپیچ آبی دود را دید.

"تق! تق!" صدای خشک چخماق زدن تفنگ ایلانسکی به گوش رسید و خود او با پرسیدن : "این چه صدائی است؟" توجه لەوین را به ناله‌ای جلب کرد.

لەوین تقریباً به فریاد گفت : "نمی‌دانی ؟ خرگوش است . اما دیگر بی‌حرف! گوش کن ، دارند می‌آیند! " و چخماق تفنگ را زد.

صفیری تیز از دور شنیدند ، دو ثانیه بعد ــ فاصله‌ای که شکارچی خوب می‌داند ــ صفیری دیگر برخاست و سپس سومی ، و پس از صفیر سوم صدای فریادی جیغ مانند.

لەوین به چپ و راست نگریست و درست روبدروی خود ، در سینهٔ آسمان نیلگون غروب برفراز نوک درختان پرجوانهٔ تبریزی ، پرنده‌ای دید که مستقیماً به سمت او در پرواز بود : فریادی از بیخ حلق ، چون صدای حرخوردن پارچه، نزدیک گوش او اوج گرفت ، منقار و گردن دراز پرنده دیده می‌شد و درست وقتی که لەوین هدف می‌گرفت ، از کمینگاه ایلانسکی در پشت بوته جرقه‌ای سرخ درخشید و پرنده چون تیری از جلدهٔ کمان افتاد و باز اوج گرفت . با جرقه‌ای دیگر که صدای اصابت گلوله در پی داشت ، پرنده کد کفتی می‌کوشید خود را در هوا نگهدارد ، بال کوبید و از پرواز ماند ، و دمی زودگذر در هوا ثابت ماند وآنگاه با صدائی خفه و سنگین بر زمین گلناک سقوط کرد.

ایلانسکی ، که از پس پردهٔ دود نمی‌توانست چیزی ببیند ، فریاد کشید :

"نزدمش؟"

لهوین گفت: "اینجاست!" و لاسکا را نشان داد که با گوشی تیز کرده، دم پشمالوی خود را می‌جنباند و چنانکه گوئی می‌خواهد لذت خود را طولانی‌تر کند، تقریباً به حالت تبسم به تأنی پرندهٔ مرده را برای اربابش می‌آورد.

لهوین گفت: "خوب، خوشحالم که زدی"، و در عین حال غبطه می‌خورد که چرا خود نوک‌دراز را شکار نکرده است.

ابلانسکی جواب داد: "لعنتی، سمت راستی خطا رفت"، و تفنگ خود را پر کرد و گفت: "هیس س س... یکی دیگر دارد می‌آید."

به راستی صدای صفیرهای تیز و پی‌درپی می‌شنیدند. دو نوک دراز که با یکدیگر حمله و تعقیب‌بازی می‌کردند و صفیر سر می‌دادند، نه فریاد، درست بالای سر شکارچیان می‌پریدند. چهار تیر شلیک شد و نوک‌درازها به نرمی پرستو برگشتند و از چشم ناپدید شدند.

شکار خوبی بود. ابلانسکی پرندهٔ دیگری زد و لهوین دو پرنده شکارکرد، که یکی از آنها پیدا نشد. هوا رو به تاریکی داشت. ناهید روشن سیمگون با روشنائی آرام خود در غرب در پشت درختان غان نورمی‌افشاندوآرکتوروس* با ابهت آتش سرخ خود را بر بلندای آسمان مشرق می‌ریخت. لهوین ستارگان دب اکبر را بالای سر یافت و باز گم کرد. دیگر نوک‌درازی وجود نداشت، اما لهوین برآن شد که اندکی بیشتر صبر کند، تا ناهید، که آن را در پس یک درخت غان می‌دید، بالا بیاید و تمامی ستارگان دب‌اکبر کاملاً قابل رؤیت شوند. ناهید از شاخه بالا رفت و دب‌اکبر به وضوح در زمینهٔ آبی تیرهٔ آسمان پیدا شد، با اینهمه لهوین هنوز منتظر بود.

ابلانسکی پرسید: "موقع برگشتن نیست؟"

بیشه دیگر یکسره خاموش بود و هیچ پرنده‌ای پر نمی‌زد.

---

*آرکتوروس Arcturus یکی از اختران صورت فلکی نگهبان آسمان (حارس السماء). م

لەوین پاسخ داد : "بگذار کمی دیگر بمانیم ."

ــ"هرطور میل توست ."

حال ، آن دو به فاصلهٔ پانزده گام از یکدیگر ایستاده بودند .

لەوین ناگهان و نامنتظر گفت : "استیوا ! چرا نمی‌گوئی که خواهرزنت ازدواج کرده یا چه وقت عروسی می‌کند؟"

لەوین بەقدری احساس آرامش و آسودگی می‌کرد که می‌اندیشید ، جواب هرچه باشد ، بر او تأثیر نخواهد داشت . اما به هیچ روی در انتظار پاسخی نبود که ابلانسکی به او داد .

ــ"خیال ازدواج نداشته و ندارد ، اما مریض سخت است و پزشکان او را به خارج فرستاده‌اند . حتی می‌ترسند زنده نماند ."

لەوین فریاد برآورد : "چه گفتی ؟ مریض سخت ؟ چه شده؟ چطور شده که او . . . ؟"

در اثنائی که گفتگو می‌کردند ، لاسکا ، با گوشهای تیز کرده ، نخست به آسمان و سپس به طرزی نکوهش‌آمیز به آنان نگریست .

گفتی فکر می‌کند : "این چه وقت صحبت است ! پرنده‌ای دارد می‌آید . . . بله ، آمد . آنها او را از دست می‌دهند ."

اما درهمان دم هر دو مرد ناگهان صدای جیغی شنیدند که گفتی گوشهایشان را سوراخ کرد ، هر دو دفعتاً تفنگها را برگرفتند و دو برق و دو شلیک. نوک‌دراز که خیلی بلند در پرواز بود ، یکباره بالهایش را بست و درمیان بیشه افتاد و علفهای لطیف را خواباند .

لەوین فریاد زد : "خیلی خوب ! هر دو باهم ! " و برای یافتن پرنده‌همراه لاسکا به بیشه دوید . با خود گفت : "آه بله ــ چه چیزی ناراحتم کرده بود؟" وافزود : "می‌دانم ،کیتی بیمار است . . . خوب ،چاره‌ای نیست . خیلی متأسفم."

پرنده را که هنوز گرم بود از دهان لاسکا گرفت و آن را در کیسهٔ شکار که دیگر پر شده بود انداخت و گفت : "پیدا کردی؟ دختر زرنگ ! " وفریاد کشید: "استیوا پیدا کردم ."

۱۶

در راه خانه، لهوین دربارهٔ بیماری کیتی و برنامهٔ خانوادهٔ شچرباتسکی همهچیز را جزء به جزء از ابلانسکی پرسید ــ و گرچه از اعترافات بدین موضوع شرم داشت ــ از آنچه شنید، خوشنود شد. خوشحال بود که هنوز برایش امیدی باقی است و حتی بیشتر خوشحال بود که دختری رنج میکشد که آنهمه وی را رنج داده بود. اما وقتی که ابلانسکی در خصوص علت بیماری کیتی حرف زد و از ورانسکی نام برد، لهوین کلام او را قطع کرد:

ــ"من حق ندارم از مسائل این خانواده مطلع باشم، و راستش را بخواهی علاقهای هم ندارم."

ابلانسکی لبخندی نمایان زد. و تغییر آنی قیافهٔ لهوین را، که حیلی خوب میشناخت، مشاهده کرد. صورت او اکنون به همان اندازه درهم بود که لحظهای پیش، روشن.

لهوین پرسید: "راجع به بیشه کاملاً با ریابیچیف توافق کردهای؟"

ــ"بله، کاملاً. در مقابلش پول کلانی میگیرم. سی وهشت هزار روبل، هشت هزار تا پیش پرداخت و بقیه طرف شش سال. مدتها بود سعی میکردم بفروشمش. هیچ کس بیشتر از این نمیدهد."

لهوین با چهرهٔ درهم گفت: "راستش این است که داری بیشه را مفت میدهی."

ابلانسکی به خوش طبعی با لبخند گفت: "بطور حیف" مفت میدهم؟" میدانست که در چنین حالی هیچ چیز به نظر لهوین صحیح نمیرسد.

لهوین جواب داد: "چون این جنگل دستکم چربیی صدوهشتادوپنج روبل میارزد."

ابلانسکی به شیطنت گفت: "آه از شما مالکان روستایی! و بحث میکنید شما با ما شهریها!... اما وقتی نوبت کسب و کار باشد، ما از شما زرنگتریم. مطمئن باش که درست حساب کردهام". و ادامه داد: "این بیشه به قیمت

خوبی فروخته شده ــ آن‌قدر که می‌ترسم بارو گرمداش بگیرد. می‌دانی (الوار) که نیست، به درد سوختن می‌خورد." ابلانسکی امیدوار بود با این وجه‌نمایی سرانجام لهوین را متقاعد کند. " و در هر جریب بیشتر از سی‌وپنج بارد هیزم ندارد، و طرف جریبی هفتاد روبل بدهی می‌دهد".

لهوین با غیظ لبخند زد و پیش خود گفت: "این طرز معامله را می‌شناسم. نه تنها او، بلکه تمام مردم شهری که ده سال یک مرتبه به ده می‌آیند، دو، سه اصطلاح یاد می‌گیرند و آن را به جا و بی‌جا به کار می‌برند. اعتقاد راسخ دارند که همه‌چیز را می‌دانند. (الوار... فلان قدر بارد در جریب.) کلمات را به کار می‌برد بدون اینکه چیزی راجع به معامله بدانند."

آنگاه لهوین گفت: "من سعی نخواهم کرد به تو یاد بدهم که در ادارهات چه بنویسی، و اگر لازم باشد برای گرفتن راهنمائی پیشت می‌آیم. اما تو خود قدری مطمئنی که گویا همه‌چیز را دربارهٔ فروش جنگل می‌دانی. کار آسانی نیست. آیا درختها را شمرده‌ای؟"

ابلانسکی که هنوز در فکر بیرون آوردن دوستش از پریشانی بود، با خنده گفت: "چطور می‌شود درختها را نشمرد؟ شمردن ماسه‌های دریا، تعداد ستاره‌ها، حتی یک مغز بزرگ..."

ــ "خوب، مغز بزرگ زیبایی‌نمی‌تواند و هیچ دلالی بیهوده‌ای را بدون شمردن درختها نمی‌خرد. مگر اینکه کسی جنگل مجانی به او بدهد. همانطور که تو می‌دهی. من هر سال برای شکار به آنجا می‌روم. هر جریب صدوهشتاد و پنج روبل می‌ارزد. آنهم نقد، درحالیکه طرف، در عقب نشینه تو می‌پردازد. بنابراین درواقع تو داری در حدود سی‌هزار روبل به او می‌بخشی."

ابلانسکی کلافه‌شده‌خواهش کرد: "مالعه نکن! چرا هیچ کس حاضر نیست بیشتر بدهد؟"

ــ "چون او و بقیهٔ دلالها دست به یکی هستند: دم آنها را دیدم. من با همدستان سروکار داشته‌ام. آنها را می‌شناسم. اینها دلال اصیل نیستند، بلکه کلاهبردارند. او معامله‌ای نمی‌کند که ده، پانزده درصد برایش سود بیاورد:

آن‌قدر صبر می‌کند تا یک روبل را بیست کوپک بخرد."

ــ"بیا برویم! فعلاً تو روی دندهٔ چپ افتاده‌ای."

لهوین، عبوس، ضمن راه افتادن به طرف خانه گفت: "ابداً".

درشکه، تک اسبه‌ای پوشیده از آهن و چرم، با اسبی قشوزده، که محکم با تسمه‌های پهن به درشکه بسته شده بود، در جلو خانه توقف کرده و منشی ریابی‌نین (که ضمناً کار سورچی راهم می‌کرد)، با صورتی سرخ و کمربندی سفت، در درشکه نشسته بود. شخص ریابی‌نین در داخل خانه با دو دوست روبه‌رو شد. ریابی‌نین مردی بود بلند قامت، لاغر اندام، میانسال و سبیلو، با چانه‌ای برجسته و پاکتراش، و چشمان وق‌زدهٔ بی‌فروغ. پالتو دم دراز سرمه‌ای پوشیده بود که زیر کمر و پشت آن دکمه می‌خورد، پوتینهای ساق بلندش دور قوزک پا چین خوردگی داشت، اما در ناحیهٔ ساق پا صاف بود. روی این پوتینها یک جفت گالش بزرگ پوشیده بود. صورتش را با دستمال پاک کرد و پالتو رابه دور خود پیچید ــ اگرچه در حالت عادی هیچ عیبی نداشت ــ و از آن دو با لبخند استقبال کرد و دست خود را چنان به سوی ابلانسکی درازکرد که گفتی سعی داشت شیئی را بگیرد.

ابلانسکی دست او را فشرد و گفت: "پس شما آمدید، چه خوب!"

ــ"نتوانستم امر جنابعالی را اطاعت نکنم، گرچه راه واقعاً خراب بود. در واقع تمامش را پیاده آمدم، اما بموقع رسیدم." و رو به سوی لهوین گرداند و گفت: "کنستانتین دمیتریــچ، تعظیم عرض می‌کنم." و کوشید دست او را نیز بگیرد.

اما لهوین چهره در هم کشید و خود را به ندیدن و نشنیدن زد و به‌بیرون آوردن نوک‌درازها از کیسهٔ شکار مشغول شد.

ریابی‌نین گفت: "حضرت اشرف شکار تشریف برده بودند؟" و نوک‌درازها را نگاه کرد و افزود: "ببخشید، این دیگر چه پرنده‌ای است؟ گمان کنم خیلی لذیذ باشد"، و به علامت عدم موافقت سری جنباند، چنانکه گفتی سخت تردید دارد که این ورزش پشیزی ارزش داشته باشد."

لەوین که عبوسانه گره بر ابرو داشت ، به فرانسه خطاب به ابلانسکی گفت: "میل داری به اتاق کار من بروی؟ برو به دفتر من ، آنجا می‌توانی معاملات را تمام کنی ."

ریابی‌نین با وقار و بیزاری گفت : "کاملاً درست است ،هرطور میل شماست." گفتنی می‌خواست بفهماند که شاید دیگران طرز رفتار خود را ندانند ، اما او هیچ عیب و ایرادی ندارد .

وقتی که وارد اتاق کار شدند ، ریابی‌نین به نحوی غریزی همه‌جا را ،گوئی در جستجوی شمایل مقدسین ، وارسی کرد ، اما وقتی که آن را یافت ، بر خود صلیب نکشید . قفسه‌های کتاب و کتابخانه را با همان حالت شکاکی ورانداز می‌کرد ، که نوک‌درازها رانگریسته بود ، به اکراه لبخند زد و سرش را در عدم تأیید تکان داد ، کاملاً یقین داشت که این بازی هم پشیزی نمی‌ارزد .

ابلانسکی پرسید : "خوب ، پول آورده‌اید ؟ بنشینید ."

ــ"پول ، مسأله‌ای نیست . من آمده‌ام تا شما را ببینم و راجع بمطلب بیشتر صحبت کنیم ."

ــ در چه مورد بیشتر صحبت‌کنیم ؟ آخر بنشینید ."

ریابی‌نین نشست و آرنجهایش را به ناراحت‌ترین وضع بالای پشتی صندلی قرار داد و گفت : "از نظر من مهم نیست . شاهزاده ، شما باید کمی تخفیف بدهید . اگر ندهید ، گناه است . پول تا کوپک آخر حاضر است . از لحاظ پول هیچ اشکالی وجود ندارد ."

لەوین ، که تفنگش را در گنجه گذاشته بود و از در بیرون می‌رفت ، با شنیدن آخرین کلمات دلال ایستاد و گفت : "شما دارید بیشه را مفت می‌برید . خیلی دیر پیش من آمده ، وگرنه من برایش قیمت می‌بریدم ."

ریابی‌نین برخاست ، لبخند برلب و خاموش سرتاپای لەوین را نگریست و خطاب به ابلانسکی باخنده گفت : "کنستانتین دمیتریچ از لحاظ پولی خیلی سختگیر است . اصلاً نمی‌شود با او معامله کرد . می‌خواستم گندمش را بخرم و قیمت خوبی هم دادم ."

ــ "چرا باید محصولم را به شما پیشکش کنم؟ نه از روی زمین پیدا کرده‌ام و نه دزدیده‌ام."

ــ "خدا رحم کند! این روزها اصلاً موقعیتی برای دزدی وجود ندارد. با دادگاههای علنی و به قاعده بودن همه چیز در این روزگار، مسألهٔ دزدی وجود ندارد. ما فقط منل آقاها راجع به مسائل بحث می‌کنیم. این بیشه خیلی گران است؛ من نمی‌توانم طرفین را به هم نزدیک کنم. باید خواهش کنم چیزی از قیمتش کسر کنید."

لوین گفت: "آیا معامله قطعی شده یا نه؟ اگر شده، چانه زدن بی‌فایده است، اما اگر نشده، من خودم جنگل را می‌خرم."

لبخند از لبان ریابی‌نین محو شد و جای آن را قیافه‌ای عقاب‌آسا، غارتگرانه و بی‌رحم گرفت. با انگشتان باریک استخوانی‌اش دکمه‌های پالتو را باز کرد. بیراهن، دکمه‌های برنجی جلیقه، و زنجیر ساعتش نمایان شد و به‌سرعت کیف بغلی فطوری درآورد.

ــ "ببخشید، این بیشه مال من است"، به سرعت برخود صلیب کشید و دستهایش را بالا برد: "پولتان را بگیرید، جنگل مال من است." وضمن آنکه گره بر ابرو می‌افکند و کف را می‌گشود، چنین افزود: "ریابی‌نین این جور معامله می‌کند، یک کوپک هم چانه نمی‌زند."

لوین به ورانسکی گفت: "اگر من به جای تو بودم، عجله نمی‌کردم."

ابلانسکی با شگفتی گفت: "آخر من قول داده‌ام."

لوین از اتاق بیرون رفت و در را به هم کوبید. ریابی‌نین به درنگریست و با لبخند سر تکان داد.

ــ "جوانی است دیگر ــ عیناً مثل پسربچه‌هاست. حالا، باور کنید، من فقط از نظر حبنیبی ملک را می‌خرم ــ فقط به خاطراینکه ریابی‌نین جنگل ابلانسکی را خریده باشد، نه کسی دیگر، برای استفادهٔ خودم هم امیدم به خداست. باید به او توکل داشت. حالا لطفاً" قرارداد را امضاء بفرمائید..."

ساعتی بعد، دلال، که پالتواش را با دقت پوشیده و دکمه‌های آن را

انداخته بود ، قرارداد در جیب، نشسته در درشکهٔ آهن کوبش ، راه خانه در پیش گرفت .

دلال به شاگردش گفت : "آخ . از دست این اشراف ! چه‌موجودات نازنینی هستند !"

شاگرد مهاری را به‌دست اوداد ، دکمه‌های روکش چرمی درشکه‌را بست وجواب داد :

ــ "همین‌طور است . ولی میخائیل ایگناتیچ *Mikhail Ignatich* ، آیا می‌توانم بد خاطر یک معاملهٔ چرب‌وچیل به شما تبریک بگویم ؟"

ــ خیلی بد نبود . . ."

۱۷

ایلانسکی بالا رفت ، جیبش از اسکناسهائی که دلال برای سه ماه از پیش پرداخته بود ، متورم بود . حال معاملهٔ بیشه سرگرفته و پول در جیب او بود، شکارشان عالی و خودش در بهترین حال بود ، بنابراین فقط اندیشهٔ زدودن ننگ خلقی لهوین را در سرداشت . می‌خواست آن روز را با خوردن شام به همان خوبی که آغاز کرده بود ، به پایان برد .

بدیهی است که لهوین ناراحت بود و به رغم آنکه میل داشت با میهمان عزیزش مهربان باشد ، نمی‌توانست تغییر خلق دهد . خلسهٔ خبر ازدواج نکردن کیتی به تدریج بر او تأثیر می‌گذاشت .

کیتی ازدواج نکرده ، اما بیمار است ــ بیمار از عشق مردی که او را خوار کرده است . این اهانت بر او نیز گران می‌آمد . ورانسکی ، کیتی را واین دختر، لهوین را خوار کرده است . در نتیجه ورانسکی حق دارد از لهوین نیز بیزار و بنابراین دشمن او باشد . اما لهوین این افکار را بر زبان نمی‌آورد . به طور مبهم حس می‌کرد که در این امر نکته‌ای توهین‌آمیز برای او وجود دارد ، و نه

تنها از آنچه وی رامی‌آزرد، بلکه از هرچه در خاطرش می‌گذشت ، درخشم بود. فروش مسخرهٔ بیشه و کلاهی که در زیر سقف خانهٔ او بر سر ابلانسکی رفته بود ، او را به غیظ می‌آورد .

لەوین ابلانسکی را در طبقهٔ بالا دید و گفت : "خوب ، تمام شد؟ با شام چطوری؟"

ــ"نمی‌گویم نه . در ده اشتهای عجیبی پیدا کرده‌ام ــ باورنکردنی است! چرا به ریابی‌نین تعارف نکردی چیزی بخورد؟"

ــ"اه ، مرده‌شویش ببرد!"

ابلانسکی گفت : "عجب رفتاری با او داشتی! حتی با او دست ندادی ، چرا؟"

ــ"چون من با نوکر خودم دست نمی‌دهم و نوکر من صد مرتبه بر او شرف دارد ."

ابلانسکی گفت : "واقعاً ، عجب مرتجعی هستی! عقیده‌ات راجع به ادغام طبقات چیست؟"

ــ"هرکس خوش دارد ، مبارک خودش ، ولی حال مرا به هم می‌زند ."

ــ"به نظر من که تو حسابی مرتجعی ."

ــ"راستش را بگویم ، تا به حال فکر نکرده‌ام چه هستم . من کنستانتین دمیتریچم و بس."

ابلانسکی خندید و گفت : "کنستانتین لەوین که خیلی جوشی است ."

ــ"بله جوشی‌ام ، می‌دانی چرا؟ چون ــ ببخش که این حرف را می‌زنم ــ به علت آن فروش ابلهانه . . ."

ابلانسکی با شوخ‌طبعی ، مانندکسی که خود را بی‌تقصیر مورد سرزنش و حمله می‌بیند ، اخمی کرد و گفت : "اه ، بس کن! چه کسی هیچ وقت چیزی فروخته و بلافاصله بعد از فروش به او نگفته‌اند که ارزان داده است؟ اما وقتی کسی می‌خواهد چیزی بفروشد ، هیچ کس پول نمی‌دهد . . . بله ، می‌بینم که قمدات را برای ریابی‌نین بیچاره از رو بسته‌ای."

ــ"شاید . و می‌دانی چرا؟ باز هم مرا به نام مرتجع یا عنوان وحشتناک دیگری خواهی خواند ، اما منهم از این ناراحتم که از همه طرف فقیر شدن اشرافیتی را می‌بینم که به‌آن وابستهام ، و به رغم ادغام طبقاتی تو،خوشوقتم که به آن تعلق دارم . . . فقر آنها به علت ولخرجی و اسراف نیست ــ این موضوع مطرح نیست : زندگی آقامنشانه لایق آنهاست و فقط اشراف راهش را بلدند . حالا دهاتی‌های دوروبر ما زمین می‌خرند ، که از نظر من مهم نیست. فرد متشخص کار نمی‌کند ، اما دهاتی کار می‌کند و آن بیکاره را می‌دوشد . باید همینطور هم باشد ، و من به خاطر کشاورز خوشحالم . اما وقتی می‌بینم که در نتیجهٔ همین وضع این فقیر شدنها صورت می‌گیرد ، دلم ریش‌می‌شود ــ نمی‌دانم اسمش را چه بگذارم ــ شاید ساده‌لوحی . اینجا یک دلال لهستانی ملکی عالی را از خانمی که در نیس زندگی می‌کند ، به نصف قیمت می‌خرد و آنجا زمینی که هر جریبش پنج روبل می‌ارزد ، پیش یک تاجر به کمتر از نیم روبل رهن گذاشته می‌شود و سرکار بی‌دلیل به‌آن کلاهبردار سی‌هزار روبل می‌بخشید . "

ــ"بایستی چه می‌کردم ، درختها را تک‌تک می‌شمردم ؟"

ــ"البته توآنهارانشمردی،اما ریابی‌نین شمرده . بچه‌های ریابی‌نین وسیلهٔ معاش و تحصیل خواهند داشت ، در صورتی که بچه‌های تو ممکن است نداشته باشند . "

ــ"خوب ، از تو معذرت می‌خواهم ، اما در ایــن شمارش حالت حقارتی وجود دارد . ما کاری داریم و آنها کاری دیگر . به هرحال ، مسأله ختم و قال قضیه کنده شده . اه ، تخم‌مرغ نیمرو ، غذای دلخواه من آمد . و آگاتامیهالونا از آن براندی گیاهی عالی کمی به ما خواهد داد . . . "

ابلانسکی پشت میز نشست و مشغول شوخی با آگاتامیهالونا شد و به او اطمینان داد که مدتهاست چنین ناهار و شامی نخورده است .

آگاتا گفت : "اقلاً شما تعریف می‌کنید ، اما کنستانتین دمیتریچ ، هرچه بدهی ــ ولو یک تکه نان خالی ــ می‌خورد و می‌رود . "

لهوین گرچه تمام سعی خود را برای بازیافتن خلق خوش خویش به کار

می‌برد ، همچنان کم‌گوی و ساکت بود . سئوالی وجود داشت که می‌خواست آن را با ابلانسکی درمیان گذارد ، اما نمی‌توانست خود را برای مطرح کردنش حاضر کند . ابلانسکی به اتاق خود رفته ، لخت شده ، بار دیگر خود را شسته و با لباس خواب حاشیه‌دوزی شده به بستر رفته بود ، اما لەوین هنوز در اتاق او دل دل می‌کرد . از مطالب کم‌اهمیت حرف می‌زد و نمی‌توانست آنچه را دلش می‌خواست ، از او سئوال کند. و درحالیکه قالب صابونی را که آگاتا میهالونا برای میهمان گذاشته بود ، اما ابلانسکی از آن استفاده نکرده بود ، در دست گرفته و آن را امتحان و زیرورو می‌کرد ، گفت : "خوب نگاه کن : واقعاً یک کار هنری است ."

ابلانسکی خمیازه‌کشان گفت : "بله ، این روزها همه‌چیز به‌حد کمال رسیده ، مثلاً تئاتر و مکانهای تفریح . . . " و خمیازه‌ای کشید : "هاااا . همه‌جا چراغ برق . . . هاااا" .

لەوین گفت : "بله ، چراغ برق" ، و صابون را گذاشت و ناگهان پرسید : بله ، آ . حالا این ورانسکی کجاست ؟

ابلانسکی خمیازه‌اش را فروخورد و گفت : "ورانسکی ؟ در پترزبورگ است . کمی بعد از تو رفت . و از آن به بعد یک دفعه هم به مسکو نیامده ." سپس آرنجهایش را روی میز گذاشت . صورت جذاب و سرخش را به کف یکی از دستها یکه داد و چشمان نمناک خوش‌آبند خواب‌آلودش چون ستاره می‌درخشید . ادامه داد : "می‌دانی ، کسیا ، من با تو رک‌وراست حرف می‌زنم . تقصیر از خودت بود . تو با دیدن هیبت رقیبت جا زدی . اما همان‌طور که همان وقت گفتم . نمی‌توانستم بگویم بخت با کدامشان بیشتر یار است . چرا تلاش نکردی ؟ من همان موقع گفتم . . . " و بدون باز کردن دهان خمیازه کشید .

لەوین به او چشم دوخته بود و نمی‌دانست : آیا خبر دارد ، یا نمی‌داند که من از کیتی خواستگاری کردم ؟ بله ، در قیافه‌اش حالت دیپلماتیک و تمسخرآمیزی هست " . و چون احساس کرد که خود براغروخته شده است ، بدون کلمه‌ای حرف به چشمان ابلانسکی خیره شد .

ابلانسکی دنبالهٔ سخنش را گرفت : "اگر درآن موقع دختراحساسی داشت، صرفاً این بود کـه گول ظاهر ، نجیب‌زادگی و موقعیت آیندهٔ اجتماعی او را خورده بود ، تو نمی‌دانی که این مرد چه نفوذی روی مادر دختر ، نه خود او ، داشت ."

لهوین گره بر ابرو افکند . خاطرهٔ خفتی که از رد شدن خواستگاری‌اش قلب او را ریش می‌کرد ، چنان بود که گوئی زخمی تازه بر او رسیده است . اما اکنون در خانهٔ خود بود و در خانه ، دیوارها نیز مایهٔ دلگرمی است .

لهوین کلام ابلانسکی را قطع کرد : "صبر کن ، صبر کن ، تو از نجیب‌زادگی او حرف می‌زنی . اما دلم می‌خواهد بپرسم که نجابت ورانسکی یا هرکسی دیگر، چیزی است که من به خاطر آن باید سرافکنده باشم ؟ تو ورانسکی را نجیب‌زاده حساب می‌کنی : اما من نمی‌کنم . آدمی که پدرش با پشت هم‌اندازی از هیچ به همه‌چیز رسیده و مادرش خدا می‌داند با چه کسانی رابطـه داشته . . . نـه ، معذرت می‌خواهم ، من خودم و افرادی مثل خودم را نجیب‌زاده می‌دانم ، اشخاصی که سه‌چهار نسل آبرومند زندگی کرده‌اند ،همه از اصیل‌ترین خانواده‌ها بوده‌اند ،(هوش و استعداد موضوع جداگانه‌ای است) و هیچ وقت محتاج لطف هیچ کس ، وابسته به هیچ کس نبوده‌اند ، اما مثل پدر و پدربزرگشان زندگی کرده‌اند . و من خیلی از این اشخاص را می‌شناسم. تو شمردن درخت‌های جنگل رافرومایگی من می‌دانی ، درحالیکه‌خودت سی‌هزار روبل به‌ریابی‌نین می‌بخشی ، اما تو اجارهٔ زمین و نمی‌دانم دیگر چه چیزت را می‌گیری ، در حالیکه مـن نمی‌گیرم ، بنابراین ، هرچیزی را که از پدرانم یا از راه کار طاقت‌فرسا به من رسیده باشد ، با ارزش می‌شمارم . . . . اشراف یعنی ما ــ نه آنهائی که به‌طفیل صاحبان قدرت زندگی می‌کنند و خود را به پشیزی می‌فروشند .

ابلانسکی با صداقت و خوشروئی گفت : "خوب ، اما تو به چه کسی حمله می‌کنی ؟ من‌هم با توهم‌عقیده‌ام." هر چند حس می‌کرد که لهوین او را هم جزو کسانی محسوب می‌کند که می‌توان آنها را به پشیزی خرید . جوش و خروش لهوین او را محظوظ می‌کرد : "به چه کسی حمله می‌کنی ؟ گرچه خیلی از مطالبی

که راجع به ورانسکی می‌گوئی حقیقت ندارد ، اما من دراین مورد حرف نمی‌زنم و صادقانه می‌گویم اگر به جای تو بودم نه مسکو برمی‌گشتم و . . . "

ــ"نه . نمی‌دانم خبر داری یا نه ، اهمیت هم نمی‌دهم ، اما به تو خواهم گفت ــ من خواستگاری کردم و رد شد ، و کاته‌رینا آلکساندرونا الان برای من چیزی نیست غیر از خاطره‌ای دردناک و خفت‌بار . "

ــ"چرا ؟ عجب مهملاتی ! "

لهوین گفت : "حرفش را نزنیم . اگر تندی کردم ، لطفاً مرا ببخش. "

اکنون که دریچهٔ دل را گشوده بود ، بار دیگر به حال بامـدادی خود برمی‌گشت . لبخند زد و دست او را گرفت و گفت : "استیوا ، از دست من عصبانی نیستی ؟ خواهش می‌کنم عصبانی نباش. "

ــ"مسلماً نه! حتی یک سر سوزن . دلیلی ندارد . خوشحالم که این بحث را داشتیم .می‌دانی ، شکار صبح زود خیلی خوب است . می‌آئی برویم؟ بعدش من دیگر شب نمی‌مانم و یکراست به ایستگاه می‌روم . "

ــ"عالی است ! "

۱۸

اگرچه زندگی درونی ورانسکی یکسره در سودای او مستحیل شده بود، جریان بیرونی‌اش بدون دگرگونی ، و ناگزیر در مسیر مألوف پیوندها و علائق اجتماعی و نظامی او پیش می‌رفت . هنگ ، در زندگی ورانسکی جای مهمی اشغال می‌کرد، به این علت که هم او به هنگش علاقه داشت و هم هنگ به او . نه تنها افراد هنگ دوستش می‌داشتند ، بلکه او را محترم می‌شمردند و به وجودش می‌بالیدند: افتخار می‌کردند که این مرد با آن ثروت کلان و تحصیلات و قـابلیت‌های درخشان ، مردی که راه هرگونه کامیابی به رویش گشوده بود، از تمامی علقه‌های زندگی به منافع هنگ و دوستانش بیشتر دلبستگی دارد . ورانسکی عقیدهٔ

دوستانش را نسبت به خویش می‌دانست و علاه بر عشق به زیستن ، خود را مکلف به حفظ شهرتی می دانست‌که مدیون ایشان بود .

لازم به گفتن نیست که او هرگز با هیچ یک از دوستانش سخن از عشق خود نمی‌گفت و راز خویش را حتی در حال مستی شدید (با آنکه هرگز آن‌قدرمست نمی‌شد که اختیار از دست بدهد) بر ملا نمی‌کرد و هربک از یاران بی‌ملاحظه‌اش را که می‌کوشید پای از گلیم خود درازتر کند ، سرجای خود می‌نشانید . اما به رغم همهٔ این مسائل ، عشق او در سراسر شهر ورد زبانها بود ــ همگان کم یا بیش به درستی روابط او را با خانم کاره‌نین حدس می‌زدند . بیشتر جوانان دقیقاً بر سر چیزی که در عشق او ناراحت‌کننده‌ترین عامل بود ــ یعنی منصب عالی کاره‌نین و شهرتی که در نتیجهٔ همین‌امر در اجتماع ، نصیب ورانسکی می‌شد ــ بر او حسد می‌بردند .

اکثر زنان جوان ، که به آنا رشک می‌بردند و از دیر باز از شهرت او به پاکدامنی ، به تنگ آمده بودند ، از تحقق پیش‌بینی‌های خود به شوق آمده و منتظر بودند تا افکار عموم به طور قطع نسبت به‌آنا دگرگون شود تا بتوانند با تمام توان خویش به طعن و لعن وی پردازند و برای لجن‌مالی او در موقع مناسب آماده می‌شدند . اغلب اشخاص مسن‌تر و برخی از شخصیتهای عالی‌مقام نگران یک رسوائی اجتماعی حتمی‌الوقوع بودند .

مادر ورانسکی نخست از شنیدن وجود این رابطه خوشحال شد : به گمان او هیچ چیز به اندازهٔ چنین رابطه‌ای برای یک مرد جوان درخشان ، شهرت قطعی به بار نمی‌آورد . ضمنا از این هم خوشحال بود که خانم کاره‌نین ، که آنهمه ذهن وی را به خود مشغول داشته بود و آنهمه از پسرش سخن گفته بود ، سرانجام زنی از آب درآمده است ، مانند سایر زنهای زیبا و اصل و نسب دار ــ دستکم ، به عقیدهٔ کنتس ورانسکی . اما اخیراً شنیده بود که پسرش مقام بزرگ و مهمی را رد کرده است ، صرفاً به خاطر اینکه در همین هنگ بماند و دائم خانم کاره‌نین را ببیند . مطلع شده بود که اشخاص عالی‌مقام از همین بابت از پسرش ناراضی‌اند ، بنابراین تغییر عقیده داده بود . ضمناً از این امر

به غیظ آمده بود که طبق اطلاع وی ، رابطهٔ ورانسکی با آنا ، پیوندی هوسناک و زودگذر ، از نوعی که او می‌پسندید ، نیست ، بلکه سودائی است دردآلود و فرهادوار* ، که ممکن است پسرش را به ارتکاب عملی ابلهانه وادارد. از هنگام عزیمت ناگهانی ورانسکی از مسکو او را ندیده بود ، بنابراین توسط پسر بزرگ خود به او پیغام داد که به دیدن وی برود .

برادر بزرگ نیز از برادر کوچک خود ناخرسند بود. نمی‌دانست که این چگونه عشقی است ، بزرگ و یا کوچک ، شیدائی یا نه ،گناه‌آلوده یا پاک (خود وی نیز با آنکه صاحب زن و بچه بود ، با یک رقاصهٔ بالت رابطه و از این‌لحاظ گرایش به گذشت و اغماض داشت) ، ولی می‌دانست که عشق برادرش از جانب کسانی که باید از آن خرسند باشند مورد عدم رضایت است ، و به همین دلیل رفتار برادرش را تأیید نمی‌کرد .

ورانسکی علاوه بر علاقه به خدمت نظام و رفتن به محافـل ، دلبستگی دیگری نیز داشت . او سخت شیفتهٔ اسب و سوارکاری بود .

در این سال قرار بود مسابقهٔ سوارکاری با پرش از روی مانع میان افسران برگزار شود و ورانسکی هم در مسابقه نام نوشته و مادیان انگلیسی نژادهای خریده و به رغم ماجرای عشق‌اش، اگرچه نه چون گذشته ،با هیجانی بسیار در انتظار این مسابقه بود .

این دو سودا با یکدیگر تنافری نداشت ، برعکس ، وی جدا از عشق ، به مشغولیت و سرگرمی ذهنی دیگری هم نیاز داشت ، تا آرامشی حاصل کند و از احساسات و عواطف شدیدی که سخت آشفته‌اش می‌داشت ، اندکی بیاساید .

---

* در اصل : ورترروار *Wherter-like* م.

۱۹

ورانسکی در روز برگـــزاری مسابقه‌های کراسنومهٔ سه‌لو *Krasnoe Selo* زودتر از معمول برای صرف صبحانه به ناهارخوری افسران رفت، نیازی به تمرینهای سخت نداشت ، زیرا وزنش درست برابر مقررات یازده‌ونیم سنگ*؛ بـــود ، اما باید مواظبت می‌کرد که وزنش اضافه نشود ، بنابراین از خـــوردن شیرینی و غذاهای نشاسته‌دار پرهیز می‌کرد . جلیقهٔ سفیدی به تـــن داشت و دکمه‌های پالتویش را نبسته بود . آرنجهایش را روی میز نهاده و یک کتاب داستان فرانسه را که روی بشقابش باز گذاشته بود ، نگاه می‌کرد و منتظر استیک سفارش دادهٔ خود بود و فقط به این علت کتاب را نگاه می‌کرد که در حین تفکر با افسرانی که در آمدوشد بودند ، حرف نزند .

به وعدهٔ آنا می‌اندیشید که قول داده بود همان روز پس از مسابقه به دیدنش برود . سه روز می‌شد که او را ندیده بود و چون شوهر آنا تازه از سفر خارج برگشته بود نمی‌دانست آیا آن روز موفق به دیدار خواهد شد یا نه ، و نیز نمی‌دانست چگونه باید از این موضوع آگاه شود . آخرین بار او را در خانهٔ ییلاقی دختر عموی خود بتسی دیده بود . ورانسکی حتی‌المقدور کمتر به خانهٔ کارەنین می‌رفت ، اما اکنون میل داشت به آنجا برود و جوانب امر را در ذهن خود بررسی می‌کرد .

سرانجام چشم از کتاب برگرفت و در حالیکه از تجســـم لذت دیدار آنا رخسارش می‌درخشید ، با خود گفت : "مسلماً می‌توانم بگویم بتسی مرا فرستاده تا بپرسم آیا به مسابقه می‌آید یا نه . دلیلی ندارد که نروم." آنگاه به پیشخدمتی که استیک را در بشقاب داغ نقره آورده بود ، گفت : "بفرستید به خانهٔ من و بگوئید فوراً کالسکه‌ام را حاضر کنند ." و بشقاب را جلو کشید و بـــه خوردن

---

* سنگ *Stone* از واحدهای سنجـــش وزن در قدیم ، برابر بـــا تقریباً هفت کیلوم‌گرم . م

برداخت .

از اتاق بیلیارد مجاور صدای برخورد کویها و بانگ قهقههٔ خنده‌می‌آمد. دو افسر بر درگاه نمایان شدند: یکی از آنها مردی جوان با صورتی کم‌خون و لاغر بود که به تازگی از مدرسهٔ نظام به هنگ آمده بود ، و دیگری افسری‌چاق و جا افتاده که حلقه‌ای در مچ دست و چشمانی ریز و فرو رفته داشت .

ورانسکی به آن دو نگاه انداخت ، اخم کرد و چنانکه گوئی آنها را ندیده است ، سرش را روی کتاب گرفت و ضمن خوردن غذا به خواندن سرگرم شد .

افسر چاق در کنار او نشست و پرسید : "خوب ، داری خـودت را تقویت می‌کنی ؟"

ورانسکی چهره درهم کشید ، دهانش را پاک کرد و بدون نگریستن به او گفت : "خودت که می‌بینی ."

افسر فربه یک صندلی برای همقطار جوانش جلو کشید و گفت : "از چاق شدن نمی‌ترسی ؟"

ورانسکی اخم کرد و ضمن نمایان شدن دندانهای بی‌نقصش با خشم گفت : "چه؟"

ــ"از چاق شدن نمی‌ترسی ؟"

ورانسکی بدون پاسخ دادن ، گفت : "پیشخدمت ، شری بیار! " و کتابش را ورق زد و سرگرم خواندن شد .

افسر فربه فهرست مشروبها را برداشت و به دست همراه جوانش داد و گفت: "تو شراب را انتخاب کن ."

افسر جوان از گوشهٔ چشم نگاهی به ورانسکی افکند و ضمن آنکه انگشتهایش برای گرفتن سبیل تازه‌روئیده‌اش در حرکت بود ، جـواب داد : "شراب راین *Rhine* چطور است؟" و چون دید ورانسکی بی‌اعتناست ، از جا برخاست و گفت : "برویم به اتاق بیلیارد ."

افسر چاق فرمانبردارانه بلند شد و هر دو بیرون رفتند .

در همان دم سروان یاشوین *Yashvin* ، افسر بلند بالای سوار نظام که

چهرهٔ جذابی داشت ، وارد تالار شد و برای دو افسر همراه ، سری بـــه اکراه جنباند و نزد ورانسکی آمد و با دست زمخت خود ضربه‌ای محکم به شانهٔ او زد و فریاد کشید :

ــ"آه ، تو هم که اینجائی ! "

ورانسکی خشماگین نگاه کرد ، اما به محض دیدن قیافهٔ این افسر ، چهره‌اش به حالت عادی و محبت‌بار خود برگشت و روشن شد .

سروان با صدای بلند و مردانه‌ای گفت : "خوب است ، آلکسی ، یک لقمه بخور و فقط یک گیلاس کوچک سر بکش . "

ــ"گرسنه نیستم . "

یاشوین که به تمسخر دو افسر در حال خروج را می‌نگریست ، افزود : "رفقای جان‌جانی دارند می‌روند . " سپس در کنار ورانسکی نشست و پاهایش که قالب شلوار تنگ سواری و از صندلی بلندتر بود ، در ناحیهٔ زانو و کشالهٔ ران زاویهٔ حاده می‌ساخت. "چرا دیشب بدتماشاخانهٔ سرخ نیامدی؟ نومه‌راوا *Numerova* بدک نبود . کجا بودی؟"

ــ"در خانهٔ تورسکی بودم . "

یاشوین گفت : "آها ! "

یاشوین قمارباز و میگسار ، نه تنها فاقد اصول اخلاقی ، بلکه هوادار اصول غیراخلاقی و یکی از بهترین دوستان ورانسکی در هنگ بود . ورانسکی دوستش می‌داشت ، هم به خاطر نیروی جسمانی فوق‌العاده‌اش ــ چه ، مانند ماهی دائم در حال نوشیدن بود و در تحمل بی‌خوابی بدون اینکه کمترین تأثیری بر او داشته باشد ، استعدادی شگرف داشت ــ و هم به دلیل قدرت شخصیت او ــ که در مناسبات خود با همقطاران و افسران مافوق نشان می‌داد و ترس و احترام برمی‌انگیخت و به هنگام قمار دهها هزار روبل برد و باخت می‌کرد ، و هرچقدر هم که باده‌گساری کرده بود ، با چنان مهارت و اعتماد به نفسی بازی می‌کرد که او را بهترین قمارباز باشگاه انگلیسی می‌شمردند . ورانسکی بیشتر از آن‌رو یاشوین را دوست داشت و محترم می‌شمرد که حس می‌کرد او هم وی را نه به

خاطر شهرت و ثروت ، بلکه به خاطر خودش دوست می‌دارد و یاش‌وین یکی از کسانی‌بود که ورانسکی میل داشت با او از عشق خود سخن بگوید . حس می‌کرد که یاش‌وین ، گرچه از هر احساس و عاطفه بیزار است ، تنها مردی است که می‌تواند نیروی این سودا را که اکنون سراسر زندگی او را پر کرده بود ، درک کند . علاوه بر این ، اعتقاد راسخ داشت که یاش‌وین مسلماً از غیبت وبدگوئی لذت نمی‌برد و احساس‌وی را به‌درستی تفسیر می‌کند ــ به این معنی که می‌داند و باور دارد این عشق شوخی یا زودگذر نیست ، بلکه جدی و خطیر است .

ورانسکی هرگز با او از عشق خود سخن نگفته بود ، اما می‌دانست که همه چیز را می‌داند و آن را به درستی درک می‌کند و از خواندن این فکر در نگاه یاش‌وین لذت می‌برد .

یاش‌وین وقتی که دانست ورانسکی در خانهٔ تورسکی بوده است ، گفت : "آه ، بله!" و چشمان سیاهش برقی زد و یک طرف سبیلش را تابید و آن را به عادت احمقانهٔ خود ، در دهان گذاشت .

ورانسکی پرسید : "خوب ، تو دیروز چکار کردی؟ چیزی بردی؟"

ــ"هشت هزار تا . اما سه‌تاش حساب نمی‌شود . خیال نمی‌کنم طرف بدهد."

ورانسکی با خنده گفت : "آه ، پس می‌توانی باخت من در اسبدوانی را تحمل کنی ." (یاش‌وین روی برد ورانسکی شرط کلانی بسته بود .)

ــ"امکان ندارد ببازم ."

ــ"فقط ماهوتین *Mahotin* خطرناک است ."

این گفتگو به پیش‌بینی نتیجهٔ مسابقه‌های آن روز ، یعنی تنها چیزی که ورانسکی می‌توانست به آن فکر کند ، کشیده شد .

ورانسکی گفت : "برویم ، من دیگر کاری ندارم " ، و برخاست و به سمت در خروجی رفت .

یاش‌وین هم بلند شد و پاهای دراز و پشت کشیدهٔ خود را کش‌وقوس داد و با صدای رسایش که درمیدان مشق بسیارمشهور بود و شیشه‌های تالار را به لرزه درآورد ، فریاد کشید : "برای شام خوردن هنوز خیلی زود است ، اما گیلاسی

می‌زنیم . " سپس بی‌درنگ دوباره نعره برآورد : "نه ، ولش کن، تو داری به خانه می‌روی ، پس من هم با تو می‌آیم . "

آنگاه یاش‌وین و ورانسکی به اتفاق رفتند .

۲۰

ورانسکی در کلبهٔ فنلاندی جادار و نظیفی اقامت داشت که توسط دیوارهای به دو قسمت تقسیم می‌شد. پتریتسکی در اردوگاه نیز با او زندگی می‌کرد. هنگامی که ورانسکی و یاش‌وین وارد کلبه شدند ، پتریتسکی در خواب بود .

یاش‌وین به پشت دیواره رفت و سقلمه‌ای به شانهٔ پتریتسکی که مچاله‌شده و صورتش را در بالش فرو برده و خفته بود ، زد و گفت : "بلند شو ، خیلی خوابیده‌ای ! "

پتریتسکی دفعتاً جست و دو زانو نشست و به دوروبر نگاه کرد و به ورانسکی گفت : "برادرت اینجا بود ، مرده‌شویش ببرد ، بیدارم کرد و گفت که برمی‌گردد." آنگاه پتو را بالا کشید و دوباره روی بالش افتاد و با عصبانیت به یاش‌وین که پتو را از روی او برمی‌داشت ، نهیب زد : "گم شو ، یاش‌وین ! برو گم شو ! بعد غلتید و چشمهایش را باز کرد و گفت : "بهتر است بگوئید چه مشروبی بخوریم: به قدری دهنم بدمزه شده که. . . "

یاش‌وین غرید : "براندی از همه بهتر است " ، و درحالیکه آشکارا ازطنین صدای خود لذت می‌برد فریاد کشید : "تەرش چنکو *Tereshchenko* برای اربابت براندی بیار و خیار . "

پتریتسکی پلک زنان و دیده مالان پرسید : "خیال می‌کنی براندی خوب است؟ ها؟ شما هم می‌خورید؟ خوب ، باشد ، با هم می‌زنیم و ضمن اینکه برمی‌خاست پتوی نقش پوست ببر را به دور خود پیچید و دستهایش را آزاد کرد و افزود : "ورانسکی ، تو هم می‌خوری؟"

آنگاه به سمت در خروجی دیواره رفت ، دستهایش را بالا برد و شروع به خواندن آوازی فرانسوی کرد :

ـ"پادشاهی بود اندر شهر تول ـ ای ورانسکی می‌کنی مشروب قبول؟*"

ورانسکی پالتوئی را که کماشنه‌اش برای او گرفت ، پوشید و گفت : "برو کنار."

یاش‌وین پرسید : "کجا می‌روی؟" و چون از پشت پنجره کالسکه‌ای دید ، به ورانسکی گفت : "آه ، کالسکه‌ات آمد ."

ورانسکی گفت : "اول می‌روم بـه اصطبل ، بعـد هم بایـد با بریـانسکی *Bryansky* راجع به اسبها حرف بزنم ."

به راستی ورانسکی قول داده بود درهفت مایلی پترهف به‌دیدن بریانسکی برود و درخصوص اسبها با او قرار بگذارد ، و امیدوار بود فرصت این کار را بیابد . اما یارانش به فوریت دریافتند که تنها مقصدش آنجا نیست .

پتریتسکی ، که هنوز زمزمه می‌کرد ، چشمکی زد و لبانش را به شکلی جمع کرد که گفتی می‌خواهد بگوید : "همه‌مان می‌دانیم که دیدن بریانسکی یعنی چه."

یاش‌وین ، تنها به گفتن "مواظب باش دیر نکنی ! " اکتفا کرد و برای عوض کردن موضوع ، در حالیکه از پنجره به اسب وسطی کالسکه که خودش به‌ورانسکی فروخته بود ، نگاه می‌کرد ، از او پرسید : "قزل من چطور است ؟ وضعش روبه‌راه است ؟ "

وقتی که ورانسکی از در خارج می‌شد ، پتریتسکی صدا زد : "صبر کن ! برادرت برای تو یک نامه و یک یادداشت گذاشته . صبر کن ! ببینم کجاست ؟"

ورانسکی ایستاد و پرسید : "خوب ، پس کو؟"

پتریتسکی انگشت به پیشانی ، موقرانه گفت : "کو؟ مسأله همین‌جاست ! "

ورانسکی لبخندزنان گفت : "یاالله ، بگو . مسخره است ! "

ـ"قورتشان که نداده‌ام . باید همین‌جاها باشد ."

ـ"بس کن دیگر ـ یاالله . نامه کجاست؟"

---

* دراصل : پادشاهی در شهر تول بود . . . ورانسکی مسروب می‌خوری؟ "م .

ــ"نه، راستی یادم نیست. شاید خواب دیده‌ام؟ صبر کن، صبر! از کوره در نرو! اگر تو هم مثل من دیشب نه چهار بطری را بالا آورده بودی، اسم خودت هم یادت می‌رفت. فقط یک لحظه، الان یادم می‌آید.

پتریتسکی به پشت دیواره رفت و روی تخت دراز کشید.

ــ"بگذار ببینم! این‌جوری دراز کشیده بودم، او هم آنجا ایستاده بود. بله ــ بله ــ بله... بفرما!" و آنگاه نامه‌ای از زیر تشک بیرون کشید.

ورانسکی نامه و یادداشت برادرش را گرفت. درست همان بود که انتظار داشت: نامهٔ سرزنش‌آمیزی از مادر، به علت نرفتن به دیداراو ــ و یادداشت برادرش مبنی بر لزوم گفتگو با وی. ورانسکی می‌دانست قضیه همان است. با خودگفت: "به آنها چه مربوط!" نامه‌ها را مچاله کرد و در یقهٔ پالتو گذاشت تا در راه با دقت بیشتری بخواند. در راهرو با دو افسر برخورد کرد، یکی از هنگ خودش و دومی از یگانی دیگر.

اقامتگاه ورانسکی همواره پاتوق سایر افسران بود.

ــ"داری می‌روی؟"

ــ"باید بروم به پترهف".

ــ"مادیان از نزار سکویهٔ رسید؟"

ــ"بله، اما هنوز ندیده‌ام."

ــ"می‌گویند گلادیاتور ماهوتین چلاق شده."

افسر دوم گفت: "چرند می‌گویند. اما شما در این گل و شل چطور مسابقه می‌دهید؟"

پتریتسکی بـا دیدن آن دو فریاد زد: "نجات دهندگـان مـن آمدند! باش‌وین به من توصیه کرده براندی بخورم تا حالم جا بیاید". گماشته‌ای با یک سینی حاوی خیارشور و براندی جلو او ایستاده بود.

یکـی از آن دو افســر گفت: "دیشب عجب بلائی سرمان آوردی! تا صبح یک چرت نخوابیدیم."

پتریتسکی گفت: "آه، آخرش قشنگ نبود؟ ولکفVpIkovاز پشت‌بام بالا

رفت و برایمان شرح داد که چقدر احساس دلتنگی می‌کند. من گفتم: بیائید موسیقی گوش کنیم ــ آهنگ عزا! و او با آهنگ عزا روی بام خوابش برد.

آنگاه لیوانی برداشت و با قیافه‌ای شکلک‌وار گفت: "خوب، حالا بزنیم؟"

یاشوین چون مادری که به فرزندش دارو می‌دهد، بالای سر پتریتسکی ایستاد و گفت: "زود باش، اول براندی را بخور، بعدش آب معدنی با لیموی فراوان و بعد از آن هم کمی شامپانی ــ فقط یک بطری کوچک."

ــ "مثل اینکه بد نگفت. ورانسکی، صبر کن، با هم بخوریم."

ــ "نه، خداحافظ آقایان. من امروز می نمی‌زنم."

ــ "می‌ترسی وزنت برود بالا؟ باشد، پس خودمان می‌خوریم. آب معدنی و لیمو را رد کن."

وقتی که ورانسکی از در بیرون رفت، کسی فریاد کشید: "ورانسکی!"

ــ "بله؟"

ــ "بهتر است موهایت را بزنی وگرنه سنگینی می‌کند، مخصوصاً فرق سرت."

ورانسکی که دچار طاسی زودرس شده بود، از ته دل به این شوخی خندید و دندانهای منظمش عیان شد، کلاه را روی قسمت کم‌پشت سرش فشار داد و سوار کالسکه شد و گفت: "برو به اصطبل!" چیزی نمانده بود که نامه‌ها را درآورد و دوباره بخواند، اما تأملی کرد و نخواست پیش از دیدن مادیان افسرده شود، پس به خود گفت: "بماند تا بعد!"

۲۱

اصطبل موقت، که بنائی چوبین بود، نزدیک میدان اسبدوانی برپاشده و قرار بود مادیان ورانسکی روز قبل به آنجا آورده شود و او شخصاً تاکنون این اسب را ندیده بود. ظرف چند روز اخیر خود، حیوان را تمرین نداده و این کار را به مربی واگذار کرده بود، بنابراین نمی‌دانست که مادیان قبلاً چه وضعی

داشته و فعلاً در چه حال است. به محض آنکه از کالسکه پیاده شد، مهترش، که‌اورا تیمارچی می‌نامیدند، و از دور ارباب خود را شناخته بود، مربی را صدا زد. مرد انگلیسی لاغر اندامی با چکمه‌های ساق بلند و کت کوتاه، که ریش تنکی در زیر چانه داشت و به شیوهٔ زمخت سوارکاران راه می‌رفت و آرنجهایش را عقب داده بود و به هنگام حرکت به این طرف و آن طرف نوسان می‌کرد، به استقبال آمد.

ورانسکی به انگلیسی پرسید: "فرو ــ فرو Frou-Frou چطور است؟"

مرد انگلیسی با صدائی که از ته حلق درمی‌آمد، جواب داد: "خوب است، قربان." و دستی به کلاه‌خود زد و افزود: بهتر است نرویم داخل، بـه او پوزه‌بند زده‌ام و مادیان بی‌قراری می‌کند. بهتر است نرویم داخـل، چون عصبانی می‌شود."

ــ"آه، چرا من می‌روم. می‌خواهم نگاهی به حیوان بیاندازم."

مرد انگلیسی با ترشروئی و همچنانکه چـون قبل، بدون باز کردن دهان حرف می‌زد، به ورانسکی گفت: "پس، بفرمائید." و جلو افتاد، در حالیکه آرنجهایش را تاب می‌داد و با گامهای ناشیانه راه می‌رفت.

وارد محوطهٔ کوچکی در جلو اصطبل چوبی شـدند. جوانکی پاکیزه‌باکتی نظیف بر تن و جارو به دست به پیشبازشان آمد و به دنبالشان حرکت کرد. در اصطبل پنج اسب در آخورهای جداگانه‌بسته‌شده بودند و ورانسکی می‌دانست که رقیب اصلی‌اش یعنی گلادیاتور کهرماهوتین را نیز می‌بایست همان روزآورده باشند ودر همانجا باشد. ورانسکی برای دیدن گلادیاتور، که پیش از آن هرگز ندیده بودش، حتی بیش از دیدن اسب خود اشتیاق داشت، اما می‌دانست که اخلاق ورزشی نه تنها دیدن گلادیاتور را برای او منع می‌کند، بلکه حتی پرس‌وجو راجع به اسب ماهوتین ناپسند خواهد بود. و همچنانکه از دالان اصطبل می‌گذشت، مهتر در دومین آخور را در سمت چپ بازکردو نگاه ورانسکی به اسب کهر قوی‌هیکلی افتاد که ساقهای سفید داشت. می‌دانست که گلادیاتور همین است اما چون مردی که چشم از نامهٔ سرگشودهٔ دیگری برگیرد، روگرداند

و به سمت آخور فرو ــ فرو رفت .

مرد انگلیسی سرش را از روی شانه‌اش چرخاند و بـا انگشت زمختش که ناخنی سیاه رنگ داشت به آخور گلادیاتور اشاره کرد و گفت : "اینجـا اسبی داریم که مال ماه . . . ماه . . . اه ، هیچ وقت اسمش را یاد نمی‌گیرم . "

ورانسکی گفت : "ماهوتین ؟ بله ، تنها رقیب جدی من است . "

مرد انگلیسی گفت : "اگر شما سوارش بودید ،من رویتان شرط می‌بستم . "

ورانسکی به مجاملهٔ این مرد در مورد سوارکاری خود لبخندی زد و گفت: "فرو ــ فرو جراتش بیشتر است ، اما اسب کهر قوی‌تر است . "

مرد انگلیسی گفت : "در اسبدوانی با مانع همه چیز بستگی دارد به طرز سواری و دل و جرأت*. " دل و جرأت ، یا به عبارت دیگر توان و شجاعت ــ چیزی بود که ورانسکی احساس می‌کرد از آن بهرهٔ فراوان دارد و اعتقاد راسخ داشت که در تمامی دنیا کسی بیش از او دل و جرأت ندارد .

ــ"یقین دارید که احتیاج به تمرین بیشتری ندارد؟"

مرد انگلیسی پاسخ داد: "اصلاً لازم نیست ، لطفاً بلند حرف نزنید . " آنگاه سر به سمت آخوری گرداند که پشت آن ایستاده بودند و صدای سم‌کوبی بی‌تابانه‌ای روی کاه از آنجا به گوش می‌رسید و افزود : "مادیان بی‌قرار است. " در را گشود و ورانسکی وارد آخور شد که از روزنه‌ای نور مختصری می‌گرفت . در آنجا مادیانی سرخ ایستاده بود که پوزه‌بند داشت و با سم به کاه تازه لگد می‌کوبید . ورانسکی در فضای نیمه تاریک آخور مادیان را نگاه و با یک نظر تمام نقاط قوت مادیان محبوب خود را ورانداز کرد . فرو ــ فرو اسبی بود با هیکل متوسط ، که از نقطه نظر نژادی ، بی‌نقص نبود . نازک استخوان و سینه‌اش ، اگرچه قوسی متناسب داشت ، کم عرض بود . اندامهای پسینش اندکی باریک بود و دست و پایش انحنائی چشمگیر داشت . نه دستها و نه پاهایش عضلانی نبود ، اما پشتش به لطف تمرینهای سخت و لاغری شکم ، بیش از حد پهن می‌نمود .

---

* این اصطلاح را در مقابل صفت انگلیسی *Piuck* آورده‌ایم .م

استخوانهای ساقش از جلو به نازکی انگشت ، اما از پهلو فوق‌العاده کلفت به نظر می‌رسید . جز درناحیهٔ گرده‌ها چنین می‌نمود که او را از دو طرف فشرده و از درون تهی کرده‌اند . اما حسنی داشت به حـد اعلا که تمامی معایبش را به فراموشی می‌سپرد ــ حسن او "خون" بود ، خونی که به قول انگلیسی‌ها خود را نشان می‌داد . عضلاتش در زیر شبکهٔ رگ و پی ، در زیر پوستی لطیف و متحرک ، به‌وضوح عیان بود و به سختی استخوان می‌نمود. سر باریکش با چشمهای نظرگیر آتشین از بالا به طرف پره‌های بینی که سرخی خون داشت ، عریض‌تر می‌شد . ظاهرش به‌ویژه سر و کله‌اش بی‌باک اما آرام به نظر می‌رسید . از آنگونه موجودات بود که گفتی اگر ساختمان دهانشان اجازه می‌داد ، سخن می‌گویند .

به هر صورت ، به نظر ورانسکی چنین می‌آمد که وقتی بـه مادیـان نگاه می‌کند ، حیوان تمامی احساسات او را درمی‌یابد ، ورانسکی یکسره به سوی مادیان رفت . حیوان دمی عمیق زد و چشمان درشتش را چنان چرخاند که سفیدی آن بدل به کاسهٔ خون شد و از آن سمت آخور به دو مردی که وارد شده بودند ، چشم دوخت ، پوزه‌بندش را جنباند و فنروار پابه‌پا شد .

مرد انگلیسی گفت : "ملاحظه می‌کنید که چقدر بی‌قرار است ."

ورانسکی به طرف مادیان رفت و کوشید آرامش کند . "آه ، اسب قشنگ من."

اما هرچه نزدیکتر می‌رفت ، حیوان خشمگین‌تر می‌شد . ولی وقتی که ورانسکی به محاذات سر او رسید ، دفعتاً آرام گرفت ، درحالکیه عضلاتش در زیر پوست لطیف و نرمش می‌لرزید . ورانسکی گردن نیرومند اورا لمس کرد و حلقه‌ای از یالش را که به آن طرف میان کتفهای برجستهٔ حیوان افتاده بود ، مرتب کرد و صورت خود را به منخرین منبسط شدهٔ مادیان که چون بال خفاش نیمه‌شفاف بود ، نزدیک کرد . پره‌های منبسط شدهٔ بینی فرو رفت و با دمی عمیق برآمد ، تکانی به خود داد و یکی از گوشهای تیزش را به عقب خواباند و پوزهٔ سیاه نیرومندش را به طرف ورانسکی دراز کرد . چنانکه گفتی می‌خواهد آستینش را بگیرد . اما چون به یاد پوزه‌بند افتاد ، نگاهی به آن انداخت و بی‌تابانه با سمهای تازه تراشیده‌اش دوباره به لگدکردن کاه پرداخت .

ورانسکی باز به گردهٔ حیوان دست زد و گفت : "آرام ، عزیزم ، آرام ! " و با علم به اینکه مادیان در بهترین وضع ممکن است ، با خوشحالی از آخور بیرون رفت .

عصبانیت مادیان بر ورانسکی تأثیر گذاشته بود . حس می‌کرد که خون به قلبش هجوم می‌برد و او نیز ، مانند اسب ، می‌خواهد به هر سو حمله آورد . احساسی بود هم ناگوار و هم شیرین .

مرد انگلیسی گفت : "خوب ، اتکاء من به شماست .

ــ"ساعت شش و نیم در میدان . "

مرد جواب داد : "بسیار خوب " و به طور غیرمنتظره پرسید: "ولی ، ارباب ، شما کجا می‌روید ؟" این مرد به ندرت کلمهٔ ارباب را به کار می‌برد .

ورانسکی با تعجب سر بلند کرد و خیره شد ، اما نه به چشمان مرد انگلیسی ، بلکه به پیشانی او ، در شگفت از گستاخانه بودن این پرسش . اما چون دریافت که مرد انگلیسی او را نه به عنوان کارفرما بلکه در مقام یک سوارکار مخاطب ساخته است ، پاسخ داد :

ــ"باید بریانسکی را ببینم ، اما تا یک ساعت دیگر به خانه برمی‌گردم . " و با خود گفت : "امروز ، چند بار این را از من پرسیده‌اند ! " و سرخ شد ــ اتفاقی که کمتر می‌افتاد . مرد انگلیسی موقرانه به او نگریست و چنانکه گوئی می‌داند ورانسکی به کجا می‌رود ، اضافه کرد :

ــ"مهم این است که پیش از مسابقه آرامشتان را حفظ کنید . از هیچ چیز آزرده یا تحریک نشوید . "

ورانسکی لبخندزنان گفت : "بسیار خوب " ، و به درون کالسکه جست و به سورچی دستور داد که راهی پترهف شود .

هنوز چند صد متری پیش نرفته بودند که ابر ، ابری که از بامداد آبستن باران بود ، سیل‌آسا ، شروع به بارش کرد .

ورانسکی کروکی کالسکه را کشید و با خود گفت : "چه بد ! قبلاً زمین گل بود ، حالا بکلی باتلاق می‌شود ، و در خلوت کالسکه نامهٔ مادر و یادداشت

برادرش را بیرون آورد و به خواندن پرداخت .

بله ، باز هم همان داستان تکراری . همه‌شان ــ مادرش ، برادرش ، همگی ــ خود را در مداخله در احساسات قلبی او ذیحق می دانستند . این دخالت در او احساس خشم و نفرت برانگیخت ــ احساسی که به ندرت بر او چیره می‌شد . "آخر به آنها چه ربطی دارد؟ چرا همه احساس می‌کنند که باید دلواپس من باشند؟ چرا دست از سرم برنمی‌دارند؟ چون می‌دانند کـه نمی‌توانند این قضیه را بفهمند . اگر قضیه معمولی ، مبتذل و مورد پسند اجتماع بود ، کاری به من نداشتند . احساس می‌کنند که این موضوع طور دیگری است ، فقـط یک هوس زودگذر نیست ، می‌دانندکه‌این زن برای من از جان عزیزتر است . برایشان قابل درک نیست ، به همین علت ناراحتشان می‌کند . سرنوشت هرچه‌باشد، ما آن را مال خود کرده‌ایم و شکایتی هم نداریم . " منظور او از کلمه "ما" خودش بود و آنا . سپس با خود گفت : "مثل اینکه لازم است راه زندگی را به ما یاد بدهند . یک ذره خبر ندارند که خوشبختی یعنی چه ، نمی‌دانند که بدون عشق ، برای ما خوشبختی و بدبختی مفهوم ندارد ــ اصلاً زندگی وجود ندارد . "

از همهٔ آنان به خاطر دخالتشان در خشم بود ، درست به این علت که در دل احساس می‌کرد ، حق با آنهاست . حس می‌کرد عشقی که او را به آنا پیوند می‌دهد ، هوسی موقت نیست ، که چون دیگر علائق دنیا ، زود خواهد گذشت و جز خاطراتی چند خوش و ناخوش بر زندگی هیچ کدامشان تأثیری نخواهد نهاد . عذاب خویش و رنج او را حس می‌کرد و از تمامی دشواریهائی که در پیش رو داشتند آگاه بود .

تمامی مواردی که درغگوئی و تزویر (که آنهمه با طبع ورانسکی بیگانه‌بود) ضرورت یافته بود ، در سرش غوغا می‌کرد . چند بار شرمساری را که به‌علت لزوم دروغ و تزویر در چهرهٔ آنا دیده بود ، زنده‌تر از بقیهٔ موارد به خاطر آورد و احساس غریبی ، که از هنگام رابطه با آنا به او دست می‌داد، بر او چیره شد . احساس طغیان ، علیه کاره‌نین ، یا خود یا همهٔ مردم ــ نمی‌دانست کدام . اما همیشه این احساس غریب را از خود می‌راند . اکنون هم تکانی خورد و افکار

جاری خود را از سر گرفت .

با خود گفت : "بله ، این زن قبلاً تیره‌بخت ، اما مغرور و آسوده‌خاطر بود ، اما حالا نمی‌تواند آسوده‌خاطر و از لحاظ حیثیت خود راحت باشد ، اگرچه تا به حال ظاهر نکرده ، باید به این وضع پایان داد ."

با خود گفت : "باید همه چیز را دور بیاندازیم ، هر دو ، و جائی برویم و با عشق خود تنها بمانیم ."

۲۲

باران دیری نپایید و هنگامی که ورانسکی به مقصد رسید ــ اسب یدک و دو اسب اصلی با یورتمهٔ بلند کالسکه را از میان گل و لای می‌کشیدند ــ خورشید دوباره نمایان شده بود . بامهای خانه‌های ییلاقی و درختان کهنسال زیزفون در باغهای دو سوی جاده با تلألوئی نمناک می‌درخشیدند و آب شادمانه از شاخه‌ها می‌چکید و از بامها فرو می‌ریخت . دیگر در بند آن نبود که باران مسابقه را خراب کند ، بلکه اکنون سرخوش بود که به شکرانهٔ باران ، یقیناً آنا را تنها در خانه خواهد یافت ، زیرا می‌دانست کارنین ، که تازه از خارج بازگشته بود ، هنوز از پترزبورگ حرکت نکرده است .

به امید اینکه او را تنها بیابد ، طبق عادت همیشگی‌اش ، برای آنکه حتی‌المقدور کمتر جلب توجه کند پیش از عبور از پل پیاده شد و بقیهٔ راه را پیاده رفت و به جای آنکه از جلوخان وارد شود ، دور زد و به حیاط رفت و از باغبان پرسید :

ــ "اربابت خانه است ؟"

ــ "آه ، نه ، قربان . خانم درخانه‌هستند . از درجلومی‌فرمائید؟پیشخدمتها آنجا هستند و در را برایتان باز می‌کنند ."

ــ "نه ، از باغ می‌روم ."

و خوشنود از تنها بودن زن و مشتاق غافلگیری او ــ قول نداده بود که‌آن روز به دیدنش برود و مسلما" آنا قبل از مسابقه انتظار آمدن او را نداشت ــ حرکت کرد ، و درحالیکه شمشیر خود را گرفته بود ، با احتیاط، روی راه شنی که هر دو طرفش گلکاری بود ، به سمت مهتابی که بر باغ مشرف بود ، قدم برمی‌داشت . اکنون ورانسکی همهٔ اندیشه‌هائی را که در مورد مسائل و مشکلات وضع خود در سر داشت ، فراموش کرده بود و فقط به یک چیز می‌اندیشید ــ اینکه‌هم‌اکنون او را خواهد دید ، نه در عالم خیال و تصور ، بلکه در واقع ، زنده و با تمام وجود . چیزی به ورود او به داخل نمانده بود ، و بــه منظور اجتناب از ایجاد صدا تمام سعی خود را به کار می‌برد ، که بالای پله‌های کهنه و سائیدهٔ مهتابی ناگهان موضوعی را به یاد آورد که همواره فراموش می‌شد ، دردناک‌ترین جنبهٔ رابطه‌اش بــا آنا ــ پسر این زن بــا آن نگاه (بــه تصور ورانسکی) استفهام‌آمیز و خصمانه .

غالباً این پسربچه بیش از هر کس دیگر مانع آزادی آن دو می‌شد . هرگاه حضور داشت ، نه ورانسکی و نه آنا به خود اجازهٔ گفتگو نمی‌دادند ــ حتی به کنایه چیزی نمی‌گفتند ــ که پسر نتواند معنی آن را دریابد . در این خصوص قراری نگذاشته بودند : خودبه‌خود چنین شده بود . آن دو فریب‌دادن کودک را در شأن خود نمی‌دانستند و در حضورش به مثابه دو دوست سخن می‌گفتند. با اینهمه ، به‌رغم احتیاط فراوان ، ورانسکی اغلب متوجه می‌شد که نگاه موشکاف و متحیر کودک به او دوخته شده و در رفتارش نسبت به وی حجب و تردیدی هست ــ گاه مهرآمیز و زمانی ، سرد و بدگمان . گفتی که کودک حس می‌کرد میان این مرد و مادر او علاقهٔ مهمی وجود دارد که بر او ناشناخته است .

به راستی این طفل حس می‌کرد که نمی‌تواند این رابطه را درک کند ، و هرچه می‌کوشید نمی‌توانست پی ببرد که نسبت به این مرد چه احساسی باید داشته باشد و با حساسیت کودکانه‌اش به وضوح می‌دید که پدر ، معلمه‌وپرستارش نه تنها از ورانسکی بیزارند بلکه او را با کینه می‌نگرند ، اگرچه هرگز چیزی درباره‌اش نمی‌گویند ، درحالیکه مادرش وی را به عنوان بهترین دوست خود

تلقی می‌کند .

بچه با خود می‌گفت : "یعنی چه؟ این مرد کیست ؟ آیا باید دوستش داشته باشم ؟ اگر نمی‌دانم ، تقصیر از خود من است : معلوم می‌شود که من پسر خنگ یا بدی هستم ." و همین بلاتکلیفی باعث رفتار استفهام‌آمیز ، دقیق شونده و تا اندازه‌ای خصمانه و نیز حجب و تردیدی می‌شد که آنهمه ورانسکی را پریشان می‌کرد . حضور کودک به طرزی علاج‌ناپذیر در ورانسکی احساس دلهره‌ای توجیه‌ناپذیر برمی‌انگیخت که به تازگی وی را مضطرب می‌داشت . حضور طفل هم در ورانسکی و هم در آنا به یکسان احساس ملاحی را بیدار می‌کرد که قطب‌نما به او می‌گوید مسیری که به سرعت در آن کشتی‌رانی می‌کند،خطاست، ولی قدرت توقف ندارد . هرلحظه از مسیر صحیح دورتر می‌شود و اعتراف به انحراف از جهت درست ، اقرار به فاجعهٔ حتمی است .

کودک با دید معصومانه‌اش از زندگی ، همان قطب‌نمائی بود که به آنها درجهٔ انحراف از مسیرشان را نشان می‌داد ، اما آن دو نمی‌خواستند قبول کنند .

این‌بار سریوژا در خانه نبود و آنا کاملاً تنها ، روی مهتابی نشسته‌ومنتظر بازگشت پسرش بود ، که به گردش رفته و در باران گیر کرده بود . آنا یکی از مردان خدمتکار را به دنبال او فرستاده و خود به انتظار نشسته بود . پیراهن سفید پر از گلدوزی به تن داشت و در گوشه‌ای از مهتابی پشت گلدانها نشسته بود و صدای پای ورانسکی را نمی‌شنید . سرش با آن گیسوان مجعد سیاه خم شده و پیشانی خود را به آبپاش سرد تکیه داده و هر دو دست خوش‌ترکیبش، باانگشترهائی که ورانسکی خوب می‌شناخت ، آبپاش را گرفته بود. زیبائی تمامی پیکرش ، سر ، گردن و دستها ، هردفعه ورانسکی را شگفت‌زده می‌کرد . ایستاد و شیفته‌وار به زن خیره شد . اما پیش از آنکه قدمی به سوی او بردارد ، آنا حضور وی را احساس کرد ، آبپاش را کنار زد و روی برافروختهٔ خود را به سوی او گرداند .

ورانسکی به او نزدیک شد و به فرانسه پرسید : "چه شده؟ حالت خوب

نیست ؟"

می‌خواست به سوی او بدود اما به یاد آورد که ممکن است در آن نزدیکی کسی حضور داشته باشد و نگاهی به اطراف انداخت و مانند هر دفعه که احساس می‌کرد باید بیمناک و محتاط باشد ، اندکی قرمز شد .

زن بلند شد و دست ورانسکی را سخت فشرد و گفت : "نـــه ، حالم خوب است ، اما انتظار آمدن . . . تو را نداشتم . "

ــ"خدایا ! چه دستهای سردی ! "

آنا گفت : "مرا ترساندی ، تنها بودم و منتظر سریوژا . به گردش رفته . از این طرف برمی‌گردند . "

و هرچند می‌کوشید آرام باشد ، لبانش می‌لرزید .

ورانسکی به‌فرانسه گفت : "ازآمدن بی‌موقع معذرت می‌خواهم ،اما نمی‌توانستم امروز را بدون دیدن تو بگذرانم . "

ورانسکی همیشه با آنا به فرانسه حرف می‌زد تا از گفتن "شما" که در زبان روسی بسیار سرد و خشک به گوش می‌خورد و "تو" که به طرزی خطرناک خودمانی است ، اجتناب کند .

ــ"معذرت ؟ از دیدنت خیلی هم خوشحالم ! "

ورانسکی بدون آنکه دست او را رها کند ، به سوی او خم شد و گفت :"ولی تو یا ناخوشی یا نگران . چه فکری می‌کردی ؟"

آنا با لبخند گفت : "همیشه همان مطلب . "

راست می‌گفت . اگر هر وقت و در در هر لحظه از او می‌پرسیدند به چه چیزی می‌اندیشد ، کاملاً به درستی پاسخ می‌داد که همیشه به یک‌چیز فکر می‌کند ، به خوشبختی و بدبختی خود . درست هم‌اکنون ، که ورانسکی سر رسیده بود ، آنا فکر می‌کرد چرا دیگران ــ مثلاً ، بتسی ، که‌آنا از روابط پنهانی او با توشکه‌ویچ خبر داشت ــ آنهمه راحت‌اند ، اما خودش این‌قدر عذاب می‌کشد . به دلایل خاصی این اندیشه ، امروز بیشتر شکنجه‌اش می‌کـرد . آنا راجع بـه مسابقه از ورانسکی سئوال می‌کرد و او جـواب می‌گفت و بـا دیدن پریشانی زن ، برای

انصراف خاطر وی با لحن کاملاً طبیعی مقدمات مسابقه را شرح داد .

زن به چشمان آرام و نوازشگر مرد نگاه کرد و با خودگفت :"آیا به‌او بگویم یا نه؟ آن‌قدر خوشحال و آن‌قدر به فکر مسابقه‌است ، که درست درک نمی‌کند، وخامت وضعمان را نمی‌فهمد ."

ورانسکی محاسبهٔ او را درهم ریخت : "بالأخره نگفتی وقتی که من آمدم چه فکری می‌کردی . خواهش می‌کنم بگو! "

زن جوابی نداد ، اندکی سر خم کرده و از زیر ابرو و پرسان به او نگاه می‌کرد و چشمانش در زیر مژگان درازش می‌درخشید و دستانش، ضمن بازی با برگی که کنده بود ، می‌لرزید . ورانسکی این حال را دریافت و همان حالت خاضعانه ، و اخلاص چاکرانه که بر آنا سخت تاثیر می‌گذاشت ، چهرهٔ او را فرا گرفت و با لحنی تضرع‌آمیز گفت :

ـ"معلوم است که اتفاقی افتاده . خیال می‌کنی اگر من بدانم تو مشکلی داری که من در آن شریک نباشم ، یک لحظه می‌توانم آرامش داشته باشم ؟ تو را به خدا بگو! "

آنا که هنوزبه همان حال به او چشم دوخته بود و حس می‌کرد دستی که برگ را گرفته شدیدتر می‌لرزد ، با خود گفت : "بله ، اگر وخامت وضع را درک نمی‌کرد ، هرگز او را نمی‌بخشیدم . بهتر است حرف نزنم. چرا امتحانش کنم؟"

مرد دست او را گرفت و تکرار کرد : "تورا به خدا ! "

ـ"بگویم ؟"

ـ"بله ، بله ، بله . . . "

آنا آهسته زمزمه کرد : "من بچه‌دار شده‌ام . "

برگ در دستش شدیدتر می‌لرزید اما چشم از او برنمی‌گرفت و منتظر واکنش او در مقابل این خبر بود . رنگ ورانسکی سفید شد ، سعی کرد حرفی بزند ، اما نتوانست ، دست زن را رها کرد و سر بر سینهٔ او گذاشت . آنا با خودگفت: "بله ، وخامت وضع را درک می‌کند" ، و حق شناسانه دست او را فشرد .

اما این تصور آنا که ورانسکی اهمیت موضوع را به همان خوبی دریافته‌است

که خود او ، در اشتباه بود . کلمات او در ورانسکی احساس انزجار از شوهر آنا را ده بار بیشتر کرد . اما در عین حال دریافت که نقطهٔ عطفی که انتظارش را می‌کشید اکنون نزدیک می‌شد ، و دیگر نمی‌توانستند روابط خود را از چشم شوهر آنا همچنان مخفی نگاه دارند و ناگزیر به نحوی از انحاء باید به این وضع غیرطبیعی خاتمه دهند . اما ، گذشته از این ، اضطراب زن ، به طور جسمانی نیز به او سرایت می‌کرد . نگاهی مهرآمیز و فرمانبردارانه به زن افکند ، دستش را بوسید و برخاست و در سکوت روی مهتابی به قدم زدن پرداخت . سپس پیش او رفت و قاطعانه گفت :

ــ"نه من و نه تو روابطمان را دست کم نگرفته‌ایم واکنون سرنوشتمان تضمین شده و لازم است که ــ در حالیکه حرف می‌زد به دور و بر نگاه انداخت ــ به این وضع ناهنجار خاتمه بدهیم ."

آنا به نرمی گفت : "خاتمه بدهیم ؟ چطور خاتمه بدهیم ، آلکسی ؟"

دیگر آرام‌تر شده بود و لبخندی لطیف رخسارش را روشن می‌کرد .

ــ"از شوهرت جدا بشوی و سرنوشتمان را به هم پیوند بزنیم ."

زن با صدائی کـه به زحمت شنیده می‌شد ، پاسخ داد : "الان هم پیوند خورده است ."

ــ"می‌دانم ، اما منظورم پیوند کامل است ، کامل ."

آنا با لحنی اندوهناک که ناشی از ناامید کنندگی وضع بود ، گفت : "آخر چطور ، آلکسی ؟ بگو چطور؟ واقعاً راه نجاتی از این وضعیت وجود دارد؟ مگر من همسر شوهرم نیستم ؟"

ــ"برای خروج از هر وضعی راهی هست . باید تصمیم بگیریم . هر چیزی از زندگی فعلی تو بهتر است . مگر نمی‌بینم که تو چطور سر هر موضوعی خودت را شکنجه می‌کنی ــ مردم ، پسرت ، شوهرت ؟"

آنا با لبخندی ملایم گفت : "آه ، شوهرم نه ، نمی‌دانم ،من هیچ‌وقت به او فکر نمی‌کنم . اصلاً وجود ندارد ."

ــ"تو صادقانه حرف نمی‌زنی . من تو را می‌شناسم . از لحاظ او هم خودت

را عذاب می‌دهی ."

آنا گفت : "آه ، او اصلاً خبر ندارد" ، و ناگهان صورتش به شدت سرخ شد. گونه‌ها ، پیشانی و گردنش قرمز شد و اشک شزم در چشمانش حلقه بست . "ولی بیا حرفش را نزنیم ."

۲۳

ورانسکی بارها پیش از این کوشیده بود (اگرچه نه این چنین مصممانه) آنا را وادار به بررسی وضع خود کند و هر دفعه سعی او با همین قضاوت سطحی و بی‌قیدانهٔ کنونی روبه‌رو شده بود . گفتی چیزی وجود داشت که زن نمی‌خواست یا نمی‌توانست با آن مواجه شود ، زیرا همینکه این مطلب به میان می‌آمد ،آنای واقعی ، به درون خود پناه می‌برد و زنی دیگر پدیدار می‌شد ، که برای ورانسکی بیگانه بود ، زنی که این مرد دوستش نداشت و از او می‌ترسید . اما امروز ورانسکی مصمم به روشن ساختن وضع بود .

ورانسکی با لحن همیشگی استوارش گفت : "چه بداند و چه نداند ، به ما مربوط نیست . ما نمی‌توانیم . . . تو نمی‌توانی به همین شکل زندگی کنی ، بخصوص حالا ."

آنا با همان خشم طعنه‌آمیز پرسید : "به نظر تو ، باید چکار کرد؟" او ، که قبلاً می‌ترسید ورانسکی وضع وی را بی‌اهمیت تلقی کند ، اکنون از اینکه می‌دید او تصمیم به اقدام گرفته است ، به خشم آمده بود .

ــ"همه چیز را به او بگو و ترکش کن ."

زن گفت : "بسیار خوب ، فرض کنیم که من این کار را کردم ، می‌دانی چه خواهد شد؟ می‌توانم از قبل بگویم ." و در چشمانش ، که لحظه‌ای پیش آنهمه پر از مهر و صفا بود ، برقی کینه‌آلود ، درخشید . (آه ، پس تو مرد دیگری را دوست داری و با او رابطه گناه‌آلود برقرار کرده‌ای؟) ــ ادای شوهرش را

درمی‌آورد و درست مثل کارەنین بر کلمهٔ گناه تکیه می‌کرد ــ(من به تو راجع به عواقب این موضوع از نقطه نظر مذهبی ، اجتماعی و خانوادگی اخطار کرده بودم . تو به حرفم گوش ندادی . حالا من نمی‌توانم اجازه بدهم بدنامم کنی) و می‌خواست بگوید "و پسرم " ، اما نمی‌توانست پسرش را مسخره کند ، و افزود: (بدنامم کنی ، و از این مزخرفات) ، به طورکلی با همان لحن رسمی‌اش با وضوح و دقت خواهد گفت که به من اجازهٔ رفتن نمی‌دهد و برای جلوگیری از رسوائی از تمام قدرت خود استفاده خواهد کرد و به آرامی و خونسردی به هرچه گفته عمل می‌کند . اتفاقی که می‌افتد این است . او انسان نیست، ماشین است و اگر خشمگین باشد ، یک ماشین بی‌رحم " ، و در حالیکه سخن می‌گفت ، نزد خود کارەنین را با همهٔ جزئیات اخلاق و گفتارش و هر عیب و نقصی که در او سراغ داشت مجسم می‌کرد و از آنجا که خود نسبت به او خطای بزرگی مرتکب می‌شد ، هیچ نقصی را بر او نمی‌بخشود .

ورانسکی با لحنی تشویق‌کننده و ملایم ، سعی درتسکین دادن آنا داشت : "ولی آنا ، با این‌وجود باید به او گفت و بعد ما هم در مقابل اقدامات او دست به عمل می‌زنیم . "

ــ"یعنی باید فرار کنیم ؟"

ــ"چرا فرار نکنیم ؟ من نمی‌دانم چطور می‌توانیم به همین نحو زندگی کنیم . من به فکر خود نیستم ــ اما می‌بینم که تو رنج می‌کشی . "

آنا گفت : "بله ، فرار کنیم و من معشوقهٔ تو شوم . "

ورانسکی سرزنش‌کنان گفت : "آنا ! "

آنا ادامه داد : "بله ، معشوقهٔ تو بشوم و باعث نابودی کامل . . . "

نزدیک بود که باز بگوید "پسرم " ، اما این کلمه را بر زبان نیاورد .

ورانسکی نمی‌توانست درک کند که این زن ، با آن سرشت نیرومندو درستکار، چگونه این وضع فریبکارانه را تحمل می‌کند و از آن نمی‌گریزد ، اما نمی‌دانست که علت اصلی این امر همین کلمهٔ "پسر" است که آنا قادر نیست آن را به زبان آورد . هرگاه که به پسر خود و طرز فکر آیندهٔ او نسبت به مادرش می‌اندیشید ،

مادری که پدرش را ترک گفته بود ، سخت به وحشت می‌افتاد ،اما به شیوهٔ زنانه می‌کوشید با استدلالها و کلمات دروغین مبنی براینکه وضع به همان حال باقی خواهد ماند و بایداین‌سئوال‌مخوف را که چه سرنوشتی در انتظارپسرش خواهد بود ، فراموش کند ، به خود قوت قلب دهد .

ناگاه دست ورانسکی را گرفت وبا لحنی بکلی متفاوت ، صمیمانه‌و محبت‌آمیز گفت : "خواهش می‌کنم ، التماس می‌کنم ، هیچ‌وقت دراین باره با مـن حرف نزن ! "

ـ"ولی ، آنا . . . "

ـ"هیچ‌وقت . به خودم واگذار کن . من از پستی و مهابت وضعم خبر دارم ، اما آن‌قدرها که تو خیال می‌کنی آسان نیست . به خودم واگذار کن و هرکاری گفتم ، انجام بده . هرگز دراین باره با من صحبت نکن . قول می‌دهی ؟ نه . نه ، نه ، قول بده! . . . "

ـ"من هـر قولی می‌دهم ، اما نمی‌توانم آسـوده باشم ، بخصوص بعد از حرفهائی که به من زدی . وقتی توآسوده نباشی من نمی‌توانم راحت باشم . . . "

ـ"من؟ بله ، گاهی وقتها خودم را عذاب می‌دهم ، اما اگر هرگز حرفش را نزنی ، این هم می‌گذرد . فقط‌وقتی که تو دراین باره حرف می‌زنی من رنج می‌برم . "

ـ"من نمی‌فهمم . "

آنا کلام او را قطع کرد : "می‌دانم ،می‌دانم که برای طبع صادق تو دروغگوئی چقدر دشوار است و برایت ناراحتم . اغلب فکر می‌کنم که تو زندگی‌ات را به خاطر من تباه کرده‌ای . "

ـ"من هم درست چنین فکری می‌کنم و نمی‌دانم چرا تو باید همه‌چیزت را فدای من کنی . نمی‌توانم خودم را به علت بدبختی تو ببخشم . "

آنا به او نزدیک شد و همچنان که لبخندی سرشار از شـور عشق به لب داشت ، گفت : "من بدبختم ؟ من حال گرسنه‌ای را دارم که به او غذا داده باشند . این آدم شاید سردش‌باشد ، شاید لباسهایش‌ژنده باشد ،شاید شرمنده

باشد ، اما بدبخت نیست . من بدبختم ؟ نه ، خوشبختی من همین است . . . "

آنا صدای پسرش را که به طرف آنان می‌آمد شنید و به سرعت مهتابی را از نظر گذراند و زود بلند شدو چشمانش برقی زد که برای ورانسکی آنهمه‌آشنا بود ، آنگاه با حرکتی سریع دستهای ظریفش را که پر از انگشتر بود بلند کرد و سر او را گرفت ، نگاهی طولانی به‌او افکند و چهرهٔ خود را به صورتش چسباند و با لبان خندان و از هم گشوده دهان و چشمانش را بوسید و او را بـه عقب راند و می‌خواست برود اما ورانسکی او را نگهداشت . با شور و جذبه نگاهش کرد و به نجوا گفت :

ـ"کی ؟"

آنا زمزمه کرد : "امشب ـ ساعت یک" ، آهی عمیق کشید و با گامهای‌چابک و سریع به استقبال پسرش رفت .

سریوژا در گردشگاه در باران گیر کرده و به اتفاق پرستارش درزیر سایبانی پناه گرفته بود .

آنا به ورانسکی گفت : "خوب ، خداحافظ. شروع مسابقـه نزدیک است . بتسی قول داده پیشم بیاید ."

ورانسکی ساعت خود را نگاه کرد و شتابان رفت .

۲۴

هنگامی که ورانسکی به ساعت خود نگاه کرد ، آنچنان آشفته و ذهنش به افکار و تصورات مشغول بود ، که شمارههای صفحهٔ ساعت‌را دید امـا وقت را تشخیص نداد . در حالیکه با احتیاط در گل و لای قدم برمی‌داشت ، به خیابان رفت و به سوی کالسکه حرکت کرد . آن‌قدر دلش از سودای آنا سرشار بود که حتی به فکر وقت و مهلت رسیدن به خانهٔ بریانسکی نیفتاد . اما همچنان که اغلب دیده می‌شود ، حافظه‌اش نشان می‌داد که کار بعدی او چیست نزد سورچی

خود رفت که روی نشیمن کالسکه در زیر سایهٔ درختی به خواب رفته بود ، با لذت به ستونهای پشه‌ها که روی اسبهای عرق کرده پر می‌زدند، نگاه‌انداخت و سورچی را بیدار کرد ، به داخل کالسکه جست و دستور حرکت به طرف خانهٔ بریانسکی داد . پنج مایل پیموده بودند که تازه به خود آمد و به ساعتش نگاه کرد و دانست که ساعت پنج و نیم شده و دیر وقت است .

آن روز قرار بود چندین مسابقه برگزار شود : مسابقهٔ گارد سوار امپراتوری ، بعد مسابقهٔ یک مایل و نیمی افسران ، یک مسابقهٔ سه مایلی ، و سپس مسابقه‌ای که ورانسکی در آن شرکت داشت . می‌توانست خود را به مسابقه‌اش برساند ،اما اگر اول نزد بریانسکی می‌رفت ، وقتی به محل مسابقه می‌رسیدکه درباریان قبلاً وارد شده بودند و این کاری بود نادرست . اما به بریانسکی نیز قول داده‌بود، بنابراین تصمیم گرفت به راه خود ادامه دهد و به سورچی گفت که اسب‌ها را بتازاند .

به خانهٔ بریانسکی رسید ، پنج دقیقه پیش او ماننـــد و بتاخت بازگشت . سرعت حرکت به او آرامش داد . همهٔ جنبه‌های دردناک رابطه‌اش با آنا ، و تردیدهائی که از گفتگو با او حاصل شده بود ، از خاطرش زدوده شد . اکنون با شادی و هیجان به مسابقه و اینکه سرانجام به موقع به آنجا خواهد رسید فکر می‌کرد و گاه گاه اندیشهٔ ملاقات فرخنده‌ای که همان شب داشت در مخیله‌اش جان می‌گرفت .

هرچه بیشتر به محیط مسابقه نزدیک می‌شد و از کالسکه‌هائی که از پترزبورگ و حومه می‌آمدند ،سبقت می‌جست ،هیجان مسابقهٔ قریب‌الوقوع بیشتر او را فرا می‌گرفت .

کسی در اقامتگاه او نمانده بود ــ همگی به محل مسابقه رفته بودند و گماشته‌اش دم در منتظر او بود و هنگامی که لباس عوض می‌کرد ،گماشته‌اش گفت که مسابقهٔ دوم شروع شده است و عده‌ای از آقایان سراغ او را گرفته‌اند و جوانکی دوبار از اصطبل به دنبالش آمده است .

ورانسکی بی‌شتاب لباس پوشید (او هرگز عجله نمی‌کرد و هیچ‌گاه تسلط بر

خود را از دست نمی‌داد) و به‌سورچی دستور داد به اصطبل برود و از آن نقطه توانست دریای کالسکه‌ها، پیادگان و سربازانی را که میدان مسابقه را احاطه کرده بودند، و غرفه‌های پر از تماشگران را ببیند. گویا مسابقهٔ دوم در جریان بود، زیرا وقتی که نزدیکتر رفت، صدای زنگ شنید. سر راه، گلادیاتور، اسب ساق سفید کرند ماهوتین را دید که با غاشیهٔ آبی رنگی که حاشیهٔ نارنجی داشت به میدان برده می‌شود.

ورانسکی از مهتر پرسید: "کرد Cord کجاست؟"

ــ"در اصطبل، اسب را زین می‌کند."

فرو فرو در آخور آمادهٔ زین شدن بود. می‌خواستند او را بیرون بیاورند.

ــ"دیر نکرده‌ام؟"

مرد انگلیسی گفت:

ــ"مهم نیست! مهم نیست! تهییج نشوید."

ورانسکی نگاه دیگری به خطوط شکیل مادیان محبوبش انداخت، که سراپا می‌لرزید، به دشواری خود را ازدید اسب دور کرد و به اصطبل رفت و برای آنکه جلب‌توجه نکند در مساعدترین لحظه به سمت غرفه‌ها رفت. مسابقهٔ یک میل و نیمی در حال پایان بود و همهٔ چشمها به یکی از افسران گاردسوار و یک سرباز سوارنظام دنبال او دوخته شده بود که در نزدیکی خط پایان، اسبهای خود را تا آخرین‌مرز سرعت و قدرت می‌تاختند. از داخل و خارج میدان همه به سوی خط پایان هجوم می‌بردند و گروهی از افسران گارد سوار و مردم ــ که منتظر پیروزی همقطار خود بودند، با شور و شعف هلهله می‌کردند. درست در همان لحظه‌ای که زنگ اعلام پایان مسابقه به صدا درآمد، و افسر گارد، بلندقامت و گل‌آلود برندهٔ مسابقه روی زین خم شده و لگام نریان نفس‌بریده و خاکستری خود را که از فرط عرق سیاه شده بود، رها کرده بود، ورانسکی بدون جلب توجه به میان جمعیت رفت.

اسب قوی هیکل که به زحمت روی پا ایستاده بود، قدم سست کرد و افسر گاردسوار چون کسی که تازه از خواب سنگین بیدار شده باشد به‌اطراف نگریست

وآنگاه لبخند زد. انبوهی از دوستان و بیگانگان او را در میان گرفتند.

ورانسکی به عمد از تماشاگران سرشناس و خوش‌پوشی که جلوی جایگاهها درآمدوشد و گفتگو بودند، دوری می‌کرد. می‌دانست که خانم‌کارنین،بتسی و همسر برادرش درآنجا هستند و از بیم انحراف توجه نزد ایشان نرفت. اما مدام با آشنایانی برخورد می‌کرد که او را متوقف می‌کردندوراجع به مسابقاتی که برگزار شده بود با او حرف می‌زدند و علت دیرآمدنش را جویا می‌شدند.

هنگامی که برندگان را برای دریافت جوایز به جایگاه می‌خواندند و همه به آن سمت چشم دوخته بودند، آلکساندر، برادر بزرگ ورانسکی، که‌سرهنگی با سردوشی‌های بزرگ و شرابه‌دار بود، نزد وی آمد. سرهنگ قدبلند نبود، اما به اندازهٔ آلسکی فربه و از او زیباتر و سرخ‌روتر بود و بینی قرمز و صورت شکفته و باده‌گسارانه‌ای داشت.

برادر ورانسکی از او پرسید: "یادداشتم به دستت رسید؟ هیچ‌وقت دست کسی به دامنت نمی‌رسد."

آلکساندر ورانسکی، به رغم زندگی بی‌قیدوبند، و خاصه باده‌گسارانه، که به‌آن شهرت داشت، یکی از اعضای محافل درباری بود.

حال که راجع به موضوعی ناگوار از نظر وی، با برادرش حـرف می‌زد و می‌دانست که ممکن است نگاههای فراوان به‌آنها دوخته باشد،قیافه‌ای خندان گرفته بود، چنانکه گفتی در خصوص مطلب بی‌اهمیتی با او شوخی می‌کند.

آلکسی گفت: "بله، رسید، اما واقعاً نفهمیدم تو از چه بابت نگرانی؟"

ــ"از این نگرانم که به من گفته‌اند تو اینجا نبودی، و روز دوشنبه تو را در پترهف دیده بودند."

ــ"مسائلی وجود دارد که فقط به کسانی مربوط می‌شود که مستقیماً درآن ذینفع‌اند، و مطلبی که تو نگرانش هستی، یکی از همین مسائل است..."

ــ"بله، اما در این صورت بهتر است از ارتش بیرون بروی..."

ــ"خواهش می‌کنم تو دخالت نکن، تنها حرفی که دارم همین‌است."

چهرهٔ درهم آلکسی ورانسکی سفید شد و چانهٔ برجسته‌اش تکان خورد،

حالتی که کمتر به او دست می‌داد . او که مردی بسیار مهربان بود ، به ندرت خشمگین می‌شد ، اما هرگاه به خشم می‌آمد ، چانه‌اش می‌لرزید وآنگاه خطرناک می‌شد ، و آلکساندر ورانسکی این را می‌دانست .

آلکساندر ورانسکی لبخندی شادمانه زد .

ــ"من می‌خواستم فقط نامهٔ مادر را بفرستم . برایش بنویس، و خودت را پیش از مسابقه ناراحت نکن" ، و تبسم‌کنان افزود : "موفق باشی" ، و رفت .

چیزی از رفتن برادرش نگذشته بود که صدائی دوستانه ورانسکی را متوقف کرد .

ــ"حالا دیگر دوستانت را نمی‌شناسی ! چطوری عزیز من؟" ابلانسکی بود ، که باصورت سرخ و سبیلهای شفاف و شانه زده ، در میان برجستگان پترزبورگی کمتر از مسکو ، جلوه نمی‌کرد . "من دیروز وارد شدم و خوشحال می‌شوم که پیروزی تو را ببینم . چه وقت همدیگر را می‌بینیم ؟"

ورانسکی گفت : "فردا به ناهارخوری افسران بیا" و پوزش‌خواهانه آستین پالتو ابلانسکی را فشرد و به وسط میدان مسابقه رفت ، که اسبها را برای مسابقهٔ پرش از روی مانع به آنجا می‌آوردند .

اسبهائی که از آنها بخار برمی‌خاست و به علت شرکت درمسابقات قبلی از رمق رفته بودند ، توسط سوارکاران خود از میدان خارج و اسبهای تازه‌نفسی برای شرکت درمسابقهٔ بعدی ظاهر می‌شدند ، که اغلب از نژاد انگلیسی بودند و با زین و برگ و شکمهای فرورفته بر اثر تنگهای سفت به پرندگان عظیم‌الجثه شباهت داشتند . فرو ــ فرو را از سمت راست می‌آوردند ، باریک اندام و زیبا ، پاهای نرم و نسبتاً بلندش را چنان برمی‌داشت که گفتی با فنر کار می‌کند . در نزدیکی این اسب ، غاشیه را از روی گلادیاتور آویخته گوش برداشتند . هیکل بی‌نقص این نریان نیرومند و خوش ترکیب ، با جلو تنهٔ عالی و ساقهای کوتاهش ، به رغم میل ورانسکی توجه او را جلب کرد . او به سوی مادیان خود می‌رفت که دوست دیگری متوقفش کرد .

دوستی که با ورانسکی مشغول صحبت بود ، دفعتاً گفت : "اه ، کارنین هم

آمده! دارد دنبال زنش می‌گردد و زنش هم وسط جایگاه نشسته. تـو آنا را ندیدی؟"

ورانسکی پاسخ داد: "نه"، و بـدون آنکه حتی نیم‌نگاهـی به جایگاهی بیاندازد که دوستش خانم کارەنین را به او نشان می‌داد، پیـش اسب خود رفت.

ورانسکی تازه زین را، که احتیاج به دستکاری داشت، امتحان کرده بود که مسابقه‌دهندگان به جایگاه خوانده شدند تا شماره و محل استقرار خود را به حسب قرعه تعیین کنند. هفده افسر با چهره‌های جدی، عبوس و اغلب پریده رنگ، در جایگاه گرد آمدند و شماره‌های خود را بیرون آوردند. ورانسکی شمارهٔ هفت را درآورد. فریاد "سوار شوید!" شنیده شد.

او که حس می‌کرد به اتفاق دیگر سوارکاران مرکز توجه تماشاگران است، با حالت عصبی تشنج‌آمیزی که به طورکلی حرکاتش را سنجیده و راحت می‌ساخت، به مادیان خود نزدیک شد. کرد، به مناسبت مسابقه بهترین لباس خود را پوشیده بود ــ کت مشکی دکمه بسته، یقهٔ شق و رق آهار زده که تا گونه‌هایش بالا می‌آمد، کلاه مشکی گرد و چکمه‌های ساق بلند. طبق معمول آرام و موقر، در جلو مادیان ایستاده بود خود لگام فرو ــ فرو را به دست گرفته بود. فرو ــ فروچنان که گفتی تب‌دار است، همچنان می‌لرزید و چشم آتشبارش از نیمرخ به ورانسکی نگاه می‌کرد. ورانسکی انگشت زیر تنگ اسب برد. مادیان چشمهایش را چرخاند، دندان نشان داد و گوش خواباند. مرد انگلیسی لبهایش را غنچه کرد، می‌خواست با لبخند نشان دهد که هیچ کس نمی‌تواند به زین کردن اسب توسط او ایراد بگیرد.

ــ "سوار شوید: آن وقت اعصابتان آرام خواهد شد."

ورانسکی با آخرین نگاه رقیبان خود را ورانداز کرد. می‌دانست هنگامی که مسابقه شوع شود دیگر آنان را نخواهد دید. دو تن از ایشان به سمت نقطهٔ شروع می‌رفتند. گالتسین *Galtsin*، ازدوستان ورانسکی و یکی از چابک‌سواران با مادیان کهری که به او اجازهٔ سوارشدن نمی‌داد، در جدال بود. یک سرباز

سوار کوچک اندام که شلوار تنگ سواری پوشیده بود ، چهارنعل می‌آمد و به تقلید سوارکاران انگلیسی مانند گربه بر پشت اسب خود قوزکرده بود. شاهزاده کوزاولف *Prince Kuzovlov* با رنگ پریده روی مادیان نژاده‌ای از ایلخی گراوابسکی *Gravobsky* نشسته بود و یک مربی انگلیسی اسب را با پوزه‌بند جلو می‌برد . ورانسکی و همهٔ دوستانش کوزاولف را که دارای خصیصهٔ "ضعف اعصاب" و تکبر وحشتناک بود ، می‌شناختند . می‌دانستند که او از همه‌چیز می‌ترسد ، از جمله راندن اسب ناآرام ، اما اکنون ، درست به همین دلیل ، به علت خطرناک بودن مسابقه ، و به علت احتمال شکستن گردن و حضور پزشک در پای هرمانع ، و آمبولانسی که روی آن علامت صلیب نقش بسته بود و پرستاری هم داشت ، تصمیم به شرکت در مسابقه گرفته بود . نگاه او با ورانسکی تلاقی کرد و این یک ، لبخندی دوستانه و چشمکی تشجیع کننده به او زد . تنها کسی که ورانسکی ندید ، رقیب اصلی‌اش ماهوتین ، سوار گلادیاتور بود .

کرد ، به ورانسکی گفت : "عجله نکنیدو یک چیز را به خاطر داشته باشید: پای مانع دهانه را بکشید و برای پریدن به او فشار نیاورید . بگذارید هرطور دلش خواست بپرد ."

ورانسکی لگام را ازدست او گرفت و گفت : "بسیار خوب ، بسیار خوب ."

ــ"اگر توانستید ، جلو بزنید ، اما اگر عقب ماندید تا لحظهٔ آخر روحیه‌تان را نبازید ."

پیش از آنکه مادیان فرصت جنبیدن داشته باشد ، ورانسکی بـا حرکتی قدرتمندانه و چابک ، پا در رکاب فولادی گذاشت و سفت و استوار بر خانهٔ زین که چرم آن غژ غژ می‌کرد ، نشست . پای راستش را هم در رکاب کردولگام را بین انگشتان آزمودهٔ خود گرفت . فرو ــ فرو که گفتی نمی‌دانست باید کدام پایش را اول جلو بگذارد ، با گردن بلند خود لگام را کشید و درحالیکه‌سوارش را بر پشت نرم خود تکان می‌داد ، به راه افتاد و کرد برای همگامی با آنها قدم تند کرد . مادیان خشمگین لگام را اول از یک طرف و سپس از طرف دیگر می‌کشیدو می‌کوشید سوارش را غافل کند و ورانسکی با صدا و دست به عبث

سعی در رام کردن او داشت .

به حوضچه‌ای که سر راهشان به نقطهٔ شروع واقع بود ، نزدیک می‌شدند . چندین تن در جلو و عده‌ای در عقب او بودند ، که ناگهان ورانسکی صدای تاختن از میان گل‌ولای پشت سر شنید و ماهوتین با گلادیاتور ساق سفید آویخته گوش خود بر او سبقت گرفت . ماهوتین لبخند زد و دندانهای درازش نمایان شد ، اما ورانسکی باخشم او را نگاه کرد . این مردرا دوست نداشت و اکنون وی را به چشم خطرناک‌ترین رقیب خود می‌دید و از اسب‌تازی او که مادیان وی را رماند ، برآشفت . فرو ــ فرو پای چپش را بالا برد و بــه تاخت پرداخت ، دوبار به جلو پرش کرد و ضمن کشیدن لگام سفت شده ،آهنگ یورتمه‌ای کج و معوج کرد ، و سوارش را به بالا و پائین تکان می‌داد . کرد نیز با اخم و تقریباً به حال دو ورانسکی را تعقیب می‌کرد .

۲۵

رویهم رفته هفده افسر در مسابقهٔ اسبدوانی با مانع شرکت داشتند . این مسابقه به مسافت سه میل در میدانی بیضوی در جلو جایگاه برگزار می‌شد . نه پرش در طول این مسافت ترتیب داده شده بود ، حوضچه ، مانعی به ارتفاع تقریباً پنج پا درست روبه‌روی جایگـاه ، یک سربالائی ، یک پشتهٔ ایرلندی (که از مشکل‌ترین موانع بود) شامل یک خاکریز که بوته‌هائی در بالای آن قرار داشت و گودالی در آن سوی خاکریز که اسب قادر به دیدنش نبود ، بنابراین حیوان می‌بایست از روی هر دو مانع جست بزند و درغیراین صـورت دچـار سانحه می‌شد ، پس از آن ، دو پرش از روی آب و یک گودال خشک . خط پایان نیز در نقطهٔ مقابل جایگاه قرار داشت . نقطهٔ شروع در میدان نبود ، بلکه دویست یارد یا کمی بیشتر در یک سمت آن واقع بود ، و نخستین مانع ــ یعنی حوضچه به پهنای هفت پا ــ درآنجا بود و سوارکاران به اختیار خود می‌توانستند

از روی آن بپرند یا به آب بزنند.

سواران سه بار به صف شدند اما هربار یک یا چند اسب در شـروع خطا کردند و ناچار از نو به صف شدند طاقت علامـت دهنده، سرهنـگ سسترین Sestrin طاق شده بود ،اما سرانجام در چهارمین دفعه ،فریاد زد"حرکت !" و مسابقه آغاز شد.

چشمها و دوربین‌های صحرائی متوجه گروه کوچک و رنگارنگ سوارانی بود که مشغول صف بستن بودند. و پس از شروع مسابقه صدای"حرکت کردند! دارند می‌روند!" از همه سو به گوش می‌رسید.

و مردم تک تک یا گروه گروه از نقطهای به نقطهٔ دیگر می‌دویدند تا دید بهتری داشته باشند. در نخستین دقیقه میدان گسترش یافت و سواران دو به دو و سه به سه و یکی پس‌از دیگری به حوضچه نزدیک می‌شدند. به نظرتماشائیان چنین می‌رسید که سواران همگی همزمان درحرکت‌اند ،اما خود آنهامی‌دانستند که ثانیه‌ها برایشان چقدر اهمیت دارد.

فرو ــ فرو خشمگین و عصبی در اولین لحظه عقب افتاد و چندین سوار از او جلو زدند اما حتی پیش از آنکه به حوضچه برسند،ورانسکی که با تمام قدرت مادیان را در اختیار گرفته بود و لگام را می‌کشید ، به آسانی بر سه سوار سبقت گرفت و فقط گلادیاتور کرند ماهوتین (که دستهایش نرم و موزون بالا و پائین می‌رفت) جلو او می‌تاخت و پیشاپیش همه ، دیانای شکیل ، کوزاولـف را که نیمه‌جان شده بود ، می‌برد.

در نخستین دم‌ورانسکی نه بر خود و نه بر مادیان مسلط بود و تا اولین مانع ، یعنی حوضچه ، نمی‌توانست بر حرکات خود تسلط داشته باشد.

گلادیاتور و دیانا با هم و تقریباً در یک دم به نهر رسیدند و همزمان خیز برداشتند و در آن سو فرود آمدند. فرو ــ فرو به چالاکی ، چنانکه گفتی بال درآورده است ، به دنبال آن دو خیز برداشت ، اما درست زمانی که ورانسکی خود را در هوا احساس می‌کرد ، ناگهان در زیر سم مادیان خود کوزاولف را دید که با دیانا در آن طرف نهر غلت می‌زدند. (بعد از پرش دیانا ،کوزاولف

لگام را رها کرده و مادیان او را از فراز سر خود به هوا فرستاده بود.)ورانسکی بعداً از جزئیات این واقعه مطلع شد: در آن هنگام تنها چیزی که دید این بود که درست در زیر او، جائی که فرو ــ فرو می‌باید فرود بیاید، پا یا سر دیانا قرار گرفته بود. اما فرو ــ فرو، گربه‌وار در هوا تلاش کرد و از روی اسب زمین خورده گذشت و تاختن آورد.

ورانسکی پیش خود گفت: "آه، اسب زیبای من!"

پس از نهر ورانسکی بر مرکب خود تسلط کامل پیدا کرده بودوقصد داشت بعد از ماهوتین از مانع بزرگ عبور کند و فقط در فاصلهٔ پانصد یارد زمین مسطح تا مانع بعدی از او سبقت گیرد.

مانع بزرگ درست جلو جایگاه امپراتوری بود. امپراتورو درباریان وجمعی کثیر به‌آنان نگاه می‌کردند ــ به او و ماهوتین ــ که با دیگران مسافتی طولانی فاصله گرفته بودند ــ چشم دوخته بودند که به"دیو" (این مانع محکم را به این اسم می‌نامیدند) نزدیک می‌شدند، ورانسکی حس می‌کرد که از همه سو چشمها متوجه اوست اما خود جز گوشها و گردن مادیان خویش، و زمینی‌که زیر پای اسب او سپرده می‌شد و صدای سم گلادیاتور و ساقهای سفیدش که جلو وی به طرزی موزون بر زمین کوبیده می‌شد و پیوسته با او همان فاصله را داشت، چیزی نمی‌دید. گلادیاتور خیز برداشت و بی‌آنکه به چیزی بخورد دم کوتاهش را چرخاند و از چشم ورانسکی ناپدید شد.

صدائی به فریاد گفت: "آفرین!"

در همان لحظه تیرهای مانع پیش چشم ورانسکی برق زد. مادیان بدون آنکه آهنگ حرکتش ذرهای تغییر کند زیر پیکر او بلند شد، تیرها محو شد و فقط صدای برخوردی به‌گوش‌او رسید. مادیان، خشمگین از گلادیاتورکه‌پیشاپیش او می‌تاخت، زودتر از موقع خیز برداشته و سم یکی از دستهایش به مانع خورده بود. اما از سرعتش کاسته نشد و ورانسکی که یک مشت گل به صورتش پاشیده شده بود، دریافت کـه هنوز با گلادیاتور همان فاصله را حفظ کرده است. یک‌بار دیگر می‌توانست تاخت گلادیاتور و دم کوتاهش را جلو خود ببیند.

درست هنگامی که ورانسکی فکر می‌کرد زمان سبقت گرفتن از ماهوتین فرا رسیده است ، فرو ــ فرو که خود دریافته بود در ذهن سوارش چه می‌گذرد ، بدون فشار ورانسکی ، بر سرعت خود به میزان معتنابهی افزد و از خط داخل دایره ، یعنی مناسب‌ترین خط‌جلو زدن از ماهوتین ، شروع به‌کاستن ازفاصلهٔ خود با او کرد . ماهوتین از کنار طناب دور نمی‌شد . ورانسکی به فکر سبقت گرفتن از خط طریق بیرونی افتاده‌بودکه‌فرو ــ فرومسیرعوض‌کردودقیقاً در همان خط به تاخت درآمد . کتف فرو ــ فرو که اکنون از عرق تیره گشته بــود ، به محاذات دستهای گلادیاتور رسید . مسافتی را شانه به شانه تاختند . اما قبل از رسیدن به مانعی که در پیش بود ، ورانسکی که از نداشتن میدانْ عمل وسیع نگران بود ، لگام را به کار گرفت و در سربالائی از ماهوتین پیش افتاد . و در لحظه‌ای که او را عقب می‌گذاشت نگاهی به صورت گل‌آلود رقیب انداخت و حتی گمان بردکه‌لبخند او را دیده‌است . ورانسکی ماهوتین را پشت سر گذاشت ، اما می‌دانست که ماهوتین به فاصله‌ای اندک از او می‌تازد و همچنان از پشت سر صدای آهنگین سمهای گلادیاتور و حتی تنفس آرام او را می‌شنید .

دو مانع بعدی ــ یک گودال و یک نرده ــ به‌آسانی طی شد اما ورانسکی صدای تاخت و تنفس گلادیاتور را از نزدیک می‌شنید . به مادیان خود هی زد و با خوشحالی حس کرد که چه آسان آهنگ تاختنش را افزود و ضرب سمهای گلادیاتور را دوباره از فاصلهٔ قبلی شنید .

اکنون ورانسکی همچنان که خود می‌خواست و همان‌گونه که کرد توصیه‌کرده بود ، پیشتاز بود و به پیروزی خود اطمینان داشت . هیجان ، شادی و مهرش به فرو ــ فرو افزون‌تر می‌شد . به فکر واپس نگریستن افتاد اما جرأت نکرد و کوشید آرام بماند و به مادیان فشار نیاورد تا همچنان به اندازه‌ای کــه حس می‌کرد گلادیاتور هنوز قدرت دارد ، نیروی ذخیره داشته باشد . فقط یک مانع دیگر باقی مانده بود ــ مشکل‌ترین مانع ، و چنانچه می‌توانست قبل از دیگران از آن عبور کند به مقام اول می‌رسید . به سوی پشتهٔ ایرلندی پرواز می‌کرد . وی و فرو ــ فرو ، هر دو با هم پشته را از دور می‌دیدند و سوار و مرکب هر دو

لحظه‌ای احساس تردید کردند . سوار متوجه نشانهٔ دودلی در گوشهای مادیان شد و شلاق را به هوا برد اما بی‌درنگ حس کرد که ترسهایش بی‌جاست ؛ مرکب می‌دانست که از او چه می‌خواهند . آهنگ تاخت را تندتر کرد و به موقع به هوا بلند شد ، درست همانگونه که سوارش از او توقع داشت . از زمین جهشی کرد، خود را به نیروی جنبشی پرشی واگذاشت که او را بسیار دورتر از گودال فرود آورد . آنگاه با همان آهنگ ، بدون تقلا و بدون عوض کردن پاها ، به تاخت خود ادامه داد .

فریادهای عده‌ای را شنید : "آفرین ، ورانسکی ! " ــ می‌دانست کـه این فرادها از برادران افسر و دوستان اوست ــ که در کنار این مانع ایستاده بودند. و حتی صدای پاشوین را تشخیص داد . اگرچه خود وی را ندید .

در دل به فرو ــ فرو گفت : "آه ، ای نازنین من ! " و در همان حـال به آنچه در پشت سرش اتفاق می‌افتاد ، گوش داد . و هنگامی که صدای چهار نعل تاختن گلادیاتور را در عقب شنید ، با خود گفت : "او هم رد شد ! "

فقط آخرین پرش از روی آب به عرض یک یارد و نیم در پیش بود. ورانسکی به این مانع حتی نگاه نیانداخت ، اما چون در این اندیشه بود که با فاصلهٔ زیاد مسابقه را ببرد ، لگام را با حرکت دایره‌وار به تاب درآورد ، سر مادیان را بالا آورد و اجازه داد که با آهنگ خود به پیش رود . حس می‌کرد که حیوان آخرین ذخیرهٔ نیرویش را به کار گرفته و نه تنها گردن و کتفـش خیس شده ، بلکه روی کاکل ، کله و گوشهای تیزش قطره‌های درشت عرق ایستاده است ، نفسش تنگی می‌کند و به سختی دم می‌زند . اما می‌دانست که بـرای پیمودن پانصد یارد باقی مانده نیروی کافی دارد . ورانسکی فقط از آن‌رو که خود را به زمین نزدیکتر حس می‌کرد، و با نرمش خاص در حرکت می‌دانست چگونه مادیان به شدت بر سرعت حرکت خود افزوده است . اسب از گودال چنان جست که گفتی آن را ندیده است ، همچون پرنده‌ای بر فراز آن پرواز کرد ، اما در همان دم ورانسکی با دلهره حس کرد که به دلیلی غیرقابل توضیح به جای هماهنگی با گامهای حیوان ، خطای مهیب و بخشایش‌ناپذیری مرتکب شده است و بایشت

روی زین افتاد. فوراً وضع او دگرگون شد و دانست که حادثه‌ای هراس‌آور اتفاق افتاده و پیش از آنکه دریابد چه روی داده است، ساقهای سفید اسبی کرند چون برق از برابر چشمش گذشت و ماهوتین با چهارنعلی سریع از او عبورکرد یک پای ورانسکی روی زمین بود و اسبش روی همان پا سقوط می‌کرد. به زحمت پای خود را خلاص کرده بود که مادیان به پهلو افتاد، به طرزی دردناک نفس می‌زد و تلاشی عبث می‌کرد تا گردن باریک عرق‌کرده‌اش را بلند کند، و چون پرنده‌ای زخمی روی زمین دست‌وپا می‌زد. حرکت مرگبار ورانسکی پشت حیوان را شکسته بود. اما مدتها بعد به اشتباه خود پی برد. حال تنهـا چیزی که می‌دید ماهوتین بود که در پیش چشم او ناپدید می‌شد در حالیکه خود وی‌روی زمین پر از گل تنها تلاش می‌کرد و فرو ــ فرو جلو رویش افتاده بود و به سختی نفس‌نفس می‌زد، سر به عقب می‌گرداند و با چشمان زیبایش به سوارخودخیره می‌شد. ورانسکی که هنوز قادر به درک واقعه نبود، لگام را گرفت. مادیان دوباره مثل ماهی تقلا کرد و زین را به صدا درآورد، دستهایش را بیرون کشید، امّا نتوانست کمر راست کند و بی‌درنگ سقوط کرد و باز به پهلو افتاد. ورانسکی با چهرهٔ مسخ شده از رنج و رنگ پریده، و با چانهٔ لرزان با پاشنه به شکم حیوان زد و برای برداشتن لگام خم شد. ولی مادیان تکان نخورد، پوزه‌اش به زمین مالیده می‌شد و فقط با چشمان گویا به صاحبش نگاه می‌کرد.

ورانسکی سرش را درمیان دو دست گرفت و نالید: "آ آ آه!" وفریادکرد: "آآآآه! چه کردم! مسابقه از دست رفت! و تقصیر شرم‌آور و غیرقابل عفو خودم بود! و این مادیان عزیز بدبخت از دست رفت! آآآآه! چکار کردم!"

ناظران ــ یک پزشک و پزشکیارش و افسران هنگ ورانسکی به‌سمت او دویدند. با نهایت بدبختی حس کرد که خود سالم است و زخمی نشده. کمر مادیان شکسته بود و تصمیم به اعدامش گرفتند. ورانسکی نمی‌توانست به‌سئوالهاجواب دهد، و با کسی حرف بزند. بدون برداشتن کلاهش که بر زمین افتاده بود، برگشت و از میدان مسابقه بیرون رفت، بدون آنکه بداند کجا می‌رود. احساس بدبختی می‌کرد. برای نخستین بار در عمرش طعم تلخ بدبختی را چشید ــ

بدبختی چاره‌ناپذیری که خود مسبب آن بود.

یاش‌وین کلاه او را برداشت و به دنبالش دوید و او را به خانه برد، و نیم ساعت بعد ورانسکی به خود آمد. اما خاطره این مسابقه مدتها رنجش می‌داد، بدترین و تلخ‌ترین خاطرهٔ عمرش.

۲۶

روابط کاره‌نین با همسرش ظاهراً دگرگون نشده بود. تنها وجه تمایز این بود که کاره‌نین حتی بیش از پیش به کار اشتغال داشت و با فرا رسیدن بهار، همچون سالهای قبل، برای تقویت بنیه به یکی از چشمه‌های آب معدنی خارج رفت، زیرا بیشتر از همیشه کار سنگین زمستان به او لطمه زده بود. طبق معمول درماه ژوئیه بازگشت و فوراً فعالیتهای معمول خود را با نیروی بیشتر از سر گرفت. همسرش نیز، طبق معمول، به خانهٔ ییلاقی‌شان رفت، درحالیکه کاره‌نین در پترزبورگ باقی ماند.

پس از مباحثه‌ای که بعدازضیافت شاهزاده تورسکی بین زن و شوهر درگرفت، کاره‌نین دیگر هرگز در خصوص بدگمانی و حسادت خود، با آنا حرف نمی‌زد و لحن متعارفش، که گفتی مخاطب را مسخره می‌کند، هیچ‌گاه بهتر ازاین نمی‌توانست متناسب با طرز تلقی او نسبت به همسرش باشد. کاره‌نین اندکی سردتر شده بود. وانمود می‌کرد که به دنبال آن بحث نیمه‌شبانه اندکی ازآنا رنجیده خاطر است. در رفتارش سایه‌ای از نارحتی بود، نه بیشتر. به نظر می‌رسید که در دل به او می‌گوید: "تو با من روراست نیستی و این برای خودت بد است. روزی خواهد رسید که از من استدعا کنی با تو روراست باشم و من گوش نخواهم داد." و بمانند مردی که به عبث کوشیده تا آتشی را خاموش کند، و از به هدر رفتن مساعی خود مأیوس شده باشد می‌گفت: "بدا به حال تو! برو و بسوز، گناه از خود توست!"

او که در مسائل رسمی آنهمه هوشیار و زیرک بود ، نادرستی چنین رفتاری را در مورد همسرش تشخیص نمی‌داد . تشخیص نمی‌داد زیرا مواجه شدن با حقیقت برای او بسیار مهیب بود و آن غرفهٔ روحش را که شامل احساسات و عواطف او برای خانوادهاش بود ، مهر و موم کرده بود ــ او که پدری ملاحظه‌کار بود ، از اواخر زمستان ، نسبت به پسرش سرد شـــده بود و بـــا او همان رفتار تمسخرآمیزی را داشت که با همسرش. "آها ، جوان ! " طرز خطاب کاره‌نین به پسرش بود .

کاره‌نین معتقد بود و اعلام می‌کرد که گرفتاریهای شغلی‌اش در سال گذشته به اندازهٔ امسال نبوده است ، اما از این واقعیت آگاه نبود که امسال برای خود کار می‌تراشد ، و این یکی از راههای بسته نگه داشتن غرفـــهٔ عواطف و احساسات او نسبت به همسر و فرزند خویش است . اگر کسی به خود حق می داد از کاره‌نین سئوال کند که دربارهٔ رفتار همسرش چه نظری دارد، کاره‌نین ملایم و صلح‌طلب پاسخ نمی‌داد ، اما از کسی که چنین پرسشی کرده بود ، سخت به خشم می‌آمد . به همین دلیل هرگاه کسی از او حال همسرش را می‌پرسید ، حالتی عبوس و تمسخرآمیز به چهرهاش نقش می‌بست . نمی‌خواست به هیچ روی راجع به رفتار و احساسات همسرش بیاندیشد ، و عملاً هم در این امر موفق شده بود.

خانهٔ ییلاقی کاره‌نین در پترهف بود و کنتس لیدیا ایوانونا نیز همیشه تابستان را درآنجا، نزدیک آنا و در تماس دائم با او سپری می‌کرد . امسال کنتس لیدیا ایوانونا از اقامت در پترهف سر باز زد و حتی یک‌بار به دیدن آنا نیامد و ضمن گفتگوئی با کاره‌نین اشاره کردکه یکرنگی آنا با بتسی و ورانسکی ناخوش‌آیند است . کاره‌نین با ترشروئی حرف او را قطع و صراحتاً اعلام کرد که همسرش بالاتر از آن است که در حقش گمان بد برود ، و از آن پس مراوده با کنتس را قطع کرد . او نمی‌خواست ببیند و نمی‌دید ، که بسیـــاری از افراد اجتماع به همسرش با دیدهٔ استفهام می‌نگرند، نمی‌خواست بداند،و نمی‌دانست که چرا همسرش آنهمه برای رفتن به تزار سکوئه ، که محل اقامت بتسی بود و از اردوی ورانسکی چندان فاصله نداشت ، پافشاری می‌کند . به خود اجازهٔ فکر

گردن نمی‌داد ، و فکر نمی‌کرد . اما در عین حال ، در اعماق دل ، می‌اندیشید (اگرچه هرگز نزد خود اعتراف نمی‌کرد و هیچ دلیل و حتی قرینهٔ گمان برانگیزی نداشت) و بدون هیچ شکو تردید می‌دانست که شوهری فریب‌خورده است ، و از این بابت عمیقاً احساس بدبختی می‌کرد .

طی این هشت سال زندگی سعادت‌آمیز زناشوئی ، بارها کارنین به همسران خیانتکار مردان و شوهران فریب‌خوردهٔ دیگر نظر کرده و از خود پرسیده بود : "چرا می‌گذارند کار به اینجا بکشد ؟ چرا به چنین وضع شنیعی پایان نمی‌دهند؟" اما اکنون که فاجعه بر سر خود او فرود آمده بود ، نه تنها به خاتمه دادن به وضع نمی‌اندیشید ، بلکه اصولاً آن را تشخیص نمی‌داد ــ تشخیص نمی‌داد ، زیرا که بیش از حد مهیب و غیرطبیعی بود .

کارنین از هنگام بازگشتش از خارج دوبار به خانهٔ ییلاقی خود رفته بود ، یکبار وقت شام ، و بار دیگر سر شب با عده‌ای از دوستان ، اما به خلاف عادت سابق هرگز شب را در آنجا به روز نیاورده بود .

روز مسابقه برای کارنین روز پرمشغله‌ای بود ، اما صبح آن روز وقتی که برنامهٔ روزانه‌اش را ترتیب داد ، بی‌درنگ تصمیم گرفت که زود شام بخورد و برای دیدن همسرش به خانهٔ ییلاقی و از آنجا به محل مسابقه برود ، زیرا تمامی درباریان در آن جمعند و او باید در آنجا ظاهر شود . به این علت می‌خواست همسرش را ببیند که مصمم شده بود هفته‌ای یک بار در پترهف حضور به هم رساند . به علاوه ، روز پانزدهم ماه بود ــ روزی که مخارج خانه را می‌پرداخت .

روز پرمشغله‌ای داشت . شب پیش ، کنتس لیدیا ایوانونا سفرنامهٔ جهانگرد مشهوری را که به چین سفر کرده و اکنون در پترزبورگ بود ، همراه با یادداشتی برای او فرستاده و تقاضا کرده بود شخصاً او را بپذیرد ، این مسافر مردی فوق‌العاده جالب توجه و به دلایل گوناگون پر اهمیت بود . کارنین شب هنگام وقت خواندن سفرنامه را پیدا نکرد و صبح روز بعد آن را تمام کرد . آنگاه ارباب رجوع را پذیرفت ، گزارشها را خواند ، اخبار مصاحبه‌ها ، انتصابات ، انفصالات ، پاداشها ، بازنشستگی‌ها و هدایا و پاسخ دادن به نامه‌ها و به قول کارنین ــ کار

تمام وقت ــ که تمام وقتش را می‌گرفت ، او را مشغول داشت . سپس نوبت امور شخصی فرا رسید ، ملاقات با پزشک و مباشر املاک و اموالش. مباشر چندان طول نداد . فقط پولی را که کارەنین لازم داشت و گزارشی مختصر از اوضاع مالی به او داد ، که چندان رضایت‌بخش نبود ، زیرا به علت آنکـه آن سال مدتی طولانی در سفر بودند ، بیش از معمول پول خرج شده و هزینه‌ها بیشتر از درآمد بود . اما پزشک ، که یکی از اطباء برجستهٔ پترزبورگ و از محارم کارەنین بود ، وقت زیادی گرفت . کارەنین آن روز منتظر وی نبود و از آمدنش متعجب شد ، بخصوص هنگامی که پزشک او را با سئوالهای متعدد راجع به حالش به ستوه آورد و سینه و کبدش را معاینه کرد . کارەنین نمی‌دانست کـه دوستش لیدیاایوانونا ، که می‌دید حال او به خوبی گذشته نیست ، از دکتـر خواهش کرده است به دیدن او برود . کنتس به پزشک گفته بود : "به خاطر من این کار را بکنید . "

پزشک جواب داده بود : "به خاطر روسیه این کار را می‌کنم ، کنتس. "

کنتس لیدیا ایوانونا اظهارنظر کرده بود : "مرد بی‌مانندی است ! "

پزشک از وضع مزاجی کارەنین سخت ناراضی شد. کبد به اندازهٔ معتنابهی بزرگ شده بود ، دستگاه گوارش خوب کار نمی‌کرد : آبهای معدنی اثر خوبی نبخشیده بود . طبیب فعالیتهای بدنی بیشتر و حتی‌المقدور اندکـی آسایش مغزی ، و از همه مهم‌تر ، احتراز از نگرانی تجویز کرد ــ که برای کارەنین درست مثل نفس نکشیدن محال بود . پزشک رفت و کارەنین را با این اندیشهٔ ناگوار که عیبی در کار اوست که علاج پذیر نیست ، تنها گذاشت .

طبیب وقتی که بیرون می‌رفت با یکی از دوستان خوب خود ، اسلیودین *Slyudin* ، منشی کارەنین روبەرو شد . این دو با هم در دانشگاه بودند و گرچه به ندرت ملاقات می‌کردند ، برای یکدیگر احترام زیادی قائل بودند و دوستان بی‌نظیری به شمار می‌آمدند ، و بدین ترتیب کسی بهتر از اسلیودین پیدا نمی‌شد که طبیب چنین آزادانه نظرش را دربارهٔ کارەنین با او در میان نهد .

اسیلودین گفت : "چقدر خوشحالم که معاینه‌اش کردید ! حالش خوب نیست، و من خیال می‌کنم . . . خوب ، شما چه عقیده‌ای دارید ؟

پزشک از بالای سر اسلیودین به سورچی خود اشاره کرد که کالسکه را نزدیک بیاورد ، سپس گفت : "به شما می‌گویم ، این‌طور است" ، دکتر یکی از انگشتان دستکش تیماجش را در دستهای سفیدش گرفت و درآورد . "اگر سعی کنید یکی از سیمهای ویولین را که سفت کشیده نشده ببرید ،می‌بینید کار مشکلی است ، اما آن را تا آخرین حد بکشید ،آن‌وقت فشار یک انگشت برای بریدنش کافی است . او هم با اینهمه غیرت و وجدان کار تا آخرین حد کشیده شده" ، آنگاه ابروانش را بالا برد و نتیجه گرفت : "و یک بار خارجی هم بـه او فشار می‌آورد ، فشار شدید" ، و افزود : "شما هم به تماشای مسابقه می‌روید ؟" و از پله پائین رفت و به سمت کالسکه که نزدیک آمده بود ، حرکت کرد و در جواب حرفی که اسیلودین زده و او درست نشنیده بود ، به‌طور مبهم گفت : "بله ، بله ، حتماً ، خیلی وقت می‌گیرد ."

بلافاصله پس از عزیمت پزشک ، که وقت زیادی گرفت ، کاشف نام‌دار وارد شد و کارنین ، به شکرانهٔ سفرنامه‌ای که هم‌اکنون خواندنش را تمام کرده‌بود، و آشنائی قبلی با موضوع ، کاشف را با معلومات وسیع و افق پهناور و روشن دید خود ، تحت تأثیر قرار داد .

همزمان با ورود جهانگرد ، یکی از مارشالهای نجبای ایالتی نیز به دیدن کارنین آمد . او به پترزبورگ سفر کرده بـود و کارنین می‌بایست دربارهٔ موضوعات مهمی با او گفتگو کند . بعد از عزیمت این مارشال کارهای جاری آن روز به یاری منشی تمام شد و آنگاه می‌بایست برای حل مسالهای فوری به‌دیدن چند شخصیت مهم برود . کارنین درست ساعت پنج بازگشت ــ ساعت صرف شام ــ و پس از شام خوردن با منشی خود از او دعوت کرد که به اتفـاق به خانهٔ ییلاقی وی و سپس به تماشای مسابقه بروند .

اگرچه پیش خود اعتراف نمی‌کرد ، اما کارنین این روزها می‌کوشید همیشه شخص ثالثی در ملاقاتهای وی و همسرش حضور داشته باشد .

۲۷

آنا در اشکوب بالا ، جلو آئینه‌ای ایستاده بود ، و به کمک آنوشکا ، آخرین تزئینات پیراهنش را درست می‌کرد که صدای چرخهای کالسکه‌ای را کـه جلو خانه قرچ و قرچ می‌کرد ، شنید .

با خود گفت : "آمدن بتسی هنوز خیلی زود است" ، و چون از پنجره بیرون را نگاه کرد ، کالسکه‌ای را دید ، که کـلاه سیاه و گوشهای آشنای کارەنین از آن خارج شد . "عجب مصیبتی ! ممکن است بخواهد شب اینجا بماند ؟" و عواقبی که ممکن بود در پی باشد ، او را چنان ضربهٔ شدید و مهیبی زد که بدون لحظه‌ای تردید ، با چهره‌ای شاد و خندان و آگاه از وجود روح دروغ و فریب در درون خود ، که دیگر با آن مأنوس شده بود ، به استقبال شوهرش شتافت ، بی‌درنگ خود را به این روح پلید سپرد و بدون آنکه بداند چه می‌گوید ، به زبان آمد .

دست به سوی شوهرش دراز کرد و گفت : "آه ، چه خوب !" و با لبخند به اسیلودین ، که مانند یکی از اعضای خانواده بود ، خوش‌آمد گفت : "امیدوارم که شب پیش ما بمانید ؟" اینها نخستین کلماتی بود که شیطان فکر بر زبان او گذاشت . "حالا می‌توانیم با هم برویم . فقط حیف شد که به بتسی قول داده‌ام . می‌آید دنبالم ."

کارەنین با شنیدن نام بتسی اخم کرد و با لحن تمسخرآمیز همیشگی‌اش گفت :

ــ"آه ، من دو دوست جان جانی را از هم جدا نمی‌کنم . من و اسلیودین باهم می‌رویم . دکترها به من دستور داده‌اند ورزش کنم . قسمتی از راه را پیاده می‌روم و خیال می‌کنم هنوز در چشمه‌های آب معدنی هستم ."

ــ"عجله نکنید ، چای میل دارید ؟"

آنا زنگ زد .

ــ"لطفاً ، چای ، به سربوژا هم بگو پدرش آمده . خـوب ، حالت چطور

است؟" و خطاب به اسلیودین گفت: "فکر نمی‌کنم قبلاً به اینجا آمده باشید، ببینید از مهتابی من بیرون چقدر قشنگ است."

بسیار ساده و طبیعی سخن می‌گفت، اما پر می‌گفت و سریع و از قیافهٔ استفهام‌آمیز اسلیودین که گفتی او را تماشا می‌کند، به این نکته پی برد.

ناگاه اسلیودین به مهتابی رفت.

آنا در کنار شوهرش نشست و گفت:

ــ"چندان سرحال به نظر نمی‌رسی."

کارەنین جواب داد: "نه، امروز دکتر آمد و یک ساعت وقتم را تلف کرد. احساس می‌کنم که یکی از دوستانمان او را فرستاده بود: ظاهراً سلامت من خیلی باارزش است..."

ــ"بله، اما دکتر چه گفت؟"

آنا از او راجع به حالش و کارهایش سئوال کرد و کوشید او را تشویق به گرفتن مرخصی و استراحت در ییلاق کند.

این سخنان همه با ملایمت، با سرعت و با تلألوئی خاص در چشمان آنا گفته شد، اما کارەنین برای این لحن هیچ‌گونه معنی ویژه‌ای قائل نشد. به حرفهای او گوش می‌داد و فقط معنی لفظی آن را در نظر می‌گرفت و ساده اما طنزآلود جواب می‌داد. در این گفتگو هیچ موضوع قابل توجهی وجود نداشت، با اینهمه بعدها آنا نمی‌توانست این صحنه را بدون احساس شرمی خشم‌آلود به یاد آورد.

سریوژا به همراه معلمه‌اش وارد شد و چنانچه کارەنین توجه کرده بود، می‌توانست نگاه شرمناکی را که کودک نخست به پدر و سپس به مادرش افکند، ببیند. اما به دیدن چیزی رغبت نداشت، بنابراین چیزی هم ندید.

ــ"آها، جوان! بزرگ شده. راستی راستی مرد شده. چطوری، جوان؟"

و دست به سوی پسرک خجلت‌زده دراز کرد.

سریوژا همیشه در مقابل پدرش شرمگین بود و از وقتی که کارەنین او را "جوان" می‌خواند و از هنگامی که نگران این مسأله بود که ورانسکی دوست

است یا دشمن ، از پدرش می‌رمید . چنان به مادرش می‌نگریست که گفتی از او حمایت می‌طلبید و فقط در کنار مادرش احساس آسودگی می‌کرد. درهمین اثناء کاره‌نین که دست بر شانهٔ پسرش گذاشته بود ، با معلمه حرف می‌زد و سریوژا ، آن‌چنان به طرز ترحم‌انگیزی ناراحت بود که آنا می‌دید چیزی نمانده گریه کند .

آنا ، که با ورود پسرک اندکی سرخ شده بود ، متوجه شد که سریوژا وضع رقت‌انگیزی دارد ، با شتاب بلند شد ، دست کاره‌نین را از روی شانهٔ پسرش برداشت و همچنان که او را به سمت مهتابی می‌برد ، بوسیدش و فوراً برگشت .

آنا به ساعتش نگاه انداخت و گفت : "موقع رفتن است ، اگرچه نمی‌دانم چرا بتسی نمی‌آید؟..."

کاره‌نین برخاست و انگشتها را درهم انداخت تا بندها را به صدا درآورد و در این حال گفت : "ضمناً آمدم تا برایت مقداری پول بیاورم ، چون که آدم با باد هوا زندگی نمی‌کند .* فکر می‌کنم لازم داشته باشید؟"

آنا که تا گلو سرخ شده بود ، بدون آنکه نگاه کند جواب داد : "نه ، نمی‌دانم . . . بله ، لازم دارم . اما تو بعد از مسابقه برمی‌گردی؟"

کاره‌نین پاسخ داد : "آه ، بله!" و از پنجره به‌کالسکه‌ای با طرح انگلیسی که نزدیک می‌شد ، نگاه کرد و ادامه داد : "این هم گل سرسبد پترهف ، شاهزاده خانم تورسکی ! چه شکوهی ! عجب جلالی ! خوب ، ما هم باید برویم ."

شاهزاده خانم تورسکی از کالسکه پیاده نشد ، بلکه خدمتکارش ، با چکمه‌های ساق بلند و کاپ و کلاه مشکی ، جلو در ورودی به زیر جست .

آنا گفت : "من می‌روم ، خداحافظ!" و پس از بوسیدن پسرش نزد کاره‌نین رفت و دستش را جلو برد . " لطف کردی که آمدی . "

کاره‌نین دست او را بوسید .

آنا گفت : "خوب ، دیگر خداحافظ!" و خوش و خرم بیرون رفت. اما همینکه از چشم شوهرش ناپدید شد ، به یاد جای بوسهٔ او بر پشت دست خود افتادو

---

* در اصل : بلبل فقط با نغمه‌سرائی زنده نیست . م

از فرط انزجار به خود لرزید .

۲۸

زمانی که کاره‌نین به محل مسابقه رسید ، آنا درکنار بتسی در جایگاه نشسته بود : جایگاهی که گل‌های سرسبد اجتماع در آن گرد آمده بودند. از دور هیکل شوهرش را می‌دید ، دو مرد ، یعنی شوهر و دلداده‌اش دوکانون هستی‌اش بودند ، و او بدون یاری حواس خارق‌العاده از نزدیک بودن آن دو آگاه شد . نزدیک شدن شوهرش را از راه دور احساس و بی‌اختیار او را در میان جمعیت پر جوش و خروش با نگاه دنبال کرد . او را دید که از وسط مردم به سمت جایگاه می‌آید ، دید که گاه به کرنشی چاپلوسانه جواب می‌دهد و گاه با هم ترازان خود مجاملات دوستانه رد و بدل می‌کند و زمانی غیرتمندانه می‌کوشد نظر یکی از بزرگان قوم را به خود متوجه کند و کلاه گرد و بزرگش را که تا روی گوشهایش پائین آمده بود ، برمی‌دارد . آنا از همهٔ شیوه‌های او مطلع بود و از آنها نفرت داشت . با خود می‌گفت : "فقط جاه‌طلبی ، فقط آرزوی ترقی ــ در روح این مرد چیز دیگری وجود ندارد . و اما آن افکار متعالی ، شیفتگی به فرهنگ و معرفت ، مذهب ، اینها همه فقط وسایلی برای پیشرفت او هستند . "

آنا از نگاههای شوهرش به جایگاه بانوان (کاره‌نین مستقیما به همسرش نگاه می‌کرد اما در دریای حریر و توری واطلس وگیسوان وچترها او را نمی‌شناخت) دریافت که به دنبال وی می‌گردد اما عمداً از جلب توجهش احتراز کرد .

شاهزاده خانم بتسی کاره‌نین را صدا زد : "آلکسی آلکساندرویچ ! مطمئنم که همسرتان را نمی‌بینید . بفرمائید ، اینجاست ! "

کاره‌نین لبخند یخ بسته‌ای زد و گفت : "اینجا به قدری شکوه و جلال وجود دارد که چشم را خیره می‌کند" ، و به جایگاه نزدیک شـد . مانند شوهری که زنش را پس از خداحافظی کوتاهی دوباره می‌بیند ، به همسر خود لبخند زد و با بتسی و سایر آشنایان خوش و بش کرد و با هرکس آنچه باید ، گفت ــ یعنی

مجاملات بی‌سروته با خانمها و تعارفات مؤدبانه با مردان. پائین، در کنار جایگاه، ژنرال آجودانی ایستاده بود که مورد احترام کاره‌نین و به تیزهوشی و فرهنگ شهره بود. کاره‌نین با او سر گفتگو باز کرد.

هنگام استراحت بین دو مسابقه بود. لذا چیزی مخل این گفتگو نبود. ژنرال آجودان به مسابقه ایراد می‌گرفت و کاره‌نین از آن دفاع می‌کرد. آنا صدای بلند و شمردهٔ او را می‌شنید و کلمه‌ای را ناشنیده نمی‌گذاشت و هر کلمه‌ای که او بر زبان می‌آورد به نظر آنا دروغ و تصنع می‌آمد و چون خنجر به قلبش فرو می‌رفت.

وقتی که مسابقهٔ عبور از موانع شروع شد، آنا به جلو خم شده بود و چشم از ورانسکی برنمی‌گرفت. او را در حال رفتن پیش اسب و سوار شدن تماشا می‌کرد، و درعین حال صدای نفرت‌انگیز و بی‌انقطاع شوهر خود را می‌شنید. برای ورانسکی در بیم و اضطراب بود اما ناراحتی بزرگتر برای او جریان قطع ناشدنی صدای تیز شوهرش با آن زیروبمهای آشنا بود.

با خود می‌گفت: "من زن بـد و پلیدی هستم، اما دروغگوئی را دوست ندارم، وقت ریاکاری ندارم، اما او (یعنی شوهرش) ــ با ریاکاری زنده است. همه‌چیز را می‌داند، همه چیز را می‌بیند اما وقتی این‌قدر خونسرد حرف می‌زند، برایش چه اهمیتی دارد؟ اگر می‌خواست مرا بکشد، اگر می‌خواست ورانسکی را بکشد، شاید به او احترام می‌گذاشتم. اما نه. تنها چیزی که برای او مهم است ظاهرسازی و رعایت آداب است." آنا با خود چنین می‌گفت، بدون آنکه بداند از شوهرش چه می‌خواهد، یا میل دارد ببیند که چه کاری انجام می‌دهد، و نیز درک نمی‌کرد که پرحرفی بی‌اندازهٔ کاره‌نین در آن روز، که آنا را سخت برمی‌آشفت، صرفاً نشانهٔ فشار و بی‌قراری درونی این مرد است. چون کودکی مضروب که می‌جنبد و عضلاتش را حرکت می‌دهد که درد را از تن براند، کاره‌نین هم برای بیرون راندن اندیشه‌های خود دربارهٔ همسرش، که در حضور این زن و ورانسکی، و تکرار مداوم نام این مرد، ذهن او را مشغول می‌داشت، نیازمند فعالیتی ذهنی بود. و همانگونه که جست و خیز کودک مضروب طبیعی است،

سخن گفتن زیرکانه و زیبا برای او طبیعی بود. کاره‌نین می‌گفت:

"خطر در مسابقات ارتش ــ یعنی مسابقات اسبدوانی افراد سوارنظام ــ یک عامل اساسی است. اگر انگلستان می‌تواند به داشتن درخشان‌ترین سوارنظام در تاریخ نظامی ببالد، صرفاً این مباهات را مدیون این واقعیت است که از نظر تاریخی این بی‌باکی را در اسبها و سوارکاران خود ایجاد کرده است. به عقیدهٔ من، ورزش، یک ارزش عمیق است، اما حقیقت این است که ما فقط جنبهٔ سطحی آن را می‌بینیم."

بتسی گفت: "سطحی نیست، می‌گویند دو تا از دنده‌های یک افسر شکسته."

کاره‌نین لبخندی زد که دندانهایش را نمایان کرد، اما هیچ حالتی را نشان نمی‌داد.

"تصدیق می‌کنم، شاهزاده خانم که این سطحی نیست، بلکه داخلی است.* لیکن، موضوع این نیست"، و آنگاه رو به طرف ژنرال گرداندوگفتگوی جدی را از سر گرفت. "فراموش نکنید کسانی که در مسابقه شرکت می‌کنند نظامیانی هستند که این حرفه را انتخاب کرده‌اند و تصدیق می‌کنید که هرشغلی جنبه‌های منفی هم دارد. خطر جز لاینجزائی از وظایف یک سرباز است، ورزشهای زشت مشت‌زنی به خاطر جایزه و گاوبازی اسپانیائی نشانهٔ توحش است. اما رقابت در مهارتهای تخصصی علامت پیشرفت است."

بتسی گفت: "نه، من دفعهٔ دیگر نمی‌آیم. خیلی ناراحت کننده است. آنا، تو این طور فکر نمی‌کنی؟"

بانوی دیگری گفت: "ناراحت کننده هست، اما نمی‌شود از آن دل کند. من اگر رومی بودم حتی از یک سیرک هم چشم‌پوشی نمی‌کردم."

آنا چیزی نمی‌گفت و با دوربین همچنان به یک نقطه خیره شده بود.

در این هنگام ژنرالی بلندپایه وارد جایگاه شد. کاره‌نین گفتهٔ خود را

---

* خوانندهٔ نکته‌سنج توجه دارند که کاره‌نین طعنه‌زن، دراینجا با استفاده از اصطلاحات پزشکی "سطحی و داخلی"، بتسی تهی مغز را دست می‌اندازد. م

قطع کرد و شتابان ، اگرچه با وقار ، برخاست و تعظیم غرائی به ژنرال کرد که از جلو او می‌گذشت .

ژنرال با او شوخی کرد : "شما مسابقه نمی‌دهید ؟"

کاره‌نین با احترام پاسخ داد : "مسابقهٔ من خیلی مشکل‌تر است . "

اگرچه این جواب هیچ معنائی نداشت ، ژنرال چنان قیافه‌ای گرفت که گفتی سخنی نغز از مردی نکته پرداز شنیده و کاملاً به *La Pointe de La Sauce* * آن پی برده است .

کاره‌نین نشست و گفتار خود را از سر گرفت : "این قضیه دو طرف دارد ، شرکت‌کنندگان و تماشاچیان ، و من قبول دارم که عشق بـــه چنین مسابقاتی دلیل قاطعی بر پائین بودن سطح فرهنگ تماشاچی است ، اما . . . "

ــ"شاهزاده خانم ، شرط! " این صدای ابلانسکی بود که از پائین می‌آمد و مخاطب او بتسی بود . "روی کدام یکی شرط می‌بندید ؟"

بتسی گفت : "آنا و من روی شاهزاده کوزاولف شرط می‌بندیم . "

ــ"من روی ورانسکی شرط می‌بندم . سر یک جفت دستکش؟"

ــ قبول ! "

ــ"ولی صحنهٔ قشنگی است ، مگر نه؟"

هنگامی که دیگران پیرامون کاره‌نین حرف می‌زدند او ساکت بود اما بعد به حرف آمد .

ــ"من تصدیق می‌کنم که ورزشهای مردانه . . . . " و می‌خواست ادامه دهد.

اما در این هنگام مسابقه شروع و تمام گفتگوها قطع وکاره‌نین هم خاموش شد زیرا همگان ایستاده و به طرف نهر نگاه می‌کردند . کاره‌نین بـــه مسابقه علاقه‌ای نداشت ، لذا سوارکاران را تماشا نمی‌کرد بلکه بی‌سروصدا با چشمان تمسخربار تماشائیان را ورانداز می‌کرد که چشمانش روی آنا ثابت ماند .

رنگ آنا سفید شده بود . پیدا بود که جز یک مرد هیچ چیز و هیچ کس را

---

* اصطلاح فرانسه ، تقریبا معادل "نکته ظریف" و "لب مطلب" . م

نمی‌بیند . دستش به حال تشنج بادبزن را می‌فشرد و نفسش را در سینه حبس کرده بود . کاره‌نین به او نگریست و شتابان روی گرداند و دیگـر چهره‌ها را بررسی کرد .

کاره‌نین به خود می‌گفت : "بله ،آن خانم ــ وآن بقیه هم به هیجان آمده‌اند: بسیار طبیعی است . " می‌کوشید به همسر خود نگاه نکند،اما چشمانش بی‌اختیار به سوی او کشیده می‌شد . باز چهرهٔ آنا را از نظر گذراند ، تلاش می‌کرد آنچه را که چنان واضح برآن نوشته شده بود نخواند ، به رغم میل خویش با وحشت خواند آنچه را که نمی‌خواست بداند .

نخستین سرنگونی ــ افتادن کوزاولف در حوضچه ــ همه را سراسیمه کرد ، اما کاره‌نین در صورت پریده رنگ و فاتحانهٔ آنا به عیان دید مردی که آماج نگاه اوست ، نیفتاده است . زمانی که ماهوتین و ورانسکی از مانع بزرگ پریدند و افسری که به دنبال آن دو بود نگونسار شد و چیزی نمانده بود کشته شود ، لرزهٔ وحشت تمامی جمعیت را مرتعش کرد ، اما کاره‌نین دید که آنا حتی این واقعه را ندید و در نیافت که اطرافیانش راجع به چه موضوعی حرف می‌زنند . کاره‌نین بیش و بیشتر و بـا سماجت افزونتر به همسرش می‌نگریست . آنا ، که یکسره بی‌خود شده بود ، چنانکه گفتی همراه ورانسکی می‌تـازد ، دریافت که شوهرش از سوئی با نگاهی سرد به او چشم دوخته است .

لحظه‌ای نظر به دور و بر انداخت ، نگاهی پرسان به شوهر خود کرد و با اخمی نامحسوس ، دوباره رو گرداند . به نظر می‌رسید که به شوهرش می‌گوید : "اه ، برای من مهم نیست ! " و دیگر به او نگاه نکرد .

این مسابقه حسن ختام نداشت ، بیش از نیمی از هفده شرکت کننده سقوط کرده و یا آسیب دیده بودند . در واخر مسابقه همه در حالت آشفتگی بودند ، و این آشفتگی با عدم رضایت امپراتور شدت گرفت .

۲۹

همگان با صدای بلند اعتراض و جمله‌ای را که یک تن بر زبان آورده بود ، تکرار می‌کردند : "بعد از این نوبت جنگ شیرها و گلادیاتورهاست" و همگی وحشت‌زده بودند ، بنابراین وقتی که ورانسکی نگونسار شد و آنا با صدای بلند فغان کرد غیرعادی نبود . اما بلافاصله بعد از این ناله ، در چهرهٔ آنا تغییری صورت گرفت که به راستی ناهنجار بود . به کلی منقلب شده بود و چون پرندهٔ‌ای در قفس پرپر می‌زد ، یک لحظه به قصد رفتن برمی‌خاست و دمی بعد به بتسی می‌گفت :

ــ"بیا برویم ، بیا برویم !"

اما بتسی صدای او را نمی‌شنید ، زیرا به طرف ژنرالی که نزدش آمده بود خم شده و حرف می‌زد .

کارنین به آنا نزدیک شد و مؤدبانه بازوی خود را پیش برد و به فرانسه گفت :

ــ"اگر مایل باشی می‌توانیم برویم ."

اما آنا متوجه مطالبی بود که ژنرال به بتسی می‌گفت و به شوهر خود توجه نداشت .

ژنرال گفت : "می‌گویند پایش شکسته ، این دیگر غیرقابل قبول است ."

آنا بدون پاسخ دادن بـــه شوهرش دوربین را برداشت و بـــه محل سقوط ورانسکی چشم دوخت ، اما آن نقطه به قدری دور بود و مردم چنان ازدحامی کرده بودند که تشخیص امر محال بود . آنا دوربین را پائین آورد و بـــه فکر رفتن افتاد ، اما درهمان لحظه افسری به تاخت آمد و چیزی به امپراتورگفت .

آنا به جلو خم شد تا گوش دهد که ناگاه برادر خود را دید و او را صدا زد :

ــ"استیوا ! استیوا !"

اما برادرش صدای او را نشنید و آنا بار دیگر قصد رفتن کرد.

کارەنین بازوی او را لمس کرد و گفت: "اگر می‌خواهی بروی، باز هم در خدمتم!"

آنا با بیزاری از او دور شد و بدون نگاه کردن به او جواب داد:

ــ"نه، نه، بگذار بمانم، می‌خواهم بمانم."

اکنون افسری را می‌دید که از میدان، از نقطه وقوع حادثه به سمت جایگاه می‌دود. بتسی دستمالش را برای این افسر تکان داد.

افسر خبر آورد که سوار کشته نشده ولی کمر مرکب شکسته است.

آنا با شنیدن این خبر هراسان نشست و صورتش را در پشت بادبزن پنهان کرد. کارەنین می‌دید که زنش می‌گرید و نمی‌تواند از ریزش اشک و برآمدن هق‌هق خود که بدنش را به تکان درمی‌آورد، جلوگیری کند. شوهر آنا پیش آمد تا بین او و تماشائیان حائل شود و به او فرصت آرام شدن دهد. و پس از مکثی کوتاه گفت:

ــ"برای سومین بار می‌گویم، حاضرم تو را برگردانم."

آنا به او نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بگوید. شاهزاده خانم بتسی به یاری او آمد.

ــ"نه، آلکسی آلکساندرویچ، من آنا را آورده‌ام و خودم به خانه برمی‌گردانمش."

کارەنین که مؤدبانه لبخند می‌زد، اما با تحکم به چشم او نگاه می‌کرد، گفت: "ببخشید شاهزاده خانم، ولی می‌بینم که حال آنا خوب نیست و میل دارم با من به خانه بیاید."

آنا به طرزی وحشت‌زده به اطراف نگاه کرد، آنگاه فرمانبردارانه برخاست و دست خود را در دست شوهرش نهاد.

بتسی در گوش او زمزمه کرد: "من حالش را می‌پرسم و به تو خبر می‌دهم."

هنگامی که زن و شوهر جایگاه را ترک می‌گفتند، کارەنین، طبق معمول، با هرکس که می‌دید، سلام و تعارف می‌کرد، و آنا، به عادت مألوف به سئوالها

جواب می‌داد و با آنان گفتگو می‌کرد ، اما به حال طبیعی نبود و در حالیکه بازوی شوهرش را گرفته بود ، گفتی که در عالم رؤیا قدم برمی‌دارد .

با خود می‌گفت : "مرده یا نه؟ آیا راست می‌گفتند ، می‌آید یا نه؟ امشب می‌بینمش یا نه؟"

خاموش در کالسکهٔ شوهرش نشست و در سکوت از میان انبوه کالسکه‌ها گذشتند . کارەنین به رغم آنچه دیده بود ، هنوز به خود اجازه نمی‌داد که به حال واقعی همسرش بیاندیشد . او تنها علائم ظاهری را می‌دید . مشاهده می‌کرد که رفتار او زننده است ، و بر خود فرض می‌دانست که به او تذکر دهد . اما گفتن این مطلب برایش دشوار بود . دهان گشود تا بگوید که طرز رفتارش نابهنجار بوده است ولی به‌رغم خواست خود سخنی بکلی متفاوت گفت :

ــ"همهٔ ما چه گرایشی به این نمایشهای وحشیانه داریم ! من متوجه شدم ..."

آنا با انزجار گفت : "چه گفتی ؟ نفهمیدم ."

کارەنین رنجید و دفعتاً شروع به گفتن آنچه می‌خواست کرد .

ــ"مجبورم به تو بگویم . . . "

آنا با خود گفت : "شروع شد ــ الان دعوامان می‌شود ! " و دلش از وحشت سرشار شد .

شوهرش به فرانسه گفت : "مجبورم به تو بگویم که امروز رفتارت زننده‌بود ."

آنا به تندی سر برگرداند و در چشمان او نگاه دوخت و بـا صدای بلند گفت : "از چه لحاظ رفتارم زننده بود ؟" دیگر نقاب شادی پیشین را به چهره نداشت بلکه قیافه‌ای مصمم به خود گرفته بود که به زحمت احساس بیزاری او را پنهان می‌کرد .

کارەنین به دریچهٔ گشودهٔ پشت نشیمن سورچی اشاره کرد و گفت:"مواظب باش! " و برخاست و دریچه را بست .

آنا تکرار کرد : "به نظر تو چه چیزی زننده بود ؟"

ــ"یأس و وحشتی که بعد از افتادن یکی از سوارها نتوانستی مخفی کنی."

کارەنین منتظر پاسخ شد ، اما آنا خاموش بود و جلو خودرا نگاه می‌کرد .

ــ"قبلاً از تــو خواسته بودم در انظــار عموم طوری رفتار کنی که زبان بدخواهان بسته باشد و نتوانند علیه تو حرفی بزنند. یک وقت من راجع به روابط خصوصی‌مان حرف می‌زدم، حالا دیگر این کار را نمی‌کنم. حالا فقط از ظواهر صحبت می‌کنم. رفتار تو زننده بود، و میل ندارم دوباره تکرار شود."

آنا نیمی از گفته‌های او را نشنید، در کنار او احساس تــرس می‌کرد، و نمی‌دانست کشته نشدن ورانسکی حقیقت دارد یا نه. آیا وقتی که می‌گفتند سوار صدمه ندیده اما کمر اسب شکسته‌است، دربارهٔ او حرف می‌زدند؟ هنگامی که حرف‌کاره‌نین تمام شد، آنا با تظاهر به تمسخر لبخندی زد و پاسخ نداد و زیرا گفته‌های او را نشنیده بود. کاره‌نین بی‌پروا به سخن درآمدهٔ بود، اما چون به درستی دریافت که معنی سخنانش چیست، احساس یاس همسرش به او منتقل شد. لبخند آنا را دید و دلخوشی موهوم و غریبی او را فرا گرفت.

ــ"به سوءظن من می‌خندد. الان است که همان حرفهای سابقش را بگوید. که سوءظن من بی‌پایه است، مسخره است."

حال که برملا شدن همه چیز بر او سنگینی می‌کرد، بیش از هرچیز آرزو داشت که زنش مانند گذشته به دروغ پاسخ دهد که این بدگمانی‌ها مسخره و بی‌اساس است. رازی که به آن پی برده بود آنچنان هراس‌آور بود که اکنون آمادهٔ باور کردن همه چیز بود. اما حالت چهرهٔ هراسیده و جدی آنا حتی امید فریب نیز در خود نداشت.

ــ"شاید اشتباه می‌کنم، دراین صورت از تو معذرت می‌خواهم."

آنا نومیدانه به صورت سرد شوهرش نگاه کرد و آهسته گفت: "نه، اشتباه نمی‌کردی، اشتباه نمی‌کردی. من ناراحت بودم و نمی‌توانم نباشم. دارم به تو گوش می‌دهم، اما به او فکر می‌کنم. دوستش دارم. معشوقه‌اش هستم، طاقت تحمل تو را ندارم، از تو می‌ترسم و نفرت دارم... هرکاری دلت خواست با من بکن."

آنگاه خود را در گوشهٔ کالسکه به پشت افکند، صورتش را درمیان دو دست پنهان کرد و هق‌هق گریه سر داد. کاره‌نین تکان نخورد و همچنان به‌جلو نگاه

می‌کرد . اما صورتش ناگهان مرده‌وار بی‌حرکت ماند و تا وقتی به خانه رسیدند این حالت عوض نشد . چون به خانه رسیدند ، با همان حال رو به آنا کرد .

ــ"بسیار خوب ! ولی باید تأکید کنم که باید حفظ ظاهر کنی تا وقتی که" ــ صدایش می‌لرزید ــ "من برای حفظ آبرویم اقدامات لازم را انجام دهم و تو را باخبر کنم ."

نخست کاره‌نین پیاده شد و آنا را در پائین آمدن کمک کرد . در حضور خدمتکاران ، خاموش ، دست او را فشرد ، و خود دوباره در کالسکه نشست و عازم پترزبورگ شد .

دیری نگذشت که خدمتکاری از جانب بتسی برای آنا یادداشتی آورد .

در این یادداشت آمده بود : "سراغ آلکسی فرستادم تا از حالش جویا شوم ، و او می‌نویسد که سالم و تندرست اما افسرده است ."

آنا با خود گفت : "پس به اینجا می‌آید . چه خوب شد که همه چیز را به کاره‌نین گفتم ." آنگاه به ساعت خود نگاه کرد . هنوز می‌بایست سه ساعت دیگر منتظر بماند ، و خاطرهٔ آخرین دیدار ، آتش به جانش افکند :

ــ"خدایا ، هوا چقدر روشن است ! وحشتناک است ولی من دلم می‌خواهد صورت او را ببینم و این روشنائی خیال‌انگیز را دوست دارم . . . شوهرم ! آه بله . . . خوب ، خدارا شکر ، همه چیز بین ما تمام شد ."

۳۰

مثل هر نقطه‌ای که مردم تجمع می‌کنند ، شهرک آب معدنی ، که استراحتگاه خانوادهٔ شچرباتسکی بود ، تبلور اجتماعی معمول را داشت و هریک از اعضای اجتماع ، در این تبلور مکانی خاص و بلاتغییر دارا بود و چون قطره‌آبی در هوای یخ‌بندان که به نحوی قطعی و حتمی به صورت بلور برف شکلی خاص به خود می‌گیرد ، هرتازه وارد به شهرک آب‌های معدنی بلافاصله در مکان خاص

خود قرار می‌گرفت .

شاهزاده شچرباتسکی با همسر و دخترش ـ با اقامتگاه مجللی که اجاره کردند ، با نام و آوازهٔ خـود و با دوستانی که به هم رساندند ، بی‌درنگ درمکان معینی که در خور ایشان بود ، جای گرفتند .

آن سال یک شاهزاده خانم واقعی به آب گرم آمده بود ، که در نتیجه فراگرد تبلور با نیروئی بیشتر از همیشه پیش می‌رفت . شاهزاده خانم شچرباتسکی بسیار مشتاق معرفی دختر خود به این شاهزاده خانم آلمانی بود و روز بعد از ورود آنان ، این مراسم برگزار شد . کیتی که پیراهنی بسیار ساده ، اما بسیار زیبا که دوخت پاریس بود بر تن داشت ، شایسته و عمیق ادای احترام کرد و شاهزاده خانم آلمانی گفت : "امیدوارم که هرچه زودتر سرخی به این صورت قشنگ و ظـریف بـرگردد." این معرفـی باعث تثبیت قطعی مقام خانوادهٔ شچرباتسکی شد . ایشان با یک بانوی صاحب عنوان انگلیسی ، یک کنتس آلمانی و پسرش ، که درجنگ گذشته زخمی شده بود ، یک دانشمند سوئدی ، وآقای کانوت Canut و خواهرش آشنا شدند. اما شچرباتسکی‌ها به‌ناچار عمدتا "با یک خانم مسکوئی ،ماریا یوگن یونارتیش‌چف *Maria Yevgenyevna Rtishchov* و دخترش ، که کیتی دوستش نمی‌داشت ولی بیماری او هم ناشی از یک ماجرای عشقی بود ، و یک سرهنگ مسکوئی که کیتی از زمان کودکی او را می‌شناخت و همواره در لباس نظامی و با سردوشی دیده بود و در اینجا با چشمان ریز و بقهٔ باز و کراوات گلدارش مضحک می‌نمود ، و به‌این علت که‌از آنها دست‌بردار نبود ، کسالت‌آور بود ، حشرونشر داشتند . وقتی که این برنامه‌ها به انجام رسید ، کیتی احساس ملال بسیار می‌کرد ، بیشتر از آن‌رو که پدرش به کارلسباد *Carlsbad* رفته و او با مادرش تنها مانده بود . به کسانی که می‌شناخت علاقه‌ای نداشت و حس می‌کرد تنوعی در پیش نخواهد بود . دلبستگی شخصی اصلی‌اش سیر در احوال کسانی بود که نمی‌شناخت و دربارهٔ آنان به حدس و گمان متوسل می‌شد . یکی از خصایص کیتی همیشه ، انتظار یافتن صفات عالی در مردم بود ، به ویژه در کسانی که نمی‌شناختنشان و اکنون نیز ، هنگامی که

حدس می‌زد که فلان کس چگونه کسی است و روابط مردم با یکدیگر چطور است، بهترین و زیباترین خصایص را به آنان نسبت می‌داد و برای حدس وگمان خود دلایل مثبت می‌بافت.

از میان این مردم، کسی که بیش از همه نظر او را جلب می‌کرد، دختر روسی بود که با یک زن علیل روس به‌نام خانم اشتال *Stahl*، به آب گرم آمده بود. خانم اشتال از طبقات عالی بود، اما به‌اندازه‌ای بیمار بود که قدرت راه رفتن نداشت و فقط در روزهائی که هوا فوق‌العاده خوب بود، با چهارچرخهٔ معلولین به چشمه می‌آمد. اما بنابه تعبیر شاهزاده خانم شچرباتسکی، خانم اشتال بیشتر نه به‌علت بیماری، بلکه از فرط غرور و تکبر با هیچ یک از روسها در این محل دوست نشده بود. دختر روس از خانم اشتال پرستاری می‌کرد، و علاوه بر این، به‌طوری که کیتی ملاحظه می‌کرد، با تمامی اشخاصی که سخت بیمار بودند، دوستی می‌کرد ــ و این‌گونه اشخاص در آنجا فراوان بودند ــ و به طبیعی‌ترین شیوه به آنان کمک می‌رساند. کیتی تعیین کرد که این دختر روس، با خانم اشتال نسبتی ندارد، اما ضمنا در استخدام او نیز نیست. خانم اشتال او را "وارنکا *Varenka*" می‌نامید و دیگران "دوشیزه وارنکا" می‌خواندند. صرف‌نظر از علاقه‌ای که کیتی به روابط این دختر با خانم اشتال و اشخاص ناشناس پیدا کرده بود، نسبت به دوشیزه وارنکا کشش غیرقابل توضیح احساس می‌کرد، و چون نگاههای آن دو تلاقی می‌کرد، کیتی مطمئن می‌شد که وارنکا هم وی را دوست می‌دارد.

کیتی نمی‌توانست از قیافهٔ دوشیزه وارنکا سن او را حدس بزند: ممکن بود نوزده سال داشته باشد و شاید سی ساله بود. اگر کسی تک‌تک اجزاء صورتش را مطالعه می‌کرد، می‌دید که صرف‌نظر از رنگ بیمارگونه‌اش، زیباست و چنانچه بی‌اندازه لاغر و سرش به نسبت هیکل متوسطش بزرگ نبود، زنی خوش‌هیکل نیز به‌شمار می‌آمد، اما به‌نظر می‌رسید که برای مردان جاذبه‌ای ندارد. مانند گلی زیبا بود که طراوتش را از دست داده بود اما گلبرگهایش نریخته است. دلیل دیگر عدم جذابیتش برای مردان فقدان چیزی بود که کیتی به‌مقدار بسیار

از آن برخوردار بود ــ آتش زیر خاکستر سرزندگی و آگاهی برجاذبهٔ خویش.

چنین می‌نمود که او همیشه گرفتار کار و مشغله است ، ولذا به‌نظر می‌رسید که برای هیچ‌چیز دیگر فرصت ندارد . همین تفاوتی که با کیتی داشت ، بیشتر این یکی را جلب می‌کرد ، زیرا کیتی حس می‌کرد که در شیوهٔ زندگی این دختر ، ترتیبی را پیدا می‌کند که خود چنان دردمندانه درپی آن بود : علقه‌ای در زندگی سوای روابط اجتماعی دختر بــا مردان ، که اکنون در نظــر کیتی چون خانه‌های بدنامی که کالای زنده می‌فروشند ، نفرت‌آور بود ؛ کیتی هرچه بیشتر درحال دوست ناشناسش مطالعه می‌کرد ، بیشتر متقاعد می‌شد که این دختر به راستی همان موجود کاملی است کد در خیال خود مجسم می‌کـرد ، و بیشتر مشتاق آشنائی او می‌شد .

این دو دختر هر روز چند بار از کنار یکدیگر می‌گذشتند و هربار که روبه‌رو می‌شدند ، چشمان کیتی می‌گفت "تو کد هستی ؟ تو چه هستی ؟ آیا همان وجود سرورانگیزی که من مجسم می‌کنم ؟ اما تو را به خدا خیال نکن که می‌خواهم خودم را به زور به تو تحمیل کنم . من دوستت دارم و ستایشت می‌کنم . " و چشمان دختر ناشناس پاسخ می‌داد : "من هم تو را دوست دارم ،تو خیلی خیلی شیرینی " . و کیتی او را همیشه گرفتار می‌دید ؛ یا بچه‌های یک خانوادهٔ روس را از چشمه به خانه می‌برد ، یا شال زن علیلی را می‌آورد و دور او می‌پیچید ، یا می‌کوشید مریضی افسرده دل را سرگرم کند ، یا برای قهوهٔ بیماری بیسکویت می‌خرید.

کمی پس از ورود شچرباتسکی‌ها ، دو تازه‌وارد که نظر نامساعد همگان را جلب کرده بودند ، روزها در محل آبگرم پدیدار می‌شدند . یکی از این دو مردی بسیار قدبلند و خمیده قامت با دستهای نتراشیده بود ، که پالتوکهنهٔ بسیار کوتاهی می‌پوشید و چشمان سیاه ابلهانه ، اما ترس‌آوری داشت و دیگری زنی اندک آبله‌رو اما خوش صورت ، که بسیار بدوبی‌سلیقه لباس می‌پوشید . کیتی چون دانست که این زن و مرد روسی‌اند ، فوراً پیش خود راجع به‌آنها داستانی دلکش و کیرا ساخت . اما وقتی که شاهزاده خانــم از روی فهرست مسافران دانســت‌که این دو ، نیکلای لدوین و ماریا نیکلایونا هستند ، بلافاصله برای کیتی شرح داد که نیکلای لدوین چه موجود شریری است و تمامی اوهام

کیتی دربارهٔ این دو تن محو شد. این زن و مرد از آن‌رو که نیکلای برادر کنستانتین لەوین بود، بیشتر از آنچه مادرش دربارهٔ آنان گفته بود، مورد نفرت کیتی قرار گرفتند. لەوین با عادت چرخاندن سر و گردن، در دل کیتی انزجاری تحمل‌ناپذیر می‌انگیخت.

چنین به‌نظرش می‌رسید که چشمان درشت و هراس‌آور نیکلای، که پیوسته کیتی را تعقیب می‌کرد، حاکی از نفرت و تمسخر است، و دختر می‌کوشید از روبه‌رو شدن با او بپرهیزد.

۳۱

روری بود بارانی، آسمان از بامداد اشک می‌ریخت و بیماران با چترهای خود در زیر تاقها ازدحام کرده بودند.

کیتی با مادرش و سرهنگ مسکوئی، که با پالتوی تازه‌ای که از یک دوخته فروشی در فرانکفورت خریده بود، بیرون آمده بود و هرسه در گوشه‌ای ایستاده بودند و سعی می‌کردند از لەوین‌که در طرفی دیگر قدم می‌زد، احتراز کنند. وارنکا، با لباسی تیره و کلاهی مشکی، که لبهٔ برگشته داشت، با زن فرانسوی ناسیونالی تمام طول تاقی‌ها را می‌پیمود و هربار که با کیتی مواجه می‌شد، هر دو نگاههای دوستانه مبادله می‌کردند.

کیتی که با نگاه، دوست ناشناسش را دنبال می‌کرد و دریافته بود که او به طرف چشمه‌های آب معدنی می‌رود و ممکن است در آنجا یکدیگر را ببینند، از مادرش پرسید: "مامان، نمی‌شود با او حرف بزنم؟"

مادرش جواب داد: "آه، اگر این‌قدر مایلی، من درباره‌اش پرس‌وجو می‌کنم و اول خودم با او حرف می‌زنم. مگر در او چه خصوصیتی دیده‌ای؟ من فکر می‌کنم که فقط ندیمهٔ کسی باشد. اگر میل داشته باشی من با خانم اشتال آشنا می‌شوم." آنگاه شاهزاده خانم سرش را با نخوت بلند کرد و افزود: "زن

برادرش را می‌شناسم."

کیتی می‌دانست مادرش از اینکه خانم اشتال ظاهراً به دوستی با او رغبتی نشان نداده، آزرده‌خاطر است، بنابراین اصرار نکرد.

وارنکا لیوانی به دست بانوی فرانسوی داد و کیتی که به او چشم دوخته بود، گفت: "چه دختر مهربانی است! ببین هرکاری را چقدر طبیعی و با مهربانی انجام می‌دهد!"

شاهزاده خانم گفت: "تو هم با این مبالغه‌هایت چقدر مضحکی" و چون دید که له‌وین به همراه رفیقه‌اش و یک پزشک آلمانی، که بلند و خشمناک با او حرف می‌زد، به سمت آنان می‌آید، افزود: بیا، بهتر است برگردیم."

برمی‌گشتند که ناگهان صدای فریادی شنیدند. له‌وین ایستاده بود و بر سر پزشک فریاد می‌کشید و دکتر نیز خشمگین شده بود. شاهزاده خانم و کیتی شتابان دور شدند، اما سرهنگ وارد جمعیت شد تا از علت نزاع باخبر شود.

چند دقیقه بعد سرهنگ به آنها پیوست.

شاهزاده خانم پرسید: "موضوع چه بود؟"

سرهنگ پاسخ داد: "ننگ‌آور! آبروریزی! یکی از چیزهائی که باید از آن برحذر بود برخورد با روسها در خارج است. این حضرت آقای دراز به دکتر فحش می‌داد و توهین می‌کرد که چرا او را همان‌طور که خودش می‌خواهد معالجه نمی‌کند. عصایش را روی دکتر بلند کرده بود. واقعاً که ننگ‌آور است!"

شاهزاده خانم گفت: "چقدر زننده! خوب، کار به کجا کشید؟"

کلنل گفت: "خوشبختانه آن... می‌شناسیدش همان دختر کلاه قارچی پا درمیانی کرد. فکر می‌کنم روسی باشد."

کیتی با خوشوقتی پرسید: "دوشیزه وارنکا؟"

ـ "بله، بله. از همه زرنگ‌تر بود ـ دست طرف را گرفت و از معرکه بیرون برد."

کیتی گفت: "بفرمائید، مامان، آن وقت تعجب می‌کنی که چرا از او خوشم می‌آید."

روز بعد ، سرچشمه ، کیتی که دوست ناشناخته‌اش را تماشا می‌کرد ، دید که دوشیزه وارنکا با لهوین و رفیقه‌اش همان رفتاری را دارد که با دیگر تحت‌الحمایه‌هایش. به سوی آن دو رفت و با آنها گفتگو کرد و برای زن که فقط زبان روسی می‌دانست، نقش مترجم را عهده‌دار شد .

کیتی این بار مصرانه‌تر از مادرش خواست که به او اجازهٔ دوست شدن با وارنکا بدهد . و با اینکه برای شاهزاده خانم برداشتن اولین قدم در راه آشنائی با خانم اشتال ناگوار بود ، زیرا این زن نخوت و تبختر را مناسب شأن خود می‌دانست ، دربارهٔ وارنکا به تحقیق پرداخت ، و چون به این نتیجه رسید که در این آشنائی زیانی متصور نیست ، شخصاً با وارنکا از در آشنائی درآمد .

شاهزاده خانم زمانی را انتخاب کرد که دخترش به چشمه رفته بود و وارنکا از یک شیرینی فروشی بیرون می‌آمد ، نزد او رفت و با لبخند موقرانه‌ای گفت :

ــ"اجازه بدهید خودم را معرفی کنم . دختر من دلباختهٔ شما شده. ممکن است شما مرا نشناسید . من . . . "

وارنکا شتابان جواب داد : "شاهزاده خانم ، دل به دل راه دارد .*"

شاهزاده خانم گفت : "دیروز واقعاً چه خدمتی به آن هم‌وطن بیچاره‌مان کردید ! "

وارنکا سرخ شد و گفت : "یادم نیست . خیال نمی‌کنم کاری کرده باشم . "

ــ"البته که خدمت کردید ــ شما این لهوین را از عواقب بدی نجات دادید."

ــ"بله *Sa Compagne* (زن همراهش) صدایم زد و من سعی کردم آرامش کنم ، بدجوری مریض است و از دکترش ناراضی بود . من عادت دارم مواظب مریضها باشم . "

ــ"شیندهام شما در منتون *Mentone* فکر می‌کنم ــ با عمه‌تان ــ خانم اشتال زندگی می‌کنید . من زن برادرش را می‌شناسم . "

وارنکا دوباره کمی سرخ شد و جواب داد : "نه ، عمه‌ام نیست . من مامان

---

* در اصل : این علاقه متقابل است . م

صدایش می‌زنم اما با هم نسبتی نداریم . او مرا بزرگ کرده . "

این حرف به اندازه‌ای ساده گفته شد و حالت چهرهٔ دختر به‌قدری صادقانه و بی‌غل و غش بود که شاهزاده خانم پی نبرد چرا کیتی چنین مجذوب وارنکا شده است .

شاهزاده خانم پرسید : "خوب ، این لهوین حالا می‌خواهد چکار کند؟"

وارنکا پاسخ داد : "از اینجا می‌رود . "

درست در این هنگام کیتی از چشمه برگشت و چون دید مادرش با دوست ناشناخته‌اش آشنا شده است ، گل از گلش شکفت .

ــ"خوب ، ببین ، کیتی ، آرزوی تو برای دوستی با دوشیزه . . . "

وارنکا لبخندزنان زود گفت : "وارنکا ، همه با این اسم صدایم می‌زنند . "

کیتی برافروخته از شادی ، مدتی دراز با سکوت دست دوست تازه‌اش را ، که در کف کیتی بدون فشار متقابل گذاشته بود ، فشرد . دست او جواب فشار دست کیتی را نمی‌داد اما چهره‌اش به لبخندی نرم و رضایت آمیز ، اگر چه نسبتاً غمگین شکفته شد که دندانهای درشت اما قشنگش را نمایان کرد .

وارنکا گفت : "من هم خیلی وقت بود که آرزوی این آشنائی را داشتم . "

ــ"اما شما خیلی گرفتارید . . . "

وارنکا جواب داد : "آه نه ، اصلاً گرفتار نیستم . " اما در همان لحظه ناچار شد از دوستان جدیدش جدا شود زیرا دو دخترک روس ، فرزندان یکی از بیماران به سوی او دویدند و فریاد زدند :

ــ"وارنکا ، مامان صدا می‌زند ! "

وارنکا به دنبالشان رفت .

۳۲

اطلاعاتی که شاهزاده خانم در خصوص گذشتهٔ وارنکا و روابط او با خانم

اشتال ، و دربارهٔ شخص خانم اشتال به دست آورد ، از این قرار بود :

خانم اشتال ، که به قول عده‌ای شوهرش را جوانمرگ کرده بود و به گفتهٔ بعضی دیگر ، شوهرش با رفتار ولنگارانهٔ خود زندگی او را تباه کـرد و از وی زنی عصبی و بیمار ساخته بود ؛ هنگامی که نخستین فرزندش به دنیا آمد ، از شوهرش طلاق گرفت و نوزاد نیز بلافاصله مرد . خانوادهٔ خانم اشتال ، که سرشت حساس او را می‌شناختند و بیم داشتند که این خبر سبب مرگ وی شود ، کودکی دیگر را که فرزند سرآشپز خاندان سلطنتی و همان شب در همان خانه متولد شده بود ، جایگزین نوزاد مرده کردند . این کودک همین وارنکا بود . خانم اشتال بعدها پی برد که وارنکا فرزند خود او نیست ، اما به نگهداری و پرورش وی ادامه داد ، بیشتر از آن‌رو که بسیار زود ، وارنکا بدون هیچ خویشاوندی در دنیا تنها مانده بود .

خانم اشتال بیش از ده سال ، در خارج ، در جنوب ، به سر برده و دراین مدت هرگز از بستر بیماری برنخاسته بود . عده‌ای می‌گفتند که خانم اشتال با کسب عنوان زنی نوعدوست و بسیار متدین ، صاحب عنوان و موقع اجتماعی شده است ، و برخی دیگر معتقد بودند که او به راستی موجـودی پای‌بند به اخلاق است و در زندگی جز خیر همنوعانش ، که خود را نمایندهٔ آنان می دانست ، هدفی ندارد . هیچ‌کس نمی‌دانست که مذهب او کاتولیک است ، یا پروتستان و یا ارتدوکس . اما یک امر مسلم بود : با والاترین شخصیتهای تمامی کلیساها و فرقه‌های گوناگون روابط دوستانه داشت .

در خارج ، وارنکا همیشه با او بود و هرکس که خانم اشتال را می‌شناخت ، دوشیزه وارنکا را نیز می‌شناخت و دوست می‌داشت .

شاهزاده خانم با پی بردن به این واقعیتها ، موردی برای ایرادگیری به دوستی میان دختر خود و وارنکا نیافت ، خاصه از آن‌رو که پرورش و آموزش وارنکا عالی بود ــ انگلیسی و فرانسه را به نحوی تحسین‌انگیز حرف می‌زد ــ و ، مؤثرتر از هرچیز ، پیامی بود که از خانم اشتال آورد حاکی از ابراز احترام و تأسف از اینکه بیماری او را از افتخار آشنائی با شاهزاده خانم محروم کرده

است .

کیتی پس از آشنائی با وارنکا ، بیش از پیش به او دل می‌بست و هر روز در او فضیلتی تازه کشف می‌کرد .

شاهزاده خانم هنگامی که شنید وارنکا صدای خوبی دارد ، از او خواست شبی برایشان آواز بخواند .

شاهزاده خانم با لبخندی محبت‌آمیز گفت : "کیتی ساز می‌زند ،وما پیانوئی داریم ــ البته پیانوی خوبی نیست ــ اما از خواندن شما لذت خواهیم برد ."

این امر برای کیتی ناخوش‌آیند بود ، زیرا دریافت وارنکا تمایلی به خواندن ندارد .

لیکن ، وارنکا شب هنگام آمد و یک کتابچهٔ موسیقی با خود آورد . شاهزاده خانم ، ماریا یوگه‌نونا و دخترش و سرهنگ را دعوت کرده بود .

به نظر می‌رسید که وارنکا به حضور اشخاصی که نمی‌شناخت ، کاملاً بی‌اعتنا بود و مستقیماً پشت پیانو رفت . نمی‌توانست توأم با خواندن بنوازد، اما بسیار زیبا می‌خواند ، و کیتی ، که خوب می‌نواخت ، او را همراهی می‌کرد .

پس از آنکه وارنکا اولین آواز را به نحوی بسیار دلنشین خواند ، شاهزاده خانم به او گفت : "شما استعداد خارق‌العاده‌ای دارید ."

ماریا یوگه‌نونا و دخترش از او تشکر کردند و سراپا تحسین بودند .

سرهنگ از پنجره نگاه کرد و گفت : "بیائید و ببینید چه جمعیتی برای گوش دادن به آواز شما جمع شده‌اند ." و به‌راستی نیز عدهٔ کثیری پای پنجره ازدحام کرده بودند .

وارنکا به سادگی گفت : "خیلی خوشوقتم که لذت بردید ."

کیتی با غرور به دوستش نگاه می‌کرد . مفتون استعداد ، صدا ، و رخسار ، و بیش از همه خلق و خوی او شده بود ــ چرا ، که وارنکا هیچ بــه آواز خود نمی‌بالید و ستایشهای آنان در او تأثیری نگذاشته بود . چنان می‌نمود که فقط می‌پرسد : "باید بازهم برایتان بخوانم ، یا همان کافی است ؟"

کیتی با خود گفت : "اگر من به جای او بودم ، چقدر احساس غرور می‌کردم!

چقدر از دیدن آن جمعیت در زیر پنجره ، خوشحـال می‌شدم ! امـا او کاملاً بی‌توجه است . تنها دلش می‌خواهد جواب رد ندهد ، و مامان راضی باشد ." چه چیزی در وجود اوست ؟ این قدرت بی‌اعتنائی به همه چیز و عـدم تعلق مطلق به همه چیز را از کجا می‌آورد ؟ چقدر دلم می‌خواهد بدانم و یاد بگیرم ! "

شاهزاده خانم از وارنکا تقاضا کرد باز هم بخواند و دختر آواز دیگری با همان دقت و مهارت خواند ، افراشته قامت کنار پیانو ایستاده بود و با دست ظریف گندمگونش گاه ضربه‌ای می‌زد .

آواز بعدی در کتاب ، ترانه‌ای ایتالیائی بود که کیتی آن را بسیار دوست می‌داشت . کیتی درآمد آن را نواخت و به وارنکا نگریست !

وارنکا اندکی سرخ شد و گفت : "اجازه بدهید از این یکی چشم بپوشیم ."

کیتی با تشویش و استفهام به چهرهٔ وارنکا نگاه کرد ، شتابان ورق زد و بی‌درنگ دریافت که این آواز با موضوعی ارتبـاط دارد ، سپس گفت : "بسیار خوب ، می‌رویم سراغ بعدی ."

وارنکا دست روی کتاب گذاشت و با لبخند گفت : "نه ، نه ، اجازه بدهید همین را بخوانیم ." و با همان درستی و خونسردی و آرامش خواند که آوازهای پیشین را .

هنگامیکه آواز تمام شد ، همگی از او تشکر کردند و برای آشامیدن چای رفتند . کیتی و وارنکا برای گردش به باغچهٔ کنار خانه رفتند .

کیتی گفت : "آیا حدسم درست است ــ که شما از آن آواز خاطره‌ای دارید ؟" و با شتاب افزود : "برایم تعریف نکنید ، فقط خواستم بدانم که حدسم صحیح است یا نه ."

وارنکا ، به سادگی گفت : "چرا برایتان تعریف نکنم ؟" و بدون آنکه منتظر پاسخی شود ، ادامه داد : "بله ، خاطراتی را زنده می‌کند ، خاطراتی که زمانی دردناک بود. من مدتی به‌کسی دلبستگی داشتم و برایش این آواز را می‌خواندم."

کیتی با چشمانی گشاده ، خاموش و متأثر به وارنکا نگاه می‌کرد .

ــ "دوستش داشتم و او هم به من دلبستگی داشت ، امـا مادرش مخالف

بود و او با دختر دیگری ازدواج کرد. فعلاً هم نزدیک ما زندگی می‌کند و من می‌بینمش. شما فکر نمی‌کردید که من ماجرای عشقی هم داشته‌ام، مگر نه؟" در چهرهٔ جذابش اخگری نیم‌مرده دیده می‌شد که کیتی احساس می‌کرد زمانی سراپای وجود او را گرم و روشن می‌کرده است.

ــ"چرا نه؟ اگر مــن مرد بودم، بعد از شناختن شمــا به هیچ کس توجه نمی‌کردم. اما نمی‌دانم چطور، او برای راضی کردن مادرش توانسته شما را فراموش و ناراحت کند: این مرد قلب و احساس ندارد."

ــ"آه نه، او مرد بسیار خوبی است و من هم ناراحت نیستم." و افزود: "خوب، امشب دیگر آواز نمی‌خوانیم." و به سوی خانه بازگشت.

کیتی گفت: "شما چقدر خوبید، چقدر!" و او را ایستاند وبوسید: "کاشکی من می‌توانستم کمی مثل شما باشم!"

وارنکا، با همان لبخند پرمهر و خستهٔ خود گفت: "چرا می‌خواهید مثل دیگری باشید؟ همین‌طوری خیلی خوبید."

کیتی گفت: "نه، من اصلاً خوب نیستم... یک دقیقه صبر کنید، بیائید بنشینیم." و وارنکا را وادار کرد روی یکی از نیمکتهای باغ درکنار او بنشیند. "بگوئید ببینیم، آیا ننگ‌آور نیست که مردی عشق شما را تحقیر کند و آن را نپذیرد؟..."

ــ"ولی او تحقیر نکــرد، من یقین دارم کــه به من علاقه داشت و پسر وظیفه‌شناسی بود..."

کیتی گفت: "بله، اما اگر تقصیر از مادرش نبوده و اگر خودش خواسته باشد؟"، احساس می‌کرد که راز خود را فاش می‌کند و صورتش، که از آتش‌شرم گدازان بود، به او خیانت می‌ورزد.

وارنکا جواب داد: "در این صورت رفتار او بد بوده و من نباید برای او غصه بخورم." پیدا بود که دریافته است اکنون دربارهٔ کیتی حرف می‌زنند، نه راجع به خود او.

کیتی گفت: "اما تحقیر، تحقیری که هرگز نمی‌شود فراموش کرد، هرگز

نمی‌شود" ، نگاهی را که درآخرین مجلس رقص ، به هنگام قطع موسیقـی به ورانسکی انداخته بود ، به یاد آورده بود .

ــ"چه تحقیری؟ شما مرتکب اشتباهی شده‌اید ؟"

ــ"بدتر از اشتباه ــ شرم‌آور است . "

وارنکا سر تکان داد و دست روی دست کیتی گذاشت .

ــ"چه چیزی شرم‌آور است ؟ شما به مردی که علاقه‌ای بـه شما نداشته ، نگفته‌اید که دوستش دارید ، درست است ؟"

ــ"معلوم است که نگفته‌ام ، هیچ‌وقت یک کلمه نگفتم ، اما خودش می‌دانست. نه ، نه ، اگر صد ساله هم بشوم هرگز فراموش نمی‌کنم . "

وارنکا همه‌چیز را بر زبان آورد : "آخر چرا ؟ نمی‌فهمم . مسأله این است که حالا دوستش دارید یا نه . "

ــ"از او نفرت دارم ، نمی‌توانم خودم را ببخشم . "

ــ"آخر ، چرا ؟"

ــ"ننگ ، تحقیر ! "

ــ"آه ، اگر همه مثل شما حساس بودند ! هیچ دختری نیست کـه چنین تجربه‌ای نکرده باشد . هیچ اهمیتی ندارد . "

کیتی با شگفتی و کنجکاوی پرسید : "پس چه چیزی مهم است ؟"

وارنکا لبخندزنان گفت : "آه ، خیلی چیزها مهم است . "

ــ"چه؟"

وارنکا که نمی‌دانست چه باید گفت ، پاسخ داد : "آه ، خیلی چیزهای‌مهم وجود دارد . "

در همین لحظه صدای شاهزاده خانم را از پنجره شنیدند .

ــ"کیتی ، هوا سرد است ! یا یک شال بردار ، یا بیا داخل . "

وارنکا برخاست‌و گفت : "بله ، من دیگر باید بروم ! باید به خانم برث *Berthe* رسیدگی کنم ، از من خواهش کرده بود . "

کیتی دست وارنکا را گرفت و با نگاهی پرعاطفه و کنجکـاو در دل از او

می‌پرسید : "آن چیست ــ چیزی که اینهمه مهم است؟ چه چیزی این آرامش را به تو می‌دهد؟ تو می‌دانی ، پس به من بگو!"

اما وارنکا حتی درک نکرد که چشمان کیتی ازاوچه می‌پرسند . فقط می دانست که باید به دیدن خانم برث برود ، و برای چای مامان با عجله به خانه برگردد . به تالار رفت ، کتاب موسیقی‌اش را برداشت ، با همه خداحافظی کرد و به راه افتاد .

سرهنگ گفت : "اجازه بدهید شما را به خانه برسانم ."

شاهزاده خانم تأیید کرد : "بله ، شما چطور می‌توانید در چنین شبی تنها بروید؟ هرطور شده ، پاراشا را با شما می‌فرستم ."

ــ"آه نه ، من همیشه تنها به همه جا می‌روم و هیچ اتفاقی هم نمی‌افتد ."

کلاهش را برداشت . یکبار دیگر کیتی را بوسید و بدون آنکه بگوید چه چیز مهم است ، در حالیکه کتاب موسیقی را زیر بغل گرفته بود ، بدون ترس خارج شد و در تاریکی شب تابستانی ناپدید شد و این راز را که چه چیز مهم است و سکون و آرام او از چیست ، با خود برد .

۳۳

کیتی با خانم اشتال نیز آشنا شد و این آشنائی ، همراه با دوستی او و وارنکا ، نه تنها بر او تأثیری فراوان گذاشت ، بلکه به وی آرامش روحی نیز بخشید . این آرامش را از طریق دنیای بکلی تازه‌ای که توسط این آشنائی به رویش گشوده شده بود ، به دست آورد . دنیائی که با جهان پیشین او هیچ وجه مشترکی نداشت ، دنیائی متعالی و نجیب ، که از قله‌های آن می‌توانست گذشتهٔ خود را به‌آرامی داوری کند . بر او آشکار شد که علاوه بر زندگی غریزی ، که تا به حال خود را به‌آن وانهاده بود ، حیاتی روحانی نیز وجود دارد. این زندگی در مذهب نهفته بود ، اما مذهبی که با آنچه کیتی از کودکی شناخته

بود ، هیچ همانندی نداشت ، مذهبی که در نمازهای بامدادی و شامگاهی در خانهٔ تارکان دنیا ، یعنی محل ملاقات دوستان و جای آموختن متون اسلاوونیک از یک کشیش و حفظ کردن این متون ، تجلی نمی‌کرد . مذهب حقیقی ، والا و اسرارآمیز و پیوسته به یک رشته اندیشه‌ها و احساسات عالی ، مذهبی که اعتقاد به آن از روی لفظ نبود ــ مذهبی که آدمی می‌توانست با آن زندگی کند .

کیتی ، اینهمه را از راه کلام نیاموخت . خانم اشتال با کیتی چون فرزندی دلبند سخن می‌گفت ، که به او لذت تجدید خاطرات جوانی می‌بخشید ، و تنها یکبار برحسب اشارت گفت که درمیان تمامی عواطف بشری فقط عشق و ایمان تسلی بخش است و هیچ رنجی از نظر شفقت مسیح ناچیز نیست ــ و بی‌درنگ موضوع سخن را تغییر داد . اما در هرحرکت ، در هر کلمه ، و در هر نگاه ــ به قول کیتی آسمانی ــ و از همه برتر ، در سراسر زندگی خانم اشتال ، که از وارنکا شنیده بود ، کیتی "آنچه را مهم بود" ، و تا آن وقت ، چیزی درباره‌اش نمی‌دانست ، کشف می‌کرد .

با آن والائی شخصیت خانم اشتال ، وگیرائی داستان زندگی او ، وتعالی و جاذبهٔ گفتارش ، کیتی در او خصوصیاتی می‌دید که حیرانش می‌کرد ، متوجه شد که خانم اشتال ، یکبار که از او دربارهٔ خانواده‌اش سئوال می‌کرد ، لبخندی تمسخرآمیز زد که با روح نیکخواهی مسیحی تطابق نداشت . یکبار دیگر ، که کشیشی کاتولیک نزد وی آمده بود ، به زحمت صورت خود را در سایهٔ حباب چراغ پنهان کرده بود و به نحوی خاص لبخند می‌زد . این دو نکته ، با همهٔ ناچیزی ، کیتی را گیج و نسبت به خانم اشتال ظنین می‌کرد . از سوی دیگر ، وارنکا ، که در جهان تنها و بدون دوست و خویشاوند بود و گذشته‌ای غم‌انگیز داشت ، نه آرزوئی و نه تأسفی در دل می‌پرورد ، مظهر کمالی بود که کیتی در رؤیا می‌دید . در وارنکا می‌دید که برای آرامش ، خوشبختی و نیکی ، از خودگذشتگی و عشق لازم است . و کیتی آرزو می‌کرد چنین باشد . کیتی از آن هنگام که دانست چه چیز از همه مهم‌تر است ، تنها به ستایش آن قانع نشد و بی‌درنگ خود را با تمام وجود وقف زندگی تازه‌ای کرد ، که به رویش گشوده

شده بود. کیتی، از روی آنچه وارنکا دربارهٔ کارهای خانم اشتال و دیگران گفته بود، نقشهٔ فرخندهٔ زندگی آیندهٔ خود را ریخته بود. او نیز می‌باید چون آلین *Aline* برادرزادهٔ خانم اشتال، که وارنکا برای کیتی به‌طور مبسوط از او سخن گفته بود، به یاری کسانی بشتابد، که در هرکجا، نیاز به یاری دارند، با تمام قوا به آنان کمک کند، و به بیماران و بزه‌کاران انجیل بدهد و برایشان بخواند. بخصوص فکر خواندن انجیل برای تبهکاران، همچنانکه آلین می‌کرد، برای کیتی سخت گیرائی داشت. اما، اینهمه اسرار نهفته‌ای بود، که کیتی از آن برای وارنکا و یا مادر خود حرف نمی‌زد.

کیتی که منتظر فرصتی بود تا نقشه‌های خود را در مقیاسی بزرگ به‌مرحلهٔ عمل درآورد، در محل چشمه‌های آب‌گرم، که رنجوران و تیره‌بختان بسیار بودند، موقع آن را یافت که اصول تازهٔ اخلاقی خود را به تقلید از وارنکا عملی کند.

درآغاز شاهزاده خانم چیزی‌جزاین نمی‌دید که کیتی به شدت تحت تأثیر خانم اشتال و بیش‌از او وارنکا قرارگرفته است. می‌دید کیتی نه‌تنها از فعالیتهای وارنکا، بلکه ناآگاهانه از طرز راه رفتن، حرف زدن و پلک زدن او تقلید می‌کند. اما بعدها شاهزاده خانم متوجه شد، که صرفنظر از این شیفتگی، دگرگونی روحی جدیئی در دخترش صورت می‌پذیرد.

شاهزاده خانم می‌دید که شبها کیتی نسخهٔ فرانسهٔ کتاب مقدس را که خانم اشتال به او داده بود، می‌خواند ــ کاری که پیش از آن، هرگز نکرده بود؛ از جمع دوستان وآشنایانش کناره می‌گیرد و با بیماران زیر حمایت وارنکا، بخصوص خانوادهٔ نقاش فقیری به نام پتروف *Petrov* می‌جوشد. کیتی به خود می‌بالید که برای این خانواده نقش مددکار را بازی می‌کند. این کارها خوب بود و شاهزاده خانم با آن مخالفتی نداشت به ویژه از آنجا که همسر پتروف بانوئی واقعی بود و شاهزاده خانم آلمانی، باتوجه به فعالیتهای کیتی، که آن را می‌ستود، وی را فرشتهٔ خدمتگزار می‌خواند. همهٔ این کارها بسیار خوب بود، به شرط آنکه از حد نمی‌گذشت. اما شاهزاده خانم می‌دید که دخترش

به راه افراط می‌رود و در این خصوص با وی بحث می‌کرد .

ــ"هیچ کاری را نباید از اندازه گذراند ."

دخترش جواب نداد ، فقط در دل اندیشید که وقتی پای مسیحیت درمیان باشد ، نباید از افراط سخن گفت . در آئینی که می‌گوید اگر به گونه‌ات سیلی زدند ، گونهٔ دیگرت را جلو ببر و اگر بالاپوشت را درآوردند ، جامه‌ات را نیز بده ، چه حد و حصری می‌توان قائل شد ؟ اما شاهزاده خانم این افراط را خوش نداشت و بیشتر از این امـر ناخشنود بـود که حس‌می‌کرد دخترش نمی‌خواهد دریچهٔ دلش را بر او بگشاید و به‌راستی کیتی عقاید و احساسات تازه‌اش را از مادر می‌نهفت . علت این رازداری عدم احترام و عشق به مادرش نبود ، بلکه صرفاً به خاطر اینکه او مادرش بود ، چنین می‌کرد .

روزی شاهزاده خانم با اشاره به همسر پاولف* *Pavlov* نقاش ، گفت : "خیلی وقت است که‌آنا پاولونا *Anna Pavlovna* را ندیده‌ایم ، من به اینجا دعوتش کردم ، اما ظاهراً از چیزی واهمه دارد ."

کیتی رنگ به‌رنگ شد و گفت : "من که متوجه نشده‌ام ، مامان ."

ــ"تو این اواخر به دیدنشان رفته‌ای ؟"

کیتی پاسخ داد : "قرار است فردا با هم به کوهستان برویم ."

شاهزاده خانم ، که با دقت به چهـرهٔ ناراحت دخترش نگـاه می‌کرد و می‌کوشید علت ناراحتی او را دریابد ، گفت : "به نظر من عیبی ندارد ."

آن روز وارنکا بـرای ناهار آمد و گفت که آنا پاولونا راجـع به رفتن به کوهستان تغییر عقیده داده است . و شاهزاده خانم دید که کیتی مجدداً سرخ شد .

همینکه تنها شدند ، شاهزاده خانم پرسید : "کیتی ، آیا بین تو و خانوادهٔ پتروف سوءتفاهمی روی نداده است ؟ چرا دیگر بچه‌هایش را به‌اینجا نمی‌فرستد

---

* ظاهراً مترجم انگلیسی دچار لغزش شده است ، زیرا نام نقاش پترف است ، نه پاولف . م

و خودش هم به دیدن ما نمی‌آید؟"

کیتی پاسخ داد که اتفاقی نیفتاده است وهیچ‌نمی‌داندکه‌چرا آناپاولونا ازاو دلگیر شده است. این حرف کاملاً حقیقت داشت. نمی‌دانست که چرا آناپاولونا با او تغییر رفتار داده است، اما می‌توانست علت را حدس بزند. حدسی می‌زد که نمی‌توانست برای مادرش بگوید، و حتی در خلوت نزد خود به زبان آورد. یکی از مسائلی بود که شخص می‌داند اما هرگز حتی پیش خود نمی‌تواند بازگو کند.

بارها و بارها تمامی روابطش را با این خانواده در ذهن خود مرور می‌کرد. شادی صادقانه‌ای را که همیشه از دیدن صورت گرد و خوش‌آیند آنا پاولونا به او دست می‌داد، به خاطر می‌آورد، مشورتهای مخفیانه‌شان دربارهٔ بیمار و نقشهٔ منصرف کردن او از کار را، که پزشک تجویز کرده بود و بیرون آوردن وی، دلبستگی پسر کوچک که او را "کیتی من" می‌خواند و بدون گفتن شب‌به‌خیر به او، نمی‌خوابید، به یاد آورد. چه خوب بود! سپس بدن نحیف و پالتو قهوه‌ای، گردن دراز، موهای بلند مجعد و چشمان پرسان آبی پتروف را، که در آغاز، به نظر کیتی سخت هراس‌انگیز می‌نمود، و تلاشهای تب‌آلود او برای آنکه در حضور کیتی با نشاط به نظر رسد، به خاطرش می‌آمد. کوششهای خود در نخستین روزها برای غلبه بر انزجاری که نسبت به این مرد احساس می‌کرد، همانگونه که نسبت به همهٔ مسلولین حس می‌کرد، وتلاشهائی که به کار می‌برد تا با او حرفی بزند، به یادش می‌آمد. به خاطر می‌آورد که چگونه بیمار با نگاهی محجوبانه به او خیره می‌شد. چه خوب بود! اما این خاطرات همه مربوط به گذشته بود، حال، چند روزی می‌شد، که همه چیز ناگهان تباه شـــده بود. آنا پاولونا کیتی را با صمیمیتی ساختگی استقبال می‌کرد و مراقب وی و شوهر خود می‌شد.

آیا نشاط بی‌غش بیمار دلیل سردی آناپاولونا بود؟

ــ"بله، رفتار آناپاولونا حالتی غیرطبیعی و بکلی مغایر سرشت نیک او داشت، وقتی که پریروز با خشم گفت: بفرمائید، منتظر شماست! اگرچه به

طرز وحشتناکی ضعیف شده، تا شما نیائید قهوه‌اش را نمی‌خورد!"

ــ"بله، شاید وقتی پتو را به شوهرش دادم خوشش نیامد. این کار خیلی طبیعی بود، اما او ناراحت شد وآن‌قدر تشکرکرد که من خودم احساس ناراحتی کردم. بعدش تصویر خیلی خوبی که از من کشیده. و چیزی که از همه بیشتر باعث تعجب و حساسیت می‌شود! بله، بله، خودش است!" کیتی با وحشت به خود گفت: "نه، امکان ندارد، نباید این باشد! این مرد خیلی قابل ترحم است!"

این ظن، شیرینی زندگی تازهٔ او را زهرآگین می‌کرد.

۳۴

پیش ازپایان دورهٔ معالجهٔ کیتی با آشامیدن آبهای معدنی، شاهزاده شچرباتسکی، که از کارلسباد به بادن *Baden* و کیسینگن *Kissingen* رفته بود تا برخی از دوستان روس خود را ببیند و ــ بنا به توصیف خودش ــ هوای روسی تنفس کند، نزد همسر و دخترش بازگشت.

عقیدهٔ شاهزاده و شاهزاده خانم دربارهٔ زندگی در خارج بکلی متفاوت بود. به نظر شاهزاده خانم همه‌چیز ستایش‌انگیز بود، و به رغم موقع ممتازی که در جامعهٔ خود داشت، می‌کوشید در خارج چون بانوئی اروپائی باشد، که نبود ــ چرا که وی ذاتاً روس بود. و از آنجاکه رفتارش تصنعی می‌شد، رویهم رفته احساس آسودگی نمی‌کرد. شاهزاده، برعکس، هرچیز بیگانه‌ای را ناپسند و زندگی در خارج را بی‌دوام می‌دانست دست از عادات روسی برنمی‌داشت و به عمد می‌کوشید خود را کمتر از آنچه بود، اروپائی وانمود کند.

شاهزاده، لاغرتر و با گونه‌ائی که پوستش آویخته بود، اما با روحیه‌ای بانشاطتر برگشت و چون بهبود کامل کیتی را دید نشاطش بیشتر شد. خبر دوستی کیتی با خانم اشتال و وارنکا، و شرحی که شاهزاده خانم دربارهٔ دگرگونی

کیتی داد ، شاهزاده را مشوش کرد و حس مألوف حسادت نسبت به هرچیزی‌که دخترش را از او دور می‌کرد ، برانگیخته شد و این ترس بر او غلبه‌کردکه‌مبادا دخترش از حیطهٔ نفوذ او بگریزد و به پهنه‌ای پا گذارد که از دسترس وی خارج باشد . اما این موضوعات ناگوار ، به زودی در دریای مهر و خوشخوئی همیشگی او ناپدید شد ، خاصه از آنجا که آبهای کارلسباد مفید طبعش واقع شده بود .

شاهزاده ، روز بعد از ورود ، با پالتوی بلند و گونه‌های چروکیده و آویخته و یقهٔ بلند آهاردار ، با روحیه‌ای بسیار شاد همراه دخترش به سرچشمه‌های آب‌معدنی رفت .

بامداد خوشی بود ؛ خانه‌های پاکیزه با باغچه‌های کوچکشان ، منظر زنان پیشخدمت سرخ روی وگلگون بازوی آبجونوش آلمانی ،که‌شادمانه‌کارمی‌کردند ، و آفتاب تابان، دلنشین بود.اما هرچه به‌چشمه‌ها نزدیکتر می‌شدند ،بیماران بیشتری می‌دیدند ، که سیمایشان درآن محیط منظم و بسامان آلمانی ، بیش‌ازهمیشه رقت‌بار می‌نمود . کیتی دیگـر از این تضاد یکه نمی‌خورد . خورشید تابناک ، گیاهان سبز درخشنده و نغمه‌های موسیقی ، برای این چهره‌های آشنـا ، که او مراقب بهبود یا وخامت حالشان بود ، به عقیدهٔ وی محیطی طبیعی می‌نمود . اما به نظر شاهزاده ، تابندگی این بامداد ماه ژوئن ، صدای همنوازانی که والسی نشاط‌انگیز می‌نواختند ، و از همه بهتر ، سر و روی چشم‌نواز پرستاران ، در قیاس با این چهره‌های کندرو مرک اندیش ، که از هرگوشهٔ اروپا فراهم آمده بودند ، سخت ناميمون می‌آمد .

شاهزاده ، به‌رغم احساس تجدید جوانی ، وقتی که دست در دست دختر سوگلی‌اش قدم برمی‌داشت ، از گامهای استوار و عضلات ستبر و محکم خود ، آن‌چنان احساس ناراحتی و حتی شرمندگی می‌کرد که گفتی برهنه و عریان به میان مردم آمده است .

آرنج دخترش را فشار داد و گفت : "معرفی کن ــ مرا به دوستان جدیدت معرفی کن ، من حتی آن سودن Soden کثیف را به خاطر فایده‌ای که برای تو داشته دوست دارم ، ولـی ناراحت کننده است ، اینجا خیلی ناراحت‌کننده

است . این کیست ؟"

کیتی نام اشخاصی را که ملاقات می‌کردند ، و با برخی از آنان آشنا بود ، به پدر می‌گفت . درست در مدخل باغ با خانم نابینا ، برث و راهنمای او روبه‌رو شدند و شاهزاده از حالت پراحساس چهرهٔ این زن به هنگام شنیدن صدای کیتی مسرور شد . زن نابینا فوراً با ادب مبالغه‌آمیز فرانسوی با شاهزاده به گفتگو پرداخت و داشتن چنین دختر نازنینی را به او تبریک گفت ، کیتی را به عرش اعلا رساند و او را گنج ، مروارید ، و فرشتهٔ خدمتگزار نامید .

شاهزاده لبخندزنان گفت : "پس باید فرشتهٔ شماره دو باشد . خودش دوشیزه وارنکا را فرشتهٔ شماره یک می‌داند ."

خانم برث تصدیق کرد : "آه ، دوشیزه وارنکا فرشتهٔ واقعی است ؛ بله ."

در رواق وارنکا را دیدند ، که کیف کوچک قرمز قشنگی در دست داشت و به سوی آنان می‌شتافت .

کیتی گفت : "ببین ، پدرم آمده ."

وارنکا مثل همیشه ساده و طبیعی با سر حرکتی احترام‌آمیز کرد و بلافاصله به سادگی و بدون کمروئی همان‌گونه که با همه سخن می‌گفت ، با شاهزاده شروع به صحبت کرد .

شاهزاده با لبخندی ، که کیتی با خوشحالی از آن پی برد که پدرش به دوست او علاقه پیدا کرده است ، به وارنکا گفت : "البته من شما را می‌شناسم ، شما را خیلی خوب می‌شناسم ، با این عجله کجامی‌روید ؟"

وارنکا رو به کیتی کرد و گفت : "مامان اینجاست ، تا صبح اصلاً نخوابیده و دکتر توصیه کرده او را بیرون ببرم . کاردستی‌اش را برایش می‌برم ."

پس از رفتن وارنکا ، شاهزاده گفت : "پس ، فرشتهٔ شماره یک این است ."

کیتی می‌دانست که پدرش قصد مسخره کردن وارنکا را دارد ، اما از آنجا که او را دوست می‌دارد ، به هیچ‌وجه قادر به این کار نیست .

ــ "خوب ، بیا همهٔ دوستانت را ببینم ، از جمله خانم اشتال را ، به شرطی که میل داشته باشد مرا بجا بیاورد ."

کیتی ، که در چشم پدرش به هنگام نام بردن از خانم اشتال برق تمسخری دیده بود ، با تشویش پرسید :

ـ"چطور ، پدر ، مگر او را می‌شناسید؟"

ـ"شوهرش را می‌شناختم . با خودش هم ، پیش از اینکه تـواب* شود ، آشنائی مختصری داشتم ."

کیتی پرسید : "پدر ، تواب دیگر چیست؟" از اینکه پی می‌برد ارزشهائی که او در خانم اشتال آنهمه می‌ستود ، نامی دارد ، افسرده شده بود .

ـ"خود من هم کاملاً مطمئن نیستم . فقط می‌دانم که به خاطر همه چیز سپاسگزار خداست ، برای هر مصیبتی . . . خدا را شکر می‌گوید که شوهرش مرده. و این امر نسبتاً مضحک است ، چون با هم سازگار نبودند ."

شاهزاده با دیدن مرد بیمار میانه قامتی که روی نیمکتی نشسته و پالتو قهوه‌ای و شلواری سفید پوشیده بود که به طرزی عجیب روی پاهای استخوانی‌اش چین خورده بود ، سئوال کرد : "این کیست؟" مرد کلاه حصیری‌اش را برداشت و موهای کم‌پشت و مجعد و پیشانی بلندش ، که اثر کلاه روی آن مانده بود ، پیدا شد .

کیتی سرخ شد و جواب داد: "پتروف نقاش است . آن هم زنش "وآناپاولونا را نشان داد که درست همان لحظه که پدر و دختر نزدیک می‌شدند ، کوئی از سر عمد به دنبال کودکی روان شد که در یکی از خیابانهای باغ می‌دوید .

شاهزاده گفت : "بیچاره! چه صورت جذابی دارد! چرا پیش او نرفتی ؟ طوری نگاه می‌کرد که گوئی می‌خواست با تو حرف بزند ."

کیتی مصممانه برگشت و گفت : "باشد ، پس برگردیم پیش او ."

از پتروف پرسید : "امروز حالتان چطور است؟"

---

* این اصطلاح را در برابر واژهٔ Pietist آورده‌ایم . این فرقـه شاخه‌ای از کیش پروتستان است و معتقدان به آن باور داشتند که از راه توبه و پرهیزگاری می‌توان رستگار شد . م

پتروف برخاست ، به عصایش تکیه کرد و با حجب به شاهزاده نگریست .

شاهزاده گفت : "این دختر من است . اجازه بدهید خودم را معرفی کنم."

نقاش تعظیم کرد و لبخندی زد که دندانهای فوق‌العاده درخشانش را نمایان کرد .

ــ" شاهزاده خانم ، دیروز منتظرتان بودیم . "

از ضعف تکانی به جلو خورد و برای آنکه وانمود کند این حرکت عمدی بوده است ، آن را تکرار کرد .

ــ"حتماً می‌آمدم ، اما وارنکا گفت که آناپاولونا پیغام داده که شما نمی‌آئید."

پتروف سرخ شد و گفت : "نمی‌آئیم ؟" و بلافاصله شروع به سرفه کرد و با نگاه به جستجوی زنش پرداخت ، و با صدای بلند گفت : "آنه‌تا Annetta ! آنه‌تا ! " رگهای برآمده‌اش چون ریسمان روی گردن لاغر و سفیدش برجسته بود.

آنا پاولونا نزدیک شد .

نقاش با خشم و صدای لرزان آهسته گفت : "چرا به شاهزاده خانم پیغام فرستادی که ما گردش نمی‌رویم ؟"

آناپاولونا با لبخندی ساختگی که به کلی با شیوهٔ همیشگی اومخالف بود، به کیتی گفت : "روز به‌خیر شاهزاده خانم " و خطاب به‌شاهزاده ادامه داد : "از آشنائی شما بسیار خوشوقتم . مدتها بود که منتظرتان بودیم ، شاهزاده."

نقاش ، خشمگین‌تر از پیش ، با صدای گرفته زمزمه کرد : "چرا به شاهزاده خانم پیغام دادی که ما گردش نمی‌رویم ؟" آشکارا از اینکه قادر نبود حالتی راکه خود می‌خواست به صدایش بدهد ، به غیظ‌آمده بود .

زنش به تندی گفت : "آه ، خدایا ! خیال کردم نمی‌رویم . "

ــ"چرا ، وقتی که . . . " دچار حملهٔ سرفه شد و دستش را تکان داد .

شاهزاده کلاهش را به احترام برداشت و همراه دخترش دور شد .

ــ"خدایا ، چه بدبختی‌هائی ! "

کیتی پاسخ داد : "بله ، پدر ، می‌دانید ، سه تا بچه دارند ، خدمتکار ندارند و پولی در بساطشان نیست . مبلغی از فرهنگستان می‌گیرد . " با شور و هیجان

حرف می‌زد و می‌کوشید افسردگی خود را که ناشی از تغییر رفتار آناپاولونا در مقابل او بود، زائل کند.

کیتی چهار چرخه‌ای را که چیزی با پوشش خاکستری و آبی درون آن، زیر سایبانی دراز کشیده بود و به چند بالش تکیه داشت، نشان داد و گفت: "آه، خانم اشتال آنجاست."

خانم اشتال بود. در پشت او کارگر آلمانی ترشروی قوی هیکلی ایستاده بود که چهار چرخه را می‌راند. در کنار خانم، کنت سوئدی موبوری ایستاده بود، که کیتی او را فقط به نام می‌شناخت. چندین بیمار در اطراف چارچرخه می‌پلکیدند و کنجکاوانه به خانم اشتال خیره می‌شدند.

شاهزاده نزد او رفت و کیتی همان برق تمسخرآمیز ناراحت کننده را در چشم پدرش دید. شاهزاده نزد زن علیل رفت و با لهجهٔ عالی فرانسه و در نهایت ادب و محبت او را مخاطب قرار داد.

ــ"نمی‌دانم مرا به خاطر می‌آورید یا خیر اما من باید از شما به‌خاطر لطفی که به دخترم دارید تشکر کنم." کلاهش را که به احترام برداشته‌بود، همچنان در دست نگهداشته بود.

خانم اشتال، چشمان آسمانی خود را به‌او گرداند، و کیتی در آنها سایه‌ای از ناخوشنودی تشخیص داد: "شاهزاده آلکساندر شچربانسکی، از دیدن مجدد شما خوشحالم. من به دختر شما علاقهٔ عجیبی پیدا کرده‌ام."

ــ"هنوز کسالت شما برطرف نشده؟"

خانم اشتال گفت: "خیر، اما دیگر به‌این وضع عادت کرده‌ام"، و شاهزاده را به کنت سوئدی معرفی کرد.

شاهزاده به زن بیمار گفت: "شما زیاد تغییر نکرده‌اید. از وقتی که افتخار ملاقات شما را داشتم ده، یازده سال می‌گذرد."

ــ"بله، خداوند درد می‌دهد، اما درمان هم می‌دهد.* خیلی وقتها

---

* در اصل: خدا صلیب را می‌فرستد، قدرت تحملش راهم می‌دهد. م

تعجب می‌کنم که چرا زنده مانده‌ام . . . " و با تشدد به وارنکـا که پتو را به دلخواه روی پاهای او نیانداخته بود ، گفت : "این طرف ! "

شاهزاده که برقی درچشم داشت ، گفت : "شاید برای انجام کارهای‌خیر" . و خانم اشتال که حالت طعنه‌آمیز صورت او را دیده بود،جواب داد:"قضاوتش با ما نیست . " سپس خطاب به سوئدی جوان گفت : "خوب ، کنت عزیز ، پس، آن کتاب را برایم می‌فرستید ؟" و بعد افزود : "بسیار متشکرم . "

شاهزاده با دیدن سرهنگ مسکوئی که در آن نزدیک ایستاده بود ، فریاد زد : "آه! " و پس از تعظیم به خانم اشتال ، همراه با دخترش و سرهنگ ، که به آن دو پیوسته بود ، به راه افتادند .

سرهنگ مسکوئی که میل داشت شوخ طبع بماند،اظهارنظر کرد: "شاهزاده ، اشرافیت ما این است ! " از خانم اشتال که با او دوستی نمی‌کرد ، آزرده خاطر بود .

شاهزاده جواب داد : "این زن همان است که همیشه بوده . "

ــ "شاهزاده ، او را قبل از مریضی‌اش می‌شناختید ؟ منظورم پیش‌از زمین‌گیر شدن است ؟"

ــ "بله ، از همان اول علیل شدنش او را می‌شناسم . "

ــ "می‌گویند ده سال است که فلج شده . "

ــ "بلند نمی‌شود . چون پاهایش خیلی کوتاه است. هیکل بسیار بی‌قواره‌ای دارد . . . "

کیتی فریاد زد : "پدر ، محال است ! "

ــ "عزیزم ، بدخواهان این‌طور می‌گویند. وارنکای تو هم خیلی زجر می‌کشد." و افزود : "وای از دست این خانمهای مریض اشرافی ! "

کیتی با التهاب اعتراض کرد : "آه ، نه پاپا ! وارنکا او را می‌پرستد . به علاوه،اینهمه کار خیر می‌کند ! از هرکس می‌خواهید بپرسید ! همه این خانم و آلین اشتال را می‌شناسند . "

پدرش بازوی او را فشرد و گفت : "شاید ، اما بهتر است کار نیک را طوری

انجام داد که هیچ کس نداند."

کیتی ساکت شد، نه‌ازآن‌رو که پاسخی نداشت، بلکه‌به دلیل اینکه نمی‌خواست راز خود را حتی برای پدرش فاش کند. با اینهمه، شگفتا، گرچه مصمم بود تحت تأثیر عقاید پدرش قرار نگیرد، و او را به حریم درون خود راه ندهد، تصویر آسمانی خانم اشتال که یک ماه تمام در ذهنش بود، یکبـاره ناپدید گشت و آنچه باقی ماند زنی بود با پاهای کوتاه، که به علت بی‌قوارگی در چارچرخه می‌نشیند و وارنکای بینوای صبور را سرزنش می‌کند که چرا پتو را به دلخواه او روی پاهایش نکشیده است. کیتی هرچه می‌کوشید نمی‌توانست تصویر خانم اشتال پیشین را به ذهن بازگرداند.

۳۵

شاهزاده روحیهٔ بانشاطش را به خانواده ودوستان خود و حتی به مالک آلمانی که شچرباتسکی‌ها در خانه‌اش منزل داشتند، سرایت داد.

پس از آنکه پدر و دختر از چشمه بازگشتند، شاهزاده، کـه از سرهنگ و ماریا یوگن‌یونا و وارنکا برای نوشیدن قهوه دعوت کرده بود، میز و صندلی را به باغ آورد و در زیر درخت شاه بلوط چید. صاحبخانه و پیشخدمتها تحت تأثیر نشاط او به شوق آمده بودند. آنان از گشاده‌دستی شاهزاده خبر داشتند و نیم ساعت بعد، یک پزشک علیل هامبورگی، که در اشکوب بالا زندگی می‌کرد، با غبطه از پنجره به جمع تندرست روسها در زیر درخت شاه‌بلوط می‌نگریست. زیر سایهٔ لرزان برگها دریک سر میز که روی آن رومیزی سفید گسترده وقهوه‌جوش، نان و کره و خوراک سرد چیده بودند، شاهزاده خانم، با کلاه بلندی که نوار بنفش روشن داشت، نشسته بود و فنجانهای قهوه و ساندویچ تقسیم می‌کرد. در سر دیگر میز، شاهزاده نشسته بود و با اشتها می‌خوردو با صدای بلند و شاد حرف می‌زد.

شاهزاده ، جعبه‌های منبت‌کاری، مجسمه‌های کوچک تزئینی و انواع چاقوهای کاغذبر را که از نقاط مختلف خریده بود ، جلو خود روی میز چیده و آنها را میان همه پخش می‌کرد ، از جمله لیخن *Lischen* ، دخترک خدمتکار و صاحبخانه، که شاهزاده با او به آلمانی بد و خنده‌آوری توأم با حرکات سر و دست ، شوخی می‌کرد و اطمینان می‌داد که بهبود حال کیتی به علت معالجه با آبهای معدنی نیست ، بلکه نتیجهٔ دست‌پخت عالی مخصوصاً سوپ آلوی اوست . شاهزاده خانم به رفتارهای سبک روسی شوهرش می‌خندید اما بیش هر زمان دیگر شاد و سرزنده بود . سرهنگ مثل همیشه به لطیفه‌های شاهزاده می‌خندید ، اما وقتی از اروپا ، که به عقیدهٔ خودش ، راجع به آن مطالعهٔ دقیق می‌کرد ، گفتگو شد ، طرف شاهزاده خانم را گرفت . ماریا یوگن یونای ساده‌دل به هر شوخی کوچک شاهزاده قاه قاه می‌خندید ، و حتی وارنکا به خندهٔ مسری از لطیفه‌های او دچار شده بود ، چیزی که کیتی پیش از آن هرگز ندیده بود .

کیتی شاد اما دلتنگ بود . نمی‌توانست مسأله‌ای را حل کند که پدرش ناخودآگاه با ابراز عقیدهٔ ناگوار نسبت به دوستان او و زندگی تازه‌ای که مجذوبش می‌کرد، به وجود آورده بود . تحول مناسباتش با خانوادهٔ پتروف نیز ، که همان روز آنچنان واضح ، جلوه‌گر شده بود ، به این مسأله افزوده می‌شد. همگان شادمان بودند ، اما کیتی نمی‌توانست احساس شادمانی کند و همین امر بر افسردگی‌اش می‌افزود . همان احساسی را داشت که در زمان کودکی به عنوان مجازات در اتاقی زندانی شد و صدای خندهٔ شادمانهٔ خواهرش را شنید .

شاهزاده خانم فنجانی قهوه به شوهرش داد و لبخندزنان پرسید : "آخر چه چیزی وادارت کرد اینهمه خرت و پرت بخری؟"

ــ "خوب ، می‌روی گردشی بکنی ، به مغازه‌ها نگاه می‌کنی و از تو می‌پرسند چه می‌خواهی . با دوام ، اعلا و ارزان است . وقتی که گفتند ارزان ، دیگر نمی‌توانم خودداری کنم و دستم به جیب می‌رود ."

ــ "علتش فقط بی‌حوصلگی است ."

ــ"البته! عزیزم ، وقت به قدری کند می‌گذرد ، که آدم نمی‌دانـد باید چکار کند."

ماریایوگنی یونا گفت : "چطور حوصله‌تان سر می‌رود ، شاهزاده؟ حالا که‌در آلمان خیلی چیزهای جالب توجهی هست."

ــ"بله ، همهٔ چیزهای جالب‌توجهش را دیده‌ام : می‌دانم ، سوپ آلو و سوسیس نخود فرنگی . تمامش را می‌دانم."

سرهنگ گفت : "شاهزاده ، آخر بفرمائید شما چه چیزی دوست دارید ، مؤسساتشان که جالب‌توجه است."

ــ"چه چیز جالبی دارند؟ بی‌اندازه از خود راضی‌اند . مثل اینکه دنیا را فتح کرده باشند . من که هیچ فتحی نکرده‌ام ، اینجا مجبورم خودم چکمه‌هایم را دربیاورم ، بله ، و خودم بگذارمشان پشت در . صبحها ناچارم بلند شوم و فوراً لباس بپوشم و برای نوشیدن آن چای تهوع‌آور به اتاق ناهارخوری بروم ! چقدر با وطن آدم تفاوت دارد! آنجا هروقت دلت خواست بیدار می‌شوی ، کمی غرولند می‌کنی ، حالت جا می‌آید و افکارت را مرتب می‌کنی . لازم نیست به خاطر هیچ چیز عجله داشته باشی."

سرهنگ گفت : "اما وقت طلاست* ، شما فراموش کرده‌اید."

ــ"بستگی به وضع دارد! گاهی اوقات انسان یک ماه آزگار را به یک شاهی می‌فروشد وگاهی هم نیم ساعت را به هیچ قیمتی نمی دهد. کاتینکا** این‌طور نیست؟ چه شده ــ چرا این‌قدر ساکتی؟"

ــ"چیزی نشده."

شاهزاده به وارنکا گفت : "شما کجا می‌روید؟ کمی بیشتر بمانید."

وارنکا برخاست و همچنان که ریزه‌ریزه می‌خندید ، پاسخ داد : "باید برگردم به خانه." و پس از آنکه خنده‌اش تمام شد ، خداحافظی کرد و به داخل خانه

---

* دراصل : وقت ، پول است . م

** محرف و خودمانی کیتی است . م

رفت تا کلاهش را بردارد .

کیتی به دنبال او رفت اکنون حتی وارنکا به نظرش دیگرگـون می‌آمد . همچنان خوب ، اما با آنچه قبلاً در تصورات خود داشت ، متفاوت بود .

وارنکا ، چتر آفتابی و کلاهش را برداشت و گفت : "خدایا ! مدتها بود که این‌طور نخندیده بودم ! پدرتان چه مرد نازنینی است ! "

کیتی حرفی نزد .

وارنکا پرسید : "کی شما را می‌بینیم ؟"

کیتی گفت : "مامان می‌خواست به دیدن پتروف‌ها برود . شما هم می‌آئید؟" می‌کوشید وارنکا را بیازماید .

ــ "آه ، بله ، می‌آیم . دارند مقدمات رفتنشان را آماده می‌کنند،قول داده‌ام که به آنها کمک کنم . "

ــ "بسیار خوب ، پس من هم می‌آیم . "

ــ "نه ، شما برای چه بیائید ؟"

کیتی ، با چشمان گشاد شده ، چتر وارنکا را گرفت تا از خروج او جلوگیری کند و با حیرت پرسید : "چرا؟ چرا؟ چرا؟"

ــ "آه ، چیزی نیست . اولاً پدر شما آمده ، و به علاوه ، آنها در حضور شما احساس ناراحتی می‌کنند . "

ــ "نه ، به من بگوئید چرا نمی‌خواهید زیاد پیش پتروف‌ها بـروم . میل ندارید ، درست است ؟"

وارنکا به آرامی گفت : "من چنین حرفی نزدم . "

ــ "نه ، خواهش می‌کنم بگوئید ! "

وارنکا پرسید : "همه چیز را بگویم ؟"

کیتی اصرار کرد : "همه چیز ، همه چیز ! "

ــ "باشد ، حقیقتاً مطلب خاصی در بین نیست ، فقط این میهائیل آلکسی‌یه‌ویچ *Mihail Alexeyevich* "ــ (این نام پتروف بود) ــ "قبلاً قصد داشت زودتر برود و حالا نمی‌خواهد برود . "

کیتی باقیافهٔ دژم به وارنکا نگاه کرد: "خوب، ادامه بدهید!"

ــ"بله، و آناپاولونا، بی‌جهت به او گفت چون شما اینجا هستید نمی‌خواهد برود. البته این حرف مهمل بود، ولی سرهمین موضوع دعوا شد ــ سر شما. خودتان که خوب می‌دانید این مریضها چقدر تندخو هستند."

کیتی عبوس‌تر شده بود و تنها وارنکا حرف می‌زد و می‌کوشید او را آرام کند و تسکین دهد، و می‌دید که توفانی ــ از اشک یا کلام ــ نمی‌دانست کدام یک، درحال وقوع است.

ــ"پس بهتر است شما نروید... توجه دارید؟ رنجیده که نشدید؟"

کیتی چتر را از دست وارنکا کشید و بدون نگاه کردن به او، به تندی گفت: "حقم بود! حقم بود!"

وارنکا از خشم کودکانهٔ دوستش خنده‌اش گرفته بود، اما بیم داشت او را برنجاند.

ــ"چطور حقتان بود؟ نمی‌فهمم."

ــ"حقم بود چون تمامش تظاهر بود، چون ساختگی بود و از قلبم سرچشمه نمی‌گرفت. من به دیگران چکار داشتم؟ و حالا باعث این دعوا شده‌ام و کاری کرده‌ام که کسی از من نخواسته بود. چون تمامش تظاهر بود. تظاهر، تظاهر!"

وارنکا به آرامی پرسید: "تظاهر؟ آخر به چه منظور؟"

کیتی که چتر را باز و بسته می‌کرد، جواب داد: "آه، خیلی ابلهانه‌است! خیلی نفرت انگیز است! هیچ لزومی نداشت که من... غیر از تظاهر چیزی نبود!"

ــ"آخر به چه منظوری؟"

ــ"برای اینکه پیش مردم، پیش خودم و پیش خدا بهتره جلوه کنم ــ برای اینکه همه را گول بزنم. نه، دیگر به آن وضع برنمی‌گردم! آدم بدی می‌شوم، اما به هیچ قیمتی دروغگو و حقه‌باز نخواهم شد!"

وارنکا سرزنش‌کنان گفت: "مگر چه کسی حقه‌باز است؟ طوری حرف می‌زنید که گوئی...."

اما کیتی دچار طغیان خشم بود و اجازه نمی‌داد وارنکا حرفش‌را تمام کند.

ــ"من راجــع به شما حــرف نمی‌زنم، اصلاً راجع بــه شما نیست. شما بی‌نقص‌اید. بله، بله، می‌دانم که شما سرتاپا کمال‌اید، اما من چه کنــم که نفرین شده‌ام؟ اگر من نفرین شده نبودم هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد. پس بگذارید همان چیزی باشم، که هستم، ولی متظاهر نخواهم بود. آناپاولونا چه نسبتی با من دارد؟ بگــذار آنها به راه خودشان بروند، من هم به راه خودم. من عوض شدنی نیستم... با اینهمه، این‌طور نیست، این‌طور نیست."

وارنکا متحیر و مبهوت پرسید: "یعنی چه؟"

ــ"یعنی همه‌چیز. من جز به ندای دلم عمل نمی‌کنم، اما شما از روی اصول عمل می‌کنید. من شما را قلباً دوست داشتم، اما شما به احتمال زیاد می‌خواستید نجاتم بدهید، اصلاحم کنید."

ــ"شما کم‌لطفی می‌کنید."

ــ"من راجع به دیگران حرف نمی‌زنم: درباره‌ٔ خودم صحبت‌می‌کنم."

صدای مادرش آمد: "کیتی! بیا اینجا و گردن‌بندت را به پدرت نشان بده."

کیتی گردن‌بند را با قوطی کوچکش از روی میز برداشت و بدون آنکه با دوستش آشتی کرده باشد، نزد مادرش رفت.

پدر و مادر همصدا گفتند: "چه شده؟ چرا این‌قدر قرمز شده‌ای؟"

جواب داد: "هیچ. تا یک دقیقه‌ٔ دیگر برمی‌گردم." و مجدداً به داخل خانه دوید.

با خود می‌گفت: "هنوز اینجاست، باید به او چه بگویم؟ آه، خدایا، چکار کردم، چها گفتم؟ چرا به او پرخاش کردم؟ باید چه کنم؟ باید چه بگویم؟" و پشت در ایستاد.

وارنکا، کلاه بر سر، پشت میز نشسته بود و یکی از فنرهای چتــرش را که کیتی شکسته بود، وارسی می‌کرد.

کیتی زمزمه کرد: "وارنکا، مرا ببخش، خواهش می‌کنــم ببخش. یــادم نمی‌آید چه گفتم. من..."

وارنکا لبخند به لب گفت : "من حقیقتاً نمی‌خواستم شما را ناراحت کنم."

آشتی کردند. اما برای کیتی ، با آمدن پدرش دنیائی که ساخته بود ، یکسره زیرو زبر شده بود. از همهٔ آموخته‌هایش دست نشسته ، اما دریافته بود با این خیال که می‌تواند چیزی بشود که می‌خواست باشد ، خود را فریب می‌داده است. چشمانش باز شده بود و دشواری باقی ماندن در اوجی را که آرزوی رسیدن به آن داشت ، بدون تزویر و به خود بالیدن ، احساس می‌کرد. به علاوه ، از آنهمه تیره‌بختی و رنج دنیای بیماران و اشخاص محتضر ، که در آن زیسته بود ، آگاه شده بود. تلاشهائی که برای دوست داشتن چنین دنیائی به کار برده بود ، اکنون در نظرش تحمل‌ناپذیر می‌نمود و آرزو داشت هرچه زودتر به هوای پاک ، به روسیه و به برگوشاوو *Yergushovo* ، یعنی به جائی که خواهرش دالی همراه فرزندان خود ، به آنجا رفته (و نامه‌ای نوشته بود) باز گردد. اما مهر و محبتش به وارنکا زائل نشده بود. کیتی به هنگام وداع از او خواهش کرد به روسیه بیاید و نزد آنها زندگی کند.

وارنکا گفت : "هر وقت که ازدواج کردی خواهم آمد."

ــ "من هرگز ازدواج نمی‌کنم."

ــ "خوب ، پس من هم هرگز نخواهم آمد."

ــ "باشد ، پس من هم فقط برای همین ازدواج می‌کنم. یادت باشد که قول دادمای!"

پیش‌بینی پزشک به واقعیت پیوست. کیتی تندرست به روسیه بازگشت. مانند گذشته ، بی‌خیال وسبکدل نبود ، اما آرامش داشت و تلخکامی سختی که در مسکو تجربه کرده بود ، فقط به صورت خاطره‌ای برایش باقی مانده بود.

www.KetabFarsi.com

بخش سوم

www.KetabFarsi.com

۱

سرگی ایوانیچ کازنی‌شف، خسته از کارهای فکری، به جای آنکه برای استراحت طبق معمول، به خارج رود، در اواخر ماه مه به خانهٔ روستائی برادرش وارد شد. آمده بود تا مدتی چون برادرش زندگی کند.

کنستانتین لهوین از ورود او بسیار مسرور شد، خاصه از آنجا که انتظار آمدنش را در تابستان آن سال نداشت. اما به رغم علاقه و احترامی که برای سرگی ایوانیچ قائل بود، در روستا با او احساس آسایش نمی‌کرد. نظر برادرش دربارهٔ ده وی را ناراحت و متغیر می‌کرد. برای لهوین روستا، متن زندگی بود ــ یعنی جائی که آدمی لذت می‌برد، رنج می‌کشد و کار می‌کند، اما ازنظر کازنی‌شف، از یک سو به مفهوم آسودن از کار و از سوی دیگر پادزهر گرانبهای آثار زهرآگین شهر بود. به چشم لهوین خوبی روستا بیش از هرچیز دراین بود که میدان کار و تلاشی است که در سودمندی آن جای شک و گمانی نیست. و طبق عقیدهٔ کازنی‌شف مکانی بود که می‌شایست و می‌بایست دست به هیچ کار نزد. از این گذشته، عقاید کازنی‌شف راجع به دهقانان برلهوین گران می‌آمد. کازنی‌شف با اطمینان می‌گفت که روستائیان را می‌شناسد و دوستشان دارد و غالباً با آنان به گفتگو می‌پرداخت و از هر گفتگوئی به سود روستائیان نتایج کلی می‌گرفت و آن را دلیل شناخت ایشان می‌شمرد. لهوین این‌گونه عقاید را نسبت به دهقانان دوست نداشت. او دهقان را صرفاً به مثابه شریک کار مشترک

تلقی می‌کردو به رغم تمامی حرمت و محبتی که در خون خود به روستائیان داشت (شاید ، بـه قول خودش ، این عواطف با شیر دایهٔ روستائی‌اش با او عجین شده بود) ، وی ، به عنوان شریک در کار مشترک ، در عین حال که نیرومندی ، مهربانی و صفای ایشان را می‌ستود ، هرگاه کار مشترک صفات دیگری ایجاب می‌کرد ، از روستائیان به علت سهل‌انگاری، پلشتی ،باده‌گساری، و دروغگوئی‌شان به خشم می‌آمد . اگر از لهوین می‌پرسیدند که آیا روستائیان را دوست دارد ، مسلماً نمی‌دانست باید چه پاسخی دهد . آنان را هم دوست داشت و هم نداشت ، درست همانگونه که مردم را به‌طورکلی . البته، از آنجا که مردی خوش قلب بود ، بیشتر ، دوستشان داشت . ولی "مردم "را به مثابه چیزی جداگانه تلقی نمی‌کرد ، نه تنها به دلیل اینکه در میان آنان می‌زیست و منافعش با علائق آنها بستگی داشت ، بلکه از آن‌رو که خود را جزئی از "مردم "می‌دانست و صفات یا احساسات خاصی که شخص او را از دیگران متمایز کند ، مشاهده نمی‌کرد و نمی‌توانست خود را در تضاد با ایشان بشمرد . از این گذشته ،گرچه مدتهای دراز با دهقانان نزدیک‌ترین روابط را به عنوان ارباب ، و حکم ، وبالاتر از آن ، مشاور ، داشت (روستائیان به او اعتماد داشتند و به شعاع سی میل از اطراف برای مشورت با او می‌آمدند) راجع به ایشان نظر قاطعی نداشت ، و اگر از او سئوال می‌شد آیا "مردم "را می‌شناسد یا نه ، حتی بیشتر از این پرسش که آیا دوستشان دارد ، درمانده می‌شد . پیوسته درحال مطالعه و شناسائی اشخاص، از جمله روستائیان بود ، کـه آنها را افرادی خوب و جالب توجـه می‌دانست ، و مدام در آنان خصوصیات تازه‌ای کشف می‌کرد و عقیده‌اش عوض می‌شد . امـا نظر کازنی‌شف کاملاً برعکس بود . درست همان‌طور کـه زندگی روستائی را دوست داشت و می‌ستود ، روستائیان را نیز دوست می‌داشت و از طبقهٔ دیگری نفرت داشت ، ضمناً دهقانان را از سایر مردم جدا می‌دانست و به‌طورکلی با دیگران مخالف بود. مغز نظم‌پرداز او دربارهٔ زندگی کشاورزی اندیشه‌هائی مشخـص پرداخته بود ، که بعضاً از خود زندگی و بیشتر از مخالفت با شیوه‌های دیگر زندگی استنتاج شده بود و هرگز در مورد روستائیان و نگرش همدلانه نسبت بـه آنان تغییر

عقیده نمی‌داد .

در بحثهائی که پیرامون عقاید دو برادر راجع به کشاورزان درمی‌گرفت ، همواره کازنی‌شف پیروز می‌شد ، دقیقاً به خاطر نظرات منجزی که دراین باره داشت ــ یعنی خصوصیات ، صفات و سلیقه‌های کشاورز ــ در صورتی که له‌وین نظرات مشخص و ثابتی در خصوص این موضوع نداشت و بدین ترتیب در این جدل‌ها له‌وین به آسانی دچار تناقض‌گوئی می‌شد .

کازنی‌شف برادر کوچکش را مردی نیک‌نفس می‌دانست و(به زبان فرانسه) می‌گفت قلب او در جای درستش قرار دارد ، اما با وجود تیزهوشی ، زود تحت تأثیر احساسات آنی واقع می‌شود و در نتیجه سرشار از تناقض است . کازنی‌شف با تحمل و مدارای یک برادر بزرگ ، گاه می‌کوشید جوهر حقیقی امور را برای او تشریح کند و لی از بحث با او که زود تسلیم می‌شد ، لذتی نمی‌برد .

له‌وین برادرش را به مثابه مردی می‌نگریست باهوش و فرهنگ سرشار و به معنی واقعی کلمه بلندنظرکه خود را وقف خدمت به مردم کرده است . اما در اعماق باطن خود هرچه بر سنش می‌افزود و هرچه بهتر برادرش را می‌شناخت، بیشتر این اندیشه آزارش می‌داد که خدمتگزاری او به خلق ،که کازنی شف مدعی بود یکسره خود را وقف آن کرده است ، شاید آنچنان ارزشی نداشته باشد که فقدان یک چیز ــ صحبت از عدم صداقت‌و افکار شرافتمندانه نبود، بلکه‌فقدان آن نیروی حیاتی است که "دل "نامیده می‌شود و محرکی است که مرد را به‌انتخاب فقط یک‌راه از میان راههای بی‌شمار زندگی وادار می‌کند . هرچه برادرش را بیشتر می‌شناخت بهتر پی می‌برد که کازنی‌شف و بسیار کسان دیگر که برای‌رفاه جامعه می‌کوشند ، برای خدمت به مردم انگیزهٔ قلبی ندارند ، بلکه در ذهن خود به این نتیجه رسیده‌اند که باید چنین کنند . این پیش فرض له‌وین وقتی تأیید شد که دید برادرش مسألهٔ رفاه مردم و جاودانگی روح را همان‌طور تلقی می‌کند که یک مسألهٔ شطرنج و طرح داخلی یک ماشین جدید را .

ناراحتی دیگر له‌وین این بود که در ده ، بخصوص در تابستان، له‌وین مدام گرفتار کار مزرعه بود و روزهای طولانی تابستان برای رسیدن به همهٔ کارها

بسنده نبود ، درحالیکه کازنی‌شف مشغول گذراندن مرخصی بود . اما هرچند که مشغول استراحت بود ــ یعنی چیزی نمی‌نوشت ــ چنان به فعالیتهای ذهنی خوگر شده بود که میل داشت اندیشه‌هائی را که در ذهنش شکل می‌گرفت، برای دیگران بازگو کند و مستمع عادی طبیعی او برادرش بود . از همین‌رو به رغم روابـط دوستانه و صادقانه‌شان ، لەوین از تنهـا گذاشتن او احساس ناراحتی می‌کرد . کازنی‌شف میل داشت زیر آفتاب روی علفها درازبکشد و کاهلانه‌گفتگو کند .

ــ "تو نمی‌دانی که این تنبلی روستائی برای من چه لذتی دارد . " هیچ فکری در مغز انسان نیست ، مثل طبل توخالی است . "

اما لەوین نشستن و گوش دادن به حرفهای او را کسل‌کننده می‌دانست ، خاصه وقتی کـه دانست در غیاب او به زمینهای شخم نزده کـود می‌دهند و تیغه‌های خیشها را نمی‌پیچانند و آنها را باز می‌گذارند ، و بعد به او می‌گویند که خیشهای جدید اختراع احمقانه‌ای است و هیچ دخلی به خیشهای قدیمی ندارد و از این قبیل .

کازنی‌شف به او می‌گفت : "از اینهمه دوندگی در این گرما خسته نمی‌شوی؟"

و لەوین جواب می‌داد : "نه ، الآن دارم برای یک دقیقه به دفتر می‌روم " و آنگاه به سر مزرعه می‌دوید .

۲

در اوائل ماه ژوئن آگاتامیهالونا ، دایه و کدبانوی پیر لەوین هنگامی که یک کوزه قارچ شور را به زیر زمین می‌برد ، لغزید و افتاد و مچ دستش صدمه دید و پزشک بخش که جوانی پرحرف و تازه از دانشگاه درآمده بود ، به بالین این زن آمد . مچ او را معاینه کرد و گفت که در نرفته است و روی آن ضماد گذاشت . ضمناً برای صرف ناهار ماند و آشکارا از گفتگو با سرگی ایوانیچ کازنی‌شف نامدار

و ابراز عقاید روشنفکرانهٔ خود لذت برد و راجع به اوضاع افتضاح روستاها و وضع اسفناکی که انجمن شهرستان به آن دچار شده بود سخن گفت. کازنی‌شف با دقت گوش می‌داد، سئوال می‌کرد و هیجان‌زده از یافتن شنونده‌ای تازه، داد سخن می‌داد و نظرهای عمیق و باارزشی ابراز می‌کرد که پزشک جوان همه را می‌ستود و به‌زودی دچار هیجان ذهنی شدیدی شد که پس از هر مباحثهٔ درخشان و پرشور به او دست می‌داد و برادرش این حالت را خوب می‌شناخت. پس از عزیمت پزشک جوان، کازنی‌شف گفت که میل دارد برای ماهیگیری به رودخانه رود.

لهوین که حضورش در مزرعه واجب بود، پیشنهاد کرد که با درشکه او را به صیدگاه برساند.

موقعی از سال بود که برداشت محصول سال جاری نزدیک می‌شود و کشاورز به فکر بذرپاشی برای سال آینده می‌افتد، زمان درویدن علوفه است، وقتی که امواج سبز مایل به خاکستری خوشه‌های هنوز پر نشدهٔ چاودار، آرام با باد حرکت می‌کند، و جو دوسر سبز، درهم شده با علف خودروی زرد رنگ به‌طرزی نامنظم در مزارع دیر کاشته فرو می‌افتد، و گندم سیاه پراکنده می‌شود و زمین را می‌پوشاند، هنگامی که زمین آبش زیر سم چارپایان چون سنگ سخت شده، شخم نیمه‌کاره خورده است، آنگاه که کشتزارها شب و روز بوی توده‌های کود حیوانی آمیخته به رایحهٔ شهدآگین علف می‌دهد، و چمنزاران جلگه‌ای، در انتظار داس، چون دریا متلاطم است.

زمان وقفهٔ کوتاه در کار سخت مزارع، پیش از برداشت بود، برداشت، همان حادثهٔ بزرگ که اعصاب هر دهقان را تحریک می‌کند. چنان پیدا بود که محصول آن سال بی‌نظیر است و روزهای روشن و گرم، شبهائی کوتاه و ژالمبار در پی داشت.

برای رسیدن به چمنزار می‌بایست از میان بیشه می‌رفتند. کازنی‌شف از زیبائی بیشه، با گیاهان انبوهش، در حال خلسه بود، گاه زیزفونی کهنسال را، که پوشیده از گوشوارکهای زرد بود و در سایهٔ سیاه رنگ به نظر می‌رسید،

به برادرش نشان می‌داد و زمانی سبزی زمردگون نهالی امساله را . لەوین گفت و شنود دربارهٔ زیبائی طبیعت را دوست نمی‌داشت . زیرا به عقیدهٔ او کلمات زیبائیها را از بین می‌بردند . گفته‌های برادرش را تصدیق می‌کرد ، اما به چیزهای دیگر می‌اندیشید . وقتی که از جنگل خارج شدند ، تمام توجهش به منظرهٔ آیشی جلب شد که در دامنهٔ تپه‌ای واقع بود ، زرد از علف و شرحه شرحه از شیارها و زگیل‌دار از کپه‌های کود ، و حتی در بعضی نقاط شخم‌زده . چند گاری در مزرعه حرکت می‌کرد . لەوین آنها را شمرد و خوشنود شد ، سپس با دیدن چمنزار ، افکارش متوجه درویدن شد . هنگامی که به چمنزار رسیدند ، لەوین اسب را متوقف کرد .

شبنم بامدادی هنوز در پای گیاهان بود ، و کازنی‌شف ، که بیم داشت پاهایش خیس شود ، از برادرش خواست او را با درشکه از میان علفها بگذارند و به بیدزار نزدیک صیدگاه ماهی گول برساند و لەوین اگرچه از لەکردن علفها ناراحت می‌شد ، این کار را کرد . علفهای بلند به نرمی گرد چرخها و ساقهای اسب می‌پیچید و دانه‌ها روی میله‌های مرطوب چرخ می‌چسبید .

کازنی‌شف زیر درختی نشست و به درست کردن قلابش مشغول شد ، و لەوین اسب را باز و یله کرد و به دریای سبز و پهناور علفها ، که باد آن را متلاطم می‌کرد ، گام نهاد . علف ابریشمین با دانه‌های رسیده در بعضی نقاط که در بهار پر از آب شده بود ، تا کمرش می‌رسید .

لەوین از چمنزار گذشت و به جاده رسید و با پیرمردی که چشمی متورم داشت و زنبیلی پر از زنبور عسل حمل می‌کرد ، روبه‌رو شد .

ــ"فامیچ *Fomich* ، یکی دیگر پیدا کرده‌ای؟"

ــ"چه خوش باورید ، کنستانتین دمیتریچ! مال خودمان را به زور نگه می‌داریم ! این دفعهٔ دوم است که یک دسته از آنها فرار کرده. خوشبختانه بچه‌ها گرفتندشان . داشتند مرزعهٔ شما را شخم می‌زدند . اسب را از گاری باز کردند و چهارنعل رفتند دنبالشان . . ."

ــ"خوب ، فامیچ ، به عقیدهٔ تو باید به درو مشغول شویم یا بازهم صبر

کنیم ؟"

ــ"یعنی چه؟ رسم ما این است که تا عید پنرقدیس صبر کنیم . ولی شما همیشه زودتر درو می‌کنید . چرا خداپسندانه عمل نکنیم ؟ محصول خوب است. برای گله جای بیشتری باز می‌شود . "

ــ"راجع به هوا چه می‌گوئی ؟"

ــ"آن که به دست خداست . شاید همین‌طور خوب بماند . "

لموین به نزد برادرش بازگشت . کازنی‌شف ماهی نگرفته بود ، اما احساس خستگی نمی‌کرد و بسیار بشاش بود .

لموین می‌دانست که او از گفتگو با پزشک برانگیخته شده است و میل دارد حرف بزند . اما از سوی دیگر ، خود برای بازگشت به خانـــه و دادن دستور جمع‌آوری دروگران برای فردا و رفع تردید خویش در مورد خرمن برداری ، بی‌تاب بود .

ــ"خوب ، باید برگردیم . "

ــ"چه عجله‌ای داریم ؟ بگذار کمی همین‌جا بمانیم . چقدر خیس شده‌ای! اگر حتی یک ماهی هم نگیریم ، اینجا ماندن مطبوع است . هر نوع ورزشی که انسان را به طبیعت نزدیک کند خوب است . ببین این آب فولادگون چقدر دلپذیر است ! این کناره‌های پرعلف مرا به یاد آن معمامی‌اندازد ــ می‌دانی ؟ علف به آب می‌گوید : می‌لرزیم و می‌لرزیم . "

لموین ، بی‌حوصله گفت : "من این معما را نمی‌دانم . "

۳

کازنی‌شف گفت : "می‌دانی ، من به تو فکر می‌کردم ، از روی حرفهائی که دکتر به من گفت ــ و شخص احمقی هم نیست ــ اوضاع اینجا خیلی بد است . قبلاً گفته بودم ، باز هم می‌گویم : نرفتن تو به جلسات و به‌طورکلی کناره‌گیری‌ات

از انجمن شهرستان اشتباه است . اگر اشخاص پاک خود را کنار بکشند ، مسلماً انجمن درست نخواهد چرخید . ما پول می‌دهیم که تماماً صرف پرداخت حقوق می‌شود ، نه مدرسه‌ای ، نه پرستاری ، نه مامائی ، هیچ!"

لهوین آهسته و بی‌رغبت جواب داد: "می‌دانی ، سعی کردم ، اما اصلاً نمی‌توانم ، بنابراین چاره‌ای ندارم ."

ـ"چرا نمی‌توانی ؟ اعتراف می‌کنم که نمی‌توانم بفهمم . بی‌اعتنائی و ناتوانی نمی‌تواند باشد : مسلماً فقط از تنبلی هم نیست ! "

ـ"هیچ‌کدام از اینها نیست . من سعیم را کردم و دیدم که قادر نیستم ."

به گفته‌های برادرش چندان توجهی نداشت . با دقت شخم‌زار آن طرف رودخانه را نگاه می‌کرد و شیئی سیاهی را می‌دید اما نمی‌توانست درست تشخیص دهد که سیاهی اسب است یا مباشرش با اسب می‌آید .

ـ"چطور نمی‌توانی کاری بکنی ؟ یک‌بار امتحان کردی و چون موافق میلت نبود ، دست برداشتی . می‌ترسم عزت نفس نداشته باشی ! "

لهوین یکه‌خورده از گفتهٔ برادرش جواب داد : "عزت نفس؟ نمی‌فهمم چه ربطی به این قضیه دارد . اگر در دانشکده به من می‌گفتند که دیگران حساب جامعه* را درک می‌کنند و من نمی‌فهمم ، غرورم جریحه‌دار می‌شد . اما در این مورد شخص باید اول متقاعد بشود که شایستگی لازم را دارد ، وانگهی کار دارای اهمیت خاصی است ."

کازنی‌شف گفت : "چه! منظورت این است که این موضوع اهمیت ندارد؟" از اینکه مبادا برادرش چیزی را که مورد علاقهٔ اوست ، بی‌اهمیت بداند و بیشتر از آن‌رو که علناً با عدم رغبت به حرفهای وی گوش می‌دهد ، رنجیده بود .

لهوین جواب داد: "خیال نمی‌کنم مهم باشد . تو هرچه می‌خواهی بگو ، من علاقه‌ای به‌موضوع ندارم ."

---

* حساب انتگرال یا *Integral Calculus*.م

دیگر مطمئن شده بود که آنچه می‌دید ، مباشر اوست ، که ظاهراً روستائیان را از سر شخم برمی‌گرداند ، زیرا مشغول برگرداندن شخم بودند. "حقیقتا شخم‌زدن را تمام کرده‌اند؟"

برادرش که اکنون چهرهٔ جذابش درهم رفته بود ، ادامه داد : "حالا به من گوش کن! هرچیزی حدی دارد . صداقت و صراحت و نفرت از ابتذال چیز خوبی است ــ این را می‌دانم ، اما واقعاً حرفی که تو می‌زنی یا بی‌معنی است ، یا مفهوم بدی دارد . چطور می‌توانی اهمیت ندهی که روستائیان ، که به قول خودت ، دوستشان داری ، . . "

لەوین با خود گفت : "من هرگز چنین چیزی نگفته‌ام . "

ــ"بدون کمک ، جان بکنند؟ قابله‌های جاهل روستائی بچه‌ها را می‌کشند و مردم در جهل غوطه‌وراند و بازیچهٔ دست میرزابنویس‌اند ، در حالیکه تو قدرت مبارزه با اینها را داری ، و با این وجود کمکی نمی‌کنی چون برایت ارزش ندارد . "

کازنی‌شف برادرش را با معمائی دست به گریبان کرد : "با آن‌قدر رشد فکری نداری تا بدانی چه می‌توانی بکنی ، یا آسایش خودت ، تکبر و یا هر چیز دیگرت را فدای این کار نمی‌کنی . "

لەوین احساس می‌کرد که چاره‌ای جز تسلیم و یا اقرار به فقــدان حس نوعدوستی در خود ، ندارد . و همین امر او را متغیر و احساساتش را جریحه‌دار می‌کرد .

با قاطعیت گفت : "هر دو! به نظر من امکان ندارد که . . . "

ــ"چه؟ فراهم ساختن خدمات پزشکی ، در صورتی که پول کافی تهیه شود، امکان ندارد؟"

ــ"به نظر من که غیر ممکن است . برای سه هزار میل مربع ناحیهٔ ما ، که موقع ذوب برف و یخ تبدیل به باتلاق می‌شود ، با آن کولاکها ، و فشار کار در فصل‌های پر مشغله ، نمی‌دانم چطور فراهم ساختن خدمات پزشکی عمومی امکان دارد . به علاوه من اعتقاد چندانی به علم طب ندارم . "

ــ"بفرمائید ، این دیگر کم‌لطفی است ! . . . می‌توانم هزاران مورد برایت نقل کنم . . . راجع به مدرسه چطور؟"

ــ"مدرسه؟ برای چه؟"

ــ"یعنی چه؟ مگر در مورد فواید آموزش شکی هم وجود دارد؟ اگر برای تو خوب است ، پس برای همه خوب است ."

له‌وین خود را به مانند کسی حس کرد که به دیوار میخکوب شده باشد ، از این‌رو دستخوش احساسات شد و بی‌اختیار دلیل اصلی بی‌اعتنائی خود را به مسائل اجتماعی بر زبان آورد .

ــ"شاید همه ، اینها خوب باشد ، ولی من چرا باید خودم را به زحمت بیاندازم تا درمانگاههائی تأسیس کنم که هیچ وقت از آنها استفاده نخواهم کرد ، یا مدارسی بسازم که هرگز بچه‌هایم را به آنجا نخواهم فرستاد ، و خود دهاتی‌ها هم نخواهند فرستاد ــ و به هیچ‌وجه مطمئن نیستم که باید بچه‌هاشان را به آنجا بفرستند ."

این نظر غیر منتظره دقیقه‌ای کارنی‌شف را مبهوت کرد ، اما او بلافاصله برای حمله نقشهٔ تازه‌ای کشید .

در سکوت ، توقف کرد ، قلاب را بیرون کشید و دوباره در آب انداخت و سپس با لبخند به برادرش گفت :

ــ"حالا بیا ببینم . . . در درجهٔ اول ، درمانگاه لازم است . همین امروز ناچار شدیم برای معالجهٔ آگاتامیهالونا پزشک بخش را بیاوریم ."

ــ"و من خیال می‌کنم دستش تا ابد معیوب خواهد ماند ."

ــ"بعداً معلوم می‌شود . . . ثانیاً ، کشاورزی که بتواند بخواند و بنویسد برای تو مفیدتر و با ارزش‌تر است ."

له‌وین قاطعانه پاسخ داد : "به هیچ‌وجه ! از هر کس دلت می‌خواهد بپرس، کشاورز باسواد به مراتب بدتر از یک کارگر معمولی است . تعمیر جاده هم از محالات است ، همینکه پلی ساخته می‌شود ، تخته‌ها و الوارش را می‌دزدند ."

ــ"به هرحال ، لب مطلب این نیست ، گوش کن ! آیا به عقیدهٔ تو آموزش

برای مردم چیز خوبی است ؟"

کازنی‌شف چهره درهم کشیده بود ، زیرا تحمل مخالفت با عقاید خود را نداشت ، علی‌الخصوص هنگامی که با استدلالهائی مواجه می‌شد که تغییر موضوع می‌داد و ملاحظات دیگری بدون کوچکترین ارتباط ، پیش می‌آورد ، به طوری‌که معلوم نبود باید اول به کدام‌یک پاسخ گفت .

لەوین بدون دوراندیشی جواب داد : "معلوم است ." و فوراً متوجه شد حرفی خلاف عقیدهٔ خود گفته است . حس کرد که پس از این تصدیق بلاتصور، اثبات می‌شود که گفته‌هایش مهملاتی بی‌معنی است . نمی‌دانست که این اثبات چگونه خواهد بود ، اما به یقین می‌دانست که منطقاً اثبات خواهد شد و منتظر دلایل برادرش بود .

استدلال کازنی‌شف به مراتب ساده‌تر از آن بود که لەوین حدس زده بود.

ــ"اگر تصدیق می‌کنی چیز خوبی است ، پس ، به عنوان یک انسان شرافتمند نمی‌توانی به آن بی‌اعتنا باشی و نخواهی در این راه کوشش کنی ."

لەوین اندکی سرخ شد و گفت : "ولی من هنوز حاضر نیستم بگویم خوب چیزی است ."

ــ"چه! مگر همین الآن نگفتی . . ."

ــ"منظورم این است که تصدیق نمی‌کنم چیز عملی یا خوبی است ."

ــ"بدون تجربه کردن نمی‌توانی بگوئی ."

لەوین گفت : "خوب ، فرض کنیم این‌طور باشد" ، اما به هیچ وجه چنین فرضی نمی‌کرد ــ"باز هم نمی‌دانم چرا من باید به خودم زحمت بدهم ."

ــ"به خودت زحمت نمی‌دهی ؟"

ــ"نه ، ولی چون این موضوع را پیش کشیدیم ، شاید بهتر باشد از دید فلسفی برایم بیشتر توضیح بدهی ."

ــ"نمی‌دانم فلسفه چه ربطی به این مطلب دارد." کازنی‌شف این جمله را به لحنی ادا کرد که لەوین ، گمان برد برادرش به او حق نمی‌دهد از فلسفه گفتگو کند و این امر لەوین را برآشفت .

با التهاب گفت: "پس، من به تو می‌گویم. به عقیدهٔ من انگیزهٔ اصلی اعمال ما سود شخصی است. من به عنوان فردی از طبقهٔ اشراف، درتأسیسات داخلی چیزی نمی‌بینم که درسعادت من نقش داشته باشد. جاده‌ها بهتر نشده‌اند و بهتر هم نخواهند شد، به علاوه، اسبهای من از جاده‌های بدهم بـه‌راحتی عبور می‌کنند. دکترها و درمانگاهها فایده‌ای به حال من ندارند. هیچ حکمی به درد من نمی‌خورد ــ من هرگز به حکم مراجعه نکرده‌ام و گمان هم نمی‌کنم هرگز مراجعه کنم. من نه تنها به مدرسه احتیاج ندارم بکله ایجادش برایم مضر است. برای من انجمن شهرستان معنائی جز مالیات جریبـی سه و نیم پنس، شبی را در شهر در بین حشرات گذراندن و انواع و اقسام مهملات و خزعبلات شنیدن ندارد، و منافع شخصی‌ام آن را ایجاب نمی‌کند."

کازنی شف با لبخند کلام او را قطع کرد: "یک دقیقه مهلت بده، عاملی که ما را وادار به تلاش برای آزادی رعایای وابسته به زمین (*Serfs*) می‌کرد، منافع شخصی نبود، با اینهمه مبارزه کردیم."

لەوین با حرارتی بیشتر به میان حرف او آمد: "نه! آزادی رعایا موضوع کاملاً متفاوتی بود. ما می‌خواستیم یوغی را که بر گردن همهٔ انسانهای آزاده سنگینی می‌کرد، به دور اندازیم. اما عضویت در انجمن شهر و بحث دربارهٔ تعداد رفتگرهای مورد نیاز و فاضلابهای شهری که من در آن زندگی نمی‌کنم ــ خدمت در هیئت منصفه و محاکمهٔ گشاورزی که یک تکه گوشت خوک دزدیده، و گوش دادن به شش ساعت روده‌درازی وکیل و دادستان و شنیدن صدای رئیس دادگاه که از فلان آلیوشکا *Alioshka* ی نیمه سفیه می‌پرسد: "متهم، آیا شما به مفاد کیفرخواست مبنی بـر سرقت گوشت خوک اقرار می‌کنید؟) برایم چه فایده‌ای دارد؟ ها !!؟"

لەوین که یکسره به خشم آمده بود، ادای رئیس دادگاه و آلیوشکای سفیه را درآورد: به نظرش این کار کاملاً متناسب با موضوع بود:

ــ"خوب، منظورت از این حرفها چیست؟"

ــ"منظورم این بـود که حقوقی که به من مربوط باشد... یعنی به منافع

شخصی من ، با تمام قدرتم از آن دفاع می‌کنم ، یک وقت که پلیس به دانشکده آمد و نامه‌های مادانشجویان را می‌خوانـــد ، حاضر بودم تا آخرین قطرهٔ خونم از حق تحصیل و آزادی دفاع کنم . من می‌توانم خدمت وظیفه راکه درسرنوشت بچه‌های من ، برادرانم ، و خودم تأثیر دارد ، درک کنم ،حاضرم دربارهٔ هرچه به من مربوط می‌شود بحث کنم ، اما اینکه چهل هزار روبل پول انجمن بخش چطور خرج شود ، یا محاکمهٔ آلیوشکای خل را نه می‌فهمم نه می‌توانم در آن شرکت کنم ."

کلمات چنان از دهان لەوین بیرون می‌ریخت که گوئی سیل بند سخنش گشوده شده است . کازنی‌شف لبخند می‌زد .

ــ"فرض کن فـردا تو را دستگیر کنند ؛ میل داری در دادگاه جنائی سابق محاکمه بشوی؟"

ــ"من هرگز محاکمه نمی‌شوم . من که نمی‌خواهم سر کسی را ببرم. بنابراین احتیاجی به محاکمه ندارم ." و باز بکلی از مرحله پـرت افتاد ــ "می‌دانی چیست؟ این حکومت برخود و بقیهٔ قضایا مرا به یاد شاخه‌های کوچک درخت غان می‌اندازد که روز یکشنبهٔ تثلیث در زمین فرو می‌بریم تا شبیه جنگلی شود که در اروپا کاشته‌اند ، و من نمی‌توانم یک عمر به این شاخه‌ها دل خوش کنم و خودم را گول بزنم ."

کازنی‌شف ، به جای اینکه بگوید چطور شد که درخت غان وارد بحث آنها شد ، شانه بالا انداخت ، هرچند فوراً منظور برادرش را درک کرده بود .

ــ"آه ، به این شکل که نمی‌شود استدلال کرد ."

اما لەوین فقط می‌خواست بی‌توجهی خود را ، که از آن آگاه بود ــ یعنی بی‌اعتنائی به رفاه عموم ــ توجیه کند و ادامه داد :

ــ"به اعتقاد من هرنوع فعالیت چنانچه بر پایهٔ نفع شخصی نباشد دوام نخواهد داشت . این یک اصل کلی است" و با تأکید بر کلمهٔ فلسفی افزود : "یک اصل فلسفی است ." گفتی میل داشت نشان داد که بیش‌از هرکس‌دیگر ، او حق دارد از فلسفه حرف بزند .

کازنی‌شف باز لبخند زد و با خود گفت : "او هم طبق تمایلات طبیعی‌اش برای خود فلسفه‌ای دارد . "

ــ"بهتر است فلسفه را با این موضوع مخلوط نکنی ، وظیفهٔ بزرگ فلسفه ، در تمام اعصار پیدا کردن ارتباط اصلی موجود میان منافع فردی و اجتماعی بوده است .اما نکتهٔ اساسی این نیست ، اگرچه در مورد قیاسی که کردی یکی دو کلمه حـرف دارم . شاخهٔ غان را فقـط در زمین فرو نمی‌کنند : بعضی را می‌نشانند ، و بعضی را می‌کارند و باید خوب مواظبت کنند . این ، کار مردمی است که صاحب خرداند و معنی و اهمیت مؤسساتشان را درک می‌کنند و ارزش آنها را می‌دانند و دارای آینده‌اند ــ فقط این ملـت‌ها را می‌توان تاریخـی نامید . "

کازنی‌شف برای اثبات غلط بودن عقاید لەوین بحث را به حیطهٔ تاریخ فلسفه کشانید ، که خارج از حدود اطلاعات لەوین بود .

ــ"ببخش که این حرف را می‌زنم ، این انزجار تو صرفاً ناشی از رخوت و بی‌حوصلگی روسی ماست ، و در مورد تو اطمینان دارم که موقت و گذراست . "

لەوین خاموش بود . خود را از همه سو در محاصره می‌دید ، اما همچنان احساس می‌کرد هرچه بگوید برای برادرش نامفهوم خواهد بود. ولی نمی‌دانست علت این نامفهوم بودن این است که خود قادر به تشریح مطلب به طور واضح نیست ، یا برادرش نمی‌خواهد یا نمی‌تواند منظور او را درک کند . اما دیگر پاسخ نداد ودنبالهٔ فکرش را نگرفت و اندیشه‌اش متوجه موضوعی بکلی متفاوت و شخصی شد .

ــ"به هرحال ، باید برویم . "

کازنی‌شف قلاب‌را جمع کرد ، اسب را به درشکه بست و بازگشتند .

۴

موضوعی که در طول این گفتگو ذهن لەوین را به خود مشغول می‌داشت ، این بود: ضمن علوفه‌چینی ، از دست مباشر به خشم آمده و برای تسکین خود به شیوهٔ خاص خویش متوسل شده بود ــ داس را از برزگران گرفته و خود به درو پرداخته بود.

از این کار به قدری لذت برد که از آن پس بارها با دست خود درو کرد. تمامی علفهای جلو خانه را چیده و امسال ، از آغاز بهار بر آن شده بود که در تمام فصل با برزگران به دروگری بپردازد.

اما از هنگام ورود برادرش تردید داشت که به درو برود یا نه. نمی‌خواست در آخرین روزها برادرش را تنها بگذارد ، و بیم داشت کــه بــرادرش به او بخندد. اما وقتی که در چمنزار به راه افتاد تأثیری را که دروگری در اوگذاشته بود به یاد آورد و تقریباً مصمم شد که به این کار ادامه دهدو بعدازآن مباحثه تحریک کننده ، دوباره این قصد را به یاد آورد.

با خود گفت ؛ "من باید تحرک جسمانی داشته باشم" و تصمیم گرفت که قدری درو کند ، ولو به نظر برادرش یا روستائیان ناپسند آید.

نزدیک غروب لەوین به دفترش رفت و راجع به کار دستورهائی داد و در سراسر ده به سراغ دروگران فرستاد تا روز بعد علفهای چمنزار کالینف *Kalinov* را که بزرگترین و بهترین علفزار بود ، بچینند.

در حالیکه می‌کوشید ناراحت به نظر نرسد ، گفت : "لطفاً داس مــرا هم بفرستید پیش تیتوس *Titus* و بگوئید آن را تا فردا درست کند و بیاورد."

مباشر لبخند زد و گفت : "بسیار خوب ، قربان."

هنگام صرف عصرانه آن روز به برادرش گفت :

ــ"مثل اینکه وضع هوا به همین منوال بماند ، فردا درو را شروع می‌کنیم."

کازنی‌شف گفت : "من این کار را خیلی دوست دارم."

ـ"من که عجیب به آن علاقه دارم . گاهی با برزگرها درو می‌کنم و فردا می‌خواهم تا آخر مشغول درو باشم ."

کازنی‌شف با علاقه به برادرش نگریست .

ـ"منظورت چیست؟ درست مثل یک کشاورز ، تمام روز؟"

ـ"بله ، خیلی لذت‌بخش است ."

کازنی‌شف فارغ از طعنه گفت : "ورزش فوق‌العاده‌ای است ، اما مشکل است بتوانی دوام بیاوری ."

ـ"امتحان کرده‌ام . شروع کار مشکل است اما بعد عادت می‌شود.می‌توانم بگویم از عهده‌اش برمی‌آیم ..."

ـ"راستی ، عجب فکری! به نظر دهقانان چطور است؟ باید از این هوس عجیب و غریب اربابشان زیر سبیلی بخندند؟"

ـ"نه ، گمان نمی‌کنم ، چون کار خیلی خسته کننده‌ای است ، و ضمناً فوق‌العاده سخت ، وقتی برای فکر کردن ، باقی نمی‌ماند ."

ـ"آخر چطور می‌توانی با آنها هم غذا بشوی؟ مشکل ، با خودت بوقلمون و یک بطر لافیت سر مزرعه ببری ."

ـ"نه ، وقتی که آنها مشغول استراحت ظهرشان می‌شوند ، من به خانه برمی‌گردم ."

بامداد روز بعد لهوین زودتر از معمول بیدار شد ،اما رسیدگی به کار مزرعه مدتی او را معطل کرد و هنگامی که به چمنزار رسید ، برزگران چیدن ردیف دوم را آغاز کرده بودند .

از بالای تپه می‌توانست منظرهٔ قسمت درو شدهٔ پائین را با دسته‌های خاکستری رنگ علف درو شده و کپه‌های تیره رنگ نیم‌تنه‌های دروگران که روی زمین افتاده بود ، ببیند .

به تدریج که نزدیک‌تر می‌شد ، روستائیان را می‌دید ، برخی نیم‌تنه برتن داشتند و عده‌ای پیراهن ، و در ردیفی طولانی می‌رفتند و هر یک داسش را به شیوهٔ خاصی تکان می‌داد . چهل و دو برزگر شمرد .

برزگران آهسته بر زمین ناهموار سراشیب چمنزار ، در قسمتی که محل سدی کهنه بود ، راه می‌پیمودند . لەوین برخی از کارگران خود را شناخت . یرمیل Yermil سالخورده با جامه‌ای بسیار بلند و سفید ، به جلو خم شـده بود و داسش را حرکت می‌داد ، مرد جوانی به نام واسکا Vaska ، که زمانی سورچی لەوین بود ، و با تمام قوا به هر ساقه‌ای حملەور می‌شد ، و تیتوس، کـه داس لەوین را تیز کرده بود ، دهقـان لاغـر کوچک اندامی که با قامتی صاف جلو می‌رفت و داسش را طوری نگه می‌داشت که گفتی بازیچه‌ای است .

لەوین پیاده شد و اسبش را کنار جاده بست و نزد تیتوس رفت ، که داسی از خورجین درآورد و به او داد .

تیتوس، کلاهش را برداشت و لبخندزنان گفت : "بفرمائید ، ارباب ، مثل تیغ تیز است ، خودش را می‌برد ."

لەوین داس را گرفت و مشغول آزمایش آن شد . بزرگران ردیفهاشان را تمام کردند و عرق‌ریزان و سرحال ، یکی پس ازدیگری، وارد جاده شدند ، اندکی خندیدند و با ارباب سلام و تعارف کردند . همه به او نگاه می‌انداختند . اما هیچ یک اظهارنظری نمی‌کرد ، تا آنکه پیرمردی قـدبلند ،با چهره‌ای پرچین و بی‌مو ، که پوستینی به تن داشت ، وارد جاده شد و با او به گفتگو پرداخت .

ــ"ارباب به ما نگاه کنید ، وقتی کار را دست گرفتید نباید ولش کنید ! "

لەوین صدای خنده‌هائی آهسته از میان دروگران شنید . پشت سر تیتوس ایستاد و منتظر علامت شروع کار ماند و گفت :

ــ"سعی می‌کنم تمامش کنم . "

پیرمرد تکرار کرد ،"مواظب باشید . "

تیتوس جا باز کرد و لەوین پشت سر او به درویدن پرداخت. علفها نزدیک جاده بود ، و لەوین ، که مدتها دور نکرده بود ، و از آن همه چشم کـه به او دوخته بود ، احساس ناراحتی می‌کرد ، در آغاز بد می‌درويد و صداهائی را که از پشت سر می‌آمد ، می‌شنید .

ــ"دستهٔ داس درست نیست ، خیلی بلند است ، ببین چطور دولا شده!"

ــ"باید روی پاشنه‌هایش بیشتر فشار بیاورد."

پیرمرد گفت: "مهم نیست، عیبی ندارد ــ ارباب دستتان را زیاد باز می‌کنید، خودتان را خسته می‌کنید... هرکاری بکند عیبی ندارد، خودش ارباب است، برای خودش کار می‌کند! آن یکی‌را نگاه کن! اگر ما بودیم پدرمان را درمی‌آوردند!"

به علفهای لطیف‌تر رسیدند، و لەوین، گوش می‌کرد و پاسخ نمی‌داد. دنبال تیتوس می‌رفت و می‌کوشید حتی‌المقدور بهتر دور کند. صد قدم پیش رفتند. تیتوس ادامه داد، بدون خمیدن و ابراز ذره‌ای احساس خستگی، اما لەوین از هم‌اکنون می‌ترسید نتواند ادامه دهد. سخت احساس خستگی می‌کرد.

داسش را نیم‌چرخ می‌داد و آخرین ذرات نیرویش را به کار می‌گرفت و در ذهنش می‌گذشت که از تیتوس بخواهد کمی توقف کند. اما درست در همان لحظه تیتوس خود، ایستاد، خم شد و مشتی علف برداشت داسش را پاک کرد و نظری آسوده به دوروبر انداخت. برزگر پشت سر لەوین هنوز درو می‌کرد و پیدا بود که او نیز خسته است، زیرا بدون اینکه حتی به لەوین برسد، ایستاد و مشغول تیز کردن داسش شد. تیتوس تیغهٔ داس خود و داس لەوین را تیز کرد و دوباره به کار پرداختند.

این بار نیز همان وضع تکرار شد. تیتوس قدم به قدم پیش می‌رفت، نه می‌ایستاد و نه خسته می‌شد. لەوین به دنبال او می‌رفت، می‌کوشید پا به پای تیتوس پیش برود، اما پیوسته کار دشوارتر می‌شد، تا سرانجام لحظه‌ای فرا رسید که دیگر رمقی برایش نماند، اما درست در همان دم، تیتوس توقف و داسها را تیز کرد.

بدینگونه نخستین ردیف پایان یافت. به نظر لەوین این ردیف طولانی بسیار دشوار بود، اما وقتی به انجام رسید و تیتوس داس بر دوش، از روی رد پاهای خود برگشت، در حالیکه پا در جای پاشنه‌ها که روی علف نرم‌مانده بود می‌گذاشت، لەوین نیز به همان ترتیب بازگشت، قطره‌های درشت عرق روی صورتش می‌غلتید و از نوک بینی‌اش به پائین می‌چکید و حس می‌کرد که

گوئی او را در آب کرده و بیرون کشیده‌اند ، با اینهمه ، احساس خوشحالی می‌کرد . بیشتر از آن شاد بود که می‌دانست توانائی ادامهٔ کار را دارد .

تنها چیزی که رضایت خاطرش را اندکی تیره می‌کرد این بود که ردیف خود را خوب نچیده بود و ضمن مقایسهٔ ردیف کج و معوج خود با ردیف تیتوس ، که مانند ریسمانی صاف بود ، با خود گفت : "باید بازویم را کمتر بچرخانم و از بدنم بیشتر استفاده کنم ."

له‌وین می‌دانست که تیتوس عمداً ردیف اول را به سرعت رو کرده است تا احتمالاً ببیند اربابش چقدر مهارت دارد ، و اتفاقاً ردیفی طولانی بود . ردیفهای بعدی آسانتر بود ، با اینهمه له‌وین ناچار بود با تمام قوا تلاش کند تا از روستائیان واپس نماند .

هیچ فکر و ذکری جز این نداشت که عقب نماند و کار خود را حتی‌الامکان خوب انجام دهد . چیزی جز صدای برش تیغه‌ها نمی‌شنید و جز هیکل تیتوس ، و انحنای علفهای قطع شده ، گل و علف که آهسته و منظم در زیر داسش به زمین می‌ریخت ، و انتهای ردیف ، که نوید استراحت می‌داد ، چیزی نمی‌دید .

ناگهان ، بی‌آنکه دریابد چگونه و چه وقت ، در میانهٔ کار ، در پشت شانه‌های داغ و عرق کرده‌اش احساس سرمای خوش‌آیندی کرد و هنگامی که داسش را تیز می‌کردند ، نگاهی به آسمان افکند . ابری تیره بالای سر بود و قطره‌های درشت باران فرو می‌ریخت . برخی از برزگران برای پوشیدن نیمه‌تنه‌هاشان رفتند و بقیه ، مانند له‌وین ، به خود تکانی دادند و از خنکی طراوت‌بخش لذت بردند .

ردیف در پی ردیف . ردیفهای دراز و کوتاه و علفهای خوب و بد را می‌درویدند . له‌وین حساب وقت را گم کرده بود و نمی‌دانست دیر است یا زود . در طرز کارش تغییری حاصل شده‌بود که به او رضایت خاطری فراوان می‌داد . در لحظه‌هائی فراموش می‌کرد که چه می‌کند ، بدون تقلا می‌درویدو ردیف او تقریباً به یک دستی و خوبی ردیف تیتوس می‌شد . اما همینکه فکرش متوجه کار می‌شد ، و می‌کوشید بهتر کار کند ، فورا درمی‌یافت که چه عمل شاقی است و بد درو می‌کرد .

یک ردیف دیگر را تمام کردو می‌خواست بعدی را شروع کند ، اما تیتوس دست از کار کشید و نزد پیرمرد رفت و آهسته به او چیزی گفت و هر دو به خوشید نگاه کردند. لوین با خود گفت : "دارند چه حرفی می‌زنند و چرا ردیف بعدی را شروع نمی‌کنند؟" به خاطرش نمی‌گذشت که برزگران چهارساعت درو کرده‌اند و هنگام چاشت فرا رسیده است .

پیرمرد گفت : "وقت صبحانه است ، ارباب ."

ــ "راستی ؟ پس صبحانه بخورید ."

لوین داسش را به تیتوس داد و همراه روستائیان ، که برای خوردن نان به طرف لباسهاشان می‌رفتند ، از میان علفهای درو شده ، که از باران نمناک شده بود ، به سوی اسبش رفت . فقط در آن هنگام بود که دفعتاً به‌این‌واقعیت پی برد که درباره‌ٔ وضع هوا برخطا بوده است و باران خرمن را خیس می‌کند .

لوین گفت : "علوفه ضایع خواهد شد ."

پیرمرد گفت : "ارباب ، صدمه‌ای نمی‌زند . به قول معروف ، در باران بچین و در آفتاب شانه بزن ! "

لوین اسبش را باز کرد و برای آشامیدن قهوه به خانه رفت .

کازنی‌شف تازه از بستر بیرون آمده بود و پیش از آنکه لباس بپوشد و به اتاق ناهارخوری بیاید ، لوین قهوه‌اش را نوشیده و به چمنزار برگشته بود .

۵

پس از چاشت ، لوین در ردیف قبلی برزگران قرار نداشت ، بلکه بین پیرمرد و روستائی جوانی که در پائیز گذشته ازدواج کرده بود و امسال تابستان برای نخستین بار درو می‌کرد ، جای گرفته بود .

پیرمرد ، با بدن صاف ، از جلو می‌رفت و با گامهای بلند و منظم حرکت می‌کرد ، پاهایش می‌چرخید و داسش را چنان دقیق و نرم و بدون تلاش حرکت

می‌داد ، که گوئی مردی به آرامی قدم می‌زند . علف را نرم و یک دست می‌برید و چنان می‌نمود که تیغهٔ تیز به دلخواه خود در میان علف پرآب ، راه می‌برد.

پشت سر لهوین ، میشکای تازه سال می‌آمد . چهرهٔ مطبوع پسرانه‌اش ، که با ساقهٔ تازه‌ای به دور سرش بسته شده بود ، با تقلا منقبض می‌شد ، اما هرگاه کسی به او نگاه می‌کرد ، لبخند می‌زد . پیدا بود حاضر است بمیرد و اعتراف نکند که این کار برای او دشوار است .

لهوین بین آن دو پیش می‌رفت ، در گرماگرم روز درویدن کاری دشوار می‌نمود . عرقی که از تنش می‌ریخت ، او را خنک می‌کرد ، درعین حال ، آفتاب ، که پشت ، سر ، و دستهای برهنه تا آرنج او را می‌سوزاند ، نیروئی افزونترش می‌بخشید ، و لحظه‌های فراموشی ، که اندیشیدن به کار را از ذهن می‌سترد ، بیشتر فرا می‌رسید . داس خود به‌خود می‌برید . لحظه‌های شادی بود و هنگامی که در پایان ردیفها به رودخانه می‌رسیدند و پیرمرد با مشتی علف نمناک داس خود را پاک می‌کرد ، بر شادی او می‌افزود . پیرمرد تیغهٔ پولادی را در آب روان فرو می‌برد ، با ظرفی کوچک آب برمی‌داشت و به لهوین تعارف می‌کرد . چشمکی می‌زد و می‌گفت :

ــ"با آبجو خانگی من چطورید ، ها ؟"

و به راستی لهوین هرگز نوشابه‌ای به گوارائی این آب ولرم که ذرات علف در آن شنا می‌کرد و طعم قلع می‌داد ، نیاشامیده بود . آنگاه بلافاصله بازگشت کند و لذت‌بخش به ردیف بعدی شروع می‌شد ، و او داس به دست، جویبارعرق را از سر و گردن می‌سترد ، ریه‌هایش را پر از هوا می‌کرد و به صف دراز دروگران و جنگل و صحرا نگاه می‌افکند .

لهوین هرچه بیشتر می‌درود ، لحظات بی‌خودی را که داس بی‌کمک دست او حرکت می‌کرد ، و خود به خود می‌درود ، افزونترتجربه‌می‌کرد . تنش سرشار از حیات و از خویش آگاه بود و کار ، گفتی به نیروئی جادوئی ، بی‌آنکه بدان اندیشد ، دقیق و منظم پیش می‌رفت . چه لحظه‌های فرخنده‌ای .

کار تنها زمانی دشوار می‌شد که ناچار بود این حرکت ناآگاه را قطع کند

و بیاندیشد ، یعنی هنگامی که به سنگی می‌رسید ویابه‌بوته‌ای‌ترشک برمی‌خورد. برای پیرمرد آسان بود. وقتی که به سنگ می‌رسید ، تغییـر جهت می‌داد ، نخست با نوک داس و ضربه‌های کوتاه دور آن را می‌برید و سپس با ته داس ضربه می‌زد. در عین حال از هیچ‌چیز غافل نبود: گـاه تمشکی می‌چیـد و می‌خورد و به‌لەوین تعارف می‌کرد ،گاه شاخه‌ای را با نوک داس به‌دور می‌انداخت و زمانی لانهٔ کرکی را وارسی می‌کرد و پرندهٔ ماده درست از زیـر داس پر می‌کشید ، یا ماری را که بر سر راهش بود ، می‌گرفت ، با داس بلندش می‌کرد ، گوئی با چنگال ، آن را به لەوین نشان می‌داد و به دورش می‌انداخت .

برای لەوین و جوانکی که در کنار او بود ، چنین تغییر وضعی دشوار بود و چون مکرر به چنین موانعی برمی‌خوردند ، بکلی از تغییر آهنگ بدن خود عاجز می‌شدند .

لەوین به گذشت زمان توجه نداشت . اگر از او می‌پرسیدند چه‌مدت مشغول کار بوده است ، جواب می‌داد "نیم ساعت" ــ در حالیکه وقت ناهار فرا رسیده بود ــ و چون از روی علفهای درویده باز می‌گشتند ، پیرمرد توجه لەوین را به دخترکان و پسربچه‌هائی جلب کرد که از جهات مختلف و از میان علفهای بلند نزدیک می‌شدند ــ و به دشواری به چشم می‌آمدند ــ و برای دروگران کوزه‌های آبجو و بقچه‌های نان و خوراک می‌آوردند .

پیرمرد به آنها اشاره کرد و سپس از زیر دست خود که سایبان چشم ساخته بود ، به خورشید نگاه انداخت و گفت : "نگاه کنید ، کفشدوزکهای کوچولو دارند می‌آیند ."

دو ردیف دیگر درویدند و پیرمرد ایستاد و با لحن محکم گفت : "بیائید ، ارباب ، موقع ناهار است ."

هنگامی که دروگران به نهر رسیدند ، به طرف کپهٔ لباسهای خود و کودکانی که برایشان غذا آورده بودند ، حرکت کردند . مردانـی که از راه دور آمده بودند درسایهٔ گاریهای خود گرد آمدند و کسانی که در همان حوالی زندگی می‌کردند ، به زیر سایهٔ بیدی پناه بردند و مقداری علف زیر خود ریختند .

ملاحظه و خویشتن داری در حضور ارباب دیگر از بین رفته بود. دهقانان آمادهٔ غذا خوردن می‌شدند. عده‌ای دست و رو شستند و جوانها آب‌تنی کردند و بقیه جائی برای استراحت بعد از ناهار خود درست کردند. بقچه‌های خوراک را باز کردند و در قمقمه‌های آبجو را برداشتند.

پیرمرد مقداری نان در قدحی با آب ترید کرد و به آن نمک زد و رو به مشرق دعا خواند و جلو قدح دو زانو نشست و گفت: "ارباب، بفرمائید از ناهار من میل کنید."

نان ترید شده در آب به قدری لذیذ بود که له‌وین تصمیم خود را برای رفتن به خانه عوض کرد. در غذای پیرمرد شریک شد و راجع به اوضاع خانوادگی او حرف زد و از وضع خود با وی سخن گفت و از هر دری که مورد علاقهٔ پیرمرد بود. ازگفتگو با او به مراتب بیش از برادر خود احساس نزدیکی کرد. پیرمرد باز برخاست، دعائی خواند و قدری علف به جای بالش زیر سر گذاشت و دراز کشید. له‌وین نیز، به رغم مگسهای سمجی که در آفتاب پرواز می‌کردند و حشراتی که صورت و بدن داغش را غلغلک می‌دادند، دراز کشید و به خواب رفت و هنگامی بیدار شد که خورشید به آن طرف بوته رفته و بر او می‌تابید. پیرمرد قبلاً بیدار شده بود و داسهای دورگران جوان را تیز می‌کرد.

له‌وین به پیرامون خود نگاه انداخت. همه‌چیز آنچنان عوض شده بود، که به زحمت مکان خود را تشخیص داد. پهنهٔ وسیعی از چمنزار درو شده بود و تودهٔ خوشبوی علف با پرتوئی طراوت‌بخش در زیر تابش خورشید غروب، می‌درخشید. بوته‌های کنار رودخانه قطع شده بود و رود که قبلاً دیده نمی‌شد، اکنون درخششی پولادگون داشت، روستائیان که در جنب و جوش بودند، دیوار علفهائی که هنوز درو نشده بود، و بازهائی که بر فراز چمنزار در پرواز بودند ــ همه، تازگی داشت. له‌وین برخاست و به برآورد کارهای به انجام رسیده و کارهائی که تا پایان روز قابل انجام بود، مشغول شد.

چهل و دو مرد کار زیادی کرده بودند. چمنزار بزرگ را، که در دوران ارباب و رعیتی سی کارگر را دو روز مشغول می‌کرد، درویده بودند. فقط گوشه‌های

چمنزار با ردیفهای کوتاه باقی مانده بود. اما لهوین می‌خواست آنروز حتی‌المقدور کار بیشتری انجام شود و از خورشید که آنهمه سریع غروب می‌کرد ، در خشم بود . ذره‌ای احساس خستگی نمی‌کرد و فقط مشتاق بود که هر چه بیشتر کار کند .

لهوین از پیرمرد پرسید : "به نظر تو ــ امروز می‌توانیم تپهٔ ماشکین *Mashkin* را هم تمام کنیم ؟"

ــ "اگر خدا بخواهد . اگرچه آفتاب دارد پائین می‌رود . برای بچه‌ها یک چکه ودکا پیدا می‌شود ؟"

به هنگام خوردن عصرانه ، که همگان نشسته بودند و دودی‌ها چپق می‌کشیدند ، پیرمرد گفت اگر تپهٔ ماشکین را دور کنند ، به آنان ودکا داده خواهد شد .

از همه سو صدا برخاست . "چرا که نکنیم ؟ یاالله ، تیتوس! به موقع کارش را می‌کنیم ! می‌توانیم بعد از تاریکی شام بخوریم . یاالله! " و دروگران در حالیکه نان می‌خوردند ، به سر کار بازگشتند .

تیتوس گفت : "زود باشید ، بچه‌ها ، راه بیافتید ! " و پیشاپیش همه دوید.

پیرمرد گفت : "بجنبید ، بجنبید ! " و با شتاب به دنبال او روان شد . " خودتان را درو می‌کنم ، حالا می‌بینید ! "

پیر و جوان چنان درو می‌کردند که گفتی با یکدیگر مسابقه دارند. با اینهمه، هرچه هم تند کار می‌کردند ، علف ضایع نمی‌شد و نظم و ترتیب پیشین ادامه داشت . گوشه‌های کوچک باقی مانده ظرف پنج دقیقه درو شد . آخرین دروگران تازه ردیفهای خود را به پایان برده بودند که دیگران نیم‌تنه‌ها را بر دوش افکنده و به سوی تپهٔ ماشکین می‌رفتند .

خورشید در میان درختان پائین می‌رفت که وارد آبکند کوچک و پردرخت تپهٔ ماشکین شدند . علفهای وسط دره تا کمرگاه می‌رسید و نرم و لطیف و انبوه لابه‌لای بنفشه‌های وحشی روئیده بود .

پس از مشورتی کوتاه ــ که آیا باید ردیفها را از طول دور کنند یا از عرض

ــ پراخوربرمیلین *Rokhor Yermilin* ، که دروگری ورزیده و دهقانی تنومند و سیاه مو بود ، جلو افتاد . به بالای تپه رفت ، سپس برگشت و مشغول درو شد. خورشید در پشت بیشه غروب می‌کرد. از هم‌اکنون شبنم می‌بارید . فقط دروگران بالای آبکند ، در آفتاب بودند و در پائین ، که مه از آنجا متصاعد می‌شد ، و در سمت مقابل ، در سایهٔ خنک و نمناکی کار می‌کردند . کار با شور و شدت پیش می‌رفت . علف با صدائی آبدار بریده می‌شدو در ردیفهای بلند فرومی‌افتاد . در ردیفهای کوتاه دروگران به هم فشرده بودند و قمقمه‌های قلعی‌شان صدا می‌داد و داسهاشان به هم می‌خورد و صدای زنگ می‌داد و سنگهای آتش زنه در زیر تیغه‌ها صدا می‌کرد و بانگ سرخوش آنان که یکدیگر را می‌خواندند ،بلند بود .

لەوین هنوز هم میان جوانک روستائی و پیرمرد قرار داشت . پیرمرد که پوستینش را پوشیده بود ، مانند گذشته چابک و در حرکاتش فرز و راحت بود . در بیشەزار ، داسها پی‌درپی قارچهای غان درشت رسیده را در زیر علف انبوه می‌برید . اما پیرمرد هرگاه به قارچی برمی‌خورد ، آن را برمی‌داشت و درجیب می‌گذاشت و می‌گفت : "این هم سوغات کوچکی برای زن پیرم ."

بریدن علفهای نرم و خیس کاری آسان ، اما بالا و پائین رفتن از شیبهای تند آبکند عملی دشوار بود . ولی برای پیرمرد زحمتی نداشت . طبق معمول داسش را تاب می‌داد و با قدم‌های استوار و کوتاه ، با پاهائی که در کفشهای بنددار بود ، آهسته از شیب بالا می‌رفت و هرچند تمام پیکرش می‌لرزید ،حتی یک ساقه گیاه یا یک دانه قارچ را از نظر دور نمی‌داشت و هرگز دست از شوخی با روستائیان و لەوین برنمی‌داشت . لەوین به دنبال او می‌رفت و غالباً فکر می‌کرد هنگام صعود از صخره‌ای با شیب تند که حتی بدون در دست داشتن داس ، بالا رفتن از آن دشوار بود ، سقوط خواهد کرد . با اینهمه صعود می‌کرد و به کار خود می‌پرداخت . چنان می‌نمود که نیروئی از خارج او را بـه پیش می‌راند .

٦

تپهٔ ماشکین درو شد وآخرین ردیف به پایان رسید. دهقانان نیم‌تنه‌هاشان را پوشیدند و شادمانه عازم خانه‌های خود شدند. لهوین بر اسب خود سوار و با تأسف از دروگران جدا شد و به سمت خانه حرکت کرد. از فراز تپه واپس نگریست و نتوانست آنان را درمیان مهی که از میان دره برمی‌خاست، ببیند، فقط صداهای خشن و شاد و خنده‌های بلند ایشان و طنین برخورد داسهایشان را می‌شنید.

کازنی‌شف مدتی دراز بود که شامش را خورده و دراتاق خود مشغول آشامیدن شربت لیمو با یخ بود و روزنامه‌ها و مجله‌هائی را که تازه با پست رسیده بود، نگاه می‌کرد که لهوین با موهائی ژولیده و چسبیده به پیشانی و پشت و سینهٔ خیس و سیاه وارد شد و شادمانه فریاد زد:

ــ"تمام علفزار را درو کردیم. آه، چقدر خوب است! فوق‌العاده است! تو چکار کردی؟"

لهوین به کلی گفتگوی ناخوش‌آیند روز گذشته را فراموش کرده بود.

کازنی‌شف با حالتی ناموافق، اما زودگذر به برادرش گفت: "خدایا! چه ریختی پیـدا کرده‌ای!" و فریاد زد: "در، در را ببند! حداقل ده تـا مگس آوردی."

ــ"یکی هم نیامد، قسم می‌خورم! اما اگرآورده باشم، خودم می‌گیرمشان. نمی‌توانی مجسم کنی که چقدر لذت‌بخش بود! تو روزت را چطور گذراندی؟"

ــ"بسیار عالی. ولی تو واقعاً تمام روز درو می‌کردی؟ پس باید مثل گرگ گرسنه باشی. کوزما همه چیز را برایت آماده کرده است."

ــ"نه، من غذا نمی‌خواهم، همانجا چیزی خوردم. ولی باید بروم خودم را بشویم."

کازنی‌شف ضمن نگاه کردن به برادرش، سر تکان داد وگفت: "برو، من هم

زود می‌آیم." و با لبخندی افزود: "عجله کن"، و کتابهایش راجمع کرد تا برود. او نیز ناگهان احساس نشاط کرده بود و میل نداشت از برادرش جدا شود. "موقعی که باران می‌بارید چه کردی؟"

ــ"این چه بارانی بود؟ یک قطره هم به زور بارید. خوب، الآن برمی‌گردم. پس روز خوبی داشتی؟ عالی است!" و رفت تا لباس عوض کند.

پنج دقیقه بعد دو برادر در اتاق ناهارخوری بودند. اگرچه له‌وین گمان می‌کرد گرسنه نیست، و تنها به خاطر رعایت حال کوزما پشت میز نشسته بود، با اینهمه وقتی که مشغول خوردن شد اشتهائی خارق‌العاده پیدا کرد. کازنی‌شف با لبخند به او نگاه کرد و گفت:

ــ"آه، یادم رفته بود، نامه‌ای برایت رسیده است. کوزما، لطفاً برو بیاورش. حواست باشد در را هم ببندی."

نامه از ابلانسکی بود. له‌وین آن را با صدای بلند خواند. ابلانسکی از پترزبورگ نوشته بود: "نامه‌ای از دالی داشتم، در یرگوشاوو است و اوضاع آنجا مرتب نیست. خواهش می‌کنم پیش او برو و راهنمائی‌اش کن ــ خودت موضوع را می‌دانی. از دیدنت بسیار خوشحال خواهد شد. طفلک بکلی تنهاست. مادرزنم و بقیه در خارج‌اند."

له‌وین گفت: "عالی است! حتماً به دیدنش می‌روم، یا با هم می‌رویم. چه آدم نازنینی است، این مرد، تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟"

ــ"پس، از اینجا چندان دور نیست؟"

ــ"در حدود بیست و پنج میل، شاید هم سی‌تا. اما جاده‌اش خوب است. فوراً به آنجا می‌رسیم."

کازنی‌شف گفت: "خیلی میل دارم." هنوز لبخند می‌زد. دیدن شور و حال برادر جوانترش او را به نشاط آورده بود. نگاهی به صورت سرخ و سیاه و گردن آفتاب سوختهٔ او که روی بشقاب خم شده بود، انداخت و گفت:

ــ"بد نیست، اشتهای خوبی داری!"

ــ"چرا نداشته باشم؟ تو نمی‌توانی باور کنی که این کار چقدر برای

معالجه هر نوع دیوانگی مفید است. من دارم به غنی کردن علم پزشکی با اصطلاح جدید: Arbeitskur ــ یعنی تندرستی از راه کار ــ فکر می‌کنم!"

ــ"بله، اما به نظر من تو احتیاج چندانی به این روش نداری."

ــ"نه، اما کسانی که اعصابشان خراب است، احتیاج دارند."

ــ"بله، باید امتحان کرد. می‌دانی، داشتم بــرای دیدن دروگــری تو می‌آمدم اما هوا به قدری داغ بود که تا جنگل بیشتر نتوانستم بیایم. کمی آنجا نشستم و به ده رفتم و دایهٔ پیرت را دیدم و به عنوان طرز فکرکشاورزان نسبت به تو سئوال پیچش کردم. تا آنجا که توانستم بفهمم، با کــار تو در مزرعه موافق نیستند. آگاتا می‌گفت: "این کار مال اعیان نیست." رویهم‌رفته، گمان می‌کنم کشاورزان در مورد اینکه اعیان و اشراف چه کارهائی باید بکنند و چه کارهائی نکنند، افکار مشخص و منجزی دارند و مایل نیستند از حدودی که برایشان تعیین کرده‌اند، تجاوز کنند."

ــ"شاید این‌طور باشد، اما من در عمرم از هیچ‌چیز این‌قدر لذت نبرده بودم. خودت می‌دانی، هیچ ضرری ندارد. دارد؟ دوست داشتن یا نداشتن آنها تأثیری ندارد. به علاوه، خیال نمی‌کنم مهم باشد، بله؟"

ــ"رویهم‌رفته می‌بینم که از کار امروزت راضی هستی؟"

ــ"کاملاً راضی! تمام چمنزار را درو کردیم و با پیرمرد بسیــار باصفائی دوست شدم. نمی‌توانی تصور کنی چه مرد بشاش و بانشاطی است!"

ــ"خوب، پس، تو از روز خودت راضی هستی، من هم، همین‌طور. قبل از همه، دو مسألهٔ شطرنج حل کردم ــ یکی‌شان خیلی قشنگ است، با پیاده شروع می‌شود. باید نشانت بدهم. و بعد به بحث دیروزمان فکر کردم.

لهوین گفت: "ها؟ بحث دیروزمان؟" شامش را تمام کرده و آسوده نشسته بود و سیگار می‌کشید و مطلقاً نمی‌توانست به‌یاد آورد که بحث دیروز راجع به چه موضوعی بوده است.

ــ"به این نتیجه رسیدم که تا اندازه‌ای حق با تو است. اختلاف عقیدهٔ ما به اینجا منجر می‌شود: که تو منافع شخصی را اصل می‌دانی، در حالیکه

من عقیده دارم که علاقه به منافع مشترک در هر کسی با هر درجه‌از تحصیلات و تربیت وجود دارد. شاید تـو در این مورد حق داشته باشی که فعالیتهای دارای منافع مادی اولویت دارد. سرشت تو به قـول فرانسوی‌ها رویهم رفته *Primesautiere* (جلد و پرتحرک) است: تو، یا باید فعالیت شدید و پرتحرکی داشته باشی یا هیچ."

لەوین به گفته‌های برادرش گوش می‌داد و مطلقاً نه چیزی درک می‌کرد و نه برای فهم آن می‌کوشید. فقط بیم داشت برادرش چیزهائی بپرسد و معلوم شود که او توجهی نداشته است.

کازنی‌شف دستی به شانهٔ او زد و گفت: "موضوع از این قرار است، پسر جان."

لەوین با لبخندی گناهکارانه و کودکوار پاسخ داد: "بله، مسلماً. اما چه اهمیتی دارد؟ من روی عقیده‌ام پافشاری نمی‌کنم." و از خود پرسید: "اصلاً اختلافمان سر چه مطلبی بود؟" و ادامه داد: "البته، من حق دارم، او هم حق دارد، اوضاع کاملاً بر وفق مراد است. فقاط باید بروم به دفتر و کارها را بررسی کنم." و درحالیکه به خود کش‌وقوس می‌داد و لبخند می‌زد، از جا برخاست.

کازنی‌شف هم خنده بر لب داشت و بی‌میل از جدا شدن از برادرش که از خود نشاط و نیرو ساطع می‌کرد، به او گفت:

ـ"اگر برمی‌گردی، با هم برویم."

ناگهان لەوین با چنان صدای بلندی فریاد زد: "آه، خدایا!" که‌کازنی‌شف یکه خورد.

ـ"چه شده؟ موضوع چیست؟"

لەوین با دست به سـر خود کوبید و پرسید: "دست آکاتامیهالونا چطور است؟ بکلی یادم رفته بود."

ـ"خیلی بهتر است."

ـ"خیلی خوب، در هرحال باید سری به او بزنم. پیش از اینکه کلاهت را

سرت بگذاری برمی‌گردم . " و همچنانکه پاشنه‌های کفش او تلق تلق می‌کرد ، از پلکان پائین دوید .

۷

ابلانسکی برای انجام طبیعی‌ترین و اساسی‌ترین وظیفه‌اش به پترزبورگ رفته بود ــ وظیفه‌ای‌که‌برای‌مستخدمان دولت آنهمه آشنا و برای دیگران غیرقابل درک است و غفلت از آن ، کارمندی دولت را غیرممکن می‌کند ــ و برای انجام این وظیفهٔ مقدس، هرچه پول در خانه بود ، با خود برده و هر روز با میل و رغبت در میدانهای اسبدوانی و تفریح‌گاهها به خوش‌گذرانی مشغول بود و در همین حال ، دالی و بچه‌ها به منظور صرفه‌جوئی هرچه بیشتر در مخارج ، به روستا رفته بودند . این زن به ملک یرگاشاوو ،که جهیزیه‌اش بود ــ و بیشه‌ای‌که در بهار فروخته شد به همین ملک تعلق داشت ــ نقل مکان کرده بود . فاصلهٔ یرگاشاوواز ملک پاکراوسکوئه *Pokrovskoe* ی لهوین ، سی و پنج میل بود .

خانهٔ بزرگ و قدیم‌ساز یرگاشاوومدتهاپیش‌خراب‌شده و شاهزاده یکی از ساختمانهای جنبی آن را تعمیر کرده و توسعه داده بود . بیست سال پیش ، که هنوز دالی دختربچه‌ای بود ، این ساختمان وسیع و راحت بود ، هرچند که مانند همهٔ بناهای جنبی ، کالسکه‌رو و جنوبی نبود . اما اکنون کهنه و نیمه مخروبه بود . در بهار که ابلانسکی برای فروش جنگل می‌رفت ، دالی از او خواهش کرد از این خانه بازدید و آن را مرمت کند . ابلانسکی ، مثل همهٔ شوهران بی‌وفا بسیار در اندیشهٔ آسایش همسرش بود . از این‌رو شخصاً خانه‌را دید و برای رسیدگی و تعمیر جنبه‌هائی که به نظرش ضرور می‌آمد ، دستور داد. به عقیدهٔ او تجدید روکش صندلیها ، تعویض پرده‌ها ، هرس کردن باغ ، ساختن پلی کوچک روی استخر و کاشتن گل از ضروریات بود . لیکن بسیاری از امور را که انجامشان واجب بود ، فراموش کرد و همین امر بعداً باعث ناراحتی

دالی شد .

ابلانسکی با آنکه می‌کوشید پدر و شوهری دلسوز و مهربان باشد ، هرگز نمی‌توانست به یاد آورد که زن و بچه دارد . ذوق و سلیقه‌اش‌چون مردان عزب بود . پس ازبازگشت به مسکو با غرور به همسرش گفت که ترتیب همهٔ کارها را داده و خانهٔ روستائی ، بهشتی کوچک شده است و قویاً به او توصیه کرد که به آنجا نقل مکان کند. عزیمت دالی به روستا ، از هر نظر خوش‌آیند ابلانسکی بود : برای بچه‌ها خوب بود ، از مخارج می‌کاست و خودش آزادتر می‌شد. دانی نیز زندگی تابستانه در ییلاق را لازم می‌دانست ، خاصه برای دختر کوچکش ، که بسیار کند و بطئی پس از مخملک بهبود می‌یافت و به مثابه وسیله‌ای برای گریز از خواریهای کوچک ، صورتحسابهای هیزم‌فروش و ماهی‌فروش و کفاش ، که دلش را خون می‌کرد . از این گذشته ، امیدوار بود خواهرش کیتی را ، که قرار بود در نیمه‌های تابستان از خارج برگردد ، و به او توصیهٔ استحمام باآب سرد شده بود ، نزد خود بکشاند. کیتی از محل چشمه‌های آب معدنی برای دالی نوشته بود ، هیچ چیز بیش از گذراندن تابستان با خواهرش در برگاشاوو ، که برای هردوشان سرشار از خاطره‌های کودکی بود ، وسوسه‌کننده نیست .

نخستین روزهای زندگی در روستا برای دالی بسیار دشوار بـــود . روزگار کودکی را در ده به سر برده و روستا در خاطره‌اش گریزگاهی برای تمامی مشکلات شهر بود و می‌پنداشت که زندگی در آنجا ، اگر پر از تجمل نباشد (و دالی به آسانی با وضع سازگار می‌شد) ، ارزان و آسوده است ، همه چیز به‌وفوریافت می‌شود و دستیابی به هر چیز ارزان است و آسان و کودکان در آنجا خوش و خرم‌اند . اما اکنون که به عنوان خانم خانه به ده‌آمده بود ، می‌دید که تصوراتش سخت با واقع منافات دارد .

روز بعد از ورودشان بارانی سیل‌آسا بارید ، و شب هنگام سقف راهرو و اتاق بچه‌ها چکه کرد ، لذا بستر کودکان را به اتاق پذیرائی بردند . هیچ زنی برای آشپزی یافت نشد . به گفتهٔ زن شیردوش ، از نه ماده گاو ، چنـــد رأس آبستن و چند رأس دیگر تازه گوساله زائیده بودند و بقیه هم پیر و یا از شیر

رفته بودند ، بنابراین کره و شیر کافی حتی برای بچه‌ها بـه دست نمی‌آمد . تخم‌مرغ پیدا نمی‌شد و پیدا کردن جوجه ماکیان محال بود و ناچار می‌بایست مرغ و خروسهای پیر را که گوشت سفت و بدرنگ داشتند آب‌پز یا سرخ کنند . هیچ زنی برای نظافت و جاروکشی نبود ، زیرا همگی به مزارع سیب‌زمینی رفته بودند . از کالسکه و درشکه نمی‌شد استفاده کرد زیرا یکی از اسبها رموک و در زیر مالبند بی‌قرار بود . برای شستشوجائی نداشتند : زیرا سراسر ساحل رود لگدکوب سم چارپایان و محل آمدوشد بود ، حتی پیاده‌روی محال بود ، زیرا گله از شکافی در حصار ، وارد باغ می‌شد و بین آنها ورزوی خطرناکی بود که امکان داشت کسی را شاخ بزند . گنجهٔ مناسبی برای لباسها وجود نداشت ، چون گنجه‌های موجود یا اصولاً بسته نمی‌شد و یا با عبور کسی ، از جلو آنها ، باز می‌شد . قابلمـه و ماهیتابه و طشت رختشوئـی و حتی میز اتوکشی وجود نداشت .

در آغاز ، دالی به جای احساس آرامش و آسایش ، از وضعی که در نظر او مصیبت وحشتناکی می‌نمود ، دچار یأس شد . پیوسته تلاش می‌کرد تا مشکلات را برطرف کند ، اما با احساس درماندگی ، هر دقیقه برای جلوگیری از ریزش اشک خود تقلا می‌ورزید . مباشر ، گروهبان بازنشسته‌ای کـه ابلانسکی بـه او علاقمند شده و به خاطر ظاهر آراسته و محترمانه‌اش وی را از دربانی به مقام مباشر ارتقاء داده بود ، نسبت به دشواریهای خانمش همدردی نشان نمی‌داد و فقط بـه سادگی و با احترام می‌گفت : "فایده‌ای ندارد ، دهاتی‌ها آدمهای خبیثی هستند" ، و هیچ کمکی به دالی نمی‌کرد .

این وضع چاره‌ناپذیر می‌نمود .اما در خانوادهٔ ابلانسکی نیـز ، مثل هر خانوادهٔ دیگـر ، فردی فـرودست معهذا ، لایـق و کاردان وجـود داشت ــ ماتریونافیلی‌مونا . این زن به خانم خود دلداری می‌داد و او را مطمئن می‌کرد که (خود به خود روبه‌راه می‌شود) ــ این عبارت نکیه‌کلام ماتریونا بود وماتوی آن را از او اقتباس کرده بود ــ و بدون شتاب یا هیاهو کار می‌کرد .

این زن بلافاصله با همسر مباشر دوست شد و در همان روز نخست با وی و

مباشر در زیر درختان اقاقیا عصرانه خورد و راجع به مسائل گفتگو کرد. به زودی نوعی باشگاه، با شرکت همسر مباشر، کدخدای ده و منشی دهبانـــی در زیر درختها تشکیل شد و مشکلات موجود به تدریج ظرف یک هفته، برطرف واوضاع به راستی روبه‌راه شد. سقف را تعمیر کردند و زنی برای آشپزی پیدا شد ــ گاوها شروع به شیردادن کردند، شکاف حصار باغ با نصب چوبهائی مسدود گردید و نجار برای گنجه‌ها چفت و لولا گذاشت تا بی‌موقع باز نشوند و میز اطوئی درست کرد و به زودی بوی اطوی داغ در اتاق خدمه بلند شد.

ماتریونا فیلی‌مونا به میز اطو اشاره کرد و گفت: "بفرمائید، ببینید! چقدر مأیوس بودید."

حتی یک کومهٔ نئین برای آب‌تنی ساخته شد و لیلی شروع به استحمام کرد و بدین ترتیب قسمتی از توقعات دالی برای بهره‌مندی از یک زندگی آسوده یا دستکم راحت در دهکده برآورده شد. با وجود شش کودک، آرامش تقریباً محال می‌نمود. یکی بیمار می‌شد و دیگری در معرض بیماری قرار می‌گرفت و سومی به چیزی لازم، نیازمند می‌شد، چهارمی نشانه‌هائی از کژخوئی ظاهر می‌کرد و قس‌علی‌هذا. دوره‌های تناوبی آرامش به‌راستی نادر بود. اما همین مواظبت‌ها و دلهره‌ها تنها سعادت ممکن برای دالی بود و چنانچه پای آنان درمیان نمی‌بود، با غم و غصهٔ شوهری که دوستش نمی‌داشت، تنها می‌ماند. به علاوه، اگرچه تحمل بار سنگین بیماری کودکان و دیدن علائسم تمایلات ناپسند آنان برای مادر دشوار بود، معهذا اکنون بچه‌ها رنجهای او را با بخشیدن لذتهای کوچک جبران می‌کردند. این لذتها به قدری ناچیز بود که چون ذرات طلا در میان شن به چشم نمی‌آمد و دالی در لحظه‌های سختی و مشقت چیزی جز درد نمی‌دید، اما لحظه‌های دلپذیری هم وجود داشت، لحظه‌هائی که مادر جز شادی و جز طلا چیزی نمی‌دید.

حال، در انزوای روستا، از این لذتها بیشتر و بیشتر آگاه می‌شد. غالباً، چون به آنان می‌نگریست، سخت می‌کوشید به خود بقبولاند که عشق او به این کودکان صرفاً ناشی از عصبیت مادرانه نیست، بلکه هر یک از این شش بچه

جاذبه‌ای خاص دارد و کمتر دیده می‌شود که زنی شش فرزند این چنینی داشته باشد ، آنگاه از وجود آنان شاد می‌شد و احساس غرور می‌کرد .

۸

در اواخر ماه مه ، که همه چیز کمابیش بسامان شده بود ، دالی در پاسخ نامه شکایت‌آمیزی که راجع به وضع پریشان زندگی در روستا به شوهرش نوشته بود ، نامه‌ای از او دریافت کرد . ابلانسکی از اینکه همهٔ جزئیات را در نظر نگرفته بود ، پوزش خواسته و قول داده بود در اولین فرصت به ده سفر کند . این فرصت دست نداد و تا اوائل ژوئن ، دالی همچنان تنها بود .

روز یکشنبهٔ پیش از عید پطرس قدیس ، دالی با تمامی فرزندانش عازم شرکت در عشاء ربانی شد. او ضمن گفتگوهای فلسفی خودمانی با خواهر ، مادر و دوستانش اغلب آنها را با طرز فکر آزادانهٔ خود نسبت به دین و مذهب ، به شگفتی می‌انداخت . برای خود کیش غریبی مبتنی بر تناسخ ارواح داشت و سخت به آن معتقد بود و به جزمیات کلیسائی توجه نشان نمی‌داد . اما درمیان خانواده پای‌بند بود ــ که نه به منظور سرمشق دادن به بچه‌ها ، بلکه صمیمانه ــ همهٔ مراسم کلیسائی را برگزار کند و خاصه از آن‌رو نگران بود که کودکان نزدیک به یک سال به کلیسا نرفته بودند ، بنابراین با تأیید و تشویق کامل ماتریونا فیلی‌مونا بر آن شد که در تابستان قصد خود را عملی کند .

از چند روز پیش دالی گرفتار آماده کردن رخت و لباس بچه‌ها بود . نیم‌تنه‌هائی دوخته یا پشت و رو و یا شسته می‌شد ، دکمه دوخته و نوار چسبانده می‌شد . فقط نیم‌تنهٔ تانیا ، که معلمهٔ انگلیسی عهده‌دارش بود ، دالی را بسیار نگران کرد . معلمهٔ انگلیسی ضمن پشت و رو کردن نیم‌تنه‌درزها را عوضی دوخته و حلقه آستینها را زیاده از حد گشاد گرفته و رویهم رفته لباس را ضایع کرده بود . سرشانه‌ها به قدری تنگ بود که دیدن دخترک در آن دل را به درد

می‌آورد. اما ماتریونا فیلی‌مونا فکر خوبی کرد و با افزودن تکه و انداختن یک کاپ کوچک روی آن اشکال را برطرف کرد. نیم‌تنه درست شد اما چیزی نمانده بود با معلمهٔ انگلیسی نزاعی به راه افتد. به هرحال، آن روز صبح همه چیز روبه‌راه بود و در حدود ساعت نه ــ یعنی ساعتی که از کشیش تقاضا شده بود اجرای مراسم را به تأخیر اندازد ــ با لباسهای نو و چهره‌های تابناک پای پلهٔ کالسکه در انتظار مادر خود ایستاده بودند.

در نتیجهٔ مساعی ماتریونا فیلی‌مانونا به جای اسب سیاه توسن، "قهوه‌ای" *Brownie* اسب مباشر به کالسکه بسته شده بود و دالی که به خاطر وسواس در "بزک" دیر کرده بود، با پیراهن بلندی از پارچهٔ موصلی* سفید بیرون آمد و در کالسکه جای گرفت.

دالی موی خود را آراسته و با دقت و ذوق و شوق لباس پوشیده بود. زمانی این زن برای آنکه زیبا و دلربا جلوه کند لباس می‌پوشید، اما بعدها، که سنش بالا رفت، از رخت و پوشاک کمتر لذت می‌برد: می‌دید که حسن جمالش زائل می‌شود. اما اکنون بار دیگر از خوش‌پوشی احساس لذت می‌کرد. حال نه به خاطر زیبا و دلربا شدن، بلکه صرفاً از آن‌رو لباس خوب می‌پوشید که به عنوان مادر این کودکان جذاب نباید بر دیگران سوءتأثیر بگذارد. با آخرین نگاهی که به آئینه انداخت، از هیأت ظاهر خود خرسند شد. برازنده می‌نمود، نه آنگونه که در مجالس رقص روزگار گذشته آرزو می‌کرد، بلکه برازندهٔ منظوری که اکنون در سر داشت.

در کلیسا جز روستائیان و خدمتکاران و زنانشان کسی نبود. اما دالی دانست، یا خیال کرد، که وی و کودکانش در همگان احساس تحسین برانگیختند. کودکان نه تنها به علت پوشیدن لباسهای خوب، بلکه به‌خاطر طرز رفتارشان

---

* این پارچه که در زبانهای غربی به موسلین *Muslin* معروف است و در ایران هم به همین نام خوانده می‌شود، در اصل موصلی بوده و از شرق به غرب رفته است. م

خوش‌آیند می‌نمودند. آلیوشا، ناآرام بود، دائم برمی‌گشت و می‌کوشید پشت کتش را ببیند، با اینهمه سخت مطبوع و دوست‌داشتنی بود. تانیا مانندافراد بزرگسال ایستاده و مواظب بچه‌های کوچک بود. و لیلی، کوچکترین کودک، با حیرت طبیعی به همه چیز می‌نگریست و چون نان مقدس خـود را از کشیش گرفت، به انگلیسی گفت: "لطفا بیشتر بدهید" و باعث خندهٔ حاضران شد.

کودکان به هنگام بازگشت به خانه، بسیار ساکت بودند و احساس می‌کردند واقعه‌ای مهم اتفاق افتاده است.

در خانه نیز همه آرام بودند، اما سر ناهار گریشا شروع به سوت زدن و بدتر از همه اینکه از دستور معلمهٔ انگلیسی نافرمانی کرد و از خوردن شیرینی محروم شد. دالی چنانچه حضور می‌داشت اجازه نمی‌داد در چنین روزی کار تا این اندازه بالا بگیرد، اما مجبور بود طرف معلمه را بگیرد و تصمیم او را در مورد محرومیت گریشا از خوردن شیرینی تأیید کرد. این موضـوع شادی همگانی را ضایع کرد.

گریشا گریه‌کنان اعلام کرد که نیکلینکا *Nikolinka* هم سوت زده ولی تنبیه نشده است، و گریهٔ او به خاطر شیرینی نیست، بلکه به دلیل نامنصفانه بودن مجازات است. این امر بسیار رقت‌انگیز بود و دالی بر آن شد که با معلمه حرف بزند و او را وادار به بخشودن گریشا کند. اما در حین عبور از اتاق پذیرائی صحنه‌ای دید که او را از شادی و اشک سرشار کرد و شخصا باغی کوچک را بخشود.

گناهکار در گوشه‌ای پای پنجره نشسته و تانیا بشقاب در دست، پهلوی او ایستاده بود. دخترک به بهانهٔ غذا دادن به عروسکهای خود، از معلمه اجازه گرفته بود شیرینی‌اش را به اتاق بچه‌ها ببرد، ولی آن را برای برادرش آورده بود. گریشا که همچنان از مجازات ظالمانهٔ خود می‌گریست، شیرینی می‌خورد و بین هق‌هق‌ها می‌گفت: "تو هم بخور... با هم بخوریم... باهم."

تانیا نیز که به علت دلسوزی برای گریشا و تحت تأثیر عمل بزرگوارانهٔ خود، اشک به چشم آورده بود، سهم خود را خورد.

دو کودک با دیدن مادر ، بیمناک شدند ، اما با نگاه به چهرهٔ او ، دانستند که کارشان خطا نیست ، و با دهان پر خندیدند و لبان خندان خود را با دست پاک کردند و صورتهاشان که پر از اشک و به مربا آغشته بود ، روشن شد .

مادر که لبخندی پر احساس به لب و اشک در دیده داشت ، ضمن تلاش برای جلوگیری از آلوده شدن لباسهای فرزندانش می‌گفت : "وای! رختهای سفید تازه‌تان ! تانیا ! گریشا ! "

لباسهای نو را درآوردند ، دخترها پیراهن و پسرها کتهای کهنه‌شان را پوشیدند و دستور داده شد ارابهٔ کوچک را باز هم به "قهوه‌ای" ببندند ــ مباشر از این موضوع برآشفت ــ و همگی برای چیدن قارچ ، و آب‌تنی بروند . هیاهوی شادمانه‌ای در اتاق بچه‌ها برپا شد که تا وقت حرکت به محل آب‌تنی ادامه داشت .

یک زنبیل پر از قارچ جمع کردند ، حتی لیلی یک قارچ غان یافت ، قبلاً ، دوشیزه هول قارچی می‌دید و آن را به دخترک نشان می‌داد ، اما این دفعه خو به تنهائی قارچ برزگی پیدا کرد و همه فریاد پیروزی سر دادند: "لیلی قارچ پیدا کرده! "

سپس به سوی رودخانه راندند و اسبها را در زیر درختان غان یله کردند و به محل آب‌تنی رفتند . تهرن‌تی سورچی اسبها را به درختی بست ــ و حیوانها با دم خود مشغول پراندن مگسها شدند ــ و روی علفها دراز کشید و در سایهٔ یک درخت غان به کشیدن چپق سرگرم شد ، در این اثناء جیغهای مداوم وجد و سرور کودکان از محل آب‌تنی به گوش او می‌رسید . !

اگرچه مواظبت از همهٔ بچه‌ها کاری دشوار بود ، و هرچند مشکل می‌شد به یاد آورد که آنهمه جورابهای کوچک و بند کفشها از آن کیست و کدام کفش از آن کدام کودک است ، و باز کردن و دوباره بستن دکمه‌های گوناگون بسیار زحمت داشت ، دالی که همیشه به آب‌تنی خود و فرزندانش علاقه داشت و آن را برای تندرستی کودکان مفید می‌دانست ، هرگز شادمان‌تر از وقتی نبود ، که با بچه‌هایش آب‌تنی می‌کرد . دست زدن به آن پاهای گوشتالوی کوچک ، در

آوردن جورابهاشان ، در آغـوش گرفتن بدنهای کوچک برهنهٔ آنـان و فرو بردنشان در آب و شنیدن جیغهای وجد و بیم ، و تماشای آب‌بازی و آب‌پاشی اطفال و دیدن چشمان شادشان که از ترس فراخ می‌شد ، برای او لذت بزرگی بود .

نیمی از کودکان رخت پوشیده بودند که گروهی از زنان روستائـی ــ با لباسهای مخصوص روزهای جشن ــ که برای چیدن گیاهان داروئی بیرون آمده بودند ، به آلاچیق ویژهٔ آب‌تنی رسیدند و محجوبانه ایستادند ، ماتریونا فیلی‌مانونا از یکی از آنان خواست ملحفه و پیراهنی را که در آب افتاده بود برای خشک کردن به وی دهد و دالی هم با بقیه به گفتگو پرداخت . زنها ، که در آغاز سئوالهای او را درک نمی‌کردند و دست بر دهان گذاشته ، آهسته می‌خندیدند ، به زودی جسارت حرف‌زدن پیدا کردند و چیزی نگذشت که با ستایش صادقانه از فرزندان دالی ، دل او را به دست آوردند .

یکی از زنها ، سر تکان داد و در ستایش از تانیا گفت : "خدایا، چقدر خوشگل است ! مثل برف سفید است ! ولی حیف که لاغر است . . . "

ــ "آخر ، مریض بود . "

یکی دیگر به کودک گدت : "حتماً آب‌تنی هم کرده‌ای ، بله؟"

دالی با غرور پاسخ داد : "اه نه ، سه ماهش بیشتر نیست . "

ــ "ماشاالله ! "

ــ "تو هم بچه داری؟"

ــ "چهارتا داشتم ، دوتاشان مانده‌اند ــ یک پسر و یک دختر که اول بهار از شیر گرفتمش . "

ــ "چند سال دارد؟"

ــ "تازه دوسالش شده . "

ــ "چرا اینهمه زیاد شیرش داده‌ای؟"

ــ "رسم ما این است ، سه دوره روزه . . . "

گفتگو به موضوعات مورد علاقهٔ دالی کشیده شد : دورهٔ زایمان زن چطور

بوده؟ پسرش چه کسالتی دارد؟ شوهرش کجاست؟

صحبت با زنان روستائی آنقدر برای دالی جالب‌توجه بود که دلش به جدا شدن از آنان رضا نمی‌داد، نقطه نظرهاشان کاملاً یکسان بود. آنچه بیش از هرچیز دالی را خوش می‌آمد ستایش صادقانه و آشکار زنان روستائی ازکثرت وزیبائی فرزندان او بود. زنها دالی را خنداندند و معلمهٔ انگلیسی را رنجاندند، زیرا ایـن زن باعث خنـده‌ای شد که علت آن را درک نمی‌کرد. یکی از زنان جوان معلمه را تماشا می‌کرد، که آخر از همه لباس برتن کرد و هنگامی که سومین پاچین را پوشید زن روستائی نتوانست از این اظهارنظر خودداری کند: "وای، خدایانگاهش‌کنید! هی می‌پوشد، و باز تمام نمی‌شود!" آنگاه همه قاه قاه به خنده افتادند.

۹

فرزندان دالی به دورش حلقه زده بودند و موهاشان هنوز خیس بود، و خود او نیز روسری بسته بود، در نزدیکی خانه، سورچی گفت:

ـ"آقائی دارد می‌آیـد ـ مثـل اینکه همـان آقـای اهـل پاکرفسکوئه Pokrovskoe باشد."

دالی به جلو سرک کشید و از دیدن قیافهٔ آشنای لهوین که کلاه و پالتو خاکستری پوشیده بود و به استقبال می‌آمد، خوشحال شد. همیشه ازدیدن او خوشحال می‌شد، اما این بار بیشتر از آن سبب مسرور بود که لهوین وی را در وضعی باشکوه می‌دید. هیچ کس بهتر از لهوین قادر به درک و تحسین جلال و شکوه او نبود.

لهوین با دیدن دالی خود را با یکی از تصاویر زندگی خانوادگی که در رؤیاهایش بود، رویارو دید.

ـ"شما شبیه مرغی هستید با جوجه‌هایش."

دالی دست دراز کرد و گفت : "آه، چقدر از دیدنتان خوشوقتم ."

ــ"خوشوقت‌اید،ولی یک کلمه به من خبر ندادید . برادرم پیش من است. استیوا برایم نوشته بود که شما اینجا هستید ."

دالی با شگفتی پرسید : "استیوا نوشته؟"

لەوین گفت : "بله ، نوشته بود که شما اینجائید و شاید به من اجازه‌بدهید که در خدمتتان باشم ." اما پس از گفتن این مطلب، دفعتاً احساس ناراحتی کرد.

گفتەاش را تمام نکرد ، خاموش در کنار ارابه قدم برمی‌داشت ، ترکەهای درختان زیزفون را می‌کند و سپس دونیمه می‌کرد . از آن رو ناراحت بود که خیال می‌کرد دالی شاید نخواهد کمکهائی را که حقاً باید از شوهرش انتظار داشته باشد ، از یک بیگانه بپذیرد . مسلماً دالی دوست نداشت که شوهرش وظایف خانگی خود را بر گردن دیگران بیاندازد و بی‌درنگ دانست که‌لەوین این مطلب را درک کرده است . دقیقاً به خاطر همین‌خوش فهمی و ظرافت طبع بود که دالی ، لەوین را دوست می‌داشت .

لەوین گفت : "بدیهی است من می‌فهمم که منظور استیوا این بوده که شما از دیدن من خوشحال می‌شوید و فوق‌العاده خوشوقتم . اگرچه می‌توانم تصور کنم شما که به زندگی شهری عادت دارید باید اینجا ناراحت باشید واگرکاری از دستم ساخته باشد ، با جان و دل در اختیار شما هستم ."

دالی گفت : "آه نه! اوائل تاحدی ناراحت بودم ، اما دیگر کارها را مرتب کردەایم ." با اشاره به ماتریونافیلی‌مانونا ، که دریافت راجع به او حرف می‌زنند و لبخند روشن و دوستانەای به لەوین زد ، افزود : "البته به لطف پرستار قدیمی من ." ماتریونا لەوین را می‌شناخت و می‌دانست که‌او برای بانوی جوانش، کیتی ، شوهر خوبی خواهد شد و امیدوار بود که این ازدواج هرچه زودتر عملی شود .

ــ"قربان ، شما سوار نمی‌شوید ؟ ما یک خرده جمع‌وجورتر می‌نشینیم ."

ــ"نه ، پیاده می‌آیم . بچەها ، کدام یکی حاضر است با من مسابقه‌بدهد؟"

کودکان به زحمت لهوین را می‌شناختند و به یاد نمی‌آوردند چه وقت او را دیده‌اند ، اما در مقابل او حجب و حیا و خصومتی را که کودکان اغلب در مواجهه با بزرگسالان نشان می‌دهند و به همین خاطر تنبیه می‌شوند ، ابراز نداشتند. تظاهر و نمایش اگرچه ممکن است زیرک‌ترین و هوشمندترین مردان را بفریبد ، اما ساده‌لوح‌ترین کودک آن را درمی‌یابد ، ولو به نیکوترین وجه ظاهرسازی شده باشد . در احساسات لهوین ذره‌ای ریا نبود ، لذا بچه‌ها نسبت به او همان حالت دوستانه‌ای را در پیش گرفتند که در چهرهٔ مادرشان نمایان بود . به دعوت لهوین دو تن از کودکان بزرگتر فوراً از ارابه به زیر جستند و همان‌قدر ساده و طبیعی به دویدن پرداختند که با پرستار خود یا دوشیزه هول و با مادرشان چنان می‌کردند . لیلی هم می‌خواست برود ، و مادرش او را به دست لهوین سپرد ، لهوین کودک را قلمدوش کشید و پیش از دویدن لبخندزنان به‌دالی گفت :

ـ"نترسید ، نترسید ! نمی‌گذارم بیافتد ."

و مادر چون حرکات قدرتمندانه ، چالاک و بی‌نهایت محتاطانهٔ او را دید ، ترسش برطرف شد و با لبخندی تابناک به او چشم دوخت .

لهوین ، در روستا ، با کودکان و در مصاحبت دالی ، حالی یافت که کمتر در او دیده می‌شد ، سبکدلی کودکانه‌ای که دالی در او بسیار دوست می‌داشت . با بچه‌ها می‌دوید و به آنان حرکات ورزشی می‌آموخت ، و با انگلیسی شکسته و بسته دوشیزه هول را می‌خنداند و با دالی راجع به ابتکارات روستائی خود گفتگو می‌کرد .

پس از ناهار که دالی و لهوین تنها شدند ، دالی از کیتی سخن گفت :

ـ"می‌دانید ، قرار است کیتی به اینجا بیاید و تابستان پیش من باشد ."

لهوین رنگ‌به‌رنگ شد و گفت : "راستی ؟" و فوراً برای عوض کردن موضوع افزود : "پس برایتان دو ماده گاو می‌فرستم ، باشد؟ اگر هم اصرار دارید پولش را بدهید ، می‌توانید ماهی پنج روبل بپردازید ، ولی این واقعاً کم‌لطفی است."

ـ"نه ، متشکرم . فعلاً وضعمان خوب است ."

ــ"دراین صورت باید نگاهی به گاوها بیاندازم و با اجازهٔ شما به خدمه بگویم چطور باید آنها را تغذیه کنند. همه‌چیز به تغذیه بستگی دارد."

لەوین، به قصد تغییر مسیر گفتگو، برای دالی به توضیح فرضیه‌ای پرداخت که براساس آن گاو صرفاً دستگاهی است که علوفه را تبدیل به شیر می‌کند. اما در عین حال که در آرزوی آن بود که راجع به کیتی بیشتر بشنود از این وحشت داشت که آرامش خاطری را که چنان دشوار به دست آورده بود، از کف بدهد.

دالی گفت: "بله، اما این امر مستلزم مراقبت و دلسوزی است، ولی چه کسی این کار را می‌کند؟"

حال که اوضاع خانه به لطف تلاشهای ماتریونافیلی‌مانونا سروصورتی گرفته بود، دالی نسبت به هرگونه تغییری اکراه داشت، به علاوه، اعتمادی به اطلاعات دامداری لەوین نداشت و درمورد این استدلال که گاو دستگاه شیرسازی است تردید داشت و فکر می‌کرد چنین استدلالاتی فقط مضربه حال دامداری است. مطلب به گمان او بسیار ساده بود: به قول ماتریوفیلی‌مانونا باید به "خالدار" و "پهلو سفید" بیشتر آب و علف بدهند و مواظب باشند که آشپز تمامی پسماندەهای آشپزخانه را برای ماده گاو زن رختشوی نبرد. این کار ساده است اما نظریهٔ تغذیه در ساعات معین با نواله و علیق مشکوک و مبهم است. مهم‌تر از همه اینکه می‌خواست از کیتی حرف بزند.

۱۰

دالی به دنبال سکوتی که برقرار شده بود، به سخن آمد: "کیتی نوشته غیر از تنهائی و آرامش حسرت چیزی را ندارد."

لەوین با پریشانی پرسید: "حالش چطور است ــ بهتر است؟"

ــ"خدا را شکر، بکلی خوب شده. من که هرگز باور نمی‌کردم ریه‌هایش عیبی داشته باشد."

لەوین گفت : "آه ، خیلی خوشحالم ! " و دالی گمان برد که پس از گفتن این کلمات ، حالتی از رنج و درماندگی بر صورت مرد ظاهرشد .

دالی با لبخند مهرآمیز اما اندکی طنزآلود خودگفت : "کنستانتین دمیتریچ اجازه بدهید سئوال کنم چرا از کیتی رنجیده‌اید ؟"

ــ"من ؟ من از او رنجشی ندارم ."

ــ"چرا ، دارید . چرا وقتی در مسکو بودید به دیدن ما یا آنها نیامدید؟"

لەوین تا بناگوش سرخ شد و گفت : "داریا آلکساندرونا ، تعجب می‌کنم شما با این قلب پاکی که دارید چرا این را احساس نمی‌کنید . چرا دلتان به حالم نمی‌سوزد ، چون خودتان می‌دانید . . . "

ــ"چه چیزی می دانم ؟"

لەوین گفت : "می‌دانید که من خواستگاری کـردم و رد شـد" ، و تمامی احساساتی که یک دقیقه قبل نسبت به کیتی داشت ، جای خود را به‌خشم ناشی از سرافکندگی و شکست داد .

ــ"از کجا حدس می‌زنید که من خبر دارم ؟"

ــ"چون همه می دانند ."

ــ"اشتباهتان همین‌جاست ، من نمی‌دانستم ."

ــ"خوب ، حالا که می دانید ."

ــ"من فقط می‌دانستم اتفاقی افتاده ، اما هیچ‌وقت نتوانستم ازکیتی حرفی دربیاورم . فقط می‌دیدم موضوعی سخت ناراحتش می‌کند و او از من خواهش کرد هرگز درباره‌اش حرف نزنم . و اگر حرفش را به من نزده باشد ، مطمئناً با کس دیگری هم نزده . آخر بین شما چه اتفاقی افتاد؟ به من بگوئید ."

ــ"من که گفتم ."

ــ"چه وقت بود ؟"

ــ"آخرین دفعه که به خانهٔ آنها رفته بودم ."

ــ"می‌دانید ، من خیلی ، خیلی زیاد دلم به حالش می‌سوزد . شما فقط غرورتان جریحه‌دار شده . . . "

ــ"ممکن است ، ولی . . . . "

دالی حرف او را قطع کرد :

ــ"اما او ، دختربیچاره . . . خیلی خیلی متاسفم . حالا همه‌اش‌را می‌فهمم ."

لهوین برخاست و گفت : "خوب ، داریا آلکساندرونا ، باید مرا ببخشید ، خداحافظ، داریا آلکساندرونا ، تا دفعهٔ بعد . "

دالی آستین او را گرفت : "نه ، صبر کنید ، یک دقیقه صبر کنید ، بنشینید . "

لهوین نشست وگفت : "خواهش می‌کنم ، خواهش می‌کنم حرفش را نزنید" و در این حال می‌دانست امیدی که آن را بر باد رفته تلقی کرده بود ، بار دیگر در قلبش زنده می‌شود و آشوب به پا می‌کند .

دالی که اشک به چشم آورده بود ، ادامه داد : "اگر به شما علاقه نداشتم ، اگر شما را نمی‌شناختم ، خودتان که می‌دانید . . . "

احساسی که مرده می‌نمود ، بیش از پیش جان می‌گرفت و سراسر قلب و روح لهوین را تسخیر می‌کرد .

دالی افزود : "بله ، حالا خوب می‌فهمم ، شما نمی‌توانید درک کنید ، برای شما مردها ، که آزادید و می‌توانید خودتان انتخاب کنید ، همیشه روشن است چه کسی را دوست دارید . اما دختری که وضع مبهمی دارد ، با تواضع زنانه و دخترانه‌اش ، دختری که شما مردها را از دور می‌بیند ، و به همه چیز اعتماد می‌کند ــ ممکن است احساس کند که نمی‌داند چه کسی را دوست دارد و نمی‌داند باید چه بگوید . "

ــ"بله ، به شرطی که دلش گواهی ندهد . . . "

ــ"نه ، دل گواهی می‌دهد ، ولی یک لحظه فکر کنید ، شما مردها به دختری علاقه دارید ، به خانه‌اش می‌روید ، با هم دوست می‌شوید ، او را نگاه می‌کنید ، منتظر می‌شوید تا ببینید چه موجودی را دوست دارید ، و بعد ، وقتی که کاملاً از عشق او مطمئن شدید ، خواستگاری می‌کنید . . . "

ــ"درست به این شکل نیست . "

ــ"مهم نیست ! موقعی که عشقتان پخته می‌شود و یا وقتی که کفهٔ ترازو

به نفع یکی از دخترهای مورد نظرتان چربید ، خواستگاری می‌کنید . اما هرگز با دختر مشورت نمی‌کنند . انتظار دارند انتخاب کند ، با اینهمه حق انتخاب ندارد و فقط می‌تواند جواب "آری" یا "نه" بدهد ."

لهوین با خود گفت : "بله ، این انتخاب بین من و ورانسکی بود" ، وامید مرده‌ای که در دلش جان می‌گرفت ، دوباره فـرو مرد و فقـط در دلش ریشی دردناک به جای گذاشت .

ـ"داریا آلکساندرونا ، این روش برای انتخاب رخت ولباس یا خرید کالای دیگری است ، نه عشق . انتخاب صورت گرفته و چه بهتر . . . و دیگـر هم نمی‌شود تکرارش کرد ."

دالی ، که گفتی او را به خاطر ناچیز بودن این احساس در قیاس با آنچه تنها زنان حس می‌کنند ، سرزنش می‌کند ، به لهوین گفت : "آه ، غرور ، غرور ! موقعی که شما به کیتی پیشنهاد ازدواج می‌دادید ، او در همان وضعی بود که نمی‌توانست جوابی بدهد . بین شما و ورانسکی دو دل بود . او را هـر روز می‌دید و شما را مدتها ندیده بود ، فرض کنیم اگر سنش بیشتر بود . . . مثلاً ، من ، اگر به جای او بودم هیچ تردید نمی‌کردم . به نظر من این مرد همیشه منفور بود و آخر سر هم معلوم شد که همین‌طور است ."

لهوین پاسخ کیتی را به خاطر آورد که گفته بود : "نه ، امکان ندارد . . ." و با لحنی خشک گفت :

ـ"داریا آلکساندرونا ، از اعتمادی که به من دارید سپاسگزارم ، مطمئنم که اشتباه می‌کنید ولی چه حق داشته باشم و چه نداشته باشم ، همین غروری که شما از آن تنفر دارید باعث می‌شود که من هر فکری را در بارهٔ کاترینا آلکساندرونا بکلی از سر به در کنم ـ توجه دارید ، بکلی ."

ـ"من فقط یک حرف دیگر می‌زنم : می‌دانید که من راجـع به خواهـرم صحبت می‌کنم ، که او را به اندازهٔ بچه‌های خود دوست دارم . نمی‌گویم که شما را دوست داشت ، منظورم فقط این است که جواب رد او در آن موقع چیزی را ثابت نمی‌کند ."

لەوین برپا جست و گفت: " نمی‌دانم! کاشکی می‌دانستید چه لطمه‌ای به من می‌زنید! درست مثل اینکه یکی از بچه‌های کسی بمیـرد و مردم دائـم بگویند: اگر زنده بود، فلان و بهمان می‌شد و چقدر از وجودش خوشبخت می‌شدی ولی بچه دیگر مرده، مرده و تمام شده! . . . "

دالی به رغم برآشفتگی لەوین لبخندی اندوهناک زد و گفت: "شما چه آدم عجیبی هستید! بله، برای من کاملاً روشن است، خوب، بنابرایـن تا کیتی اینجاست، شما به دیدن ما نخواهید آمد؟"

ــ"نه، نمی‌آیم. البته از دیدن کاترینا آلکساندرونا روگردان نیستم، اما حتی‌المقدور سعی خواهم کرد با حضور خودم مزاحمش نشوم."

دالی با تأثر به چهرهٔ او نگاه کرد و گفت: "شما، خیلی، خیلی عجیب هستید! خیلی‌خوب، پس، اجازه بدهید فرض کنیم یک کلمه هم راجع به او حرف نزده‌ایم." آنگاه به زبان فرانسه به دخترک کوچکش که به سوی‌او می‌آمد، گفت: "چه شده، تانیا؟"

ــ"بیل من کجاست، مامان؟"

ــ"من فرانسه حرف می‌زنم، تو هم باید به فرانسه جواب بدهی."

دخترک هرچه کوشید واژهٔ فرانسوی بیل را به یاد نیاورد، مادرش با او عتاب کرد و بعد به فرانسه محل بیل را به او گفت. این صحنه نیز بر لەوین تأثیری نامطبوع گذاشت.

اکنون همه‌چیز در خانه و کودکان دالی او را می‌آزرد و دیگر مانند قبل ملایم طبعش نبود.

با خود می‌گفت: "چرا با بچه‌هایش فرانسه حرف می‌زند؟ چقدر ساختگی و غیرطبیعی است. بچه‌ها هم حس می‌کنند. یاد گرفتن فرانسـه و نیاموختن صداقت". لەوین نمی‌دانست که دالی بارها همین استدلال را کرده و با اینهمه تصمیم گرفته است که، حتی به بهای از کف دادن پاره‌ای از صداقت و صمیمیت، به کودکان فرانسه بیاموزد.

ــ"آخر چرا می‌خواهید بروید؟ کمی بیشتر بمانید."

لەوین تا وقت عصرانه خوردن ماند ، اما دیگر خلق‌وخوی خوشی نداشت .

پس از عصرانه به تالار رفت تا دستور بستن اسبهای خود را بـــدهد ، و هنگامی که بازگشت دالی را افسرده و با چهرهای درَم و چشمانی اشکبار دید . در مدت غیبت کوتاه لەوین حادثهای روی داده بود که یکباره تمام شادی و نشاطی را که دالی آن روز احساس می‌کرد ، و مباهاتش به‌فرزندان‌خـــود را از بین برده بود . گریشا و تانیا بر سر توپ کتک‌کاری کردند . دالی با شنیدن صدای فریادی از اتاق بچه‌ها به آنجا دوید و با منظرهٔ مهیبی روبه‌رو شد . تانیا موهای گریشا را می‌کشید و پسرک که صورتش از فرط خشم مسخ شده بود ، به هر کجای بدن تانیا که می‌توانست مشت می‌کوبید . با دیدن ایـــن منظره قلب دالی به درد آمد . گفتی که ابری سیاه زندگی‌اش را تاریک کرد ، دریافت فرزندانش ، که آنـهمه به آنان سرافراز بود ، نه تنها کودکانی بسیار عادی بلکه اطفالی واقعاً بـــد و بی‌تربیت و دارای استعـــداد در انجام کـــارهای زشت و وحشیانه‌اند .

نمی‌توانست از چیز دیگری گفتگو یا به چیز دیگری فکر کند و چاره‌ای جز بیان بدبختی خود برای لەوین نداشت .

لەوین با مشاهدهٔ ناراحتی او درصدد آرام کردنش برآمد و گفت که این موضوع حاکی از هیچ نکتهٔ بدی نیست ، همهٔ بچه‌ها مبارزه می‌کنند ، اما حتی در حالیکه سخن می‌گفت ، باطناً می‌اندیشید : "نه ، من با بچه‌های خودم فرانسه حرف نخواهم زد . ولی بچه‌های من این‌طور بار نخواهند آمد . بچه را نباید لوس بار آورد و نه اخلاقش را عوض کرد ، مسلماً بچه‌های من سعادتمند می‌شوند . نه ، بچه‌های من این‌جور نخواهند شد " .

لەوین خداحافظی کرد و رفت و دالی برای نگاهداشتن او پافشاری نکرد .

۱۱

در نیمه‌های ژوئیه کدخدای روستای ملک خواهر لەوین واقع در پانزه‌میلی پاکرفسکوئه نزد لەوین آمد تا گزارش امور و خاصه علوفه‌چینی را به او بدهد منبع درآمد اصلی املاک‌خواهرش مراتعی بود که در بهار سیل‌گیر می‌شد. در سالهای گذشته روستائیان هر سه جریب را بیست روبل اجاره می‌کردند. از وقتی که لەوین اداره‌ٔ ملک را به دست گرفت، پس از بررسی چمنزار به این نتیجه رسید که این اجاره‌بها بسیار ارزان است و اجاره‌ٔ هر سه جریب را بیست و پنج روبل تعیین کرد. روستائیان حاضر به پرداختن این مبلغ نشدند و همان‌طور که لەوین گمان برده بود، دیگران را نیز از این کار بازداشتند. آنگاه لەوین برآن شد که خود عهده‌دار کار شود و مرغزار را بعضاً با استخدام دروگر و بعضاً با پرداخت اجرت‌المثل به روستائیان درو کند. دهقانان با تمام قدرت به مخالفت با این بدعت برخاستند اما کار انجام گرفت و در نخستین سال از این چمنزار دوبرابر عاید شد. سال گذشته ــ که سال سوم بود ــ روستائیان باز هم مقاومت کردند و درو به همان ترتیب انجام شد. امسال دهقانان موافقت کردند در برابر دریافت یک سوم محصول درو کنند و اکنون کدخدا آمده بود تا اعلام دارد که چمنزار درو شده است و به علت بیم از ریزش باران از کارمند دهبانی دعوت و در حضور او علوفه را تقسیم کردند و یازده خرمن سهم مالک شده است. لەوین از پاسخ‌های مبهم کدخدا بـه سئوال در مورد میزان محصول چمنزار بزرگ و شتاب کدخدا در تقسیم علوفه بدون کسب اجازه و از لحن سخن او گمان برد که در تقسیم محصول خطائی صورت گرفته است، پس بر آن شد که شخصاً به تحقیق پردازد.

هنگام ناهار به دهکده رسید، اسبش را به کلبه‌ٔ یکی از دوستان قدیمش، یعنی شوهر دایه‌ٔ برادرش، برد و برای دیدن پیرمرد به قصد شنیدن حقیقت امر، به محل زنبورداری او رفت. پارمه‌نیچ *Parmenich*، سالخورده مرد

وراج و دوست‌داشتنی از دیدن لەوین مسرور شد ، کارهای خود را به وی نشان داد و راجع به زنبورهای خود برای او حرف زد ، اما به پرسشهـای لەوین دربارهٔ محصول علوفه پاسخهای مبهم و گمراه‌کننده داد . این امر لەوین را در سوءظن خود راسخ‌تر کرد . به خرمنگاه رفت و خرمنها را بازرسی کرد . شاید هریک بیش از پنجاه بار گاری علوفه نداشت . لەوین برای گرفتن مج روستائیان دستور داد با گاریهای حمل کنندهٔ علوفه یکی از خرمنها را به انبار ببرند . این خرمن فقط سی و دوبار گاری شد . به رغم اعتراضات کدخدا و سوگندهای مؤکدا و براین اساس که همه کار خداپسندانه انجام گرفته است ،لەوین همچنان پافشاری می‌کرد که محصول بی‌اجازهٔ او تقسیم شده است و بنابراین نمی‌تواند این علوفه را به عنوان پنجاه ارابه در خرمن بپذیرد . پس از مباحثه‌ای طولانی قرار شد که دهقانان این یازده خرمن را به حساب پنجاه بار بردارند و سهم مالک از نو محاسبه شود . این مباحثات و تقسیم محصول تا عصر به درازا کشید . هنگامی که آخرین علوفه تقسیم شد ، لەوین نظارت بر بقیه کارها را به کارمند دهبانی واگذاشت و خود روی خرمنی که با ترکهٔ بید نشانه‌گذاری شده بود نشست و با لذت به تماشای چمنزار و روستائیانی که در آنجا تلاش می‌کردند ، مشغول شد .

جلوی چشم او ، در خم رودخانه در آن سوی مرداب ، صفی از زنان روستائی با رختهای رنگارنگ و پرحرفی‌های شادمانه علفهای پراکنده را بـه صـورت دیوارهای خاکستری مواج روی کاهبن سبز کم‌رنگ شانه می‌کشیدند . مردان چنگک به دست به دنبال زنان می‌رفتند و پشته‌های علف را در خرمنهای مرتفع و نرم توده می‌کردند . در سمت چپ ارابه‌ها روی علفزار که دیگر پاک شده بود می‌غریدند و خرمنها با چنگکهای عظیم برداشته و محو می‌شد و جای آنها را ارابه‌های انباشته از علوفهٔ خوشبو که تا گردن اسبها را پوشانده بود ،می‌گرفت .

پیرمردی که پهلوی لەوین چمباتمه زده بود ، به او گفت : "در هوای آفتابی علوفه را خرمن کن ! چه خرمنی می‌شود ! علف نیست ، چای است ! چطوری بلندش می‌کنند ، مثل اینکه برای اردکها دانه می‌پاشند ! " و با اشاره به خرمنها

افزود: "از وقت ناهار تا حالا بیشتر از نصفش را بار کرده‌اند . . . ." و خطاب به روستائی جوانی که با ارابه می‌گذشت و جلوی گـاری ایستاده بود و انتهای مهاری را تکان می‌داد ، فریاد زد: "این بار آخر است ؟"

جوانک به فریاد پاسخ داد: "آره، بابا!" سپس اسب را نگهداشت و با لبخندی درخشان به دختر روستائی گلگون رخساری که در ارابه نشسته بود و او هم لبخند می‌زد ، نگاهی انداخت و حرکت کرد .

لەوین پرسید: "این کیست؟ پسر تو است ؟"

پیرمرد با لبخندی از سر مهر گفت: "پسر کوچکم ."

ــ"جوان خوبی است !"

ــ"خیلی خوب است ."

ــ "زن دارد ؟"

ــ"روز فیلیپ قدیس دوسال تمام گذشت ."

ــ"عجب ! بچه هم دارد ؟"

ــ"کدام بچه! یک سال آزگار خودش عین بچه‌ها چشم و گوش بسته و معصوم بود ." آنگاه برای عوض کردن مطلب گفت: "این هـم علوفه! چـای حسابی !"

لەوین بادقت بیشتر به وانکا پارمەنیچ و زنش نگاه کرد که اندکی دورتر از او گاری را بار می‌کردند . وانکا روی گاری ایستاده بود و دسته‌های بزرگ علف را که همسـر قشنگش به او می‌داد ، می‌گرفت ، می‌چید ، و با پا می‌فشرد . زن جوان آسان ، سرخوش و با مهارت کار می‌کرد . چنگک نمی‌توانست به یکبار در علوفهٔ بەهم فشرده فرو رود و زن جوان نخست با چنگک آن راازهم بازمی‌کرد و سپس ابزار را در آن فرو می‌برد ، سپس با حرکتی سریع و چابکانه تمامی وزن خودرا در پشت چنگک متمرکز می‌کرد و با خماندن پشت خود در زیر کمربند قرمزش ، قد راست می‌کرد و قوسی به سرین فربه خود در زیر پاچین سفیدش می‌داد و با چرخشی غیورانه علف را با چنگک بلند می‌کرد و به طرف گاری می‌برد . وانکا ، که پیدا بود نمی‌خواهد زنش حتی یک لحظه بدون لزوم خود

را خسته کند ، برای گرفتن علوفه با دستهای ازهم گشوده شتاب می‌کرد و آن را به سرعت در ارابه می‌ریخت . زن جوان پس از روی هم انباشتن باقی‌ماندهٔ علفها ، کاهبن‌هائی را که روی گردنش ریخته بود ، تکاند و روسری سرخش را که روی پیشانی سفیدش لغزیده بود ، مرتب کرد و به زیر ارابه خزید تا بار را محکم ببندد . وانکا به او گفت چگونه طناب را به صورت چلیپا ببندد و از حرفی که زنش گفت به قهقهه خندید . در چهره‌های هر دو عشقی نیرومند ، جوان و تازه بیدار شده نمایان بود .

۱۲

بار بسته شد . وانکا به زیر جست و افسار اسب آرام و فربه را گرفت . زنش ابزار را کف گاری انداخت و با گامهای بی‌پروا و دستهای درحال نوسان به‌سوی زنان دیگر رفت که برای آواز خواندن دایره زده بودند . وانکا وارد جاده شد و در ردیف ارابه‌های پر از بار جا گرفت . زنان که چنگک‌ها را بر دوش نهاده بودند ، با رختهای رنگارنگ در پی ارابه‌ها شادمانه صدا سر دادند . زنی با صدی خام و تعلیم نیافته ترانه‌ای خواند و آن‌قدر خواند که پنجاه صدای نیرومند ، برخی خشن و بعضی نرم ، همان ترانه را از سر گرفتند .

زنان نغمه سرا به لهوین نزدیک می‌شدند و او چنان احساس می‌کرد که ابری تندرزا از شور و شادی بر او فرود می‌آید . ابر پائین آمد و او را فرا گرفت ، و خرمنی که بر آن دراز کشیده بود ، خرمنهای دیگر ، ارابه‌ها ، سراسر چمنزار و کشتزاران دوردست گفتی به‌آهنگ این نغمهٔ شاد دیوانه‌وار با فریادها و صفیرها و کف‌زدنهایش ، پیش می‌رفت و به ارتعاش درمی‌آمد . لهوین براین سلامت و نشاط غبطه می‌خورد و آرزو می‌کرد که در این بیان شادی و سرور وجود و هستی همنوا شود . امّاجز دراز کشیدن و تماشا و گوش سپردن کاری نمی‌توانست کرد . آنگاه که روستائیان آوازخوان از دیدرس ناپدید شدند ، احساس فرساینده‌ٔ

تنهائی ، بی‌تحرکی جسمانی و بیگانگی‌اش از این جهان ، او را غرقه کرد .

برخی از همان روستائیان که بیش از دیگران بر سر علوفه با او مجادله کرده بودند ــ و او با ایشان تندی کرده بود و یا آنان کوشیده بودنـد او را فریب دهند ــ همان روستائیان ، شادمانه برای وی سر تکان دادند ، و عیان بود که هیچگونه بغضی نسبت به او احساس نمی‌کردند و نمی‌توانستند احساس کنند ، هیچ تأسفی نداشتند و حتی به خاطر نمی‌آوردند که قصد فریب دادنش را داشتند . همهٔ این عواطف در دریای کار و کوشش همگانی شسته شده بود . خداوند روز را آفرید و هم او زور در بازو نهاد . و روز و زور در کار به هم می‌آمیزد و کار پاداش خود را فراهم می‌آورد . کار برای کیست ؟ ثمرش چیست؟ اینها ملاحظات ناچیز بی‌اهمیتی است .

لهوین اغلب این زندگی را ستوده و مکرر بر آنان که چنین می‌زیستند ، غبطه خورده بود ، اما امروز ، برای نخستین بار ، خاصه در تحت تأثیر روابط میان وانکا پارمه‌نیچ و همسر جوانش، این فکر به ذهنش گذشت که مبـادلهٔ زندگی یکنواخت ، کاهلانه ، ساختگی و خودخواهانه‌اش با زندگی پرجنب و جوش، شرافتمندانه و شادی‌آفرین رنج و تلاش همگانی در ید قدرت اوست .

پیرمردی که در کنارش نشسته بود ، درازمدتی پیش به خانه بازگشته بود و تمامی روستائیان پراکنده بودند . کسانی که در همان نزدیک می‌زیستند ، به خانه بازگشته بودند ، و آنهائی که خانه‌هاشان دور بود برای خوردن شـام و گذراندن شب در چمنزار به گرد هم جمع شده بودند . لهوین ، که از نظر آنان پنهان مانـده بود ، هنوز روی خـرمن به دوروبر می‌نگریست ، گوش می‌داد و می‌اندیشید . روستائیانی که برای سپری کردن شب در چمنزار مانده بودند به زحمت سرتاسر شب کوتاه تابستانی می‌خفتند . در آغاز، لهوین صدای گفتگوهای شادمانه و خندهٔ همگانی را هنگام صرف شام و سپس آواز و باز هم بانگ‌خنده شنید . روز دراز کار و تلاش برایشان تأثیری جز شور و سرور برجا نگذاشته‌بود.

پیش از بامداد همه خاموش شدند. تنها صداهای شبانگاهی شنیده می‌شد . قورقور بی‌وقفهٔ قورباغه‌ها در مرداب و خرناس اسبها در مه پیش از بامـداد

چمنزار. لەوین از روی خرمن برخاست، به ستارگان نگاه کرد و دید که شب سپری شده است.

او که می‌کوشید آنچه را در آن شب کوتاه اندیشیده و حس کرده بود، سامان دهد، با خود گفت: "خوب، می‌خواهم چه کنم؟ چطور باید شروع کرد؟" تمامی اندیشه‌ها و دریافتهایش سه بهرهٔ جداگانه شد. نخست، نفی شیوهٔ زندگی پیشین و تحصیلات سخت بی‌ثمرش. فکر نفی این شیوه به او رضایت خاطر می‌داد و آسان و ساده بود. رشتهٔ دیگر افکار و تصوراتش به آن نوع زندگی مربوط می‌شد که اکنون حسرتش را داشت. سادگی، پیوستگی و سلامت این نوع زندگی را آشکارا حس می‌کرد و یقین داشت که در آن آسودگی، آرامش و شخصیتی را خواهد یافت که این‌چنین دردمندانه از عدمش آگاه بود. اما رشتهٔ سوم افکارش او را به این مسأله کشانید که چگونه شیوهٔ زندگی پیشین را به راه و روش تازه مبدل سازد. و در اینجا هیچ چیز روشن نبود. مکرر از خود می‌پرسید: "زن بگیرم؟ به کاری مشغول شوم؟ از پاکرافسکوئه بروم؟ زمین بخرم؟ به یک جامعهٔ روستائی ملحق شوم؟ با یک دختر دهاتی ازدواج کنم؟ چطور باید شروع کنم؟" و پاسخی نمی‌یافت و سرانجام با خود گفت: "بعداً فکرش را می‌کنم. یک چیز مسلم است: امشب سرنوشت من تعیین شد. همهٔ رؤیاهای من دربارهٔ زندگی خانوادگی بی‌معنی بود، واقعیت نداشت. این خیلی ساده‌تر و بهتر است..."

به تکه ابرهای پنبه‌واری که درست بالای سرش در وسط آسمان بود نگاه کرد و گفت: "چقدر قشنگ است. در این شب قشنگ چقدر همه چیز زیباست! آن ابر صدف مانند کی درست شد؟ یک لحظه پیش به آسمان نگاه می‌کردم و فقط دو تکه ابر سفید دیده می‌شد. بله، طرز فکر من هم نسبت به زندگی به همین طرز غیرقابل تصور عوض شد!"

چمنزار را ترک گفت و از جاده به سوی دهکده رهسپار شد. نسیم ملایمی می‌وزید و هوا در تاریکی خاکستری رنگ گذرای پس ازصبح کاذب و پیش از پیروزی فرجامین روشنائی بر تاریکی فرو رفت. لەوین که تنش از خنکی هوا

مورمور می‌شد ، قدم تند کرد و نگاهش را به زمین دوخت .

صدای زنگی به گوشش خورد ، با خود گفت : "این دیگر چیست؟ کسی می‌آید ." و سر بلند کرد . در چهل قدمی او کالسکه‌ای که بار بر سقف داشت در همان جادهٔ پوشیده از علف به سوی وی می‌آمد . اسبهای کالسکه از شیارها دور و به تیر مالبند فشرده شده بودند ، اما رانندهٔ ماهر ، دریک طرف نشیمن نشسته بودو تیرمالبند را بالای شیارها نگهداشته بود و بدین ترتیب چرخها در سمت هموار جاده حرکت می‌کرد .

لەوین چیز دیگری نمی‌دید ، و بدون آنکه فکر کند چه کسی می‌آید بی‌توجه به سورچی نگاه می‌کرد .

زنی سالمند درگوشه‌ای چرت می‌زد و دختری جوان که نوارهای کلاه سفید شبش را با هر دو دست گرفته بود ، و پیدا بود که تازه بیدار شده است، کنار پنجره نشسته بود و جدی و اندیشناک ، سرشار از یک زندگی شکوفنده و پیچیدهٔ درونی ، بیگانه از لەوین ، در پرتو آفتاب به سوئی خیره شده بود .

درهمان دم که این منظره از نظر محو می‌شد ، چشمان معصومانهٔ دختر به او افتاد . لەوین را شناخت و تعجب و شادی چهره‌اش را روشن کرد .

لەوین اشتباه نمی‌کرد . در دنیا دیدگانی دیگر چون این چشمها وجود نداشت . در جهان تنها یک موجود می‌توانست روشنائی و معنای هستی را برای لەوین درهم‌آمیزد . او بود . کیتی بود . لەوین پی برد که این دختر از ایستگاه راه آهن به یرگوشاوو می‌رود . و هرآنچه لەوین را درآن شب بی‌خوابی آشفته می‌داشت و همهٔ استدلالها یکباره ناپدید شد . با انزجار فکر ازدواج با یک دختر روستائی را به خاطر آورد . در کالسکه‌ای که به سرعت ناپدید می‌شد و به سمت دیگر جاده رفته بود ، تنها راه‌حل معمای زندگی او ، که در این اواخر آنهمه بر او سنگینی می‌کرد ، جای گرفته بود .

کیتی دیگربار نگاه نکرد . صدای فنرهای کالسکه دیگر شنیده نمی‌شد و طنین زنگها ضعیف‌تر شده بود . بانگ پارس سگها از رسیدن کالسکه به دهکده حکایت می‌کرد ، و تنها مزارع خالی باقی مانده بود ، دهکده دور بود ، و او

خود، تنها و منزوی در جادهٔ بی‌رهگذر راه تنهائی خویش را می‌پیمود.

به آسمان نگریست، به امید آنکه ابر صدف‌واری را که در نظرش چون نماد افکار و احساساتش در آن شب رسیده بود، ببیند. اما اکنون در آسمان هیچ‌چیز که کمترین شباهتی به صدف داشته باشد، دیده نمی‌شد. آنجا، در آن اوجهای تهی، تغییری مرموز صورت پذیرفته بود. از صدف اثری به چشم نمی‌آمد. اما در نیمی از آسمان ابرهائی چون پوست گوسفند گسترده بود که پیوسته رقیق و رقیق‌تر می‌شد. آسمان آبی و روشن شده بود، و نگاه پرسان او را با همان طراوت اما با همان خلاء و خلوت پاسخ می‌گفت.

له‌وین با خود گفت: "نه، آن زندگی سادهٔ پر تلاش هرچقدر هم خوب باشد، من نمی‌توانم به آن رو بیاورم. من این دختر را دوست دارم."

۱۳

هیچ کس جز صمیمی‌ترین دوستان کاره‌نین نمی‌دانست که این مرد بسیار خونسرد و منطقی در پس چهرهٔ ظاهر نقطه ضعفی دارد که به هیچ روی با روند کلی خصایل او سازگار نیست. کاره‌نین نمی‌توانست گریهٔ کودک یا زنی را تاب آورد. دیدن قطره‌های اشک او را می‌افسرد و قدرت واکنش را یکسره از وی می‌گرفت. رئیس دفتر و منشی شخصی‌اش از این نکته آگاه بودند و به زنان مراجع هشدار می‌دادند که به هیچ قیمت اشک نریزند تا کار خود را خراب نکنند. می‌گفتند: "عصبانی می‌شود و به حرفتان گوش نمی‌کند." و به راستی هم در این مورد، مشاهدهٔ اشک چنان کاره‌نین را برمی‌آشفت که با خشمی شدید فریاد می‌زد: "از دست من هیچ کاری برنمی‌آید. هیچ کار."

هنگامی که در راه بازگشت از میدان اسبدوانی آنا او را از روابط خود با ورانسکی آگاه کرد و سپس بی‌درنگ به گریه افتاد و صورتش را در میان دستها پنهان کرد، با همهٔ غیظی که به کاره‌نین دست داد، از انقلاب عاطفی که

دیدن اشک بر او عارض می‌کرد، مطلع بود. با این آگاهی و با علم براینکه هرگونه ابراز احساسات در آن لحظه با وضع ناسازگار خواهد بود، ناچارهرگونه تظاهر حیاتی را در خود سرکوب کرد و بدین ترتیب، نه برآشفت و نه به آنا نگریست و همین حال آن قیافهٔ مرگبار را به او داد که آنچنان بر آنا ضربت زد.

چون به خانه رسیدند کارنین در پیاده شدن از کالسکه به آنا کمک کرد، و ضمن تلاش برای تسلط برخود، با همان ادب معمول از او خداحافظی کرد و عبارتی را بر زبان آورد که او را به چیزی متعهد نمی‌کرد ــ کارنین گفت که فردا تصمیم خود را به آنا اطلاع خواهد داد.

گفته‌های همسرش، که مؤید بدترین بدگمانی‌های کارنین بود، وحشیانه بر قلبش چنگ می‌کشید. این درد جانکاه با احساس عجیب شفقت جسمانی که اشکهای زن باعث شده بود، شدت می‌گرفت. اما وقتی که در کالسکه تنها شد، با شگفتی و شعف خود را به کلی از قید این تأثر و نیز تردیدها و رنجهای حسادت که در این اواخر عذابش می‌داد، آزاد حس کرد.

احساس کسی را داشت که دندانی پوسیده و دردناک را پس از درازمدتی کشیده باشد. رنجور پس از تحمل درد و احساس اینکه چیزی عظیم، بزرگتر از سرش از فک او کنده می‌شود، به دشواری می‌تواند باور کند آنچه اینهمه مدت هستی او را زهرآگین کرده و تمام توجهش را به خود معطوف داشته بود، دیگر وجود ندارد و او بار دیگر می‌تواند غیر از دندان خود به چیزی دیگر بیاندیشد و توجه داشته باشد و زندگی کند. کارنین چنین احساسی داشت. رنجش هراس‌آور بود، اما دیگر پایان گرفته بود، احساس می‌کرد می‌تواند باز زندگی و به چیزی غیر از همسرش فکر کند.

با خود گفت: "نه شرف دارد، نه دل، نه دین، زن بی‌همه‌چیزی است. می‌دیدم و می‌دانستم، اما از راه ترحم به او خودم را گول می‌زدم." وبه‌راستی باور می‌داشت که همه‌چیز را می‌دانسته است. حوادث زندگی گذشتهٔ خود را به یاد آورد و چیزهائی که قبلاً در آن هیچ نکتهٔ بدی ندیده بود، اکنون به

وضوح نشان می‌داد که آنا زنی بی‌همه‌چیز بوده است. "ازدواج من با او اشتباه بود، اما دراین اشتباه گناهی نداشتم، بنابراین بدبخت نمی‌شوم. من گناهکار نیستم. به‌هرحال، زندگی او به من مربوط نیست. او برای من وجود ندارد..."

آنچه برای زن و پسرش ــ که نسبت به او هم‌چون همسرش سخت تغییر عقیده داده بود ــ روی می‌داد، در نظرش علی‌السویه بود. حال تنها اندیشه‌اش این بود که چگونه و از چه طریق بهتر و به نحو احسن و در نتیجه با عدالت بیشتر، می‌تواند لجنی را که او را آلوده بود، از خود پاک کند و آنگاه به راه پرتحرک، شرافتمندانه و زندگی پربار خویش ادامه دهد.

همچنانکه رنگش تیره و تیره‌تر می‌شد، با خود می‌گفت: "من نباید به‌خاطر اینکه یک زن مکار مرتکب جنایتی شده، بدبخت شوم. فقط باید بهترین راه خروج از این وضع دردناک را پیدا کنم. و پیدا خواهم کرد. من اولی نیستم، آخری هم نخواهم بود." و موارد تاریخی را از مه‌نه‌لائوس *Menelaus* و هلن* زیباروی که به تازگی به معرض نمایش گذاشته شده و همگان آن را به یاد دارند، تا فهرست کاملی از وقایع مشابه معاصر مربوط به شوهران و زنان خیانتکار را در سطوح عالی جامعه در ذهن خود مرور کرد: "داریالف، پالتافسکی، شاهزاده کاریبانف، کنت پاسکودین، درام... بله، حتی درام، چنین مرد پاک و شایسته‌ای.... تچاگین، سیگانین، درست است که این اشخاص را به طرزی نابخردانه استهزاء می‌کنند، ولی من هرگز غیر از بداقبالی در این جا چیزی ندیده‌ام و غیر از تأسف احساسی نکرده‌ام."

اما این امر راست نبود: او هرگز با نگون بختانی از این دست همدردی نکرده بود، بلکه هرگاه خبر خیانت زنان به شوهرانشان را می‌شنید بر خود می‌بالید. "مصیبت است که شخص به‌این‌وضع گرفتار شود و این مصیبت دامنگیر

---

* مه‌نه‌لائوس یا مه‌نه‌لاس *Menelas* و هلن *Helen* ــ که زیباترین زن عصر خود بود ــ از چهره‌های اسطوره‌ای یونان‌اند. برای آگاهی بیشتر به افسانه‌های جنگ تروا مراجعه فرمائید. م

من شده. تنها کاری که باید کرد، ایجاد موقعیت مناسب است." و به مرور روشهای گوناگونی پرداخت که مردان دیگر در وضع او در پیش گرفته بودند:

ـ "داریالف دوئل کرد..."

در جوانی هم تصور دوئل کاره‌نین را به دلشوره می‌انداخت، زیرا ذاتاً ترسو و خود از این نکته آگاه بود. نمی‌توانست بدون هراس به تپانچه‌ای فکر کند که به‌سوی او نشانه روی شده باشد. در سراسر عمرش با سلاح گرم شلیک نکرده بود. این خوف در جوانی او را به تأمل راجع به دوئل و تصور خود در وضعی که جانش به خطر افتاده باشد، واداشته بود، اما با پیروزی و موقع مستحکمی که در زندگی به دست آورد، این احساس را فراموش کرده بود، اما اکنون این احساس عادی کهن خود را نشان می‌داد و ترس از جبن ذاتی آنچنان نیرومند بود که کاره‌نین درازمدتی به بررسی همهٔ جوانب دوئل پرداخت، هرچند از پیش می‌دانست که در هیچ اوضاع و احوالی نبرد نخواهد کرد.

با خود می‌گفت: "شک نیست که جامعهٔ ما هنوز آنقدر از تمدن دور است (آخر انگلستان که نیست) که عدهٔ زیادی ـ از جمله بسیاری از اشخاص که کاره‌نین برای عقایدشان ارزش قائل بود ـ به دوئل با نظر موافق نگاه می‌کنند." کاره‌نین پیش‌خود ادامه می‌داد: "اما چه نتیجه‌ای حاصل خواهد شد؟ فرض کنیم که من او را به دوئل دعوت کنم." کاره‌نین تصویر زنده‌ای از شب بعد از دوئل احتمالی و تپانچه‌ای که به سویش نشانه رفته، مجسم کرد و برخود لرزید و دریافت که هرگز چنین نخواهد کرد. با تمسخر ادامه داد: "فرض کنیم که او را به دوئل دعوت کنم. فرض کنیم تیراندازی یاد بگیرم، ما را رودررو کنند و من ماشه را بچکانم،" چشمانش را می‌بست و می‌گفت: "و تصادفاً او را بکشم." سرش را برای بیرون راندن این افکار ابلهانه تکان می‌داد. "کشتن یک مرد به خاطر رابطه با یک زن خطاکار و پسرش چه معنائی دارد؟ باز هم باید تصمیم بگیرم که با او چکار کنم. اما آنچه محتمل‌تر است و آنچه بدون شک اتفاق خواهد افتاد ـ منم که کشته یا مجروح می‌شوم. من، یعنی شخص بی‌گناه، قربانی می‌شوم ـ کشته یا مجروح. این دیگر بی‌معنی‌تر است. تازه این تمام

قضیه نیست. دعوت به دوئل از طرف من چندان شرافتمندانه نیست، مگـر نمی‌دانم که دوستانم هرگز اجازه نخواهند داد دوئل کنم ــ هرگز نخواهند گذاشت جان یک دولتمرد که روسیه به او نیاز دارد، به مخاطره بیافتد؟ پس، آن‌وقت، چه می‌شود؟ با اینکه از قبل می‌دانم که موضـوع هرگـز به مرحلهٔ خطرناک کشیده نخواهد شد، فقط منجر می‌شود به اینکه بگویند من صرفا سعی داشته‌ام به افتخار قلابی از طریق دوئل برسم. این شرافتمنـدانه نیست، دروغی است، گول زدن خودم و دیگران است. هدف من حفظ شهرتی است که لازمهٔ ادامهٔ کار من است. وظایف اداری، که همیشه بـه چشم کـارهنین اهمیتی عظیم داشت، اکنون دارای اهمیتی خارق‌العاده می‌نمود.

کارهنین پس از بررسی و نفی دوئل، به طلاق اندیشید ــ یعنـی وسیلهٔ دیگری که بسیاری از شوهران به آن متوسل می‌شدند. پس از آنکه همهٔ موارد طلاقی را که در خاطر داشت مرور کرد (شمار این طلاقها در عالی‌ترین قشر اجتماعی که او می‌شناخت بسیار بود) نتوانست حتی یک نمونه بیابد که دلیل طلاق آنگونه باشد کـه او در نظر داشت. در هر مورد شوهر تسلیم شده و یا بخصوص زن خیانت‌کار خود را فروخته بود، و طرفی که گناهکار بـود و حق ازدواج مجدد نداشت، رابطه‌ای نامشروع با یکی دیگر برقرار می‌کرد. کارهنین، در قضیهٔ خود می‌دید یک طلاق شرعی ــ به عبارت دیگر، طلاقی که در آن فقط زن گناهکار مجازات می‌شود ــ غیرقابل تحصیـل است. می‌دید شـرایط پیچیده‌ی زندگی آنان دلایل رسواکنندهٔ گناه همسرش را که قانون ارائهٔ آن را واجب می‌شمرد، محال می‌کند، می‌دانست که عرف و عادت ارائهٔ چنان دلائلی را، ولو آنکه در دست داشته باشد، تأیید نمی‌کند و ارائهٔ این دلایل بیش از آنکه به همسرش لطمه زند در انظار عموم به خود وی آسیـب خواهد رساند. تلاش برای طلاق به چیزی جز ننگی منجر نخواهد شد که دشمنانش برای رسوا کردن و حمله به مقام بلند اجتماعی او از آن به عنـوان موهبتی آسمانی استفاده خواهند کرد. هدف او، یعنی سامان دادن وضع با حداقل ناراحتی از طریق طلاق نیز میسر نبود. از این گذشته، در صورت طلاق، یا

حتی تلاش برای طلاق ، عیان بود که همسرش تمامی روابط خود را بـا شوهر قطع می‌کرد و سرنوشت خویش را با معشوقش پیوند می‌زد . و او به رغم بی‌تفاوتی کامل و نفرت آلودی که تصور می‌کرد نسبت به همسرش احساس می‌کند ، در اعماق قلبش هنوز به او احساسی داشت ــ عدم تمایل به اینکه آناآزادانه خود را به آغوش ورانسکی افکند ، و بدین‌ترتیب برای جنایت خود پاداش گیرد . تنها تصور این امر چنان کاره‌نین را تکان داد که در دل ناله‌ای کرد ،برخاست و جای خود را درکالسکه عوض کرد و درازمدتی قوز کرده با پاهای استخوانی پیچیده در پتوی پشمی نشست .

چون آرامش خود را باز یافت ، با خود گفت : "گذشته از طلاق می‌توان کار کاریهانف ، پاسکودین و آن درام نازنین را کرد ــ فقط جدائی ." اما این کار هم مثل طلاق همان رسوائی در افکار عموم را به همراه می‌آورد و ــ نکتهٔ اصلی همین بود ــ جدائی جسمانی درست چون طلاق رسمی زنش را به آغوش ورانسکی خواهد افکند . باردیگر پتو را به دور خود پیچید و بلند گفت : "نه ، محـال است ، محال ! من نباید بدبخت شوم ، اما این زن و مرد هم نباید خوشبخت شوند ."

حسادتی که در طول دورهٔ تردید شکنجه‌اش کرده بود ، هنگامی او را ترک گفت که همسرش با اعتراف خود دندان دردناک او را کشید . اما حسادت به احساسی دیگر جای سپرده بود : این‌آرزو ، که نه تنها آنا نباید پیروز شود ، بلکه به خاطر ارتکاب جنایت کیفـر ببیند . به این نکته نزد خود اعتراف نمی‌کرد ، بلکه در باطن خواستار رنج بردن زنش به علت نابود کردن آرامش روحی و شرافت او بود . بار دیگر شرایط تفکیک ناپذیر از دوئل ، طـلاق و متارکـه را بررسی و یک بار دیگر آنها را رد کرد و متقاعد شد که فقط یک راه وجود دارد ــ آنا را پیش خود نگهدارد ، آنچه را اتفاق افتاده است از مردم پنـهان کند و هرچه در قدرت دارد برای قطع رابطهٔ عاشق و معشوق به کار گیرد ،و بالاتر از همه ــ اگرچه نزد خود اقرار نمی‌کرد ــ زنش راکیفر دهد .

"باید به او بگویم که بعد از تفکر زیاد دربارهٔ وضع وحشتناکی که او من و

پسرش را در آن قرار داده، به این نتیجه رسیده‌ام که هر کاری برای هردومان بدتر از حفظ وضع موجود* اسمی است، بنابراین من حاضرم به شرط اطاعت اکیـد او از خواست‌هایم، به عبارت دیگر، قطع هرگونه ارتباطی با مشعوقش، این وضع را حفظ کنم." پس از آنکه سرانجام بـر این تصمیم استـوار شـد، دلیلی محکم در تأیید آن به‌خاطر کارەنین رسید.

"تنها روال مطابق با شرع همین است. به این وسیله من یک زن گناهکار راطردنمی‌کنم بلکه به او فرصتی می‌دهم تا به راه راست هدایت شود، و در واقع، با همهٔ دشواری این کار، قسمتی از نیروی خود را صرف اصلاح و نجات او خواهم کرد."

هرچند کارەنین می‌دانست که نمی‌تواند هیچ‌گونه نفوذ اخلاقی بر زنش اعمال کند، و کوشش برای اصلاح او نتیجه‌ای جز فریب و دروغ نخواهد داشت، و اگرچه ضمن از سر گذراندن این لحظه‌های دردناک حتی یک‌بار به‌فکررهنمود گرفتن از دین و مذهب نیفتاده بود، اکنون که تصمیمش، به نظر خود او، با مذهب مطابقت داشت، این تطابق دین و تصمیم، به او رضایت خاطر کامل و تا اندازه‌ای آرامش بخشید. از این اندیشه خوش بود که، حتی در چنین بحران بزرگ حیاتی هیچ کس نمی‌تواند بگوید که وی طبق اصول مذهب که در میان بی‌اعتنائی و بی‌توجهی همگانی علمدار آن بود، رفتار نکرده است. کارەنین با تاملْ بیشتر بر جزئیات به این نتیجه رسید که دلیلی ندارد روابط او بـا همسرش عملاً مانند گذشته نباشد. بدیهی است که آنا دیگر هرگز نمی‌توانست حیثیت سابق را بازیابد، اما دلیلی وجود ندارد که وی زندگی خود را تباه کند و به خاطر یک زن بد و بی‌ایمان شخصاً رنج ببرد.

"بله، زمان می‌گذرد، زمان همه چیز را درست خواهد کرد، و روابط سابق از سر گرفته می‌شود. پس من نباید نسبت به وقفه‌ای در استمرار زندگی خودم حساس باشم. او محکوم به بدبختی است، اما من مسئول نیستم، بنابراین

---

* در اصل اصطلاح حقوقی رومی Status Qus به‌کار رفته است. م

نباید بدبخت باشم."

۱۴

کارەنین چون به پترزبورگ نزدیک می‌شد نه تنها بر تصمیم خود استوار بود، بلکه حتی نامه‌ای را که می‌بایست برای‌همسرش بنویسد در ذهن آماده کرده بود. به اتاق دربان رفت و نگاهی به نامه‌ها و اوراقی که از اداره‌اش رسیده بود، افکند و دستور داد آنها را به اتاق کارش ببرند.

در پاسخ دربان گفت: "اسبها را ببرید، و کسی را هم پیش من نفرستید." لحن خوشی که هنگام تأکید روی (کسی را هم پیش من نفرستید) داشت، نشانهٔ آن بود که روحیه‌اش خوب است.

کارەنین در اتاق کار دوبـار طول اتاق را پیمود و پشت میز تحریر عظیمش که شش شمع روی آن روشن بود، توقف کرد. بند انگشتانش را به صدا درآورد و نشست و نوشت افزارهای خود را مرتب کرد، آنگاه، آرنجهایش را روی میز گذاشت و سرش را به یک طرف خم کرد و پیش از آنکه حتی بدون یک ثانیه مکث نوشتن را آغاز کند، لحظه‌ای تأمل کرد. بدون هیچ عنوان، به فرانسه می‌نوشت و ضمیر جمع "شما" به کار می‌برد، که به اندازهٔ ضمیر مشابه در زبان روسی سردی نداشت.

"در آخرین گفتگویمان، قصدم را در مورد اعلام تصمیم خود به شما در خصوص موضوع آن گفتگو اظهار داشتم. پس از بررسی دقیق همهٔنکات، اکنون به منظور عملی کردن قول خود این نامه را می‌نویسم. تصمیم من به قرار زیر است. رفتار شما هرطور بوده باشد، من خود را در قطع پیوندهائی کـه یک قدرت متعالی بین ما برقرار کرده است، صالح نمی‌دانم. خانواده را نمی‌توان به خاطر هوا و هوس، بی‌بندوباری، و یا حتی گناه یکی از طرفیـن ازدواج متلاشی کرد، و زندگی ما باید مانند گذشته ادامه یابد. این امر بـرای من،

برای شما و برای فرزندمان ضروری است . من کاملاً یقین دارم که شما پشیمان شده‌اید و از ارتکاب آنچه موجب نوشتن نامهٔ حاضر شده است نادم هستید و برای از بین بردن علت بیگانگی ما و فراموش کردن گذشته با مـن همکـاری خواهید کرد . درغیراین صورت می‌توانید آنچه را در انتظار شما و فرزندتان است مجسم کنید . امیدوارم دراین باره طی یکی گفتگوی خصوصی مفصل‌تر صحبت کنیم . چون پایان فصل نزدیک می‌شود ، از شما تقاضا دارم هرچـه زودتر ، قبل از سه‌شنبه به پترزبورگ بازگردید . کلیهٔ اقدامات مقتضی برای ورود شما انجام خواهد گرفت . من برای این تقاضا اهمیت خاص قائلم .

آ . کاره‌نین

توجه : مبلغی پول که برای مخارج شما لازم است ، پیوست می‌باشد .

نامه را خواند و از مفاد آن راضی شد ، خاصه از آنجا که فرستادن پول را به یاد آورده بود ، یک کلمهٔ تند و سزرنش‌آمیز وهمچنین یک کلمهٔ اغماض‌آمیز درآن نبود . نامه را تا کرد و چاقوی کاغذبر دسته عاج پهن را بر آن کشید و با پول در پاکتی نهاد و با احساس حظی که از کاربرد نوشت‌افزارهای خوب و مرتب همواره به او دست می‌داد ، زنگ را به صدا درآورد .

ضمن اینکه برمی‌خاست گفت : "این را به پیک بدهید تا فـردا در خانهٔ بیلاقی به آنا آرکادی‌یونا برساند ."

ــ"بله ، عالی‌جناب . چای را به اتاق کارتان بیاورند؟"

کاره‌نین دستور داد چای را به اتاق کارش بیاورند و ضمن بازی کردن با چاقوی کاغذبر به سوی صندلی راحتی خود رفت که نزدیک آن چراغی و کتابی به فرانسه دربارهٔ لوحه‌های اوگوبیوم که خواندن آن را شروع کرده بود ، قرار داده بودند . * بالای صندلی راحتی تصویری از آنا در قاب بیضی طـلائی

---

* لوحه‌های هفت‌گانهٔ برنزی اوگوبیوم *Eugubium* یا ایگوویوم *Iguvium*

رنگ ، اثر یک نقاش مشهور ، آویخته بود . کاره‌نین به تصویر نظری افکند . چشمان نفوذناپذیر آنا به استهزاء به او می‌نگریست ، همانگونه که در آخرین شب نگریسته بود . از نظر کاره‌نین توری سیاه روی سر او که نقـاش آن را به شیوه‌ای ستایش‌انگیز کشیده بود ، موی سیاه و دست زیبای سفیدش کـه چند انگشتر در انگشت چهارم داشت ، به طرزی تحمل‌ناپذیر توهین‌آمیز و مبارزه‌جو می‌نمود . پس از آنکه یکی دو دقیقه به تصویر نگاه کرد ، چنان برخود لرزید که لبانش مرتعش شد و صدائی شبیه "بـررر" از دهان خارج کرد و روی گرداند . شتابان روی صندلی راحتی نشست و کتاب را گشود . کوشید بخواند اما نتوانست علاقهٔ شدیدی را کـه قبلاً نسبت به زبان اومبری داشت در خود برانگیزد . چشم به صفحه اما دل درجای دیگر داشت . به زنش فکر نمی‌کرد ، بلکه به مشکلی می‌اندیشید که به تازگی در کار اداری او روی‌نموده و توجهش را به خود جلب کرده بود . حس می‌کرد که عمیق‌تر از هر زمان می‌تواند در این مسألهٔ دشوار رسوخ کند و فکری مهم که به ذهنش رسیده بود می‌توانست راه را روشن کند ، مقام اداری او را ارتقاء دهد ، دشمنانش را مشوش کند و بدین ترتیب سخت به سود دولـت باشد . همینکه خدمتکار چای را گذاشت و اتاق را ترک گفت ، کاره‌نین برخاست و به پشت میز تحریر رفت . کیف محتوی اوراق مربـوط بـه کارهای جاری را به وسط میز راند ، لبخندی به زحمت قابل تشخیص ، ناشی از رضایت از خود بر لب داشت ، مدادی برداشت و غرقهٔ مطالعهٔ اوراقی شد که به مشکل فعلی ارتباط داشت . ماهیت این مشکل به قرار زیر بود : خصوصیات کاره‌نین در مقام یک دولتمرد ــ یعنی همان صفات فردی خاصی که هر کارمند درحال ترقی دارد ــ صفاتی که توأم با حس‌جاه‌طلبی ارضا ناشدنی ، دوراندیشی ،

دنباله زیرنویس صفحه قبل

که امروزه گوبیو *Gubbio* خوانده می‌شود ، آثار عمدهٔ بازمانده از زبان اومبری *Umbrian* وابسته به شهر باستانی اومبرا *Umbra* در ایتالیای مرکزی است که با زبان اسکان *Oscan* خویشاوندی دارد . م

پاکدامنی و اعتماد به نفس، شخصیت او را می‌ساخت، نفرتش از کاغذ بازی، تماس مستقیم با موضوع، هرجا که امکان داشت، و صرفه‌جوئی بود. تصادفاً کمیسیون مشهور دوم ژوئن مشغول بازرسی در امر آبیاری زمین‌های استان زارایسکی Zaraisky بود، که زیر نظر ادارهٔ کارەنین انجام می‌شد، و نمونهٔ اتلاف پول و اصلاحات کاغذی بود. کارەنین از حقیقت امر آگاه بود. سلف اداری کارەنین مبتکر آبیاری اراضی زارایسکی بود. مبالغ هنگفتی قبلاً خرج شده بود و هنوز هم می‌شد، مطلقاً بدون حاصل، و پیدا بود که تمامی این طرح یکسره بی‌نتیجه خواهد بود. کارەنین به محض تصدی وزارتخانه، این نکته را دریافت و میل داشت در موضوع دخالت کند، اما در آغاز، تا وقتی که در مقام خود احساس ثبات نمی‌کرد، می‌دانست که چنین عملی عاقلانه نیست، زیرا منافع اشخاص بسیار در گرو آن بود. بعداً با مسائل دیگری روبه‌رو شد و این کار را به کلی فراموش کرد. طرح یاد شده صرفاً به نیروی درونی خود، همچنان پیش می‌رفت. (اشخاص بسیار از این راه ارتزاق می‌کردند، بخصوص، یک خانوادهٔ بسیار درستکار و موسیقیدان، که هر یک از دخترانش سازی می‌نواخت. کارەنین این خانواده را می‌شناخت و در عروسی یکی از دختران بزرگ شاهد او بود.) یکی از ادارات رقیب، این قضیه را بر ملا کرد، که به عقیدهٔ کارەنین عملی ناجوانمردانه بود، زیرا در هر وزارتخانه‌ای قضایای بدتر از این وجود داشت که بنا به دلایل مربوط به آداب و نزاکت رسمی، کسی از آن سخن نمی‌گفت. لیکن، اکنون که طشت از بام افتاده بود، می‌بایست وی گستاخانه آن را بلند کند و خواستار تعیین کمیتهٔ ویژه‌ای برای تحقیق و گزارش در کار هیئت آبیاری اراضی زارایسکی شود، اما درعین حال می‌بایست به دشمن نیز فرصتی ندهد. باید تقاضا کند کمیتهٔ ویژهٔ دیگری نیز برای تحقیق در مسالهٔ کمیتهٔ سازمان عشایر بومی تشکیل شود. مسالهٔ عشایر بومی تصادفاً به کمیسیون دوم ژوئن ارجاع و به مثابه موضوعی اضطراری در مورد اوضاع رقت‌آور عشایر مطرح شده بود. در کمیسیون این مسالّه زمینه‌ای برای رقابت میان چند وزارتخانه شده بود. وزارتخانهٔ رقیب کارەنین استدلال‌کرده

بود که وضع قبایل بسیار رضایت‌بخش است و تجدید سازمان پیشنهادی ممکن است منجر به از بین رفتن رفاه و سعادت آنها شود ، واگر موضوع ناخوش‌آیندی درمیان باشد ، بکلی ناشی از شکست وزارت‌خانهٔ کارەنین در اجرای اقدامات قانونی است . حال کارەنین قصد داشت تقاضا کند : اولاً ، کمیتهٔ جدیدی برای بازررسی محلی اوضاع قبایل بومی تشکیل شود ، ثانیاً ، در صورتی که معلوم شود وضع آنان همان‌گونه است که از اسناد رسمی موجود در کمیته برمی‌آید ، کمیسیون علمی دیگری برای مطالعهٔ علل وضع نابسامان آنها از نظرگاههای (۱) سیاسی ، (۲) اداری ، (۳) اقتصادی ، (۴) قوم شناسی ، (۵) مادی ، و (۶) مذهبی تشکیل شود ، ثالثاً ، باید از وزارتخانهٔ رقیب راجع به اقداماتی که طی ده سال اخیر برای تغییر اوضاع فاجعه‌باری که عشایر بومی هم‌اکنون با آن دست به گریبان‌اند ، انجام داده‌است ، دلیل و مدرک خواسته شود ، رابعاً ، باید از این وزارت‌خانه توضیح خواسته شود که چرا آنطور که از قرائن ارائه شده به کمیته برمی‌آید ــ اسناد شماره ۱۷۰۱۵ و ۱۸۳۰۸ مورخ پنجم دسامبر ۱۸۶۳ ، و هفتم ژوئن ۱۸۶۴ ــ کاملاً مغایر با ماده ۱۸ و تبصرهٔ ماده ۳۶ قانون اصول و سازمان اقدام کرده است !

هنگامی که کارەنین به سرعت خلاصهٔ این افکار را برای خود می‌نوشت ، از فرط هیجان رنگش قرمز شده بود . یک صفحه کاغذ را سیاه کرده بود ، که برخاست ، زنگ زد و یادداشتی برای رئیس دفتر وزارتی فرستاد و مدارک و مآخذی مطالبه کرد . همچنانکه در اتاق قدم می‌زد ، باز به تصویر آنـا نگاه انداخت ، اخم کرد و با نفرت لبخند زد . پس از آنکه کمی از کتاب را خواند و علاقه‌اش به آن تجدید شد ، در ساعت یازده،که در بستر دراز کشیده بود ، ماجرای میان خود و همسرش را به یاد آورد و اکنون دیگر به هیچ روی آن را چندان تیره و تار نمی‌دید .

۱۵

اگرچه هنگامی که ورانسکی به آنا گفت وضع وی قابل دوام نیست و کوشید او را برانگیزد تا همه‌چیز را به شوهرش بگوید ، این زن سرسختانه و با لجاج با حرف او مخالفت کرد ، با اینهمه ، در اعماق قلبش وضع خود را ساختگی و ناشرافتمندانه می‌شمرد و با تمامی روح و روانش در آرزوی پایان دادن به این وضع بود و در راه بازگشت از میدان اسبدوانی ، در یک لحظهٔ پریشانی حقیقت را به شوهرش گفت ، و به رغم برآشفتگی ناشی از این امر ، از انجام این کار خوشحال بود . پس از آنکه شوهرش رفت ، با خود گفت که خوشحال است ، و اکنون همه چیز درست می‌شود ، دستکم دیگر دروغ و فریبی در میان نخواهد بود . پیش خود گمان می‌برد که از این پس برای همیشه وضعش روشن خواهد شد . شاید اوضاع جدید بد باشد ، اما روشن خواهد بود ، نه ساختگی و مبهم و درد و رنج وی و شوهرش که ناشی از این اعتراف بود ، حال با روشن شدن اوضاع جبران می‌شود . همان شب ورانسکی را دید ، اما آنچه را میان خود و شوهرش گذشته بود ، برای او بازنگفت ، اگرچه برای تعیین قطعی وضع می‌بایست گفته باشد .

بامداد روز بعد چون بیدار شد نخستین فکری که به مغزش خطور کرد ، چیزهائی بود که به شوهرش گفته بود و این کلمات چنان در نظرش زننده می‌نمود که اکنون نمی‌توانست تصور کند چگونه می‌توانسته خود را برای ادای چنان کلمات عجیب و زشتی حاضر کند و نمی‌توانست مجسم کند نتیجهٔ کار چه خواهد بود . اما این حرفها بر زبان آمده و کاره‌نین بدون گفتن چیزی رفته بود .

"ورانسکی را دیدم و به او نگفتم . همان لحظه‌ای که داشت می‌رفت می‌خواستم او را صدا کنم و بگویم ، اما تغییر عقیده دادم ، چون خیلی عجیب به نظر می‌رسید که چرا از همان اول نگفتم . چرا حرفی نزدم ، در حالی‌که

می‌خواستم این کار را بکنم؟"

در پاسخ به این پرسش سرخی سوزان شرم بر چهره‌اش نشست. می‌دانست چه امری او را باز داشته است، می‌دانست که شرم داشته است. وضعش، که شب گذشته ساده می‌نمود، ناگهان، اکنون نه تنها ساده به نظر نمی‌رسید، بلکه یکسره نومیدانه بود. از بدنامی که قبلاً هرگز حتی به ذهنش نگذشته‌بود، وحشت داشت. همینکه به اقدامات احتمالی شوهرش اندیشید، مخوف‌ترین افکار به خاطرش هجوم آورد. خیال کرد که هم‌الآن مباشر خواهد آمد و او را از خانه بیرون خواهد انداخت، کوس رسوائی‌اش در کوچه و بازار زده خواهد شد. از خود پرسید وقتی که‌از خانه بیرونش کنند باید به‌کجا برود و جوابی نیافت.

چون به ورانسکی اندیشه کرد، گمان بردکه این مرداو را دوست نداردواز هم‌اکنون وی را چون باری بر دوش خود حس می‌کند، پس نمی‌تواند به سوی او برود، و احساسی تلخ نسبت به او پیدا کرد. به نظرش می‌آمد آنچه را به شوهرش گفته بود، و در خیال آن را تکرار می‌کرد، به همه کس گفته است، و همه آن را شنیده‌اند. نمی‌توانست خود را به اهل خانه بنمایاند. قادر نبود زنگ بزند و کلفت خود را احضار کند، چه رسد به اینکه پائین برود و پسرخود و معلمهٔ او را ببیند.

کلفت، که مدتها گوش به زنگ بود، بدون آنکه احضار شود به داخل آمد. آنا با نگاه پرسان او را نگریست و از وحشت برافروخت. دخترک پوزش خواست و گفت گمان برده که صدای زنگ را شنیده است. یک پیراهن بلند و یک یادداشت باخودآورده بود. یادداشت از بتسی بود. بتسی نوشته بود که‌منتظرلیزامرکالف *Liza Merkalov* و بارونس اشتولتز *Baroness Shtoltz* و عشاق آن دو، یعنی کالوژسکی *Kaluzhsky* و استرمف *Stremov* پیر برای بازی کراوکت* در همان روز صبح است. و در پایان نوشته بود: "بیا، ولو فقط به

---

* کراوکت نوعی بازی روی چمن با توپ چوبی و چوگان است که نباید با کریکت اشتباه کرد. م

منظور مطالعه در رفتار و رسوم . منتظرت هستم . "

آنا یادداشت را خواند و آهی عمیق برکشید .

به آنوشکا ، که شیشه‌ها و برسهای روی میز آرایش را مرتب می‌کرد ، گفت : "نه ، چیزی نمی‌خواهم ، می‌توانی بروی . الآن لباس می‌پوشم و پائین می‌آیم. چیزی نمی‌خواهم ، هیچ چیز . "

آنوشکا بیرون رفت ، اما آنا لباس نپوشید و همچنان با همان افکار نشسته و سر و بازوهایش به سستی آویخته بود . هر آن که می‌کوشید حرکتی کنـد یا حرفی بزند ، سراسر بدنش می‌لرزید و باز بی‌حرکت می‌نشست . مدام با خود می‌گفت : "خدای من ! خدای من ! " اما حتی این ندا هم برایش معنی نداشت. فکر کمک گرفتن از دین و مذهب برایش همان‌قدر مهجور بود که یاری گرفتن از شخص کارنین ، اگرچه هرگز نسبت به کیشی که با آن بزرگ شده بود ، بی‌باور نبود . نیک می‌دانست که نمی‌تواند از مذهب کمک بگیرد مگر آنکه حاضر شود عشقی را که تمامی معنای زندگی‌اش بود ، طرد کند . نه تنها درمانده‌و ترحم‌انگیز بود ، بلکه از وضع تازهٔ روانی‌اش ، که قبلاً هرگز تجربه نکرده بود ، و اکنون خود را گرفتارش می‌دید ، هراسان بود . حس می‌کرد که گوئی همه‌چیز درروحش مضاعف می‌شود ، درست همانگونه که اشیاء در برابر چشمان خسته دو برابر می‌نماید . در آن ساعت به زحمت می‌دانست که هراسش از چیست و چه امیدی دارد . از اتفاقی که افتاده بود می‌ترسید یا آرزوی آن را داشت ، چه حادثه‌ای در حال وقوع بود ، و دقیقاً چه می‌خواست ؟ پاسخی نداشت . دردی ناگهانی در دو طرف سر احساس کرد و با خود گفت : "آه ، دارم چه می‌کنم ! " به خود آمد و دریافت که هر دو دستش را بر شقیقه‌ها گذاشته و آن را می‌فشارد . بر پا جست و به قدم زدن در اتاق مشغول شد .

آنوشکا بار دیگر آمد و آنا را در همان وضع دید .

ــ"قهوه حاضر است و خانم معلم و سریوژا منتظراند . "

آنا با اشتیاقی ناگهانی ، در حالیکه وجود پسرش را برای نخستین بار در آن روز صبح به یاد می‌آورد ، از دختر پرسید :

ــ"سریوژا؟ سریوژا چه شده؟"

آنوشکا با لبخند جواب داد: "فکر می‌کنم شیطنت کرده."

ــ"چه شیطنتی؟"

ــ"چند تا هلو روی میز اتاق کنجی بود. گمان می‌کنم بواشکی یکی از آنها را خورده است."

فکر پسرش آنا را از حالت درماندگی رهانید و نقش تاحدی صادقانه اما مبالغه‌آمیز مادرانه را که طی چند سال گذشته در مورد پسرش بازی کرده بود، به خاطر آورد و با شادی احساس کرد که در وضع فلاکت‌بار کنونی، پشتیبانی کاملاً جدا از روابطش با شوهر خود و یا ورانسکی دارد. این پشتیبان پسرش بود. بگذار شوهرش او را رسوا و از خانه بیرون کند، بگذار ورانسکی سرد مهر شود و در پی زندگی خود رود (باز با تلخی و نکوهش به او می‌اندیشید)، او نمی‌تواند پسرش را ترک گوید. در زندگی هدفی دارد، و باید عمل کند، باید برای تضمین رابطه با پسرش عمل کند، تا نتوانند او را از مادرش بگیرند. نباید وقت تلف کرد ــ باید به سرعت عمل کند، پیش از آنکه پسرش را از دستش بگیرند. کاری بود که‌می‌بایست هم‌اکنون انجام دهد. باید آرام باشد و از این وضع عذاب‌آور خود را خلاص کند. اندیشهٔ عمل مصممانه، پیوند با پسرش، و همراه با او بی‌درنگ به جائی رفتن، آنا را آرام‌تر کرد.

به سرعت لباس پوشید، و با گامهای استوار به اتاق نشیمن رفت که‌در آنجا سریوژا و معلمه‌اش،طبق معمول، منتظر بودند همراه با او صبحانه بخورند. سریوژا، سر تا پا سفیدپوش، در زیر آینه‌ای کنار میز ایستاده بود و با سروپشت خم کرده و حالت شدید تمرکز فکر (که مادرش آن را خوب می‌شناخت و پسرک در این حال به پدرش شباهت داشت) با گلهائی که خود آورده بود، کاری می‌کرد.

معلمه با چهرهٔ عبوس غیرعادی نگاه می‌کرد. سریوژا، به عادت همیشگی جیغ‌کشان گفت: "آه، مامان" و خم شد، تردید داشت که به سوی مادر بشتابد و گلها را رها کند، یا درست کردن دسته گل را تمام کند و آن را به مادرش

بدهد.

معلمه صبح به‌خیر گفت و از شیطنت‌های سریوژا شرح کشافی شروع کرد، اما آنا گفتهٔ او را نمی‌شنید. در فکر بود که این زن را با خود ببرد یـا نه. سرانجام تصمیم گرفت: "نه، نمی‌برمش، با پسرم تنها می‌روم."

آنا گفت: "بله، کار خیلی بدی کرده،" و شانهٔ پسرش را گرفت و به او نگاه کرد، چهره‌اش عبوس نبود، بلکه حجبی در آن بود که کودک را متحیر و شاد کرد. آنا او را بوسید و به معلمهٔ حیرت‌زده گفت: "بسپریدش به خودم،" و بی‌آنکه نگاه کند، از پسرش دور شد و سر میز نشست. قهوه‌اش آماده بود.

پسرک سعی می‌کرد از قیافهٔ مادرش پی ببرد که خوردن هلو برایش چه مجازاتی در پی‌خواهـد آورد: "مامان! من... من... نمی‌خواستم..."

همینکه معلمه از اتاق بیرون رفت، آنا به پسرش گفت: "سریوژا، کار بدی کرده‌ای، اما دیگر هیچ‌وقت تکرار نمی‌کنی، مگرنه؟ تو دوستم داری؟"

حس کرد که اشک به چشم می‌آورد و ضمن آنکه به چهرهٔ متحیر و در عین حال شاد پسرش خیره شده‌بود، با خود گفت: "مگر ممکن است دوستش نداشته باشم؟ یعنی ممکن است او هم برای مجازات من طرف پدرش را بگیرد؟ دلش به من نمی‌سوزد؟" دیگر اشک به گونه‌هایش سرازیر می‌شد که برای پنهان کردن گریهٔ خود دفعتاً از جا جست و به مهتابی دوید.

به دنبال بارانهای سیل‌آسای چند روز گذشته هوا صاف و سرد شده بود و به رغم آفتاب درخشانی که از لابه‌لای برگهای شسته از باران می‌درخشید، هوای بیرون سرد بود.

بر خود لرزید، هم از سرما و هم از وحشت درون کـه در هـوای آزاد با نیروئی تازه او را دربرگرفته بود.

به سریوژا که به دنبال او آمده بود، روکرد وگفت: "بدو، برو پیش ماری‌یت Mariette" و روی فرش حصیـری مهتابی به قدم‌زدن پرداخت. "یعنی ممکن است مرا ببخشند و درک نکنند که چارهٔ دیگری نبوده؟"

بی‌جنبش ایستاده بود و به سرشاخه‌های درختان کبوده می‌نگریست که در

باد نوسان می‌کرد، و در آفتاب سرد با برکهای باران شسته می‌درخشید و می‌دانست که او را نخواهند بخشود و همه‌چیز و همه‌کس در برابرش همچون آسمان امروز و این برکهای سبز، بی‌رحم خواهد بود. بازهمان دوگانگی را درروح خود حس کرد. با خود گفت: "بد، نه، نباید فکر کنم. باید آماده شوم. به کجا بروم؟ کی؟ چه کسی را با خودم ببرم؟ بله. با قطار امشب به مسکو می‌روم. آنوشکا و سربوژا را با لوازم حیاتی ضروری می‌برم. اما اول باید برای هر دوی (آنها) نامه بنویسم." آنگاه به اتاق خصوصی خود دوید، پشت میز نشست و به شوهرش نوشت:

ـ"بعد از اتفاقی که افتاد، دیگر نمی‌توانم در خانهٔ شما بمانم. می‌روم و پسرم را با خود می‌برم. من از تاتیانا اطلاع ندارم، بنابراین نمی‌دانم کدام یک از والدین باید بچه را نگهدارد؛ ولی او را با خودم می‌برم چون نمی‌توانم بدون او زندگی کنم. بزرگواری کنید و بگذارید پیش من بماند."

تا اینجا سریع و طبیعی نوشت. اما درخواست بزرگواری که در شوهرش سراغ نداشت، و لزوم پایان دادن به نامه با کلامی مؤثر، مانع او شد.

"نمی‌توانم از خط و نوبهٔ خود حرف بزنم، زیرا..."

باز دست نگهداشت. نمی‌توانست افکارش را مرتبط کند. با خود گفت: "نه، لزومی ندارد." نامه را پاره کرد و از نو نوشت، بی‌آنکه به بزرگواری او متوسل شود، و نامه را لاک و مهر کرد.

باید نامهٔ دیگری هم به ورانسکی نوشته می‌شد. چنین شروع کرد: "به شوهرم گفتم،" و درازمدتی نشست بدون آنکه بتواند ادامه دهد. سخت زشت و زننده می‌نمود با خود گفت: "دروغ گفت. می‌توانم چه بنویسم؟" بار سرخی سرم بر چهره‌اش نشست. به یاد خونسردی و تسلط بر نفس ورانسکی افتاد و احساس خشم نسبت به او وادارش کرد که کاغذ را پاره کند. با خود گفت: "لازم نیست." نوشت‌افزار را کنار گذاشت و به اتاق بالا رفت تا به معلمه و خدمتکاران بگوید که همان روز به مسکو خواهد رفت و بی‌درنگ به جمع‌آوری و بستن اثاثیه مشغول شد.

۱۶

درهمهٔ اتاقهای خانهٔ بلاتی، درباسها، باغبانها، و پیشخدمتها، برای حمل اسباب در رفت و آمد بودند. کنجدها و قفسها بار بود، دوبار کسی را برای حرکت طناب به بغازدای فرستادند، روزنامه‌ها بر کف اتاقها ریخته‌بود. دو صندوق، کیسه‌های متعدد، و یک بسته پتو به تالار حمل شده بود. کالسکهٔ شخصی و دو درشکهٔ کرایه‌ای پای پلکان منتظر بودند. آنا که ضمن باربندی آشفتگی را از یاد برده بود، در اتاق خود پشت میز ایستاده و چمدان سفری‌اش را می‌بست، که آبونکا توجه او را به صدای چرخهای کالسکه‌ای که نزدیک می‌شد، جلب کرد. آنا از پنجره نگریست و یک کاردستی را روی پلکان در حال زنگ زدن دید.

گفت: "برو ببین کیست." و با آرامش در حالیکه آمادگی همه‌چیز را داشت روی صندلی پایه کوتاه نشست و دستانش را درهم صلیب کرد.

خدمتکاری پاکت ضخیمی که دستخط کارنین بر آن بود، به داخل آورد و گفت:

ـ "قاصد منتظر جواب است."

آنا پاسخ داد: "بسیار خوب." و به محض بیرون رفتن نوکر با انگشتان لرزان پاکت را گشود. یک دسته اسکناس نمایان شد. نامه را درآورد و ابتدا خواندن آخر نامه را آغاز کرد و چنین خواند: "کلیهٔ اقدامات مقتضی برای ورود شما انجام خواهد گرفت... من برای این تقاضا اهمیت خاص قائلم". چشمانش روی سطرهای دیگر دوید، سپس بازگشت، سرسر نامه را خواند و یکبار دیگر آن را از آغاز به دقت خواند. چون خواندن نامه را تمام کرد. یکسره تنش سرد شد و حس کرد که بلائی مخوف و نامنتظر وجودش را فراگرفته است.

صبح آن روز از اعتراف گناه خود به شوهرش پشیمان شده و آرزو کرده‌بود که ای کاش چیزی نگفته بود و اکنون این نامه چنان بود که گوئی چیزی نگفته است و آرزوی او را برآورده می‌ساخت. لیکن همین نامه در نظرش از هرچیزی که می‌توانست تصور کند نامطبوع‌تر بود.

زیرلب گفت: "حق دارد! معلوم است که همیشه حق بـا اوست! مـؤمن مسیحی بزرگواری است! بله، موجود حقیر، پست! ولی غیر از من هیچ کس این را نمی‌فهمد، و هرگز هم نخواهد فهمید، من هم نمی‌توانم توضیح بدهم. مردم می‌گویند که او خیلی مذهبی، خیلی مقید به اصول، خیلی درستکار و خیلی زیرک است، اما آنچه را من می‌بینم آنها نمی‌بینند. نمی‌دانند کـه چطور هشت سال آزگار زندگی مرا تباه کرده و آثار حیات را در من از بین برده است ــ هرگز یک دفعه هم فکر نکرد که من زن زنده‌ای هستم که احتیاج به عشق دارم ــ مردم نمی‌دانند که او چطور در هر قدم مرا خوار کرده و خودپسند بوده است. آیا من با تمام قدرتم تقلا نکردم چیزی پیدا کنم که به زندگی‌ام معنائی بدهد؟ آیا تلاش نکردم که دوستش بدارم و موقعی که دیگر نتوانستم دوستش داشته باشم، به پسرم دل نبستم؟ ولی زمانی آمد که فهمیدم دیگر نمی‌توانم خودم را گول بزنم، فهمیدم که زنده‌ام، تقصیری ندارم، فهمیدم خدا مرا طوری آفریده که باید دوست داشته باشم و زندگی کنم. حالا چه؟ اگرمرا کشته بود، اگر او را کشته بود، می‌توانستم همه چیز را تحمل کنم، می‌توانستم هر چیزی را ببخشم. اما نه! او... چطور نتوانستم حدس بزنم که واکنش او چه خواهد بود؟ او کاری می‌کند که با طبع پستش سازگار باشد. خود را حق به جانب نگه‌می‌دارد، و می‌بیند که من، این زن بیچارهٔ گمراه، بیشتر غرق می‌شوم، رسواتر می‌شوم..."

این کلمات نامه را به یاد آورد: "می‌توانید مجسم کنید که چه سرنوشتی در انتظار شما و پسرتان است"... ــ این تهدید به گرفتن پسرم از من است، و می‌توانم بگویم با آن قوانین احمقانه‌اش قدرت این کار را دارد. اما نمی‌دانم چرا این حرف را می‌زند؟ او حتی به عشق من نسبت به پسرم عقیده ندارد،

یا از آن متنفر است (آخر همیشه این عشق را مسخره می‌کرد). از این احساس من نفرت دارد، اما می‌داند که من از پسرم دست‌بردار نیستم، نمی‌توانم دست بردارم، می‌داندکه زندگی بدون بحه‌ام برای من وجود ندارد، حتی با کسی که دوستش دارم ــ اگر من فرا رکنم و از پسرم دست بکشم، مثل بدنام‌ترین و پست‌ترین زنها رفتار کرده‌ام. این را می‌داند و خبردارد که نمی‌توانم چنین کاری کنم."

چند جمله از نامه را به یاد آورد. "زندگی ما باید مثل سابق ادامه پیدا کند...." زندگی گذشته به اندازهٔ کافی فلاکت‌بار بود و در این اواخر چندش‌آور شده بود. حال چگونه خواهد بود؟ خودش همهٔ اینها را می‌داند، می‌داند که من نمی‌توانم از نفس کشیدن، یعنی از عشق توبه کنم، می‌داند که غیر از دروغ و فریب نتیجه‌ای نخواهد داشت، اما لابد به شکنجه کردن من احتیاج دارد. من او را می‌شناسم! می‌دانم که در خانه نشسته و مثل که ماهی در آب شنا می‌کند از ریاکاری لذت می‌برد. نه، نمی‌گذارم از این لذت بهره‌مند باشد. تار عنکبوت دروغی را که می‌خواهد مرا در آن گرفتار کند، پاره خواهم کرد، هرچه بادا باد. هرچیزی از دروغ و ریا بهتر است. اما چطور؟ آه خدایا! آه خدایا! هرگز زنی به بدبختی من وجود داشته است؟..."

درحالیکه از جا می‌جست و مانع ریزش اشک خود می‌شد، فریاد کشید: "نه، پاره‌اش می‌کنم، پاره!" آنگاه به سوی میز تحریر رفت تا نامهٔ دیگری برای او بنویسد، اگرچه در اعماق ضمیرش می‌دانست که نه نیروی پاره کردن چیزی را دارد، نه قدرت گریز از وضع سابق را، هرچقدر این وضع تصنعی و غیر شرافتمندانه باشد.

پشت میز تحریر نشست اما به جای نوشتن دستهایش را روی میز و سرش را روی دستها گذاشت و گریه و زاری سر داد و چون کودکی به هق هق افتاد. می‌گریست زیرا رؤیایش برای روشن کردن تعیین وضع خود برای همیشه نابود شده بود. از پیش می‌دانست که همه‌چیز به روال سابق ادامه خواهد یافت ــ در واقع به مراتب بدتر از گذشته خواهد بود. احساس می‌کرد مقام اجتماعی‌اش،

که آن روز صبح در نظرش چنان بی‌اهمیت می‌نمود. برایش گرانبهاست، و نمی‌تواند آن را با موقع ننگین زنی که شوهر و فرزندش را ترک گفته است تا به فاسقش بپیوندد، عوض کند، و هرچه هم تلاش کند، توانش بیش از این نخواهد بود. هرگز آزادی در عشق را نخواهد شناخت و همواره زن خطاکاری خواهد بود که مدام در معرض تهدید رسوا شدن است و شوهر خود را به خاطر رابطه‌ای ننگین با مردی که دور و جدا از او زندگی می‌کند، و هرگز در زندگی وی سهیم نخواهد بود، می‌فریبد. می‌دانست که وضع چنین خواهد بود. و اینهمه، چنان مخوف بود که حتی نمی‌توانست پایان آن را تصور کند. بی‌اختیار می‌گریست، چون کودکان به هنگام بسته شدن.

صدای پای نوکر او را به خود آورد، برای پنهان داشتن اشکهای خود تظاهر به نوشتن کرد.

ـ "تا صد جواب می‌خواهد."

ـ "جواب؟ آه، بله. بگو صبر کند، زنگ می‌زنم."

با خود گفت: "چه می‌توانم بنویسم؟ تنها چه تصمیمی می‌توانم بگیرم؟ چه می‌دانم؟ چه می‌خواهم؟ چه چیزی برایم اهمیت دارد؟" باز همان خارخار را در دل احساس کرد و باز از این احساس به وحشت افتاد، لذا نخستین بهانه‌ای را که برای انصراف خاطر به ذهنش رسید مسمسک قرار داد. "باید آلکسی را ببینم"، (نام خود ورانسکی را چنین می‌نامید). "کسی غیر از او نمی‌تواند به من بگوید باید چه کنم. به خانهٔ بتسی می‌روم. شاید او را آنجا ببینم." بکلی فراموش کرده بود که روز گذشته وعده‌ای به ورانسکی گفت به خانهٔ شاهزاده خانم شورسکی نخواهد رفت، او گفت در این صورت وی هم به آنجا نمی‌رود.

آنا پشت میز رفت و به شوهرش نوشت: "نامهٔ شما را دریافت کردم. ـ آ." رنگ رد و یادداشت را به خدمتکار داد و به آنوشکا گفت: "مسافرت نمی‌کنیم."

ـ "اصلاً نمی‌رویم؟"

ـ "نه، تا فردا بارها را باز نکنید و بگوئید کالسکه‌هم بماند. من به خانهٔ

شاهزاده خانم می‌روم."

ــ"کدام لباس را برایتان در بیاورم؟"

۱۷

صاف کراوکت Croquet که شاهزاده خانم بورسکی آنا را به آن دعوت کرده بود، شامل دو بانو و عشاق آنها می‌شد. این دو بانو نمایندگان برجستهٔ یک محفل برگزیدهٔ جدید پترزبورگ بودند، که به تقلید از عجایب هفتگانهٔ جهان، همین نام را به خود گرفته بود. این بانوان به حرکه‌ای تعلق داشتند که هرچند از عالی‌ترین قشرها بود، کاملاً به شر مربوط به آنا خصومت می‌ورزید. از این گذشته، اسره‌مف، که یکی از نامدارترین افراد در پترزبورگ و دلدادهٔ سالخوردهٔ لیزا مرکالف بود، در جهار ساعت دشمن کارنین به‌شمار می‌آمد. همین ملاحظات باعث تردید آنا در پذیرفتن دعوت شده بود. لیکن، اکنون آنا به امید دیدار ورانسکی سوق رفتن داشت.

آنا پیش از دیگر مدعوین به خانهٔ شاهزاده خانم وارد شد و هنگامی که از پلکان بالا می‌رفت، نوکر ورانسکی سر کد با موهای طرعین صورت‌جون یکی از ملازمان درباری می‌نمود، از پله‌ها صعود کرد. دم در خم شد و کلاه از سر برداشت تا آنا عبور کند. آنا او را شناخت و تازه به یاد آورد که ورانسکی روز قبل گفته بود که به میهمانی نخواهد آمد. بسیار محتمل بود که اکنون یادداشتی فرستاده باشد.

زمانی که شال و روبوش خود را در تالار درمی‌آورد، شنید که نوکر ــ که حتی حرف (ر) را هم مثل درباریها تلفظ می‌کرد * ــ وقتی یادداشت را تسلیم می‌کرد، گفت: "از کنت برای شاهزاده خانم."

---

* یعنی حرف "ر" را به تقلید از فرانسویها مثل حرف "غ" فارسی تلفظ می‌کند. م

سخت میل داشت از او بپرسد اربابش کجاست. میل داشت به خانه برود و برای او نامه‌ای بنویسد و یا شخصاً به دیدنش رود. اما هیچ یک از این کارها امکان‌پذیر نبود. در همین حال صدای زنگها را پیشاپیش خود شنید که‌ورودش را اعلام می‌کرد و پیشخدمت شاهزاده خانم تورسکی دم در ایستاده و منتظر بود که‌آنا وارد شود.

پیشخدمت دیگری در اتاق بعدی گفت: "شاهزاده خانم در باغ‌اند، فوراً به ایشان اطلاع خواهند داد. خانم میل دارند به باغ بروند؟"

آنا در همان حالت تردید و بلاتکلیفی بود ــ در واقع، بدتر شده بود، زیرا نمی‌توانست هیچ کاری بکند، نمی‌توانست ورانسکی را ببیند و می‌بایست بین بیگانگانی بسر برد که با وضع روحی او آنهمه ناسازگار بودند. اما لباسی پوشیده بود که می‌دانست به او برازنده است، تنها نبود، در پیرامونش همان تجمل پوچی بود که به‌آن عادت داشت و در اینجا کمتر از خانهٔ خوداحساس بدبختی می‌کرد. مجبور نبود به کارهای خود فکر کند. چون بتسی را درجامهٔ بلند سفید و خیره کننده‌ای دید که به سویش می‌آید، مثل همیشه لبخند زد. شاهزاده خانم تورسکی همراه توشکه‌ویچ و دختری نوجوان، از خویشاوندانش، که پدر و مادرش با سرور و شعف بسیار او را از شهرستان فرستاده بودنـــد تا تابستان را با شاهزاده خانم نامدار بگذارند، نزدیک شدند.

قیافهٔ آنا حالتی غریب داشت، زیرا بتسی فورا متوجه شد.

آنا پاسخ داد: "دیشب بد خوابیدم،" و به خدمتکاری که به‌گمان آنا، با یادداشت ورانسکی، به‌آنان نزدیک می‌شد، چشم دوخت.

بتسی گفت: "خیلی خوشحالم که آمدی. خسته‌ام ودلم می‌خواست پیش از آمدن سایرین یک فنجان چای بنوشم. و به توشکه‌ویچ گفت: "شمـا و ماشا نمی‌روید زمین چمن کراوکت را امتحان کنید؟" و در حالیکه لبخند می‌زد و آن دست آنا را که چتر آفتابی را نگه می‌داشت، می‌فشرد، به انگلیسی افزود: "می‌توانیم ضمن خوردن چای کمی گپ بزنیم و درد دل کنیم."

آنا که دروغگوئی ــ که آنهمه با طبعش بیگانه بود ــ در جمع برایش نه

تنها ساده و طبیعی ، بلکه یک منبع لذت شده بود ، جواب داد : "بله ، بخصوص که نمی‌توانم زیاد بمانم . باید به دیدن خانم ورەده sVrede ی پیر بروم . مدتهاست قول داده‌ام ." خود نمی‌دانست چرا چنین حرفی گفت که تا یک‌ثانیه پیش هیچ به آن فکر نکرده بود . تنها دلیل آوردن این بهانه نیامدن ورانسکی بود و آنا می‌خواست به این وسیله خود را از قید این مهمانی آزاد کند و در جای دیگری او را بیابد . اما چرا ، درست از خانم ورەده ، که باید از او هم ، مانند بسیار کسان دیگر ، دیدن می‌کرد ، سخن گفته بود ، نمی‌توانست توضیحی پیدا کند ، اما چنانکه بعدها ثابت شد ، بهترین دروغ را برای دیدن ورانسکی بافته بود ، از این بهتر کاری نمی‌توانست کرد .

بتسی با دقت به آنا چشم دوخت و جواب داد : "نه ، به هیچ قیمتی نمی‌گذارم بروی ، اگر اینهمه دوستت نداشتم ، حقیقتاً می‌رنجیدم . شاید می‌ترسی دوستان من ناراحتت کنند ." و چشمانش را تنگ کرد و به پیشخدمت گفت : "لطفاً چای را به تالار کوچک بیاورید ."

یادداشت را گرفت و خواند و به فرانسه گفت :

ــ"آلکسی گولمان زده ." و با چنان لحن طبیعی به حرفش ادامه داد که گفتی هیچ به خاطرش نمی‌گذرد که ورانسکی به آنا توجهی بیش از بازی کراوکت داشته باشد . "نوشته که نمی‌تواند بیاید ".

آنا می‌دانست که بتسی از همه‌چیز خبر دارد ، اما هرگاه در مقابل او از ورانسکی سخن می‌گفت ، یک دقیقه می‌پنداشت که چیزی نمی‌داند .

آنا بی‌اعتنا گفت : "آه ، " گفتی که اصلاً به مطلب علاقه ندارد ، و با لبخند ادامه داد : "چطور ممکن است دوستان تو کسی را ناراحت کنند؟" این بازی با کلمات و این نهفتن راز ، برای آنا نیز ، چون همهٔ زنان ، لذت بسیار در برداشت . "من نمی‌توانم کاسهٔ داغ‌تر از آش باشم .* استرەمف و لیزامرکالف ــ آخر اینها چشم و چراغ اجتماع‌اند . از این گذشته ، همه جا قدمشان روی

---

* در اصل : کاتولیک‌تر از پاپ باشم .م

چشم مردم است و من ـ روی کلمهٔ من تأکید خاص کرد ـ هرگز حسک و کم تحمل نبوده‌ام. فقط وقت ندارم."

سکوت. ساعت بزرگ حواهی اسرهوف را بسیی؟ یکدار و با شکوه در اتاق کمیته‌ٔ شهرکلدی همدیگر برمیدند ـ تا مربوط بست. ولی در اجتماع بیرحمانه‌ترین آدمی است که می‌شناسم. عاشق بازی دراوکت هم هست. حواهی دند. و با وجود وضع مضحکی که با آن سن و سال به عنوان عاشق لمرا دارد، باید بسیی منظورا عهده برمی‌آید! خیلی مهربان است. سانوا استولیرا نسی شناسی؟ واقعاً نکته‌دانی است."

در حالیکه بسی این حرفها را می‌گفت، آنا از نگاه درخشان و زیرکانهٔ او دریافت که ناحدی وضع ناگوار وی را حدس می‌زند و می‌خواهد به سود او کاری کند. این دو در اتاق کوچک بسته بودند.

بسی گفت: "ما باید جواب آلکسی را بنویسم". و پشت میز نشست، چند خطی نوشت و کاغذ را در پاکتی گذاشت. "نوشته نباید و با ما شام بخورد. یک خانم بدون همراه هم اینجاست. حسابی به نامدام جانسی رده‌ام. مرا ببخش. باید یکی دو دقیقه تو را تنها بگذارم. و از لای در گفت: ممکن است پاکت را لاک و مهر کنی و بفرستی؟ باید به کاری برسم."

آنا بی‌درنگ پشت میز نشست و بدون خواندن نامهٔ بسی در پائین کاغذ اضافه کرد: "باید شما را ببینم. به باغ ورده بیائید. ساعت سی آنجا خواهم بود." اتک را پست و بسی، که بازگشته بود، باداشت را فرستاد.

هنگام صرف چای، که در تالار جنگ کوچک روی میز کوچکی قرار داشت، این دو زن پس از ورود میهمانان به دردل دوستانه‌ای که بسی وعده کرده بود، مشغول شدند. راجع به اشخاصی که قرار بود به ضیافت بیایند گفتگو کردند و سخن به لیزا مرکالف کشید.

آنا گفت: "زن خنکی است و من همیشه دوستش داشته‌ام."

ـ "باید هم اینطور باشد: او هم عاشق توست. دیروز بعد از رفتن تو بسی من آمد و افسرده بود که تو را ندیده. می‌گوید که تو مثل یک پری واقعی قصه‌ها

هستی ، و اگر خودش مرد بود به خاطر تو به هر کار دیوانه‌واری دست می‌زد. استرمف می‌گوید همین حالا هم دیوانهٔ تو هست!"

آنا پس از اندکی درنگ گفت: "ولی نگو ببینم ، هیچ نمی‌توانم سر در بیاورم ، بگو ببینم ، روابط او با شاهزاده کالورسکی ، یا به قول معروف میشکا ، چیست ؟ من خیلی کم آنها را می‌بینم . روابط آنها دقیقاً چیست ؟" به لحنی سخن می‌گفت که آشکارا نشان می‌داد سئوالش از سر بی‌فکری نیست و بیش از اندازه برایش اهمیت دارد .

چشمان بتسی برقی زد و خودش با دقت به آنا خیره شد .

ــ"رسم جدید است . همه قبولش کرده‌اند . اینها به همه چیز پشت پا زده‌اند . ولی راه و روشها متنوع است" .

ــ"بله ، ولی رابطهٔ این زن با کالورسکی چطور است ؟"

بتسی به طور غیر منتظره به شوق آمد و بی‌اختیار خنده سرداد ، حالتی‌که به ندرت در او دیده می‌شد .

ــ"تو دیگر داری به فلمرو شاهزاده خانم میاگکی دست‌درازی می‌کنی! این سئوال را (بچهٔ فضول) می‌تواند بکند!" پیدا بود که بتسی می‌کوشید جلو خود را بگیرد اما نتوانست و چنان قهقهه‌ای سر داد که خاص اشخاصی است که زیاد نمی‌خندند و درحالیکه از فرط خنده اشک می‌ریخت ، افزود : "بهتر است از خودشان بپرسی!"

آنا نیز ، که به رغم میل خود می‌خندید . گفت : "نه ، تو می‌خندی ، ولی من هیچ نمی‌توانم بفهمم . نمی‌فهمم شوهر چه نقشی بازی می‌کند ."

ــ"شوهر؟ شوهر لیزامرکالف بتوهای او را به دنبالش می‌آورد و همیشه گوش به فرمان است . اما کسی اهمیت نمی‌دهد که غیر از این چه نقشی دارد . خودت می‌دانی که در یک جامعهٔ بانزاکت کسی دربارهٔ جزئیات آرایش‌صحبت یا فکر نمی‌کند . دراین مورد هم همینطور است ."

آنا برای تغییر موضوع پرسید: "تو به شب‌نشینی خانم رولانداک *Rolandak* می‌روی ؟"

بتسی جواب داد: "خیال نمی‌کنم." و بدون آنکه به دوستش نگاه کند، با دقت شروع به پر کردن فنجان‌های کوچک شفاف از چای معطر کرد. فنجانی پیش آنا گذاشت، سیگاری برداشت و در چوب سیگار نقره جا داد و روشن کرد. آنگاه با لحنی کاملاً جدی همچنانکه به فنجان چای نگاه می‌کرد، به حرف آمد:

ـ "ببین، جریان این است: من در وضع خوبی هستم، هم وضع تو و هم وضع لیزا را درک می‌کنم. لیزا یکی از آن موجودات ساده است که فرق بین خوب و بد را بیشتر از یک بچه تشخیص نمی‌دهد. دستکم، وقتی کـه خیلی جوان بود، تشخیص نمی‌داد و حالا می‌داند که نقش آدم ساده‌لوح را بـازی کردن به او می‌آید."

بتسی با لبخندی نامحسوس ادامه داد: "شاید هم تجاهل می‌کنـد. با اینهمه این نقش هم به او می‌آید. ببین، تو می‌توانی یک قضیه را از دید بد نگاه کنی و آن را به صورت یک بدبختی درآوری، یا اینکه آسان‌گیر باشی و حتی با طنز تلقی کنی. شاید تو تمایل داری که طرف بد قضیه را ببینی."

آنا جدی و اندیشناک گفت: "چقدر آرزو دارم دیگران را هم مثل خودم می‌شناختم! آیا من از سایرین بهتریم یا بدتر؟ گمان کنم بدتر."

بتسی گفت: "بچهٔ بداخلاق، بچهٔ بداخلاق! بفرما، آمدند."

۱۸

صدای چند پا، صدای یک زن و سپس بانگ خندهٔ مردی شنیـده شده و بلافاصله میهمانان ــ سافو اشتولتز و مردی جوان، که از فرط سلامت می‌درخشید و به نام واسکا شناخته می‌شد. وارد شدند. پیدا بود که خوراک همیشگی گوشت سرخ کردهٔ گوساله، دنبلان و شراب بورگندی *Burgundy* به او سازگار است. واسکا به خانمها تعظیم کرد و نگاهی کوتاه به آن دو افکند. وی به دنبال سافو به اتاق پذیرائی وارد شده بود و چنان در پی او می‌رفت که گفتی به این زن

زنجیر شده است و چنان چشمان پرتوفشان خود را به او دوخته بود که گفتی می‌خواهد او را بخورد. سافو اشتولتز زیبای سفیدروی سیه چشمی بود. با گامهای نرم و کوتاه، با کفشهای پاشنه بلند راه می‌رفت ومانند مردان با بانوان محکم دست می‌داد.

آنا این ستارهٔ تازهٔ محافل را قبلاً ندیده بود و از زیبائی، لباس بی‌اندازه گرانبها و رفتار بی‌باکانه‌اش یکه خورد. موئی چنان لطیف و طلائی ــ آمیخته‌ای از موهای طبیعی و مصنوعی ــ داشت که سرش به بزرگی و خوش قوارگی بالاتنهٔ خوش ترکیب و نیم‌برهنه‌اش می‌نمود. حرکاتش چنان چابکانه و چشم‌گیر بود که با برداشتن هرگام خطوط زانوان و رانهایش در زیر لباس به عیان دیده می‌شد.

بتسی او را به آنا معرفی کرد.

سافو در همان حال که یک باره دامن خود را به یک‌طرف می‌چرخاند و چشم و دهانش می‌خندید، فوراً سر گفتگو را باز کرد:

ــ"فکرش را بکنید ــ نزدیک بود دو تا سرباز را زیر بگیریم. من و واسکا سوار کالسکه بودیم... آه، شما که همدیگر را نمی‌شناسید." و مرد جوان را با نام کوچکش معرفی کرد و از اشتباه خود در معرفی او به اشخاص ناشناس با نام واسکا سرخ شد و خنده‌ای زنگ‌دار سر داد.

واسکا بار دیگر برای آنا سر فرود آورد، اما حرفی نزد و رو به سافو کرد و گفت:

ــ"شرط را باختید، ما زودتر رسیدیم." و با لبخند افزود: "باختتان را بدهید."

سافو بلندتر از همیشه خندید و گفت:

ــ"فعلاً نه."

ــ"باشد، بعد می‌گیرم."

دفعتاً سافو رو به بتسی کرد و گفت: "بسیار خوب، بسیار خوب. آه بله! عجب آدمی هستم من... بکلی یادم رفته بود... برایتان مهمان آورده‌ام.

بفرمائید . اینجاست . "

سیمای ناخواندهٔ جوان که سافو دعوتش کرده و از یاد برده بود ، آنچنان هیأتی داشت که به رغم حوایی‌ان هر دو بانو برخاستند تا به او خوش‌آمد گویند .

این جوان یکی از دلدادگان تازهٔ سافو بود و چون واسکا سایه‌وار به دنبال او بود .

اندکی بعد ، شاهزاده کالوژسکی و لیزا و استره‌مف آمدند . لیزا مرکالف سبزه‌روئی لاغراندام با صورت کشیدهٔ شرقی‌وار و ــ به اعتراف همگان ــ چشمان دلفریب جادوئی بود . لباس نیره رنگش (همان‌طور که آنا بی‌درنگ دید و ستایش کرد) با نوع زیبائی‌اش هماهنگی کامل داشت . لیزا به همان اندازه نرم و ملایم بود که سافو سخت و محکم .

اما به پسند آنا ، لیزا به مراتب جذاب‌تر بود . بسی ضمن سخن گفتن دربارهٔ او با آنا گفته بود که لیزا حالت کودکی ساده و معصوم دارد ، اما آنا چون او را دید حس کرد که این گفته نادرست است . زنی به راستی ساده بود ، زنی تباه شده اما شیرین و بی‌قید و بند . درحقیقت او هم در ردیف سافو بود ؛ او هم دو دلباخته داشت ، یکی جوان و دیگری پیر ، که به او چسبیده بودند و با چشم می‌خوردندش . اما در وجودش چیزی بود که او را برتر از اطرافیانش جلوه می‌داد ــ تلألوالماسی راستین را در میان شیشه‌های الماسگون داشت . برقی که در چشمان دلفریب به راستی جادوئی‌اش می‌درخشید . نگاه جستنو در عین حال براحساس آن دو چشم ، با صداقت مطلق می‌تابید . هرکس به این چشمها می‌نگریست ، گمان می‌برد که آنها را کاملاً می‌شناسد و با شناختنش چاره‌ای جز دوست داشتنش ندارد . به دیدار آنا ناگهان تمامی چهره‌اش به لبخندی شادمانه روشن شد .

به سوی آنا رفت وگفت : "آه ، از دیدنتان خوشوقتم ! دیروز در وقت مسابقه می‌خواستم پیشتان بیایم که بیرون رفتید . دیروز بخصوص خیلی دلم می‌خواست شما را ببینم . تأسف‌آور نبود ؟" با چشمانی که گفتی باطن او را برهنه وعریان

نشار می‌دهد . بد آنا نگاه می‌کرد .

آنا سرخ شد و گفت : "نه، هیچ فکر نمی‌کردم آن‌قدر دیر شده باشد . دراین خانه همه سرخاسته‌اند تا بدباغ بروند .

لیزا که لبخند می‌زد و کنار آنا می‌نشست ، به او گفت : "من می‌روم ، شما هم می‌روید . فکر نمی‌کنم کی می‌خواهد کراوک بازی کند."

آنا گفت : "آه، من این بازی را دوست دارم ."

ــ بگویید ببینم . چکار می‌کنید که کامل می‌شوید ؟ دیدن شما مرا خوشحال می‌کند . شما سرزنده‌اید ، اما من بی‌حوصله‌ام .

آنا گفت : "شما بی‌حوصله‌اید ؟ آخر ، جمع شما در پطرزبورگ از همه خوش و خرم‌تر است ."

ــ شاید کسانی که در جمع ما نیستند حتی از ما کامل‌تر باشند . اما به هر حال ما ــ من ــ نه تنها احساس نشاط نمی‌کنم ، بلکه تعجب هم می‌کنم ."

سافو سیگاری گیراند و با دو مرد جوان به باغ رفت . لیزا و آنا سر سبز جای ماندند .

بنسی اظهار تعجب کرد : "چطور این حرف را می‌زنی ؟" سافو می‌گفت که دیروز در خانهٔ او خیلی خوش گذرانده‌اند ."

لیزا مرگالف گفت : "آه، عزیزم ، خیلی ملال‌آور بود ! بعد از شایعه همه‌مان به منزل من رفتیم . همان جمع همیشگی و همان کارهای همیشگی هرگز چیزی نوین نمی‌شود . تا آخر شب روی نیمکتها پول می‌ریختیم . این به جز خوشی دارد ؟ نه ." و بار دیگر از آنا پرسید : "بگویید ببینم ، چکار می‌کنید که کسل نمی‌شوید ؟ همیشه به شما حسادت می‌برند که شما مرتب خوشبخت و پاراحت ولی ملول نیستید . به من بگویید چکار می‌کنید ؟"

آنا از شنیدن این سئوال بازجوئی مانند برافروخت و گفت : "من هیچ‌کاری نمی‌کنم ."

استرلنف حرف را به میان انداخت : "بهترین کار همین است ."

استرلنف مردی بیحال و سالخورده بود که دوخاص رو به خاکستری شدن داشت ،

اما هنوز قوی می‌نمود ، بسیار زشت‌رو بود اما چهره‌ای مملو از هوش و شخصیت داشت . لیزامرکالف دختر خواهر رنش بود ، و استرمف تمامی ساعات بیکاری‌اش را با او می‌گذراند . با آنکه در داخل حکومت دشمن کاره‌نین بود ، چون مردی زیرک و جهان دیده ، وانمود می‌کرد که با همسر دشمنش صمیمی است .

با لبخندی نامحسوس تکرار کرد : "هیچ کاری نکنید ، بهترین کار همین است . " و به لیزامرکالف گفت : "همیشه به تو گفته‌ام که اگر نمی‌خواهی ملول باشی ، نباید فکر کنی که ملول می‌شوی ، درست مثل اینکه اگر از بی‌خوابی می‌ترسی نباید فکر کنی که نمی‌توانی بخوابی . این درست همان مطلبی است که خانم کارنین گفتند . "

آنا ، لبخندزنان گفت : "خیلی خوشوقت می‌شوم اگر این حرف را زده باشم ، چون نه تنها عاقلانه است ، بلکه حقیقت دارد . "

ـ"خوب ، بگوئید ببینم چرا گاهی کسی نمی‌تواند بخوابد و بی‌حوصله می‌شود ؟"

ـ"برای خوابیدن باید کار کرد و برای سرگرم شدن هم باید کاری داشت."

ـ"وقتی کار من به درد کسی نمی‌خورد ، چرا باید کار کنم؟ من نه‌می‌توانم و نه می‌خواهم باور کنم . "

استرمف بدون آنکه به او نگاه کند ، گفت : "تو اصلاح ناپذیری ، و دوباره به طرف آنا برگشت .

از آنجا که به ندرت آنا را می‌دید ، چیزی جز مطالب عادی نمی‌توانست با او بگوید ، اما حرفهائی از این قبیل را که چه وقت آنا به پترزبورگ بازمی‌گردد و کنتس لیدیا ایوانونا چقدر به او علاقه دارد ، به نحوی بیان می‌کرد که نشان‌دهندهٔ آرزوی قلبی‌اش برای پذیرفته شدن در نظر آنا و ابراز احترام به او و حتی بیش از این بود .

توشکه‌ویچ به درون آمد و گفت که همه منتظر سایر بازیکنان‌اند تا کراوکت را شروع کنند .

لیزامرکالف که آنا را آمادهٔ رفتن دید ، خواهش کرد : "نه ، لطفاً نروید."

استرەمف هم به کمک او آمد .

ــ"رفتن از بین چنین جمعی پیش خانم ورەدۀ پیر خیلی مشکل است . از این گذشته به او فرصت غیبت و بدگوئی می‌دهید ، درحالیکه اینجا ، برعکس، احساسات عالی و بکلی مغایری ایجاد می‌کنید ."

آنا یک دم تردید کرد . دودل بود . کلمات مداهنه‌آمیز این مرد زیرک و محبت بی‌غش و کودکانه‌ای که لیزامرکالف نثارش می‌کرد ، محیطی که به آن خوگر بود ــ سخت مطبوع بود ، در حالیکه آنچه در خانهٔ خانم ورەدە انتظارش را می‌کشید به اندازه‌ای تفاوت داشت که یک دم در تردید بود که بایستد و لحظهٔ دردناک توضیح را اندکی به تعویق اندازد . اما چون به یاد آورد اگر نتواند تصمیمی بگیرد ، درخانه چه چیزی در انتظار اوست ، و آن عمل را ــ که حتی یادآوری‌اش وحشتناک بود ــ به خاطر آورد ، که چگونه با هر دو دست موی خود را می‌کشید ، خداحافظی کرد و رفت .

۱۹

ورانسکی به رغم زندگی ظاهراً بی‌قید وبندش در اجتماع ، مردی بود که از بی‌نظمی نفرت داشت . وقتی که هنوز کاملاً تازه سال و در مدرسهٔ نظام بود ، یکبار طعم خفت رد شدن تقاضای وامی را که برای رهائی از مشکلی کرده بود ، چشید ، و دیگر هرگز به خود اجازه نداد که گرفتار چنان وضعی شود .

ورانسکی عادت داشت برای سامان دادن به امور خود ، سالانه چهار، پنج دفعه ، به اقتضای شرایط ، در به روی خود ببندد و تنها بماند و امور خویش را سامان دهد و این چند روز را روز حساب و یا "تطهیر" می‌خواند .

روز بعد از اسبدوانی دیر بیدار شد و بدون تراشیدن ریش و یا استحمام ، نیم‌تنهٔ نخی پوشید ، پولها ، صورتحسابها ، و نامه‌ها را روی میز پهن کرد و به کار سرگرم شد . هنگامی که پتریتسکی ــ که ورانسکی را خوب می‌شناخت و

می‌دانست در این موقع آمادهٔ از کشوره دررفتن است ــ بیدار شد و رفیقش را پشت میز تحریر دید ، به سرعت لباس پوشید و بدون آنکه مزاحم او شود از خانه رفت .

هرکس که با تمامی جزئیات اوضاع و احوال بغرنج خود آشنا باشد ، ناخواسته تصور می‌کند که این غوامض و دشواریهای حل آنها خاص خود اوست و هیچ گمان نمی‌برد که دیگران نیز با مشکلاتی به همان اندازه پیچیده دست به گریبان‌اند . در نظر ورانسکی هم چنین می‌نمود . او با نوعی غرور درونی ، که بی‌دلیل هم نبود ، احساس می‌کرد هرکس دیگری که موقع دشوار او را داشت ، مدتها بود که به وضعی نکبت‌بار دچار و به مسیری غیرشرافتمندانه کشانده شده بود . اما احساس می‌کرد که بویژه اکنون بررسی و روشن کردن امورش به‌منظور خلاصی از گرفتاری از همیشه واجب‌تر است .

کار خود را با حمله به مسائل مالی آغاز کرد ، که حل آنها از همه آسان‌تر بود . فهرستی از همهٔ بدهی‌های خود را روی یک صفحه کاغذ یادداشت کرد ، آن را جمع زد و دانست که به هفده هزار و چند صد روبل بالغ می‌شود ، که به خاطر سهولت کار ، خرده‌ها را منظور نکرد . پول نقد خود را حساب کرد و نگاهی به دفترچهٔ حساب بانکی خود انداخت و پی برد که هزار و هشتصد روبل پول دارد و تا فرا رسیدن سال نو هیچ درآمدی نخواهد داشت . به سراغ فهرست بدهی‌ها رفت ، آن را رونویسی و به سه بخش تقسیم کرد . نخست بدهی‌هائی که می‌بایست فوراً تسویه شود ، یا پولی که باید به‌هرحال دم دست باشد تا عندالمطالبه پرداخت شود . این دیون به چهارهزار روبل بالغ می‌شد : یکهزار و پانصد روبل قیمت یک راس اسب و دو هزار و پانصد روبل بابت ضمانت یکی از دوستان جوانش به نام ونفسکی*Venovsky* که این مبلغ را در حضور ورانسکی به یک قمارباز برگ‌زن باخته بود . ورانسکی درهمان زمان خواسته‌بود که پول را بپردازد ــ در آن وقت این مبلغ را داشت ــ اما ونفسکی و یاش‌وین اصرار داشتند که باید آنان پول بدهند ، نه ورانسکی ، که بازی نکرده بود . کار خوبی بود اما ورانسکی می‌دانست که در این کار پلید تنها سهم او تضمین

شفاهی برای ونفسکی بوده و بر او واجب است که این دو هزار و پانصد روبل را بدون یک کلمه حرف به سر مرد کلاش بکوبد. بنابراین باید برای تسویهٔ این بدهی‌های فوری چهارهزار روبل داشته باشد. هشت هزار روبل بهرهٔ دوم از اهمیت کمتری برخوردار بود، قسمت اعظم این بدهی به اصطبل مربوط می‌شد و از بابت قیمت جو و یونجه، مزد مربی انگلیسی، مهتر و غیره بود. از این بدهی‌ها نیز مبلغ دو هزار روبل می‌بایست بلافاصله پرداخت شود تا خیالش بکلی آسوده باشد. در ستون آخر دیون او به مغازه‌ها، مهمانخانه‌ها و خیاط بود که می‌توانستند صبر کنند. پس، به طور کلی برای هزینه‌های جاری به شش هزار روبل نیاز بود، حال آنکه فقط هزار و هشتصد روبل پـول داشت. برای مردی که سالانه درآمدی یکصد هزار روبل داشت، و در مورد ورانسکی چنین فرض می‌شد، به نظر می‌رسید که این مبلغ بدهی چندان ناراحت‌کننده نباشد، اما گرفتاری دراین بود که عایدی او بسیار کمتر از یکصد هزار روبل بود. املاک وسیع پدرش که سالی دویست هزار روبل درآمد داشت، بین برادرها تقسیم نشده بود. دراین اثنا برادر بزرگش که دیون هنگفتی داشت با شاهزاده‌خانم واریا تچیرکف *Varyatchirkov*، دختر یک دسامبریست* *Decembrist* بی‌پول ازدواج کرده و آلکسی تمامی عایدات ملک پدر را به او داده و برای خود فقط حق برداشت سالانه بیست و پنج هزار روبل حفظ کرده بود. آلکسی در همان زمان به برادرش گفته بود این مبلغ تا وقت ازدواج او، که احتمالاً هرگز صورت نخواهد گرفت، مخارجش را کفایت خواهد کرد و این برادر، که فرمانده یکی از پرخرج‌ترین هنگها و تازه داماد بود، نتوانست از این هدیه چشم بپوشد. آلکسی سهمی بیست هزار روبلی هم از مادرش ــ که خود ثروت و مکنت شخصی داشت ــ می‌برد و با جمع این دو مبلغ روزگار می‌گذراند. به تازگی، مادرش، که از روابط عاشقانه و عزیمت او از مسکو به غیظ آمده بود، دیگر برایش پولی

---

* دسامبریست، عنوان شرکت‌کنندگان در انقلاب نافرجام دسامبر ۱۸۲۵ علیه تزار نیکلای اول است. م

نمی‌فرستاد. در نتیجه، ورانسکی، که عادت کرده بود با درآمد چهل و پنج هزار روبلی زندگی کند، امسال فقط بیست و پنج هزار روبل دریافت کرده و خود را گرفتار دردسر می‌دید، اما نمی‌توانست از مادرش کمک بخواهد. آخرین نامهٔ این زن که روز گذشته رسیده بود، با اشاره به اینکه کاملاً آماده است تا پیشرفتهای بیشتری در اجتماع و در ارتش نصیب پسرش کند، به شرط آنکه از شیوهٔ زندگی کنونی‌اش که باعث ننگ و رسوائی همهٔ محافل اشرافی است، دست بردارد، خشم ورانسکی را برانگیخته بود. سعی مادرش برای خریدن او، غرورش را تا اعماق روح و روان جریحه‌دار و او را نسبت به‌این زن دلسردتر کرده بود. معهذا نمی‌توانست قول سخاوتمندانهٔ خود را زیر پا بگذارد، هر چند اکنون، که حوادث نافرخنده‌ای در رابطهٔ خود با خانم کاره‌نین پیش‌بینی می‌کرد، احساس می‌کرد که نابخردانه دست و دلبازی کرده‌است و حتی چنانچه ازدواج هم نکند، ممکن است به درآمد یکصد هزار دلاری احتیاج داشته باشد. اما برگشتن از قول و قرار محال بود. کافی بود به همسر برادرش بیاندیشد و به یاد آورد که چگونه این واریای عزیز و نازنین هیچ فرصتی را برای ذکر سخاوت او و ستایش از این کرم و جوانمردی از دست نمی‌دهد، تا محال بودن بازگشت از قول و قرار خود را دریابد. این کار همان اندازه غیرممکن بود که کتک زدن یک زن، دزدی، یا دروغ‌گوئی. تنها یک چیز بود که می‌توانست و می‌بایست انجام دهد و ورانسکی بدون لحظه‌ای تردید به انجامش مصمم شد: از یک رباخوار ده هزار روبل قرض می‌کند، کاری که هیچ دردسری ندارد، به طور کلی از مخارج خود می‌کاهد و اسبهای مسابقه‌اش را می‌فروشد. همینکه تصمیم گرفت، بی‌درنگ یادداشتی برای رلانداک *Rolandak* نوشت، که چند بار پیشنهاد خریدن اسبهای او را داده بود. سپس به دنبال مربی انگلیسی و رباخوار فرستاد و پولهائی را که داشت بین حسابهای گوناگون طوری که درنظر داشت دیون خود را بپردازد، تقسیم کرد. سپس از جیب خود سه یادداشت را که از آنا رسیده بود، درآورد، دوباره خواند، آنها را سوزاند و چون گفت و شنود شب گذشته را به یاد آورد، در اندیشه شد.

۲۰

خوشبختی خاص ورانسکی در زندگی این بود که به اصولی اعتقاد داشت که با حقیقتی خطاناپذیر آنچه را باید و نباید انجام شود، معین می‌کرد. این اصول دایرهٔ کوچکی از امور را فرا می‌گرفت، اما در عوض هرگز تاریک و مبهم نبود و ورانسکی، از آنجا که هرگز از این دایره خارج نمی‌شد، یک دم نیز در خصوص کاری که می‌بایست انجام دهد، دچار تردید نشده بود. این مجموعهٔ اصول به نحوی قطعی مشخص می‌کرد که دیون قمار باید تسویه شود، پرداخت مزد خیاط لازم نیست، به مردها نباید دروغ گفت، اما به زنها می‌توان، نباید کسی را فریب داد، اما شوهر را می‌توان فریفت، اهانت را هرگز نباید بخشود، اما می‌شود به دیگران توهین کرد، و قس علی‌هذا. این اصول شاید نابخردانه و نادرست، اما مطلق بودند و ورانسکی بر طبق اینها احساس آسودگی می‌کرد و می‌توانست سر خود را افراشته نگهدارد. اما به تازگی، ورانسکی به دلیل مناسباتش با آنا حس می‌کرد که این مجموعه کاملاً مناسب با اوضاع و احوال نیست و آینده نردیدها و دشواریهائی به همراه خواهد آورد و او از یافتن مسیر صحیح زندگی عاجز خواهد بود.

روابط کنونی‌اش با آنا و شوهر او در ذهن وی کاملاً روشن و ساده بود. این روابط در مجموعهٔ اصول راهنمای او به دقت مشخص شده بود.

آنا زنی شرافتمند بود که عشق خود را نثار او می‌کرد و وی ــ ورانسکی ــ نیز این زن را دوست می‌داشت؛ از این‌رو به چشم ورانسکی، زنی بود که به اندازه و حتی بیش از یک همسر شرعی و قانونی درخور احترام بود. ورانسکی حاضر بود دستش را قطع کند اما یک کلمه، یا یک کنایه که در تحقیر آنا باشد به زبان نیاوردو یا احترامی را که او انتظار دارد، قائل نشود.

نظرش نسبت به جامعه نیز روشن بود. هرکسی می‌تواند از عشق او آگاه و یا درگمان باشد، اما هیچ کس حق ندارد از آن گفتگو کند و آماده بود تا گوینده

را با نخستین کنایه خاموش واورا به رعایت احترام شرافت ناموجود زنـــی که دوست می‌داشت ، مجبور کند .

درخصوص شوهر آنا روشن‌ترین عقیده را داشت . از همان دم که آنا عشق خود را نثار ورانسکی کرد ، این مرد حق خود را بر وی تردیدناپذیر می‌شمرد . شوهر آنا صرفاً مردی زیادی و مزاحم بود . بی‌شک این مرد در وضعی ترحم‌انگیز قرار داشت اما چاره چه بود؟ تنها حقی که شوهر داشت ، گرفتن سلاح به دست برای خوشنود ساختن خود بود ، و ورانسکی از نخستین لحظه آمادهٔ این دقیقه.

اما به تازگی در ارتباط درونی ورانسکی با آنا عامل جدیدی ظهور کرده بود که ابهام آن وی را به هراس می‌افکند . همین دیروز آنا به او گفته بود که آبستن است و او حس می‌کرد که این امر و توقعی که آنا از او دارد ،چیزی‌است که کاملاً با مجموعـــهٔ اصول وی نمی‌خواند . در واقع غافلگیر شـــده بود و در اولین لحظه‌ای که آنا از وضع خود سخن گفت ، قلب ورانسکی بر او نهیب زد تا از آنا بخواهد شوهرش را ترک گوید و او چنین کـرد ، اما اکنـــون ، بعد از تأمل ، به وضوح درمی‌یافت که بهتر بود به حرف دل خود گوش نمی‌داد ، و با اینهمه ، در عین حال که با خود چنین می‌گفت ، بیم داشت که بر خطا باشد.

ــ"اگر او را وادار به جدائی از شوهرش کنم ، معنی‌اش این است که زندگی خود را با او یکی کنم . آیا آمادگی‌اش را دارم ؟ در حالیکه پول ندارم چطور می‌توانم او را با خودم ببرم ؟فرض کنیم که ترتیبش را دادم . . . چطور می‌توانم وقتی که مشغول خدمت هستم او را ببرم ؟ اگر این حرف را بزنم ــ باید به‌قولم عمل کنم ، یعنی پول‌گیر بیاورم و از ارتش هم استعفا کنم ."

در فکر شد . این مسأله که از ارتش کناره‌گیری کند یا نه او را به مطلبی که شاید مهم‌ترین مطلب زندگی‌اش بود و کسی جز خودش از آن خبـــر نداشت ، توجه داد .

جاه‌طلبی رؤیای قدیم جوانی و کودکی او بود ، رؤیائی که حتی نزد خود به آن اعتراف نمی‌کرد ، اگرچه چنان نیرومند بود که حتی اکنون با عشق او سر ستیز داشت . نخستین گامهای او در اجتماع و در خدمت نظام پیروزمندانه

بود ، اما دو سال پیش اشتباهی بزرگ کرد . او که می‌خواست استقلال خود را نشان دهد و پیشرفت کند ، شغلی را که به او پیشنهاد شده بود ، رد کرد ، به این امید که بر قدر و ارجش بیافزاید ، اما معلوم شد که زیاده از حد به خود مطمئن بوده است ، چون به او بی‌اعتنائی شد . و چون الزاماً در مقام مردی مستقل قرار گرفته بود ، به سلامت و خوبی از عهدهٔ این مهم برآمد و چنان رفتار کرد که گفتی به هیچ کس کینه‌ای ندارد و به هیچ روی لطمه نخورده است و به چیزی جز آرامش خود اهمیت نمی‌دهد ، زیرا از زندگی خود خوش است . در واقع از سال قبل ، یعنی از وقتی که به مسکو رفت ، دیگر خوش نبود . حس می‌کرد که این نقش مرد مستقلی که می‌توانسته بسیار کارها کند اما به انجام هیچ کاری اهمیت نمی‌داده ، دیگر رنگ می‌بازد و بسیاری از اشخاص اکنون گمان می‌برند که او به راستی لیاقت چیزی را ندارد جز آنکه مردی درستکار و نیک نهاد باشد . پیوندش با خانم کاره‌نین ، که آنهمه آشوب به پا و نظر عموم را جلب کرده بود ، نیروئی تازه به او بخشیده و اندک مدتی کرم جوندهٔ جاه‌طلبی را در او کرخ کرده بود ، اما یک هفته پیش از آنکه این کرم با قدرتی تازه ، دوباره سر بردارد . یکی از همبازیان عهد کودکی‌اش ، مردی از تراز خود او ، با همان وضع مالی ، همقطار دوران مدرسهٔ نظام ورانسکی ، به نام سرپوگفسکی *Serpuhovskoy* ، که با او فارغ‌التحصیل شده و رقیب وی در کلاس و ورزش و خطاکاریها و رؤیاهای شکوه و افتخار بود ، به تازگی از آسیای مرکزی ، که در آنجا دوبار ترفیع گرفته و به عنوان ژنرالی بس جوان انگشت‌نما شده بود ، به پتروگراد بازگشته بود .

همینکه این افسر به پترزبورگ وارد شد ، مردم از او به عنوان ستارهٔ نوظهور قدراولی شروع به گفتگو کردند . او که از همشاگردان ورانسکی و به همان سن و سال بود ، درجهٔ ژنرالی داشت و انتظار می‌رفت مقامی به او داده شود که بر جریان وقایع سیاسی مؤثر باشد ، در حالیکه ورانسکی ، گرچه مستقل و درخشان و محبوب زنی زیبا بود ، صرفاً یک سروان سوارنظام بود که اجازه داشت هرچه میل دارد مستقل باشد . " البته به سرپوگفسکی حسادت نمی‌کنم و اصلاً نمی‌توانم

به او حسادت کنم ، ولی ارتقاء او ثابت می‌کند که مردی مثل من باید منتظر فرصت باشد تا بدون معطلی صاحب عنوان شود . سه سال پیش من و او هم درجه بودیم . من اگر از شغلم استعفا کنم ، آیندهام را به باد دادهام. اگر درخدمت باقی بمانم ، چیزی از دست نمی‌دهم . آنا خودش گفت که دلش نمی‌خواهد وضع اجتماعیش را عوض کند و من با عشق او نمی‌توانم به سرپوگفسکی حسادت کنم . " و ضمن آنکه آهسته سبیلش را می‌تابید از پشت میز برخاست و در اتاق به قدم زدن مشغول شد . چشمانش درخشش خاصی داشت و از آن حالت مطمئن ، آرام و شاد ذهنی که پیوسته از نظم دادن به کارهای خود حس می‌کرد ، آگاه بود . همه چیز روشن و هموار بود ، درست به مانند روزهای پیشین محاسبه‌اش، ریش تراشید ، با آب سرد استحمام کرد ، لباس پوشید و بیرون رفت .

۲۱

پتریتسکی گفت : "آمده‌ام تو را ببرم . تظهیر تو امروز خیلی طول کشید . خوب ، تمام شد ؟"

ورانسکی که فقط چشمانش می‌خندید ، جواب داد : "بله ، تمام شد ." سبیل خود را چنان با دقت و احتیاط می‌تابید که گفتی هرحرکت اضافی یا تند ممکن است نظمی را که به امور داده بود ، مختل کند .

پتریتسکی گفت : "بعد از این علمیات همیشه مثل این است که یکراست از حمام درآمده‌ای . من از خانهٔ گریتسکی (آنها سرهنگ خود را به ایـن اسم می‌خواندند) می‌آیم ، منتظر تواند ."

ورانسکی ، که در اندیشه‌ای دیگر بود ، بدون آنکه پاسخ دهد به رفیق خود نگریست و ضمن گوش دادن به نواهای سازهای برنجی که پولکا *Polka* ووالس می‌نواختند ، سئوال کرد :

ــ"این صدای موسیقی از کجا می‌آید؟"

ـ"سرپوگفسکی آمده."

ـ"آها! عجب، من نمی‌دانستم."

خنده از چشمانش تابناک‌تر از همیشه می‌تافت.

از هنگامی که ورانسکی به این نتیجه رسید که در عشق خـود خوشبخت است، و جاه‌طلبی را فدای عشق کرده است، به هرحال، با عهـده‌دار شدن این نقش، دیگر نمی‌توانست به سرپوگفسکی حسد ورزد و یا از او برنجد که چرا به محض آمدن به هنگ، اول به ملاقات او نیامده است. سرپوگفسکی دوست خوبی بود و ورانسکی از آمدن او خوشحال.

ـ"اه، خیلی‌خوشحالم."

سرهنگ دمین *Demin* خانهٔ ییلاقی بسیار وسیعی اجاره کرده بود. تمامی حضار در مهتابی عریض پائین جمع شده بودند. در حیاط اولین چیزی که به چشم ورانسکی خورد گروهی خواننده با نیم‌تنه‌های سفید، بـود که نـزدیک قرابهٔ ودکا ایستاده بودند و سرهنگ زنده‌دل و عیاش که توسط افسران احاطه شده بود. سرهنگ روی بالاترین پلهٔ مهتابی ایستاده بود و صدای بلندش نوای موسیقی نوازندگان را (که یکی از کوادریلهای افن باخ *Offenbach* را می‌نواختند) تحت‌الشعاع قرار می‌داد. دستهایش را تکان و به چند سرباز که در یک طرف ایستاده بودند، دستورهائی می‌داد. گروهی از اشخاص، یک کارپرداز هنگ و چنـد افسر جزء همراه ورانسکی به مهتابی آمدند. سرهنگ به طرف میز بازگشت و دوباره با لیوانی که در دست داشت روی پلکـان رفت و پیشنهاد شادی نوش* داد.

ـ"به سلامتی رفیق شفیق قدیممان، ژنرال دلاور، شاهزاده سرپوگفسکی. هورا!"

---

* این اصطلاح را دربرابر *Toast* به معنی نوشیدن به سلامت و شادی کسی یا به مناسبت کامیابی در امری، آورده‌ام و مدیون حافظ شیرین سخنم که فرمود: شادی روی کسی خور که صفائی دارد. مترجم

پس از سرهنگ نوبت سرپوگفسکی رسید که لبخند زنان ، لیوان شامپانی در دست ، روی پلکان آمد .

رو به کارپرداز سرخ روی خوش‌سیما ، که دورهٔ دوم خدمتش را می‌گذراند و درست جلوی او ایستاده بود کرد و گفت : "شما روزبه‌روز جوان‌تر می‌شوید ، باندارنکو *Bondarenko*."

سه سال می‌گذشت که ورانسکی سرپوگفسکی را ندیده بود . چون سبیل گذاشته بود ، قیافه‌اش پخته‌تر می‌نمود ، با اینهمه هیکلش به همان خوبی سابق و قیافه‌اش همان قدرگیرا بود ــ بیشتر به خاطر مهربانی و نجابت خاصی که در چهره و رفتارش بود ، تا جذابیت قیافه‌اش. تنها تغییری که ورانسکی در او دید ، آن فروغ مداوم و ملایمی بود که بر چهرهٔ مردانی می‌نشیند که کامیاب‌اند و یقین دارند که همه کس به کامیابی ایشان اذعان دارد . ورانسکی این فروغ را می‌شناخت و آن را بی‌درنگ در سرپوگفسکی مشاهده کرد .

سرپوگفسکی همینکه از پلکان پائین آمد ، چشمش به ورانسکی افتاد . لبخندی از خشنودی چهره‌اش را روشن کرد . سر به عقب گرداند و لیوانی را که در دست داشت تکان داد ، با ورانسکی خوش و بش کرد و به ایماء و اشاره به او فهماند که می‌بایست اول نزد کار پرداز برود که خود را روی پاشنه بلند کرده و دائم لبانش آمادهٔ بوسیدن است .

سرهنگ فریاد زد : "اه ، بفرمائید ! باش‌وین به من گفت که تو در یکی از آن حالتهای کج خلقی‌ات هستی ."

سرپوگفسکی بوسه‌ای بر لبان مرطوب و پرطراوت کارپرداز کاشت و در حالیکه دهان خود را با دستمال خشک می‌کرد نزد ورانسکی رفت .

دستش را فشرد و او را به کناری کشاند و گفت : "خوب ، خیلی خوشحالم!"

سرهنگ فریاد کنان ضمن نشان دادن ورانسکی ، به باش‌وین گفت: "مواظبش باش!" و خود به سراغ سربازان در پائین رفت .

ورانسکی به سرپوگفسکی گفت : "چرا دیروز به میدان مسابقه نیامدی،آنجا انتظار دیدنت را داشتم ."

سرپوگفسکی گفت : "آمدم ، اما دیر." و افزود : "معذرت می‌خواهم" و به آجودان خطاب کرد : "لطفاً مواظب باشید که این بین افراد تقسیم شود."

درحالیکه اندکی سرخ می‌شد ، با شتاب سه قطعه اسکناس یکصد روبلی از جیب درآورد.

یاش‌وین پرسید : "ورانسکی! میل داری چیزی بخوری یا بنوشی؟ آهای! چیزی بیاورید که کنت بخورد! اه، بفرما : گلوئی تر کن!"

ضیافت در خانهٔ سرهنگ مدت زیادی به درازا کشید و میهمانان بسیار نوشیدند. چندین بار سرپوگفسکی را به هوا انداختند و گرفتند. سپس همین کار را با سرهنگ کردند. بعد ، سرهنگ به آهنگ موسیقی با پتریتسکی رقصید. پس از آن ، سرهنگ که کمی احساس خستگی می‌کرد ، در حیاط روی نیمکتی نشست و شروع به نشان دادن برتری روسیه بر پروس ، بخصوص در حملهٔ سوار نظام کرد و لحظه‌ای در آن غوغا وقفه‌ای حاصل شد. سرپوگفسکی به داخل خانه و لباس کنی رفت تا دستهایش را بشوید و ورانسکی را در آنجا دید. ورانسکی سرش را با آب صفا می‌داد. کنش را درآورده و گردن آفتاب‌سوختهٔ پرمویش را زیر شیر گرفته بود و سروگردن را با دست می‌مالید و چون کار خود را تمام کرد به اتاق آرایش رفت و در کنار سرپوگفسکی روی نیمکتی نشست و گفت‌وشنودی که سخت مورد علاقهٔ هر دو بود ، شروع شد.

سرپوگفسکی گفت : "خبرهای مربوط به تو را از زنم می‌شنیدم. خوشحالم که زیاد به دیدنش می‌رفتی."

ورانسکی با لبخند پاسخ داد : "با واریا دوست است و این دو نفر در پترزبورگ تنها زنهائی هستند که من به دیدنشان علاقه‌دارم." از آن‌رو لبخند می‌زد که پیش‌بینی می‌کرد گفتگو به کجا خواهد انجامید و از این‌رو خوشنود بود.

سرپوگفسکی لبخندزنان پرسید : "تنها زنها؟"

ورانسکی با قیافه‌ای جدی جلو این کنایه را می‌گرفت ، پاسخ داد : "بله ، ولی من خبرهای مربوط به تو را تنها از خانمت نمی‌شنیدم. از موفقیت تو

خوشحال شدم ، اما اصلاً تعجب نکردم . حتی از این بیشتر توقع داشتم ."

سرپوگفسکی لبخند زد . پیدا بود که چنین عقیده‌ای را می‌پسندد و دلیلی برای مخفی کردن امر نمی‌دید .

ـ"خودم ، برعکس ، کمتر توقع داشتم . باید صریح بگویم . اماخوشحالم ، خیلی خوشحال . من جاه‌طلبم ؛ این نقطه ضعف من است و اعتراف می‌کنم ."

ورانسکی گفت : "اگر موفق نبودی ، شاید اعتراف نمی‌کردی ."

سرپوگفسکی باز لبخند زد : "این طور خیال نمی‌کنم ، من نمی‌گویم که زندگی بدون آن ارزش ندارد ، ولی کسل کننده است . البته ممکن است من اشتباه کنم ، اما خیال می‌کنم برای شغلی که انتخاب کرده‌ام لیاقت دارم و هر نوع قدرتی که در دست من باشد ، البته اگر چنین قدرت داشته باشم ، خیلی بهتر است تا در دست عده زیادی از اشخاص دیگری باشد که من می‌شناسم ."

سرپوگفسکی با آگاهی مشهود از توفیق خود افزود : "بنابراین هرچه به قدرت نزدیک‌تر بشوم ، خوشحال‌تر می‌شوم ."

ـ"شاید در مورد تو صحیح باشد ، اما برای همه نیست . من هم این‌طور فکر می‌کردم ، با این وجود زندگی می‌کنم و می‌بینم که زندگی به دلایل دیگر هم ارزش دارد ."

سرپوگفسکی خندید و گفت : "معلوم شد ! دارد روشن می‌شود ! من گفتم که خبرهای مربوط به تو را می‌شنیدم ، راجع به رد آن شغل هم شنیدم . . . البته تأیید می‌کنم . اما هرکاری راهی دارد و من فکر می‌کنم اگرچه عمل تو فی‌نفسه خوب بود ، اما به طریق کاملاً درستی انجام ندادی ."

ـ"کاری که باید بشود ، خواهد شد ، تو هم می‌دانی که من از عملی که انجام داده باشم ، برنمی‌گردم . به علاوه ، من همین‌طوری هم کاملاً خوشبختم ."

ـ"بله ، تا مدتی . اما تا مدت زیادی نخواهی بود . من به برادرت چنین حرفی نمی‌زنم . او پسر خوبی است ، مثل همین میزبان خودمان ." و درحالیکه به غرش "هورا ! " گوش می‌داد ، افزود : "گوش کن چه می‌گوید ! به‌خودش‌خوش می‌گذراند ، ولی این کار تو را راضی نمی‌کند ."

ــ"من نگفتم کمراضی می‌کند."

ــ"بله، ولی تنها مساله این نیست. مردانی مثل تو را لازم دارند."

ــ"کی لازم دارد؟"

ــ"کی؟ جامعه، روسیه. روسیه به مرد احتیاج دارد، به یک حزب احتیاج دارد ــ بدون حزب همه چیز به چنگ سگها می‌افتد."

ــ"چه منظوری داری؟ حزب برته‌نف Bertenev در مقابل کمونیستهای روسیه؟"

سرپوگفسکی از اینکه گمان چنین ابتذالی بر او رفته بود، به خشم آمد و چهره درهم کشید و گفت: "نه Tout ca est Uneblague (آنکه سر تا پا چرند است) این قضیه همیشه بوده و همیشه هم خواهد بود. کمونیستی وجود ندارد. اما اشخاص توطئه‌گر همیشه احزاب قلابی و خطرناک اختراع می‌کنند. این یک حقهٔ کهنه است. نه، چیزی که لازم است یک حزب نیرومند متشکل از مردان مستقل مثل تو و من است."

ورانسکی از چندین مرد متنفذ صاحب قدرت نام برد: "ولـی چرا؟ چرا اینـها مردان مستقل نیستند؟"

ــ"خیلی ساده، چون که اینـها از وقت تولد موضع مستقلی نداشته‌اند ــ صاحب اسم و رسم نبوده‌اند، مثل من و تو از اصل و نسب عالی نیستند. اینـها را می‌شود با پول یا نظر لطف خرید. اینـها برای اینکه در مسند قدرت بمانند ناچارند نوعی خط مشی ابداع کنند و مفاهیم و سیاست‌هائی ارائه می‌کنند که خودشان به آن اعتقاد ندارند و ضرری هم نمی‌رساند، تمام این سیاست در واقع فقط وسیلهٔ حکومت و پول درآوردن است. وقتی که دستشان را بخوانی، تمامش همین است. شاید من از آنها پائین‌تر باشم، شاید احمق‌تر باشم، اگرچه دلیلی نمی‌بینم که این‌طور باشد. به هرحال، من و تو یک امتیاز بزرگ برآنها داریم: خریدن ما مشکل‌تر است و به چنین مردانی بیشتر از همیشه احتیاج هست."

ورانسکی با دقت گوش می‌داد، اما بیش از محتوای گفتار سرپوگفسکی، طرز

فکر او بود که وی را جلب می‌کرد ، زیرا سرپوگفسکی نقشهٔ مبارزه با قدرتمندان را می‌کشید و علائق و نفرتهای او معیاری جهانی داشت ، در حالیکه علائق خود وی ــ ورانسکی ــ از منافع هنگش فراتر نمی‌رفت . ورانسکی ضمناً می‌دانست که سرپوگفسکی با قوهٔ مسلم فکری خود برای اندیشیدن به امور و درک آنها ، با هوشمندی و موهبت بیان ، که در قشر عالی اجتماع آنهمه نادر بود، می‌تواند تا چه اندازه قدرتمند شود . و چنین بود ، که با وجود شرمندگی ، احساس حسادت کرد .

ــ"با اینهمه ، در من یک عامل اساسی وجود ندارد .من تمایلی به قدرت ندارم . یک وقت داشتم ، اما دیگر از بین رفته ."

سرپوگفسکی لبخندزنان گفت : "معذرت می‌خواهم ، واقعیت ندارد ."

ــ"چرا ، حقیقت دارد ، حقیقت دارد . . . . فعلاً ."

ــ"بله ، فعلاً درست است ، این مطلب دیگری است ، اما فعلاً تا ابد ادامه نخواهد داشت ."

ــ"ممکن است ."

سرپوگفسکی که گفتی افکار او را می‌خواند ، ادامه داد : "گفتی ممکن است ، اما من می‌گویم حتماً . برای همین می‌خواستم تو را ببینم . تو درست عمل کرده‌ای . کاملاً درک می‌کنم . اما عقیده ندارم که همین‌طور ادامه بدهی . من فقط از تو می‌خواهم که به من *Carte Blanche* (کارت سفید) بدهی ، من نمی‌خواهم حامی تو باشم . . . اگرچه ، واقعاً ، چرا نباشم ؟ به آن وقتها فکر کن که تو حامی من بودی ! امیدوارم که دوستی ما از همهٔ این چیزها بالاتر باشد ." و با لبخندی که لطف لبخند زنانه داشت ، افزود : "زود باش ، به من *Carte Blanche* بده ، از هنگ استعفا کن تا من تو را به طرز غیرقابل تصوری ترقی بدهم ."

ورانسکی گفت : "مگر نمی‌بینی که من هیچ چیز نمی‌خواهم غیر از اینکه اوضاع به همین منوال باقی بماند ."

سرپوگفسکی برخاست و روبه‌روی او ایستاد .

ــ"تو می‌گوئی کــه میل داری اوضــاع همین‌طور که هست باقی بمانــد . می‌فهمم که این حرف یعنی چه. ولی گوش کن : ما هم‌سن و سالیم ، شاید تو از من بیشتر زن دیده باشی ، " لبخند و حرکات سرپوگفسکی به ورانسکی می‌فهماند که نباید نگران باشد و ژنرال جوان با احتیاط بر زخم دل او انگشت خواهد نهاد . "ولی من متأهلم و باور کن ، اگر آدمی زن خودش را بشناسد ، به شرط اینکه دوستش داشته باشد ، همهٔ زنها را بهتر از کسی می‌شناسد که با هزار زن آشنا باشد ."

ورانسکی خطاب به افسری که از لای در سر به درون آورد تا آن دو را نزد سرهنگ ببرد ، فریاد زد : "الان می‌آئیم ! "

حال ، ورانسکی مشتاق بود بقیهٔ گفته‌های سرپوگفسکی را بشنود .

ــ"عقیدهٔ من این است . زنها بزرگترین مانع و سد راه پیشرفــت شغلی مردها هستند . مشکل می‌شود عاشق زنی بود و کار دیگری هم انجام داد. فقط یک راه وجود دارد که به طرز شایسته زنی را دوست داشته باشی ، بدون آنکه سد راهت باشد ــ و این راه ، ازدواج است . چطور می‌توانم توضیح بدهم ــ چطور می‌توانم منظورم را بیان کنم ؟" سرپوگفسکی که به آوردن تشبیهات در ضمن گفتار علاقه داشت ، افزود : "صبر کن ، پیدا کردم ! تو فقط می‌توانی یک *Fardeau* (بار) حمل کنی و در عین حال با دستهایت کاری انجام بدهی ، به شرط اینکه *Fardeau* را به کولت بسته باشند : ازدواج یعنی این . اما اگر این *Fardeau* را بدون ازدواج با خودت بکشی ، دستهایت همیشه به قدری پر خواهد بود که نمی‌توانی کاری بکنی . من این نکته را موقع ازدواجم کشف کردم . به وضع مازانکف *Mazankov* نگاه کن ، کروپف *Krupov* را ببین . هردوشان به خاطر زنها آیندهٔ خود را تباه کرده‌اند . "

ورانسکی زن فرانسوی و زن بازیگری را که با دو مرد یاد شده ارتباط داشتند ، به یاد آورد و گفت : "تا چه زنی باشد ! "

ــ"دیگر بدتر ! هرچه جای پای زن در جامعه قرص‌تر باشد ، بدتر است ! مثل این است که نه تنها *Fardeau* را در بغل گرفته ، بلکــه آن را از یکی

دیگر کش رفته باشی!"

ورانسکی که مستقیم به‌جلو نگاه می‌کرد و در فکر آنا بود، زیر لب گفت: "تو هرگز عاشق نبوده‌ای!"

ـ"شاید. ولی یادت باشد که به تو چه گفتم. یک مطلب دیگر ـ زنها همگی مادی‌تر از مردان هستند. ما از عشق چیز آسمانی باشکوهی می‌سازیم، اما آنها همیشه *Terre-a-Terre* (روی زمین)اند."

سرپوگفسکی به پیشخدمتی که نزدیک شده بود، گفت: "آمدیم، آمدیم!" اما پیشخدمت برای صدا کردن آن دو نیامده، بلکه یادداشتی برای ورانسکی آورده بود.

ـ"از شاهزاده خانم تورسکی."

ورانسکی یادداشت را باز کرد و رنگش به شدت سرخ شد و به سرپوگفسکی گفت:

ـ"دردسر، من برمی‌گردم به خانه."

ـ"باشد، پس خداحافظ. *Cart Blanche*را به من می‌دهی؟"

ـ"باید یک وقت دیگر درباره‌اش صحبت کنیم. در پترزبورگ به سراغت می‌آیم."

۲۲

ساعت از پنج گذشته بود و ورانسکی به خاطر اینکه دیر نرسد و در عین حال از اسبهای خود که همگان آنها را می‌شناختند، استفاده نکند، سوار کالسکهٔ کرایه‌ای یاش‌وین شد و به سورچی گفت که با حداکثر سرعت ممکن براند. این وسیلهٔ نقلیه بزرگ بود و چهارتن در آن جا می‌گرفتند. در گوشه‌ای نشست، پاهای خود را روی نیمکت جلو گذاشت و در فکر غوطه‌ور شد.

احساس مبهم نظمی که به امور خودبخشیده بود، احساس مبهم دوستی

سرپوگفسکی و چرب‌زبانی او مبنی براینکه او را مردی مورد احتیاج تلقی می‌کند، و بالاتر از همه، فکر دیدار قریب‌الوقوع با دلدار، همگی با هم یک احساس کلی لذت‌بخش از زندگی به او می‌داد. این احساس آنچنان نیرومند بود که او نمی‌توانست جلوی لبخند خود را بگیرد. پاهایش را پائین آورد و یکی را روی دیگری انداخت و آن را با دست گرفت و عضلهٔ فنروار قوی پای خود را در محلی که به علت سقوط از اسب در روز گذشته کوفته شده بود، لمس کرد، سپس به پشتی تکیه داد و چندین بار نفس عمیق کشید.

با خود می‌گفت: "خوب است، عالی است!"

اغلب این احساس خوشی جسمانی را داشت، اما هرگز مانند آن لحظه چنین علاقه‌ای به خود، به بدن خود احساس نکرده بود. از درد مختصر پای نیرومندش لذت می‌برد و از حرکت عضلانی سینه‌اش به هنگام تنفس احساس خوشی داشت. این روز روشن و سرد ماه اوت که در آن تا آنهمه احساس درماندگی انگیخته بود، گفتی به ورانسکی جان می‌بخشید و صورت و گردن او را که هنوز از مالش در زیر شیر آب سوزش داشت، تری و تازگی می‌داد. بوی بریانیتنی که به سبیل مالیده بود، به مشامش چون هوای تازه لذت بخش می‌آمد. هر چیزی که از پشت دریچهٔ کالسکه می‌دید، و هر شیئی در آن هوای پاک و خنک، در روشنائی کمرنگ غروب، به‌طراوت و شادی و نیرومندی خود وی بود: بامهای درخشان خانه‌ها در پرتو خورشید رو به‌غروب، طرح زاویه‌دار حصارها و زوایای خانه‌ها، قیافه‌های رهگذران، کالسکه‌های دیگر، سبزی بی‌جنبش درختان و گیاهان، کشتزارهای سیب‌زمینی، و سایه‌های موربی که از خانه‌ها و درختان و از بوته‌ها و حتی ردیفهای سیب‌زمینی می‌افتاد ــ همه چیز، چون منظره‌ای که تازه از زیر قلم‌موی نقاش درآمده و هم‌اکنون جلا خورده است، زیبا بود.

سرش را از دریچه بیرون برد و به سورچی گفت: "تندتر! تندتر!" و یک اسکناس سه روبلی از جیب درآوردو هنگامی که سورچی سر به سوی او گرداند، در دستش گذاشت. سورچی در کنار چراغ چیزی جستجو کرد، شلاق صفیر کشیده و کالسکه با سرعت روی جادهٔ نرم به پیش تاخت.

ورانسکی در حالیکه به دکمهٔ عاج زنگ در فاصلهٔ دریچه‌ها چشم دوخته بود و مخیله‌اش آنا را به شکلی که در آخرین ملاقات، دیده بود، تصویر می‌کرد، با خود گفت: "من چیزی نمی‌خواهم، چیزی غیر از همین خوشبختی نمی‌خواهم. هرچه می‌گذرد، بیشتر دوستش دارم. خوب، اینهم باغ خانهٔ ییلاقی ورده. او کجا خواهد بود؟ کجا؟ به چه وضعی خواهم دیدش؟ چرا اینجا را برای ملاقات تعیین کرده، و چرا در نامهٔ بتسی یادداشت کرده؟" برای نخستین بار تعجب می‌کرد، اما دیگر برای تعجب فرصتی نبود. پیش از رسیدن به خیابان به سورچی دستور توقف داد، در را باز کرد، و کالسکه هنوز در حرکت بود، که پائین جست و به خیابانی رفت که به خانه منتهی می‌شد. کسی در خیابان نبود، اما چون به سمت راست نگریست، شبح او را دید، صورت آنا در زیر توری پنهان بود، اما ورانسکی با چشمان مملو از شادی شیوهٔ منحصر به فرد خرامیدن او، شیب شانه‌های او و طرز نگهداشتن سرش را شناخت. و بی‌درنگ لرزشی چون جریان برق در سراسر پیکرش دوید. احساس کرد که بدنش مرتعش می‌شود و قدمهایش کششی فنروار دارد و با هر دم زدن ریه‌هایش بالاو پائین می‌رود، و چیزی لبانش را پیچ و تاب می‌دهد.

آنا به او رسید و دستش را سخت فشرد.

ــ"عصبانی نیستی که دنبالت فرستادم؟ حتماً بایست تو را می‌دیدم،"

ــ"من عصبانی باشم! چطور اینجا آمدی ــ باید کجا برویم؟"

آنا دستش را روی بازوی او گذاشت و گفت: "مهم نیست، بیا باید با تو حرف بزنم."

ورانسکی دریافت که اتفاقی افتاده است، و این دیدار، شادی‌بخش نخواهد بود. در حضور این زن از خود اراده‌ای نداشت: بی‌آنکه علت ناراحتی او را بداند، حس می‌کرد که بی‌اختیار تحت‌تأثیر قرار می‌گیرد.

دست او را در وسط ساعد و بازوی خود فشرد و ضمن آنکه می‌کوشید از چهره‌اش چیزی بخواند، سئوال کرد: "چه شده؟ چه اتفاقی افتاده؟"

آنا چند گام در سکوت پیمود، جسارت خود را بازیافت و آنگاه دفتعاً

ایستاد .

همچنانکه تند و دردناک نفس می‌زد ، به حرف درآمد : "دیشب نگفتم که وقتی با آلکسی آلکساندرویچ به خانه برمی‌گشتیم ، همه چیز را به او گفتم . . . گفتم که دیگر نمی‌توانم زنش باشم ، گفتم که . . . همه چیز را گفتم ."

ورانسکی گوش می‌داد و ناآگاهانه با تمام هیکل به طرف او خم شده بود ، چنانکه گفتی امید دارد بدین طریق درد روح و قلب او را تخفیف دهد.اما به محض آنکه آنا این سخنان را بر زبان آورد ، یکباره ورانسکی راست ایستاد و حالتی غرورآمیز و جدی بر چهره‌اش نمایان شد .

ــ"بله ، بله ، بهتر است ، هزار مرتبه بهتر است ! می‌دانم که‌برایت چقدر مشکل بوده ."

اما زن به گفته‌های او گوش نمی‌داد ، افکار او را از چهره‌اش می‌خواند . نمی‌توانست گمان برد که این حالت ناشی از اولین اندیشه‌ای است که به‌خاطر وی رسیده است ــ این اندیشه که اکنون دوئل حتمی است . امکان دوئل هرگز به ذهن آنا نگذشته بود ، از این‌رو حالت قیافهٔ جدی ورانسکی را طور دیگری تفسیر کرد .

او همان وقت که نامهٔ شوهرش را دریافت کرد ، در اعماق ضمیر خود می‌دانست که همه‌چیز به روال قبلی ادامه خواهد یافت و شهامت تغییر وضع و ترک فرزند و پیوستن به معشوق خود را نخواهد داشت و روزی که در خانهٔ بتسی گذرانده بود ، این امر بیشتر تأکید شد . با اینهمه این دیدار اهمیت بسیار داشت . امیدوار بود که این ملاقات به تغییر وضع و نجاتش بیانجامد . اگر ورانسکی با شنیدن این خبر ، قاطع و با احساس و بدون یک لحظه تردید می‌گفت : "همه چیز را دور بیانداز و با من بیا ! " او از پسرش دست می‌شست و با ورانسکی می‌رفت . اما این خبر تأثیری را که آنا انتظار داشت بر این مرد نگذاشت ، فقط به نظر می‌رسید که گوئی احساس اهانت می‌کند .

آنا با غیظ گفت : "به هیچ‌وجه برایم مشکل نبود . خودبه‌خود پیش‌آمد . بفرمائید . . . " و نامهٔ شوهرش را از داخل دستکش درآورد .

ورانسکی ضمن گرفتن نامه، بدون اینکه آن را بخواند، کوشید او را تسکین دهد: "می‌فهمم، می‌فهمم، چیزی که آرزویش را داشتم، چیزی که به خاطرش دعا می‌کردم، تمام شدن این وضع بود تا بتوانم زندگی‌ام را وقف خوشبختی تو کنم."

ـ "چرا این حرف را می‌زنی؟ خیال می‌کنی می‌توانم شکی داشته باشم؟ اگر شک داشتم..."

ناگهان ورانسکی ضمن اشاره کردن به دو بانو که به سوی ایشان می‌آمدند، گفت: "کی دارد می‌آید؟ ممکن است ما را بشناسند!" و با شتاب آنا را به‌پیاده‌رو برد.

آنا با لبان مرتعش گفت: "آه، برای من مهم نیست!" و ورانسکی چنین پنداشت که چشمان زن از زیر توری با حالت غریب و کینه‌توزانه‌ای به او می‌نگرد. "گفتم که مطلب این نیست ـ شک ندارم، ببین برایم چه نوشته. بخوانش." و باز ساکت شد.

بار دیگر، درست مثل اولین لحظه‌ای که خبر بریدن این زن را از شوهرش شنید، ورانسکی با خواندن نامه، ناخودآگاه از حساسیت طبیعی ناشی از رابطهٔ خویش با شوهر زخم خورده، به خشم آمد. همچنان که نامه را در دست داشت بی‌اراده نبردی را که به احتمال زیاد امروز و فردا در پیش داشت، مجسم می‌کرد و دوئلی که طی آن، صورتش با آن حالت سرد و مغروری که در چنین ساعتی به خود می‌گرفت، پس از شلیک کردن تیر خود به هوا، در انتظار گلولهٔ شوهر زخم‌خورده، در نظرش جان می‌گرفت. دراین دم آنچه سرپوگفسکی به او گفته بود، و افکاری که خود، صبح آن روز در سر داشت ـ یعنی مقید نکردن خویش ـ در ذهنش جرقه زد ولی می‌دانست که نمی‌تواند این فکر را با آنا درمیان گذارد.

پس از خواندن نامه، چشم برداشت، اما در این چشمها تصمیمی خوانده نمی‌شد. آنا دریافت که ورانسکی قبلاً دراین باره فکر کرده است. می‌دانست به‌رغم آنچه امکان داشت به او بگوید، همهٔ افکارش را بازگو نخواهد کرد و

می‌دانست که آخرین امیدش برآورده نخواهد شد . و این چیزی نبود که گمان برده بود .

با صدائی لرزان به ورانسکی گفت : "می‌بینی چه‌جور مردی است . . ."

ورانسکی کلام او را قطع کرد : "معذرت می‌خواهم ، ولی من از این بابت خوشحالم ." و در حالیکه چشمانش به التماس از او می‌خواست که فرصت توضیح دهد ، افزود : "محض رضای خدا ، بگذار تمام کنم ! خوشحالم ، بـرای اینکه اوضاع نمی‌تواند ، احتمالاً نمی‌تواند آن‌طور که او خیال می‌کند ، باقی بماند."

آنا که جلوی ریزش اشک خود را می‌گرفت و به وضوح در گفته‌های او نتیجه‌ای نمی‌دید ، زیر لب گفت : "چرا نمی‌تواند باقی بماند ؟" حس می‌کرد که سرنوشتش مهر پایان خورده است .

منظور ورانسکی ان بود که بعد از دوئل ــ که آن را امری حتمی می‌دانست ــ اوضاع نمی‌تواند به روال گذشته باشد ، اما آنچه گفت چنین بود :

ــ نمی‌تواند ادامه داشته باشد . امیدوارم که دیگر از او دسـت بکشی . امیدوارم " ــ گیج و سرگشته بود . "که اجازه بدهی من نقشهٔ زندگی‌مان را بکشم. فردا . . . "

آنا نگذاشت به حرفش ادامه دهد .

فریاد کشید : "پسرم چه می‌شود ؟ ببین چه نوشته ! من مجبورم از او جدا بشوم ، اما نمی‌توانم و جدا نخواهم شد ."

ــ "آخر ، تو را به خدا ، کدام بهتر است ؟ از پسرت دست بکشی یا با همین وضع حقارت‌آور بسازی ؟"

ــ "حقارت‌آور برای کی ؟"

ــ "برای همه ، و بیشتر از همه برای تو" .

زن با صدای لرزان گفت : "گفتی حقارت‌آور . . . این حرف را نزن . این‌جور حرفها برای من بی‌معنی است ." دیگر نمی‌خواست چیزی غیرحقیقی به او بگوید. برای او جز عشق چیزی نمانده بود ، و می‌خواست که این مرد را دوست بدارد . "سعی کن بفهمی از روزی که به تو دل بستم همه‌چیز ، همه چیز برای من عوض

شده است . برای من یک‌چیز، فقط یک چیز باقی مانده ــ عشق تو. اگــر این عشق را داشته باشم ، به قدری احساس سربلندی و نیرو می‌کنم که هیچ چیز برایم حقارت‌آور نخواهد بود . من به وضع خودم افتخار می‌کنم ، چون . . . افتخارمی‌کنم . . . افتخار . . . " نمی‌توانست بگوید به چه چیز افتخار می‌کند . اشک شرم و نومیدی او را خفه می‌کرد . ساکت شد و نالید .

ورانسکی نیز احساس می‌کرد چیزی راه گلویش را می‌بندد و برای نخستین بار درعمرش خود را در آستانهٔ گریستن حس می‌کرد . دقیقاً نمی‌دانست چه چیزی او را این‌چنین به لرزه درآورده است . برای آنا متأسف بــود ، و حس می‌کرد که نمی‌تواند به او کمک کند و می‌دانست گناه بدبختی‌های این زن بر گردن وی ــ ورانسکی ــ است و خطا از جانب او بوده است .

مأیوسانه پرسید : "واقعاً طلاق امکان ندارد؟" زن بدون پاسخ گفتــن سر تکان داد .

ــ"نمی‌توانی پسرت را با خودت ببری و از شوهرت جدا شوی؟"

آنا به خشکی جواب داد : "چرا ، ولی همه چیز به او بستگی دارد . حالا باید بروم پیش او . "

ــ"روز سه‌شنبه من در پترزبورگ خواهم بود و همهٔ مسائل قابل حل شدن است . "

ــ"بله ، ولی بهتر است دیگر دربارهٔاش صحبت نکنیم . "

کالسکهٔ آنا ، که دستور داده بود به دروازهٔ کوچک باغ ورەده برگردد،به آنجا آمد ، آنا با ورانسکی خداحافظی کرد و عازم خانه شد .

۲۳

روز دوشنبه کمیسیون دوم ژوئن جلسهٔ عادی داشت . کارەنین بــه تالار وارد شد ، با اعضا و رئیس جلسه سلام و تعارف کرد و درجای خود نشست و

دستش را روی اوراقی که جلوی او گذاشته بودند ، قرار داد . درمیان این اوراق مراجع و مآخذ لازم و پیش‌نویس نطقی که قصد ایرادش را داشت، دیده‌می‌شد. اما به راستی به این اسناد نیاز نداشت . همهٔ نکات را به یاد می‌آورد و لازم نمی‌دید که مطالب گفتار خود را در ذهن مرور کند . می‌دانست که هرگاه زمان رویاروئی با مخالفان فرا رسد ، که بیهوده سعی دارند خود را بی‌اعتنا نشان دهند ، سخنان او خود به خود بهتر از آنچه قبلاً آماده شده باشد ، بر زبانش جاری خواهد شد . حس می‌کرد نطقش چنان اهمیتی دارد که هر کلمه‌اش حساس و مؤثر خواهد بود . درعین حال ، همچنان که به گزارش عادی جلسه گوش می‌داد ، قیافه‌ای فوق‌العاده معصوم و صلح‌جویانه به خود گرفته بود . هیچ یک از کسانی که به دستهای سفید او با رگهای برجسته و انگشتان بلندش که چنان به نرمی لبهٔ کاغذ سفیدی را جلو رویش لمس می‌کرد ، و به سر او که با خستگی به یک طرف متمایل شده بود ، نگاه می‌کردند ، گمان نمی‌بردند که تا چند دقیقهٔ دیگر از دهانش سیلی از کلمات بیرون خواهد ریخت و چنان غوغای وحشتناکی به پا خواهد شد که اعضا را وادار به فریاد کشیدن بر سر یکدیگر و رئیس را ناچار به مداخله برای برقراری نظم خواهد کرد . وقتی که گزارش تمام شد ، کارهنین با همان صدای آرام و نازکش اعلام داشت که ملاحظاتی در مورد کمیسیون تجدید سازمان عشایر بومی دارد. تمامی توجهات به سوی او جلب شد . کارهنین گلوئی صاف کرد و به عادت همیشگی، به هنگام سخنرانی ، به جای آنکه به حریف خود نگاه کند ، به نخستین کسی که روبه‌رویش نشسته بود ، پیرمرد کوتاه قد صلحجوئی که هرگز در کمیسیون ابراز عقیده نمی‌کرد ، چشم دوخت و شروع به تشریح نظرات خود کرد و هنگامی که به نکتهٔ مربوط به قانون اصول و سازمان رسید ، حریفش از جا برخاست و به اعتراض پرداخت . استرهمف نیز که یکی از اعضای کمیسیون بود ، از خود دفاع کرد و رویهم‌رفته جلسه توفانی شد . اما کارهنین موفق و پیشنهادش پذیرفته و سه کمیتهٔ جدید تعیین شد و فردای آن روز در اجتماع بزرگان پترزبورگ غیر از بحث راجع به این جلسه ، حرفی در میان نبود . پیروزی کارهنین حتی از آنچه

خود پیش‌بینی کرده بود ، بزرگتر بود .

روز بعد ، یعنی سه‌شنبه ، کاره‌نین چون از خواب بیدار شد ، با خوشنودی پیروزی روز قبل خود را به خاطر آورد و هنگامی که رئیس دفتر وزارتی ، چاپلوسانه از خبرهائی که راجع به کمیسیون به او داده بودند ، سخن گفت ، هرچند کاره‌نین می‌کوشید بی‌اعتنا جلوه کند ، نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد .

کاره‌نین که با رئیس دفتر مشغول گفتگو بود ، بکلی فراموش کرده بود که آن روز ، سه‌شنبه است ، یعنی روزی که برای بازگشت آنا تعیین کرده بود و هنگامی که پیشخدمت ورود همسرش را به او اطلاع داد ، متعجب شد .

آنا صبح زود به پترزبورگ رسید ، بنا به تلگرامی که زده بود ، کالسکه را به استقبالش فرستاده بودند ، بنابراین کاره‌نین می‌بایست از ورودش باخبر باشد . اما وقتی که آنا وارد شد ، از کاره‌نین خبری نبود . به آنا گفتند که شوهرش هنوز بیرون نرفته و با رئیس دفترش مشغول کار است و او برای کاره‌نین پیغام فرستاد که بازمی‌گردد ، به اتاق خصوصی خود رفت و در انتظار آمدن کاره‌نین به باز کردن اسباب و اثاثه پرداخت . اما ساعتی گذشت و شوهرش نیامد . به بهانهٔ دادن دستورهائی به اتاق ناهارخوری رفت و عمداً با صدای بلند حرف زد و انتظار داشت شوهرش به آنجا بیاید . صدای او را به هنگام رفتن به اتاق کار همراه رئیس دفتر شنید ، اما کاره‌نین نزد آنا نرفت . آنا می‌دانست که این مرد طبق عادت به زودی به وزارتخانهٔ خود خواهد رفت و می‌خواست پیش از رفتنش او را ببیند ، شاید که نقطه نظرهایشان برای یکدیگر مشخص شود .

آنا با عزم جزم از اتاق پذیرائی گذشت و به سراغ او رفت و هنگامی که به اتاق کار وارد شد ، کاره‌نین را با لباس رسمی پشت میز نشسته دید ، که آرنجها را روی میز گذاشته و خسته‌وار به جلو روی خود نگاه می‌کند و ظاهراً آمادهٔ عزیمت است .زن ، شوهرش را زودتر دید . می‌دانست که به او فکر می‌کند .

کاره‌نین با دیدن آنا نیم‌خیز شد ، اما تغییر عقیده داد و نشست وصورتش برافروخت ــ چیزی که آنا قبلاً هرگز ندیده بود . سپس به سرعت برخاست و جلو آمد . به چشمان همسرش نمی‌نگریست ، بلکه بالاتر ، به پیشانی و موهایش

نگاه می‌کرد. نزدیک آمد، دستش را گرفت و از او خواست که بنشیند.

گفت: "خیلی خوشحالم که آمدی،" در کنار او نشست، پیدا بود که میل دارد حرفی بزند. چند بار کوشید سخن بگوید، اما خاموش شد، آنا نیز هرچند برای این گفت‌وشنود آماده شده بود و خود را حاضر به سرزنش و ملامت او کرده بود، بر وی دل می‌سوزاند و نمی‌دانست چه بگوید. بدین‌گونه سکوت مدتی ادامه داشت.

کارەنین پرسید: "سریوژا کاملاً سالم است؟" و بدون آنکه منتظر پاسخ باشد، اضافه کرد: "امروز ناهار به خانه نمی‌آیم و باید زود بروم."

آنا گفت: "من به فکر رفتن به مسکو بودم."

ــ"نه، این زیاد صحیح نیست، کار صحیحی کردی که‌آمدی." و باز ساکت شد.

آنا که ناتوانی او را در سخن گفتن می‌دید، خود به حرف آمد. به‌او نگاه می‌کرد و چشمان خود را در زیر نگاه خیره و سمج او فرو نمی‌افکند.

"آلکسی آلکساندرویچ، من زن خطاکاری هستم، زن بدی هستم، اما همینم که هستم، همان‌طور که قبلاً گفتم، و آمده‌ام بگویم که نمی‌توانم چیزی را عوض کنم."

کارەنین با قاطعیتی ناگهانی، و درحالیکه با نفرت، مستقیم به چهرهٔ او نگاه می‌کرد، گفت: "من راجع به این مطلب از شما سئوال نکردم. خودم همین تصور را داشتم." پیدا بود که تحت‌تأثیر خشم کاملاً بر افکار خود مسلط شده است. "ولی دوباره حرفهائی را که همان وقت گفتم و بعد هم برایتان نوشتم، تکرار می‌کنم." با صدای نازک و جیغ مانند ادامه داد: "الان هم تکرار می‌کنم، که مجبور نیستم اطلاع داشته باشم. ندیده می‌گیرم. همهٔ خانمها آن‌قدرها خوب نیستند که چنین مطالب خوش‌آیندی را به شوهرشان بگویند." روی کلمهٔ خوش‌آیند تأکید کرد. تا وقتی که مردم اطلاع نداشته باشند، من هم چشم‌پوشی می‌کنم، تا وقتی که بدنام نشده باشم. بنابراین صرفاً به شما اخطار می‌کنم که روابط ما باید به همان صورتی که همیشه بوده باقی بماند و فقط درصورتی که

شما اجازه بدهید که رسوا بشوید ، من ناچار خواهم شد برای حفـظ شرافتم اقدام کنم ."

آنا کـه مأیوسانه به او نگاه می‌کرد ، با صدائی محجوبانه زیرلب گفت : "ولی روابط ما نمی‌تواند مثل همیشه باشد ."

حال کـه یک بار دیگر آن حرکات مهوع را می‌دید و آن صدای کودکانهٔ شماتت‌آمیز را می‌شنید ، صدائی که برایش نفرت‌آور بود ، دلسوزی قبلی زائل می‌شد و اکنون چیزی جز بیم‌ونگرانی برای روشن کردن وضع خود به هر قیمت ، حس نمی‌کرد .

ـ"من نمی‌توانم زن شما باشم وقتی که . . ."

کارنین خنده‌ای سرد و کینه‌توزانه کرد .

ـ"طریقه‌ای که برای زندگی انتخاب کرده‌اید ، گمان می‌کنم در افکارتان منعکس شده باشد . در دل من هم احترام زیادی هست و هم انزجار فراوان ـ احترام به گذشتهٔ شما و نفرت از حال ـ تعبیری که از حرفهای من کردید ، خیلی از منظور من دور بود ."

آنا آه کشید و سر به زیر انداخت .

کارنین که برافروخته می‌شد ، ادامه داد : "اگرچه با استقلالی که از خودتان نشان می‌دهید ، من نمی‌توانم شما را درک کنم ـ یعنی خبر دادن صریح به شوهرتان از خیانت و ندیدن هیچ نکتهٔ قابل انفعالی در آن ."

ـ"آلکسی آلکساندرویچ ! از من چه می‌خواهید ؟"

ـ"من می‌خواهم که آن مرد را اینجا نبینم ، و شما طوری رفتار کنید که نه جامعه و نه خدمه نتوانند چیزی علیه . . . شما پیدا کنند و بگویند . . . یعنی آن مرد را نبینید . گمان می‌کنم این تقاضای زیادی نباشد . در عوض از همهٔ امتیازات یک همسر محترم برخوردار خواهید شد ، بدون اینکه وظایف چنین زنی را انجام دهید . تمام حرفهائی که به شما می‌خواستم بگویم همین بود . دیگر وقت رفتنم رسیده . برای ناهار برنمی‌گردم ."

برخاست و به سوی در رفت . آنا هم بلند شد . کارنین ، خاموش به او

تعظیمی کرد و به آنا راه عبور داد.

۲۴

شبی که لەوین روی خرمن گذراند بی‌اثر نبود. نحوهٔ ادارهٔ املاک نامطبوع شده و جاذبه‌اش را برای او از دست داده بود. به رغم برداشت عالی، هرگز مانند آن سال با اینهمه سوءحوادث و اینهمه سوءتفاهم میان خود و روستائیان مواجه نشده بود و اکنون منشاء این سوءحوادث و خصومتها کاملاً برایش قابل تصور بود. لذتی که در نفس کار احساس کرده و صمیمیت فراوانی که به دنبال کار، با روستائیان به هم رسانیده بود و غبطه‌اش بر زندگی آنان و آرزویش برای در پیش گرفتن این طرز زندگی، که آن شب برای او نه یک رؤیا بلکه یک قصد و نیت بود، و عملی کردن آن را به تفصیل بررسی کرده بود ــ همه‌با هم چنان بینش او را نسبت به کشاورزی دگرگون ساخته بود که نمی‌توانست منافع پیشین خود را به حساب آورد و ناگزیر بود بر مناسبات ناخوش‌آیند میان خود و روستائیان که همه چیز را تحت‌الشعاع قرار می‌داد، چشم بگشاید. داشتن گاوهای نژادهای چون پاوا، زمینهائی سراسر هموار و شخم‌زده، نه کشتزار محصور با چپرهای بافته از ترکهٔ بید، دویست و چهل جریب زمین کود خوردهٔ پرقوت، دستگاههای بذرافشان و غیره بسیار عالی بود به شرطی که می‌توانست به تنهائی یا با کمک دوستان و دوستدارانش از عهدهٔ انجام همهٔ کارها برآید. اما حال آشکارا می‌دید (کتابی که راجع به کشاورزی می‌نوشت و در آن کارگر کشاورزی عنصر اصلی به شمار می‌آمد، از این جهت به او کمک بسیار داد) که شیوهٔ کنونی کشاورزی‌اش یک نبرد سخت و لجوجانه بین وی و روستائیان است، نبردی که در آن، یکی از طرفین ــ یعنی خود او ــ مدام در تلاش است که همه چیز را برطبق الگوئی که خود آن را بهتر می‌شمارد، شکل دهد، و در طرف دیگر نظم طبیعی امور قرار دارد. می‌دید که در این نبرد با تمام تقلائی که

خود می‌کند ، بدون تلاش و یا حتی قصد تلاش طرف مقابل ، نتیجهٔ نهائی عدم رضایت طرفین است و زحمات آنها و دامها و خاک عالی بیهوده هدر می‌شود. از همه بدتر آنکه ، نه تنها نیروها بر سر این کار تلف می‌شد ، بلکه اکنون ، که معنی و مفهوم عریان روش خود را به چشم می‌دید ، ناگزیر احساس می‌کرد که نتیجهٔ صرف نیرویش سخت بی‌ارزش است . به راستی این مبارزه بر سر چه بود؟ او به خاطر هر ذره‌ای از سهم خود می‌جنگید (و چارهٔ دیگری هم نداشت : کافی بود که تلاشهای خود را تخفیف دهد تا پولی برای پرداخت مزد کارگران خود نداشته باشد) ، درحالیکه روستائیان می‌خواستند راحت و کاهلانه و به عبارت دیگر ، به شیوهٔ همیشگی خود کار کنند . به سود او بود که هر کارگر حتی‌المقدور بیشتر و سخت‌تر کار کند و درعین حال بهوش باشد که دستگاههای دروگری ، خیشها و دستگاههای خرمن‌کوب را نشکند و در هر کار دقت کند . آنچه کارگر می‌خواست ، این بود که حتی‌الامکان آسان کار کند ، استراحت داشته باشد و بخصوص ، زحمت مراقبت و فکرکردن ، نداشته باشد . در تابستان آن سال ، لهوین در هر گام متوجه این نکته می‌شد . عده‌ای را برای درو کردن شبدر می‌فرستاد و سفارش می‌کرد بدترین قسمتها را که شبدر با علف و گیاهان هرزه درهم شده و برای استفاده به عنوان بذر مناسب نبود ، بچینند ، اما افراد بهترین شبدر بذر را درو می‌کردند و می‌کوشیدند کار خود را با گفتن اینکه مباشر به آنها دستور داده است ، توجیه و او را با اطمینان بخشیدن به اینکه خرمن عالی خواهد شد ، آرام کنند ، درحالیکه لهوین می‌دانست به خاطر آسانی درو در آن قطعه زمین ، چنین کرده‌اند . یکی را برای خرمن‌کردن می‌فرستاد و خرمن درهمان چند ردیف اول درهم می‌ریخت زیرا دهقان از نشستن درجائی که تیغه‌ها بالای سرش حرکت می‌کردند ، کسل می‌شد ، آنگاه به لهوین می‌گفت : "ارباب ، غصه نخورید ، زنها حتماً بموقع درستش می‌کنند." شخم‌ها عملاً بی‌فایده می‌شد زیرا هرگز به مغز روستائی خطور نمی‌کرد در انتهای شیار خیش را بالا بیاورد ــ اسبها را وادار می‌کردند که یکباره دور بزنند، خود را از تاب و توان بیاندازند و زمین را بشکافند ؛ و از لهوین می‌خواستند غصه‌اش

را نخورد. اسبها را یله می‌کردند تا در میان گندمها پراکنده شوند، چون حتی یک تن راضی نمی‌شد شبها ناطور بشود و به رغم منع شدن، شبها نوبت می‌گذاشتند و وانکا، که تمام روز کار کرده بود، به خواب می‌رفت، سپس به گناه خود اعتراف می‌کرد و می‌گفت: "ارباب، هر کاری دلتان خواست با من بکنید." سه رأس از بهترین گوساله‌هایش به علت پرخوری تلف شدند ــ حیوانها را در مرتعی که شبدرهای آن را چیده بودند، و آبی برای آشامیدن نبود، رها کرده بودند و هیچ منطقی نمی‌توانست کارگران را متقاعد کند که شبدر باعث مرگ گوساله‌ها شده است و برای اینکه او را تسلی دهند می‌گفتند که یکی از همسایه‌هایش ظرف سه روز یکصد و دوازده رأس گاو از دست داده است. چنین وقایعی روی می‌داد، نه از آن رو که کسی بدخواه له‌وین یا مزارع بود، برعکس، می‌دانست که او را دوست دارند و یک "آقای افتاده" (و این بزرگترین ستایشی بود که از کسی می‌شد) تلقی می‌کنند. این حوادث صرفاً به این دلیل روی می‌داد که روستائیان می‌خواستند با خیال راحت و بدون مسئولیت کار کنند، و منافع او برای آنان نه تنها بی‌معنی و غیرقابل تصور، بلکه به شدت مغایر خواستهای منصفانه‌شان بود. له‌وین از درازمدتی پیش، از موضع خود درقبال زمین ناخشنود بود. می‌دید که آب به کشتی او نفوذ می‌کند، اما به دنبال رخنه نمی‌گشت و شاید به عمد خود را فریب می‌داد. اما دیگر نمی‌توانست بیش از این خود را بفریبد. کشت زمین، به شیوهٔ او، دیگر نه تنها علاقه‌اش را جلب نمی‌کرد، بلکه نامطبوع شده بود و او دیگر نمی‌توانست به این شیوه دلبسته باشد.

علاوه براین، حضور کیتی شچرباتسکی، که آرزوی دیدنش را داشت و در توانش نبود، در فاصلهٔ بیست میلی، بر دل مشغولی او می‌افزود. دالی از او خواسته بود، به آنجا برود و یک بار دیگر از خواهرش خواستگاری کند، و تلویحاً فهمانده بود که این بار قبول خواهد شد. له‌وین خود می‌دانست که هرگز عشق او به کیتی زائل نشده است، اما چون می‌دانست کیتی آنجاست، قادر نبود به دیدن دالی برود. این امر که از کیتی خواستگاری کرده و جواب

رد شنیده بود ، سدی عبورناپذیر میان این دو برپا کرده بود . با خود می‌گفت : "نمی‌توانم از او بخواهم زن من بشود ، صرفاً به این دلیل که نمی‌تواند با مرد دلخواهش ازدواج کند ." این فکر لهوین را نسبت به کیتی سرد و دشمن‌خو می‌کرد . " نمی‌توانم بـدون احساس ملامت بـا او حرف بزنم ، بدون شماتت نمی‌توانم نگاهش کنم و او هم بیشتر از من بدش خواهد آمد ــ و حق دارد ! از این گذشته ، چطور می‌توانم بعد از حرفهای داریا آلکساندرونا به دیدنشان بروم ؟ مگـر می‌توانم به روی خودم نیاورم که چه حرفهائی به مـن گفت ؟ با نهایت جوانمردی بروم و او را ببخشم و دلم به حالش بسوزد! جلوی‌او بایستم و نقش کسی را بازی کنم که او را می‌بخشد و می‌خواهد عشقش را نثار کند ! . . . چه چیزی داریا آلکساندرونا را وادار کرد آن حرفها را به من بگوید ؟ امکان داشت که تصادفاً او را ببینم ، آن وقت همه‌چیز به طور طبیعی اتفاق می‌افتاد، اما این‌طوری ، اصلاً مطرح نیست ، مطرح نیست ! "

دالی یادداشتی برای او فرستاد و یک زین زنانه* برای استفـادهٔ کیتی قرض خواست . دالی نوشته بود : "شنیده‌ام یک زین زنانه دارید . امیدوارم خودتان آن را بیاورید ."

این یکی از حد تحمل او بیرون بود . چطور یک زن هوشمند ، کـه اندک ظرافتی داشته باشد ، خواهرش را در چنین موقع خفت‌آوری قرار می‌دهد ! بیش از ده یـادداشت نوشت و همـه را پاره کرد ، احتمالا زیـن را بدون جواب می‌فرستاد . رفتنش محال است ، زیرا نمی‌تواند برود ، نوشتن اینکه امری مانع اوست ، یا می‌خواهد به جائی برود ، از آنهم بدتر است . با اینکه می‌دانست کار زشتی می‌کند ، زین را بدون نوشتن پاسخ فرستاد ، و روز بعد ، همهٔ کارهای ملک را که اکنون نامطلوب بود ، به‌مباشر سپرد و برای دیدن دوستش سویازسکی *Sviazhsky* که‌اخیرآنامه‌ای به‌او نوشته و خواسته بود به قول دور و درازخود

---

* زین زنانه *Side-Saddle* ، زینی است که یک‌بری بر پشت اسب گذاشته می‌شود و هر دو پای سوار در یک طرف قرار می‌گیرد .م

مبنی بر دیدار او وفا کند ، عازم ناحیهٔ دورافتاده‌ای شد که مردابی پـر از نوک‌دراز داشت . مردابهای ناحیهٔ سورفسکی Surovsky از مدتها پیش لهوین را وسوسه می‌کرد اما مدام به خاطر کار ملک ، دیدار خود را معوق می‌گذاشت . لیکن ، اکنون خوشحال بود که از گرفتاری شچرباتسکی‌ها ، و از این بهتر ، کار کشاورزی فارغ می‌شود ، بخصوص که به شکار می‌رود ، کاری که همیشه بهترین وسیلهٔ خلاصی از گرفتاریهای او بود .

۲۵

در ناحیهٔ سورفسکی خط آهن و یا اسب چاپار وجود نداشت ، بنابراین لهوین بـا اسب‌های خـود و تارانتاس Tarantas ، یعنـی کالسکهٔ بزرگ چهارچرخه‌ای که سقف چرمی داشت ، حرکت کرد .

در نیمهٔ راه در خانهٔ روستائی مرفهی توقف کرد تا به اسبان خود علیق دهد . پیرمرد طاس تندرست ، که ریش پهن و قرمزش در اطراف گونه‌ها رو به خاکستری شدن داشت ، دروازه را گشود و خود را به تیر دروازه چسبانـد تا اسبها رد شوند و پس از آنکه سورچی را در حیاط تازه‌ساز نظیف و پاکیزه در جائی منزل داد ، لهوین را به داخل دعوت کرد . زن جوان پاکیزه پوشی که پاهای بی‌جورابش در گالش بود ، کف اتاق تازه‌ساز بیرونی را می‌روفت . زن از سگی که به دنبال لهوین می‌دوید ، ترسید و جیغ کشید ، ولی وقتی کـه به او گفتند این سگ به او آزاری نخواهد رساند ، یکباره به خنده افتاد و با دست برهنه‌اش اتاق ناهارخوری را به لهوین نشان داد و دوباره خم شد و صورت زیبایش را پنهان کرد و کارش را از سر گرفت و گفت :

ــ"میل دارید سماور آتش کنم ؟"

ــ"بله ، لطفاً ."

اتاق ناهارخوری وسیع بود و یک بخاری هلندی و دیوارهای داشت که فضا

را دو قسمت می‌کرد. زیر تاقچه‌ای که در گوشه‌ای بود و روی آن چند شمایل گذاشته بودند، میزی با طرحهای نقاشی شده، یک نیمکت و دو صندلی قرار داشت. کنار در گنجه‌ای پر از ظروف کار گذاشته بودند. کرکره‌ها افتاده بود و مگس وجود نداشت و اتاق به قدری پاکیزه بود که له‌وین بیم داشت سگش‌لاسکا که دنبال کالسکه دویده و از چاله‌های آب عبور کرده بود، کف اتاق را گلی کند و به حیوان دستور داد دم در، گوشهٔ اتاق بخوابد. له‌وین بعد از تماشای اتاق بـه حیاط خلـوت رفت. زن خوش سیمای گالش به پا، از جلوی او دوان دوان به سر چاه رفت تا آب بکشد.

پیرمرد با شوخ‌طبعی به دنبال او فریاد زد: "دخترم، جان گرفته‌ای!" و به سوی له‌وین رفت و شروع به پرحرفی کرد: "خوب، ارباب، پیش نیکـلای ایوانویچ سویاژسکی می‌روید؟ او هم در خانهٔ ما منزل می‌کند." آرنجهایش را روی نردهٔ پلکان گذاشته بود. در نیمه‌های وراجی پیرمرد راجع به دوستی‌اش با سویاژسکی، دروازه دوباره به صدا درآمد و چند کارگر کشاورزی با گاوآهنها و چنگکهای خود وارد حیاط شدند. اسبهای بسته به گاوآهنها و خیشها کوتاه و تنومند بودند. پیدا بود که این افراد اهل همین خانه‌اند: دو مرد جوان پیراهن نقش‌دار و کلاه داشتند، بقیه، یک پیرمرد و یک نوجوان با پیراهنهای بافته و دوخته در خانه، کارگر بودند. صاحب سالخوردهٔ خانه از پلکان دور شد و به سراغ اسبها رفت و مشغول باز کردن آنها شد.

له‌وین پرسید: "برای چه چیزی شخم زده‌اند؟"

ــ"سیب‌زمینی در می‌آوردند. ما کمی زمین هم اجاره کرده‌ایم. فدوت *Fedot*، اسب اخته را بیرون ببر، ببرش به آبشخور. می‌توانیم آن یکی را به گاوآهن ببندیم..."

جوان بلندبالائی که سلامت از قیافه‌اش هویدا بود، سئوال کرد: "ببین، پدر، آن خیشهائی که سفارش کرده بودم، رسید؟"

پیرمرد ضمن جمع کردن تسمه‌ها و انداختن آنها روی زمین، جواب داد: "آنجاست... توی اتاق بیرونی. می‌توانید بعد از ناهار سوارشان کنید."

زن جوان خوش‌سیما بازگشت و درحالیکه شانه‌هایش زیر فشار وزن دوسطل آب خمیده بود ، به خانه رفت . چند زن از جائی نمایان شدند ، جوان و زیبا ، میانه‌سال ، پیر و زشت ، برخی بچه‌دار و عده‌ای بدون بچه .

آب داخل سماور شروع به جزوجز کرده بود . کارگران و اعضای خانواده بعد از تیمار اسبها برای ناهار خوردن آمدند . لعوین وسایلی از کالسکه‌اش درآورد و پیرمرد را دعوت کرد با او چای بخورد .

پیرمرد که پیدا بود از این دعوت خوشحال شده است ، گفت : "خوب ، نمی‌دانم ، آخر امروز چای خورده‌ام ، باشد ، برای اینکه تنها نباشید ، می‌خورم."

هنگام نوشیدن چای ، لعوین همه‌چیز را درباره‌ٔ کشاورزی پیرمرد شنید . ده سال پیش از خانمی که به آنها بدهکار بوده ، سیصد جریب اجاره کرده و یکسال پیش این زمینها را خریده و فوراً هفتصد جریب دیگر از یک زمیندار همسایه اجاره کرده بود . یک تکه زمین کوچک ــ کم‌حاصل‌ترین قطعه ــ را اجاره داده بود و با کمک خانواده و دو کارگر مزدور صد جریب زمین آبی را کشت می‌کرد . پیرمرد شکوه داشت که اوضاع بد است . ولی لعوین می‌دانست که شکایت او بر سبیل حکایت است و کشت و کار او پر رونق و چنانچه اوضاعش بد بود ، زمین جریبی سی و پنج روبل نمی‌خرید ، و به سه پسر برادرزاده‌اش زن نمی‌داد و دوبار پس از آتش‌سوزی تجدید ساختمان نمی‌کرد . به رغم شکوه و شکایت پیرمرد ، پیدا بود که به دارائی خود ، به پسرانش ، برادرزاده‌اش ، همسران پسرانش ، اسبانش ، گاوانش ، و بخصوص قدرت اداره کردن اینها ، به حق ، به خود می‌بالد . لعوین از فحوای گفته‌های پیرمرد دانست که او با شیوه‌های جدید نیز مخالف نیست . مقدار زیادی سیب‌زمینی کاشته بود و سیب‌زمینی‌هایش گل کرده و گونه بسته بود و لعوین این نکته را هنگام عبور دریافت ، در حالیکه سیب‌زمینی‌های لعوین تازه شروع به گل دادن کرده بود . پیرمرد سیب‌زمینی را با خیش جدیدی که از یک همسایه قرض کرده بود ، می‌کاشت . بذر گندم هم می‌افشاند . نکته‌ٔ کوچکی بر لعوین تأثیر خاص گذاشت : پیرمرد از نخاله‌ٔ جو دوسر برای تغذیه‌ٔ اسبانش استفاده می‌کرد . لعوین اغلب دیده

بود که این منبع غذائی گرانبها به هدر می‌رود و کوشیده بود آن راجمع‌آوری کند ، اما هرگز موفق نشده بود . این روستائی توانسته بود چنین کاری بکند .

ـ"زنهای جوان چه کرده‌اند؟ با زنبه‌های کوچک آن را بـه کنار جاده می‌آورند و گاری می‌آید و حمل می‌کند ."

لوبن کـه پیاله‌ای چـای به دست او مـی‌داد ، گفت : "ما زمین‌دارها با کارگرهامان خوب تا نمی‌کنیم ."

پیرمرد گفت : "ممنونم " و چای را گرفت ، اما قند را رد کرد و به حبه قند کوچکی اشاره کرد و گفت : "چطور می‌شود مزرعه را با کارگر اجیـر اداره کرد؟ اینها آدم را خانه‌خراب می‌کنند . مثلاً سویازسکی را در نظر بگیرید. می‌دانیم که زمینش چه‌جور خاکی دارد ، سیاه مثل تخم خشخاش، با این وجود محصول حسابی ندارد . خوب مواظبت نمی‌شود ــ همین و بس!"

ـ"ولی خودت از کارگر اجیر استفاده می‌کنی ، مگر نه؟"

ـ"بله ، ولی ما هممان کشاورزیم . کارها را خودمان می‌کنیم . اگر کسی کار نکند ، می‌تواند برود ، و ما خودمان به کار می‌رسیم ."

زن جوان گالش به پا وارد شد و گفت : "پدر ، فینوگن Finogen یکخرده قیر می‌خواهد ."

پیرمرد برخاست و گفت : "این‌جوری‌است،ارباب!" و پس از آنکه چندین بار برخود صلیب کشید ، از لوبن تشکر کرد و رفت .

هنگامی که لوبن به اتاق پشتی رفت تا سورچی خود را صدا کند ، تمامی افراد خانواده را سر ناهار دید . پسر جوان قوی هیکل ، با دهان پر از پورهٔ گندم سیاه حرف خنده‌داری می‌گفت و همگی می‌خندیدنـد و زن گـالش‌پوش همچنان که کاسه‌اش را از سوپ کلم پر می‌کرد ، شادمانه‌تر از همه می‌خندید .

به احتمال قوی صورت مطبوع زن جوان گالش به پا سهم زیادی در تأثیر مطلوب این خانوادهٔ مرفه روستائی بر لوبن داشت و این تأثیر چنان شدید بود که هرگز لوبن نتوانست از آن رها شود و در تمام راه از خانهٔ روستائی پیر تا مسکن سویازسکی آنچنان افکارش به گرد این خانه و خانواده دور می‌زد

که گفتی در این احساس چیزی بود که مستلزم توجه خاص او بود .

۲۶

سویاژسکی مارشال ناحیهٔ خود بود . پنج سال از لعوین بزرگتر و چند سال بود که ازدواج کرده بود و خواهر زنش که دختری جوان و مورد علاقهٔ فراوان لعوین بود ، در خانهٔ او زندگی می‌کرد . لعوین می‌دانست کـه سویاژسکی و همسرش سخت مایلند این دختر را به عقد ازدواج او درآورند . بـه این امـر یقین داشت ، هرچند حاضر نبود هرگز از آن حرف بزنند ، نیز ، می‌دانست که گرچه خود قصد ازدواج دارد ، و هرچند این دختر جذاب از هر لحاظ همسری ممتاز خواهد شد ، نمی‌توانست با وی ازدواج کنـد ، حتی اگـر عاشق کیتـی شچرباتسکی نبود . علم به این امر لذتی را که امیدوار بود در این سفر ببرد ، منغص کرد .

لعوین به محض دریافت نامهٔ سویاژسکی که او را به شکار دعوت می‌کرد ، به این نکته اندیشید ، معهذا خود را متقاعد کرد که فکر وی دربارهٔ قصد و نیت سویاژسکی ، تصوری بی‌پایه است و باید به دیدار دوستش برود . علاوه بر این ، در ته دل مشتاق آزمودن احساسات خود نسبت به دختر بود . زندگی خانوادگی سویاژسکی فوق‌العاده مطبوع و سویاژسکی ، شخصاً لایق‌ترین مردی بود که لعوین در امور محلی می‌شناخت و به او علاقهٔ بسیار داشت .

سویاژسکی از کسانی بود که اعتقادات منطقی ولو غیر بدیمشان در زندگی آنان تأثیر ندارد و این امر همیشه باعث حیرت لعوین می‌شد . این‌گونه اشخاص مسیری مشخص و ثابت دارند و کاملاً بالاستقلال به راه خود می‌روند ، راهی که با اعتقاداتشان تضاد کامل دارد . سویاژسکی لیبرالی افراطی بود . از اشرافیت نفرت داشت و معتقد بود که اکثر اینان طرفدار ارباب و رعیتی‌اند اما جبون‌تر از آنند که عقاید خود را علناً ابراز دارند . روسیه را کشـوری نابود شـده به

شیوهٔ ترکیه و دولت روسیه را بدتر از آن می‌دانست که قابل انتقاد باشد ، با اینهمه خود از کارمندان این دولت و مارشال اشراف ناحیه بود و هرگاه سفر می‌کرد کلاه نوار قرمز علامت‌دار بر سر می‌گذاشت . اعتقاد داشت کـه زندگی توأم با تمدن فقط در خارجه میسر است و در هر فرصت به خارج می‌رفت ؛ در عین‌حال با روشی پیچیده و پیشرفته در روسیه کشاورزی می‌کرد و با علاقهٔ شدید هرکاری را که در روسیه انجام می‌گرفت ، دنبال می‌کرد و از آن اطلاع داشت . او روستائی روسیه را موجودی در مرحلهٔ گذار بین میمون و انسان تلقی می‌کرد ، معهذا در جلسات محلی قبل از همه با روستائیان دست و به حرفهای آنان گوش می‌داد . نه به خدا عقیده داشت و نه به شیطان ، با این‌وجود سخت نگران مسألهٔ بهبود وضع روحانیون و حفظ درآمدهای آنها بود و برای آنکه کلیسای دهکدهٔ خود را نگهدارد ، متحمل زحمات خاص می‌شد .

در مسألهٔ زنان طرفدار افراطی‌هائی بود که منادی آزادی کامل برای زنان بخصوص حق کار برای آنان بودند . اما با همسرش چنان می‌زیست که زندگی مشترک پرمهـر عـاری از فرزندشان ستایش همگان را برمی‌انگیخت و زندگی را برای همسرش چنان سامان داده بود که این زن دست به هیچ کاری نمی‌زد و هیچ‌کاری نداشت جز آنکه با شوهر خود چنان تشریک مساعی کند که حتی‌المقدور به خوشی و خرمی روزگار بگذرانند .

چنانچه لنوین از روی سرشت مطلوب‌ترین تفسیرات را برای اعمال و عقاید اشخاص قائل نمی‌شد ، شخصیت سویاژسکی تردید یا مشکلی در نظرش ایجاد نمی‌کرد : با خود می‌گفت : "یا احمق است یا بی‌همه‌چیز" ، و قضیه به سادگی حل می‌شد . اما نمی‌توانست او را احمق بخواند ، زیرا بی‌شک سویاژسکی تیزهوش و علاوه براین ، مردی بسیار فرهیخته و به نحوی استثنائی فروتن بود . موضوعی نبود که با آن آشنائی نداشته باشد ، ولی هرگز معلومات خود را مگر درصورت اجبار آشکار نمی‌کرد . ضمناً لنوین به هیچ روی نمی‌توانست او را بی‌همه‌چیز بشمارد ، زیرا سویاژسکی به یقین مردی درستکار ، خوش‌قلب ، حساس و پیوسته شادمانه و با حرارت مشغول کاری بود که اطرافیانش همگی به آن ارج می‌نهادند

و مسلماً مردی بود که هرگز نمی‌توانست آگاهانه تن به پستی دهد.

لەوین هرچه می‌کوشید از درک او عاجز می‌ماند و سویاژسکی و زندگی‌اش را به مانند معمائی زنده می‌نگریست. این دو دوستان صمیمی بودنداز این‌رو لەوین عادت به غور در روح سویاژسکی و سعی در دست یافتن بـه ریشه‌های فلسفهٔ زندگی او داشت؛ اما پیوسته به عبث. هرگاه که لەوین می‌کوشید به زیر پوستهٔ ظاهری ضمیر سویاژسکی، که با مهر بر همه آشکار بود، رخنه کند، پی می‌برد که سویاژسکی ابدکی پریشان می‌شود؛ نشانه‌های خفیف اضطراب در چشمانش نمایان می‌شد، گفتی بیم داشت که لەوین ضمیرش را بخواند، پس، با مهربانی و خوش‌نهادی طفره می‌رفت.

اکنون لەوین، بعد از رفع اشباهاتش درخصوص کشاورزی، با لذتی خاص در انتظار مصاحبت سویاژسکی بود. صرفنظر از این امر که دیدن ایـن زوج خوشبخت و مهربان که با خود و دیگران آنهمه خوش بودند، و خانهٔ منظم و مرتبشان پیوسته تأثیری خوش‌آیند بر لەوین می‌نهاد، آرزوئی برنیاورده برای راه بردن به رمز این وصوح، مشخص بودن و شهامت در زندگی حس می‌کرد. بد نیلاوه، لەوین می‌دانست که در خانهٔ سویاژسکی مسلماً با مالکـان مجاور ملاقات خواهد کرد و گفت‌وشنود و سرگرم در این بحثهای روستائی دربارهٔ علاف، مرد کارگران و غیره برایش بسیار جالب توجه خواهد بود، وگرچه آگاه بود که به طور متعارف چنین موضوعاتی دون شأن افراد متشخص شمرده‌می‌شود، معهذا درحال حاضر برای وی حائز اهمیت بود. لەوین با خود می‌گفت: "شاید در دورهٔ ارباب رعیتی موضوع مهم نبود و ممکن است درانگلستان هم اهمیتی نداشته باشد. درهردوی این موارد، اوضاع کسب و زرع کاملاً تثبیت شده بود و یا هست، اما در مورد ما، حالا که همه چیز وارونه شده و تـازه دارد شکل می‌گیرد، مسألهٔ تنظیم امور در روسیه مسألهٔ مهمی است."

سکار پرندگان به آن خوبی نبود که لەوین توقع داشت. مرداب خشک بود و هیچ نوک‌درازی وجود نداشت. سراسر روز راه رفت و فقط سه پرنده با خود آورد، اما به جبران این نقیصه، طبق عادت همیشگی بعد از ورزش و شکار، با

خود اشتهای عالـی ، روحیهٔ عالی و هیجـان ذهنی همیشگی بعد از تحرک جسمانی را به همراه آورد . در همان هنگام که سرگرم شکار بـود و ظاهراً به هیچ‌چیز نمی‌اندیشید ، بارها به خود آمد و دریافت که به یاد پیرمرد و خانوادهٔ اوست و تأثیر آن گوئی نه تنها توجه او را جلب می‌کند بلکه راه‌حل برخی از مسائل را نیز ارائه می‌دهد .

در وقت صرف عصرانه ، همان‌طور که لهوین امیدوار بود ، گفتگوی بسیار جالب‌توجهی در حضور دو مالک که به منظور انجام کاری مربوط به یک قضیهٔ سرپرستی ، آمده بودند ، درگرفت .

لهوین سر میز عصرانه در کنار خانم میزبان نشسته بود و ناچار شد با او و خواهرش، که روبه‌روی لهوین نشسته بود ، گفتگو کند . خانم میزبـان زنی کوتاه‌قد ، بور و صورت گرد و سراپا تعارف و لبخند بود .

لهوین سعی داشت از طریق او پاسخ معمای بزرگی را که شوهرش در ذهن وی ایجاد کرده بود ، پیدا کند ، اما آرامش فکری نداشت و دچـار ناراحتی ذهنی بود . علت ناراحتی ذهنی‌اش ایـن بود که خواهـر خانم میزبـان با پیراهنی ــ که به گمان لهوین مخصوص جلب‌توجه او پوشیده بود ــ با یقهٔ بسیار بازی که سینهٔ سفیدش را هویدا می‌کرد ، روبه‌رو نشسته بود. اگرچه سینهٔ دختر سفید بود ــ شاید هم به علت همین سفیدی ــ یقهٔ باز مربع او لهوین را از به کار گرفتن تمامی قوای دماغی‌اش بازمی‌داشت . تصور می‌کرد ، شاید به غلط، که یقه را به خاطر او آنهمه باز گرفته‌اند و حس می‌کرد که حق ندارد نگاه کند و خود را در این مورد مقصر می‌شمرد . به نظرش می‌رسید کسی را فریب داده است و باید مطلبی را توضیح دهد ، اما دادن این توضیح بکلی محال بود ، به همین دلیل مدام سرخ می‌شد و پریشان‌حال و آشفته بود . ناراحتی او بر خواهر زیبای خانم میزبان هم اثر گذاشت . اما ظاهراً خانم میزبان توجهی به این حال نداشت و کاری کرد که خواهرش را به گفتگو بکشاند ؛ پـس ، به دنبـال موضوعی که به میان آمده بود ، گفت :

ــ"شما می‌گوئید که شوهر من به چیزی که روسی باشد ، علاقه‌ای احساس

نمی‌کند. برعکس، اگرچه در خارج به او خوش می‌گذرد، اصلاً به اندازهٔ زمانی که در اینجاست، خوشحال نیست. در اینجا، خودش را درجای مناسب احساس می‌کند. او خیلی چیزها دارد و از موهبت علاقه‌مند شدن به همه چیز برخوردار است. آه، شما مدرسهٔ ما را ندیده‌اید، درست است؟"

ــ"دیده‌ام... همان خانهٔ کوچکی که پر از پیچک است، مگرنه؟"

خانم میزبان ضمن اشاره به خواهرش گفت: "بله، کارناستیاNastiaاست."

لهوین که می‌کوشید به جائی غیر از گردن لخت دختر نگاه کند، اما به هرکجا نظر می‌انداخت احساس می‌کرد که همان را می‌بیند، از دختر پرسید: "شما خودتان آنجا تدریس می‌کنید؟"

ــ"بله، تدریس می‌کردم و هنوز هم می‌کنم، اما الان خانم معلم درجه اولی داریم. ورزش را هم شروع کرده‌ایم."

لهوین گفت: "نه، متشکرم، دیگر چای نمی‌خورم." و با آنکه می‌دانست رفتارش خارج از نزاکت است، اما چون قادر به ادامهٔ گفتگو نبود، در حالیکه سرخ می‌شد، از جا برخاست و افزود: "آنجا بحث خیلی جالبی می‌شنوم." و به طرف دیگر میز رفت که سویاژسکی با دو مالک نشسته بود. سویاژسکی که یک‌بر نشسته و آرنجش را روی میز گذاشته بود و با یک دست فنجانش را می‌چرخاند، با دست دیگر ریش خود را در چنگ گرفت و به طرف بینی‌اش بالا برد، چنانکه گوئی آن را می‌بوئید و سپس آن را رها کرد. چشمان سیاه درخشانش به مرد متشخص روستانشین برافروخته و سبیل خاکستری‌دوخته شده و پیدا بود که از اظهارنظرهای او تفریح می‌کند. مالک از روستائیان شکایت می‌کرد. بر لهوین مسلم بود که سویاژسکی برای شکوه‌های این جناب جوابی دارد که یکباره‌تمامی استدلالهای او را باطل خواهد کرد، اما با وضع و موقعی کـه دارد نمی‌تواند این جواب را بر زبان آورد و به بحث پوچ مالک گوش می‌دهد.

معلوم بود که این بزرگوار خاکستری سبیل از معتقدان پروپاقرص رعیت‌داری و شیفتهٔ کشاورزی است و سراسر عمرش را در روستا گذرانیده است و لهوین دلایل این امر را در لباس او، در نیم‌تنهٔ کهنه دوخت نخ‌نمای او، که پیدا

بود پوشاک همه‌روزه‌اش نیست ، در چشمان زیرکانه و ابروهای پرپشت ، در زبان روسی خوش آهنگ و لحن آمرانه‌اش که به سبب استفادهٔ دراز مدت ، به صورت عادت درآمده بود ، و در حرکات تحکم‌آمیز دستهای بزرگ و قرمزش و انگشتری قدیمی ازدواج که در انگشت کوچک دست راستش داشت ، مشاهده می‌کرد .

۲۷

مالک با خنده‌ای خوش‌آیند که بر چهرهٔ پیرش نشسته بود، چنین می‌گفت: "کاشکی ایـــن دل و جرأت را داشتم کـه دست از همه چیز برمیدارم . . . چقدر زحمت کشیدم و بر بـاد رفت . . . به ایـــن کار پشت می‌کردم ، می‌فروختم و می‌رفتم مثل نیکلای ایوانویچ . . . تا La Belle Helen (هلن زیبا*) را بشنوم."

نیکلای ایوانویچ سوباژسکی گفت : "اما چون این کار را نمی‌کنید، پس باید امتیازی داشته باشد ."

ـ"فقط یکی ، در خانهٔ خودم زندگی می‌کنم که نه می‌خرند و نه اجاره می‌کنند و همیشه هم امید این هست که مردم سرعقل بیایند. اگرچه شاید باور نکنید که در عوض عقل و شعور تا بخواهید بادمگساری و خلاف اخلاق وجود دارد! تکـه زمین‌هاشان را خورد یـا عوض می‌کنند. هیکـل یک اسب یا گاو نمی‌بینید . روستائی از گرسنگی درحال مرگ است ، اما بروید و او را به عنوان کارگر اجیر کنید تا نهایت سعیش را برای نابودی دارونـدارتان به کار برد و شما را به جلوی میز قاضی صلح بکشاند ."

سوباژسکی به خود جرأت داد و گفت : "اما شما هم می‌توانید بـه قاضی شکایت کنید ."

ـ"من دادخواست بدهم ؟ هیچ چیزی در دنیا نمی‌تواند مرا به این کار

---

* منظور اپرای هلن زیباست که در تماشاخانه‌های روسیه بر صحنه آمده بود .م

وادار کند! چون تا عمر دارم تمام نخواهد شد! مثلاً"، آنجا، در آسیاب، پولها را قبلاً در جیب گذاشتند و فلنگ را بستند. آن‌وقت قاضی چه کرد؟ خوب، تبرئه‌شان کرد. غیر از دادگاه محلی و کدخدای خودشان هیچ چیز نمی‌تواند آنها را وادار به نظم و ترتیب کند. کدخداست که می‌تواند به همان سبک قشنگ قدیمی از خجالتشان درآید! اما اگر چنین‌کاری بکنی چاره‌ای نداری غیراز اینکه همه چیز را بگذاری و به آن سر دنیا فرار کنی!"

واضح بود که پیرمرد می‌خواهد به سویاژسکی نیش بزند اما این یکی بدون رنجش آشکارا تفریح می‌کرد.

سویاژسکی لبخندزنان گفت: "خوب، فعلاً"، ما املاکمان را بدون این‌کارها می‌گردانیم، لهوین و من و همسایه‌مان." و مالک دیگر را نشان داد.

ـ"آه بله، میهائیل پترویچ *Mihail Petrovich* می‌گرداند، اما از خودش بپرسید چطور. آیا شما کار او را عقلائی می‌دانید؟" مالک روی کلمهٔ "عقلائی" سخت تأکید کرد.

میهائیل پترویچ گفت: "الحمدلله روش من خیلی ساده است! مدیریت من براساس آماده کردن پول برای مالیاتهای پائیزه است. دهاتی می‌آید و می‌گوید (در حق ما پدری کنید، کمک کنید!) خوب، دهاتی‌ها از خود ما هستند، همسایه‌اند، و من نسبت به آنها احساس دلسوزی می‌کنم. بنابراین یک سوم پیشکی می‌دهم، فقط می‌گویم: (بچه‌ها، یادتان باشد که من کمکتان کرده‌ام و شما هم باید موقع احتیاج ـ یعنی وقت پاشیدن بذر جودوسر، یا خرمن کردن و یا برداشت ـ به من کمک بدهید.) به این ترتیب باهر خانواده‌ای برای کار قرار می‌گذاریم. البته، بین آنها اشخاص بی‌وجدان هم پیدا می‌شوند."

لهوین، که از دیرباز با این شیوه‌های پدرسالاری آشنا بود، نگاهی با سویاژسکی مبادله کرد و حرف میهائیل پترویچ را برید و خطاب به مالک سبیل خاکستری گفت:

ـ"خوب، افکار شما چیست؟ این روزها چطور ملک را اداره می‌کنید؟"

ـ"عیناً همان کاری که میهائیل پترویچ می‌کند: با زمین را به ازاء نصف

محصول واگذار می‌کنم یا به دهاتی‌ها اجاره می‌دهم. غیر از این کاری نمی‌شود کرد ــ اما درست به همین نحو سعادت و رفاه کلی کشور از بین می‌رود. زمینی که با کار رعیت و اداره‌ٔ صحیح نه برابر محصول می‌داد، حالا با روش نصف به نصف سه برابر می‌دهد. آزادی رعایا باعث نابودی روسیه شده است!

سویاژسکی که در چشمانش برقی بود، به لنین نگریست و حتی به طور محسوس علامتی حاکی از تفریح استهزاآمیز نشان داد، اما لنین گفته‌های مالک را مضحک نمی‌پنداشت. بسیاری از آنچه مالک می‌گفت تا نشان دهد آزادی رعایا روسیه را نابود می‌کند در نظرش بحق، تازه و غیرقابل انکار می‌نمود. این مالک افکار خود را به صراحت بیان می‌کرد ــ کاری که مردم، کمتر می‌کنند ــ افکاری که برای اشتغال مغزی کاهل بدان روی نیاورده بود، بلکه به واسطه‌ٔ شرایط زندگی شخص او رشد کرده بود؛ اندیشه‌ای که وی در تنهائی روستائی خود آن را ورزیده و از هر لحاظ سنجیده بود.

او که علناً می‌خواست نشان دهد با دانش و سواد بیگانه نیست، چنین گفت: "حقیقت مطلب این است که شما توجه ندارید که هرنوع پیشرفتی فقط با استفاده از قدرت حاصل می‌شود. اصلاحات پطر، کاترین و آلکساندر را در نظر بگیرید. به تاریخ اروپا توجه کنید. پیشرفت درکشاورزی ــ مثلاً، سیب‌زمینی ــ بیش از هرچیز دیگر باید با زور صورت بگیرد. خیش چوبی هم همیشه مورد استفاده نبوده است. شاید این وسیله در اولین روزهای تاریخ روسیه عرضه شده باشد و شک نیست که با توسل به زور شده. در ایام خودمان هم، ما مالکین در دوره‌ٔ رعیت‌داری روشهای پیشرفته‌ٔ مختلفی برای کشت به کار می‌بردیم: کوره‌های خشک کن و دستگاههای خرمنکوبی و کودپاشی و همه‌ٔ وسایل امروزی را توانستیم به‌کار بگیریم، چون قدرت داشتیم. دهاتی‌ها اول مقاومت می‌کردند ولی بعد تقلید کردند. حالا که رعیت‌داری ملغی شده و قدرت ما را از دستمان گرفته‌اند، کشاورزی‌مان که به سطح بالائی رسیده بود، محکوم به عقب‌گرد و سقوط به وحشیانه‌ترین و ابتدائی‌ترین حالت شده است. قضیه این است."

سویازسکی اظهارنظر کرد: "آخر چرا؟ اگر عقلائی باشد، شما می‌توانید همان روش را به وسیلهٔ استخدام کارگر هم به کار گیرید."

ــ"بدون قدرت نمی‌شود. اجازه بدهید بپرسم چطور؟"

لهوین پیش خود اندیشید: "مسألهٔ کارگر ــ عنصر اصلی درکشاورزی همین است."

ــ"با کارگران مزدبگیر."

ــ"کارگر مزدبگیر خوب کار نمی‌کند، وسایل پیشرفته راهم به کار نمی‌برد. کارگر روس فقط یک چیز را درک می‌کند ــ چطور مثل خوک بخورد، وقتی هم که مست شد هرچه را به دستش بدهی خراب می‌کند. آن‌قدر به اسبتان آب می‌دهد که حیوان بترکد، محصول خوبتان را ضایع می‌کند، چرخهای ارابه‌تان را با مشروب معاوضه می‌کند و میله‌ای در دستگاه خرمنکوب می‌تپاند تا از کار بیاندازدش و از هر چیزی که با رسم او نخواند بیزار است. برای همین است که سطح کشاورزی سقوط کرده. زمین زیر کشت نرفته و از علف هرزه پر شده یا به دهاتی‌ها واگذار شده و سرزمینی که میلونها بشکه غلـــه برمی‌داشت، حالا فقط چند صد هزار بشکه برمی‌دارد. ثروت کشور کاهش یافته است. اگر همین کار شده بود، اما با توجه به اینکه..."

و آنگاه شروع به‌تشریح برنامهٔ خود برای آزادی رعایا کرد که طبق آن از این نقایص جلوگیری می‌شد.

این موضوع مورد علاقهٔ لهوین نبود، زیرا همینکه گفتار مالک به پایان رسید، او به همان نکتهٔ اول برگشت و ضمن گفتگو با سویازسکی کوشید او را وادار به ابراز عقیدهٔ جدی کند.

ــ"کاملاً صحیح است که سطح کشاورزی در حال نزول است و با مناسباتی که ما با روستائیان داریم کشاورزی به شیوهٔ عقلائی و کسب سود، محال است."

سویازسکی کاملاً جدی اعتراض کرد: "موافق نیستم، تا آنجا که من می‌دانم، ما بلد نیستیم زمین را کشت کنیم و شیوهٔ کشاورزی ما در ایام رعیت‌داری به هیچوجه عالی نبود، بلکه خیلی هم نازل بود. ماشین‌آلات نداریم، انبار

درست و حسابی نداریم ، نظارت صحیح نداریم ، حتی بلد نیستیم حسابها را نگه داریم . از هر مالکی که می‌خواهی بپرس ــ می‌تواند بگوید کدام محصول سودآور است و کدام نیست ."

مالک با تمسخر گفت : "حسابداری ایتالیائی ! هرحسابی دلتان می‌خواهد نگهدارید ، ولی وقتی که آنها همه چیز را خراب می‌کنند ، هیچ سودی در کار نخواهد بود ."

ــ "آخر چرا باید همه چیز را خراب کنند ؟ ممکن است یکی از آن دستگاههای لعنتی خرمنکوب یا پرسهای روسی شما را بترکند ، ولی دستگاه پرس بخار مرا نمی‌شکنند . اسم آن یا بوی مهمل روسی چیست ؟ . . . همان حیوانی که باید دمش را کشید تا راه برود ــ زود رهوارش درمی‌رود اما برای خودتان ارابهٔ فلاندری *Flemish* یا حتی کاری اسبی حسابی تهیه کنید تا حیوان را ادیب نکند . همه‌چیز همین‌طور است . ما باید سطح کشاورزی را همه‌جانبه بالا ببریم ."

ــ "بله ، نیکلای ایوانوویچ ، به شرطی که کسی از عهده‌اش برآید ! اینها به درد شما می‌خورد اما من پسری دارم که به دانشگاه می‌رود و چند پسر که دبیرستانی‌اند ــ پس چطور می‌توانم این ارابه‌های اسبی را بخرم ؟"

ــ "بانکها برای همین چیزها هستند ."

ــ "صحیح ، تا آخر کار به همه چیز چوب حراج بزنند ؟ نه ، متشکرم ."

لوین گفت : "من قبول ندارم که ارتقاء سطح کشاورزی از این بیشتر لازم یا ممکن باشد . من خودم را وقف کشت و کار کرده‌ام ، وسایلش را هم دارم ، اما هرگز نتوانستم کاری انجام بدهم . و اما در مورد بانکها ، به نظر من فایده‌ای ازآنها متصور نیست . به هرحال ، صرفنظر از پولی که در راه زراعت خرج کرده‌ام ، همیشه ضرر کرده‌ام : اسم ضرر کردن یک ضرر ــ ماشین‌آلات ــ یک ضرر ."

مالک سبیل خاکستری که آشکارا با خشنودی می‌خندید ، حرف او را تأئید کرد : "کاملاً صحیح است ."

لوین دنبالهٔ کلامش را گرفت : "شما من نیستم ، همهٔ مالکان همسایه

هم که زمینشان را به شیوهٔ عقلائی می‌کارند ،با استثنائات نادر ، ضرر می‌دهند. حالا بفرمائید به ما بگوئید وضع زمین شما چطور است ــ جبران مخــارج را می‌کند؟" لهوین با گفتن این کلمات فوراً در چهرهٔ سویازسکی همان حالت زودگذر اضطراب را دید که قبلاً، هرگاه کوشیده بود به زیر پوسته ظاهری او رخنه کند ، مشاهده کرده بود .

از این گذشته، سئوال لهوین از روی حسن نیت نبود . خانم میزبان به هنگام صرف عصرانه به او گفته بود که در تابستان آن سال یک کارشناس آلمانی را از مسکو آورده و به او پانصد روبل پرداخته بودند تا در خصوص چگونگی ادارهٔ املاکشان تحقیق کند و این کارشناس پی برده بود که آنان هرساله در حدود سه هزار روبل در کار زراعت زیان می‌کنند . این خانم رقم دقیق را به یاد نداشت ، اگرچه مرد آلمانی ظاهراً تا آخرین پشیز را حساب کرده بود .

مالک سبیل خاکستری با شنیدن موضوع سودبخشی کشت و کار سویازسکی لبخند زد : عیان بود که اطلاع دارد همسایه‌و مارشال او احتمالاً چه نوع سودی به دست می‌آورد .

سویازسکی پاسخ داد : "شاید جبران نکند و این هم نشان می‌دهد که با من کشاورزی بدی هستم یا برای افزایش ارزش استیجاری ملکم سرمایه‌گذاری می‌کنم ."

لهوین با وحشت گفت : "آه ، ارزش استیجاری! در اروپا که زمین با کاری که در آن شده ، بهبود پیدا کرده ، شاید چنین چیزی وجود داشته باشد ؛ اما در این مملکت ، زمین با کاری کــه در آن می‌شود ،ــ به عبارت دیگر به علت کشیدن رمقش ، خراب می‌شود .

ــ"یعنی ارزش استیجاری ندارد ؟ این که قانون طبیعی است ."

ــ"پس، ما خارج از قانونیم ، ارزش استیجاری برایمان مفهومی ندارد ، بلکه فقــط گیجمان می‌کند . نه ، بگو ببینم قانــون ارزش استیجاری چطــور می‌تواند . . . "

سویازسکی پرسید: "تنقلات* میل دارید؟" و به همسرش رو کرد و گفت: "ماشا Masha، کمی تنقلاب یا تمشک به ما بده. عجیب است که تمشک تا این وقت سال دوام آورده."

آنگاه سویازسکی با روحیهٔ بسیار عالی از جا برخاست و رفت. ظاهراً تصور می‌کرد که این بحث در همان نقطه خاتمه یافته است، در حالیکه به نظر لهوین تازه شروع می‌شد.

لهوین کـه هم‌صحبتش را از دست داده بـود، به گفتگو بـا مالک سبیل خاکستری ادامه می‌داد و می‌کوشید ثابت کند که تمامی گرفتاریها ناشی از این امر است که نمی‌توانیم خصوصیات و عادات کارگرانمان را درک کنیم، اما این مالک، مثل همهٔ کسانی که بالاستقلال و در انزوا فکـر می‌کنند، بـه زحمت می‌توانست عقیدهٔ دیگری را هضم کند و بر عقاید خود تعصب داشت و براین نظر پا می‌فشرد کـه روستائی روس رذل است و رذالت را دوست دارد و برای بیرون کشیدنش از این رذالت، اقتدار لازم است ولاغیر. "باید شلاق زد، ولی ما به قدری آزادی‌خواه شده‌ایم که دفعتاً واحده چوب و ترکهٔ سنتی را با وکلای مدافع و زندانهای نمونه عوض کرده‌ایم و دهاتی‌های بی‌سروپای حقه‌باز دراین زندانها سوپ گرم و چرب می‌خورند و فضای وسیعی در اختیارشان گذاشته می‌شود."

لهوین ضمن کوشش برای بازگشت به مسأله، پرسید: "به چه دلیل چنین فکری می‌کنید؟ آیا محال است با کارگران روابطی پیدا کرد که باعث بالا رفتن بازده کار شود؟"

مالک جواب داد: "با دهاتی جماعت روسیه بدون شلاق نمی‌شود کار کرد، ما هم که زورمان به آنها نمی‌رسد."

---

* دراصل Junket آمده است به معانی بسیار، از جمله نوعی ماست شیرین، نوعی پنیر چرب و . . . تنقلات. ما معنی اخیر را متناسب‌تر و با ذهن خوانندهٔ ایرانی آشناتر دانستیم. مترجم

سویاژسکی گفت : "چه نوع شرایط تازه‌ای می‌توان کشف کرد؟" او بعد از خوردن تنقلات و روشن کردن سیگار ، دوباره در این گفت‌وشنود شرکت می‌کرد . "همهٔ روابط ممکن در کار مطالعه و تعریف شده‌اند . عهد تـوحش و جامعهٔ اشتراکی اولیه ، که در هرکدام تضمینی برای عموم وجود داشت ، کلاً از بین رفته است ، نظام ارباب و رعیتی ملغی شده و غیـر از کار آزاد چیـزی باقی نمانده ــ و اشکال این نوع کار هم تثبیت شده و حاضر و آماده است و ما باید آن را قبول کنیم . کارگر کشاورزی ، کارگر روزمزد ، کشاورز شما نمی‌توانید از زیر بار این واقعیت شانه خالی کنید . "

ــ"ولی اروپا از این نظام راضی نیست . "

ــ"نه ، نیست و دنبال روشهای تازه است و به احتمال بسیار قوی پیدا خواهد کرد . "

لهوین گفت : "منظور من ، درست همین بود . چرا ما خودمان دنبال این روشها نگردیم ؟"

ــ"برای اینکه خیلی شبیه اختراع دوبارهٔ خط‌آهن است . خط‌آهن اختراع شده و هست . "

لهوین گفت : "اما اگر به درد ما نخورد ؟ اگر احمقانه باشد ، چطور؟"

و باز آن حالت اضطراب را در قیافهٔ سویاژسکی دید .

ــ"آه ، بله ، از خوشحالی کلاهمان را به هوا خواهیم انداخت ! ما رازی را پیدا کرده‌ایم که اروپا به دنبالش می‌گشت ! من تمام اینها را می‌دانم ، ولی ، معذرت می‌خواهم ، آیا شما از همهٔ کارهائی که در اروپا در مورد مسألهٔ سازمان کار انجام گرفته ، اطلاع دارید ؟"

ــ"نه ، خیلی کم . "

ــ"این مسأله در حال حاضر بهترین مغزها را در اروپا مشغول کرده است . جنبش شولتزه دلیش *Shulze-Delitsh* به وجود آمده . . . بعـدش آنهمه انبوه نوشته‌ها راجع به مسألهٔ کار ، با گرایش بسیار لیبرال لاسال *Lassalle* . . . تجربهٔ مولهاوزن *Mulhausen* شاید بدانی که این امر دیگر یک واقعیت است . "

ــ"تصوراتی درباره‌اش دارم ، اما خیلی مبهم ."

ــ"آه ، تجاهل‌العارف می‌کنی : مطمئنم تو هم به اندازهٔ من اطلاع داری! بدیهی است ، من استاد جامعه‌شناسی نیستم ، اما به این موضوع علاقه دارم ، و حقیقتاً اگر تو هم به‌آن علاقه‌مندی ، ارزش مطالعه دارد ."

ــ"ولی آخر به چه نتیجه‌ای رسیده‌اند؟"

ــ"معذرت می‌خواهم . . ."

دو مالک مجاور برخاسته بودند ، و سویاژسکی که یکبار دیگر لهوین را در عادت نامطلوب دریدن پرده‌های بیرونی خانهٔ ذهن خود ناکام می‌گذاشت ، به بدرقهٔ میهمانان رفت .

۲۸

لهوین آن روز غروب از حضور خانمها سخت معذب بود و از این فکر که احساس ناخشنودی‌اش از شیوهٔ ادارهٔ زمین موردی استثنائی نیست، بلکه وضع کلی امور در روسیه همین است ، و ترتیبی که کارگران را وادار سازد همان‌طور کار کنند که برای دهقانی که در راه دیده بود ، کار می‌کنند ، یک رویای کاذبه نیست ، بلکه مسأله‌ای است که برای دهقانی که در راه دیده بود ،کار می‌کنند، برآشفته بـود . به‌نظرش مساله قابـل حل بـود و می‌بایست در این راه تلاش شود .

لهوین ، بعد از گفتن شب به‌خیر به خانمها و قول ماندن آن شب به منظور اسب‌سواری و دیدن یک زمین لغزهٔ تماشائی در جنگل و پیش از رفتن به بستر، به اتاق کار میزبان رفت تا کتابهائی را که سویاژسکی دربارهٔ مسألهٔ کار توصیه کرده بود ، امانت بگیرد . دفتر کار سویاژسکی اتاقی بزرگ و پر از قفسه‌های کتاب و دو میز بود ــ یکی میز تحریری عریض و طویل ، در وسط اتاق ، و دیگری میزی گرد که روی آن مقداری روزنامه و نشریات دوره‌ای به زبانهای مختلف ، قرار

داشت که به دور چراغ وسط میز ، مانند اشعهٔ ستاره‌ای ریخته بود .

سویاژسکی کتابها را برداشت و روی یک صندلی کهواره‌ای نشست و از لەوین که در کنار میز تحریر ایستاده بود و نشریات دوره‌ای را زیرورو می‌کرد ، پرسید :

ــ"دنبال چه می‌گردی؟" سپس راجع به مجله‌ای که لەوین در دست گرفته بود ، اظهارنظر کرد : "آه ، بله ، آنجا مقالهٔ خیلی جالبی هست ." و با شوق و هیجان گفت : "مثل اینکه عامل اصلی تجزیهٔ لهستان فردریک*Frederick* نبوده . ظاهراً . . . "

آنگاه با وضوح و روشنی خاص ، کشفهای تازه و بسیار مهم در این مورد را برشمرد . لەوین اگرچه درحال حاضر بیشتر مفتون اندیشه‌های مربوط به مسألهٔ زمین بود ، همچنانکه به گفته سویاژسکی گوش می‌داد ، از خود می‌پرسید : "در باطن او چیست ؟ و چرا ، چرا به موضوع تجزیهٔ لهستان علاقه دارد ؟" و چون حرف سویاژسکی به پایان رسید ، لەوین ناگزیر پرسید : "خوب ، منظور؟" اما سئوالش بی‌جواب ماند . از نظر سویاژسکی همینکه "ظاهراً" فلان و بهمان باشد ، جالب‌توجه بود ولی توضیحی نمی‌داد و لازم نمی‌دید تشریح کند که چرا موضوع جالب توجه است .

لەوین ، آه‌کشان ، گفت : "بله ، من به آن همسایهٔ پیر تندمزاج تو خیلی علاقه‌مند شدم . مرد زیرکی است و خیلی از حرفهایش درست بود ."

سویاژسکی گفت : "اه ، گم شو ببینم ! او مثل بقیه طرفدار سرسخت رعیت داری است ! "

ــ"خودتو مارشال چه کسانی هستی ؟"

سویاژسکی با خنده جواب داد : "بله ، اما آنها را درجهت دیگری هدایت می‌کنم ."

ــ"به تو می‌گویم چه چیزی بیشتر از همه علاقه‌ام را جلب می‌کند؛ او راست می‌گوید که شیوهٔ ما یعنی زراعت عقلائی ــ جواب مسأله نیست و فقط نظام پول ــ وام ، جواب قضیه است ، مثل همان آدم ساکت و بی‌حرف ، یا در غیراین صورت ابتدائی‌ترین روشها . . . تقصیر کی است ؟"

ـ"معلوم است ، تقصیر خودما . به علاوه ، این حرف که مسأله جواب ندارد، درست نیست . جوابش با واسیل چیکف Vasitchikov است .

ـ"یک آسیاب . . ."

ـ"من نمی‌دانم تو از چه چیزی متعجبی . مردم در سطحی چنان نازل از توسعهٔ مادی و معنوی هستند که طبیعتاً با هرچیزی که در نظرشان غریب باشد، مخالفت می‌کنند . در اروپا یک نظام عقلائی کار می‌کند چون مردم باسوادند: پس ما باید مردم را باسواد کنیم ـ والسلام ."

ـ"چطور می‌توانیم باسوادشان کنیم ؟"

ـ"برای باسواد کردن مردم سه چیز لازم است : مدرسه ، مدرسه ، مدرسه ! "

ـ"ولی خودت گفتی که این مردم در سطح خیلی پائین مادی هستند : مدرسه این مسأله را چطور حل می‌کند؟"

ـ"می‌دانی ، تو قصهٔ دوائی را که برای آن مریض تجویز شده بود ، به یادم می‌آوری : (تو باید مسهل بخوری .) (خوردم و بدتر شدم .) (زالو بیانداز .) (انداختم و بدتر شدم .) (پس، چاره‌ای نداری غیراز اینکه اشهدت را بخوانی .) (خواندم و بدتر شدم .) قضیهٔ من و تو درست همین است .از اقتصاد سیاسی حرف می‌زنم ، می‌گوئی وضع را بدتر می‌کند . ازسوسیالیسم صحبت می‌کنم ، می‌گوئی (دیگر بدتر .) آموزش؟ بدتر و بدتر ."

ـ"آخر مدرسه چه کمکی می‌کند؟"

ـ"به مردم نیازهای تازه می‌دهد ."

لەوین با تمسخر ایراد گرفت : "من که هیچ سردرنمی‌آورم ، مدرسه از چه راهی می‌تواند به مردم برای بهبود وضع مادی‌شان کمک کند؟ می‌گوئی مدرسه و سواد بـه آنها نیازهای تازه می‌دهد . این کـه بدتر است ، چون نخواهند توانست این نیازها را برآورده کنند و چطور دانستن جمع و منها وضع مادی را بهتر می‌کند ، من که هیچ نمی‌فهمم . شبی یک زن روستائی را دیدم که بچه در بغل داشت ، از او پرسیدم کجا می‌رود . جواب داد که پیش "ننه دعانویس" ، چون بچه حصبه دارد و می‌خواهد او را برای معالجه پیش‌آن زن ببرد . پرسیدم

که ننه دعـانویس برای حصبه چـه دوائی دارد . (بچه را روی لانهٔ مرغـها می‌گذارد و ورد می‌خواند . . . "

سویاژسکی با لبخندی شادمانه گفت : "دقیقاً ، جوابت همین‌جاست ! برای اینکه یادشان بدهی که نمی‌توانند حصبهٔ بچه را با گذاشتن روی لانهٔ مرغ معالجه کنند ، باید . . . "

لەوین باعجله حرف او را قطع کرد : "آه نه ، اصلاً ! منظورم این بود که این‌جور طبابت به نظر من درست شبیه مدرسه ساختن شما برای مردم است . این مردم فقیر و جاهل‌اند ــ این قضیه را با همان اطمینانی می‌دانیم که آن زن دهاتی با شنیدن جیغهای بچه‌اش می‌فهمد که بچه مریض است . اما اینکه مدارش بتوانند بیماران فقر و جهل را مداوا کنند به همان‌اندازه غیرقابل تصور است که مرغها بتوانند حصبه‌ای‌ها را درمان کنند . اول باید علت فقر را علاج کرد . "

ــ "خوب ، پس ، به هرحال ، تو با اسپنسر *Spencer* ، کـه آن‌قـدر از او بیزاری ، هم‌عقیده‌ای . او هم می‌گوید که آموزش می‌تواند ناشی از رفاه و آسایش بیشتر ، یا به قول او ، پاکیزگی بیشتر ، باشد ، نه از توانائی خواندن و نوشتن . . . "

ــ "بنابراین ، خیلی خوشحالم ــ در واقع متأسفم که با اسپنسر هم‌عقیده‌ام ، ولی خیلی وقت است که این موضوع را می‌دانم . مدرسه به درد نمی‌خورد ــ چیزی کـه ما می‌خواهیم نوعی شرایط اقتصادی است کـه مردم بتوانند بهتر زندگی کنند و فراغت بیشتر داشته باشند . مدرسه هم به دنبال خواهد آمد . "

ــ "ولی الان در سراسر اروپا آموزش اجباری است . "

لەوین پرسید : "پس چطور خودت دراین مورد با اسپنسر هم‌عقیده‌ای؟"

حالت اضطراب در قیافهٔ سویاژسکی جرقه زد و او لبخندزنان گفت :

ــ "بله ، آن طـرز معالجهٔ حصبه معـرکه است ! واقعا تو بـه گوش خودت شنیدی؟"

لەوین می‌دید که کشف رابطه بین زندگی و افکار این مرد از دست او ساخته نیست . پیدا بود که برایش فرقی نمی‌کند که استدلالهایش به چه نتیجه‌ای منتج

شود: صرفاً روند استدلال برایش جاذبه داشت و دوست نداشت که این روند او را به بن‌بست بکشاند. این تنها چیزی بود که سویاژسکی دوست نمی‌داشت و با کشاندن موضوع به مطلبی مطبوع و سرگرم‌کننده از آن پرهیز می‌کرد.

همهٔ تأثرات آن روز، که با دیدار پیرمرد روستائی در نیمه راه آغاز شده بود، و پایهٔ تأثرات و تصورات دیگر شد، لهوین را دچار آشفتگی شدید کرد. این سویاژسکی نازنین (با انبانی از عقاید برای استفاده‌های اجتماعی و اصولی شخصی، که لهوین نمی‌توانست به عمق آن پی برد) که با همان عقایدی که قبول نداشت، افکار عمومی جمعی را رهبری می‌کرد؛ آن مالک خوش ذوق که کاملاً در نتیجه‌گیری‌هائی که لهوین در سراسر عمر نگران آنها بود، حق داشت، اما در خشم و غیظ خود نسبت به تمامی یک طبقه، آنهم بهترین طبقه در روسیه در اشتباه بود، ناخوشنودی‌اش از کاری که می‌کرد، و امید واهی‌اش برای یافتن راه علاج ــ به تمامی درهم‌آمیخته و به صورت آشوبی درونی و پیش‌بینی رامحلی نزدیک به بافته شدن درمی‌آمد.

لهوین، تنها، در اتاق خود، روی تشکی فنری که دست و پایش با هر تکان، ناگهان از آن بیرون می‌آمد، دراز مدتی به خواب نرفت. هیچ یک از گفته‌های سویاژسکی ــ گرچه سخنان زیرکانهٔ بسیار گفته بود ــ توجه لهوین را جلب نکرده، اما نتیجه‌گیری‌های تند و تیز مالک شایان تأمل بود. لهوین دریافت که هر کلمهٔ او را به یاد می‌آورد و در خیال پاسخهای خود را آماده می‌کند.

ــ "بله، بایستی به او می‌گفتم: می‌فرمائید کشاورزی ما موفق نیست چون دهاتی‌ها از پیشرفت بیزارند، و باید به زور به آنها تحمیل کرد. اگر هیچ نظامی زراعتی بدون این پیشرفتها کار نکند، حق با شما خواهد بود. اماتنها نظام کارآمد، آن است که کارگر مطابق با عاداتش کار کند، درست مثل روستائی پیری که سر راه اینجا زندگی می‌کند. نارضائی عمومی ما از نظام نشان می‌دهد که یا ما مقصریم یا کارگران. ما روی راه و روش خودمان ــ یعنی روش اروپائی ــ مدتها سماجت کرده‌ایم، بدون اینکه برای بررسی طبیعت کارگر تأمل کنیم.

بیائید سعی کنیم کارگر را نه به عنوان نیروی کار انسانی مجرد ، بلکه به مثابه روستائی روس با غرائزش، تلقی کنیم و نظام کشاورزی خود را براین اساس بسازیم . بایستی به او می‌گفتم : مجسم کنید که زمینتان را مثل آن پیرمرد اداره می‌کنید و روشی کشف کرده‌اید که کارگرانتان را به موفقیت درکار علاقه‌مند، و طریقهٔ صحیحی را در جهت پیشرفتهائی که مایل به پذیرفتن آنها هستید ، پیدا کنید ــ آن وقت ، بدون بی‌قوت کردن زمین دو سه برابر قبل محصول برمی دارید . محصول را باالمناصفه تقسیم‌کنید و نصف آن را به کارگر بدهید ، سهمی که برایشان می‌ماند ، بزرگتر است ، به کارگر هم بیشتر خواهد رسید . برای این مقصود باید سطح زیر کشت را کم و کارگر را به موفقیت درکار علاقه‌مند کنیم .

این فکر لهوین را بیشتر به هیجان آورد . نیمی از شب را بیدار ماند و جزئیات عملی ساختن این اندیشه را بررسی کرد . قبلاً قصد نداشت فردای آن روز بیرون رود ، اما اکنون تصمیم گرفته بود صبح زود خانه را ترک کند . به علاوه، خواهر زن سویاژسکی با بقه و سینهٔ باز دروی احساس شرم و تنفر می‌انگیخت . از همه مهمتر آنکه می‌خواست بدون تأخیر به خانه رود و در ارائهٔ نقشهٔ جدید خود به روستائیان ، پیش از کشت گندم زمستانه ، فرصت را از دست ندهد ، به ترتیبی که بذرافشانی براساس نوین انجام گیرد . ترس تنها بود که سراسر نظام زراعت خود را زیروزبر کند .

۲۹

احرای نقشهٔ لهوین دشواریهای فراوان به بار آورد ، اما او با تمامی نیروی و توان خود تلاش کرد و هرچند به آنچه آرزو می‌کرد ، دست نیافت . اما به هرحال آن‌قدر موفق شد که بدون خودفریبی باور کند که برنامه‌اش ارزش دنبال کردن دارد . یکی از مشکلات عمده این بود که کشت زمین در حال استفاده

کامل و شروع همهٔ کارها از نو امکان نداشت .

غروب که به خانه رسید و مباشر را از نقشه‌های خود آگاه کرد ، مباشر با خوشنودی نانهفته با همهٔ گفته‌های او دربارهٔ اینکه هرچه تا به حال انجام گرفته، بیهوده و غیر سازندد بوده است ، موافقت کرد . مباشر یادآور شد که از دیرباز همین حرفها را می‌زده ولی هیچ‌کس به او گوش نمی‌داده است . اما پیشنهاد لەوین مبنی بر اینکه وی و روستائیان باید به عنوان سهامدار در مزرعه شرکت جویند در مباشر حیرتی عمیق برانگیخت به‌طوری که نتوانست نظر قطعی بدهد و ، فورا شروع به گفتگو از ضرورت لزوم حمل آخرین بافه‌های چاودار در روز بعد و استخدام کارگر برای شخم بعدی کرد ، به‌طوری که لەوین احساس کرد برای بحث دربارهٔ برنامه‌اش وقت مناسبی نیست .

زمانی که از این موضوع با روستائیان سخن می‌گفت و طبق شرایط جدید به آنان پیشنهاد واگذاری زمین می‌کرد ، بازهم با این دشواری بزرگ مواجه شد : آنچنان گرفتار کـار روزانه بودند که وقت سنجش مزایا و مضار این ابتکار را نداشتند .

روستائی ساده دلی ــ به نام ایوان گاودار ــ گویا پیشنهاد لەوین را چنین فهمید که وی و افراد خانواده‌اش در منافع گاوداری سهیم خواهند شد و با این نقشه کاملاً موافقت کرد . اما وقتی که لەوین به منافعی اشاره کرد که در آینده به او تعلق خواهد گرفت ، حالت نگرانی و پشیمانی از اینکه چرا تا آخر سخنان لەوین حوصله به خرج نداده است ، بر چهرهٔ ایوان پدیدار شد و فوراً به یاد وظیفه‌ای افتاد که می‌بایست بی‌درنگ انجام دهد : یا چنگک برمی‌داشت تا علیق را در آخور جابه‌جا کند ، یا می‌دوید تا آبشخورها را پر کند و یا پهن جارو می‌کرد .

مانع دیگر ، بدگمانی غلبه ناپذیر روستائیان بود : نمی‌توانستند باورکنند که ارباب هدف دیگری جز دوشیدنشان داشته باشد . اعتقاد راسخ داشتند که هدف واقعی او (هرچه می‌خواهد بگوید) همیشه در زیر چیزی که نمی‌گوید ، پنهان است ، همان‌طور که خودشان ضمن اظهارنظر ، حرفهای فراوان می‌زدند ،

اما منظور واقعی‌شان را نمی‌گفتند . از این گذشته (لەوین به این نتیجه رسید که آن مالک یکدنده حق داشت) اولین شرط بی‌چون وچرائی که روستائیان روی آن پامی‌فشردند این بود که در هر نوع ترتیب تازه نباید آنان را مجبور به اجرای هیچ روش جدید و یا استفاده از هیچ‌گونه ماشین‌آلات نوین کشاورزی کرد . قبول داشتند که خیش جدید ، بهتر شخم می‌زند ، و تیغهٔ آن کار را به مراتب سریع‌تر انجام می‌دهد ، اما برای عدم استفاده از این وسائل هزار دلیل می‌آوردند ، وگرچه لەوین متقاعد شد که ناچار است از سطح زیر کشت بکاهد ، از عدم استفاده از وسائل نوین ، که مزایای آن چنین آشکار بود ، تأسف داشت . معهذا ، بەرغم تمامی این مشکلات بەراه خود ادامه داد ، و در پائیز، ترتیبات جدید به مرحلهٔ اجرا گذاشته شد ؛ بەهرحال در نظر او چنین می‌نمود .

در آغاز لەوین می‌خواست مزارع را به همان وضع موجود به روستائیان ، کارگران و مباشر براساس شرایط جدید واگذار کند ، اما بسیار زود متوجه شد که این کار محال است و تصمیم به تقسیم زمینها گرفت . محوطهٔ دامها ، باغهای میوه و جالیزها ، مزارع یونجه و زمینهای آبی که به چندین بخش تقسیم شده بود ، می‌بایست به قطعات جداگانه‌تفکیک شود . ایوان ساده دل ، که چشم به گلە داشت و لەوین خیال می‌کرد که بهتر از دیگران فکر او را درک کرده‌است، عده‌ای را به دورخودجمع کرد،که عمدتا."از اعضای خانوادهٔ خودش بودند ، و در بخش دامداری سهیم شد . مزرعهٔ دورافتاده که از هشت سال پیش در آیش بود ، به‌یاری‌درودگرهوشمند ، فیودوررزونف *Fiodor Rezunov* ، توسط شش خانوادهٔ روستائی تصرف شد ، و شورائف *Shuraev* دهقان نیز جالیز نباتات آشپزخانه‌ای را طبق شرایط نوین تعاون ، بەدست گرفت . بقیهٔ ملک به حال سابق ماند ، اما این سه شرکت به هم پیوسته نخستین گام در نظم تازه‌ای بود که تمامی توجه لەوین را به خود جلب می‌کرد .

حقیقت این بود که وضع دامداری بهتر از گذشته نشد ، و ایوان سرسختانه با گرم کردن آغلها و گرفتن کره از خامهٔ تازه مخالف بود ، و عقیده داشت که گاوها در هوای سرد به خوراک کمتری نیاز دارند و کره‌گیری از خامهٔ ترش

محصول بیشتری می‌دهد ، ضمناً توقع داشت که مثل سابق مزد بگیرد و به هیچ‌وجه به این امر توجه نداشت که پول دریافتی‌اش مزد به مفهوم قبلی نیست بلکه پیش‌پرداخت سهم آتی او از سود حاصل است .

این هم حقیقت داشت که گروه فیودور رزونف پیش از بذرپاشی ، به خلاف توافق ، زمین خود را شخم مضاعف نزدند و بهانه آوردند که وقت کم است . روستائیان عضو همین گروه با آنکه پذیرفته بودند طبق شرایط جدید کشت کنند ، پیوسته چنان سخن می‌گفتند که گفتی تصرفشان تعاونی نیست بلکه زمین را به ازاء نصف محصول اجاره کرده‌اند و چند بار شخص رزونف و روستائیان به لەوین گفتند : "اگر اجارهٔ زمین را می‌گرفتید هیچ دردسری نداشتید ، ما هم بیشتر احساس آزادی می‌کردیم ." به‌علاوه ، همین کشاورزان برای بنای محوطهٔ جدید دامداری و انباری که روی آن توافق شده بود ، دائم بهانه می‌تراشیدند و قضیه را تا زمستان طول دادند .

شورائف بی‌میل نبود که جالیز را به قطعات کوچک تفکیک کند و این قطعه‌ها را فرعاً به سایر روستائیان اجاره دهد . این شخص علنا شرایط واگذاری زمین به خود را غلط فهمیده بود و ظاهراً این سوءتفاهم ، عمدی بود .

این نکته نیز حقیقت داشت که لەوین به هنگام گفتگو با روستائیان و تشریح مزایای ترتیبات تازه برای آنان ، حس می‌کرد که فقط به آهنگ صدای او گوش می‌دهند و عزم جزم دارند که هرچه او می‌گوید ، به خود اجازه ندهند که تحت تاثیر قرار گیرند . بخصوص لەوین حس می‌کرد که وقتی با فهمیده‌ترین آنان ، یعنی رزونف حرف می‌زد ، در چشم او برقی می‌دید که حاکی از طعنه و تمسخر نسبت به لەوین و تصمیم قاطع بر این امر بود که هر کس فریب بخورد ، او ، رزونف ، نخورد .

اما به‌رغم همهٔ این واقعیات لەوین امیدوار بود و فکر می‌کرد که با نگهداری دقیق حساب و کتاب و باقشاری بر روش خود احتمالاً خواهد توانست مزایای توافق جدید را برای آنان بدانات رساند و آنگاه این نظام خودبه‌خود به راه خواهد افتاد .

این قضایا ، همراه با ادارهٔ باقی ماندهٔ ملک که هنوز در دست خود او بود و کار نوشتن‌کتاب ، در خانه ، چنان تمامی اوقات لموین را در تابستان پر کرده بود کـه به ندرت به شکـار پرنده می‌رفت . در پایان ماه اوت ، یکی از خدمتکاران خانوادهٔ ابلانسکی ، که زین زنانه را باز گردانده بود ، به لموین اطلاع داد که این خانواده به مسکو بازگشته‌اند . حس می‌کرد که با ندادن پاسخ نامهٔ دالی ــ لموین هرگاه این بی‌نزاکتی خود را به یاد می‌آورد ، رنگ‌به‌رنگ می‌شد ــ همهٔ پلهـا را پشت سر خود خراب کرده است و دیگر هرگز نخواهد توانست به دیدن آنان رود . همین بی‌نزاکتی را در حق سویاژسکی نیز مرتکب شده و بدون خداحافظی خانوادهٔ او را ترک گفته بود . اما قصـد نداشت که هرگز بار دیگر به آنجا برود ، بنابراین برایش علی‌السویه بود. ترتیبات جدید در مرزعه چنان او را به خود جذب کرده بود که گوئی هیچ‌گاه در زندگی‌اش چیز دیگری وجود نداشته است . کتابهائی را که از سویاژسکی به امانت گرفته بود ، می‌خواند و کتابهای گوناگون دیگری را کـه لازم داشت ، سفارش داده بود . نوشته‌های مربوط به اقتصاد سیاسی و آثار سوسیالیستی را دربارهٔ این موضوع می‌خواند ، و همچنان که انتظار داشت ، مطلبی که به ابتکـار او ربط داشته باشد ، در آنها نمی‌یافت . در کتابهای اقتصاد سیاسی ــ مثـلاً ، آثار میل *Mill* ، که باشوق بسیار و قبل از سایر نوشته‌ها خواند و هر دقیقه امیدوار بود که پاسخ سئوالاتی را پیدا کند که او را دل مشغول کرده بود ــ تنها قوانین معینی را که از وضع کشاورزی در اروپا استنتاج شده بود ، یافت ، اما به هیچ‌وجه نمی‌توانست درک کند چرا این قوانین ، که با روسیه انطباق نداشت ،می‌بایست ، کلی و جهانی تلقی شود. کتابهای سوسیالیستی نیز چنین بود: با خیال‌پردازیهای دلنشین اما غیرعملی که در ایام دانشجوئی لموین او را به شوق می‌آورد ، یا تلاشی برای بهبود و اصلاح نظم اقتصادی موجود اروپا ، که نظام زمینداری روسیه با آن هیچ‌وجه مشترکی نداشت . اقتصاد سیاسی به او می‌گفت قوانینی که اروپا براساس آن توسعه یافته است و بر ثروت خود می‌افـزاید ، جهانی و مطلق است . تعلیمات سوسیالیستی به او می‌گفت که توسعه در ایـن مسیر به

نابودی می‌انجامد ، ولی هیچ‌یک از این‌دو مکتب ذره‌ای روشنی برای او ، لهوین ، و تمامی روستائیان و مالکان روسیه به ارمغان نمی‌آورد تا بدانند که با میلیونها دست و میلیونها جریب زمین خود چه کنند که حتی‌الامکان برای خیر عموم خلاق و سودآور شود .

پس از تأمل و تفکر و مطالعهٔ آگاهانه دربارهٔ موضوع ، برآن شد که در پائیز به خارج سفر کند و نظام اروپائی را در محل مورد تحقیق و مداقه قرار دهد ، تا دیگر سئوالاتی که مکرر به ذهنش می‌رسید ، بی‌جواب نماند . اغلب ، همینکه شروع به درک اندیشهٔ هم‌صحبت و بیان افکار خود می‌کرد ، ناگهان از اومی‌پرسیدند:"راجع به‌کوفمان Kauffman ، جونز Jones ، دوبوا Dubois و میچلی Micelli چه می‌گوئید؟ شما که آثار اینها را نخوانده‌اید . باید این کار را بکنید ــ چون این مسأله را کاملاً زیرورو کرده‌اند .

اما اکنون به روشنی می‌دانست که کوفمان و میچلی چیزی برای آموختن به او در چنته ندارند . می‌دانست چه می‌خواهد . می‌دانست که روسیه خاک و نیروی کار بی‌مانندی دارد و در موارد خاص(مانند مورد روستائی پیر درسر راهش به خانهٔ سویاژسکی) زمین و کارگر می‌توانند بوفور تولید کنند ؛ اما در اکثر موارد ، که به سبک اروپائی سرمایه‌گذاری هنگفت شده ، تولید اندک است و دلیل این امر صرفاً تمایل کارگران به کار ، آن هم کار خوب به نحوهٔ طبیعی و مقاومت آنان نه تصادفی بلکه جبری است و ریشه در روح مردم دارد . لهوین می‌اندیشید مردم روسیه که وظیفهٔ ایشان تصرف و کشت آگاهانهٔ اراضی وسیع بایر است ، تا زمانی که زمینی ناکشته مانده است باید دست از روشهای متناسب با هدفشان برندارند ، و این روشها به هیچ‌روی آنچنان که عموماً پنداشته می‌شد ، بد نیستند . لهوین می‌خواست این امر را به‌طور نظری درکتاب و عملاً در املاک خود نشان دهد .

۳۰

در پایان سپتامبر الوارهای لازم برای ساختن طویله در زمین واگذاری به گروه روستائیان ، حمل ، و کرهٔ فراهم‌آمده از گاوها فروخته و سود حاصل تقسیم شد . درعمل ، نظام جدید به‌خوبی کار می‌کرد ، دستکم به نظر لەوین چنین می‌نمود . برای تحقق بخشیدن به موضوع از جنبهٔ نظری و تمام کردن کتاب ، که در خیال لەوین نه‌تنها اقتصاد سیاسی را زیرورو ، بلکه رویهم‌رفته این علم را یکسره محو و شالوده‌ای نوین ــ یعنی علم رابطهٔ انسان باخاک ــ بنا می‌کرد فقط لازم بود به خارج سفر کند و هرچه را درهمین جهت انجام گرفتــه بود مطالعه و دلایل قاطع دراثبات این امر جمع‌آوری کند که کارهای انجام‌شده ، همان کارهائی نیست که انجامشان ضرورت داشته است . لەوین تنها در انتظار فروش گندم و دریافت پول آن بود تا بار سفر بندد . اما ریزش باران برداشت باقیماندهٔ غله و سیب‌زمینی را غیرممکن کرد و باعث توقف کار و حتی تعویق در تحویل گندم شد . گل و لای ، جاده را غیرقابل عبور کرد ، سیل دو آسیاب را برد و هوا روزبه‌روز بدتر می‌شد .

بامداد روز سی‌ام سپتامبر خورشید نمایان شد و لەوین ، به امیــد خوب شدن هوا با جدیت به تهیهٔ مقدمات سفر پرداخت . دستور داد گندم را آمادهٔ حمل کنند و مباشر را برای گرفتن پول از بازرگانی که خریدار گندم بود،اعزام کرد و خود برای دادن آخرین دستورهای پیش از حرکت بیرون رفت .

لەوین سرشب بعد از اتمام کار ، خیس از آبی که از یقهٔ پالتو به گردنش نفوذ می‌کرد و تا روی گالش او بالا می‌آمد ، اما با نشاط و سرزنده رهسپارخانه شد . هوا نسبت به صبح رو به‌بدی گذاشته‌بود و باران سیل‌آسا چنان بی‌رحمانه بر یابوی خیس شــلاق می‌زد که حیــوان کج و معوج می‌رفت و سر و گــوشش را می‌تکاند، اما لەوین در زیر باشلق آسوده بود و با دلی خوش به جویبارهای روان در زیر چرخهای ارابه و قطرههای باران که به شاخه‌های عریان آویخته

بود و سپیدی تگرگهای ذوب ناشده بر روی تختههای پل و انبوه برگهای فروریخته اما هنوز ناپژمرده در زیر ناروئی برهنه می‌نگریست و به‌رغم منظرهٔ دلتنگ‌کنندهٔ طبیعت پیرامون ، بی‌اندازه احساس نشاط می‌کرد . گفت‌وشنودش با اهالی آن دهکدهٔ دورافتاده نشان داده بود که روستائیان اندک اندک به وضع جدیدشان خو می‌گیرند . خدمتکار پیری که لهوین برای خشک شدن به کلبهٔ او رفته بود ، صراحتاً نقشهٔ لهوین را ستود و به میل خود پیشنهاد کرد برای خریدن دام به یکی از گروهها بپیوندد .

لهوین با خود می‌گفت : "فقط لازم است که با پی‌گیری هدفم را دنبال کنم ، تا به آنچه می‌خواهم برسم و کار و تلاش برای این هدف ، ارزش دارد . قضیه، شخصی و مربوط به خود من نیست ، بلکه به خیر و رفاه عمومی بستگی دارد . کل نظام کشاورزی و بالاتر از همه ، وضع کلی مردم باید کاملاً تغییر کند . به جای فقر باید سعادت و رضایت همگانی داشته باشیم و به‌جای عداوت ــ هماهنگی و وحدت منافع . خلاصه ، یک انقلاب بدون خونریزی ، اما انقلابی قدرتمند که از ناحیهٔ کوچک ما شروع می‌شود ، بعد به استان ، روسیه و تمام دنیا می‌رسد ! یک آرمان عادلانه ناگزیر ثمر خواهد داد . بله ، این هدف ارزش کار و کوشش دارد . و این امر که کستیا لهوین ، همان کسی که با کراوات مشکی به مجلس رقص رفت و از دختر شچرباتسکی جواب رد شنید ، و در نظر خودش موجودی اینهمه قابل ترحم و ناچیز است ، آفرینندهٔ این آرمان است ، هیچ اهمیتی ندارد . مطمئنم که فرانکلین *Franklin* هم درست به اندازهٔ من ، خودش را در موقع سنجش خود ، ناچیز احساس می‌کرده است . اینها هیچ اهمیتی ندارد . به احتمال خیلی زیاد او هم برای خودش آگاتامیهالونائی داشته که با او درد دل می‌کرده .

لهوین با چنین افکاری به هنگام تاریکی به خانه رسید .

مباشر ، که به خانهٔ تاجر رفته بود ، با مبلغی از پول کندم بازگشت . با خدمتکار پیر قراری گذاشته بود و مباشر در طول راه دیده بود که هنوز غله در مزارع مانده است ، با اینهمه یکصد و شصت خرمن باقی مانده در مزارع در

مقایسه با آنچه دیگران از دست می‌دادند ، ناچیز بود .

بعد از شام ، لهوین ، به عادت مألوف ، کتابی برداشت و در صندلی راحتی فرو رفت ، اما درأثناء خواندن به سفری که به مناسبت تألیف کتابش در پیش داشت ، می‌اندیشید . اکنون اهمیت کتابش با وضوح خاص در نظرش جلوه می‌کرد و جمله‌های کاملی به ذهنش می‌گذشت که جوهر اندیشهٔ او را بیان می‌داشت . با خود گفت : "باید اینها را بنویسم . مقدمهٔ کوتاهی می‌شود ، هرچند می‌خواستم از نوشتن پیشگفتار صرف‌نظر کنم . " آنگاه برخاست تا به سوی میز تحریر رود ؛ لاسکانیز که زیر پایش لمیده بود ، به خود کش‌وقوس داد و بلند شد و گفتی با نگاهی که به لهوین افکند ، از او پرسید که باید به کجا رود . اما برای یادداشت کردن وقتی نبود : سرکارگران برای گرفتن دستور کارهای روز بعد آمدند و لهوین به تالار رفت تا با آنان گفتگو کند .

پس از خاتمهٔ دستورها ، یا در واقع گذاشتن قرار و مدارها برای روز بعد ، و دیدن دهقانان دیگری که با او کار داشتند ، به اتاق کار خود بازگشت و به کار نوشتن مشغول شد . لاسکا در زیر میز لمید و آگاتامیهالونا با جورابهائی که در دست بافتن داشت ، در جای مألوفش نشست .

لهوین ، بعد از مدتی نوشتن ، ناگهان با شدتی خارق‌العاده به یاد کیتی افتاد و جواب رد او و آخرین دیدارشان را به خاطر آورد . برخاست و در اتاق به قدم‌زدن پرداخت .

آگاتامیهالونا گفت : "خودخوری چه فایده‌ای دارد؟ آخر چرا در خانه ماندهاید؟ شما باید به یک چشمهٔ آب معدنی بروید ، مخصوصاً حالا که تمام کارهای مسافرتتان را کرده‌اید . "

ــ "آگاتامیهالونا ، پس فردا حرکت می‌کنم . اول باید به کارها سروصورت بدهم . "

ــ "امان ، امان از این کارهای شما ! مگر به دهاتیها به قدرکافی خدمت نکرده‌اید؟ راستش ، خودشان می‌گویند : (اربابت از بابت این کار از تزار پاداش می‌گیرد .) آخر خیلی عجیب است : چرا باید محض خاطر دهاتیها به

خودتان زحمت بدهید ؟"

ــ"برای آنها زحمت نمی‌کشم : این کار را به خاطر خیر خودم می‌کنم ."

آگاتامیهالونا از تمامی جزئیات نقشهٔ لهوین آگاه بود . لهوین غالباً افکار خود را با همهٔ پیچیدگیهایش برای او باز می‌گفت و مکرر با وی مجادله می‌کرد و با اظهارنظرهایش مخالفت می‌ورزید . اما این‌بار آگاتا یکسره اندیشه‌های او را غلط تفسیر کرده بود .

آگاتامیهالونا آهی کشید و گفت : "البته هرکسی باید پیش از هر چیزی به فکر نجات روحش باشد . همین تازگی پارفن دنیسیچ*Parfen Denisich*که چیزی سرش نمی‌شد ، طوری به رحمت خدا رفت که خداوند نصیب همه بکند ." اشارهٔ این زن به خدمتکاری بود که اخیراً درگذشته بود . "تمام مراسم برایش برگزار شد ."

لهوین گفت : "منظورم این نبود . منظورم این بود که به نفع خـودم کار می‌کنم . اگر دهاتی‌ها بهتر کار کنند برای من خیلی بیشتر نفع دارد ."

ــ"هیچ مهم نیست که شما چکار می‌کنید ، اگر طرف آدم تنبل به دردنخوری باشد ، تمام کارها قاراشمیش می‌شود . اگر وجدان داشته باشد ، کار می‌کند و اگر نداشته باشد ، هیچ کاری نمی‌شود کرد ."

ــ"آخر ، مگر خودت نگفتی که ایوان بهتر از سابق مواظب گله است ."

آگاتامیهالونا که پیدا بود ، بی‌فکرانه سخن نمی‌گوید ، بلکه براساس یک رشته افکار به‌هم‌پیوسته حرف می‌زند ، پاسخ داد : "تمام حرف من این است که شما باید زن بگیرید . چارهٔ دیگری ندارید ."

گریز آگاتامیهالونا به همـان موضوعی کـه لهوین لحظـه‌ای قبل بـه آن می‌اندیشید ، او را اندوهناک و دلریش کرد . چهره درهم کشید و بدون جواب دادن ، دوباره به کار خود پرداخت ، درحالیکه تمامی مطالبی را که در نظرش مهم بود ، پیش خود تکرار می‌کرد . فقط گاه‌به‌گاه در سکوت اتاق به تیک تیک میلهای بافندگی آگاتامیهالونا گوش می‌داد و چون آنچه را نمی‌خواست به یاد آورد ، به خاطر آورد ، باز چهره‌اش درهم شد .

در ساعت نه صـــدای زنگوله و تلق تلق سنگین کالسکه‌ای را در گل و لای جاده شنیدند .

آگاتامیهالونا برخاست و بـــه سمت در رفت و گفت : "بفرمائید ! برایتان مهمان آمد ، بنابراین دیگر کسل نمی‌شوید . " اما له‌وین قبل از او دوید. اکنون کار تألیفش به‌خوبی پیش نمی‌رفت و از آمدن میهمان ، صرف‌نظر از اینکه چه کسی باشد ، خوشحال بود .

۳۱

له‌وین در وسط پلکان صدای آشنای سرفه‌ای را در تالار شنید ، اما صدای گامهای خودش مانع از شنیدن واضح این صدا می‌شد و امیدوار بود که اشتباه کرده باشد . آنگاه هیکل دراز و استخوانی آشنائی را دید ، و حال دیگر جای تردید نبود ، با اینهمه هنوز امید داشت که اشتباه می‌کند و این مرد بلندقد که پالتو پوستش را درمی‌آورد و سرفه می‌کند ، برادرش نیکلای نیست .

له‌وین به برادرش علاقه داشت ، اما مجالست با او همیشه عذاب‌آور بود . درست اکنون ، زمانی که له‌وین ، تحت تأثیر افکار خود و نصیحت آگاتامیهالونا ، ذهنی مغشوش داشت ، دیدار با این برادر به‌راستی دشوار می‌نمود . به جای میهمانی شاد و تندرست ، که له‌وین امید به آمدنش بسته بـــود ، تا آشفتگی ذهنی‌اش برطرف شود ، برادرش آمده بود ، که او را خوب می‌شناخت و می‌دانست که نهفته‌ترین افکار وی ــ له‌وین ــ را خواهد خواند و ناچار به پرده برگرفتن از اندیشه‌هایش خواهد کرد .

له‌وین که از این احساس سخیف خود به‌خشم آمده بود ، به درون تالار دوید و در همـــان دم که برادرش را از نزدیک دیـــد ، احساس خودخواهانهٔ تومیدی‌اش زائل شد و ترحم و شفقت جای آن را گرفت . نیکلای کـــه از فرط لاغری و بیماری ، پیش از این ، هراس‌انگیز بود ، اکنون نزارتر و فرســـوده‌تر

می‌نمود. پوستی بود کشیده بر مشتی استخوان.

در تالار ایستاده بود، گردن باریک درازش را می‌چرخاند و دستمالی از روی این گردن برمی‌داشت. و لبخند غریب ترحم‌انگیزی برلب داشت. لەوین چون این لبخند فروتنانهٔ تسلیم‌آمیز را دید، احساس کرد که راه گلویش بسته می‌شود.

نیکلای که لحظه‌ای چشم از چهرهٔ برادرش برنمی‌گرفت، با صدائی خفه گفت: "بفرما ــ آمدم تو را ببینم. خیلی وقت بود که قصد داشتم، اما هیچ وقت حالم خوب نبود." و ضمن پاک کردن ریش خود با دستهای بزرگ و لاغرش، افزود: "اما فعلاً خیلی بهترم."

لەوین جواب داد: "بله، بله." اما وقتی که یکدیگر را بوسیدند و لبان او پوست خشکیدهٔ برادرش را لمس کرد و آن چشمان درشت و برق غیرطبیعی آنها را از نزدیک دید، بیشتر احساس وحشت کرد.

چند هفته پیش، لەوین به برادرش نوشته بود بخش کوچکی از املاک تقسیم نشده، به فروش رسیده است و مبلغ دو هزار روبل سهم وی برایش فرستاده خواهد شد.

نیکلای گفت که برای گرفتن این پول آمده است، ولی نکتهٔ مهم‌تر اینکه می‌خواهد مدتی در آشیان کهن منزل و خاک زادگاهش را لمس کند تا چون پهلوانان روزگار قدیم برای کاری که در پیش دارد، تجدید نیرو کند. به‌رغم این امر که نیکلای بیش از همیشه خمیده قامت و به علت بلندی قد، لاغری‌اش تکان‌دهنده بود، اما حرکاتش مانند گذشته سریع و چابک بود. لەوین او را به اتاق کار خود برد.

نیکلای با دقتی خاص لباس عوض کرد ــ کاری که هرگز انجام نداده بود ــ موی کم‌پشت صافش را شانه زد، و لبخندزنان به اشکوب بالا رفت.

درست همان‌طور که لەوین زمان کودکی او را به یاد داشت، بسیار مهربان و شاد بود. حتی بدون بغض از کازنی‌شف نام برد و هنگامی که آگاتامیهالونا را دید با او خوش‌وبش کرد و از حال خدمهٔ قدیم جویا شد. خبر مرگ پارفن

دنیسچ بر او تأثیری دردناک گذاشت و حالت وحشت بر چهره‌اش نمایان شد ، اما فوراً این حال را با قیافه‌ای آسوده ، پنهان کرد . یادآور شد که "البته خیلی پیر بود . " و موضوع را عوض کرد .

ــ"خوب ، من یکی دو ماه پیش تو می‌مانم و بعد به مسکو می‌روم . می دانی ، میاکف Myakov شغلی به من وعده داده و می‌خواهم کارمند بشوم . ازاین به بعد وضع زندگی‌ام را به‌کلی تغییر می‌دهم . راستی خبرداری که از دست آن زن خلاص شدم ، نه؟"

ــ"ماریا نیکلایونا؟ آخر ، برای چه؟"

ــ"اه ، زن مهملی بود ! برایم گرفتاریهای تمام نشدنی درست می‌کرد . "

اما نگفت که این گرفتاریها از چه قبیل بوده است . نمی‌توانست شرح دهد که ماریا نیکلایونا را به این علت از خود رانده است که به او چای بسیار کمرنگ می‌داده و از این بدتر ، از او مثل یک علیل مواظبت می‌کرده است .

ــ"از این گذشته ، می‌خواهم زندگی‌ام را ورق بزنم . البته ، من هم مثل هرکسی کارهای احمقانه کرده‌ام ، ولی پول برایم در مرحلهٔ آخر است ؛ تأسفش را نمی‌خورم . اصل ، سلامت است و الحمدلله ، حال من بهتر شده . "

لهوین گوش می‌داد و مغز خود را می‌کاوید ، اما نمی‌توانست حرفی برای گفتن پیدا کنـــد . شاید نیکلای هم احساس همانندی داشت ، برادرش را در خصوص کارهای او سئوال پیچ می‌کرد و لهوین خوشحال بود که از خود حرف بزند ، چون بدون دوروئی می‌توانست چنین کند . نقشه‌ها و اقدامات خود را برای برادرش شرح می‌داد .

نیکلای گوش می‌کرد ولی واضح بود که علاقه‌ای به موضوع ندارد .

این دو تن آنچنان همانند و آن‌قدر به‌هم نزدیک بودند که کوچکترین حرکت و لحن صدا ، بسیار بیش از کلمات برایشان گویا بود .

دراین لحظه ، هر دو فقط در یک اندیشه بودند ، اما جرأت سخن گفتن از این اندیشه را نداشتند و چون آنچه در دل داشتند بر زبان نمی‌آوردند ، هرچه می‌گفتند تصنعی بود . لهوین هرگز به اندازهٔ وقتی که به برادرش شب به‌خیر

می‌گفت ، احساس خوشحالی نکرده بود و هرگز با هیچ بیگانه و در هیچ دیدار رسمی به اندازهٔ آن شب محتاط و غیرطبیعی رفتار نکرده بود . آگاهی بر این امر و احساس بیزاری ناشی از آن ، حال او را غیرطبیعی‌تر می‌کرد . می‌خواست براین برادر محبوب درحال مرگ اشک بریزد ، حال آنکه ناچار بود به گفته‌های او دربارهٔ چگونگی بهبود حالش گوش فرا دهد .

چون خانه نمناک و اتاق خواب لەوین تنها اتاق گرم این خانه بود ،لەوین برادرش را در پشت پرده‌ای در اتاق خود خوابانید .

نیکلای به بستر رفت و خواب یا بیدار ، چون رنجوران به خود می‌پیچید و می‌غلتید و سرفه می‌کرد و چون نمی‌توانست گلو صاف کند ، غرولند می‌کرد. گاه که نفسش تنگ می‌شد ، دردمندانه می‌گفت : "آخ ، خدایا ! " و زمانی که به حالت خفقان می‌افتاد غر می‌زد : "پناه بر شیطان ! "

لەوین مدتی دراز ، گوش می‌داد . افکارش فراوان و گوناگون بود، اما همگی به یک موضوع بازمی‌گشت ــ مرگ .

مرگ ، پایان‌ناگزیر همه چیز ، با نیروئی مقاومت‌ناپذیر ، برای نخستین بار او را دربرگرفته بود . و مرگ ، که اینک در وجود این برادر محبوب ماوا داشت ، برادری که در خواب می‌نالید و به نیروی عادت و بدون قائل شدن تمیز به خدا و شیطان متوسل می‌شد ، آن‌قدرها که تا به حال تصور می‌کرد، از او مهجور نبود . مرگ را در وجود خود نیز حس می‌کرد . اگر نه امروز ، فردا ، اگر نه فردا ، سی سال دیگر ــ مگر چه فرقی دارد ؟ این مرگ ناگزیر چه بود؟ نه‌تنها نمی‌دانست ، نه تنها هرگز آن را بررسی نکرده بود ، بلکه حتی جرأت بررسی آن را نداشت .

ــ "من سرگرم کار هستم و می‌خواهم به هدفی برسم و به‌کلی فراموش کرده‌ام که همه‌چیز آخر تمام می‌شود ــ که چیزی به نام مرگ وجود دارد . "

در ظلمت شبانه روی بستر نشسته و زانو در بغل گرفته و قوز کرده و از فرط هجوم اندیشه نفس در سینه حبس کرده بود . اما هرچه در ذهن خود تقلا می‌کرد ، به‌روشنی بیشتر می‌دید که بدون شک و تردید چنین است و او در سراسر عمر واقعیت کوچکی را فراموش کرده بوده است ــ این واقعیت‌که مرگ

می‌آید و بر همه چیز مهر پایان می‌زند ، هیچ کاری ارزش آغاز ندارد و چاره‌ای هم نیست . آری ، دردناک است ، اما چنین است .

مأیوسانه گفت : "ولی من هنوز زنده‌ام . پس چه باید کرد ؟ چه باید کرد ؟" شمعی روشن کرد ، با احتیاط بلند شد و جلوی آینه رفت و به‌تماشای روی‌وموی خود پرداخت . آری ، در محل شقیقه‌ها موهای خاکستری رسته بود . دهان کشود . دندانهای کرسی درحال فساد بود . بازوان عضلانی‌اش را برهنه کرد . آری ، هنوز بسیار قوی بود . اما نیکلای هم که با تهماندهٔ ریه‌هایش در آنجا خفته‌است، زمانی پیکری تندرست و نیرومند داشت . دفعتاً به یاد آورد که چگونه در زمان کودکی وقتی که به بستر می‌رفتند صبر می‌کردند تا فیودور باگدانیچ *Fiodor Bogdanich* از اتاق بیرون برود ، تا بالشها را به یکدیگر پرتاب کنند و بخندند ،خنده‌ای چنان بی‌اختیار که‌حتی ترس‌ازفیودورباگدانیچ جلودارش نبود و نمی‌توانست مانع نموج موج سرزنده و پر از شادی خندهٔ آن دو شود . "و حالا آن سینهٔ فرو رفته و میان تهی . . . و من نمی‌دانم چه بر سرم خواهد آمد . . . "

ــ"خ . . . ! ! خ خ ! لعنت بر شیطان ! " نیکلای سرفه کرد و صدا زد : "چرا دوروبر می‌پلکی ؟ برای چه نمی‌خوابی ؟"

ــ"آه ، نمی‌دانم ، خوابم نمی‌آید . "

ــ"من که خوب خوابیدم . عرق نکرده‌ام . ببین ، به زیر پیراهنم دست بزن : خیس نشده ، مگر نه؟"

له‌وین دست زد ، پشت پرده رفت ، شمع را خاموش کرد . اما مدتها طول کشید تا بـه خواب رود . درست وقتی کـه راه زندگی را یافتـه بود ، مسألهٔ غیرقابل حل مرگ او را دربرگرفته بود .

ــ"بله ، دارد می‌میرد ــ پیش از بهار خواهد مرد ، آن‌وقت مـن چطور می‌توانم کمکش کنم ؟ چه حرفی می‌توانم بزنم ؟ اصلاً چه می‌دانم ؟ حتی یادم رفته بود که چنین چیزی وجود دارد ! "

۳۲

از دراز مدتی قبل ، لهوین پی برده بود اشخاصی که با فروتنی و تسلیم و رضای خارج از اندازه کسی را ناراحت می‌کنند ، به‌زودی به طرزی تحمل‌ناپذیر خشمگین و پرخاشجو می‌شوند و پیش‌بینی می‌کرد که این امر در مورد برادرش هم صدق خواهد کرد. به‌راستی فروتنی نیکلای دیری نپائید. درست بامداد روز بعد به خشم آمد و حمله به حساس‌ترین نقاط لهوین را شروع کرد.

لهوین خود را مقصر احساس می‌کرد اما یارای تغییر وضع را نداشت. حس می‌کرد که اگر هر دو دست از تظاهر برمی‌داشتند و به قول معروف از صمیم دل حرف می‌زدند ــ یعنی درست چیزی را می‌گفتند که فکر یا احساس می‌کردند ــ می‌بایست به چشمان یکدیگر نگاه کنند و کنتسانتین بگوید: "تو داری می‌میری! داری می‌میری!) و نیکلای فقط جواب دهد: (می‌دانم ، ولی می‌ترسم ، می‌ترسم ، می‌ترسم!) چنانچه می‌خواستند بی‌ریا سخن گویند ، می‌بایست این‌طور حرف بزنند. اما این طرز گفتگو ، زندگی را غیرممکن می‌کرد ، و بدین‌گونه کنستانتین می‌کوشید کاری را انجام دهد که در سراسر عمرش برای انجام آن کوشیده و عاجز مانده بود ، هرچند ، تا آنجا که او می‌توانست دریابد ، بسیاری از مردم به خوبی از عهدهٔ این‌کار برمی‌آمدند و بدون آن زندگی محال بود: می‌کوشید چیزی بگوید غیر از آنچه می‌اندیشید ، و همیشه حس می‌کرد که لحنش ساختگی است و برادرش ضمیر او را می‌خواند و به غیظ می‌آید.

نیکلای در سومین روز اقامتش به اصرار از برادرش خواست که یک بار دیگر نقشه‌های تازه‌اش را شرح دهد ، و نه‌تنها در این نقشه‌ها عیب و نقص می‌دید بلکه به عمد آن را با کمونیسم اشتباه می‌کرد.

ــ"تو فقط افکار یکی‌دیگر را اقتباس و تحریف کرده‌ای و می‌خواهی آن را درجائی به کار بری که کاربستنی نیست."

ــ"اما از من بشنو که اینها هیچ وجه مشترکی ندارند! کمونیست‌ها حق

مالکیت خصوصی . سرمایه، وارث را نفی می‌کنند ، درحالیکه من نمی‌کنم . من اینها را به‌عنوان *Stimuli* (انگیزه‌ها) اصلی تلقی می‌کنم . . . (لەوین از به‌کار بردن چنین اصطلاحاتی از خود بیزار می‌شد،اما ازوقتی که به کار خود دلبسته بود ناآگاهانه از واژه‌های بیگانه هرچه بیشتر استفاده می‌کرد .) منظور من تنظیم کار است . "

نیکلای با عصبانیت کروات خود را کشید و گفت : "دقیقاً ! تو یک فکر را گرفته‌ای و تمام چیزهائی را که به آن قدرت می‌دهد ازاله کرده‌ای و می‌خواهی آن را به عنوان چیز تازه‌ای جا بزنی . "

ــ"ولی گفتم که فکر من هیچ وجه مشترکی با . . . "

نیکلای با لبخندی تمسخرآمیز و چشمانی که بدخواهانه برق می‌زد ، کلام او را برید : "بهرحال ، آن یکی لااقل جاذبه ــ یا می‌شود گفت ــ تناسب هندسی ، وضوح و عدم فریب‌کاری دارد . ممکن است خیال پردازانه باشد ولی امکان نفی تمام گذشته را می‌دهد ــ نه مالکیت خصوصی ، نه خانواده ــ پس ، کار موجودیت مستقل پیدا می‌کند . ولی تو هیچ‌چیز نداری . . . "

ــ"چرا اصــرار داری که اینها را با هم مخلوط کنــی ؟ من هرگز کمونیست نبوده‌ام . "

ــ"ولی من بوده‌ام ، و عقیده دارم که هنوز ناپخته اما منطقی است و آینده دارد ، مثل مسیحیت در قرون اولیه‌اش . "

ــ"من صرفاً عقیده دارم که نیروی کار باید از نقطه نظر علوم طبیعی مطالعه شود ، یعنی ، باید تحقیق شود ، خصوصیاتش مشخص شود و . . . "

ــ"ولی این کار ائتلاف کامل وقت است ! این نیرو خودبه‌خود شکل خاص فعالیتش را طبق درجهٔ توسعه پیدا می‌کند . اول همه‌جا بردگــی بود . بعد رعیت‌داری ، حالا هم نظام نصف و نصف ، اجاره و کار روزمزدی هست . دیگر چه می‌خواهی ؟"

لەوین با شنیدن این کلمات برافروخت ، زیرا در اعماق روانش بیم داشت که این نکته درست باشد ــ درست باشد که او می‌کوشید بین کمونیسم و نظامهای

موجود پلی بزند و این کار غیرممکن باشد.

به‌تندی گفت: "من سعی می‌کنم راهی پیدا کنم که کار را برای خود من و کارگران سودآور کند. من می‌خواهم ترتیبی بدهم که..."

ــ"تو نمی‌خواهی چیزی ترتیب بدهی. تو فقط می‌خواهی، همان‌طور که همیشه سعی کرده‌ای، منحصر به‌فرد باشی و نشان بدهی که تنها کارگران را استثمار نمی‌کنی، بلکه در مغزت نقشه‌ای داری."

لەوین که حس می‌کرد عضله‌ای در طرف چپ صورتش بی‌اختیار می‌پرد، پاسخ داد: "آه، باشد، پس حالا که این‌طور فکر می‌کنی ــ ولم کن!"

ــ"تو هیچ اعتقادی نداری، هرگز هم نداشته‌ای. تو فقط می‌خواهی حس خودپسندی‌ات را ارضا کنی."

ــ"آه، بسیار خوب، پس دست از سرم بردار!"

ــ"حتماً! خیلی هم خوشوقت می‌شوم! برو به جهنم! خیلی متأسفم که اصلاً چرا آمدم!" بعداً به‌رغم تمامی تلاشهای لەوین برای آرام کردن برادرش، نیکلای نه‌تنها به گفته‌های او گوش نمی‌داد، بلکه مصراً می‌گفت بهتر است از او جدا شود و کنستانتین می‌دید کـه زندگی برای برادرش تحمل ناپذیر شده است.

نیکلای اسباب و وسائلش را جمع کرده بود که لەوین دوباره بـه سراغش رفت و باز به‌طرزی غیرطبیعی از او تمنا کرد که اگر به هرنحوی احساساتش را جریحه‌دار کرده است، وی را عفو کند.

نیکلای گفت: "عجب بزرگواری و علو طبعی! اگر می‌خواهی احساس برحق بودن کنی، می‌توانم این رضایت خاطر را به تو بدهم. حق با تو است، با این وجود من می‌روم."

لیکن، در آخرین لحظه نیکلای، برادرش را بوسید و با حالتی غریب و جدی به او نگاه کرد و گفت:

ــ"کستیا، راجع به من خیلی بد قضاوت نکن، باشد؟" و صدایش لرزید.

اینها تنها کلمات صادقانهٔ ردوبدل شده میان آن دو بود و لەوین درک

می‌کرد که از دل برمی‌آید .

لەوین می‌دانست کـه معنای گفتهٔ بـرادرش این است : "ببین ، خودت می‌دانی که من وضع بدی دارم و شاید هرگز دوباره همدیگر را نبینیم ." اشک از دیدگانش سرازیر شد . یک‌بار دیگر برادرش را بوسید ، اما نمی‌توانست حرفی بزند .

لەوین نیز سه روز پس از عـزیمت برادرش ، بـار سفر بست . تصـادفاً در ایستگاه راه‌آهن شچرباتسکی جـوان ، پسرعموی کیتی بـا لەوین مـواجه و از افسردگی وی سخت متعجب شد .

ـ"کسالتی دارید ؟"

ـ"آه ، ابداً ، در دنیا نمی‌شود به چیزی دل خوش بود ."

ـ"نمی‌شود دل خوش بود؟ به‌جای آنکه به‌مولهاوزن *Mulhausen* بروید، با من به پاریس بیائید تا ببینید که زندگی چقدر خوب و خوش است ."

ـ"نه ، متشکرم ، با زندگی کاری ندارم . مدتی است که من مرده‌ام ."

شچرباتسکی ، خندان ، گفت : "عجب فکری! آخر ، من تازه دارم زندگی را شروع می‌کنم ."

ـ"بله ، من هم تا کمی پیش همین‌طور فکر می‌کردم ، ولی حالا می‌دانم که به‌زودی خواهم مرد ."

لەوین به آنچه می‌گفت ، اخیراً صادقانه فکر کرده بود . در همه‌چیز مرگ یا نزدیک شدن به مرگ می‌دید . با اینهمه طرحی که شروع کرده بود هنوز او را به‌خود مشغول می‌داشت . هرچه بود ، ناگزیر می‌بایست تا رسیدن زمان مرگ ، به‌نحوی زندگی کند . در نظرش همه‌چیز در تاریکی فرو رفته بود ، اما دقیقاً به دلیل همین تاریکی حس می‌کرد که کارش ریسمانی است که او را از ظلمت بیرون می‌کشد ، از این‌رو با تمامی قدرت و توان خود چنگ دراین ریسمان افکند .

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

بخش چهارم

www.KetabFarsi.com

۱

کاره‌نین‌ها ، زن و شوهر ، همچنان در یک خانه به‌سر می‌بردند و هر روز ، دیدار می‌کردند ، اما یکسره با یکدیگر بیگانه بودند . کاره‌نین ملاقات با همسرش را به‌صورت قاعده‌ای درآورده بود تا بهانه‌ای برای بدگوئی به دست خدمتکاران ندهد ، اما از خوردن شام و ناهار در خانه پرهیز می‌کرد . ورانسکی هرگز به خانهٔ آنان نمی‌آمد ، ولی آنا وی را دور از خانه می‌دید و کاره‌نین هم از این امر آگاه بود .

این وضع برای هر سه رنج‌آور بود و چنانچه امید دگرگونی نمی‌رفت ، هیچ‌یک از آنان حتی یک روز تاب تحمل آن را نداشت . هرکدام این وضع را مرحله‌ای گذرا ، و آزمونی دردآور می‌شمرد که سپری می‌شد . کاره‌نین امیدوار بود که این شیدائی ، مانند هرچیز دیگر دنیوی پایانی خواهد داشت ، مردم آن را فراموش خواهند کرد ، و نام او بدون لکه باقی خواهد ماند . آنا ، که مسبب همهٔ گرفتاریها و بیش از همه در زیر بار بود ، تحمل می‌کرد ، زیرا نه‌تنها سخت امیدوار بود ، بلکه اعتقاد استوار داشت که مشکل به‌زودی برطرف و همه‌چیز بروفق مراد خواهد شد . از اینکه مشکل چگونه حل شدنی بود ، کوچکترین تصوری نداشت ، اما به‌یقین می‌دانست که به‌زودی اتفاقی روی خواهد داد . ورانسکی ، به‌رغم ارادهٔ خود ، به پیروی از آنا ، امید آن داشت که عاملی سوای عمل او به‌طور قطع تمامی این دشواریها را از میانه برخواهد

داشت .

در نیمه‌های زمستان هفته‌ای بسیار خسته‌کننده را گذراند . مأمور شده بود تا به یک شاهزادهٔ خارجی که به پترزبورگ آمده بود ، دیدنیهای شهر را نشان دهد . ورانسکی ظاهری آراسته و ممتاز داشت ؛ از این گذشته از هنروقار ورفتار احترام‌انگیز برخوردار و به مصاحبت شخصیتهای والامقام ، خوگر بود . از همین‌رو به‌عنوان میهماندار شاهزاده انتخاب شد . ولی وظایف خود را کسالت‌آور دید . شاهزاده نگران بود که مبادا از دیدن چیزی غافل شود که امکان داشت دروطنش راجع به‌آن ازاو سئوال کنند ، و به قول خودش می‌خواست حتی‌الامکان از انواع بیشتری تفریحات روسی لذت برد . ورانسکی می‌بایست در مقام راهنما هر دوی این خواستها را برآورده سازد . صبحها به تماشای دیدنیها می‌رفتند ، و شبها را در مراکز تفریح می‌گذراندند . شاهزاده از بنیه و سلامتی خارق‌العاده برخوردار بود و به لطف ورزش و بهداشت چنان از نظر جسمانی سالم بود که به رغم زیاده‌روی در خوش‌گذرانی مانند یک خیار سبز درشت و آبدار هلندی تر و تازه می‌نمود . شاهزاده فراوان سفر کرده بود و عقیده داشت که یکی از مزایای عمدهٔ وسایل ارتباطی جدید ، قابل دسترس ساختن اسباب لذات همهٔ کشورهاست . به اسپانیا رفته و در آنجا با دختری اسپانیولی که گیتار می‌نواخته ، دوست شده بود . در سوئیس کل شکار کرده بود . در انگلستان با نیم‌تنهٔ صورتی رنگی به شکار قرقاول رفته و در یک شرط‌بندی دویست پرنده از این نوع زده بود . در ترکیه به یک حرم رخنه کرده و در هندوستان سوار فیل شده بود و اکنون در روسیه بود و می‌خواست همهٔ لذتهای خاص روسیه را بچشد .

ورانسکی در مقام ، به اصطلاح ، رئیس تشریفات ، برای فراهم آوردن تمامی تفریحات روسی که از جانب اشخاص گوناگون به‌شاهزاده توصیه شده بود ، دردسرهای فراوان متحمل می‌شد : مسابقه‌های اسبدوانی ، شکار خرس ، سورتمه سواری ، تماشای مراسم کولیها و می‌گساریهای روسی توأم با شکستن گیلاسها . شاهزاده به سهولتی شگفت‌آور با روح روسی همساز می‌شد ، بشقابها و دیسها

را می‌شکست ، دختری کولی را روی زانو می‌نشاند ، و در همین حال گفتی با نگاه می‌پرسید : "بعدچه ــ یا آیا تمام لذائذ روسی فقط همینهاست ؟"

شاهزاده در عمل بیش از همه اشکال سرگرمیهای روسی ، زنان هنرپیشهٔ فرانسوی ، یک رقاصهٔ بالت و شامپانی سفید برچسب را ترجیح می‌داد . ورانسکی به شاهزاده عادت کرده بود ، اما یا از آن‌رو که خود به تازگی عوض شده و یا از این‌گونه خوش‌گذرانیها بسیار کرده بود ، آن هفته به شدت خسته و ملول به نظر می‌رسید و دراین مدت احساس کسی را داشت که عهده‌دار امور دیوانه‌ای خطرناک شده باشد ، و بیم آن دارد که جنون عقل خود وی را نیز زائل کند . ورانسکی ناچار بود در تمام این مدت مراقب خود باشد و هرگز حتی یک ثانیه لحن جدی و احترام رسمی را سست نکند ، مبادا مورد اهانت واقع شود . رفتار شاهزاده با کسانی که ، درمیان شگفتی ورانسکی ، حاضر بودند ، برای فراهم آوردن وسایل سرگرمی وی دست به هرکاری بزنند ، تفرعن‌آمیز بود . انتقادی که از زنان روس می‌کرد ، چند بار ورانسکی را از فرط خشم به‌شدت سرخ کرد . اما دلیل واقعی آنهمه بیزاری ورانسکی از شاهزاده این بود که خود را در وجود او تماشا می‌کرد . و آنچه در این آئینه می‌دید ، سبب ارضای حس عزت نفسش نمی‌شد . شاهزاده مردی بسیار احمق ، بسیار ازخودراضی ، بسیار ثروتمند و بسیار عیاش بود ولاغیر . حقیقت این که او مردی متشخص به‌شمار می‌آمد ، و ورانسکی نمی‌توانست این نکته را انکار کند . در مقابل بالادستها متین و موقر، در برابر هم‌ترازان ، آزاده و ساده ، و در مواجهه با فرودستان به‌نحوی تحقیرآمیز ، اهل تسامح بود . ورانسکی نیز همین خصوصیات را داشت و بدان می‌بالید ؛ اما در مقایسه با شاهزاده مقامی فروتر داشت و تفرعن شاهزاده در وی احساس نفرت می‌انگیخت .

باخود می‌گفت : "الاغ بی‌شعور! آیا واقعاً من هم مثل او هستم ؟"

هرچه بود ، در پایان هفته ، که از شاهزاده (که به مسکو می‌رفت) جدا می‌شد و مراتب تشکر او را می‌شنید ، خوشحال بود که از آن وضع نابهنجار و عکس‌العمل نامطبوعش در خود ، آسوده می‌شود . ورانسکی پس‌از یک شب تمام

خوش‌گذرانی به سبک روسی و سپس شکار خرس، در روز بعد، با شاهزاده در ایستگاه راه‌آهن وداع گفت.

۲

ورانسکی به خانه بازگشت و یادداشتی از آنا درآنجا یافت، کـه درآن آمده بود: "بیمار و ناراحتم. نمی‌توانم بیرون بیایم، اما دیگر تحمل دوری از تو را ندارم. امشب بیا. آلکسی آلکساندرویچ ساعت هفت به شورا می‌رود و ساعت ده برمی‌گردد." یک دم از غرابت این امر در شگفت شد که چگونه آنا به رغم قدغن شوهرش او را به خانهٔ خود می‌خواند، سپس عزم رفتن کرد.

ورانسکی در زمستان همان سال به درجهٔ سرهنگی ترفیع یافته بود ودیگر در مقر هنگ به‌سر نمی‌برد و تنها زندگی می‌کرد. بلافاصله پس از ناهار روی نیمکت دراز کشیدو پنج دقیقه بعد، خاطرات صحنه‌های ناگواری که طی هفتهٔ گذشته مشاهده کرده بود، در ذهنش آشفته و با تصویر خیالی آنا و یک روستائی که به‌عنوان تیرانداز در شکار خرس نقش مهمی ایفا کرده بود، درهم‌آمیخت و آنگاه به خواب رفت. در تاریکی بیدار شد و همچنانکه از دلهره می‌لرزید، شتابان شمعی افروخت. با خود گفت: "موضوع چه بود؟ این چه خواب وحشتناکی بود که می‌دیدم؟ ها، یادم آمد. دهاتی تیرانداز ــ مرد کوتاه‌قد کثیفی که ریش کاهی‌رنگ داشت ــ دولا شده بـود و کاری می‌کرد، و یک‌مرتبـه به زبان فرانسه حرفهای عجیبی زمزمه کرد. بله، چیز دیگری نبود. ولی چرا آن‌قدر ناراحت‌کننده بود؟" باردیگر به‌نحوی جاندار مرد روستائی وکلمات نامفهومی را که آن مرد به‌فرانسه زمزمه کرده بود، به‌یاد آورد، و سرمای وحشت پشتش را لرزاند.

ورانسکی با خود گفت: "عجب حماقتی!" و به ساعت خود نگاه انداخت. ساعت هشت و نیم بود. با صدای زنگ خدمتکارش را احضار کرد، با عجله

لباس پوشید ، و درحالیکه به‌کلی رؤیای خود را فراموش کرده بود ، و فقط نگران دیر رسیدن بود ، بیرون رفت . هنگامی که به جلوخان خانهٔ کارەنین رسید ، به ساعت نگاه انداخت و دید که ده دقیقه به نه مانده است . کالسکهٔ بلند و باریکی با یک جفت اسب خاکستری‌رنگ دم در توقف کرده بود . کالسکهٔ آنا را شناخت و پیش خود گفت : "پیش من می‌آمده ، چه بهتر که او می‌آمد . من دلم نمی‌خواهد وارد این خانه شوم . ولی مهم نیست ! من که نمی‌توانم خودم را مخفی کنم ." آنگاه با رفتار کسی که از چیزی شرمنده نیست ، و از کودکی به آن خوگر بود ، از سورتمهٔ خود پیاده شد و به داخل رفت در گشوده شد ، و دربان ، که پتوئی دردست داشت ، کالسکه‌چی را صدا زد . ورانسکی ، با آنکه عادت نداشت به جزئیات توجه کند ، به‌حالت شگفتی درنگاه دربان پی برد . در آستانهٔ در ، ورانسکی با کارەنین تقریباً سینه به سینه برخورد کرد . چراغ گاز صورت بی‌خون و نزار این مرد را در زیر کلاه سیاهش روشن می‌کرد وکراوات سفیدش در زمینهٔ یقهٔ پوست سگ‌آبی پالتواش تلألو داشت . چشمان ثابت و بی‌فروغ کارەنین بـه چهرهٔ ورانسکی دوختـه شد . ورانسکی سر فـرود آورد و کارەنین لبانش را برهـم فشـرد ، دستش را به طرف کلاهش برد و بیرون رفت. ورانسکی او را دید که بدون نگاه کردن به این‌طرف و آن‌طرف ، سـوار کالسکه شد ، از پنجره پتو و دوربین اوپرا را گرفت و ناپدید شد . ورانسکی به تالار رفت . جبین درهم کشیده بود و پرتوئی از غرور و خشم در دیده داشت .

با خود می‌گفت : "عجب وضعی ! اگر دوئل می‌کرد ، اگر از حیثیتش دفاع می‌کرد ، می‌توانستم کـاری بکنم ، می‌توانستم احساساتم را بروز بدهم ، ولی این ضعف یا بزدلی . . . مرا در وضع مار در علفزار قرا رمی‌دهد ، کـه هرگز نخواسته‌ام و نخواهم خواست درچنین وضعی باشم."

افکار ورانسکی از روزی که با آنا در باغ وره‌ده گفتگو کرد ، بسیار دگرگون شده بود . با تسلیم بی‌اختیار به ضعف آنا ــ که خود را کاملاً به او وانهاده و سرنوشت خویش را به دست وی سپرده وآمادهٔ پذیرفتن هرچیزی بود ــ دیگر ، آنگونه که درهمان هنگام اندیشیده بود ، به فکر جدائی آن دو نبود . نقشه‌های

بلندپروازانه‌اش باز به دست فراموشی سپرده می‌شد و احساس می‌کرد از دایرهٔ فعالیتی که در آن همه‌چیز مشخص و معین است ، گام بیرون نهاده و خود را یکسره به سودای خویش واگذاشته است و این سودا بیش از پیش به‌آنا پیوندش می‌دهد .

هنوز در تـالار بود که صدای پای آنا را شنید و دانست کمانتظار وی را می‌کشیده وگوش به زنگ آمدنش بوده است واکنون به‌اتاق پذیرائی بازمی‌گردد .

تا چشم آنا به او افتاد فریاد زد : "نه ،" و با شنیدن صدای خود چشمانش پر از اشک شد . "نه ." اگر وضع به همین شکل پیش برود ، خیلی ، خیلی زود تمام می‌شود !"

ـ"چه شده ، عزیزم ؟"

ـ"چه شده؟ یک ساعت ، دو ساعت است کـه با دلـهره منتظرم . . . نه ، نمی‌خواهم . . . نمی‌توانم با تو دعوا کنم . حتماً نمی‌توانستهای بیائی . نه ، دعوا نمی‌کنم ."

دستهایش را بر شانه‌های ورانسکی گذاشت و با چشمانی مملو از عشق با نگاهی طولانی و پرسنده به او چشم دوخت . در چهره‌اش می‌کاوید تـا زمان نادیدن او را جبران کند و مثل همیشه ، هربار که او را می‌دید ، تصویـرش را آنگونه که در خیال مجسم می‌کرد (و به طرزی مقایسه‌ناپذیر برتر از واقع بود) با آنچه به‌راستی بود ، مقایسه کند .

۳

وقتی که زیر چراغ پشت میز نشستند ، آنا پرسید : "او را دیدی؟ خوب ، به خاطر دیرآمدن ، تنبیه شدی ."

ـ"بله ، ولی چرا این‌طور شد؟ خیال می‌کردم باید در شورا باشد؟"

ـ"آنجا بـود اما برگشت که به جـای دیگری برود . ولی مهـم نیست .

درباره‌اش حرفی نزنیم . تو کجا بودی؟ تمام مدت با شاهزاده؟"

آنا تمامی جزئیات زندگی ورانسکی را می‌دانست . می‌خواست بگوید به علت بیداری شب قبل خوابش بـــرده بود ، اما چهرهٔ برافروخته و شـاد آنا وجدانش را ناراحت کرد و گفت که ناچار بوده است برای دادن گزارش عزیمت شاهزاده برود .

ــ"پس دیگر تمام شد؟ طرف رفت ؟"

ــ"الحمدلله ، بله! نمی‌توانی تصور کنی چه موجود غیرقابل تحملی بود ."

آنا ابرو درهم کشید و گفت : "چرا؟ شما جوانها همگی به این‌جور زندگی عادت دارید ، مگر نه؟" و دراین حال کار قلابدوزی خود را از روی میز برداشت و بدون نگاه کردن به ورانسکی قلاب آن را باز کرد .

ورانسکی که از تغییر حالت او تعجب کرده بود و سعی داشت دلیل آن را کشف کند ، پاسخ داد : "مدتهاست که من این‌طرز زندگی را کنار گذاشته‌ام ،" و ضمن لبخند زدن و نشان دادن دندانهای زیبا و سفید خود افزود : "اقرار می‌کنم که این هفته انگار خودم را در آینه می‌دیدم و خوشم نیامد ."

زن کارش را در دست گرفت ، اما بدون قلاب انداختن ، و با نگاهی غریب ، شرربار و خصمانه به او خیره شد .

ــ"امروز صبح لیزا به دیدنم آمد ــ علی‌رغم میل کنتس لیدیا ایوانونا ، کسی از آمدن پیش من نمی‌ترسد ــ و به من گفت که تو درشب آنتی چه کرده‌ای . چقدر زننده است ! "

ــ"می‌خواستم بگویم که . . . "

ــ"ترز *Therese* را که می‌شناسی ــ او هم آنجا بود؟"

ــ"داشتم می‌گفتم که . . . "

آنا که دم‌به‌دم خشمگین‌تر می‌شد و بدینگونه علت غیظ خود را فاش می‌کرد ، به میان کلام او دوید :

ــ"شما مردها چقدر پلیدید ! چطور درک نمی‌کنید که زن هرگز نمی‌تواند چنین چیزی را فراموش کند ، مخصوصاً زنی که نمی‌تواند شریک زندگی تو باشد .

من چه می‌دانم ؟ اصلاً چه وقت می‌دانسته‌ام ؟ غیر از چیزهائی که خودت به من می‌گوئی ، تازه از کجا بدانم که راست می‌گوئی ؟ . . . "

ــ"آنا ، تو به قلبم خنجر می‌زنی . مگر به من اطمینان نداری؟ مگر بارها و بارها نگفته‌ام که هیچ فکری نیست که با تو درمیان نگذارم ؟"

زن ، که آشکارا می‌کوشید حس حسادت را در خود سرکوب کنـــد ، جواب داد : "بله ، بله ، ولی کاشکی می‌دانستی من چقدر بدبختم ! حرفت را باور می‌کنم ، به خدا باور می‌کنم . . . حالا بگو ببینم ، داشتی چه می‌گفتی ! "

ورانسکی نمی‌توانست بی‌درنگ آنچه را که می‌خواست بگوید ، به‌یادآورد . این حمله‌های حسد ، که به‌تازگی پیوسته افزون‌تر می‌شد ، او را هراسان و ــ گرچه بسیار سعی داشت این حقیقت را پوشیده بدارد ــ نسبت به ایـــن زن بیگانه می‌کرد ، هرچند علت حسادت آنا عشق دیوانه‌وارش بود . چه‌بسیاردفعات که به خود گفته بود محبوب این زن بودن خوشبختی است ، و حال که او آن‌قدر دوستش می‌داشت که همه‌چیز هستی‌اش تحت‌الشعاع این عشق قرار گرفته بود ، برای ورانسکی خوشبختی بسیار کمتر از زمانی بود که از مسکو در تعقیب این زن برآمد . درآن هنگام خود را دور از سعادت می‌پنداشت ، اما خوشبختی را در پیش‌رو داشت ، امـــا اکنون احساس می‌کرد که اوج سعادت را در پشت سر نهاده است . این زن به‌شدت با آن زن که ورانسکی درآغاز دیده بود ، تفاوت داشت . هم روحاً و هم جسماً بدتر شده بود . پیکرش فربه‌تر شده و در وقت سخن گفتن از زن هنرپیشه ، حالتی کینه‌توزانه چهره‌اش را دگرگون کرده بود . ورانسکی او را چنان می‌نگریست که مردی گلی را که چیده و پژمـــرده و نابود کرده است . با اینهمه احساس می‌کرد که اگر درآغاز ، زمانی که عشقش نیرومندتر بود ، با یک تصمیم جدی ، قادر به بریدن از این عشق بود ، اکنون ، در این لحظه که گمان می‌برد عشقی نسبت به این زن ندارد ، پیوند میان ایشان گسستنی نتواند بود .

ــ"خوب ، راجع به شاهزاده می‌خواستی چه بگوئی ؟ من جن را فرار دادم . (جن ، نامی بود کـــه دوستانش به حسادت او داده بودند) بله ، راجـــع به

شاهزاده داشتی چه می‌گفتی ؟ چرا از معاشرت با او آن‌قدر بیزار بودی؟"

ورانسکی که می‌کوشید رشتهٔ گم شدهٔ افکارش را پیدا کند ، گفت : "آه ، غیرقابل تحمل بود!" و با لحنی غضبناک که آنا را خوش می‌آمد ، نتیجه گرفت : "اگر مجبور باشم توصیفش کنم او را با یکی از حیوانات چاق و چله‌ای مقایسه می‌کنم که در نمایشگاههای دام‌پروری جایزهٔ اول را می‌برند ."

ـ"آخر چطور؟ مگر نمی‌گویند مرد تحصیل‌کرده و دنیادیده‌ای است ؟"

ـ"این‌جور تحصیلات ـ یعنی تحصیلات آنها ـ به‌کلی فرق می‌کند . کاملاً مشخص است که این آدم فقط برای این درس خوانده که از علم و دانش بیزار باشد ، همان‌طور که از همه‌چیز نفرت دارد ، غیر از لذات حیوانی ."

آنا پرسید : "ولی مگر همهٔ شماها این لذتهای حیوانی را دوست ندارید ؟"

بار دیگر همان حالت کینه‌توزانه در چهره‌اش دیده می‌شد .

ورانسکی با لخبند پرسید : "چرا این‌قدر طرف او را می‌گیری؟"

ـ"طرف او را نمی‌گیرم ـ به من چه ربطی دارد . فقط نمی‌توانم غیرازاین فکر کنم که اگر خود تو به این لذتها توجه نداشتی می‌توانستی خودت را خلاص کنی . ولی از دیدن ترز در لباس حوا خوشت می‌آید . . ."

ورانسکی دست آنا را از روی میز بلند کردو بوسید و گفت : "باز هم جن به سراغت آمد ."

ـ"می‌دانم ، ولی از قدرتم خارج است . نمی‌توانی مجسم کنی کـه وقتی منتظر آمدنت بودم چه عذابی کشیدم . خیال نمی‌کنم حسود باشم . من حسود نیستم : وقتی پیش من هستی به تو اعتماد دارم ، اما وقتی که جای دیگری به زندگی خودت مشغولی ، به‌قدری تصورش برای من . . ."

آنگاه خود را از ورانسکی دور کرد و بالأخره قلاب را درآورد و بـا کمک انگشت سبابه ، مشغول به بافتن نخ سفید پشمی شد که در زیر چراغ می‌درخشید ، درحالیکه مچ ظریف دستش در سرآستین گلدوزی شده‌اش به‌طرزی عصبی و سریع حرکت می‌کرد .

ناگهان با لحنی غیرطبیعـی سئوال کرد : "خوب ، چـه اتفاقی افتـاد؟

آلکسی آلکساندرویچ را کجا دیدی؟"

ـ"دم در باهم روبه‌رو شدیم."

ـ"و این جوری به تو تعظیم کرد؟" صورتش را دراز و چشمانش را نیمه‌بسته کرد و به سرعت تغییر قیافه داد و دستها را درهم انداخت، و ورانسکی در چهرهٔ زیبای او یکباره همان حالت کارنین را در وقت ناسخ به تعظیم خود دید و لبخند زد. خود آنا شادمانه و از ته دل خنده‌ای سر داد که یکی از جذاب‌ترین رموز دلربائی او بود.

ورانسکی گفت: "من که اصلاً طرز فکر او را نمی‌فهمم. اگر بعد از حرفهائی که به او زدی، از تو دست برمی‌داشت، یا با من دوئل می‌کرد، باز خوب بود! ولی این کارش را نمی‌توانم بفهمم. چطور می‌تواند این وضع را تحمل کند؟ احساسی که می‌کند، کاملاً معلوم است."

آنا، با انزجار گفت: "او؟ خیلی هم راضی است."

ـ"درحالیکه همهٔ ما می‌توانیم آنهمه خوشبخت باشیم، چرا خودمان را شکنجه می‌دهیم؟"

ـ"او خودش را شکنجه نمی‌دهد! خوب می‌شناسمش ـ تا کردن در لجن دوروئی و تظاهر فرو رفته! اگر کوچکترین احساسی داشت، هیچ ممکن بود که به این شکل با من زندگی کند؟ نه شعوری دارد، نه احساسی. آیا هیچ مرد باغیرتی می‌تواند با زن خیانتکارش در یک خانه زندگی کند؟ می‌تواند با او حرف بزند و (عزیزم) صدایش کند؟" و ناخواسته ادای شوهرش را درآورد: "آنا Machère (عزیزم)، آنا، جان من!"

"این آدم، مرد نیست، اصلاً انسان نیست ـ عروسک خیمه‌شب‌بازی است! هیچ کس غیر از من او را نمی‌شناسد. آخ، اگر من بجای او بودم. اگر هرکس دیگری جای او بود، زنی مثل خودم را کشته و تکه‌پاره کرده بود. (عزیزم) صدایش نمی‌زدم! آدم نیست، یک دستگاه خودکار است. نمی‌فهمد که من زن تو هستم و او نامحرم است... اصلاً بیا حرفش را نزنیم!"

ورانسکی که می‌کوشید او را ساکن کند، گفت: "عزیز دلم، تو بی‌انصافی.

بی‌انصاف . ولی غصه نخور ، از او حرفی نمی‌زنم . بگو ببینم مشغول چه کاری بودی . موضوع چیست ؟ چه کسالتی داری و دکتر چه گفته ؟"

آنا با برقی استهزاءآمیز در چشم ، به او می‌نگریست . پیدا بود که جنبهٔ سحرآلود و مضحک دیگری از شوهرش را به‌یاد می‌آورد و منتظر فرصتی برای مسخره کردن بود .

ورانسکی ادامه داد :

ـ "به نظر من ، اصلاً مریضی نیست ، فکر علائم بارداری است . چه وقت موعدش می‌رسد ؟"

برق تمسخر درچشمان زن فرو مرد ، اما لبخندی دیگرگون . آگاهی از چیزی ، که نمی‌دانست چیست ، و اندوهی ملایم بر رخسارش گسترده شد .

ـ "به‌زودی ، به‌زودی . داستی می‌گفتی که وضعمان نگران‌کننده است و باید مواظبت کرد . کاش می‌دانستی وضع من چقدر وحشتناک است و من برای اینکه آزاد و آسکار دوست داشته باشم ، حاضرم چه فیلمی بپردازم ! آن‌وقت حودم و او را با حسادت عذاب نمی‌دادم . . . و این اتفاق به‌زودی خواهد افتاد ، ولی نه آن‌طور که ما توقع داریم ."

و چون به نحوهٔ این اتفاق اندیشید ، چنان به‌حال خود دل سوزانـد که اشک به چشم آورد و نتوانست به گفتهٔ خود ادامه دهد و دست سفید زیبایش را روی آستین ورانسکی نهاد . اکسترپناس در روستائی چراغ نفتی داشت .

ـ "آن‌طور که ما انتظار داریم نخواهد شد . نمی‌خواستم بگویم ، ولی تو وادارم کردی . به‌زودی خیلی زود همه‌چیز روبه‌راه می‌شود و همهٔ ما ، همه‌مان ، راحت می‌شویم و دیگر زجر نخواهیم کشید ."

ورانسکی منظور او را درک کرد ، اما گفت : "منظورت را نمی‌فهمم ."

ـ "پرسیدی چه وقت ؟ به‌زودی . اما جان سالم به‌در نخواهم برد ." و با شتاب ادامه داد : "حرفم را قطع نکن ! می‌دانم ، برایم مسلم است . من خواهم مرد . خیلی هم خوشحالم که می‌میرد و شما نیز . هم خودم را آزاد می‌کنم ."

اشک بر گونه‌های او غلتید . ورانسکی خم شده بود و دست او را می‌بوسید

و می‌کوشید اضطراب خود را ، که می‌دانست به‌پایه است ، اما قادر به چیرگی برآن نبود ، پنهان کند .

آنا هم دست ورانسکی را محکم در پنجه گرفت وگفت: "بله ،این‌طور بهتر است . این تنها راه است ، تنها راهی که برایمان مانده . "

ورانسکی به‌خود آمد و سربلند کرد .

ــ "پرت وپلاست ! چقدر چرند می‌گوئی ! "

ــ "نه ، حقیقت دارد . "

ــ "چه چیزی ــ چه چیزی حقیقت دارد ؟"

ــ " که من می‌میرم . خوابش را دیده‌ام . "

ورانسکی تکرار کرد : "خواب ؟"و بی‌درنگ دهقانی را که خود در خواب دیده بود ، به یاد آورد .

ــ "بله ، خواب ، خوابی که مدتها پیش دیدم . خواب دیدم که به تختخوابم می‌رفتم تا چیزی را بردارم یا چیزی را پیدا کنم ، " و با چشمانی فراخ شده از ترس ، ادامه داد : "می‌دانی که در خواب چطور است ، تـوی جا ، در گوشهٔ تخت ، چیزی قرار داشت . "

ــ "آه ، چقدر بی‌معنی است ! چطور می‌توانی باور کنی . . . "

آنا نگذاشت ورانسکی سخنانش را قطع کند ، حرفی کـه می‌گفت از نظر خودش بسیار مهم بود .

ــ "آن‌چیز برگشت و دیدم که دهاتی کوتاه‌قدی است با ریش درهم و قیافهٔ ترسناک ، خواستم فرار کنم ، ولی او روی کیسه‌ای دولا شده بود و با دست دنبال چیزی می‌گشت . . . "

تقلید جستجوی روستائی در کیسه را درآورد . چهره‌اش مملو از ترس بود. و ورانسکی ، که رؤیای خـود را به‌یاد می‌آورد ، احساس کـرد که همان خوف وجودش را لبریز می‌کند .

ــ "دائم کیسه را می‌گشت و تندتند ، به زبان فرانسه زمزمه می‌کرد و (ر)ها را غلیظ ادا می‌کرد:

Li faut le battre,le fer;le broyer,le petrir

(باید کوبیدش، آهن ، بکوبش ، خمیرش کن) . . . آن‌قدر ترسیده بـــودم که سعی کردم بیدار شوم . . . بیدار هم شدم ، اما این بیداری هم جزئی از همان خواب بود . بعد از خودم پرسیدم که تعبیرش چیست و کرنیKorney به من گفت : (موقع زایمان می‌میری ، موقع زایمان ، خانم . . .) آن وقت از خـــواب بیدار شدم ."

ورانسکی گفت :"چه مزخرفاتی ، چه مهملاتی !" اما خود احساس کرد که به این گفته اعتقاد ندارد .

ــ"دیگر حرفش را نزنیم . زنگ را بزن تا دستور چـای بدهم . کمی هم پیشم بمان ، مدت زیادی نیست که من . . ."

اما یکباره ساکت شد . حالت صورتش عـــوض و رنگش سرخ شد . وحشت و آشفتگی ناگهان جای خود را به حالت آرامش ، سکون و توجه سپرد . ورانسکی نمی‌توانست معنی این دگرگونی را دریابد . آنا به جنبیدن موجودی دیگر در درون خویش گوش دل فرا داده بود .

۴

کارەنین پس از دیدن ورانسکی در خانهٔ خود ، همچنان که قصد داشت ، به اوپرای ایتالیائی رفت . هر دو پرده را تماشا و با کسانی که لازم می‌دانست ، دیدار کرد . چون به خانه بازگشت ، با دقت رخت‌آویز را وارسی کرد و دریافت که هیچ پالتو نظامی از آن آویخته نیست ، آنگاه به عادت مألوف به اتاق خود رفت . لیکن برخلاف معمول به بستر نرفت ، بلکه تا ساعت سه بامداد ، در اتاق قدم زد . احساس خشـــم نسبت به زنی که قواعد ظاهری را رعایت نمی‌کرد و تنها شرط او ــ یعنی خودداری از دیـــدن معشوق درخانه شوهر ــ را نادیده می‌گرفت ، او را برمی‌آشفت . این زن دستوروی را عملی نکرده بود و می‌بایست کیفر ببیند . کارەنین می‌بایست او را طلاق دهد و پسرش را از او بگیرد . از

همهٔ مشکلات این کار آگاه بود ، اما چون گفته بود چنین خواهد کرد ، می‌بایست به قول خود وفا کند . کنتس لیدیا ایوانونا نظر داده بود که این بهترین راه گریز از چنین وضعی است ، ضمناً به‌تازگی جریان قانونی رسیدگی به طلاق به اندازه‌ای کامل شده بود که کاره‌نین امکان غلبه برمشکلات را به‌خوبی مشاهده می‌کرد . به‌علاوه ، بدبختی‌ها هرگز به تنهائی فرا نمی‌رسد ، قضیهٔ تجدید سازمان عشایر بومی ، و آبیاری استان زارایسکی ، از نظر اداری به قدری برای کاره‌نین ایجاد نگرانی کرده بود که تا مدتی پیوسته او را در حالت اضطرابی شدید نگه می‌داشت .

شب تا صبح نخوابید . غضبش با تصاعد عددی می‌افزود و در بامداد به اوج رسید . با عجله لباس پوشید ، و چنانکه گوئی جام خشمش را که لبریز بود ، حمل می‌کند و بیم دارد قطره‌ای از آن فرو چکد ــ می‌ترسید با از کف دادن این خشم ، نیروی لازم برای هرگونه رویاروئی با همسرش نیز بکاهد ــ به‌محض آنکه صدای پای او را وقت بالا رفتن شنید ، یکسره به‌اتاق وی رفت .

آنا ، که می‌پنداشت شوهرش را بسیار خوب می‌شناسد ، از نمایان شدن او در اتاق خود حیرت کرد . قیافه‌اش دژم بود ، چشمان شرربارش از تلاقی با نگاه آنا می‌پرهیخت و لبانش به‌طرزی سخت و نفرت‌آلود برهم فشرده می‌شد . در رفتار ، در حرکات و در لحن صدایش عزم و قاطعیتی بود که همسرش هرگز ندیده بود . بدون سلام و مجامله وارد شد ، یکسره به کنار میز تحریر رفت ، کلیدها را برداشت و کشو را باز کرد .

آنا فریاد زد : "چه می‌خواهی ؟"

ــ"نامه‌های عاشق تو را ."

آنا در کشو را بست و گفت : "اینجا نیستند" ، اما همین عمل بر کاره‌نین مسلم کرد که حدسش صائب بوده است ، دست او را با خشونت کنار زد و کیفی را که می‌دانست همسرش مهمترین اوراق را در آن می‌گذارد ، بیرون کشید . آنا کوشید کیف را بگیرد ، اما شوهرش او را به سوئی هل داد . کیف را زیر بغل

گذاشت و آن را چنان فشرد که شانه‌اش بالا رفت .

ــ"بنشین ! با تو حرف دارم ."

زن مبهوت و خشمگین درسکوت به او خیره شد .

ــ"گفته بودم که اجازه نمی‌دهم معشوقت را به این خانه راه بدهی ."

ــ"مجبور بودم او را ببینم تا . . ."

و چون نمی‌توانست دلیلی بیاورد ، ساکت شد .

ــ"من وارد جزئیات نمی‌شوم که یک زن به چه دلیل می‌خواهد فاسقش را ببیند ."

زن که به‌شدت رنگ به‌رنگ می‌شد ، گفت : "منظورم این بود که من فقط . . . " بدزبانی شوهر ، بی‌باکی زن را احیا کرد . "برای تو اهانت بدن آسان است ، مگر نه؟"

ــ"ممکن است به یک زن یا مرد باشرف توهین بشود ، اما گفتن دزد به یک سارق ، فقط اثبات یک امر واقع است ."

ــ"این بی‌رحمی صفت تازه‌ای است که در تو سراغ نداشتم ."

ــ"تو به شوهری بی‌رحم می‌گوئی که به زنش آزادی می‌دهد و با نام خودش شرافتمندانه از او حمایت می‌کند ، به شرط اینکه حفظ ظاهر را بکند . آیا این بی‌رحمی است؟"

آنا از شدت انزجار فریاد کشید : "بدتر از بی‌رحمی است ــ اگر دلت می‌خواهد بدانی ، پستی است . " و برخاست تا بیرون رود .

کاره‌نین با آن صدای تیز و نازک جیغ کشید : "نه ! " آنگاه با انگشتان بزرگش چنان دست آنا را محکم فشرد که دستبند او مچ دستش را قرمز کرد ، سپس به‌زور وی را دوباره روی صندلی نشاند .

ــ"پستی؟ پس بدان که پستی یعنی اینکه زنی شوهر و پسرش را بگذارد و با فاسقش برود ، درحالیکه هنوز نان شوهرش را می‌خورد ! "

زن ، سر فروافکند . برخلاف آنچه شب گذشته به دلداده‌ٔ خود گفته بود ، به شوهرش نگفت که او ــ ورانسکی ــ را شوهر خود می‌داند و شوهرش بیگانه‌ای

درمیان آن دو است ؛ حتی به‌این گفته فکر نمی‌کرد . برحق بودن شوهر خود را کاملاً احساس می‌کرد و با ملایمت فقط گفت :

ــ"تو نمی‌توانی وضع مرا بدتر از آنچه خودم احساس می‌کنم ، برایم مجسم کنی ، ولی اصلاً چه منظوری داری؟"

شوهر باهمان خشم پیشین جواب داد : "چه منظوری دارم ؟ چه منظوری؟ این منظور کـه بدانی به‌علت اینکه خـواست من برای حفـظ ظواهر را رعایت نکرده‌ای ، من برای خاتمه دادن به این وضع اقدام خواهم کرد ."

آنا گفت : "زود ، خیلی زود همه‌چیز خود به‌خود تمام خواهد شد ." و باز با اندیشهٔ مرگ قریب‌الوقوع خود ، که اکنون در آرزوی آن بود ، چشمانش پر از اشک شد .

ــ"زودتر از آنکه تو و فاسقت نقشه کشیـده‌اید تمام خواهـد شد ! شمـا می‌خواهید عواطف حیوانی خودتان را ارضا کنید . . . "

ــ"آلکسی آلکساندرویچ ! زدن سنگ به شخص زمین‌خورده ، نه تنها جوانمردی نیست ــ حتی از انسانیت به‌دور است ."

ــ"بله ، تو فقط به فکر خودت هستی ! ولی به رنجهای مردی که شوهرت بوده هیچ توجهی نداری . برایت چه اهمیت دارد که سراپای زندگی او تباه می‌شود ! چه اهمیتی می‌دهی که او چه رین . . . رین . . رینجی می‌برد ! "

کاره‌نین آنچنان تند حرف می‌زد که به لکنت افتاده بود ، و نمی‌توانست کلمهٔ "رنـج" را ادا کند و بالأخره هم آن را "رینج" تلفظ کـرد . آنا خواست بخندد ، اما بی‌درنگ از این امر که درچنین لحظه‌ای چیزی در نظرش خنده‌آور بیاید . شرمنده شد . برای نخستین‌بار ، یک‌دم ، دلش بر او سوخت ، خود را به‌جای او گذاشت و احساس ترحم کرد . اما چه می‌توانست بگوید یا بکند؟ سر به زیر انداخت و خاموش ماند . شوهرش نیز مدتی ساکت بود ، سپس بار دیگر به سردی ، و با صدائی کمتر گوشخراش ، با تکیه بر کلماتی که اهمیتی خـاص نداشت ، ادامه داد :

ــ"آمدم تا بگویم . . . "

آنا به او نگاه کرد. حالت صورت او را هنگام تلفظ کلمهٔ "رنج" به‌یاد آورد و با خود گفت: "نه، نه، مردی با این چشمهای بی‌نور، با آن قیافهٔ ازخود راضی، نمی‌تواند هیچ احساسی داشته باشد!"

آنگاه زمزمه کرد: "من نمی‌توانم چیزی را عوض کنم."

ــ"آمدم تا بگویم که فردا به مسکو می‌روم و دیگر هم به این خانه برنمی‌گردم، و تو تصمیم مرا از طریق وکیلی که کار طلاق را به‌او ارجاع کرده‌ام، خواهی شنید." و به زحمت آنچه را می‌خواست راجع به پسرش بگوید، به یاد آورد و افزود: "و پسرم به خانهٔ خواهرم می‌رود."

آنا که از زیر ابرو به بالا نگاه می‌کرد، درجواب گفت: "تو سریوژا را برای لطمه زدن به من می‌خواهی. دوستش نداری... سریوژا را پیش من بگذار!"

ــ"بله، من محبت نسبت به پسرم را هم از دست داده‌ام، چون نفرتی که از تو دارم به او هم مربوط می‌شود. با این وجود او را خواهم برد. خداحافظ!"

کارنین برگشت تا خارج شود، اما این‌بار آنا او را متوقف کرد و بازآهسته گفت:

ــ"آلکسی آلکساندرویچ، سریوژا را پیش من بگذار! حرف دیگری ندارم. سریوژا را پیش من بگذار تا وقتی که... من به زودی فارغ می‌شوم، بگذار پیشم بماند!"

کارنین از کوره به در شد، بازوی خود را از دست او کشید و بدون گفتن کلمه‌ای از اتاق بیرون رفت.

۵

وقتی که کارنین وارد شد، اتاق انتظار وکیل معروف پترزبورگ پر بود. سه زن ــ بانوئی سالخورده، خانمی جوان و همسر یک تاجر ــ سه مرد ــ یک بانکدار آلمانی انگشتری به دست، بازرگانی ریشو و یک کارمند ترشروی

اونیفرم‌پوش که نشانی از کردنش آویخته بود ــ ظاهراً درازمدتی بود که انتظار می‌کشیدند. دو منشی پشت میز مسئول نوشتن بودند و تلمبه‌ای جرجیر می‌کرد. توسط افزارهای روی میز جرجیر، کدکاردین در ساختمان سحر داشت. آن‌قدر نفیس بود که وی نحو شناسد. یکی از منشی‌ها، بدون بلندشدن از جای خود، چشمانش را تنگ کرد و با لحن بی‌تفاوتی پرسید:

ــ "فرمایشی دارید؟"

ــ "باید وکیل را ببینم."

منشی، بدون نگاه کردن به کارنین، به سختی جواب داد: "گرفتار است." و باز مشغول نوشتن شد.

کارنین گفت: "وقت ندارد مرا ببیند؟"

ــ "وقت زیادی ندارد. جلسه مشغول است. لطفاً صبر کنید تا نوبتتان بشود."

کارنین که می‌دید بدون شناساندن خود نمی‌تواند وکیل را ببیند، با نیخندی گفت: "پس باید زحمت بکشید و کارتم را به ایشان بدهید."

منشی کارت را گرفت و درحالیکه آشکارا آنچه را روی آن می‌خواند قبول نداشت، به داخل اتاق رفت.

کارنین از لحاظ نظری طرفدار علنی بودن دادرسی‌های قضائی ولی بیاید برخی ملاحظات رسمی از اجرای این اصل در روسیه ناراضی بود و با حدی که مجاز به انتقاد از موشحات امپراتور می‌شد. این اصل را هم مورد انتقاد قرار می‌داد. سراسر عمر او در فعالیتهای اداری گذشته بود، در جلسه هرکاه موضوعی را تأیید نمی‌کرد، عدم تأییدش با قبول اجتناب‌ناپذیر بودن اشتباه و امکان اصلاح در هر وزارتخانه‌ای، تعدیل می‌شد. در محاکم قضائی علنی هم از محدودیتهائی که برای موارد استفاده از وکلا تعیین شده بود رضایت نداشت. اما تابحال موردی پیش نیامده بود تا به دادگاه رود، بنابراین ایراداتش به علنی بودن دادرسی‌ها صرفاً جنبه نظری داشت. لیکن، اکنون، این ایرادها با سوءنامی که اساس انتظار وکیل بر او کنتاسد بود، تقویت

می‌شد.

منشی گفت: "الان می‌آید"، و به‌راستی یک‌دو دقیقه بعد، هیکل بلند مشاور حقوقی سالمندی که با وکیل مشورت می‌کرد، و به دنبال او شخص وکیل، نمایان شد.

وکیل، مردی کوتاه قامت، تنومند و کله طاس بود، با ریشی به‌رنگ قرمز سیر و ابروان پرپشت و پیشانی برجسته. از کراوات تا ساعت بغلی دوزنجیره و جلیقه‌های چرمی‌اش او را چون تاجرداماتی آراسته می‌نمود. صورتی هوشمندانه و زحمت داشت، اما لباسهایش حاکی از بدسلیقگی بود.

وکیل خطاب به کارمنین گفت: "خواهش می‌کنم، بفرمائید." و با ترشروئی او را جلو انداخت و در را پشت سر خود بست.

یک صندلی راحتی را که پهلوی میز تحریری پر از کاغذ بود، نشان داد و گفت: "نمی‌فرمائید بنشینید؟" و خود همچنانکه دستهای کوچکش را با انگشتان کوتاه و پر از موهای سفیدش می‌مالید، و سرش را کج گرفته بود، در پشت میز جا گرفت. هنوز درست ننشسته بود که پشه‌ای روی میز پرواز کرد. وکیل با سرعتی که صبح از او انتظار می‌رفت، پشه را گرفت و باز به حالت پیشین برآمد.

کارمنین، که حرکات وکیل را با تعجب می‌نگریست، گفت: "قبل از آنکه کارم را توضیح بدهم، باید یادآوری کنم موضوعی که برای صحبت درباره آن پیش شما آمده‌ام باید کاملاً محرمانه بماند."

لبخندی که بدزحمت محسوس بود، سبیل‌های آویخته و قرمز وکیل را از هم جدا کرد:

ـ "اگر من نمی‌توانستم اسرار مردم را حفظ کنم، وکیل نمی‌شدم. ولی اگر شما می‌خواهید اثبات کنم..."

کارمنین به صورت او نگاه کرد و دید آن دو چشم هوشیار خاکستری‌رنگ خندان است و این مرد از هم‌اکنون همه‌چیز را می‌داند.

کارمنین پرسید: "شما اسم مرا می‌دانید؟"

وکیل کرنشی کرد و گفت : "شما را می‌شناسم و از کارهای باارزشتان"ــ پشه دیگری گرفت ــ "مثل هر روس دیگر اطلاع دارم ."

کاره‌نین آه کشید و به‌خود جرات داد و عزم خود را جزم کرد ، بدون حجب و تردید ، با صدای تیز و نکیه‌های گاه‌به‌گاه بر کلمات ، به‌حرف درآمد .

ــ"من بدبختانه در ازدواج فریب خورده‌ام و می‌خواهم به وسائل قانونی تمام روابطم را با همسرم قطع کنم ــ یعنی او را طلاق بدهم ، اما به نحوی که پسرم پیش مادرش نماند ."

چشمان خاکستری وکیل نهایت سعی را داشت برای آنکه خندان به نظر نرسد ، اما از مسرتی بی‌اختیار رقصان بود ، و کاره‌نین می‌دانست که این مسرت تنها از یافتن کاری سودآور نیست ــ در این چشمها پیروزی و شادی بود ، پرتوئی بود مانند تابش موذیانه‌ای که در چشمان همسرش دیده بود .

ــ"پس میل دارید من در امر طلاق به شما کمک کنم ؟"

ــ"دقیقاً ! ولی باید هشدار بدهم که ممکن است باعث ائتلاف وقتان بشوم . من فقط برای مشورت مقدماتی آمده‌ام . من خواستار طلاقم ، اما آنچه برایم اهمیت دارد ، نحوهٔ طلاق است . کاملاً امکان دارد که اگر نحوهٔ طلاق با خواستهای من مطابقت نداشته باشد ، از خواست قانونی‌ام چشم بپوشم ."

ــ"آه ، همیشه همین‌طور است ، و همیشه اختیار با شماست ."

وکیل به پاهای کاره‌نین می‌نگریست و احساس می‌کرد که مشاهدهٔ شادی بی‌اختیارش ممکن است موکلش را برنجاند ، سپس به پشه‌ای که نزدیک بینی‌اش پرواز می‌کرد نگاه افکند و برای گرفتنش دست دراز کرد . اما به احترام مقام کاره‌نین از این کار منصرف شد .

کاره‌نین گفت : "اگرچه طرح کلی قوانین ما در خصوص این موضوع برایم روشن است ، خوشحال می‌شوم که از رویهٔ جاری اطلاع پیدا کنم ."

وکیل با رضایت خاص با همان لحن موکلش گفت : "میل دارید راههای گوناگونی را که نظر شما را تأمین کند ، عرض کنم ؟"

و چون کاره‌نین سری در تأیید تکان داد ، و فقط گاهی دزدیده به صورت

او نگاه می‌انداخت (صورت کاره‌نین پر از لکه‌های قرمز شده بود) چنین ادامه داد:

ــ"طلاق در قوانین ما (در لحن او سایه‌ای از عدم تأیید قوانین روسیه حس می‌شد) همان‌طور که استحضار دارید ،طبق شرایط زیر،امکان‌پذیر است..." در اینجا به منشی ، که از لای در سربه درون آورده بود ، گفت :"بایـد کمی صبر کنید ."اما درهمین حال بلند شد ، چند کلمه‌ای با او حرف زد و دوباره نشست ."... طبق شرایط زیر: نقص جسمانی در هر یک از طرفین ، پنج سال غیبت بدون ابلاغ و اطلاع" ، یکی از انگشتان کوتاه پشمالویش را تا کرد ، و "و زنا" ، (این کلمه را با خوشنودی آشکاری تلفظ کرد)، "که به قرارزیر تقسیم می‌شود ،" (همچنان به تا کردن انگشتان گوشتالویش ادامه می‌داد ، هرچند این سه مورد و تقسیمات فرعی آنها با یکدیگر قابل طبقه‌بندی نبود) :"نقص جسمانی شوهر یا زن ، زنای شوهر یا زن ."چون تا به اینجا همهٔ انگشتانش را به کار برده بود ، آنها را باز کرد و ادامه داد :"این جنبهٔ نظری قضیه است ، اما تصور می‌کنم شما به من این افتخار را دادهاید که برای مشاورهٔ کاربرد عملی قانون تشریف آورده‌اید . بنابراین ، باتوجه به‌سوابق ، باید به عرض برسانم که در موارد عملی ، طلاق فقط به دلیل سوم صورت می‌گیرد ــ گمان می‌کنم در مورد شما مسألهٔ نقص جسمانی و غیبت مطرح نباشد؟..."

کاره‌نین به تأیید سر تکان داد .

ــ"بنابراین قضیه به قرار زیر است : زناکاری یکی از زوجین ، و اقرارطرف گناهکار بنا به رضایت متقابل ، یـا درغیراین‌صورت ، اقـرار به عنف . باید تصدیق کرد که در عمل مورد اخیر به‌ندرت مشاهده می‌شود" ، در اینجا وکیل دزدانه نگاهی به کاره‌نین افکند و مکثی کرد ؛ حالت‌اسلحه‌سازی را داشت که مزایای سلاحش را برای مشتری برشمرده و منتظر انتخاب اوست . اما کاره‌نین چیزی نگفت ،لذا وکیل دوباره شروع کرد :"عادی‌ترین ، ساده‌ترین و منطقی‌ترین مورد ، به عقیدهٔ من ، زنا براساس تراضی است . اگر طرف صحبت من یک مرد پخته و دنیادیـده نبود ، به‌خود اجازه نمی‌دادم نظرم را بیـان کنم ، ولی

یقین دارم که شما منظورم را درک می‌کنید ."

کاره‌نین به‌قدری مشوش بود که بلافاصله عاقلانه بودن زنا براساس تراضی را درنیافت ، و چشمانش سرگشتگی او را نشان می‌داد ، اما وکیل به سرعت به یاری او شتافت .

ــ"دو انسان نمی‌توانند با یکدیگر زندگی کنند ــ اینجا یک واقعیت داریم . و اگر هر دو در این مورد هم‌عقیده باشند ، جزئیات و تشریفات اداری اهمیتی نخواهد داشت . درعین حال ساده‌ترین و مطمئن‌ترین روش است ."

اکنون کاره‌نین کاملاً درک می‌کرد . اما اعتقادات مذهبی او مانع پذیرفتن این راه بود .

ــ"در مورد این قضیه قابل قبول نیست . فقط یک چیز امکان دارد : اعتراف غیرمستقیم ، توسط نامه‌هائی که در اختیار دارم ."

وکیل با شنیدن کلمهٔ نامه‌ها ، لبانش را جمع کرد و صدائی حاکی از ترحم و تحقیر از دهانش خارج شد .

ــ"تمنا می‌کنم فراموش نفرمائید ، همان‌طور که استحضار دارید ، مواردی از این قبیل ، در صلاحیت قضات شرع است ." و با لبخندی که همدلی او را با پدران روحانی نشان می‌داد ، افزود : "پدران مقدس میل دارند این موارد را تا جزئی‌ترین دقایق موشکافی کنند . مسلماً این نامه‌ها قرائن مثبته‌اند ، ولی دلایل مستقیم ــ یعنی شهود عینی ــ باید وجود داشته باشند . در واقع ، اگر به من افتخار اعتماد بدهید ، بهتر است که انتخاب وسائل را به عهدهٔ من بگذارید . اگر کسی خواهان نتیجه باشد ، نباید از انتخاب وسیلـــه خجالت بکشد ."

کاره‌نین که دفعتاً رنگش پریده بود ، به سخن درآمد : "اگر این‌طور باشد . . ." ؛ اما دراینجا وکیل برخاست و دم در رفت تا با منشی که باز به داخـــل آمده بود ، حرف بزند .

ــ"به این خانم بگو ما سرحق الوکاله چانه نمی‌زنیم ." و به سوی کاره‌نین بازگشت ، اما پیش از آنکـه دوباره بنشیند ، دزدانـــه پشهٔ دیگری گرفت و با

ترشروئی به خود گفت : "تا تابستان چه بلائی سر روکش‌ها و پرده‌ها می‌آورند.
ـ"داشتید می‌فرمودید که . . . "
کارمنین دست به میز گرفت و برخاست و گفت : "به وسیلهٔ نامه تصمیم را به شما اطلاع خواهم داد . "و پس از مکثی کوتاه ، افزود : "از مطالبی که گفتید ، می‌توانم نتیجه بگیرم که طلاق امکان‌پذیر است . سپاسگزار می‌شوم اگر بدانم حق‌الوکالهٔ شما چقدر است ! "
وکیل ، سئوال او را نشنیده گرفت و گفت : "اگر به من اجازهٔ آزادی عمل تام بدهید ، کاملاً امکان‌پذیر است . "و ضمن آنکه به سمت در می‌رفت و چشمان و چکمه‌هایش برق می‌زد ، سئوال کرد : "چه وقت می‌توانم منتظر خبر شما باشم؟"
ـ"ظرف یک هفته . ضمناً لطف کنید و اطلاع بدهید که آیا مایل هستید عهده‌دار این قضیه شوید یا خیر و با چه شرایطی . "
ـ"یقین داشته باشید . "
وکیل با احترام تمام موکل خود را با تعظیم بدرقه کرد ، و چون تنها شد ، خود را به‌دست خنده و تمسخر سپرد . آنچنان خوش و خرم شده بود ، که به خلاف رسم همیشگی‌اش ، حق‌الوکاله را برای بانوئی که چانه می‌زد ، تخفیف داد ، پشه گرفتن را از یاد برد و سرانجام تصمیم گرفت که در زمستان آینده ، مانند سیگانین *Sigonin* روکش صندلیها و نیمکتها را عوض و به روکش مخملین تبدیل کند .

٦

کارمنین در جلسهٔ کمیسیون در تاریخ هفدهم اوت پیروزی درخشانی به دست آورده بود ، اما نتایج این پیروزی برای او بی‌فایده بود . کمیسیون جدید تحقیق در اوضـاع و احوال عشایـر بومی در همهٔ زمینه‌ها با سرعت و تحرک غیرعادی که منشاء آن کارمنین بود ، تشکیل و به عرصهٔ عملیات اعزام شده

بود. بعد از سه ماه گزارشی تسلیم شد. اوضاع و احوال قبایـل از جنبه‌های سیاسی، اداری، اقتصادی، قومی، مادی و مذهبی بررسی شده و به کلیهٔ این مسائل پاسخهای قطعی داده شده بود ــ پاسخهائی که جای هیچ شک و تردید باقی نمی‌گذاشت، زیرا محصول فکر انسان، که جایزالخطاست، به‌شمار نمی‌آمد، بلکه حاصل تلاشهای رسمی بود. این پاسخها همگی برپایهٔ اطلاعات ارائه شده توسط استانداران و مقامات کلیسائی و براساس گزارشهای مقامهای ناحیه‌ای و روحانی بود کـه به‌نوبهٔ خـود بر بنیاد گزارشهای افسـران اداری روستائی و کشیشان بخش، قـرار داشت. درنتیجه، ایـن پاسخها امکـان تردید باقی نمی‌گذاشت. به مسائلی مثلاً از این قبیل که چرا محصول کشاورزی بد است، یا چرا بعضی قبایل به‌آئین‌های خاص خود پای‌بندند، و قس‌علی‌هذا ــ مسائلی که بدون استفاده از دستگاه دولت قرنها لاینحل می‌ماند ــ پاسخهای روشن و متقاعد کننده داده شده بود. این جوابها دلخواه کارەنین بود. اما استره‌مف، که در آخـرین جلسه شکست خورده بود، پس از دریافت گزارش کمیسیون به شیوه‌ای دست یازید کـه کارەنین پیش‌بینی نمی‌کرد. استره‌مف غفلتـاً جانب کارەنین را گرفت و چند تن از اعضا را نیز با خود هم‌رأی گردانید، و نه تنها با حرارت از اقدامات پیشنهادی کارەنین دفاع کرد، بلکه پیشنهادهای حتی ریشه‌ای‌تری در همان خط ارائه داد. این اقدامات که فراتر از اندیشهٔ اصلی کارەنین بود، تصویب شد، آنگاه مفهوم شیوهٔ استره‌مف روشن شد. این اقدامات افراطی آنچنـان گیج‌کننده بود که مقامهای بسیار بلندپایه و افکار عمومی، و بانوان روشنفکر، و مطبوعات، همگی، علیه این اقدامات و مبتکر آن، کارەنین، غوغائی برپا کردند. استره‌مف خود را واپس کشید و چنین وانمود کرد که او فقط کورکورانه از کارەنین پیروی کرده است و اکنون از اقدامات انجـام شده متحیر و ناراحت است. این ضربه برای کارەنین مرگبار بود. اما به رغم بدی وضع مزاجی و گرفتاریهـای خانوادگی، تسلیم نشد. در کمیسیون شکاف افتاد. برخی از اعضا، به سردستگی استره‌مف، کوشیدند خطای خود را چنین توجیه کنند که به کمیسیون تحقیق کارەنین اعتماد کرده بودند، و استدلال می‌کردند

که گزارش این کمیسیون مهمل و فقط به‌منزلهٔ سیاه کردن کاغذ بوده است. کارهنین و عده‌ای دیگر که چنین طرز فکر انقلابی نسبت به اسناد رسمی را خطرناک می‌دانستند، در معتبر شمردن یافته‌های کمیسیون یاد شده اصرار می‌ورزیدند. درنتیجه، در سطوح بالا، و حتی در جامعه، همه گیج شده بودند، وگرچه همگان عمیقاً به موضوع علاقه داشتند، هیچ‌کس سردرنمی‌آورد که عشایر به‌راستی رو به فقر و اضمحلال دارند، یا رونق و رفاه. مقام و موقع کارهنین، به‌واسطهٔ این کشمکش و تاحدی به علت تحقیری که درنتیجهٔ خیانت همسرش متحمل شده بود، بسیار حساس و باریک می‌نمود. اما در همین اوضاع و احوال بود که تصمیم مهمی گرفت و درمیان شگفتی اعضای کمیسیون، اعلام کرد که قصد دارد شخصاً برای تحقیق به منطقه عزیمت کند؛ و پس از کسب اجازه، عازم استانهای دوردست شد.

حرکت کارهنین ولولهٔ بزرگی برانگیخت، بیشتر از آن‌رو که رسماً دریافت فوق‌العادهٔ مأموریت را که معادل هزینهٔ علیق و تیمار دوازده رأس اسب تا مقصد بود، رد کرد.

شاهزاده خانم بتسی ضمن بحث با شاهزاده خانم میاگکی، دراین باره اظهارنظر کرد:

ــ"این کارش خیلی بزرگ‌منشانه بود. وقتی که همه می‌دانند امروزه راه‌آهن به همه‌جا می‌رود، چرا هزینهٔ اسب چاپاری بدهند؟"

اما میاگکی با او هم‌عقیده نبود و حتی از طرز فکر شاهزاده خانم تورسکی ناراحت شد.

ــ"خیلی خوشمزه است که شما با میلیونها ثروت از این حرفها بزنید. ولی من وقتی که می‌بینم شوهرم تابستانها به سفرهای تفتیشی می‌رود، خیلی هم خوشحال می‌شوم. برای سلامتش خوب است و از مسافرت هم لذت می‌برد، ضمناً با هم قرارومدار داریم که پولش خرج نگهداری کالسکه و سورچی من بشود."

کارهنین در سر راه خود به استانهای دوردست، سه روز در مسکو ماند. روز بعد از ورودش از دیدارفرماندار کل بازمی‌گشت که در تقاطع گازتهنی

Cazteni که همواره از وسایط نقلیه پر ازدحام است ، ناگهان نام خـود را شنید که با صدائی چنان بلند و مسرور ادا می‌شد ، که نتوانست از نگاه کردن خودداری کند . در کنج پیاده‌رو ، ابلانسکی با پالتوئی کوتاه و باب‌روز و کلاهی که یک‌بری بر سر داشت ، و دندانهای سپیدش میان لبان سرخ او برق می‌زد ، جوان و شاد و درخشان ، ایستاده بود و با سماجت و اصرار به فریاد از کارەنین می‌خواست که توقف کند .

ابلانسکی یک دستش را روی پنجرهٔ کالسکه‌ای ایستاده در کنـج خیابان گذاشته بود و سرهای بانوئی با کلاه مخملین و دو کودک از پنجره بیرون آمده بود . ابلانسکی با دست دیگرش شوهرخواهر خود را می‌خواند. خانم کالسکه‌نشین نیز که لبخندی مهرآمیز به‌لب داشت ، برای کارەنین دست تکان می‌داد . این زن دالی بود که دو تن از فرزندانش را به همراه داشت .

کارەنین میل نداشت کسی را در مسکو ببیند ، علی‌الخصوص برادر زن خود را . کلاه از سر برگرفت و می‌خواست به راه خود رود که ابلانسکی به سورچی دستور توقف داد و خود از روی برف عرض خیابان را دوان دوان طی کرد و به سوی کارەنین رفت .

ابلانسکی از دریچهٔ کالسکه سر به درون برد و گفت : "خجالت نمی‌کشی که به ما خبر ندادی؟ خیلی وقت است که اینجا هستی ؟ دیروز در میهمانخانهٔ دوسو Dussot بودم و اسم (کارەنین) را روی تابلو دیدم ، اما اصلاً به فکرم نگذشت که شاید تو باشی ! درغیراین‌صورت سراغت می‌آمدم. از دیدنت خیلی خوشحالم ! " آنگاه یکی از پاهایش را به دیگری کوبید تا برف را بتکاند و تکرار کرد : "خجالت دارد که به ما خبر ندادی ! "

کارەنین به لحنی خشک پاسخ داد : "وقت نداشتم : خیلی گرفتارم . "

ــ"بیا با زنم حرف بزن . خیلی مشتاق دیدن توست . "

کارەنین پتوئی را که به دور پاهای سردش پیچیده بود ، باز کرد ، از کالسکه پائین آمد و از روی برف گذشت و به‌سوی دالی رفت .

دالی لبخندزنان گفت : "چه شده ، آلکسی آلکساندرویچ؟ چرا این‌طور از

ما فرار می‌کنید ؟"

کاره‌نین با لحنی که آشکارا حاکی از تصنع بود ، پاسخ داد : "خیلی گرفتار بودم . از دیدنتان خوشوقتم . حالتان چطور است ؟"

ــ"بگوئید ببینم ،آنای نازنین من چطور است ؟"

کاره‌نین زیرلب چیزی گفت و به راه افتاد . اما ابلانسکی او را نگهداشت .

ــ"بگذار بگویم فردا چکار می‌کنیم . دالی ، به شام دعوتش کن . کازنی‌شف و پست سف Pestsov را هم دعوت می‌کنیم تا با نمونهٔ روشنفکران مسکو آشنا شوی ."

دالی گفت : "بله، خواهش می‌کنم بیائید . ساعت پنج یا شش منتظرتان می‌شویم ، هرساعتی که میل خودتان باشد . خوب ، آنای عزیزم چطور است ؟ خیلی وقت است که . . . "

کاره‌نین با ترشروئی زیرلب گفت : "خیلی خوب است ،از دیدنتان خوشوقت شدم ! "و به سمت کالسکهٔ خود رفت .

دالی از پشت سر فریاد زد : "می‌آئید ؟"

کاره‌نین جوابی داد که دالی به علت سروصدای آمد و شد نتوانست بشنود .

ابلانسکی خطاب به کاره‌نین فریاد کشید : "فردا به دیدنت می‌آیم ! "

کاره‌نین سوار کالسکهٔ خود شد و به پشتی تکیه داد ، به‌طوری که نه دیده می‌شد و نه کسی را می‌دید .

ابلانسکی گفت : "چه موجود غریبی ! " ، نگاهی به ساعت خود افکند و با دست جلوی صورت خود حرکتی کرد ، به علامت نوازش همسر و فرزندانش ، و چابکانه در پیاده‌رو به‌راه افتاد .

دالی که سرخ می‌شد ، از عقب صدا زد : "استیوا ! استیوا ! "

ابلانسکی برگشت .

ــ"می‌دانی که باید برای گریشا و تانیا پالتو بخرم . کمی پول به من بده . "

ــ"مهم نیست ! بگو که‌صورتحساب بفرستنـــد ! "و شادمانه ، همچنانکه برای دوستی ، که با کالسکه می‌گذشت ، سر تکان می‌داد ، از نظر ناپدید شد .

۷

روز بعد یکشنبه بود . ابلانسکی برای تماشای تمرین بالتی به بالشوی تئاتر *Bolshoy Theatre* (تماشاخانهٔ بزرگ) رفت ، و به ماشاچی بیسف *Masha Tchibisov* دختر رقاصهٔ زیبائی که به تازگی تحت حمایت او درآمده بود ، گردن‌بند مرجانی را که شب قبل وعده کرده بود ، هدیه داد و در یکی از جناحها در فضای نیمه روشن تماشاخانه بر رخسار دلربا و ظریف دختر که به خاطر گرفتن هدیه تابناک شده بود ، بوسه‌ای کاشت . ابلانسکی آمده بود تا علاوه بر دادن هدیه ، پس از تمرین با این رقاصه دیدار کند ، و پس از آنکه توضیح داد که نمی‌تواند در شروع نمایش حضور یابد ، قول داد که در آخرین پرده به‌موقع آمده و او را برای صرف غذا ببرد . ابلانسکی از تماشاخانه به بازار پرنده و ماهی رفت و شخصاً برای تهیهٔ شام ماهی و مارچوبه انتخاب کرد و به هنگام ظهر برای دیدن سه تن ، که خوشبختانه از نظر وی ، در یک میهمانخانه اقامت داشتند ، به میهمانخانهٔ دوسو رفت . این سه تن عبارت بودند از : له‌وین ، که به‌تازگی از خارجه بازگشته و در آنجا منزل کرده بود ، سرپرست جدید وزارتخانه ، که تازه به این مقام ارتقاء یافته و مشغول سرکشی و بازرسی در مسکو بود ، و شوهر خواهرش ، کاره‌نین ، که می‌خواست حتماً برای شام دعوتش کند .

ابلانسکی شکمباره ، بیش از هرچیز ضیافتهای شام در خانهٔ خود را دوست می‌داشت : میهمانی بزرگی نبود ، اما از نظر خوراکیها و نوشیدنیها و نیز ، مدعوین ، بسیار گزین بود . از برنامهٔ میهمانی آن شب رضایت کامل داشت : ماهی خاردار (که قرار بود زنده به آشپزخانه آورده شود) ، مارچوبه ، و غذای دوم ، ترکیبی عالی اما کاملاً ساده از گوشت سرخ‌کردهٔ گوساله و شرابهای متناسب با غذاها و اما میهمانان ، کیتی و له‌وین دعوت داشتند و برای آنکه منظورش زیاد چشمگیر نباشد ، قرار بود یکی از دختر عموها و شچرباتسکی جوان هم

حضور داشته باشند. میهمانهای اصلی هم کازنی‌شف و کارەنین می‌بودند ــ اولی مسکوئی و فیلسوف و دومی پترزبورگی و دولتمرد. از پست‌سف، لیبرال، ناطق بزرگ، موسیقی‌دان، مورخ و "پسر بچهٔ "پنجاه‌سالهٔ نازنین، هم دعوت کرده بود تا لعاب شیرینی بر تلخی کازنی‌شف و کارەنین باشد. این مرد می‌توانست آن دو را به جان هم اندازد و گوشهاشان را بکشد.

دومین قسط پول فروش جنگل دریافت و هنوز به‌کلی خرج نشده بود. دالی دراین اواخر بسیار مهربان و خوشخو بود، و تجسم این ضیافت شام ازهرلحاظ مطبوع طبع ابلانسکی و خود وی در نهایت خوشدلی و سبک روحی بود. فقط دو موضوع نه‌چندان خوش‌آیند وجود داشت، اما این ناملایمات در اقیانوس شور و شوقی که در قلبش موج می‌زد، غرقه می‌شد. نخستین موضوع این بود که ابلانسکی پی برد کارەنین به هنگام ملاقات تصادفی‌شان در خیابان، بسیار سرد و خشک بود و ترادف این امر با نیامدن او به دیدار ایشان، یا مطلع نکردنشان از ورود خود، با شایعاتی که دربارهٔ آنا و ورانسکی، به‌گوشش رسیده بود، سبب شد که ابلانسکی حدس بزند روابط زن و شوهر حسنه نیست.

این امر ناخوش‌آیند بود. موضوع ناملایم دیگر این بود که شهرت داشت رئیس جدید وی، مانند همهٔ رؤسای تازه منصب، مردی مخوف است که ساعت شش صبح بیدار می‌شود، مثل اسب کار می‌کند، و توقع دارد که زیردستانش هم از او سرمشق بگیرند. از این گذشته، مشهور بود که سرپرست جدید اخلاق خرس‌وار، و عقایدی کاملاً نقطهٔ مقابل سلفش دارد، که ابلانسکی با او هم‌عقیده بود. روز گذشته ابلانسکی با لباس اداری در محل کار خود حضور یافته بود، و رئیس جدید با او بسیار مهربانی و به مانند دوستی قدیم، گفتگو کرده بود. در نتیجه ابلانسکی برخود فرض می‌دانست که با لباس عادی از او دیدن کند و این اندیشه که مبادا رئیس جدید او را به گرمی نپذیرد، عاملی تشویش‌آور بود. اما ابلانسکی به‌طور غریزی احساس می‌کرد که همه‌چیز خود به‌خود روبه‌راه خواهد شد. " آنها هم تمامشان انسانند، همه اشخاصی هستند مثل خود ما گناهکاران روسیاه: پس باید سر چه چیزی عصبانی شویم و دعوا کنیم؟"

هنگام گذشتن از سرسرا ، درحالیکه کلاهش یک‌بری شده بود ، با پیشخدمتی که می‌شناخت خوش‌وبش کرد : "سلام ، واسیلی ! ریش پاگوشی هم که‌گذاشته‌ای؟ لهوین ، شمارهٔ هفت ، هستش؟ لطفاً ، مرا ببر بالا . و ببین که کنت آنتیچ‌کین Count Antichkin (این نام رئیس جدید بود) هست یا نه."

واسیلی لبخندزنان جواب داد : "بله ، قربان ، خیلی‌وقت است که زیارتتان نکرده‌ایم ."

ــ "دیروز اینجا بودم ، ولی از آن یکی در وارد شدم . شمارهٔ هفت همین است ؟"

۸

لهوین با یک روستائی اهل تور Tver در وسط اتاق ایستاده بود و پوست خرسی را اندازه می‌گرفت ، که ابلانسکی وارد شد .

ابلانسکی بانگ برآورد : "ببینم ، خودت شکارش کرده‌ای؟ عجب خرسی ! ماده خرس است ؟ صبح به‌خیر آرخیپ Arhip ."

آنگاه با روستائی آرخیپ نام دست داد و بدون آنکه پالتو و کلاهش را درآورد ، بر لبهٔ یک صندلی نشست .

لهوین کلاه او را گرفت و گفت : "لباسهایت را درآور و بنشین ."

ابلانسکی ضمن باز کردن دکمه‌های پالتو خود ، پاسخ داد : "نــه ، وقت ندارم . فقط نیم‌ثانیه‌ای می‌مانم . اما بالأخره پالتو را درآورد و یک ساعت تمام نشست و از شکار و انواع مسائل شخصی حرف زد .

بعد از رفتن روستائی ، ابلانسکی گفت : "حالا بگو ببینم ، در خارج چه می‌کردی ."

ــ "بله ، به آلمان ، پروس ، فرانسه و انگلستان رفتم ، امــا در پایتخت‌ها نماندم ، بلکه به شهرهای صنعتی رفتم و خیلی چیزها دیدم که برایم تازگی

داشت و از این مسافرت خوشحالم ."

ــ"بله ، از افکارت راجع به حل مسألهٔ کار اطلاع دارم ."

ــ"آه ، نه! در روسیه مسألهٔ کار وجود ندارد . در روسیه مسأله به رابطهٔ کارگر با زمین مربوط می‌شود : آنجا هم این مشکل هست ، اما برای آنها قضیهٔ مرمت خرابیها مطرح است ، درحالیکه اینجا . . . ."

ابلانسکی با دقت به سخنان لهوین گوش‌فرا می‌داد .

ــ"بله ، بله ، به احتمال قوی حق باتو است . ولی من از این خوشحالم که تو را سرحال می‌بینم . به‌طوری که خرس می‌زنی و کار می‌کنی و لبریز از اشتیاقی . شچرباتسکی جوان برایم جور دیگری گفته بود ــ تو را دیده بود و می‌گفت که مأیوسی و از مرگ دم می‌زنی . . ."

ــ"خوب ، منظور؟ هیچ وقت نیست که من به فکر مرگ نباشم . راستش این است که من خیلی وقت است مرده‌ام و همهٔ این کارها پوچ است . رک و راست بگویم : مــن عجیب برای افکار و کــارم ارزش قائلم ، اما در واقع فقط خیال می‌کنم ! سراسر دنیای ما چیزی نیست غیر از یک مشت کپک که روی سیارهٔ ناچیزی روئیده و این تصور که می‌توانیم کار بزرگی انجام بدهیم ــ افکار و آثار ما ــ هیچ و پوچ است ."

ــ"ولی ، جان من ، حرفهای تو مال عهد دقیانوس است!"

ــ"شاید این‌طور باشد ، ولی می‌دانی ، اگر زمانی به آن پی ببری ، همه چیز در نظرت بی‌اهمیت می‌شود . وقتی که فکر می‌کنی ، امروز یا فردا خواهی مرد و از تو چیزی باقی نمی‌ماند ، دیگر چه چیزی برایت مهم است؟ من هم افکار خــودم را خیلی مهم می‌دانم ، اما حتــی اگر امکان عملی ساختن آنها وجود داشته باشد ، بیشتر از گشتن به دور این پوست خرس ، اهمیت ندارد . این است که آدمی زندگی‌اش را با سرگرم شدن به شکار ، یا کار ــ یا هر چیز دیگری می‌گذراند تا به فکر مرگ نیافتد!"

ابلانسکی ضمن گوش دادن به گفته‌های لهوین ، لبخندی محبت‌آمیز برلب داشت .

ــ"بله ، مسلماً ! بنابراین تو هم بالأخره به حرف من رسیدی، یادت هست چطور به من حمله می‌کردی که چرا در زندگی دنبال عیش و عشرت می‌روم ؟ سخت نگیر ، ای هوادار اخلاق ! "

ــ"ولی البته زیبائی زندگی در . . . " لەوین گیج شده بود . "آه ، نمی‌دانم . فقط می‌دانم که همه‌مان به زودی می‌میریم . "

ــ"چرا بەزودی ؟"

ــ"می‌دانی ، وقتی انسان به مرگ فکر کند ، زندگی کمتر لذت دارد ، اما آرام‌تر است . "

ابلانسکی برای دهمین بار برخاست و گفت : "برعکس ، در اواخر زندگی لذت بیشتری هست ! بەهرحال ، من باید بروم . "

لەوین سعی کرد او را نگهدارد : "نه ، بازهم کمی بمان ! پس ، چه وقت دوباره همدیگر را می‌بینیم ؟ من ، فردا می‌روم . "

ــ"عجب آدمی هستم من ! به این منظور آمده بودم که . . . تو باید امروز حتماً برای شام پیش ما بیائی . برادر تو و شوهر خواهر من ، کارەنین ، هم می‌آیند . "

لەوین می‌خواست راجع به کیتی پرس‌وجو کند ، ولی گفت : "منظورت این است که کارەنین به اینجا آمده؟"شنیده بود که در آغاز زمستان کیتی به پترزبورگ رفته تا نزد خواهرش زندگی کند ، همان خواهری که همسر یک دیپلمات بود و لەوین نمی‌دانست که بازگشته است یا نه ، اما تغییر عقیده داد و سئوال نکرد و با خود گفت : "آمدن یا نیامدنش به حال من فرقی ندارد . "

ــ"پس ، خواهی آمد ؟"

ــ"بله ، حتماً . "

ــ"بنابراین ، ساعت پنج ، لباس شب هم لازم نیست . "

آنگاه ابلانسکی برخاست و به قصد دیدن رئیس جدید پائین رفت . غریزهٔ ابلانسکی او را گمراه نکرده بود . سرپرست مخوف جدید ، مردی بی‌نهایت خوش‌برخورد از آب درآمد . ابلانسکی با وی ناهار خورد و تا نزدیک ساعت

چهار که به عزم ملاقات کارەنین برخاست ، نزد رئیس ماند .

۹

کارەنین پس از بازگشت از کلیسا ، بقیهٔ ساعات روز را در اتاق خود گذراند . آن روز می‌بایست به دو کار بپردازد : نخست ، هیأتی از عشایر بومی را که موقتاً در مسکو بود ، بپذیرد و این هیأت را در سر راهش ، به پترزبورگ بفرستد؛ ثانیاً نامه‌ای را که به وکیل قول داده بود ، بنویسد . هیأت ، که به ابتکار کاردین احضار شده بود ، مشکلات و حتی خطراتی ایجاد می‌کرد و کارەنین بسیار خوشحال بود که تصادفاً در مسکو آن را می‌بیند . اعضای هیأت کوچکترین تصوری از نقش یا وظایف خود نداشتند و با نهایت سادگی می‌پنداشتند که کارشان تشریح نیازمندیها و اوضاع جاری خویش و درخواست کمک از دولت است . اینان نمی‌توانستند درک کنند که برخی از اظهارات و تقاضاهاشان دستاویز دستهٔ مخالف قرار خواهد گرفت و کار را یکسره خراب خواهد کرد . کارەنین به تفصیل با آنان گفتگو و برایشان برنامه‌ای تعیین کرد که نمی‌بایست از آن تجاوز کنند ، و پس از راهی کردن هیأت ، چندین نامه دربارهٔ آن به پترزبورگ نوشت . امیدوار بود که کنتس لیدیا آیوانونا در این قضیه جای اصلی او باشد . این زن در اداره کردن هیأتها و کشاندن آنها به راهی که می‌بایست بروند ، تخصص داشت .

سپس ، به وکیل نامه نوشت و بدون ذره‌ای تردید به او اختیار تام داد تا هرطور اصلح می‌داند ، اقدام کند . سه فقره از یادداشتهای ورانسکی برای آنا ، که کارەنین در کیف یافته بود ، ضمیمهٔ این نامه بود .

کارەنین از وقتی که خانه را به قصد عدم بازگشت به سوی خانواده‌اش ترک گفته و از وقتی که به وکیل مراجعه کرده و با او سخن گفته بود ، خاصه از هنگامی که این موضوع حیاتی را به روی کاغذ آورد ، هرچه بیشتر به قصد و نیت خود

عادت می‌کرد ، و اکنون اجرای آن را کاملاً عملی می‌شمرد .

مشغول بستن پاکت بود که صدای بلند ابلانسکی را شنید . ابلانسکی با پیشخدمت کارەنین ، جروبحث می‌کرد و اصرار داشت ورودش اعلام شود .

کارەنین با خود گفت : "مهم نیست ، او را می‌بینم و فوراً قصدم را دربارهٔ خواهرش به او می‌گویم و توضیح می‌دهم که چرا نمی‌توانم در خانـــهاش شام بخورم ."

کارەنین ضمن جمع کردن اوراق خود و قرار دادن آنها زیر خشک کن ، با صدای بلند گفت : "بگذار آقا وارد شوند !"

صدای ابلانسکی به گوش رسید که خطاب به پیشخدمت ، که می‌کوشید مانع او شود ، می‌گفت : "دیدی ، داشتی دروغ می‌گفتی ؟" پیشخدمت پالتـــو او را گرفت و ابلانسکی به درون رفت و با شور و شادی گفت : "خیلی خوشحالم که اینجا می‌بینمت . بنابراین امیدوارم . . ."

کارەنین درحال ایستادن ، و بدون آنکه میهمانش را تعارف بـــه نشستن کند ، به سردی گفت : "نمی‌توانم بیایم ."

کارەنین فکر می‌کرد که باید رفتاری خشک و سرد در برابر برادر همسرش که جریان طلاق وی را شروع کرده بود ، درپیش گیرد ولی دریای بیکران مهر و محبتی را که در دل ابلانسکی موج می‌زد ، به حساب نیاورده بود .

ابلانسکی چشمان روشن و تابناکش را فراخ کرد و با حیرت به فرانسه پرسید :

ــ"چرا نمی‌توانی ؟ منظورت چیست ؟ آه نه ، تو قول دادی و ما روی آمدنت حساب می‌کنیم ."

ــ"می‌خواهم بگویم که نمی‌توانم به خانهٔ تو بیایم چون روابط خویشاوندی ما باید قطع شود ."

ابلانسکی با لبخند گفت : "چه ؟ یعنی چطور ؟ چرا ؟"

ــ"چون من دارم برای طلاق دادن خواهرت ، یعنی همسرم اقدام می‌کنم . من ناچارم . . ."

ولی پیش از آنکه کارەنین جلمهاش را تمام کند ، از ابلانسکی کاری کاملاً

غیرمنتظره سر زد . ناله‌ای برآورد و در یک صندلی راحتی افتاد .

ابلانسکی که آثار درد و رنج بر صورتش هویدا بود ، فریاد کشید : "نه ، آلکسی آلکساندرویچ! راجع به چه حرف می‌زنی ؟"

ــ"عین حقیقت است ."

ــ"معذرت می‌خواهم ، نمی‌توانم ــ نمی‌توانم باور کنم . . . "

کارنین نشست ، احساس می‌کرد سخنانش اثری را که انتظار داشت ، بهبار نیاورده و مجبور است توضیح بدهد ، اما این توضیح هرچه باشد ، تغییری در روابط او با برادر زنش نخواهد داد .

ــ"بله ، به حکم ضرورت به رنج درخواست طلاق تن داده‌ام ."

ــ"آلکسی آلکساندرویچ ، باید مطلبی بگویم . من می‌دانم که تو یک انسان شریف و پای‌بند اصولی؛ می‌دانم که آنا ــ معذرت می‌خواهم ، نمی‌توانم عقیده‌ام را نسبت به او عوض کنم ــ زن نازنین ، بی‌مانندی است ؛ بنابراین ، می‌بخشی ، نمی‌توانم این موضوع را باور کنم . حتماً سوءتفاهمی دربین است ."

ــ"ای کاش سوءتفاهم بود ! "

ابلانسکی کلام او را قطع کرد :

ــ"البته ، کاملاً متوجهم . . . ولی واقعاً . . . یک مطلب هست : نباید با عجله اقدام کنی . نباید ، واقعاً نباید با عجله اقدام کنی ! "

کارنین به سردی جواب داد :

ــ"من با عجله اقدام نمی‌کنم ، ولی درچنین موردی نمی‌شود با کسی مشورت کرد . من تصمیم قطعی گرفته‌ام ."

ابلانسکی آهی عمیق کشید و گفت :

ــ"خیلی بد است ! من باید کاری کنم ، آلکسی آلکساندرویچ . تمنا می‌کنم این کار را بکن . اگر درست فهمیده باشم ، هنوز رسیدگی به قضیه شروع نشده. پیش از هر اقدامی برو پیش زن من و با او مشورت کن . او آنا را مثل خواهر خودش دوست دارد ، تو را هم دوست دارد ، زن فوق‌العاده‌ای است . محض رضای خدا با او صحبت کن ! به من لطف کن ، استدعا می‌کنم ! "

کارەنین در اندیشه شد و ابلانسکی بدون شکستن سکوت ، با دلسوزی نگاهش می‌کرد .

ــ"می‌روی او را ببینی ؟"

ــ"درست نمی‌دانم . برای همین بود که به خانهٔ شما نیامدم. تصور می‌کردم مناسباتمان باید تغییر کند ."

ــ"آخر چرا باید تغییر کند؟ من که دلیلی نمی‌بینم . اجازه بده قبول کنیم که صرف‌نظر از روابط قوم و خویشی ، دستکم تا اندازه‌ای ، تو هم نسبت به من همان احساسات دوستانه‌ای را داری که من به تو دارم . . . " ابلانسکی دست او را فشرد و گفت : "و احترام صمیمانه . حتی اگر بدترین مفروضات تو درست باشد ، من به خودم اجازه نمی‌دهم که راجع به هیچ‌یک از طرفین قضاوت کنم و دلیلی نمی‌بینم که روابطمان تحت‌تأثیر واقع شود . ولی به‌هرحال ، این کار را بکن و پیش همسرم بیا ."

کارەنین به سردی گفت : "آخر ، ما از زاویه‌های مختلف به قضیه نگاه می‌کنیم . ولی به‌هرحال ، درباره‌اش بحث نخواهیم کرد ."

ــ"اما آمدنت که عیبی ندارد ، ولو برای صرف شام ! زنم منتظر است . حتما بیا . از این بالاتر ، با او مشورت کن . زن بی‌نظیری است . به خاطر خدا ــ من عاجزانه به تو التماس می‌کنم ! "

کارەنین آهی کشید و گفت : "اگر این‌قدر اصرار داری ، باشد ، می‌آیم ." و چون مایل بود موضوع گفتگو را عوض کند ، شروع به پرس‌وجو راجع به مطلبی کرد که مورد علاقهٔ هر دو بود : رئیس جدید ابلانسکی ، مردی که هرچند بسیار جوان بود ناگهان به چنین مقام بلندی دست یافته بود .

کارەنین هرگز علاقه‌ای به کنت آبنچی‌کین نداشته و پیوسته با عقاید او مخالف بود . اما اکنون نمی‌توانست نفرت خود را ، که هر مرد ناکام در شغل خود ، نسبت به کسی که ارتقاء یافته است ، احساس می‌کند ، پنهان بدارد .

کارەنین با لبخندی زهرآگین پرسید : "خوب ، رئیس را دیده‌ای؟"

ــ"آه بله ، دیروز به جلسه آمد . ظاهراً خیلی خوب به کارش وارد است ،

خیلی هم فعال است."

ــ"بله، اما فعالیتش در چه جهتی است؟ به راه انداختن کارها، یا خراب کردن کارهای انجـام شده؟ بدبختی کشور ما همین دیوان سالاری گیج‌کننده است، که این آقا مظهر و نمایندهٔ برگزیدهٔ آن است."

ــ"راستش من نمی‌دانم او چه عیوبی دارد. از خط‌مشی او هم بی‌اطلاعم، ولی یک نکتـه را می‌دانم ــ آدم حسابـی است. همین آلان پیش او بودم، حقیقتاً مرد نازنینی است. با هم ناهار خوردیم و من طرز ساختن آن مشروب را یادش دادم ــ همان شراب و آب پرتقـال را. خیلی گواراست. تعجب کردم که چطور بلد نیست. خیلی از آن خوشش آمد. بله، شک نیست که آدم بسیار خوبی است."

ابلانسکی به ساعت خود نظری انداخت.

ــ"ای‌وای، ازچهارگذشته، تازه باید به‌خانهٔ دلگاووشین*Dolgovushin* هم بروم! بنابراین برای شام می‌آئی؟ نمی‌توانی مجسم کنی که اگر نیائی من و زنم چقدر ناراحت خواهیم شد."

خداحافظی کارنین با برادرزنش بسیار با طرز استقبال از او تفاوت داشت.

ــ"قول داده‌ام و خواهم آمد."

ابلانسکی با لبخند پاسخ داد: "باور کن، این کارت را ستایش می‌کنم و امیدوارم پشیمان نشوی."

وقتی که پالتو خـود را پوشید و به راه افتاد، دستش به سـر پیشخدمت خورد. خندید و رفت. اما باز برگشت و از دم در گفت: "ساعت پنج، با لباس غیر رسمی."

۱۰

ساعت از پنج گذشته بود و برخی ازمیهمانان نیزآمده بودند که‌صاحبخانه

وارد شد . او با کازنی‌شف و پست‌سف ، دم در مصادف و همراه آن دو وارد شد . این دو تن به قول ابلانسکی نمونه‌های برجستهٔ روشنفکران مسکو و به‌خاطر شخصیت و هوشمندی مورد احترام بودند . یکدیگر را محترم می‌شمردند ، اما تقریباً بر سر هر موضوعی اختلاف عقیدهٔ رفع نشدنی داشتند ، نه از آن‌رو که از مکاتب متخالف فکری بودند ، بلکه درست به این دلیل که هردو طرفداریک مکتب به شمار می‌آمدند (دشمنان آنها در این مورد دچار خبط و اشتباه می‌شدند) ، اما در این مکتب هریک طیف عقاید بخصوصی داشت . اما از آنجا که هیچ چیز به اندازهٔ عدم توافق بر سر موضوعات نیمه‌انتزاعی ، به اختلاف منجر نمی‌شود ، این دو نه تنها در مورد عقاید خود مختلف‌الرأی بودند بلکه مدتها بود که عادت داشتند بدون خشم و کینه اشتباهات اصلاح‌ناپذیر یکدیگر را به تمسخر بگیرند .

این دو ، ضمن گفتگو دربارهٔ آب و هوا ، از در وارد می‌شدند که ابلانسکی به‌آنها رسید . شاهزاده آلکساندر شچرباتسکی ، پدر زن ابلانسکی ، شچرباتسکی جوان ، تورافتسین *Turovtsyn* ، کیتی و کاره‌نین در اتاق پذیرائی نشسته بودند .

ابلانسکی با یک نظر دریافت که بدون او مجلس بی‌رونق است . آشکار بود که دالی ، با آن پیراهن بلند شب از ابریشم خاکستری رنگ ، نگران بچه‌ها بود که می‌بایست بدون سرپرست در اتاق کودکان شام بخورند ، و چون شوهرش دیر کرده بود ، در غیاب او نتوانسته بود مدعوین را به‌دور هم جمع کند . همه شق و رق نشسته بودند (و به طوری که شاهزادهٔ پیر توصیف می‌کرد) ، مثل یک عده کشیش در مجلس عزا ، و پیدا بود که دلیل آمدن خود را نمی‌دانستند و برای شکستن سکوت گاهی جمله‌ای می‌گفتند . تورافتسین شوخ‌طبع آشکارا چون ماهی برخشکی افتاده می‌نمود و لبخندی که با دیدن ابلانسکی برلبان کلفتش هویدا شد ، علناً می‌گفت : "آخر ، پسرجان ، چرا مرا وسط یک عده آدمهای تحصیلکرده کاشته‌ای ! یک مجلس باده‌نوشی ،یا *Chateau des Fleurs* بیشتر به مذاقم می‌ساخت ! " شاهزادهٔ پیر ساکت نشسته بود و چشمان درخشانش

کاه و بیکاه بد کاره‌نین نکاه می‌انداخت و ابلانسکی می‌دانست که وی از هم‌اکنون حمله‌ای آماده کرده است تا این شخصیت سیاسی را که مدعوین افتخار زیارتش را پیدا کرده بودند ، از کوره به‌در کند . کینی به طرف در نکاه می‌کرد و با تمام قدرت می‌کوشید وقتی که له‌وین وارد می‌شود ، رخسارش بد سرخی نکراید . شچرباتسکی جوان که بد کاره‌نین معرفی نشده بود ، سعی داشت تیانداش ناراحتی او را از این امر ظاهر نکند . کاره‌نین لباس مشکی و کراوات سفید داشت ،کوئی که در پترزبورک در حضور پانوان است ، و ابلانسکی از نبافهٔ او پی برد که صرفاً برای وفای بد قول خود آمده و مجالست با حاضران برایش خوش‌آیند نیست . در واقع عامل ورود ابلانسکی وجود کاره‌نین بود .

ابلانسکی چون وارد اتاق پذیرائی شد ، به خاطر دیرآمدن معذرت خواست و توضیح داد که ملان شاهزاده ، که معمولاً نهانهٔ دیرآمدنها و غیبت‌های او بود) ، وی را معطل کرده است ، و بعد از معرفی همهٔ مدعوین به یکدیکر ، کاره‌نین و کازنی‌شت را نزدیک هم نشاند و آن دو را بد بحث درباردٔ روسی مآب کردن لهستان کشاند ، که بلافاصله پس‌ست نیز بدآن کشانده شد . آنکاه بد شانهٔ بورافتسین رد و در کوش حرفی خنده‌آور زمزمه کرد و او را کنار دالی و شاهزاده نشاند . سپس به کسی کفت که چقدر زیبا شده است و شچرباتسکی جوان را هم به کاره‌نین معرفی کرد . در یک چشم به‌هم‌زدن چنان حاضران را با یکدیکر مأنوس ساخت که تالار پذیرائی از بحثها و کفتکوهای کرم و جاندار پرولوله شد . کسانتین له‌وین تنها کسی بود که هنوز به ضیافت نیامده بود ؛ و چه بهتر ، زیرا ابلانسکی وقتی بد اتاق ناهارخوری سرکشی کرد ، با دلواپسی دریافت که [illegible] حریصانه بد وسیار آنکه دستور داد هرچه زودتر سوپ را بد سراغ له‌ود بفرستند . بد سوی اتاق پذیرائی برکشت .

دم در با له‌وین مواجه شد .

ـ "دیر نکرده‌ام ؟"

ابلانسکی دست او را کرفت و کفت : "هکر ممکن است تو یک دفعه هم دیر

نکنی!"

لەوین ضمن سرخ شدن و تکاندن برف از کلاه و دستکش خود، سئوال کرد: "مهمانها زیادند؟"

ــ"همه از خودمان هستند. کیتی هم اینجاست. بیا تو، می‌خواهم تو را به کارەنین معرفی کنم."

ابلانسکی باوجود اعتقادات لیبرال، نیک می دانست که ملاقات با کارەنین امتیاز برجستەای است، از این‌رو بهترین دوستانش را از این افتخار برخوردار می‌کرد. اما در آن لحظه لەوین در وضعی نبود که پروای بهرەمندی از چنان موهبتی را داشته باشد. اگر نگاه کوتاهی را که در جاده به کیتی، که با کالسکه می‌گذشت، به‌حساب نیاوریم، لەوین از آن شب فراموش ناشدنی که با ورانسکی روبرو شد، دیگر کیتی را ندیده بود، اما در اعماق قلبش می دانست که امشب او را در اینجا خواهد دید. ولی برای حفظ آرامش ذهنی، کوشیده بود تجاهل کند. حال، با شنیدن خبر حضور کیتی، ناگهان چنان احساس شادی و در عین حال رنج کرد که نفس در سینەاش حبس شد و نتوانست آنچه را می‌خواست، بیان کند.

باخود می‌گفت: "نمی‌دانم، چه قیافەای خواهد داشت؟ مثل سابق، یا آن‌طور که در کالسکه دیدم؟ اگر حرفهای داریا آلکساندرونا صحت داشته‌باشد، چطور؟ چرا نباید صحیح باشد؟"

سرانجام به زحمت در جواب ابلانسکی گفت: "آه، حتماً مرا به کارەنین معرفی کن!" و با گامهائی نومیدانه اما مصمم به درون تالار پذیرائی رفت و کیتی را دید.

کیتی نه به شکل سابق بود و نه به قیافەای که در کالسکه دیده بود. بکلی دگرگون شده بود. سخت آزرمگین و شرمرو و به‌همین سبب، دلرباتر بود و به محض ورود لەوین به اتاق او را دید. از شادی سرشار و چنان پریشان شد که یک دم ــ همان لحظەای که لەوین به سوی خانم میزبان رفت و به کیتی نگاهی دوباره افکند ــ خود او و ولدوین و دالی، که همه‌چیز را می‌دید، پنداشتند که

اشک از دیدانگش سرازیر خواهد شد . همچنانکه رنگ به‌رنگ می‌شد ، با ظاهری خشک و لبانی لرزان نشسته و در انتظار نزدیک شدن لەوین بود . لەوین به سوی وی رفت ، تعظیم کرد و دست خود را جلو برد . جز لرزش مختصر لبها و پرده‌ای نمناک که چشمانش را تابناک‌تر نشان می‌داد ، تقریباً آرام می‌نمود ، و با لبخند گفت :

ــ"مدت خیلی درازی است که همدیگر را ندیده‌ایم!" و با تلاشی مأیوسانه دست سردش ، دست لەوین را فشرد .

لەوین با لبخندی شادمانه گفت : "شما مرا ندیده‌اید ، اما من شما را دیده‌ام. از ایستگاه راه‌آهن که به یرگوشاوو می‌رفتید ، در راه دیدمتان ."

کیتی باتعجب پرسید : "کی ؟"

لەوین که احساس می‌کرد از فرط شوقی که در دل داشت ، می‌خواهد ناله برآورد ، جواب داد : "با کالسکه به یرگوشاوو می‌رفتید ." و با خود گفت : "آخر چطور می‌توانستم به چنین موجود ظریف و شکننده‌ای نسبتهای ناروا بدهم ؟ بله ، یقین دارم که حرفهای داریا آلکساندرونا حقیقت داشته ."

ابلانسکی دست لەوین را گرفت و پیش کاره‌نین برد .

ــ"اجازه بدهید شما را به هم معرفی کنم ." و نام هریک را ذکر کرد .

کاره‌نین با لەوین دست داد و به‌سردی گفت : "خوشوقتم که دوباره شما را می‌بینم ."

ابلانسکی با شگفتی پرسید : "شما همدیگر را می‌شناسید ؟"

لەوین با لبخند گفت : "سه ساعت باهم در یک واگن قطار بودیم ،اما مثل اشخاصی که در مجلس بال‌ماسکه شرکت می‌کنند ، با کنجکاوی جدا شدیم ــ حداقل ، من این‌طور خیال می‌کنم ."

ابلانسکی گفت : "راستی ؟" و با حرکت دادن دست به طرف اتاق ناهارخوری گفت : "لطفاً ، بفرمائید !"

میهمانان به اتاق ناهارخوری و به سوی میزی رفتند که روی آن شش نوع ودکای مختلف ، شش نوع پنیر ، خاویار ، شاه‌ماهی ، انواع کنسروها و برشهای

نازک نان فرانسوی چیده شده بود.

مردها به دور ودکا و بیش غذاها حلقه زده بودند و گفتگو درباره روسی‌مآب کردن لهستان میان کازنی‌شف. کارنین و بسنسف بد خاطر شام خوردن بی‌رونق بد.

کازنی‌شف، که در حس حتام دادن بد انتزاعی‌ترین و جدی‌ترین بحثها، بد طولانی داشت، این بار نیز با نکته‌سنجی غیرمنتظره‌ای ذهن مخاطبانش را یکباره از بحث منصرف کرد.

کارنین عقیده داشت که روسی‌مآب کردن لهستان فقط از طریق اقدامات بزرگتری که دولت روسیه باید انجام دهد، قابل تحقق است.

بسنسف عقیده داشت فقط کشوری می‌تواند کشور دیگر را در خود مستحیل کند که جمعیت بیشتری داشته باشد.

کازنی‌شف، با شرایط معینی، باهردو هم‌عقیده بود و برای پایان دادن بد بحث. وقتی که از اتاق بدیرائی بیرون رفتند، با لبخند اظهارنظر کرد:

ـ "بنابراین برای روسی کردن ملیت‌های بیگانه فقط یک راه وجود دارد ـ هرچه بیشتر بچه‌بس انداختن. من و برادرم خیلی کوتاهی کرده‌ایم؛ در حالیکه شما آقایان متأهل، مخصوصاً تو، ابلانسکی، وطن پرست واقعی هستید." آنگاه، لبخندزنان، درحالیکه لیوانی را به طرف میزبان خود دراز می‌کرد، از او پرسید: "چند تا داری؟"

همه خندیدند و بیش از همه ابلانسکی.

او که یک تکه پنیر می‌جوید و لیوان کازنی‌شف را از نوعی ودکای مخصوص پر می‌کرد، جواب داد: "آه، بله این بهترین روش است." با این شوخی بحث تمام شد.

صاحبخانه ضمن فشار دادن عضلات لهوین، با دست چپ، به او گفت: "پنیرش بدک نیست، یک‌خورده می‌خوری؟" لهوین لبخند زد، دستش را تا کرد و زیر انگشتان ابلانسکی عضله‌ای مثل یک قطعه پنیر هلندی قلنبه و در زیر پارچه لطیف لباسش مانند آهن سخت برجسته شد.

ـ "عجب ماهیچه‌ای! عین سامسون!"

کاره‌نین، که تصورش از سکار بی‌اندازه مبهم بود، همچنانکه کمی بیشتر را روی ورقهٔ بسیار بارک نان می‌مالید، اظهار عقیده کرد: "گمان می‌کنم برای سکار خرس نیروی جسمانی زیادی لازم باشد؟"

له‌وین لبخند رد و کفت:

ـ "به‌هیچ‌وجه. برعکس، یک بچه هم می‌تواند خرسی را بکشد." سپس، بعطفی کرد و کنار نیشاد تا جامپا که تا حالا میزبان نزدیک می‌شدند، عبور کنند.

کسی که می‌کوشد جمکال خود را در تاریخ تعریف‌های تروکند و بورانسیس را روی بازوی سفیدش مرتب سازد. به له‌وین گفت: "شنیدم، یک خرس سکار کرده‌اید؟" و ضمن آنکه سر طریف رنانس را تا لبخند به سوی او می‌خرماند، اضافه کرد: "من نمی‌دانستم در طرفهای شما خرس پیدا می‌شود."

چنین می‌نمود که در گفته این دختر نکته‌ای غیرعادی وجود ندارد، اما در نظر له‌وین، در هر صوت و در هر گردش لب و چشم و هر حرکت دست او معانی بیان نشدنی نهفته بود! درخواست عفو بود، اعتماد بود، نوازش ـ نوازشی لطیف و حجب‌آلود ـ بود و امید و عشق بود و له‌وین چاره‌ای جز باور به اینهمه، نداشت، پس وجودش از سادی مالامال شد.

له‌وین با لبخند گفت: "بله، به نوبه خود رفیق بودیم. موقع برگشتن بود که شوهرخواهرمان ـ یعنی، شوهر خواهر شوهرخواهرمان ـ را در قطار دیدم. ملاقات خنده‌آوری بود."

آنگاه به شیوه‌ای کنرا و مضحک شرح داد که چگونه با نوشین کوتاه و خسته و کوفته بعد از یک شب بی‌خوابی، به کوبهٔ کاره‌نین وارد شده بود.

ـ "نکتهٔ قطار، بدون توجه به آن ضرب‌المثل معروف، می‌خواست مرا به حاطر لباس و وضع ظاهرم سرزنش کند. اما من نی‌المجلس نیامده آمرانه‌ای کردم و... شما هم (نام و نام پدری کاره‌نین را فراموش کرده بود) که نوشین دهاتی مرا می‌دیدید، نزدیک بود مرا بیرون بکشید. اما آخر کار طرف مرا گرفتید، و من

از این بابت فوق‌العاده ممنونم ."

کارنین ، نوک انگشتانش را با دستمال پاک کرد و گفت : "حق مسافر در انتخاب جا رویهم‌رفته چندان مشخص نیست ."

لەوین با لبخندی طیبت‌آمیز ادامه داد : "من متوجه شدم که شما از حضور من چندان راحت نیستید ، این بود که با عجله یک بحث روشنفکرانه را پیش کشیدم تا پوستینم را فراموش کنید ."

کارنی‌شف که با خانم میزبان حرف می‌زد و ضمناً به گفته‌های برادر خودش هم گوش می‌داد ، از گوشهٔ چشم نگاهی به او انداخت و پیش خود گفت: "امشب مگر چه شده؟ چرا مثل پهلوانها محکم حرف می‌زند؟" نمی‌دانست که لەوین احساس می‌کند که گوئی بال درآورده است . لەوین می‌دانست کیتی گوش به او دارد و از شنیدن سخنانش لذت می‌برد . و تنها موضوع مهم برای لەوین همین بود . نه‌تنها در آن اتاق ، بلکه در سراسر دنیا جز کیتی و خودش ، که اهمیت و ابهتی دیگر یافته بود ، کسی وجود نداشت . انگار که در اوج آسمان می‌پرد و دیگران ، کارنین‌های عالی جاه و ابلانسکی‌های نیک‌نهاد و بقیهٔ مردمان ، در زیر ، در قعر حضیض می‌لولند .

ابلانسکی ، ظاهراً برحسب تصادف مطلق ، و چنانکه گوئی در اتاق ، دیگر جائی نیست ، بی‌آنکه به لەوین و کیتی نگاه کند ، این دو تن را کنار یکدیگر نشاند .

به لەوین گفت : "می‌توانید اینجا بنشینید ."

شام به همان‌اندازه عالی بود که ظروف ، چه ، ابلانسکی خبرهٔ ظروف چینی بود . سوپ ماری لوئیز عالی بود و به‌دنبال آن پاته‌های کوچکی خوردند که بی‌نظیر بود و در دهان آب می‌شد . مات‌وی و دو خدمتکار دیگر با کراوتهای سفید ، باسلیقه ، بی‌صدا و ماهرانه خدمت می‌کردند . شام چه از نظر خوبی و لذیذی خوراکها و چه از جنبهٔ گرمی و نشاط میهمانان ، نقص نداشت . گفتگوها ، که گاه همگانی و زمانی دوبه‌دو ادامه داشت ، از گرمی و رونق نمی‌افتاد ، و در پایان آن‌چنان گل کرده بود که مدعوین موقع برخاستن از سر میز هنوز حرف

می‌زدند ، و حتی کارەنین کاملاً سرحال بود .

۱۱

پست‌سف دوست داشت هــر بحثی را تا آخــر دنبال کند و از اظهارنظر کازنی‌شف خوشنود نبود ، بالأخص که از خدشه‌دار بودن عقیدهٔ خود نیز اطلاع داشت .

سر شام و هنگام صرف سوپ ، به کارەنین گفت : "منظور من این نبود که اصولاً ما باید سایر ملل را در خود جذب کنیم ، بلکه می‌گفتم اگــر جمعیت ما بیشتر باشد . طبیعتاً همین‌طور خواهد شد ."

کارەنین با طمأنینه و بدون عجله گفت : "به نظر من ، این هم ، به همانجا منجر می‌شود . به عقیدهٔ من فقط ملتی بافرهنگ والاتر می‌تواند امید به نفوذ برملت دیگر را داشته باشد . فرهنگی که . . ."

پست‌سف با صدای گرفتەاش حرف او را قطع کرد ــ این مرد همیشه برای سخن گفتن شتاب داشت و پیوسته به نظر می‌رسید که با تمام وجودش حرف می‌زند ــ "مسأله، دقیقاً همین‌جاست . چگونه می‌توان فرهنگ برتر را تشخیص داد؟ انگلیسی‌ها ، فرانسویها ، آلمانیها ــ کدامشان در مرحلهٔ توسعهٔ بالاتری قرار دارند؟ کدام‌یک می‌تواند بر دیگری مسلط شود؟ می‌بینیم که ایالات راین Rhine فرانسوی شده‌اند" ، در اینجــا پست‌سف فریاد کشید : "آیــا این امر دلیل پست‌تر بودن آلمانیهاست؟ باید قانون دیگری در کار باشد ."

کارەنین ابروانش را اندکی بالا برد و ابراز عقیده کرد : "من معتقدم که امتیاز همیشه با فرهنگ حقیقی است ."

پست‌سف پرسید : "ولی نشانه‌های این فرهنگ حقیقی چیست؟"

کارەنین گفت : "گمان می‌کنم همه این نشانه‌ها را می‌دانند ."

کازنی‌شف بــا لبخندی ملایــم ، مداخله کرد : "آیا اینها کامــلاً شناخته

شده‌اند؟ ایـن نظریه در زمان حاضر پذیرفته شده است که فرهنگ حقیقی به آموزش خالص مدرسی (کلاسیک.م) بستگی دارد ، اما طرفین مجادلات شدیدی دارند ، و انکار نمی‌شود کرد که مکتب مخالف هم دلایل قوی به نفع خود اقامه می‌کند . "

ابلانسکی گفت : "سرگی ایوانیچ ، شما یک دانشمند مدرسی هستید ! شراب قرمز میل دارید ؟"

کازنی‌شف ، با لبخندی محبت‌آمیـز ، که گوئی بـه روی طفلی می‌زد ، به ابلانسکی پاسخ داد : "من از عقاید شخصی‌ام صحبت نمی‌کنم" و ضمن جلو آوردن لیـوان خود ، ادامه داد : "حرف من این است که هر دو طرف دلایل نیرومندی دارند . من تحصیلات مدرسی دارم ، ولی شخصاً نمی‌توانم دلیـل روشنی پیدا کنم که ثابت کند که آموزش مدرسی از آموزش امروزی برتر است . "

بیست‌سف به گفتگو پیوست : "علوم طبیعی هم ارزش آموزشی زیادی دارند ، مثلاً ، ستاره‌شناسی ، گیاه‌شناسی ، یا جانورشناسی را با آن نظام قوانین کلی ، در نظر بگیرید . . . "

کارنین پاسخ داد : "در این خصوص من نمی‌توانم کاملاً با شما هم‌عقیده باشم . به نظر من باید تصدیق کرد همین فراکرد مطالعهٔ اشکال یک‌زبان ، در پرورش هوش تأثیر زیرکنندهٔ خاص دارد . بد علاوه ، نمی‌توان انکار کرد که تأثیر مؤلفان مدرسی از جنبهٔ اخلاقی بسیار متعالی است ، درحالیکه ، بدبختانه ، آموزه‌های جعلی و مسمومی کـه آفت روزگار ماست ، بـا مطالعهٔ علوم طبیعی ملازمت دارد . "

کازنی‌شف می‌خواست حرفی بگوید که صدای گرفته و بم بیست‌سف کنار او را قطع و با حرارت به نامنصفانه بودن این عقیده اعتراض کرد . کازنی‌شف ، که پیدا بود برهان قاطعی یافته است ، ساکت و آرام در انتظار فرصت بود .

کازنی‌شف با لبخندی خفیف ، خطاب به کارنین گفت : "ناچار باید تصدیق کرد که دلایل له و علیه مطالعات مدرسی و علمی و این مسأله که کدام شکل از آموزش را باید ترجیح داد ، کار مشکلی است و چنانچه آموزش مدرسی ، همان طور

که الان فرمودید ، امتیاز تأثیر صد پوچ‌گرائی را نداشت ، نمی‌شد به‌این آسانی و قطعیت تصمیم گرفت ."

ـ "کاملاً صحیح است !"

کازنی‌شف با همان لبخند ، ادامه داد : "اگر آموزش مدرسی از امتیاز این جنبهٔ صدپوچی برخوردار نبود . می‌بایستی دراین مورد بیشتر تأمل کرد و استدلالات طرفین را سنجید . ولی می‌دانیم که این ترمینای کوچک آموزش مدرسی محتوای مواد صد پوچی است ، و ما می‌توانیم آن را برای بیماران تجویز می‌کنیم ..." و باز تبسم سخیار خود را با شوخی درآمیخت . "ولی اگر چنین دادهای نداشته باشد ، چه می‌گوئید ؟"

همه به این شوخی خندیدند ، بخصوص تورانتسین ، که بالأخره در این گفت‌وشنود حرف خوشمزه‌ای نشده بود ، از فرط خنده غش‌وریسه می‌رفت .

ایلانسکی در دعوت از پست‌سف اشتباه نکرده بود . با وجود پست‌سف ، گفت‌وشنود روشنفکرانه یک‌دم از رونق نمی‌افتاد . هنوز کازنی‌شف با شوخی خود به‌این بحث پایان نداده بود ، که پست‌سف به سرعت بحث دیگری پیش کشید .

ـ "من اصلاً قبول‌ندارم که دولت چنین هدفی داشته باشد . دولت تابع ملاحظات عمومی است ، و نسبت به عواقب اقداماتش بی‌اعتناست . به‌عنوان مثال ، آموزش زنان را باید احتمالاً زیان‌بخش تلقی کرد ، با این وجود می‌بینیم که دولت برای زنها مدرسه و دانشگاه باز می‌کند ."

در اینجا بحث به موضوع دیگری ـ یعنی آموزش زنان ـ کشیده شد .

کاردینر اظهارعقیده کرد که آموزش زنان معمولاً با آزادی زنان اشتباه می‌شود و فقط از این جهت می‌تواند خطرناک باشد ."

پست‌سف نظر داد : "من ، برعکس ، تصور می‌کنم که این دو مسأله بستگی متقابل دارند . این یک دور و تسلسل است . زنها به علت فقدان آموزش از حقوق خود محروم شده‌اند و فقدان آموزش نتیجهٔ محرومیت از حقوق است . نباید تردید بکنیم که موضوع بردگی زنان ، آن‌قدر کامل و آن‌قدر باستانی

است که ما غالباً اکراه داریم پرنگاهی‌را که ما را از هم جدا می‌کند ، ببینیم ."

کازنی‌شف که منتظر تمام شدن مطلب پست‌سف بود ، آغاز سخن کرد: "شما از حقوق صحبت می‌کنید . آیا منظورتان حق شرکت در هیئت منصفه ، انتخابات ، ریاست حکومتهای محلی ، خدمت دولت و نمایندگی مجلس است؟ . . ."

ــ "بدیهی است .

ــ "ولی اگر زنان ، در چند مورد استثنائی بتوانند چنین مقام‌هائی را اشغال کنند . به نظر من استعمال مفهوم (حقوق) غلط است . اصطلاح (وظایف) بسیار صحیح‌تر است . هر مردی قبول دارد که وقتی ما به‌عنوان قاضی ، شاهد ، کارمند تلگرافخانه ، کار می‌کنیم ، این احساس را داریم که وظیفهٔ خود را انجام می‌دهیم . بنابراین درست‌تر است بگوئیم زنها در پی تحصیل وظیفه‌اند و کاملاً مشروع هم هست و ما چاره‌ای نداریم جز اینکه در خصوص این تمایل زنها برای کمک به مردها در خدمت به اجتماع ، همدلی داشته باشیم ."

کارنین تصدیق کرد : "کاملاً صحیح است ، گمان می‌کنم این مسأله به این شکل حل می‌شود : آیا زنها صلاحیت انجام چنین وظایفی را دارند؟"

ابلانسکی دخالت کرد : "به احتمال قوی وقتی که آموزش بین آنها همگانی شود ، کاملاً صلاحیت خواهند داشت . می‌بینم که . . ."

شاهزاده که مدتی بود به‌این گفتگو گوش می‌داد و چشمان مضحکش برق می‌زد ، گفت : "دخترهای من ناراحت نمی‌شوند اگر بگویم : "موی دراز ، عقل کوتاه . . ."

پست‌سف با غیظ حرف او را قطع کرد : "قبل از آزادی سیاه‌پوستان مردم دربارهٔ آنها هم این‌طور فکر می‌کردند ."

کازنی‌شف اظهارنظر کرد : "چیزی که به‌نظر من عجیب می‌رسد ، این است که زنها دنبال وظایف تازه‌ای می‌گرددند ، درحالی‌که‌می‌بینیم ، بدبختانه ، مردها سعی دارند از آن شانه خالی کنند ."

پست‌سف گفت : "وظایف باحقوق ــ قدرت ، پول و افتخار ، آمیخته است : زنها دنبال چنین چیزی هستند ."

شاهزادهٔ پیر گفت: "درست مثل اینکه من خواهان حق شیردادن به بچه‌ها باشم و ناراحت باشم از اینکه به زنها برای این کار پول می‌دهند، ولی هیچ کس مرا نمی‌خواهد."

تورافتسین قاه‌قاه خندید و کازنی‌شف غبطه خورد که خودش چرا چنین مقایسه‌ای نکرده است. حتی کاره‌نین لبخند زد.

پست‌سف گفت: "بله، ولی مرد نمی‌تواند دایگی کند درحالیکه زن..."

شاهزاده که به خود اجازه می‌داد در حضور دخترانش بی‌پروا صحبت کند، گفت: "آه، بله، روزگاری یک مرد انگلیسی بچهٔ خودش را روی عرشهٔ کشتی بزرگ می‌کرد."

کازنی‌شف گفت: "عدهٔ زنهای مناسب برای مشاغل رسمی هم به‌اندازهٔ چنین مردانی کمیاب است."

ابلانسکی، که با پست‌سف موافق و طرفدار او بود، و در تمام این مدت به ماشاچی بیسف، رقاصهٔ باله فکر می‌کرد، پرسید: "صحیح، ولی دختری که خانواده‌ای ندارد باید چکار کند؟"

دالی، تا اندازه، با غیظ، وارد گفتگو شد، شاید حدس می‌زند که شوهرش کدام دختر را در نظر دارد: "اگر خوب در ماجرای چنین دختری دقت کنید، پی خواهید برد که خودش از خانواده‌اش جدا شده."

پست‌سف با آن صدای بم و آهنگین پاسخ داد: "ولی ما روی اصول صحبت می‌کنیم، روی آرمان! زنها حق مستقل بودن می‌خواهند، حق آموزش. زنها به‌علت آگاهی از ناتوانیهای خودشان مغلول و مظلوم‌اند."

شاهزادهٔ پیر باز گفت: "من هم مغلول و مظلومم چون در زایشگاه به من شغل دایگی نمی‌دهند."

تورافتسین به شدت غش‌وریسه رفت و آن‌قدر خندید که مارچوبه را واردنه داخل سس کرد.

۱۲

جز کینی و لەوین ، همه در کفتکوی همکانی شرکت جستند. درآغاز، وقتی که تأثیر ملتی بر ملت دیکر مورد بحث بود ، لدوین دید که حرفی برای کفتن دارد ، اما این مفاهیم ، که روزی برایش آنهمه اهمیت داشت ، اکنون در معرض فقط جرقه‌ای رؤیاوار می‌زد . و دردای توجه او را جلب نمی‌کرد . حتی تعجب می‌کرد چرا حاضران از چیزی صحبت می‌کنند که برای هیچ‌کس سود وزیان ندارد . به همین نحو ، مطالبی که راجع به حقوق و آموزش زنان کفته می‌شد، می‌بایست علاقهٔ کینی را برانکیزد . بارها ، هرکاه به وارنکا ، همان دوستی که در خارج زندکی می‌کرد ، و برفع دردناک و مفید او می‌اندیشید ، و هرکاه به سرنوشت خود درصورت تن ندادن به ازدواج فکر می‌کرد ، و هر زمان که در این خصوص با خواهرش مجادله می‌کرد ، به بررسی و تأمل می‌پرداخت . اما حال درهای علاقه‌اش را برنمی‌انکیخت . او و لەوین کفتکوئی از آن خود داشتند ــ نه کفتکو ، بلکه وحدتی مرموز که هرلحظه آن دو را بیشتر به یکدیکر می‌پیوست و در ضمیر هر دوشان احساس ترس و شادی از دنیای ناشناخته‌ای که به آن پا می‌نهادند ، می‌انکیخت .

کینی با این سئوال که لەوین سال کذشته او را چکونه در کالسکه دیده بود ، باب کفتکو را کشود و لەوین ، توضیح داد که از درو علفزار برمی‌کشته و او را در جاده دیده است .

ــ"صبح خیلی ، خیلی زودی بود . شما شاید تازه بیدار شده بودید . مادرتان در کنج کالسکه خوابیده بود . روز خنکی بود . اسبهای بی‌نظیری بودند و درهمان تابه‌ای که شما مثل برق رد شدید ، دیدم که پشت پنجره ، این‌طوری نشسته بودید و دو دستی نوار کلاهتان را کرفته بودید ، و عجیب در فکر چیزی بودید . حتدر دلم می‌خواست بدانم چه فکری می‌کنید ! آیا موضوع خیلی مهمی بود ؟"

دختر با خود گفت: "آیا درآن موقع ژولیده و نامرتب نبودم!"، اما با دیدن لبخند وجدآمیز لدوین، احساس کرد که می‌بایست تأثیری بسیار مطبوع بر او گذاشته باشد. سرخ شد و با خوشحالی خندید: "واقعاً یادم نمی‌آید."

لدوین با نظر حیرت بد چشمان تابناک و بدن تورافتسین که تکان تکان می‌خورد، نگاه کرد و گفت: "این تورافتسین عجب از ته دل می‌خندد!"

کیتی پرسید: "خیلی وقت است که او را می‌شناسید؟"

ـ "آه، همه او را می‌شناسند!"

ـ "گمان می‌کنم بد نظر شما مرد نفرت‌آوری است؟"

ـ "نفرت‌آور که نیست، اما چندان آدم حسابی هم نیست."

ـ "آه، اشتباه می‌کنید! و باید فوراً تغییر عقیده بدهید! من هم نسبت به او نظر خیلی نامساعدی داشتم، اما آدم بسیار نازنین و خوش‌قلبی است، قلبش از طلاست."

ـ "از کجا می‌دانید که خطور قلبی دارد؟"

ـ "من و او با هم دوست صمیمی هستیم. خوب می‌شناسمش. زمستان گذشته، کمی بعد از..." در اینجا کیتی با لبخندی گناه‌کارانه و درعین حال اطمینان بخش افزود: "اینکه شما به دیدن ما آمدید، بچه‌های دالی مخملک گرفتند و اتفاقاً او به دیدن ما آمد." و با نجوا ادامه داد. "درست مجسم کنید، به‌قدری دلش به حال دالی سوخت که همانجا ماند تا از بچه‌ها مراقبت کند. بله، سه هفته، تمام در خانه ماند و عین یک پرستار از بچه‌ها مواظبت کرد."

کیتی به طرف خواهرش خم شد و گفت: "دارم راجع به مخملک و تورافتسین برای کنستانتین دمیتریچ حرف می‌زنم."

دالی گفت: "بله، فوق‌العاده بود!" و با نگاهی محبت‌آمیز به تورافتسین نگریست، که متوجه شده بود راجع به او صحبت می‌شود. لهوین یک‌بار دیگر تورافتسین را ورانداز کرد و درحیرت شد که چگونه قبلاً نتوانسته است نیکی‌های این مرد را تشخیص دهد.

لهوین با قیافه‌ای که حاکی از احساس صادقانه‌اش در آن لحظه بود،

لبخندی شاد زد و گفت : "متأسفم ، متاسفم ، دیگر هیچ‌وقت راجع به مردم فکر بد نخواهم کرد ! "

۱۳

در بحثی که پیرامون حقوق زنان درگرفته بود ، نکات حساسی وجود داشت ، که می‌بایست در حضور بانوان با احتیاط از آن گفتگو شود ، از جمله حقوق نامتساوی زن در ازدواج . پست‌سف چند بار این مسأله را پیش کشید ، اما کازنی‌شف و ابلانسکی با تدبیر او را منصرف کردند .

لیکن هنگامی که از سر میز برخاستند و بانوان به اتاق پذیرائی رفتند ، پست‌سف به دنبال آنان نرفت ، بلکه به سوی کارەنین برگشت و شروع به تشریح جنبهٔ اصلی این نابرابری کرد . به عقیدهٔ او ، عدم تساوی در ازدواج دراین واقعیت نهفته است که زن خائن و مرد خائن چه قانوناً و چه عرفاً ، یکسان مجازات نمی‌شوند .

ابلانسکی به سراغ کارەنین دوید و سیگاری به او تعارف کرد .

کارەنین به آرامی پاسخ داد : "نه ، نمی‌کشم " ، و گفتی به عمد می‌خواست نشان دهد که از این موضوع واهمه‌ای ندارد ، آنگاه با لبخندی سرد رو به‌سوی پست‌سف کرد و گفت :

ــ "من تصور می‌کنم که ریشهٔ چنین طرز فکری در ذات اشیاء باشد." آنگاه می‌خواست به سمت اتاق پذیرائی حرکت کند ، اما تورافتسین ناگهان و بدون مقدمه سرگفتگو را با کارەنین باز کرد .

توارفتسین که سرش از باده گرم و مشتاق شکستن سکوت خود بود ، چنین گفت :

ــ "آیا ماجرای پریاچ‌نیکف را شنیده‌اید؟ واسیا پراچ‌نیکف *Vasya Pryatch Nikov*." خنده‌ای پاکدلانه برلبان سرخ نمناکش بود و مخاطب

اصلی‌اش، کارەنین، مهم‌ترین میهمان آن شب بود. "شنیده‌ام که امروز در تور Tver با کوتیسکی Kvitsky دوئل کرده و او را کشته است."

ابلانسکی حس کرد که درست مثل نمک‌پاشیدن بر زخم کسی، انگشت بر نقطهٔ حساس کارەنین گذاشته‌اند. یک‌بار دیگر کوشید شوهرخواهرش را با خود ببرد، اما کارەنین خود با کنجکاوی سئوال کرد:

ــ"پریاچ نیکف به‌خاطر چه موضوعی دوئل کرد؟"

ــ"به خاطر زنش. واقعاً کار مردانه‌ای کرد! حریف را به بیرون صدا زد و با گلوله کشت!"

کارەنین ابروانش را بالا برد و بی‌اعتناء، گفت: "واقعاً!" و به اتاق پذیرائی رفت.

دالی او را در رخت‌کن دید و با لبخندی ملایم گفت: "خیلی خوشحالم که آمدید، باید با شما صحبت کنم. اجازه بدهید همین‌جا بنشینیم."

کارەنین، با همان قیافهٔ بی‌اعتنائی که ابروان بالا برده‌اش به او می‌داد، پهلوی دالی نشست و لبخندی زورکی به لب آورد و گفت:

ــ"مخصوصاً که نزدیک بود از شما عذر بخواهم و همین‌الان اجازهٔ رفتن بگیرم. فردا باید حرکت کنم."

دالی به بی‌گناهی آنا اعتقاد راسخ داشت و نسبت به این مرد خونسرد بی‌احساس، که با خیال آسوده قصد داشت دوست بی‌گناهش را نابود کند، خشمگین و رنگش پریده و لبانش لرزان بود.

دالی با عزمی جزم، از سر نومیدی، در چشمان کارەنین خیره شد و گفت: "آلکسی آلکساندرویچ، من حال آنا را از شما پرسیدم ولی جواب ندادید. حالش چطور است؟"

کارەنین بدون آنکه به او نگاه کند، پاسخ داد: "گمان می‌کنم، کاملاً خوب باشد، داریا آلکساندرونا."

ــ"می‌بخشید، آلکسی آلکساندرویچ، من حق ندارم... اما آنا را به اندازهٔ خواهرم دوست دارم. خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم به من بگوئید بین

شما چه سوءتفاهمی وجود دارد؟ او را به چه تقصیری متهم می‌کنید؟"

کاره‌نین اخم کرد، چشمانش را به‌حال نیمه‌بسته درآورد و سرش را پائین انداخت.

ـ"خیال می‌کنم شوهرتان گفته باشد که من به چه دلایلی لازم می‌دانم عقیده‌ام را نسبت به آنا آرکادی‌یونا تغییر بدهم؟" و ضمن سعی درعدم تلافی نگاهش با چشمان دالی به شاهزاده شچرباتسکی که در پذیرائی قدم می‌زد، نگاهی از سر ناخشنودی افکند.

دالی با حرکتی شدید دستان استخوانی‌اش را درهم قفل کرد و گفت: "باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم، نمی‌توانم باور کنم!" سپس به سرعت بلند شد و دست بر آستین کاره‌نین گذاشت. "اینجا مزاحمان می‌شوند، لطفاً با من بیائید."

اضطراب دالی بر کاره‌نین نیز تأثیر کرده بود. برخاست و فرمانبردارانه به دنبال او بداتاق درس بچه‌ها رفت و هر دو پشت سری نشستند که روکش مشمع آن با قلمتراش پاره پاره شده بود.

دالی که سعی داشت نگاه در چشمان گریزان کاره‌نین بدوزد، تکرار کرد: "باور نمی‌کنم، باور نمی‌کنم!"

کاره‌نین گفت: "داریا آلکساندرونا، نمی‌شود واقعیات را انکار کرد." و روی کلمهٔ (واقعیات) تاکید کرد.

دالی پرسید: "مگرچکارکرده؟ چکار؟ چکار؟ کاری که کرده، دقیقاً چیست؟"

ـ"وظایفش را با اکراه انجام داده و به شوهرش خیانت کرده. گناهش این است."

دالی دستهایش را روی شقیقه‌ها گذاشت و چشمانش را بست و نالید: "نه، نه، ممکن نیست! این حرف را نزنید، شما را به خدا، حتماً اشتباه می‌کنید."

کاره‌نین لبخند سردی زد تا به دالی و به خود ثابت کند که عزمش پابرجاست، اما این دفاع پرشور از آنا، اگرچه او را تکان نداد، اما سبب شد که زخمش دهن باز کند. آنگاه با التهاب بیشتری گفت:

ـ"وقتی که زنی پیش شوهرش اعتراف می‌کند ـ اعتراف می‌کند که هشت سال زندگی زناشوئی و آوردن یک فرزند ، خطا بوده ، و او می‌خواهد زندگی تازه‌ای شروع کند ، صحبت از اشتباه ، خیلی مشکل است ." کاره‌نین به خشم آمده بود .

ـ"آنا و خیانت ؟ ـ من کـه نمی‌توانم این دو تـا را به‌هم ربط بدهم ، نمی‌توانم باور کنم !"

کاره‌نین ، که اکنون مستقیماً" به چهرهٔ مهربان و مضطرب دالی می‌نگریست و احساس می‌کرد که زبانش بی‌اختیار باز می‌شود ، گفت : "داریا آلکساندرونا ، من حاضر بودم خیلی چیزها بدهم تا هنوز در شک و تردید باشم ." وقتی که هنوز شک داشتم ، حالم اسفناک بود ، اما مثل حالا سخت نبود . وقتی که شک داشتم ، می‌توانستم امیدوارباشم ، اما حالا دیگر امیدی نیست ، با این وجود هنوز هم مرددم . نسبت به همه‌چیز تردید دارم ، نمی‌توانم پسرم را تحمل کنم ، گاهی باور نمی‌کنم که پسر خودم باشد ، من خیلی بدبختم ."

لازم به گفتن نبـود . دالی همینکه به قیافهٔ او نگاه کرد ، همه چیز را فهمید ، دلش به حال او سوخت ، و ایمانش به بی‌گناهی دوستش متزلزل شد .

ـ"آه ، ایـن وحشتناک است ، وحشتناک ! ولی آیـا راست می‌گـویند که می‌خواهید طلاقش بدهید ؟"

ـ"تصمیم قطعی دارم . کار دیگری نمی‌شود کرد ."

دالی بـا چشمان پراشک ، زیرلب گفت : "کار دیگری نمی‌شـود کرد ، کار دیگری نمی‌شود کرد . . . آه ، نه ، نگوئید که کار دیگری نمی‌شود کرد !"

ـ"قسمت وحشتناک این جور مشکلات همین است ـ کسی نمی‌تواند آن‌طور که در برابر ضـرر و زیان مالی یا مرگ عزیزان امکان دارد ، درد و رنجش را تحمل کند و دم نزند . در اینجا اقدام لازم است . انسان باید خودش را از وضع خفت‌باری که دارد نجات بدهد : نمی‌شود ـ *Atrois* (سه‌نفری) زندگی کرد ."

دالی گفت : "می‌فهمم ، کاملاً" می‌فهمم ." و سر به زیر افکند . کوتاه مدتی

خاموش بود و به‌خود و مشکلات خود می‌اندیشید ، اما یکباره ،با حرکتی شدید سر بلند کرد و دستانش‌را به حالت تضرع به‌هم کوفت وگفت : "ولی صبر کنید ! شما مسیحی هستید ! بـــه او فکر کنید ! اگر او را دور بیاندازید چه بـــر سرش خواهد آمد ؟"

کاره‌نین گفت : "به ایـــن هم فکر کرده‌ام ، داریا آلکساندرونا . خیلی فکر کرده‌ام . "صورتش درهم شده بود و چشمان بی‌فروغش مستقیماً به دیدگان دالی می‌نگریست . دراین لحظه دالی با تمام وجود بر او دل می‌سوزاند . "وقتی که خودش مرا از این ننگ مطلع کرد ، هرکاری می‌توانستم ، انجام دادم ،همه‌چیز را به حال سابق گذاشتم . به او فرصت اصلاح شدن دادم ، سعی کردم نجاتش بدهم . اما چه فایده؟ آسان‌ترین تقاضای مرا برنیاورد "در اینجا بیشترملتهب شد و ادامه داد : "یعنی اینکه حفظ ظاهر بکند . شما فقـــط کسی را می‌توانید نجات بدهید که خودش خواهان نجات باشد . اما وقتی که تمام وجودش‌آن‌قدر فاسد شده باشد ، که نابودی را نجات خود بداند ، چکار می‌توان کرد؟"

دالی پاسخ داد : "هرکاری غیر از طلاق ! "

ـ "آخر ، هرکاری ، یعنی چه؟"

ـ "نه ، وحشتناک است . زن هیچ‌کس نخواهد شد ، از دست خواهد رفت ! " کاره‌نین شانه بالا انداخت و ابروها را بالا برد و گفت : "ولی من چکار می‌توانم بکنم ؟"یادآوری رفتار اخیر همسرش چنان او را منزجر کرد که به همان حالت سرد و بی‌اعتنای اولیه بازگشت و ضمن اینکه از جا برمی‌خاست ، ادامه داد : "من از این همدردی شما بی‌اندازه ممنونم ، ولی دیگر باید بروم . "

ـ "نه ، یک دقیقه صبر کنید . شما باید به او رحم کنید . گوش بدهید، من داستان زندگی خودم را برایتان‌می‌گویم . من ازدواج کردم . شوهرم بـــه من خیانت کرد . من از فرط عصبانیت و حسادت می‌خواستم همه‌چیز را خـــراب کنم ، می‌خواستم . . . اما سر عقل آمدم ، ولی چه کسی باعث شد؟ آنا بود که نجاتم داد . و هنوز هم زندگی می‌کنم . بچه‌ها دارند بزرگ می‌شوند ، شوهرم پیش خانواده‌اش برگشته ، از گناه خودش پشیمان است ، نجیب‌تر و بهتر شده،

و من زندگی می‌کنم . . . او را بخشیدم ، شما هم باید آنا را ببخشید ! "

کاره‌نین گوش می‌داد ، اما دیگر گفتار دالی بر او تأثیری نداشت. گزندگی و تلخی روزی که تصمیم به طلاق گرفت ، دوباره وجودش را لبریز کرده بود . تکانی به خود داد و با صدائی نیز و بلند گفت :

ــ "معذرت می‌خواهم ، نه می‌توانم و نه می‌خواهم و نه فکر می‌کنم که صحیح باشد . من برای این زن همه کاری کرده‌ام ، و او همه چیز را به لجن کشیده و این خاصیت ذاتی اوست . من آدمی کینه‌ای نیستم و هرگز از کسی تنفر نداشته‌ام، اما از این زن با تمام وجودم نفرت دارم و نمی‌توانم او را ببخشم ، چون به خاطر آنهمه بدی که در حق من کرده ، بی‌نهایت از او متنفرم . "

صدایش از فرط بغض و خشم می‌لرزید .

دالی محجوبانه زیر لب گفت : "به آنانی که از شما نفرت دارند ،احسان کنید* . . . "

کاره‌نین لبخندی نفرت‌آلود زد . با این سخن از دیرباز آشنا بود ، اما در این مورد به‌کار نمی‌آمد .

ــ "آنان را که از شما نفرت دارند ، دوست بدارید ، اما نمی‌توانید کسی را دوست بدارید که از او نفرت دارید . معذرت می‌خواهم که ناراحتتان کردم . دردهای دورنی مرد برای خودش کافی است ! "

کاره‌نین که به خود آمده بود ، به آرامی با دالی خداحافظی کرد و رفت .

۱۴

وقتی که از سر میز برمی‌خاستند ، له‌وین میل داشت دنبال کیتی به اتاق پذیرائی رود ؛ اما می‌ترسید توجه علنی و چشمگیر او ، دختر را خوش نیاید،

---

* ۴۰ و ۴۱ــ باب پنجم ، انجیل متی . م

بنابراین نـــزد مردان ماند و در گفتگوی عمومی شرکت جست ، اما بدون آنکه کیتی را ببیند ، از هر حرکت و هر نگاه و از جای او در اتاق پذیرائی آگاه بود .

از همان دم بدون زحمت به قول خود ــ یعنی حسن نظر نسبت به همگان و دوست داشتن همه ــ وفا کرد . گفتگو به اجتماع روستائی کشیده شـــد ، که پستسف درآن نوعی اصل خاص ، می‌دید ، که آن را اصل "هماهنگی "می‌خواند . لهوین با نظر پستسف ، و نیز با عقیدهٔ برادرش ، که طرز تفکری خاص خود داشت ، موافق نبود . اما لهوین می‌کوشید این دو راوادار به تعدیل و تقریب نظراتشان کند . وی به آنچه خود می‌گفت کمترین علاقه‌ای نداشت ، چه رسد به گفته‌های آن دو : تنها چیزی که می‌خواست خوشحالی و خوشنودی همگان بود . اکنون می دانست که اصل مهم کدام است . مهم‌ترین چیز در اتاق پذیرائی نشسته بود ، که بعد برخاست ، حرکت کرد و دم در ایستاد . لهوین بدون آنکه برگردد نگاه دوچشمی را که به او دوخته شده بود ، و لبخند کیتی را احساس کرد و بی‌اختیار برگشت . دختر در کنار شچرباتسکی دم در ایستاده بود و به او می‌نگریست .

به‌سوی کیتی رفت و گفت : "فکر می‌کردم سراغ پیانو می‌روید . چیزی‌که من در ده از آن محرومم همین است ــ موسیقی . "

دختر با لبخندی ، که به مثابه ارمغانی بود ، به او پاداش داد : "نه ، فقط می‌خواستیم بیائیم و از شما تشکر کنیم . اینها برای چه بحث می‌کنند ؟ هیچ‌وقت هیچ‌کس نمی‌تواند یکی دیگر را متقاعد کند . "

لهوین گفت : "بله ، درست است . اغلب مردم فقط به این علت با حرارت بحث می‌کنند که نمی‌توانند بفهمند طرفشان می‌خواهدچه چیزی را ثابت کند . "

لهوین اغلب درمی‌یافت که در بحثهای میان هوشمندترین اشخاص پس از مساعی فراوان و ریزه‌کاریهای منطقی و گفت‌وشنودهای بسیار ، سرانجام طرفین مجادله پی می‌برند که برای اثبات امری رنج برده و خون دل خورده‌اند کـــه طرف مقابل ، از آغاز بحث ، آن را می‌دانسته و فقط از بیم آنکه مـــورد حمله قرار گیرد ، نظر خود را بیان نمی‌کرده است . ضمناً به کرات دیده بود که در

وسط یک بحث منظور حریف را فهمیده و یکباره به آن علاقه‌مند شده و خود را با او هم‌عقیده احساس کرده و آنگاه بحث و جدل خاتمه یافته است . گاه عکس این اتفاق می‌افتاد: بعد از ابراز عقیدهٔ خود ، که برای اثبات آن استدلال می‌کرد ، و از قضا آن را به‌طرزی خوب و بکر ، بیان کرده بود ، طرف بحث را ناگهان هم‌عقیدهٔ خود می‌یافت . له‌وین می‌کوشید این مطلب را به کیتی بگوید .

دختر چین به پیشانی انداخت و تلاش کرد منظور را درک کند. اما همینکه له‌وین شروع به تجسم منظورش کرد ، کیتی فوراً فهمید .

ـ"فهمیدم : یعنی باید پی برد که طرف مخالف چرا مجادله می‌کند ، چه مطلبی برایش ارزش دارد ، آن‌وقت . . . "

دختر کاملاً لب مطلب را گرفته و کلمات مناسب را برای فکر له‌وین که به طرز بدی بیان شد ، یافته بود . له‌وین لبخندی از سر خوشنودی زد: از تفاوت میان بحث پیچیده و مغلق با برادرش و پست‌سف ، با این بیان سلیس ، روشن و تقریباً بی‌کلام از مفهومی بسیار پیچیده ، حیرت کرد .

شچرباتسکی از آن دو جدا شد و کیتی ، به طرف یک میز بازی رفت ، نشست ، تکه گچی برداشت و شروع به کشیدن دوایری واگرا روی ماهوت سبز میز کرد .

بحثی را که سر شام آغاز شده بود ، از سر گرفتند ـ آزادی و اشتغال زنان. له‌وین با نظر دالی موافق بود ، که دختر شوهر نکرده همیشه می‌تواند در خانواده شغلی زنانه پیدا کند و برگفتهٔ خود دلیل می‌آورد که هیچ خانواده‌ای نمی‌تواند بدون کمک زنها بسر برد ، و هر خانواده‌ای ، فقیر یا غنی ، باید پرستاری ، حقوق بگیر و یا از اعضای خانواده ، داشته باشد .

کیتی ، که سرخ می‌شد ، اما همچنان با چشمان پرصداقتش ، بی‌پروا نگاه می‌کرد ، درجواب گفت : "نه ، ممکن است دختر وضعی داشته باشد که زندگی در خانواده برایش حقارت‌آور باشد ، درحالیکه خودش شخصاً . . . "

له‌وین سوءتعبیر او را درک کرد .

ـ"آه بله ، بله ، بله ، بله ـ حق با شماست ، حق با شماست ! "

اکنون پی می‌برد که هرچه پست‌سف سرشام گفته بود صحیح است ، زیرا با

یک نظر وحشتی را که با تصور پیر دختر شدن و بی‌شوهر ماندن و تحقیر ناشی از این امر، به قلب کیتی رخنه کرد، دریافت، و چون دوستش می‌داشت، همان وحشت و تحقیر را احساس کرد و بی‌درنگ تغییر عقیده داد.

سکوت برقرار شد. کیتی همچنان با گچ روی میز خط می‌کشید. پرتوئی ملایم از دیدگانش می‌تافت. لەوین احساس می‌کرد که سراسر وجودش در تاروپود خوشبختی پیچیده می‌شود.

دختر گفت: "وای، تمام میز را خط خطی کردم!" و حرکتی کرد تا از جا بلند شود.

لەوین، هراسان، با خود گفت: "چطور؟ تنها بمانم ــ بدون او؟" و گچ را برداشت و گفت: "نروید" و همچنان که مستقیم در چشمان نوازشگر اما بیمناک او می‌نگریست، ادامه داد: "مدتهاست که می‌خواهم از شما چیزی بپرسم."

ــ "چه چیزی؟"

لەوین جواب داد: "نگاه کنید." و این حرف را نوشت: "و، ب، م، گ، ا، ن، م، ه، ب، ی، آ، م؟ (وقتی به من گفتید امکان ندارد، منظورتان هرگز بود یا آن موقع؟) به نظر محال می‌نمود که دختر بتواند این رمز را کشف کند؛ اما لەوین چنان به او می‌نگریست که گفتی زندگی‌اش یکسره به فهم این حرف از جانب کیتی بستگی دارد.

دختر با نگاهی جدی به او خیره شد، سپس پیشانی کک‌ومک‌دارش را به دستش تکیه داد و شروع به خواندن کرد. یکی دوبار دزدیده نگاهی به لەوین افکند، چنانکه گوئی می‌پرسید: "همان است که من فکر می‌کنم؟"

آنگاه اندکی سرخ شد و گفت: "می‌دانم یعنی چه."

لەوین به حرف ه، به نشانهٔ (هرگز) اشاره کرد و پرسید: "این کلمه یعنی چه؟"

ــ "یعنی هرگز، ولی درست نیست!"

لەوین به سرعت آنچه را نوشته بود، پاک کرد، گچ را به کیتی داد و برخاست: دختر نوشت: "آ، م، ن، ت، د، ب."

دالی با دیدن این‌دو در کنار یکدیگر تا اندازه‌ای از اندوهی که تاشی از گفت‌وشنودش با کارمنین بود ، تسکین یافت . کیتی گچ به دست ، با لبخندی شاد و شرم‌آلود به لەوین خیره شده و لەوین با آن قیافهٔ دلنشین ، روی میز خم شده بود و چشمان درخشانش گاه به میز و گاه به کیتی دوخته می‌شد که ناگهان چهرماش شکفته شد : معنی حروف را دریافته بود : "آن‌موقع نمی‌توانستم جواب دیگری بدهم ."

پرسان و محجوب ، به دختر نگاه کرد .

ــ"فقط‌آن موقع ؟"

لبخند دختر پاسخ داد : "بله ."

ــ"پس ، حا . . . حالا ؟"

ــ"خوب ، این را بخوانید . می‌نویسم که دلم چه می‌خواهد ،بیشتر از همه دلم چه می‌خواهد ! "و این حروف را نوشت : ا ،م ،ت ،ا ،ک ،ف ،ک ،و ،م ،ب . (اگر می‌توانید اتفاقات گذشته را فراموش کنید و مرا ببخشید ."

لەوین چنان گچ را ربود ، که با انگشتان عصبی و لرزانش آن را شکست ، و حروف اول جمله زیر را نوشت : "فراموش کردن و بخشیدن یعنی چـه ، من همیشه شما را دوست داشته‌ام ."

کیتی با لبخند به او نگریست و زمزمه کرد :

ــ"درک می‌کنم ."

آنگاه لەوین نشست و جمله‌ای طولانی نوشت . کیتی همه را فهمید و بدون آنکه از او سئوال کند ، گچ را گرفت و بی‌درنگ جواب نوشت .

تا مدتی لەوین نمی‌توانست معنی نوشته را بفهمد ، وهمچنان چشم درچشم دختر داشت . از فـرط خوشی منـک شده بـود . هیچ از معنای نوشتهٔ او سر درنمی‌آورد ، اما از چشمان زیبای کیتی ، که سرشار از شادی بود ، هرچه را لازم بود ، درک کرد . آنگاه سه حرف نوشت . اما هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود ، که دختر دست او را خواند و خود با نوشتن "بله" ، به جمله خاتمه داد .

شاهزاده به طرف آن دو آمد و پرسید : "منشی بازی می‌کنید ؟ ولـی اگر

می‌خواهی به‌موقع به نمایش برسی باید برویم ."

لەوین برخاست و کیتی را تا دم در بدرقه کرد.

ضمن این گفتگو همه‌چیز گفته شده بود ؛ کیتی ، لەوین را دوست می‌داشت و قرار بود به پدر و مادرش بگوید که لەوین روز بعد به خانهٔ آنها خواهد آمد.

۱۵

کیتی رفت و لەوین چون تنها ماند ، چنان دور از او بی‌قرار و ناشکیبا شد که آرزو می‌کرد ساعات شب هرچه زودتر سپری شود و بامداد فرا رسد تا بار دیگر محبوب را ببیند . چهارده ساعتی که تا آن ساعت باقی مانده بود ، دوری از کیتی را برای لەوین از مرگ ناگوارتر می‌کرد . می‌بایست کسی را بیابد تا برای رهائی از تنهائی و کشتن وقت ، با او هم‌صحبت شود . در چنین وضعی بهترین مونسش می‌توانست ابلانسکی باشد ، اما این یکی هم می‌خواست به‌قول خودش به یک *Soiree* * ــ در واقع به‌بالت ــ برود .

لەوین فقط فرصتی یافت تا به ابلانسکی بگوید که خوشبخت شده و او ــ ابلانسکی ــ را دوست دارد و هرگز ، هرگز کاری را که برای وی ــ لەوین ــ انجام داده است ، فراموش نخواهد کرد . قیافه و لبخند ابلانسکی به لەوین فهماند که احساس او را به خوبی درک می‌کند .

ابلانسکی دست لەوین را با محبت فشرد و گفت : "آه ، پس هنوز وقت مردن نیست ؟"

لەوین گفت : "ن ــ ن ــ نه !"

دالی هم به هنگام خداحافظی ، تلویحا به او تبریک گفت :

---

* اصطلاح فرانسه مشتق از کلمهٔ *Soire* به معنی شب ، به ضیافت‌های شامگاهی اطلاق می‌شود .

ـ"چقدر خوشحالم که شما و کیتی باز هم یکدیگر را دیدید. انسان باید دوستان قدیمی را مثل گنج نگهدارد."

لەوین را این اشاره خوش نیامد. دالی نمی‌توانست درک کند که این عشق فراتر از حیطهٔ ادارک اوست و نمی‌بایست به خود حق دهد که به آن اشـاره کند. لەوین از زن و شوهر خداحافظی کرد، اما برای آنکه تنها نماند همراه برادرش رفت.

ـ"کجا می‌روی؟"

ـ"به یک جلسه می‌روم."

ـ"خوب، من هم می‌آیم. اشکالی ندارد؟"

کازنی‌شف، لبخندزنان، گفت: "چه اشکالی؟ بله، بفرما. امروز تو را چه می‌شود؟"

لەوین شیشهٔ کالسکه‌ای را که در آن بودند، پائین کشید و گفت: "من؟ خوشبختی! حواست کجاست؟ اینجا خفه می‌شویم. خوشبختی به سراغم آمده! تو چرا ازدواج نمی‌کنی؟"

کازنی‌شف لبخند زد.

ـ"خیلی خوشحالم، به نظر دختر خو..."

لەوین با هر دو دست یقهٔ پالتوپوست برادرش را گرفت و صـورت او را پوشاند و گفت:

ـ"این حرف را نزن، این حرف را نزن!" کلمات "دختر خوب" درنظرش بی‌اندازه پیش‌پا افتاده، مبتذل و به‌کلی مغایر با احساسات وی می‌نمود.

کازنی‌شف چنان خندهٔ شادمانه‌ای سر داد که کمتر از او دیده شده بود.

ـ"به‌هرحال، این اجازه را می‌دهی که بگویم چقدر خوشحالم؟"

لەوین گفت: "فردا، فردا، حالا یک کلمهٔ دیگر نگو، حتـی یک کلمه، هیچ، سکوت!..." آنگاه خود را در پالتواش پیچید و افزود: "من خیلی تو را دوست دارم! راستی مرا به جلسه راه می‌دهند."

ـ"حتماً راه می‌دهند."

لەوین که هنوز لبخند می‌زد ، سئوال کرد : "امشب ، بحث راجع به چه موضوعی است ؟"

به محل جلسه رسیدند . لەوین به گفتار منشی که تمجمج‌کنان ، پیش‌نویسی را می‌خواند که پیدا بود خود از آن سر درنمی‌آورد ، گوش می‌داد و از چهرهٔ او درمی‌یافت که مرد نیک و مهربان و بی‌نظیری است . این امر نحوهٔ لکنت و معطل شدنش ضمن خواندن مطلب ، آشکار بود . سپس گفتگو آغاز شد . راجع به حیف و میل مالغی پول و لوله‌کشی در محلی صحبت می‌شد و کازنی‌شف دو تن دیگر از اعضا را مورد حمله و ایراد قرار داد و با حالتی پیروزمندانه به تفصیل حرف زد . عضو دیگری که چند یادداشت روی تکه کاغذی برداشته بود ، پس از شروع با لحنی نبشدار اما ظریف به او پاسخ داد . آنگاه سویاژسکی (که در این جلسه حاضر بود) نطقی مفصل و شیوا ایراد کرد . لەوین گوش می‌داد و به‌وضوح درمی‌یافت که این پولهای حیف و میل شده و این لوله‌های فاضلاب و سایر موضوعات ، در واقع برای آنان در حکم معدوم است ، و به‌راستی نزاعی ندارند ، بلکه همگی اشخاصی بسیارنازنین و مهربان‌اند که‌از دیدار وگفت‌وشنود با یکدیگر سخت لذت می‌برند . به کسی لطمه‌ای نمی‌رسانند و همگی راضی و خرسندند . آنچه لەوین را به حیرت می‌افکند ، این بود که به نظر خودش می‌توانست باطن همه را ببیند و از علائم کوچکی که قبلاً هرگز به آن توجه نکرده بود ، روحیهٔ هرکسی را بشناسد و به‌وضوح دریابد که اینان ، همه ، قلباً خوب و باصفا هستند و مخصوصاً آن روز به وی ــ لەوین ــ مهر و علاقه دارند . این نکته از نحوهٔ گفتگوی ایشان با او و از نگاههای محبت‌آمیزی که همه به وی می‌افکندند ، پیدا بود .

کازنی‌شف پرسید : "خوب ، خوشت آمد ؟"

ــ "خیلی زیاد . اصلاً فکر نمی‌کردم این‌قدر جالب باشد ! فوق‌العاده بود! بی‌نظیر بود ! "

سویاژسکی به سراغ لەوین آمد و او را به چای دعوت کرد . لەوین سخت در فکر یافتن یا به‌خاطر آوردن صفتی بود که او در سویاژسکی نمی‌پسندید. عجبا ،

این مرد بسیار هوشمند و بی‌اندازه خوش‌قلب بود .

لهوین گفت : "خیلی متشکرم "و حویای حال همسر و خواهر زن او شد و در نتیجهٔ تداعی معانی ، زیر خواهر زن سویاژسکی در ذهن او با ازدواج ارتباط داشت ــ به فکرش رسید که برای ابراز خوشبختی خود ، کسی را بهتر از همسر و خواهرزن سویاژسکی نمی‌داند ، و بسیار خوشحال می‌شد که فرصتی پیدا کند و به دیدن آنها برود .

سویاژسکی او را دربارهٔ ابتکار عملش در کشاورزی سئوال پیچ کرد و طبق معمول ، عقیده داشت که هیچ ابداع و نوآوری وجود ندارد که در اروپا آزموده نشده باشد . اما دیگر این مطالب برای لهوین هیچ اهمیتی نداشت . برعکس ، احساس می‌کرد که حق با سویاژسکی است و اصولاً این موضوع چندان قابل توجه نیست و متوجه شد که سویاژسکی با چه ملایمت و ملاحظه‌ای حرف می‌زند و از بیان "من که گفته بودم " ، پرهیز می‌کند .

خانمهای خانهٔ سویاژسکی بسیار مهربان بودند . لهوین می‌پنداشت که آنها همه‌چیز را می‌دانند و از این امر خوشحالند . اما از سر نزاکت حرفی نمی‌گویند . بیش از سه ساعت در آنجا ماند و از هر دری سخن گفت، اما در دلش فقط به یک مطلب می‌اندیشید ، و هیچ توجه نداشت که میزبانان سخت خسته شده‌اند و مدت زیادی از وقت استراحتشان گرفته شده‌است. سویاژسکی حمایزه‌کشان و در عجب از حال دوستش او را بدرقه کرد . لهوین به میهمانخانهٔ خود بازگشت و فکر اینکه باز تنها شده است و باید ده ساعت دیگر صبر کند ، افسرده‌اش کرد . پیشخدمت کنیک شمعهای اتاق را روشن کرد و در حال رفتن بود که لهوین او را نگه داشت . این مرد، یگور Yegor نام ، که لهوین قبلاً به او ذره‌ای اعتنا نداشت ، دفعتاً شخصی هوشیار ، نیک‌سرشت و از همه بهتر ، خوش‌قلب از آب درآمد .

ــ "یگور ، ببینم ، بیدار ماندن مشکل نیست ؟"

ــ "باید بسازیم ! قسمتی از کار ماست . خدمت در خانه‌ها آسان‌تر است . ولی اینجا بیشتر پول درمی‌آوریم ."

معلوم شد که یگور عیالوار است ، سه پسر و یک دختر دارد، دخترش خیاط است و یگور می‌خواهد او را به یک شاگرد سراج شوهر دهد .

لەوین از فرصت استفاده کرد تا به یگور بفهماند که به عقیدهٔ وی ، عشق مهم‌ترین نکته در امر ازدواج است و با عشق می‌توان همیشه خوشبخت بود ، زیرا خوشبختی در وجود خود آدمی است .

یگور با دقت گوش داد و پیدا بود که کاملاً منظور لەوین را درک کرده است ، و در تأیید سخن او گفت که همیشه از خدمت به ارباب نیک‌سرشت رضایت داشته و از کارفرمای فعلی‌اش نیز ، با آنکه فرانسوی است ، کاملاً رضایت دارد.

لەوین باخود گفت : "این مرد عجب آدم خوب و باصفائی است ! "

ــ"خوب ، یگور ، تو وقتی کــه می‌خواستی با زنت ازدواج کنــی ، دوستش داشتی ؟"

یگور جواب داد : "عجب ، پس دوستش نداشتم ؟"

لەوین می‌دید که یگور نیز مشتاق است تا نهفته‌ترین عواطف قلبی‌اش را بیان کند . معلوم بود که هیجان لەوین مثل خمیازه ، که به دیگران ســرایت می‌کند ، به یگور سرایت کرده است ، زیرا زبانش باز شد : "زندگی من هم پر ماجرا بوده. من از بچگی . . . "

اما در این لحظه زنگی نواخته شد . یگور رفت و لەوین تنها ماند . سرشام چیزی نخورده و درخانهٔ سویاژسکــی نیز از آشامیــدن چای و خــوردن غذا خودداری کرده بود . شب قبل نخوابیده بود و امشب نیز نمی‌توانست بخوابد . با آنکه اتاقش سرد بود ، به شدت احساس گرما می‌کرد . هردو دریچهٔ کوچک پنجره را گشود و روی میزی دم پنجره نشست . در پس بامی برف اندود صلیبی مزین به زنجیر و بالای آن مثلث طالع ذوالعنان* و نور زرد روشن عیــوق را می‌دید . نخست به صلیب ، سپس به ستارگان خیره شد ، هوای گزنده و منجمد

---

* ذوالعنان یا ممسک‌الاعنه ، از صورتهای فلکی ، که عیوق یکی از ستارگان آن است . م

کننده‌ای را که اتاق را پر می‌کرد ، تنفس کرد و تصویرها و یادهائی را که در مخیله‌اش نقش می‌بست ، رؤیاوار دنبال گرفت . نزدیک ساعت چهار صدای پائی در راهرو شنید و از لای در به بیرون سرک کشید . قماربازی به نـام میاسکین *Myaskin* ، که لەوین او را می‌شناخت ، از باشگاه برمی‌گشت . عبوس و ترشرو و سرفه‌کنان راه می‌رفت . لەوین با خود گفت : "مرد بیچارهٔ بدبخت ! " و اشک عاطفه و ترحم در دیدگانش نشست . می‌خواست با وی حرف بزند و تسکینش دهد ، اما به یـاد آورد که چیزی جز جامهٔ خواب بر تن ندارد ، پس، تغییر عقیده داد و بار دیگر دم پنجرهٔ باز نشست تا سروتن به هوای سرد سپارد و به خطوط بدیع صلیب ، که خاموش ، اما برای او پرمعنی بود ، و به ستارگـان زرد درخشان ، خیره شود . اندکی پس از ساعت شش سروصدای خدمتکاران را که کف راهرو را برق می‌انداختند ، و زنگهائی را که در اقامتگاه خدمه نواخته می‌شد ، شنید و آنگاه احساس کرد که ازسرما درحال یخ زدن است . پنجره را بست ، دست و رو شست ، لباس پوشید ، و به خیابان رفت .

۱۶

خیابانـها هنوز خلوت بود . لەوین به‌خانهٔ شچرباتسکـی رفت . در جلو بسته و همه‌چیز آرام بود . لەوین به‌اتاق خود در میهمانخانه بازگشت و دستور قهوه داد . پیشخدمتی غیـر از بگور ، قهـوه را آورد . لەوین میل داشت باب صحبت را باز کند ، اما زنگی به صدا درآمد و پیشخدمت ناچار شدبرود. لەوین سعی کرد قهوه‌اش را بنـوشد و تکه‌ای نـان به دهان گـذاشت ، اما دهانش نمی‌دانست باید با این نان چه‌کند . لەوین نان را تف کرد ،لباس پوشید و باز برای گردش بیرون رفت . ساعت از نه گذشته بود که بار دیگر به جلوی پلکان خانهٔ شچرباتسکی رسید . ساکنان خانه تازه بیدار شده بودند ، و آشپز برای خرید ، بیرون آمد . لەوین ناچار بود دستکم دو ساعت دیگر منتظر بماند .

سراسر آن شب و صبح آن روز ، لەوین یکسره از خودبی‌خبر و به‌کلـی از جهان مادی غافل بود . یک شبانه‌روز غذا نخورده و دو شب نخفته . چندین ساعت با اندک پوششی در معرض هوای یخ‌بندان قرار گرفته بود و نه‌تنها خود را از همیشه شاداب‌تر و تندرست‌تر بلکه مستقل از پیکر مادی خویش احساس می‌کرد : بدون‌فشار بر عضلاتش حرکت و خود را قادر به هر کاری حس می‌کرد . مطمئن بود که می‌تواند پرواز و یا ستون‌خانه را جابه‌جا کند . مدت باقی مانده را به گردش در خیابانها گذارند و پی درپی به ساعتش نظر و به اطراف خود نگاه می‌کرد .

آنچه آن روز صبح به نظرش رسید ، دیگر هرگز نظیرش را ندید . خاصه از تماشای کودکانی که به مدرسه می‌رفتند ، کبوتران سم‌فام که از بامها بر پیاده‌رو فرود می‌آمدند ، و قرصهای کوچک نان ، آغشته به آرد ، که دستی نامرئی بر پیشخوان دکان نانوائی نهاده بود ، به هیجان آمد . قرصهای نان ، کبوتران ، و کودکان کوچک گفتی که از این کرهٔ خاکی نبودند . در همین حال ناگهان ، یکی از پسرکان به‌سوی کبوتری دوید و خندان به لەوین نگریست ؛ کبوتر بال گشود و پرواز کرد و درمیان غبار ذرات رقصان باد آوردهٔ برف ، در هـوا ، درخشیدن گرفت و در این حال دریچه‌ای گشوده شد و عطر نان تازه در هوا پیچید و دستی قرصهای نان را روی پیشخوان چید . دیدن این مناظر دلنشین آنچنان خوش‌آیند بود که لەوین با صدای بلند خندید و فریاد شادی کشید . پس از گردشی طولانی در کوچهٔ گازت نی — Gazetny — و خیابان کاسلوسکـا Kos lovsky ، یک بار دیگر به میهمانخانه بازآمد ، ساعتش را پیش رو گذاشت و منتظر ساعت دوازده شد . در اتاق مجاور صدای گفتگوئی دربارهٔ ماشین‌آلات و تقلب و صدای سرفه می‌آمد . گویا نمی‌دانستند عقربهٔ ساعت به دوازده نزدیک می‌شود . عقربه به دوازده رسید . لەوین بیرون رفت . مثل اینکه رانندگان وسایل نقلیهٔ کرایه ، همه‌چیز را می‌دانستند ، زیرا با صورتهای خندان به دور لەوین حلقه بستند و ضمن مجادله با یکدیگر هریک خدمت خود را عرضه می‌کرد. یکی را انتخاب کرد و برای آنکه سایرین را نرنجاند ، قول داد زمان دیگری از وسایل

آنان استفاده کند. به راننده دستور داد او را به خانهٔ شچرباتسکی برساند. سورتمه‌ران با پیراهن سفیدی که قسمتی از آن از پالتواش بیرون زده، و به دور گردن قطور و عضلانی‌اش محکم شده بود، قیافه‌ای مطبـوع داشت. سورتمه، بلند و راحت بود و لهوین دیگر بعد از آن سوار چنین سورتمه‌ای نشد، اسبی هم که وسیله را می‌کشید نهایت تلاش را برای هرچه زودتر رسیدن می‌کرد، اما گفتی از جای خود تکان نمی‌خورد. راننده خانهٔ شچرباتسکی را بلد بـود و ضمن بالا بردن ابروها و گفتن "او ــ هه!" به خاطر کرایهٔ خوبی که گرفته بود، سورتمه را جلوی مدخل بنا نگهداشت. دربـان خانهٔ شچرباتسکی به یقین از موضوع خبر داشت. این امر از لبخند و طرز حرف زدنش آشکار بود:

ــ "کنستانتین دمیتریچ، خیلی وقت است که شما را زیارت نکرده‌ایم!"

دربان نه‌تنها همه‌چیز را می‌دانست، بلکه مسلماً خوشحال هم بود و سعی داشت شادی خود را بروز ندهد. لهوین با نگاهی به چشمان مهرآمیز دربان پیر، حتی در شادمانی او چیز تازه‌ای حس می‌کرد.

ــ "بیدار شده‌اند؟"

دربان، لبخندزنان، پالتو لهوین را که از تنش درآورده بود، گرفت وگفت: "از این طرف قربان! بگذارید همین‌جا بماند." این گفته حتماً معنائی داشت.

مستخدمی پرسید: "قربان، ورودتان را به چه کسی اعلام کنم؟"

این مستخدم، گرچه جوان و از خدمتکاران مکتب جدید و خودآرا بود، بسیار مؤدب و دقیق می‌نمود و موقع شناس بود.

لهوین گفت: "شاهزاده خانـم... منظورم شاهزاده... شاهزاده خانم جوان است."

اولین کسی را که دید، دوشیزه لینون بود که از تالار می‌گذشت و طره‌ها و چهره‌اش برق می‌زد. لهوین چند کلمه‌ای بیش با این زن ردوبدل نکرده بود که از دم در صدای پا و خش‌خش دامنی شنید، دوشیزه لینون، از نظر ناپدید شد و قلب لهوین با نزدیک شدن مایهٔ سعادتش از تپش بازماند. دوشیزه لینون، با شتاب او را ترک گفت و به سوی در دیگری رفت و همینکه او رفت. گامهائی

نرم ، نرم و سبک و ظریف ، روی کف پوش چوبی صدا داد و بخت همایون او ، جان او ، خود او ــ آن نیمهٔ بهتر او ، که روزگاری دراز امید و آرزوی آمدنش را داشت ــ به سرعت به سوی او آمد . کیتی راه نمی‌رفت ، که نیروئی ناپیدا می‌آوردش.

لهوین فقط چشمان روشن و صادقش را سرشار از همان عشق فرخنده‌ای که در قلب خود او روان بود ، می‌دید .این چشمها ، پیوسته از نزدیک و نزدیکتر می‌درخشیدند و لهوین را با نور عشق ، افسون می‌کردند .کیتی باز هم نزدیک‌تر آمد و او را لمس کرد . دستهایش را بالا آورد و بر شانه‌های او نهاد .

دختر هرچه می‌توانست ، کرده بود ــ به سوی او آمده و شاد و شرمگین ، خود را یکسره به او وانهاده بود . لهوین دست برگرد پیکر دختر حلقه کرد و لبان خود را بر دهان بوسه‌جوی او فشرد .

کیتی هم شب را به بی‌خوابی سپری کرده و سراسر آن روز صبح را در انتظار او به‌سر آورده بود .

مادر و پدر دختـــر بی‌دغدغه رضایت داده و از شـــادی او شادمان شده بودند . کیتی چشم به راه او داشته بود و می‌خواست نخستین کسی باشد که خوشبختی خود و او را اعلام کند . آماده شده بود تا او را تنها ببیند و از این تصور ، به شوق آمده ، احساس شرم کرده و متحیر شده بود و نمی‌دانست که چه خواهد کرد . صدای پا و سخن گفتن او را شنیده و دم در منتظر رفتن دوشیزه لینون ایستاده بود . دوشیزه لینون رفته بود و آنگاه وی ــ کیتی ــ بی‌اندیشه، و بی‌آنکه با خود چندوچون کند ، به سوی لهوین رفته و کرده بود ، آنچـــه را کرد .

دختر دست او را گرفت و گفت : "بگذار مامان را پیدا کنیم ! "

تا مدتی لهوین نمی‌توانست حرف بزند ، نه از آن‌رو که بیم داشت کلمات ، او را از آن حالت متعالی فرود آورند ، بلکه به این علت که هرگاه می‌کوشید حرفی بزند ، احساس می‌کرد که به جای کلمات ، اشک شوق فرو می‌ریزد . دست کیتی را گرفت و بوسید .

سرانجام با صدائی گرفته پرسید : "آیا واقعاً حقیقت دارد؟ عزیزم،باور نمی‌کنم که تو دوستم داری!"

دختر با شنیدن کلمهٔ "عزیزم "و نگاه حجب‌آمیز لهوین لبخند زد و آهسته ولی محکم گفت :

ــ"بله! چقدر خوشبختم!"

بدون رها کردن دستها ، به اتاق پذیرائی رفتند . شاهزاده خانم با دیدن آن دو نفس در سینه‌اش حبس شد و بی‌درنگ به گریه درآمد ، سپس خندید و به سوی آنان دوید و با قوتی که لهوین انتظار نداشت ، سر او را با دو دست گرفت و صورتش را بوسید و گونه‌های او را از اشک تر کرد .

ــ"پس همه‌چیز درست شد! خوشحالم . دخترم را دوست داشته باش.من خوشحالم . . . کیتی!"

شاهزادهٔ پیر که سعی می‌کرد خود را بی‌علاقه نشان دهد ، نزدیک آمد و گفت : "برای ترتیب دادن قضایا زیاد طول ندادید ." اما وقتی که لهوین سربه سمت او گرداند ، چشمانش را نمناک دید .

شاهزاده دست لهوین را گرفت و او را بـه طرف خـود کشید و گفت : "من همیشه به این قضیه امیدوار بودم . حتی وقتی که این گنجشک مغز کوچولو به فکر . . . "

کیتی فریاد زد : "پدر! "و با دستهای خود دهان او را گرفت .

شاهزاده گفت : "باشد ، نمی‌گویـم ! خیلی خیلی ، خـوش. . . اه ، عجب احمقی هستم من . . . ! "

کیتی را درآغوش گرفت ، صورت ، دستها ، و باز ، صورتش را بوسید و روی او نشانه صلیب کشید .

و لهوین چـون دید چگونه کیتی با شوق‌وشور دست نیرومنـد پدرش را می‌بوسد ، نسبت به این پیرمرد که قبلاً برای او بیگانه بود ، احسـاس محبتی سرشار کرد .

۱۷

شاهزاده خانم ، ساکت و لبخند برلب ، در صندلی راحتی خـود نشسته بود ، شاهزاده ، لهوین را در کنار شاهزاده خانم نشاند . کیتی در کنار صندلی پدرش ایستاده بود و همچنان دست او را نگهداشته بود . هیچ‌کس حرفی نمی‌زد.

قبل از همه ، شاهزاده خانم به سخن آمد و افکار و احساسات را به جنبهٔ عملی زندگی کشاند . درلحظات اول ، این امر در نظر همه‌شان عجیب و دردناک می‌نمود .

ــ"چه وقت باید نامزدی را اعلام کنیم ؟ عروسی چه موقع انجام می‌گیرد؟ آلکساندر تو چه نظری داری؟"

شاهزادهٔ سالخورده به لهوین اشاره کرد و گفت : "پهلوان آنجاست ، قضیه اصلاً به او مربوط است . "

لهوین ، سرخ شد و گفت : "کی ؟ فردا . اگر از من می‌پرسید ، می‌گویم امروز نامزدی و فردا عروسی . "

ــ"جان من ، اینکه شدنی نیست ! "

ــ"بنابراین ، هفتهٔ آینده . "

ــ"به‌کلی دیوانه است . "

ــ"چرا که نباشم ؟"

مادر ، خنده برلب ، از شتاب داماد ، گفت : "پس جهاز عروس را چه کنیم؟"

لهوین ، هراسان ، با خود گفت : "مگر حتماً جهیزیه و این جور چیزها لازم است؟ به هرحال ، مگر این جهاز و تشریفات نامزدی و بقیهٔ قضایا می‌تواند خوشبختی مـرا ضایع کند! هیچ‌چیز نمی‌تواند ! "نگاهی بـه کیتی انـداخت و دریافت که موضوع جهیزیه ذره‌ای او را نگران نکرده است . آنگاه، با خود گفت : "پس باید لازم باشد" .

پوزش‌خواهانه گفت : "آه ، من هیچ اطلاعی از این چیزها ندارم ، من فقط

حرفی را که دلم می‌خواست گفتم."

ـ"پس، درباره‌اش بیشتر صحبت خواهیم کرد. می‌توانیم فعلاً* نامزدی را اعلام کنیم. این کار اشکالی ندارد."

شاهزاده خانم پیش شوهرش رفت، او را بوسید و می‌خواست برود، اما شاهزاده او را نگهداشت، چون عاشقی جوان، با ظرافت دست به دور پیکر او حلقه کرد و چندین بار، لبخندزنان او را بوسید. این زوج سالخورده آشکارا گیج شده بودند و نمی‌دانستند که آیا خودشان بار دیگر عاشق شده‌اند، یا دخترشان. پس از خروج شاهزاده و همسرش از اتاق، لهوین نزد نامزد خود رفت و دست او را گرفت. اکنون بر خود مسلط شده بود و می‌توانست حرف بزند و بسیار گفتنی‌ها داشت. اما آنچه گفت به هیچ‌وجه چیزی نبود که قصد گفتنش را داشت.

ـ"من خوب می‌دانستم که این‌طور خواهد شد! به خودم هرگز حق نمی‌دادم که امید داشته باشم، باوجود این در ته دلم همیشه مطمئن بودم. یقین داشتم که تقدیر همین را می‌خواهد."

ـ"من هم! حتی وقتی که..." کیتی مکثی کرد و درحالیکه با چشمان صادقش، قاطعانه به لهوین نگاه می‌کرد، ادامه داد: "... حتی وقتی که خوشبختی را از خودم می‌راندم. هرگز غیر از تو کسی را دوست نداشتم، اما گیج شده بودم. باید از تو بپرسم: آیا می‌توانی آن ماجرا را فراموش کنی؟"

ـ"شاید مصلحت در این بوده. تو هم باید خیلی چیزها را ببخشی. باید بگویم که..." یکی از مطالبی که تصمیم گرفته بود درباره‌اش حرف بزند همین بود. از ابتدا مصمم شده بود که دو موضوع را به کیتی بگوید ـ یکی اینکه مثل او پاک و بی‌گناه نیست، دیگر اینکه مردی است لاادری*. این امر ناگوار بود، اما او می‌پنداشت که باید هر دو مورد را اعتراف کند. اما از گفتن صرف‌نظر

---

* لاادری ـ Agnostic، کسی که معتقد است انسان نمی‌تواند نسبت به خدا و آخرت معرفت پیدا کند. م

کرد.

ـ"نه، فعلاً نه، بعداً."

ـ"بسیار خوب، بعداً، ولی باید حتماً بگوئی. من از هیچ‌چیز نمی‌ترسم. می‌خواهم همه‌چیز را بدانم. حالا دیگر قطعی است."

لەوین جمله را تمام کرد. "قطعی است که تو مرا هرطور که باشم قبول داری ـ از حرف خودت برنمی‌گردی ـ درست است؟"

ـ"آه، نه، برنمی‌گردم!"

دوشیزه لینون با لبخندی ساختگی اما محبت‌آمیز خلوت آن دو را به‌هم زد و آمد تا به شاگرد محبوبش تبریک بگوید. خدمتکاران نیز برای تهنیت گفتن آمدند. سپس بستگان و دوستان وارد شدند و هجوم خوش‌آیند اشخاص در چنین روز فرخنده‌ای آغاز شد. لەوین مدام در ناراحتی و زحمت بود، اما درعین‌حال بیشتر خود را خوشبخت احساس می‌کرد. در تمام مدت احساس می‌کرد که از او توقعات زیادی می‌رود، اما هرچه را به او می‌گفتند، انجام می‌داد و این کار به او لذت می‌بخشید. گمان برده بود که ازدواجش با ازدواجهای عادی تشابهی نخواهد داشت و مراسم معمولی ازدواج سعادتش را تباه خواهد کرد؛ اما در عمل درست همان کارهائی را انجام می‌داد که دیگران می‌کردند. و بر شادی‌اش افزوده می‌شد.

مثلاً دوشیزه لینون می‌گفت: "حالا باید شیرینی بخوریم،" و لەوین می‌رفت تا شیرینی بخرد.

سویازسکی می‌گفت: "بله، خیلی خوشحالم. توصیه می‌کنم از مغازهٔ فومین گل بخری."

ـ"آه، لازم است؟" و به مغازهٔ فومین می‌شتافت.

برادرش می‌گفت که باید پول قرض کند، چون مخارج زیاد و هدایائی لازم است...

ـ"آه، همه‌هم لازم است؟" و برای خرید جواهر به مغازهٔ فولدد می‌شتافت.

لەوین می‌دید که در شیرینی‌فروشی و گل‌فروشی و جواهری انتظارش را

می‌کشند و از دیدنش خوشوقت و از خوشبختی‌اش خوشحال‌اند. درست مثل هرکس دیگری که در آن روزها با او روبه‌رو می‌شد. عجب اینکه هرکس دیگری هم که نه‌تنها او را دوست می‌داشت، بلکه قبلاً سرد و یا بی‌اعتنا بود، حال از دیدنش شاد می‌شد، در همه چیز او را مقدم می‌داشت و احساساتش را با ظرافت ملاحظه می‌کرد و با او هم‌عقیده بود که‌سعادتمندترین مرد روی زمین است، زیرا نامزدش عین کمال است. کیتی نیز همین احساس را داشت و زمانی‌که کنتس نردستون به تلویح گفت که توقع شوهر بهتری برای او داشته است. کیتی سخت برافروخت و قاطعانه ثابت کرد که در دنیا کسی بهتر از لەوین وجود ندارد و کنتس ناچار از تصدیق شد، و از آن پس در حضور کیتی همواره لەوین را با لبخندی حاکی از ستایش استقبال می‌کرد.

اعترافی که لەوین قول داده بود، از صحنه‌های دردناک این ایام بود. وی قبلاً با شاهزاده مشورت کرد و دفتر خاطرات خود را که حاوی وقایع عذاب دهندهٔ زندگی‌اش بود، به کیتی داد. این دفتر را مخصوصاً نگهداشته بود تا به همسر آینده‌اش تسلیم کند. دو چیز ناراحتش‌می‌کرد: منزه نبودن و بی‌ایمانی. اعترافش به بی‌دینی آشوبی برنیانگیخت. کیتی مذهبی بود و هرگز اعتقادش به دین و مذهب متزلزل نشده بود، اما بی‌دینی ظاهری لەوین ذره‌ای بر او تأثیر نگذاشت و این امر که نامزدش طرز فکر لاادری دارد، او را هیچ مشوش نکرد. لیکن، اعتراف دوم، سبب شد که دختر به تلخی اشک بریزد.

لەوین دفتر خاطراتش را پس از کشمکش درونی به کیتی داده بود زیرا می‌دانست که میان وی و نامزدش نباید رازی نهفته باشد. بنابراین آشکارکردن رازها را وظیفهٔ خود می‌دانست. اما تأثیری را که امکان داشت این اعتراف بر کیتی بگذارد، درست درنیافته بود: لەوین خودرا به‌جای او نگذاشته بود و فقط پس از آنکه یک روز غروب برای بردن او به تماشاخانه، به اتاق وی وارد شد و چهرهٔ ظریف و زیبای او را غرقه در اشک دید، به اندوه جبران‌ناپذیری که سبب آن خودش بود، پی برد و دانست میان گذشتهٔ خودش و پیشینهٔ

پاک کبوتروار کیتی چه پرتگاهی وجود دارد، آنگاه از کاری که کرده بود، به وحشت افتاد.

کیتی دفترچه را که روی میز، جلو رویش بود، کنار زد و گفت: "بردار، این دفتر وحشتناک را بردار! اصلاً چرا اینها را به من دادی؟" اما از قیافهٔ مأیوس لهوین به‌رحم آمد و افزود: "نه، هرچه باشد، بهتر بود که می‌دادی. اما وحشتناک است وحشتناک!"

لهوین سر به زیر انداخته و ساکت بود. نمی‌توانست حرفی بزند.

بالأخره زمزمه کرد: "نمی‌توانی مرا ببخشی."

ــ "چرا، تو را بخشیده‌ام، ولی وحشتناک است!"

لیکن خوشبختی لهوین آن‌قدر عظیم بود که این اعتراف نتوانست سایه‌ای بر آن بیافکند. کیتی او را عفو کرد، اما از آن پس، لهوین خود را کمتر از پیش شایستهٔ همسری او می‌دانست، معناً بیشتر ستایشش می‌کرد و سعادت خود را بیشتر ارج می‌نهاد.

۱۸

کارنین، که بی‌اختیار اثرات گفتگوهای سر میز شام و پس از آن را در ذهن خود مرور می‌کرد، به اتاق تنهائی خود بازآمد. آنچه دالی دربارهٔ بخشایش گفته بود، بیشتر ناراحتش می‌کرد. مسألهٔ انطباق اصل انجیلی عفو، با وضع خاص او دشوارتر از آن بود که به سادگی قابل بحث باشد و کارنین مدتها بود که آن را منتفی دانسته بود. از میان تمامی گفته‌ها، اظهار نظر تورافتسین احمق، اما نیک‌سرشت عمیق‌تر، در مغزش رسوخ کرده بود ــ "کار مردانه‌ای کرد، واقعاً! حریف را بیرون صدا کرد و با گلوله کشت!" پیدا بود که حاضران، همگی با او هم‌عقیده بودند، اما از سر ادب از تأیید خودداری کرده بودند.

باخود گفت : "به‌هرحال ، این مسأله منتفی است و فکر کردن درباره‌اش فایده‌ای ندارد . "آنگاه درحالیکه چیزی جز حرکت و سفر بازرسی ، در ذهنش نبود ، به اتاق خود رفت و از دربان سراغ پیشخدمت خود را گرفت و جواب شنید که پیشخدمت تازه بیرون رفته است . کارمنین سفارش چای داد و سر میز نشست ، دفترچهٔ راهنمای راه‌آهن را برداشت و مشغول برنامه‌ریزی سفرش شد.

پیشخدمت به اتاق آمد و گفت : "دو تا تلگرام آمده . قربان ، عذرمی‌خواهم ــ همان یک دقیقه بیرون رفته بودم . "

کارمنین تلگرام‌ها را گرفت و باز کرد . اولی حاکی بود که استرمف به‌همان مقامی منصوب شده است که کارمنین برای خودش در نظر داشت . تلگرام را به زمین انداخت و اندکی رنگ به‌رنگ شد ، سپس برخاست و در اتاق به قدم‌زدن پرداخت و گفت : "اینها عقل از سرشان پریده" ، و منظورش از "اینها" کسانی بود که در انتصاب استرمف دست داشتند . بیشتر از اینکه آن استرمف وراج یاوه‌سرا که کمتر از هر کس شایستهٔ این مقام بود ، منصوب شده است ، به عیظ آمده بود ، تا از این واقعیت که شخص خودش منصب مورد نظر را از دست داده است . چـرا اینها نمی‌فهمند که بـا این انتصاب باعث ازبیـن رفتن حیثیت خودشان می‌شوند؟

ضمن باز کردن تلگرام دوم ، به تلخی باخود گفت : "از همان خبرها . " این یکی از همسرش بود . امضای "آنا" با خط‌آبی ، اولین کلمه‌ای بود که نظرش را گرفت . تلگرام را خواند : "دارم می‌میرم . تقاضا می‌کنم ، التمـاس می‌کنم بیائید . اگر مرا ببخشید ، آسان‌تر خواهم مرد . " با نفرت لبخندی زد و تلگرام را انداخت . در وهلهٔ اول ، تردید نداشت که این حرفها ، دروغ و حیله است .

ــ"حقه‌ای نیست که به آن متوسل نشود . زایمانش نزدیک است . شـاید وضع حمل می‌کند . ولی مقصودشان چیست؟ بچه را شرعی کنند ، یا گولم بزنند تا از طلاق جلوگیری کنند . ولی صحبت از مرگ است . . . " دوباره تلگرام را خواند و ناگهان معنای روشن مفاد آن تکانش داد . "فرض کنیم راست باشد؟ اگر درست باشد که در این لحظهٔ وحشت و نزدیک شدن مرگ ایـن زن واقعاً

توبه کـرده باشد و مـن به خیال مکروحیله ، نروم ، چطـور؟ آن‌وقت نه‌تنها بیرحمانه خواهد بود و همه مرا محکوم می‌کنند ، بلکه حماقت محض است . "

به خدمتکار گفت : "پیوتر ، کالسکه صدا کن ! من به پترزبورگ برمی‌گردم ."

کارنین برآن شد که به پترزبورگ برودو همسرش را ببیند . اگر بیماری او حیله باشد ، بدون آنکه حرفی بزند ، بازخواهد گشت . اما اگر واقعـاً بیمار و مشرف به موت باشد ، و می‌خواهد پیش از مرگ شوهر خود را ببیند ، چنانچه به موقع رسیده باشد ، او را عفو خواهد کرد و در صورتی که دیر برسد، آخرین وظیفه‌اش را در مقابل این زن انجام داده است .

ضمن سفر ، به کارهائی که در پیش داشت ، فکر نمی‌کرد .

کارنین که پس از یک شب بسر بردن در قطار احساس خستگی و ناپاکیزگی می‌کرد ، در مه بامدادی پترزبورگ از خیابان خلوت نوسکی ، بدون آنکه به فکر حوادثی باشد ، که در پیش بود ، و درحالیکه به جلو خیره شده بود ، سوار بر کالسکه می‌رفت . از فکر کردن بیم داشت ، زیرا وقتی که مجسم می‌کرد چه اتفاقی روی خواهد داد ، نمی‌توانست این اندیشه را از سر براند ، که مرگ آنا ، بلافاصله تمام مسائل را حل خواهد کرد . نانوائیها ، مغازه‌های بسته ، رانندگان شب‌کار وسائط نقلیه و رفتگرانی که پیاده‌روها را می‌روفتند، از برابر دیدگانش می‌گذشتند، همه را می‌نگریست و می‌کوشید فکر وضعی را که در انتظارش بود و جرأت امید بستن به آن را نداشت ، و با اینهمه ، امید بسته بود ، از خاطر براند . کالسکه به پای پلکان رسید . یک سورتمه و یک کالسکه که سورچی روی نشیمن آن چرت می‌زد ، دم در ایستاده بودند . همینکه وارد تالار شد ، ارادهٔ خـود را ، که گفتی در یکی از زوایای مغزش پنهان شده بود ، بازیافت و بر خود مسلط شد . با خود گفت : "اگر حیله‌ای درکار باشد ، با نفرتی توأم با خونسردی برمی‌گردم . اگر راست باشد ، هرچه صلاح باشد می‌کنم ."

پیش از آنکه زنگ بزنـد ، دربان در را گشوده بـود . پترف ، دربان ، با پالتوئی کهنه ، بدون کراوات و دمپائی به‌پا ، هیأتی غریب داشت .

ــ"حال خانم چطور است ؟"

ــ"دیروز ، به سلامتی ، فارغ شدند ."

کارەنین ایستاد و رنگش پریـــد . اکنـــون به عیان می‌دید که چقدر مشتاق مرگ اوست .

ــ"حال خودش چطور است ؟"

کرنی ، با پیشبندکار روزانەاش ، از بالا شتابان پائین دوید .

ــ"خیلی بد ، دیروز شورای پزشکی کردند ، الان هم دکتر اینجاست ."

کارەنین با شنیدن این خبر و اینکه هنوز امید مرگ زنش وجـود دارد ، اندکی احساس آرامش کرد ، لباسهای رو را به دست کرنی داد و خود به تالار رفت .

یک پالتوی نظامی از رخت‌آویز آویخته بود . کارەنین آن را دید و پرسید:

ــ"آن تو ، چه کسی هست ؟"

ــ"دکتر ، قابله و کنت ورانسکی ."

کارەنین به قسمت داخلی ساختمان رفت .

در اتاق پذیرائی ، کسی نبود ، با شنیدن صدای پای او ، قابلـــه از اتاق خصوصی آنا ، با کلاهی که نوار بنفش روشن داشت ، بیرون آمد .

به سوی کارەنین رفت و با حالت دوستانەای که در مواقـع نزدیک بودن مرگ ، ظهور می‌کند ، دست او را گرفت و به طرف اتاق خواب برد .

ــ"خدا را شکر که‌آمدید ! دائم سراغ شما را می‌گیرد ، فقط شما ."

صدای تحکم‌آمیز پزشک از اتاق خواب می‌آمد : "زود باشید ، یخ بیاورید!"

کارەنین وارد اتـــاق شد . پشت میز تحریـــر آنا ، ورانسکی یک‌بر نشسته ، صورتش را میان دستها گرفته بود و می‌گریست . با صدای پزشک ، از جا جست ، دستها را از روی صورتش برداشت و کارەنین را دید . دیدن شوهر آنا ، او را چنان گیج کرد ، که دوباره نشست و طوری سر در سینه فرو برد که گفتی می‌کوشد ناپدید شود ؛ اما سخت تلاش کرد ، از جا بلند شد و گفت :

ــ"دارد می‌میرد . دکترها می‌گویند هیچ امیدی نیست . من کاملاً در اختیار شما هستم ، ولی اجازه بدهید همین جا بمانم . . . من در اختیار شما هستم ،

ولی . . . "

کاره‌نین با دیدن اشکهای ورانسکی ، دچار همان حملهٔ عاطفی شـد که همیشه تماشای حالت درد و رنج در دیگران ، در او برمی‌انگیخت . سربرگرداند و با شتاب و بدون آنکه بقیهٔ سخن ورانسکی را بشنود ، به سمت در رفت . از بستر ، صدای آنا می‌آمد ــ شاد و بانشاط ، با لحنی فوق‌العاده مشخص و واضح . کارنین به کنار بستر رفت . آنا دراز کشیده و صورتش به طرف کاره‌نین بود . گونه‌هایش برافروخته و چشمانش تابناک بود و دستهای سفید ظریفش از آستین پیراهن بیرون آمده و با گوشهٔ روتختی بازی و آن را لوله می‌کرد . نـه‌تنها بانشاط و سالم بلکه بسیار سرحال به‌نظر می‌رسید . نفس‌نفس و با صدائی زنگ‌دار و سخت واضح و پراحساس حرف می‌زد .

ــ "چون آلکسی ــ منظـورم آلکسـی‌آلکسـاندرویچ است (چقـدر عجیب و وحشتناک است که هر دو اسمشان آلکسی است ، مگر نه؟) ــ آلکسی حرفم را رد نمی‌کرد . من فراموش می‌کردم و او می‌بخشید . . . ولی چرا نمی‌آید؟ مرد خوبی است ، خودش نمی‌داند چقدر خوب است . وای ، خدایا ، چه وحشتی ! کمی آب به من بدهید ، یا الله ، زود ! برای دخترم بد می‌شود ! خوب ، باشد ، بسپریدش به دایه . بله ، موافقم ، راستش این بهتر است ! آلکسی خواهد آمد : دلش برای بچه لک می‌زند . بسپریدش به دایه . "

قابله کوشید توجه آنا را به کاره‌نین جلب کند و گفت : "آنا آرکادی‌یونا ، شوهرت آمده ، همین‌جاست ! "

آنا ، بدون آنکه شوهرش را ببیند ، همچنان حرف می‌زد : "آه ، چه بی‌معنی! نه ، بدهیدش به من ، دخترکم را بدهید به من ! او که هنوز نیامده . می‌گوئید که مرا نمی‌بخشد ، برای اینکه او را نمی‌شناسید . هیچ کس او را نمی‌شناسد ، غیر از من ، تازه برای من هم مشکل بود . باید چشمهای او را شناخت . . . عین چشمهای سریوژاست ــ برای همین قدرت دیدنش را ندارم . سریوژا غذا خورده؟ می‌دانم که همه یادشان می‌رود . اما او یادش نمی‌رود . سریوژا را باید به اتاق کنجی ببرند و ماری‌یت پیش او بخوابد . "

دفعتاً آنا غلتید و ساکت شد و با وحشت دست روی صورت خود گذاشت ، گفتی از خوردن ضربه‌ای بیم دارد . شوهرش را دیده بود .

ــ"نه ، نه! من از او نمی‌ترسم . از مرگ می‌ترسم . آلکسی ، بیا اینجا . عجله دارم ، چون فرصت ندارم . زیاد زنده نمی‌مانم . تب بیهوشم می‌کند و دیگر چیزی نخواهم فهمید . الان می‌فهمم . همه‌چیز را می‌فهمم ، همه‌چیز را می‌بینم ."

حالت درد و رنج بر چهرهٔ شکستهٔ کارنین نشست . دست آنا را گرفت و کوشید چیزی بگوید ، اما نتوانست حتی یک کلمه ادا کند . لب زیرینش می‌لرزید ، اما هنوز در باطن با آشفتگی خود مبارزه می‌کرد ، فقط گاه‌به‌گاه بـه همسرش نگاهی می‌افکند و هربار که به او نگاه می‌کرد ، می‌دید که چشمان زن با احساس و عاطفه‌ای به او خیره شده است ، که پیش از آن هرگز ندیده بود .

آنا گفت : "یک لحظه صبر کن ، نمی‌دانی . . . کمی صبر کن ، صبر کن ! . . ." و چنانکه گفتی می‌کوشد افکار خود راجمع آورد ، مکث کرد . "بله ، بله ، بله ، بله . می‌خواستم این رابگویم . از من تعجب نکن . من هنوز همانم که بودم . اما در وجودم زن دیگری هست که از او می‌ترسم : همان بود که عاشق آن مرد شد ، سعی کردم از تو متنفر بشوم ، اما نتوانستم آنچه را که قبلاً بودم فراموش کنم . آن زن ، من نیستم . من خودم هستم ، خود واقعی‌ام هستم . دیگر دارم می‌میرم ، می‌دانم که می‌میرم ، از او بپرس . الان دارم حس می‌کنم . دست و پایم مثل سرب سنگین شده و انگشتهایم ــ نگاهشان کن : ببین چقدر بزرگ شده‌اند ! ولی بزودی تمام می‌شود . . . من فقط یک چیز می‌خواهم ــ که تو مرا ببخشی ، بکلی ببخشی ! من نفرین شده‌ام ، ولی پرستارم همیشه می‌گفت : آن شهید مقدس ــ اسمش چه بود ؟ ــ از من هم بدتر بود . من بـه رم می‌روم ، آنجا تنها هستم و مزاحم هیچ‌کس نخواهم بود ، فقط سریوژا و این کوچولو را می‌برم . . . نه ، نه ، تو نمی‌توانی مرا ببخشی ! می‌دانم که قابل عفو نیست ! نه ، نه ، برو ، تو زیادی خوبی ! " با دستی سوزان کارنین را نگه‌داشته بود و با دست دیگرش او را دور می‌کرد .

کاره‌نین پیوسته افسرده‌تر می‌شد، تا جائی که از مبارزهٔ درونی دست برداشت. ناگهان احساس کـرد چیزی را که اضطراب عصبی تصور می‌کرده، برعکس حالـت روحی فرخنده‌ای است که یک‌باره به او سعادتی بخشیده، که تا آن زمان نمی‌شناخته است. دیگر فکر نمی‌کرد شریعت مسیح که در سراسر عمرش کوشیده بود، رهرو آن باشـد، او را به بخشایش و دوست داشتن دشمنانش وامی‌دارد؛ با اینهمه احساس شادی‌آفرین عشق و عفو، قلبش را سرشار می‌کرد. زانو زد و سر خود را روی انحنای بازوی آنا گذاشت، که از فرط تب، از ورای آستین پیراهنش چون آتش می‌سوخت، و چون کودکی زار زار کـریست. آنا دستهایش را به دور سر او که رو به طاسی می‌رفت، حلقه کرد، خود را به‌سمت او کشید و چشم برداشت.

ــ"بفرمائید، می‌دانستم کـه این‌طـور است! دیگـر خداحـافظ همکی، خداحافظ!... دوباره آمدید ــ چـرا نمی‌روند؟... آه، این پوستها را از روی من بردارید!"

پزشک دست آنا را بلند کرد، و او را با احتیاط دوباره روی بالش گذاشت و شانه‌هایش را پوشاند. زن، فرمانبردارانه دراز کشید و با چشمان پرنوافسان به جلو خیره شد.

ــ"یک چیـز یادت باشد: فقـط می‌خواهم مـرا ببخشی، دیگـر هیـچ، هیچ‌چیز... چرا او نمی‌آید؟" آنگـاه سر بـه سمت در چرخاند و خطـاب به ورانسکی فریاد زد: "بیا، بیا! با او دست بده."

ورانسکی به کنار تخت آمد و با دیدن آنا دوباره با دست صورت خود را پوشاند.

آنا گفت: "صورتت را باز کن! به او نگاه کن! او مرد مقدسی است. بله، بله، صورتت را باز کن!" و با خشم فریاد کشید: "آلکسی آلکساندرویچ، صورتش را باز کن! می‌خواهم او را ببینم."

کاره‌نین دستهای ورانسکی را گرفت و از روی صورتش پائین کشید، صورتی که از خوف و شرم حالتی مهیب داشت.

ـ"با او دست بده. او را ببخش."

کاره‌نین، بی‌آنکه سعی کند جلوی اشکهائی را که بر چهره‌اش جاری بود، بگیرد، دست دراز کرد.

آنا فریاد کشید: "خدا را شکر، خدا را شکر! حالا همه چیز درست شده. فقط باید کمی پاهایم را دراز کنم. این گلها را چقدر بد کشیده‌اند" و با اشاره به تابلوها گفت: "یک ذره هم شبیه بنفشه نیست. وای خدایا، وای خدایا، پس کی تمام می‌شود؟ به من مرفین بدهید! دکتر به من مرفین بده! وای خدایا، وای خدایا!"

و در بستر شروع به غلت زدن کرد.

پزشک و همکارانش می‌گفتند بیماری او آل‌زدگی* است، که نود و نه درصد خطر مرگ دارد. سرتاسر آن روز آنا تب داشت، هذیان می‌گفت و از هوش می‌رفت. نزدیک نیمه‌شب بی‌حرکت افتاد و نبضش تقریباً ضربان نداشت.

هر لحظه انتظار جان سپردنش می‌رفت.

ورانسکی به خانه رفت، اما صبح برای پرسیدن حال آنا آمد. کاره‌نین شخصاً در تالار به دیدن او رفت و گفت: "بهتر است بمانید: ممکن است سراغتان را بگیرد." و خود، وی را به اتاق همسرش برد. نزدیک بامداد آنا بار دیگر آشفته و مضطرب شد و دائم حرف می‌زد، اما بسیار زود به حال اغما افتاد. روز بعد تغییری نکرد و پزشک گفت که جای امیدی هست. آن روز کارنین به اتاق آنا رفت و روبه‌روی ورانسکی نشست، که دم در نشسته بود.

ورانسکی که می‌دید زمان گفتگوی بی‌پرده فرا رسیده است، به کاره‌نین گفت: "آلکسی آلکساندرویچ، من نمی‌توانم حرفی بزنم، نمی‌توانم درک کنم. به من رحم کنید! هرچقدر برای شما دردناک باشد، اطمینان داشته باشید که

---

* Puerperal Fever. تب نفاسی که سابقاً به موجودی موهوم به نام آل سبب داده می‌شد و مرگ و میر فراوان در میان زنان زائو به بار می‌آورد و به ابرار آل‌زدگی خوانده می‌شد. م

برای من به مراتب وحشتناک‌تر است . "

ورانسکی درحال برخاستن بود ، ولی کاره‌نین دستش را گرفت .

ــ"تمنا می‌کنم به حرف من گوش کنید : واجب است . باید احساساتم را برایتان تشریح کنم ، احساساتی که راهنمای من بوده و باز هم خواهد بود ، تا درباره‌ٔ من دچار اشتباه نشوید . می‌دانید که تصمیم به طلاق گرفته و حتی دست به اقدام زده بودم . از شما چه پنهان اول کار که دست به عمل زدم ، حالت تزلزل و تردید داشتم . وضع اسفناکی داشتم . اقرار می‌کنم که انگیزه‌ٔ من گرفتن انتقام از شما و از او بود . وقتی هم که تلگرام به دستم رسید ، با همان احساسات به اینجا آمدم ــ درست‌تر بگویم : امیدوار بودم که‌اوبمیرد ، اما . . . " مکث کرد ، تردید داشت که اسرار دلش را برملا کند. "اما او را دیدم و بخشیدم و موهبت عفو و بخشایش وظیفه‌ام را برایم روشن کرد. من او را به‌کلی می‌بخشم ــ آن طرف صورتم را برمی‌گردانم* ، اگر پیراهنم را گرفتند بالاپوشم را هم خواهم داد .** فقط به درگاه خداوند دعا می‌کنم که مرا از لذت عفو محروم نکند ! "

چشمانش پر از اشک شد و حالت تابناک و پرابهت این چشمها ورانسکی را تحت تأثیر قرار داد .

ــ"موضع من این است . ممکن است شما مرا لجن‌مال کنید ، مضحکه‌ٔ خاص و عام کنید ، اما او را نکوهش نمی‌کنم و یک کلمه‌ٔ شماتت‌آمیز به شما نخواهم گفت . " کاره‌نین چنین ادامه داد : "وظیفه‌ٔ من ، برای خودم روشن است : باید با او بمانم ، و خواهم ماند . اگر خواست شما را ببیند ، به شما اطلاع خواهم داد ، اما فکر می‌کنم فعلاً بهتر است از اینجا بروید . "

---

* . . . هرکه به‌رخساره‌ٔ راست تو تپانچه زند دیگری را نیز به‌سوی او بگردان. ۴۰ــ باب پنجم ، انجیل متی . م

** و اگرکسی خواهد با تو دعوی کند و قبای تو را بگیرد ، عبای خود را نیز بدو واگذار . ۴۱ــ همان باب . م

کاره‌نین برخاست و ناله‌ای در گلویش شکست . ورانسکی نیـز برخاست و هنوز کاملاً صاف نایستاده بود که از زیر چشم نگاهی بـه‌کاره‌نین انداخت . احساس می‌کرد درهم شکسته است . نمی‌توانست روحیهٔ کاره‌نین را درک کند ، اما احساس می‌کرد که در جهان‌بینی کاره‌نین ، نکته‌ای متعالی‌و دسترس‌ناپذیر وجود دارد .

۱۹

ورانسکی پس از گفتگو بـا کاره‌نین ، بیرون رفت و روی پلکان ، بی‌حرکت ایستاد ؛ درحالیکه به‌زحمت به‌یاد می‌آورد کجا بوده و به کجا خواهد رفت . احساس شرمساری ، ننگ ، و گناه و محرومیت از تمامی امکانات زدودن خواری و خفت از خود می‌کرد . احساس می‌کرد از جادهٔ همواری که تا آن زمان ، چنان مغرور و چابک پیموده بود ، منحرف شده است . همچنین ، عادات و سرمشق‌های استوار زندگی‌اش ناگهان دروغین و غیرقابل انطباق می‌نمود . این شوهرـ این شوهر فریب‌خورده ـ که تاکنون به‌مثابه موجودی ترحم‌انگیز ، به مانند مانعی اتفاقی و تاحـدی مسخره در راه سعادت او به‌نظر می‌رسید ـ دفعتاً از جانب همسرش به بالین وی خوانده و به اوجی پرابهت ، ارتقاء داده شده‌بود ؛ و این شوهر ، در آن اوج ، نه‌تنها ، کینه‌توز ، توخالی و مسخره نبود ، بلکه خود را ، مهربان ، راست‌کردار و پروقار نشان داده بود . ورانسکی چاره‌ای جز تصدیق این امر نداشت . نقشها غفلتاً عوض شده بود . ورانسکی تعالی کاره‌نین و ناچیزی خویش ، کمال کاره‌نین و پستی خود را حس می‌کرد . احساس می‌کرد کـه این شوهر حتی در مصیبت خود بزرگوار است ، درحالیکه وی ـ ورانسکی ـ در خدعه زدن به او ، پستی کرده‌است . اما این احساس خفت در برابر مردی که نامنصفانه از او تقرب داشت ، فقط جزئی کوچک از رنج ورانسکی شمرده می‌شد . سخت مصیبت‌زده بود ، زیرا سودای او نسبت به آنا ، که اخیرا به‌گمان خودش رو به

سردی می‌رفت ، حـال که می‌دانست وی را برای همیشه از دست داده است ، نیرومندتر از هر زمان دیگر بود . ورانسکی ، در طول بیماری آنا ، آموخته بود که او را بهتر بشناسد و به اعماق روان او راه یابد ، و به نظرش می‌رسید که تا آن زمان هرگز این زن را دوست نمی‌داشته است . اما درست هنگامی که او را کشف کرده و چنانکه شایستهٔ اوست ، عاشق شده ، درمقابل معشوقه خوار گردیده و او را برای ابد از کف داده و برای او چیزی جز خاطره‌ای ننگین ، از خود ، باقی نگذاشته است . از همه مهیب‌تر ، قیافهٔ مسخره و شرم‌آوری بود که وقتی کارەنین دستهای او را از روی صورت سوزانش جدا کرد ، نشان داده بود .

روی پلکان خانهٔ کارەنین ، شوریده‌حال ایستاده بود و نمی‌دانست چه کند.

دربان پرسید : "قربان ، سورتمه می‌خواهید ؟"

ــ "بله ، سورتمه . "

ورانسکی ، چون به خانه رسید ، پس از سه شب بی‌خوابی ، تمام قد روی نیمکت افتاد ، بدون آنکه رخت از تن درآورد ، و دستهایش را زیر سرش گذاشت . سرش سنگین بود. تصویرها ، خاطرات و اندیشه‌هائی غریب با سرعتی خارق‌العاده و به‌صورتی زنده پی‌درپی فرا می‌رسید : گاه خود را درحال ریختن دارو برای بیمار و لبریز کردن قاشق می‌دید و گاه دستهای سفید قابلـه ، سپس قیافهٔ عجیب کارەنین را در کنار بستر ، مجسم می‌کرد .

با خونسردی و اعتماد به نفس مرد تندرستی که خسته و خواب‌آلود است و فوراً به خواب خواهدرفت، با خود گفت : "بخواب ! فراموش کن ! "براستی نیز درهمان دم افکارش مغشوش و خود در عالم فراموشی غوطه‌ور شد . امواج دریای بی‌خویشی از سرش گذشت و یکباره چنان شد که گوئی جریـان شدید برق از بدنش عبور کرده است . چنان تکان شدیدی خورد که پیکرش فنرهای نیمکت را بد ارتعاش آورد ، روی دستهای خود تکیه کرد و بـا وحشت از جا جست و دو زانو نشست . چشمانش چنان دریده بود که گفتی هرگز درخواب نبوده است . سنگینی سر و کوفتگی اندمها ، که تا لحظه‌ای پیش حس می‌کرد ، ناگهان زائل شده بود .

کلمات کاره‌نین را شنید : "ممکن است شما مرا لجن مال کنید." و اواز جلوی خود ایستاده دید و چهرهٔ تبدار و چشمان تابناک آنا را دید که با عشق و شور نه به او ، که به کاره‌نین دوخته شده است ؛ پنداشت که قیافهٔ ابلهانه و مضحک خود را می‌بیند که کاره‌نین دستهای او را از صورتش پائین می‌کشد .

باز پاهایش را دراز کرد و روی نیمکت بی‌حرکت افتاد و چشمانش را بست . پیش خود تکرار کرد : "خواب ، خواب ! "اما با چشمان بسته رخسار آنا را در آن شب به‌یادماندنی پیش از اسبدوانی ، با وضوحی بیشتر می‌دید .

"دیگر همه‌چیز تمام شد و هرگز تکرار نخواهد شد . آنا می‌خواهد اینها را از حافظه‌اش پاک کند . ولی من نمی‌توانم بدون عشق زندگی کنم . پس چطور می‌توانیم دوباره با هم باشیم ؟ کی می‌توانیم دوباره با هم باشیم؟"با صدای بلند حرف می‌زد و کلمات را ناآگاهانه پی درپی تکرار می‌کرد . ایـن تکرارها دیگر تصویرها و یادهائی را که حس می‌کرد در مغزش پا می‌گیرد ، واپس می‌راند . اما تکرار کلمات نتوانست مدتی دراز مانع تخیل او شود . باز لحظه‌های خوش و سعادت‌آمیز پیشین ، با سرعتی خارق‌العاده در ذهنش جان می‌گرفت و ننگ و خواری تازه‌اش با آن همراه می‌آمد . صدای آنا می‌گوید : "دستهایش را باز کن ." و او دستهـایش را برمـی‌دارد و حالت شرمنـده و مسخرهٔ صورتش را می‌بیند .

هنوز دراز کشیده بود و می‌کوشید به‌خواب رود ، هرچند می‌دانست ذره‌ای امید خفتن ندارد ، و همان کلمات را زمزمه می‌کرد و سعی داشت جریان تصورات تازه را سد کند . گوش می‌داد و این زمزمهٔ عجیب و جنون‌آمیز را می‌شنید : "تو او را ستایش نکردی ، تو برای او کاری نکردی . تو او را ستایش نکردی ، تو برای او کاری نکردی" ، که پی درپی تکرار می‌شد .

از خود می‌پرسید : "یعنی چه؟ آیا دارم عقلم را از دست می‌دهم ؟ شاید ! چه عاملی باعث دیوانگی مردم می‌شود ؟ چه چیزی وادارشان می‌کند خودکشی کنند؟"به افکار خود پاسخ می‌داد که چشم گشود و با شگفتی بالش گلـدوزی شدهٔ کار زن برادرش، واریا را زیر سر خود دید . به شرابه‌های بالش دست

کشید و کوشید به واریـا و آخرین بـاری که او را دیده بـود ، فکـر کند . اما اندیشیدن به هر موضوع خارجی دردناک بود . "نه ، باید بخوابم ! "بالش را جلو کشید و سرش را روی آن گذاشت ، اما به زحمت چشمان خود را باز نگه‌داشت. تکانی به خود داد و نشست . با خود گفت : "برای من تمام شده . باید در فکر باشم که چکار باید بکنم . چه چیزی برایم باقی مانده؟ "ذهنش بـه سرعت متوجه زندگی خودش بدون عشق آنا شد .

"جاه‌طلبی ؟ سرپوگفسکی ؟ اجتماع؟ دربار؟ "در هیچ کجا مکث نمی‌کرد . همهٔ اینها زمانی برایش مفهومی داشت ، اما اکنون همه بی‌معنا بود . از روی نیمکت بلند شد ، پالتواش را برداشت ، کمربندش را شل کرد ، سینهٔ پرمویش را لخت کرد تا آسانتر تنفس کند و در اتاق به قـدم زدن پرداخت . دوباره گفت : "آدم این‌طور دیوانه می‌شود و خودکشی می‌کند "وآهسته افزود : " ... تا از ننگ و ذلت فرار کند . "

در اتاق را بست ، آنگـاه با نگاه خیره و دندانهای به‌هم‌فشـرده به میز نزدیک شد ، تپانچه‌اش را برداشت ، امتحان کرد ، توپی آن را چرخاند تا یکی از خانه‌های پر در مقابل لوله قرار گرفت ، و به فکر فرو رفت . یکی دو دقیقه بی‌حرکت ، با سری فروافکند ، تپانچه در دست و اندیشناک ایستاد . چهره‌اش حاکی از تلاشی پنهان بود . چنانکه گوئی یک رشته افکار منطقی و روشن او را به نتیجه‌ای قطعی و تردید ناپذیر رسانده باشد ، با خود گفت : "مسلم است " . اما در این "مسلم است ! " (که به گمان خود او قطعی بود) صرفاً حاصل همان سلسله یادها و تصویرها بود ، که در یک ساعت اخیر بیش از ده‌بار از خاطرش گذشته بود . همان خاطرات سعادت برباد رفته ، همان احساس بی‌معنا بودن زندگی ، همان آگاهی از خواری و خفت ، حتی توالی این تأثرات و احساسات همانند بود .

وقتی که برای سومین بار همان دایرهٔ بستهٔ یادها واندیشه‌ها را شروع کرد ، باز گفت : "مسلم است " ، و تپانچه را با حرکت شدید دست ، بـه روی ناحیهٔ چپ سینه‌اش گذاشت و ماشه را کشید . صدائی نشنید ، امـا ضربه‌ای

تندید که به سینه‌اش خورد ، او را چرخاند . کوشید لبهٔ میز را بگیرد ، تپانچه را انداخت ، از پا افتاد ، بر زمین نشست و با شگفتی به اطراف خود نگاه‌کرد. اتاق خود را نشناخت ، به پایه‌های منحنی میز ، سبد کاغذهای باطله ، و تخته پوست ببر نگاه انداخت . قدمهای شتابندهٔ خدمتکارش، که از اتاق پذیرائی به گوش می‌رسید ، او را به خود آورد . کوشید فکر کند . دانست که بر کف اتاق افتاده است ، و با دیدن خون روی پوست ببر و دست خودش دریافت که خود را با تیر زده است .

دست به سوی تپانچه دراز کرد و زیر لب گفت : "من احمق به هدف نزدم !" تپانچه در کنارش بود ــ اما او دورتر به دنبالش می‌گشت . باز برای یافتن سلاح دست بر زمین مالید ، به سمت دیگر خم شد ، نتوانست تعادل خود را حفظ کند و غرقه در خون افتاد .

همان خدمتکار خوش‌پوش که طرفین صورتش ریش گذاشته بود و همیشه از ضعف اعصاب پیش دوستانش شکایت می‌کرد ، چنان وحشت‌زده شده بود که وقتی اربابش را افتاده برکف اتاق دید ، او را در حال خونریزی و احتضار گذاشت و برای آوردن کمک بیرون دوید . یک ساعت بعد ، واریا ، زن برادر ورانسکی ، با سه پزشک رسید . این سه طبیب را که همه باهم رسیدند ، از نقاط مختلف شهر خواسته بود . مجروح را در بستر خواباندند و واریا برای پرستاری ماند .

۲۰

اشتباهی که کارنین در آستانهٔ دیدار با همسرش مرتکب شد ــ یعنی عدم توجه به این امکان که توبه و پشیمانی آنا شاید صادقانه باشد و او ، کارنین ، همسرش را عفو کند و این زن اصلاح شود ــ دوماه پس از بازگشت وی از مسکو ، با تمامی وخامتش رویاروی او قرار گرفت . اما این اشتباه تنها از عدم توجه

او به آن واقعه مایه نمی‌گرفت : خطای کارەنین از این واقعیت نیز ناشی می‌شد که تا ملاقات همسر محتضرش دل و روان خود را نشناخته بود و بر بالین زن بیمار بود که برای نخستین بار در عمرش به احساس همدردی و شفقتی امکان بروز داده بود که رنجهای دیگران در او برمی‌انگیخت ، و تا آن زمان ، از آن به‌مثابه نقطه ضعفی ننگین ، شرم داشت ؛ سپس ، ترحم به آنا ، و ندامت از آرزوی مرگ برای او ، و بیش از همه ، لذت بخشایش ، ناگهان نه‌تنها وی را از چنگ آلام خود رها کرد ، بلکه به او چنان آرامش و صفای درونی داد که پیش از آن هرگز به خود ندیده بود . دفعتاً احساس کرد همان چیزی که سرچشمهٔ رنجهایش بود ، منشاء شادی روحی شده است ، و آنچه اینهمه مدت ، در خفا و توأم با کینه و نفرت ، در نظرش غیرقابل حل می‌نمود ، پس از عفو و دوست داشتن ، اینهمه ساده و آسان شده است .

کارەنین همسرش را بخشود و دلش بر محنت‌ها و پشیمانی او سوخت . درانسکی را نیز عفو کرد و بر او ترحم آورد ، خاصه وقتی که خبر اقدام مأیوسانه‌اش را شنید . بر پسر خود نیز دل سوزاند و خود را به‌خاطر کم‌توجهی به او سرزنش کرد . اما نسبت به دختر نوزاد احساسی به‌کلی مخصوص داشت ، نه احساس ترحم ، بلکه عشق و عاطفه . در آغاز ، فقط رحم و شفقت توجهش را به این موجود کوچک و ظریف ، که فرزند او نبود ، و در ایام بیماری مادر ، به گوشه‌ای افکنده شده ، و چنانچه کارەنین زحمت توجه به او را به خود نمی‌داد ، به یقین مرده بود ، جلب می‌کرد ؛ اما خود نمی‌دانست چگونه به نوزاد دلبسته است . هر روز بارها به اتاق بچه می‌رفت و آن‌قدر در آنجا می‌ماند که پرستاران ، که در ابتدا از حضورش سراسیمه می‌شدند ، کاملاً به او عادت کردند . گاه می‌نشست و نیم ساعت به صورت نرم و پف‌آلود گوجه‌فرنگی رنگ و کوچک نوزاد خیره می‌شد و پیشانی چین‌خورده و دستهای گوشتالو و ظریف و انگشتان تا شدهٔ او را تماشا می‌کرد و با پشت دست چشمها و بینی‌اش را نوازش می‌داد . در این مواقع کارەنین بخصوص احساس آرامش می‌کرد و در وضع و موقع خود چیزی غیرعادی و موضوعی لازم به تغییر نمی‌دید .

اما با گذشت زمان با وضوحی بیش از پیش پی می‌برد که این وضع هرچند هم در نظرش طبیعی بنماید ، نخواهد توانست همچنان آن را حفظ کند . احساس می‌کرد علاوه بر نیروئی معنوی که روحش را هدایت می‌کند ، نیروئـــی دیگر ، بی‌رحم و قدرتمند ، بسیار قدرتمند ، در کار است که زندگی‌اش را در اختیار دارد ، و این نیروی دوم آرامشی را که او در حسرتش می‌سوزد ، به وی نخواهد داد . احساس می‌کرد همگان با کنجکاوی نگاهش می‌کنند ، افکار و احساساتش را درک نمی‌کنند ، و از او انتظاری دارند . از همه مهم‌تر آنکه ، خود از بی‌ثباتی و غیرطبیعی بودن روابط خویش با همسرش آگاه بود .

زمانی که خلق ملایم شدهٔ آنا که ناشی از نزدیکی مرگ بود ، زائل شد ، کارەنین دریافت که آنا از او می‌ترسد ، در کنارش ناراحت است و نمی‌تواند مستقیماً به صورتش نگاه کند . به نظر می‌رسید که می‌خواهد چیزی به او بگوید ، اما قادر به تصمیم گرفتن نیست ؛ گفتی پیش‌بینی می‌کند که مناسبات کنونی دوام‌پذیر نیست و ضمناً از وی توقعی دارد .

در اواخر ماه فوریه دختر بچهٔ آنا ، که او هم آنا نامیده شده بود ، بیمار شد . آن روز صبح کارەنین در اتاق بچه بود و پس از آنکه دستور آوردن پزشک را داد ، به وزارتخانه رفت . در حدود ساعت چهار بعد از ظهـــر کارهایش را تمام کرد و به خانه بازگشت . چون وارد تالار شد پیشخدمت خوش‌قیافه‌ای را با لباس مخصوص خدمه و کاپ پوست خرس دید که بالاپوش پوست خز سفیدی در دست داشت .

کارەنین پرسید : "چه کسی آمده؟"

پیشخدمت پاسخ داد : "شاهزاده‌خانم الیزاوتا فیودورونا تورسکی *Princess Elizaveta Fiodorovna Tverskoy* " و بـــه نظر کارەنیـــن رسید که نیشخندی زد .

در طول همین دورهٔ دشوار کارەنین دریافته بود که دوستان وآشنایانش، به‌ویژه ، زنان ، به وی و زندگی‌اش توجهی خاص مبذول می‌دارند و درهمگی‌شان به‌نوعی شادی موذیانه مانند همان شعفی که در چشمان وکیل دعاوی بود ، پی

می‌برد ، کـه به زحمت آن را پنهان می‌داشتند ،و هم‌اکنون در چشمهای این خدمتکار نیز دیده می‌شد . همگی شاد و خرم به نظر می‌رسیدند ، درست مثل اینکه هم الان از عروسی آمده‌اند و هنگامی که با او مواجه می‌شدند ، با شادی محسوسی حال همسرش را جویا می‌شدند .

حضور شاهزاده خانم تورسکی ، با تداعی خاطراتی که کارنین هیچ دوست نمی‌داشت ، برای وی ناخوش‌آیند بود ، از این‌رو یکسره به اتاق بچه رفت . سریوژا دمـر روی میـز لمیده و پاهایش را روی یک صندلی دراز کـرده بود ، چیزی می‌کشید و شادمانه پرحرفی می‌کرد . معلمهٔ انگلیسی ، که از هنگام بیماری آنا جانشین معلمهٔ فرانسوی شده بود ، نزدیک پسرک نشسته بود و بافنـدگی می‌کرد . با دیدن کارنین با شتاب بلند شد ، ابراز احترام کرد و ضربهٔ ملایمی به سریوژا زد .

کارنین موهای پسرش را نوازش کرد ، جواب سئوال معلمه را دربارهٔ حال زنش داد ، و گفته‌های پزشک را راجع به نوزاد پرسید :

ــ"دکتر گفت چیز مهمی نیست و دستور شستشو داد ، قربان ."

کارنین ، که به صدای جیغ‌های بچه از اتاق مجاور گوش می‌داد ، به معلمه گفت : "ولی هنوز درد دارد ."

معلمهٔ انگلیسی با لحن محکم گفت : "فکر می‌کنم از دایه باشد ، قربان ."

کارنین به‌تندی پرسید : "چرا چنین فکری می‌کنید ؟"

ــ"در خانهٔ کنتس پل *Countess Paul* هم‌چنین وضعی بود ، قربان . بچه را همه نوع معالجه کردند ، بالاٰخره معلوم شد که به اندازهٔ کافی تغذیه نمی‌شود : دایه ، شیر نداشت ، قربان ."

کارنین لحظه‌ای در فکر شد و بعد به اتاق مجاور رفت . بچه با سر به عقب افتاده ، خود را در بغل دایه سفت و سخت کرده و از گرفتن پستان به دهن امتناع می‌ورزید و به رغم پیش ، پیش و هیس هیس کردن دایه و پرستار دیگری که روی او خم شده بود ، همچنان ونگ می‌زد .

کارنین گفت : "هنوز بهتر نشده؟"

پرستار به نجوا گفت : "بی‌قراری می‌کند . "

کارەنین گفت : "دوشیزه ادوارد *Miss Edward* می‌گوید شاید دایه شیر ندارد . "

ــ"من هم همین‌طور فکر می‌کنم ، آلکسی‌آلکساندرویچ . "

ــ"پس چرا نگفته بودید ؟"

پرستار پیر ، زیرلبی گفت : "به کی باید گفت؟ آنا آرکادی‌یونا کــه هنوز مریض است . . . "

این پرستار از خدمتکاران پرسابقهٔ خانواده بود ولی کارەنین در گفتهٔ سادهٔ پیرزن تمسخر وضع خودش را می‌دید .

کودک با صدائی بلندتر از همیشه جیغ می‌کشید ، به‌طوری که نفسش بند می‌آمد و به حال خفگی می‌افتاد . پرستار پیر ، با حرکتی از سر نومیدی ، پیش آمد و او را از دست دایه گرفت و ضمن تکان دادن طفل در اتاق به قدم‌زدن مشغول شد .

کارەنین گفت : "باید به دکتر بگوئیم دایه را معاینه کند . "

دایهٔ پاکیزه و تندرست‌نما ، که می‌ترسید کارش را از دست بدهد ، پیش خود غرولندی کرد و ضمن پوشاندن پستان بزرگش با انزجار به این بدگمانی که شیر او کافی نیست ، لبخند زد . در لبخند این زن نیز ، کارەنین پوزخند به حال و روز خود دید .

پرستار در حال قدم زدن و سعی در ساکت کردن نوزاد ، گفت : "بیچاره ، طفلک کوچولو ! "

کارەنین نشست و با قیافه‌ای پر از درد و رنج و درماندگی ناظر بالا وپائین رفتن پرستار در اتاق شد .

پس از آنکــه عاقبت بچــه ساکت شد ، و او را در تخت بچگــانهٔ گودی خواباندند و پرستار ، بعد از نرم کردن تشکچه ، نوزاد را بلند کرد ، کارەنین برخاست و روی پنجه‌های پا به زحمت به بالین کودک رفت . لحظه‌ای خاموش و بی‌حرکت با همان قیافهٔ درمانده به صورت نوزاد چشم دوخت ؛ اما ناگهان

لبخندی بر چهره‌اش نشست ، چینی به پیشانی انداخت ، و با همان نرمی و ملایمت از اتاق بیرون رفت .

در اتاق ناهارخوری زنگ زد و به پیشخدمت دستور داد دوباره به سراغ پزشک بروند . از همسرش که به این طفل شیرین توجه بیشتری نمی‌کرد، در غیظ بود و این غیظ سبب می‌شد که به دیدن او و ملاقات بتسی رغبتی نداشته باشد . اما امکان داشت همسرش از این کار تعجب کند ، از این‌رو ، بر اکراه خود غلبه کرد و به اتـاق خواب رفت . امـا وقتی که از روی قالی نـرم جلوی در قدم برمی‌داشت ، ناخواسته گفتگوئی را شنید که هیچ نمی‌خواست بشنود .

بتسی می‌گفت : "اگر او نرفته بود ، من می‌توانستم علت خودداری تو و او را درک کنم . ولی شوهرت باید بالاتر از این چیزها باشد . "

صدای مضطرب آنا جواب داد : "به خاطـر شوهرم نیست ، بلکه فقـط به خاطر خودم نمی‌خواهم ! "

ـ"بله ، اما تو نمی‌توانی از مردی که به خاطر تو می‌خواسته خودکشی کند، خداحافظی نکنی . . . "

ـ"درست به همین دلیل نمی‌خواهم . "

کاره‌نین با قیافه‌ای افسرده و گناه‌آلود ایستاد و می‌خواست قبل از آنکه دیده شود ، برگردد . اما فکر کرد که این کار دور از شخصیت اوست ، بنابراین ، دوباره بازگشت ، گلوئی صاف کرد و به طرف د راتاق خـواب رفت . صـداها خاموش و کاره‌نین وارد شد .

آنا ، با پیراهن بلند خاکستری و موهای سیاه کوتاه که مثل ماهوت پاک کن دور سر خوش‌تراشش سیخ شده بود ، روی یک عسلی نشسته بود و با دیـدن شوهرش ، طبق معمول ، نشاطش یکباره زائل شد ؛ سر به زیر افکند و با ناراحتی به‌بتسی نگاه کرد . بتسی ، که به‌شیوهٔ آخرین و بهترین رسم روز لباس پوشیده بود ، و کلاهش را طـوری روی سر گذاشته بود که گفتی حبابی است بـر فراز چراغی ، با پیراهنی به رنگ کبوترچاهی با خطوط پهن چشمگیر ، که در قسمت بالاتنه از یک طرف و در ناحیهٔ پائین درجهت عکس اریب داشت ، در کنار

آنا نشسته و پیکر بلند و درشتش را صاف نگهداشته بود. سری برای کاره‌نین تکان داد و لبخندی طعنه‌آمیز زد.

آنگاه چنانکه گفتی غافلگیر شده است، صدا بلند کرد: "آه! چقدر خوشحالم که در خانه هستید. شما هرگز خودتان را درجائی نشان نمی‌دهید و من از اول مریضی آنا شما را ندیده‌ام. همه چیز را شنیده‌ام ــ فداکاری‌های شما را." و با نگاهی پرمعنی و پرامتنان، چنانکه گوئی جوانمردی او را در رفتار با همسرش می‌ستاید، افزود: "شما واقعاً شوهر بی‌نظیری هستید!"

کاره‌نین به سردی سری فرود آورد، دست همسرش را بوسید و حال او را پرسید:

آنا بدون نگاه‌کردن به چشمان او گفت: "فکر می‌کنم، بهترم."

کاره‌نین گفت: "مثل اینکه تبداری"، و روی کلمهٔ "تبدار" تکیه کرد.

بتسی گفت: "خیلی باهم حرف زدیم، می‌دانم که از خودخواهی من بود، دیگر می‌روم."

برخاست، اما آنا که سرخ می‌شد، به سرعت دست او را گرفت.

ــ"نه، یک دقیقه بمان، خواهش می‌کنم. با تو حرف دارم..." و در حالیکه از پیشانی تا گردنش قرمز می‌شد، رو به کاره‌نین گفت: "منظورم، توئی. من چیزی را از تو پنهان نمی‌کنم، نمی‌خواهم چنین کاری هم بکنم."

کاره‌نین انگشتهایش را به صدا درآورد و سر فروافکند.

ــ"بتسی می‌گوید که کنت ورانسکی پیش از حرکت به تاشکند می‌خواهد برای خداحافظی بیاید." به شوهرش نگاه نمی‌کرد و به سرعت حرف می‌زد و پیدا بود که می‌خواهد هرچه زودتر خود را راحت کند. "گفتم که نمی‌توانم او را بپذیرم."

بتسی گفتهٔ او را تصحیح کرد: "عزیزم، گفتی که بستگی به نظر آلکسی آلکساندرویچ دارد."

ــ"آه، نه، نمی‌توانم ببینمش، موردی هم ندارد..." اما دفعتاً ساکت شد و نگاهی پرسان به شوهرش افکند (ولی کاره‌نین به او نگاه نمی‌کرد)

"خلاصه ، نمی‌خواهم . . . "

کارمنین جلو رفت و می‌خواست دست او را بگیرد .

اولین واکنش آنا این بود که دست نمناک و پر از رگهای متورم کارنین را پس بزند ، اما تلاش سختی کرد تا جلو خود را بگیرد و دست او را بفشارد .

کارمنین بسا سرگشتگی گفت : "از ایـن اعتمادی که داری خیلی ممنونم ، ولی . . . "سخت از خود در غضب بود که آنچه را به‌آسانی و صراحت می‌توانست نزد خود تصمیم بگیرد ، قادر به بیان آن در حضور شاهزاده خانم تورسکی نیست ، زیرا این زن در نظر او تجسم همان نیروی بیدادگری بود که بر زندگی ظاهری او حکومت می‌کرد و مانع ابراز عشق و عفو و نمایاندن احساساتش بود. نگاهی به بتسی انداخت و ساکت شد .

بتسی ضمن برخاستن گفت : "خوب ، خداحافظ عزیز دلم ! " آنا را بوسید و بیرون رفت و کارمنین به دنبال او روانه شد .

بتسی در اتاق کوچک پذیرائی ایستـاد و ضمن آنکه یک بـار دیگر دست کارمنین را به گرمی فشرد ، به او گفت : "آلکسی آلکساندرویچ! می‌دانم که شما شخص حقیقتاً جوانمرد و بزرگواری هستید . من فقط یک غریبه‌ام ، اما به‌قدری به آنا علاقه دارم و به شما احترام می‌گذارم که به خودم اجازهٔ توصیه کردن می‌دهم . بگذارید این مرد بیاید . آلکسی ورانسکی مجسمهٔ شرافت است ، و دارد به تاشکند می‌رود . "

ــ"شاهزاده خانم ، از محبت و نصیحت شما متشکرم . اما در مـورد این مسأله که همسرم می‌تواند کسی را بپذیرد یا نه ، تصمیم با خود اوست . "

ضمن گفتن این مطلب ، به عادت معمول ، ابروانش را بالا برد ، اما بلافاصله فکر کرد که هرچه می‌خواهد بگوید ، در وضع و موقع او ابهت و تشخصی وجود ندارد و این نکته را در لبخند فروخورده ، موذیانه و طعنه‌آلود بتسی به هنگام سخن گفتن خود ، عیان می‌دید .

۲۱

کارەنین در اتـاق پذیرائی با بتسی خداحافظی کـرد و به نزد همسرش بازگشت. آنا به پشت تکیه داده بود، اما با شنیدن صدای پای شوهـرش با عجله به وضـع سابق نشست و با حالت عصبـی به او چشم دوخت. کارەنین متوجه شد که آنا گریسته است.

کارەنین جملەای را که در حضور بتسی به فرانسه گفته بود، حال به آرامی به روسی تکرار کرد: "از اعتمادی که به من داری خیلی ممنونم"، و در کنار او نشست. هرگاه کارەنین به روسی سخن می‌گفت و او را "تو" می‌نامید، آنا سخت برمی‌آشفت. "از تصمیمی هم که گرفته‌ای ممنونم. من هم فکر می‌کنم چون کنت ورانسکی به مسافرت می‌رود، لزومی ندارد که به اینجا بیاید. به‌علاوه..."

آنا دفعتاً با خشمی که نمی‌توانست آن را فرو خورد، کلام شوهرش را قطع کرد: "من که قبلاً گفته بود، پس چرا تکرارش کنیم؟" و پیش خود گفت: "لزومی ندارد که مردی بیاید و از زنی که دوست دارد خداحافظی کند، زنی کـه به خاطر او چیزی نمانده بود خودش را نابود کند و نابود کرده ــ با زنی خداحافظی کند که بدون آن مرد نمی‌تواند زنده باشد. هیچ لازم نیست!" لبانش را بر هم فشرد و چشمان سوزانش را بـه دستهای کارەنین، بـا آن رگهای متورم دوخت، که آهسته آنها را به‌هم می‌مالید.

آنگاه آرام‌تر افزود: "بیا دیگر از این موضوع حرفی نزنیم."

ــ "تصمیم راجع به این مسأله را به تو واگذار کرده‌ام و خیلی خوشحالم که می‌بینم..."

آنا به سرعت جملهٔ او را تمام کرد: "که میل من و خواست تو یکی است،" از آنهمه باطمأنینه حـرف زدن شوهرش، درحالیکـه از پیش می‌دانست چه می‌خواهد بگوید، برآشفته بود.

کارەنین تأیید کرد: "بله، و دخالت شاهزاده خانم تورسکی در مشکل‌ترین

مسأله‌ٔ خصوصی ، بکلی ناشایست است . او از بین همه . . . "

آنا به تندی به میان کلام او دوید : "حرفهائی را که دربارهٔ او می‌گویند هیچ باور نمی‌کنم . می‌دانم که حقیقتا به من علاقه دارد . "

کاره‌نین آه کشید و خاموش ماند . آنا با حالت عصبی با منگوله‌های پیراهن خوابش بازی می‌کرد و با حالت عذاب دهنده‌ای که خود را به واسطهٔ آن ملامت می‌کرد ، اما یارای خودداری نداشت ، به شوهرش می‌نگریست و در آن حال آرزو داشت که از حضور نفرت‌انگیز او خلاص شود .

کاره‌نین گفت : "راستی ، همین الان دنبال دکتر فرستادم . "

ــ"حال من کاملاً خوب است ــ دکتر می‌خواهم چه کنم ؟"

ــ"نه ، برای بچه . دائم گریه می‌کند و می‌گویند شیر دایه کافی نیست . "

ــ"وقتی که من التماس می‌کردم ، چرا نگذاشتی خودم شیرش بدهم ؟ به هرحال " (کاره‌نین می‌دانست که منظور او از این کلمهٔ "به‌هرحال "چیست) "اینها بچه را می‌کشند . " آنگاه زنگ زد و دستور داد بچه را پیش او بیاورند. "التماس کردم خودم شیرش بدهم ، اما اجازه داده نشد ، و حالا مرا مقصر می‌دانند . "

ــ"من تو را مقصر نمی‌دانم . . . "

ــ"آه ، چرا ، می‌دانی ! وای ، خدایا ، چرا من نمردم ؟" به هق هق افتاد ، سپس بر خود مسلط شد و گفت : "معذرت می‌خواهم ، ناراحتم ، حالم خوش نیست . "

کاره‌نین زمانی که از اتاق همسرش خارج می‌شد ، با خود گفت : "نه ، وضع به این شکل نمی‌تواند دوام داشته باشد . "

ناگواری وضع او در انظار عموم ، و نفرت همسرش از وی ، و رویهم‌رفته ، قدرت آن نیروی مرموز بیدادگری که زندگی‌اش را در خلاف جهت تمایلات درونی‌اش هدایت می‌کرد ، تصحیح انحرافات در این جهت و تغییر در روابط او با همسرش ، هرگز این چنین واضح و روشن خود را به چشم او هویدا نکرده بود . به عیان می‌دید که مردم و همسرش از او انتظاری دارند ، اما این انتظار

را به دقت درنمی‌یافت . لیکن احساسی از تشویش در او برمی‌انگیخت و آرامش ذهنی‌اش را تباه و دستاوردهایش را نابود می‌کرد . اعتقاد راسخ داشت کـه بهتر است آنا همهٔ مناسبات خود را با ورانسکی قطع کند ، اما اگر این امر را غیرممکن می‌شمردند ، حاضر بود اجازهٔ اعادهٔ این مناسبات را بدهد، به شرط آنکه بچه‌ها به ننگ آلوده نشوند و خود از وجود آنان محروم و یا بـه تغییر طرز فکر خود مجبور نشود . این وضع با تمام بدی از قطع رابطهٔ کامل که آنا را در وضعی بی‌امید و شرم‌آور قرار خواهد داد، وازخوداو ــ کاره‌نین ــ همهٔ چیزهائی را که مهم می‌شمرد ، بازخواهد گرفت ، برتری داشت . اما احساس درماندگی می‌کرد ، از پیش می‌دانست که همه با او مخالف‌اند و به او اجازه نخواهند داد آنچه را به نظر خودش آنهمه طبیعی و صحیح می‌نماید ، انجام دهد ، بلکه ناگزیر خواهد شد دست به عملی زند که خطاست ، ولـی در نظر آنان ، به مصلحت است .

۲۲

بتسی پیش از آنکه فرصت خروج از اتاق پذیرائی بیابد ، درآستانهٔ در با ابلانسکی مواجه شد .

ــ"اه ، شاهزاده خانم ، چه ملاقات سرورانگیزی ! همین الان از خانهٔ شما می‌آیم ."

بتسی ، لبخندزنان ، ضمن پوشیدن دستکش خود گفت : "فقط یک لحظه همدیگر را می‌بینیم ، چون من دارم می‌ورم ."

ــ"یک ثانیه صبر کنید ، شاهزاده خانم ، پیش از اینکه دستکش بپوشید ، اجازه بدهید دست ظریفتان را ببوسم . دست‌بوسی یکی از کارهائی است که من برای احیـاء آداب و رسوم قدیمی خیلـی دوست دارم . دست بتسی را بوسید . "کی همدیگر را خواهیم دید ؟"

بتسی لبخندزنان گفت : "شما سزاوار نیستید . "

ابلانسکی با قیافه‌ای حق به‌جانب گفت : "آه چرا ، هستم ! من آدم بسیار جدیئی شده‌ام . نه تنها مسائل خانوادگی خودم ، بلکه مال دیگران را هم حل می‌کنم . "

بتسی فوراً دریافت که منظور او آناست ، و پاسخ داد : "اه ، خیلی خوشحالم ! " آنگاه به اتاق پذیرائی رفتند و در گوشه‌ای ایستادند . بتسی به نجوائی پرمعنی گفت :

ـ "این مرد او را می‌کشد . غیرممکن است ، غیرممکن . . . "

ابلانسکی با حالت دلسوزانه‌ای که در چهره‌اش بود ، سری تکان داد و گفت : "خوشحالم که این‌طور فکر می‌کنید ، برای همین به پترزبورگ آمده‌ام . "

ـ "تمام شهر حرفش را می‌زنند . وضع غیرقابل تحملی است . این زن دارد از غصه آب می‌شود ، آب می‌شود . شوهرش نمی‌فهمد که این زن از آنهائی نیست که بتواند عواطفش را کوچک بشمارد . یکی از این دو اتفاق باید بیافتد : یا باید شوهرش با قدرت و نیرو عمل کند و او را با خود ببرد ، یا طلاقش بدهد . ولی این وضع خفه‌اش می‌کند . "

ابلانسکی آه کشید : "بله ، بله . . . درست است . من برای همین آمده‌ام . حداقل فقط به خاطر آن یکی نیامده‌ام . . . آخر به من مقام ناظر عالی داده‌اند ، معلوم است که آدم باید بیاید و تشکر کند . ولی اصل قضیه ، حل این مسأله است . "

بتسی گفت : "خوب ، خدا به دادتان برسد ! "

ابلانسکی بعد از بدرقه کردن بتسی تا تالار و بوسیدن مچ دست او در بالای دستکش و در محل ضربان نبض و گفتن مهملی به نجوا در گوش بتسی به طوری که این زن متحیر مانده بود عصبانی شود یا بخندد ، به اتاق خواهرش رفت و او را اشکبار دید .

ابلانسکی هرچند با روحیه‌ای خوب ، بلبل‌زبانی می‌کرد ، اما طبعاً بی‌درنگ با آنا احساس همدردی کرد و خلقش به طرزی احساساتی با او هماهنگ شد .

از او پرسید که حالش چطور است و صبح را چگونه گذرانده است.

آنا جواب داد: "خیلی خیلی فلاکت بار. امروز و روزهای گذشته وآینده."

ــ"خیال می‌کنم مالیخولیائی شده‌ای. باید به خودت تکان بدهی، باید به‌صورت زندگی نگاه کنی. می‌دانم که خیلی مشکل است، اما..."

آنا ناگهان به حرف آمد: "شنیده‌ام که می‌گویند زنها حتی به خاطر عیوب مردها، عاشقشان می‌شوند. ولی من از کمالات این مرد نفرت دارم. نمی‌توانم با او زندگی کنم. می‌فهمی ــ دیدنش حتی جسماً ناراحتم می‌کند؟ از خود بی‌خودم می‌کند. نمی‌توانم، نمی‌توانم با او زندگی کنم. باید چکار کنم؟ قبلاً بدبخت بودم و فکر می‌کردم از این بدبخت‌تر نمی‌توان بود، اما وضع وحشتناکی که حالا دارم، هرگز به مغزم نرسیده بود. آیا باور می‌کنی ــ با اینکه می‌دانی مرد خوب و بی‌مانندی است و من ارزش انگشت کوچکش را هم ندارم، با وجود این از او منزجرم! از بزرگ‌منشی او نفرت دارم و برایم چاره‌ای نمانده مگر..."

می‌خواست بگوید "مرگ"، اما ابلانسکی نگذاشت حرفش را تمام کند.

ــ"تو بیمار و از پا افتاده‌ای. باور کن داری عجیب مبالغه می‌کنی. هیچ‌چیز این‌قدر وحشتناک نیست."

ابلانسکی لبخند زد. هرکس دیگری به‌جای ابلانسکی بود، در چنین وضع اسفناکی لبخند نمی‌زد (زیرا خنده در این حال سخت بی‌جا می‌نمود)، اما در لبخندش به‌قدری مهر و محبت و لطافتی تقریباً زنانه بود که نه تنها آنا را نرنجاند، بلکه تسکینش داد. کلمات آرام و لبخندهایش چون روغن بادام تسکین دهنده و نرم‌کننده بود. آنا زود به این نکته پی برد.

ــ"نه، استیوا، من نابود شده‌ام، نابود! بدتر از نابود! هنوز نابود نشده‌ام ــ نمی‌توانم بگویم که همه‌چیز تمام شده است: برعکس، احساس می‌کنم که به آخر نرسیده. من مثل سیم‌سازی هستم که زیاده از حد کشیده شده و باید پاره شود. اما هنوز تمام نشده... و آخر کار وحشتناک خواهد بود."

ــ"آه، نه، سیم را می‌شود به تدریج شل کرد. هیچ وضعی نیست که راه

گریزی نداشته باشد."

ــ"من خیلی فکر کرده‌ام، فقط یک راه هست..."

ابلانسکی از چهرهٔ وحشت‌زدهٔ او درک می‌کرد که در ذهنش این تنها راه گریز، مرگ است و او ــ ابلانسکی ــ نباید اجازه دهد این کلمه از دهان آنا خارج شود.

ــ"به‌هیچ‌وجه، به من گوش بده. تو نمی‌توانی وضع خودت را آن‌طور ببینی که من می‌بینم. بگذار من عقیدهٔ صاف و ساده‌ام را برایت بگویم." باز با احتیاط لبخند، لبخند مرهم‌وار، خود را برلب آورد. "از اول شروع می‌کنم. تو با مردی ازدواج کردی که بیست سال از خودت بزرگتر بود. بدون عشق با او ازدواج کردی، حتی بدون اینکه بدانی عشق یعنی چه. قبول کنیم که این کار غلط بود."

آنا گفت: "یک اشتباه وحشتناک!"

ــ"ولی تکرار می‌کنم ــ کاری است که شده. پس بگذار بگوئیم بدبختانه تو عاشق مردی شده‌ای که شوهرت نیست. این بدبختی است، اما این هم کاری است که شده. شوهرت هم موضوع را قبول کرده و ترا بخشیده." بعد از هر جمله مکث می‌کرد و منتظر ایراد خواهرش می‌شد، اما آنا چیزی نمی‌گفت. "وضع از این قرار است. حالا مسأله این است ــ آیا تو می‌توانی باز هم با شوهرت زندگی کنی؟ می‌خواهی زندگی کنی؟ آیا او هم می‌خواهد؟"

ــ"نمی‌دانم، اصلاً نمی‌دانم."

ــ"ولی خودت گفتی که نمی‌توانی او را تحمل کنی."

ــ"نه، این‌طور نگفتم. حرفم را پس می‌گیرم. هیچ نمی‌دانم، نمی‌توانم بگویم."

ــ"بله، اما بگذار..."

ــ"تو نمی‌توانی درک کنی. احساس می‌کنم که وارونه بالای یک پرتگاه پرواز می‌کنم، اما نباید خودم را نجات بدهم. و نمی‌توانم."

ــ"مهم نیست، چیزی می‌آوریم و تو را می‌گیریم. وضعت را درک می‌کنم،

می‌فهمم کـه نمی‌توانی به خـودت بقبولانی که خواستهایت را بیـان کنی ، احساساست را بیان کنی . "

ـ"من هیچ ، هیچ خواستی ندارم . . . غیر از اینکه همه‌چیز تمام شود . "

ـ"ولی شوهرت می‌بیند و می‌داند . واقعاً خیال می‌کنی که این بـار روی دوش او کمتر سنگینی می‌کند؟ تو بدبختی ، او هم بدبخت است ، اما نتیجه چه می‌شود؟ درحالیکه طلاق تمام مسائل را حل می‌کند . "ابلانسکی سرانجام به هر زحمتی بود اندیشهٔ اصلی خود را به زبان آورد و با نگاهی منتظر به‌آنا چشم دوخت .

آنا جوابی نداد ، اما سرش را به نشانهٔ مخالفت تکان داد . اما از حالت چهره‌اش که دفعتاً با زیبائی گذشته‌اش روشن شد ، ابلانسکی دانست که اگر این زن خواهان طلاق نیست ، سبب آن است که این خوشبختی را غیرقابل دسترس می‌داند .

ابلانسکی که اکنـون بی‌پرواتر لبخند مـی‌زد ، گفت : "من بی‌اندازه برای هردوی شما متأسفم ! و چقدر خوشحال می‌شدم اگر می‌توانستم ترتیب کارها را بدهم ! حرف نزن ، یک کلمه نگو! کاشکی خدا کمکم کند تا بتوانم آن‌طور که فکر می‌کنم ، حرف بزنم . می‌روم پیش شوهرت . "

آنا با چشمانی رؤیازده و درخشان به او نگریست و هیچ نگفت .

۲۳

ابلانسکی با همان قیافهٔ نسبتاً موقری که به هنگـام نشستن روی صندلی ریاست جلسات به خود می‌گرفت ، وارد اتاق کار کارهنین شد . کارهنین دستها را در پشت افکنده بود و در اتاق قدم می‌زد و راجع به همان موضـوع مورد بحث همسرش و ابلانسکی ، فکر می‌کرد .

ابلانسکی به‌محض دیدن شوهرخواهرش ، ناگهان احساس ناراحتی غیرمعمولی

کرد و گفت : "مزاحمتان نیستم ؟" و برای مخفی کردن این ناراحتی قوطی سیگاری را که تازه خریده بود بیرون کشید و سیگاری از آن درآورد .

کارەنین با لحن تمسخرآلودی گفت : "نه . چیزی می‌خواستید ؟"

ابلانسکی که از کمروئی نامعتاد خود در عجب بود ، جواب داد : "بله ، میل داشتم . . . باید . . . بله ، می‌خواستم با شما صحبت کنم ."

این احساس به‌حدی غیرمنتظر و غریب بود که ابلانسکی باور نمی‌کرد صدای وجدانش به او می‌گوید کاری که در شرف انجامش بود ، غلط است . تلاش کرد تا بر کمروئی ناگهانی خود چیره شود .

همچنانکه سرخ می‌شد گفت : "امیدوارم عشق و علاقهٔ من نسبت به خواهرم و ارادت و احترام صادقانه‌ای راکه به شما دارم باور کنید ."

کارەنین بی‌حرکت ایستاد و چیزی نگفت ، اما ابلانسکی از حالت فداکاری واپس‌زده‌ای که در قیافهٔ او دید یکه خورد .

ابلانسکی که هنوز با دستپاچگی نامأنوس خود در کشمکش بـــود ، گفت : "قصد داشتم . . . می‌خواستم دربارهٔ خواهرم و وضعی که هردوی شما دارید کمی صحبت کنم ."

کارەنین لبخندی محزون زد ، به برادر زنش نگاهی کرد ، و بـــدون پاسخ گفتن پشت میـــز رفت ، نامه‌ای را که ناتمام نوشته بود ، برداشت و به دست او داد .

ــ"من به چیز دیگری فکر نمی‌کنم . این چیزی است که داشتم می‌نوشتم ، فکر می‌کنم در نامه بهتر می‌توانستم بیان کنم ، بخصوص که دیدن من ناراحتش می‌کند ."

ابلانسکی نامه را گرفت ، با حیرت و سرگشتگی به چشمان ملولی که به او دوخته شده بود ، نظر انداخت و شروع به خواندن کرد :

"می‌دانم که حضور من برای شما ناگوار است . با آنکه قبول این امر برایم دردناک است ، می‌دانم که حقیقت دارد و چارهٔ دیگری هم نیست . من شما را ملامت نمی‌کنم و خدا شاهد من است که وقتی شما را در حال بیماری دیدم

با تمام وجود تصمیم گرفتم هرچیزی را که بین ما روی داده بـود فراموش و زندگی تازه‌ای را شروع کنم . از کاری که کردم پشیمان نیستم و هرگز هم پشیمان نخواهم شد ، تنها آرزوی من رفاه و آسایش شما ، وآرامش روح شما بود واکنون می‌بینم که به این آرزو نائل نشده‌ام . به من بگوئید که چه چیزی به شما سعادت و آسایش خاطر حقیقی خواهد داد . من خود را به کلی در اختیارتان می‌گذارم و به احساس شما درباره‌ٔ عمل صحیح ، اعتماد می‌کنم ."

ابلانسکی نامه را به شوهرخواهرش پس داد و با همان سرگشتگی به او نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بگوید . این سکوت آنچنان برای هـر دو نامطبوع و دشوار بود که لبان ابلانسکی درهمان حال که در سکوت به صورت کارنین خیره مانده بود ، به حالت عصبی پیچ‌وتاب می‌خورد .

کارنین دور شد و گفت : "می‌خواستم همین را به او بگویم ."

ابلانسکی ، که بغض راه گلویش را می‌بست و مانع ادای کلماتش می‌شد، گفت : "بله ، بله . . . بله ، بله . . . وضعتان را درک می‌کنم ."

کارنین گفت : "من باید بدانم که او چه می‌خواهد ."

ابلانسکی به‌خود آمد و گفت : "می‌ترسم خودش هم وضع خودش را درک نکند . او نمی‌تواند قضاوت کند . درهم شکسته ــ واقعاً از بزرگواری شما خرد شده . اگر این نامه را می‌خواند یارای حرف زدن نـداشت ــ فقط سـرش را از همیشه پائین تر می‌انداخت ."

ــ "درست ، ولی دراین صورت چه بایدکرد؟ چطور روشن کنیـم ، چطور بدانیم چه می‌خواهد؟

ــ "اگر به من اجازه‌ٔ اظهارنظر بدهید ، فکر می‌کنم برشماست کـه به‌طور صریح اقداماتی را که باید برای خاتمه دادن به این وضع انجام بگیرد ، ابراز کنید ."

کارنین کلام او را قطع کرد : "پس شما فکـر می‌کنید باید به وضع خاتمه داد؟" و در حالیکه دستهایش را جلوی چشمانش تکان می‌داد (حرکتی که عادت او نبود) افزود : "ولی چطور؟ من که راهی نمی‌بینم ."

ابلانسکی که از جا برمی‌خاست و دل‌خوش‌تر می‌شد ، گفت : "برای خروج از هر وضعیتی راهی هست . یک وقت شما می‌خواستید قطع ارتباط کنید . . . اگر یقین دارید که نمی‌توانید یکدیگر را خوشبخت کنید . . . "

ــ "دربارهٔ خوشبختی تعبیرات زیادی هست ! اما بگذارید فرض کنیم که من همه‌چیز را قبول کنم ، هیچ‌چیز نخواهم . برای خروج از وضع ما چه راهی وجود دارد ؟"

ابلانسکی با همان لبخند آرام‌بخش مرهم اثری که به روی آنا زده بود، به سخن درآمد : "اگر به عقیدهٔ من ترتیب اثری می‌دهید ،می‌گویم کـه او هرگز چنین چیزی نخواهد گفت . " لبخند محبت‌آمیزش چنان دلگرم کننده بود که کارنین آگاه از ضعف خود و تن دادن به این ضعف ، بی‌اختیار آماده بود تا هرچه را که ابلانسکی خواهد گفت ، قبول کند . ابلانسکی ادامه داد : "ولی یک راه وجود دارد ، چیزی که ممکن است خواست او باشد و این چیز خاتمه دادن به روابط شما و همهٔ چیزهائی است که این روابط را به یاد او می‌آورد . بنابه عقیده و طرز فکر من ، مطلب اصلی در قضیهٔ شما ایجاد پایه و اساس جدیدی برای همدیگر است . این هم فقط از راه آزاد بودن هردو طرف می‌تواند حاصل شود . "

کارنین با انزجار حرف او را برید : "طلاق . "

ابلانسکی که رنگش سرخ می‌شد ، تکرار کرد : "بله ، تصور می‌کنم که طلاق ــ بله ، طلاق . از هر نظر بهترین و عاقلانه‌ترین راه حل مشکلات زن و شوهری که در وضع شما باشند همین است . وقتی که زندگی مشترک را غیرممکن بدانند ، غیر از این چـه کاری می‌شود کرد ؟ چنین حادثـه‌ای همیشه ممکن است اتفاق بیافتد . "

کارنین آهی عمیق کشید و چشمانش را بست .

ابلانسکی ، که به‌تدریج ناراحتی‌اش برطرف می‌شد ، گفت : "فقط یک نکته را باید رعایت کرد : آیا یکی از طرفین قصد تجدید فراش دارد ؟ اگر نداشته باشد ، موضوع خیلی ساده است . "

کارمنین که چهره‌اش از فرط هیجان خسته و فرسوده بود، زیرلب برای خود چیزی گفت و جوابی نداد. به آنچه که در نظر ابلانسکی آنهمه آسان می‌نمود، او بیش از هزاران بار اندیشیده بود، و نه‌تنها به نظرش ساده نمی‌رسید، بلکه سخت محال می‌نمود. اقدام به طلاق، که اکنون با جزئیات آن آشنا بود، به نظر وی قابل طرح نبود، زیرا عزت نفس و احترامش به مذهب او را از مجرم شناخته شدن در امر زنای دروغین و از آن بدتر، قرار دادن همسرش، که دوستش می‌داشت و او را بخشوده بود، در معرض ننگ و رسوائی، منع می‌کرد.

در ضمن امر طلاق از لحاظ جنبه‌های ناگوار دیگر نیز محال می‌نمود.

در صورت وقوع طلاق سرنوشت پسرش چه خواهد شد؟ سپردن او به دست مادرش که امکان نداشت. مادر مطلقه صاحب خانواده‌ای نامشروع خواهد شد که در آن، وضع و طرز تربیت ناپسری به احتمال قریب به یقین نکبت‌بار خواهد بود. آیا باید بچه را نزد خود نگهدارد؟ می‌دانست که چنین اقدامی، نوعی عمل انتقامجویانه از جانب او تلقی می‌شود و خواستار چنین چیزی نبود. اما از اینها گذشته، امری که طلاق را غیرممکن جلوه می‌داد این بود که به نظر وی، راضی شدن به طلاق به معنی رها کردن آنا به دست نابودی بود. آنچه دالی در مسکو به این مفهوم گفته بود که تصمیم او به طلاق خودخواهی و عدم ملاحظهٔ این نکته است که همسرش به‌طرزی علاج‌ناپذیر ضایع خواهد شد، بر کارمنین تأثیری عمیق گذاشته بود. و از آنجا که آنا را بخشوده و به کودکان دلبسته بود، گفتهٔ دالی برایش معنائی خاص پیدا کرده بود. رضا دادن به طلاق، آزاد کردن این زن، به چشم کارمنین، محروم کردن خویش از آخرین رشتهٔ پیوند با زندگی بود ــ بچه‌ها، که دوستشان می‌داشت؛ گرفتن آخرین وسیله‌ای که آنا را در مسیر پاکدامنی نگاه می‌داشت و سوق دادن او به تباهی بود. می‌دانست که همسرش، بعد از طلاق، زندگی خود را به ورانسکی پیوند خواهد زد و پیوستن این دو هم نامشروع است و هم گناه‌آلود، زیرا یک همسر، به موجب قانون شرع، تا شوهرش در قید حیات است، نباید ازدواج کند. کارمنین با خود گفت: "با آن مرد زندگی خواهد کرد و بعد از یکی دو سال یا

معشوقش او را دور می‌اندازد و یا خودش با یکی دیگر روی هم خواهد ریخت و من با رضایت دادن به طلاقی غیرمشروع ، مسبب نابودی او می‌شوم . "

هزاران بار به این مسأله اندیشیده بود و یقین داشت که طـلاق نه‌تنها چنانکه برادرزنش می‌پندارد ، ساده نیست ، بلکه مطلقاً غیرممکن است . کلمه‌ای از گفته‌های ابلانسکی را باور نمی‌کرد ، و هزاران ایراد حاضر و آماده داشت ، اما گوش می‌داد و احساس می‌کرد کـه سخنان او بیـان همان نیروی بیدادگر قدرتمند است که زندگی وی را در ید اختیـار دارد و سرانجام بایـد به‌آن تسلیم شود .

ــ"تنها مسأله این است که چطور ــ با چه شرایطی شما حاضرید به طلاق رضایت بدهید . او چیزی نمی‌خواهد ، حق ندارد چیزی بخواهد ــ همه چیز را به بزرگواری شما واگذار می‌کند . "

ــ"اه ، خدایا ، خداوندا !"چرا من سزاوار این بدبختی هستم ؟" کارەنین جزئیات رسیدگی به امر طلاق را به یاد آورد که در جریان آن ، شوهر ناچار است تقصیر را به عهده گیرد ، و به‌عینه ، با همان حرکتی که ورانسکی صورت خود را از فـرط شرمندگی پوشانده بود ، او هم چهره‌اش را درمیان دو دست پنهان کرد .

ــ"شما افسرده‌اید ــ کاملاً می‌فهمم . اما اگر خوب فکر کنید . . . "

کارەنین با خود گفت : " . . . هرکه به رخسارهٔ راست تو تپانچـه زند ، دیگری را نیز به سوی او بگردان و اگر کسی خواهد با تو دعوی کند و قبای تو را بگیرد ، عبای خود را نیز بدو واگذار . "*

آنگاه با صدائی تیز و نازک فریاد کشید : "بله ، بله ! این ننگ را قبول می‌کنم ، حتی پسرم را هم می‌دهم ، ولی . . . ولی آیا بهتر نیست کـه دست برداریم ؟ به‌هرحال هرکاری که دلتان می‌خواهد بکنید . . . "

روبرگرداند و روی یک صندلی پای پنجره طوری نشست که برادرزنش نتواند

---

* ۴۰ و ۴۱ ــ باب پنجم ، انجیل متی . م

صورتش را ببیند .

تلخ و خجل نشسته بود ، اما توأم با این تلخی و خجلت در ژرفای خواری خویش شادی و هیجانی احساس می‌کرد .

ابلانسکی متأثر بود . مدتی ساکت ماند .

ــ"آلکسی ، باور کنید ، او جوانمردی شما را ستایش خواهد کرد . اما پیداست که ارادهٔ خداوند براین قرار گرفته ." پس از گفتن این جمله احساس کرد که حرفی احمقانه زده است و به زحمت خندهٔ خود برحماقت خویش را فرو خورد .

کارنین می‌خواست پاسخی بدهد ، اما بغض راه گلویش را بست .

ابلانسکی ادامه داد : "این مصیبت از بازیهای تقدیر است و باید همان‌طور که هست قبولش کرد . من این فاجعه را به‌عنوان یک واقعیت قبول می‌کنم و نهایت تلاشم را برای کمک به شما و او به کار خواهم برد ."

ابلانسکی پس از ترک اتاق کار شوهر خواهرش صادقانه متأثر بود ، اما این امر خشنودی او را از حل پیرومندانهٔ مسأله زائل نمی‌کرد ، زیرا یقین داشت که کارنین از قول خود عدول نخواهد کرد . به خشنودی او این فکر هم افزوده می‌شد که بعد از اتمام کامل قضیه خواهد توانست چیستان زیر را پیش همسر و دوستان یکرنگش مطرح کند : "فرق بین من و یک شیمی‌دان چیست ؟ شیمیدان حل می‌کند ولی حال کسی بهتر نمی‌شود ــ اما من طوری حل کـردم که حال سه نفر بهتر شد .*. . . . و یا ، شباهت بین من و یک شیمیدان چیست ؟ . . ." و با لبخند به خود گفت : " . . . خوب . . . به هرحال ، بعداً می‌توانم درستش کنم ."

---

* جواب چیستان در اصل به‌صورت زیر است : شیمیدان محلولی درست می‌کند که تاثیری در وضع کسی ندارد . اما من راه‌حلی پیدا کردم که سه نفر را خوشبخت‌تر کرد . در متن اصلی با کلمهٔ *Solution* به معنی محلول و راه‌حل ، باری طرحی شده است . م

۲۴

زخم ورانسکی خطرنـاک بود ، وگرچه گلوله بـه قلب اصابت نکرده بود ، چندین روز میان مرگ و زندگی دست‌وپا می‌زد . نخستین بار که توانست حرف بزند ، زن برادرش ، واریا تنها در اتاق او بود .

وارنسکی با قیافه‌ای عبوس به او نگاه کرد وگفت : "واریا ! این قضیه تصادفی بود . خواهش می‌کنم اصلاً حرفش را نزن و به همهٔ مردم هم ، همین را بگو . درغیراین صورت خیلی مایهٔ مسخره خواهد شد ! "

واریا بدون آنکه حرفی بگوید روی او خم شد و به صورتش نگاه کرد و شادمانه لبخند زد . چشمان مجروح روشن بود ، نه تب‌آلود ، اما نگاهی جدی داشت .

ــ"خوب ، خدا را شکر ، درد نداری؟"

ــ"کمی ، اینجا" ، و به سینهٔ خود اشاره کرد .

ــ"پس بگذار لباست را عوض کنم ."

در اثنائی که واریا زخم را می‌بست ، ورانسکی ساکت نگاه می‌کرد و چون کار زخم‌بندی تمام شد ، مرد مجروح گفت :

ــ"من هذیان نمی‌گویم ، لطفاً کاری بکن که مردم نگویند عمدا خودم را زده‌ام ."

واریا با لبخندی استفهام‌آمیز گفت : "هیچ کس چنین حرفی نمی‌زند . فقط امیدوارم بعد از این دیگر خودت را تصادفاً با تیر نزنی ."

ــ"باشد ؛ ولی بهتر می‌شد که . . . " و لبخندی ملال‌آلود زد .

به رغم این سخنان و آن لبخند ، که واریا را سخت مشوش کـرده بود ، همینکه آماس فرو نشست و زخم رو به بهبود گذاشت ، ورانسکی احساس کرد به کلی از قید قسمتی از ادبار خود آزاد شده است . گفتی که با این عمل ننگ و ذلتی را که قبلاً حس می‌کرد ، زدوده بود . اکنون می‌توانست منصفانه به کارهنین بیاندیشد و بدون آنکه احساس تحقیـر کند ، برجوانمردی او صحـه گذارد .

علاوه براین باز به جـادهٔ کوبیده شدهٔ زندگی خـود بازگشت. دانست که می‌تواند بـه روی مردم نگاه کند و عادات پیشین را از سر گیرد. چیـزی که نمی‌توانست آنی از آن دل برکند، گرچه لاینقطع علیه آن می‌کوشید، حسرت یأس‌آلود، از دست دادن ابدی آنا بود. این امر که با اعتراف به بد کردن در حق شوهر این زن، باید از او دل برکند و هرگز بین زن پشیمان و توبه‌کار و شوهرش حائل نشود، قاطعانه در دلش استوار شده بود؛ امـا نمی‌توانست اندوه از کف دادن عشق زن را از دل خود منفک کند، نمی‌توانست یاد لحظه‌های خوشبختی در کنار او لحظه‌هائی را که در آن زمان کم‌بها دانسته بود و اکنون برآن حسرت می‌خورد، از خاطر بزداید.

سرپوگفسکی شغلی در تاشکند برای ورانسکی دست‌وپا کرد و او بدون اندک درنگی ایـن پیشنهاد را پذیرفت. اما هرچه زمان حرکتش نزدیک‌تر می‌شد، فداکاری‌اش در راه چیزی که وظیفهٔ خود می‌شمرد، بر او دشوارتر می‌آمد.

زخمش درمان شده بود، و می‌توانست برای تـهیهٔ مقدمات سفرش به تاشکند سواره، به این سوی و آن سوی برود.

درهمان احوال که به دیدارهای تودیعی می‌رفت، با خـود گفت: "یک دفعهٔ دیگر او را ببینم و بمیرم،" و این جمله را نزد بتسی به زبـان آورد. بتسی این مأموریت را به‌عـهده گرفت، پس، پیش آنا رفت وبا پاسخ منفی بازآمد.

ورانسکی چون این جواب را شنید با خود گفت: "چه بهتر، ایـن نقطه ضعفی بود که ته‌ماندهٔ نیروی مرا از بین می‌برد."

صبح روزبعد بتسی شخصاً به دیدن ورانسکی آمد و خبر داد که از ابلانسکی شنیده است که کارنین بـه‌راستی به طـلاق رضایت داده است، بنابراین او ــ ورانسکی ــ می‌تواند آنا را ببیند.

ورانسکی بدون آنکه به خود زحمت بدرقهٔ بتسی را تا دم در بدهد، بدون آنکه بپرسد چه وقت می‌تواند معشوقه را ببیند، شوهر او کجاست، و با فراموش کردن تمامی تصمیماتش یکسـره به خانهٔ کارنین رفت. از روی پله‌هـا پرواز می‌کرد، هیچ‌کس و هیچ‌چیز را نمی‌دید و با گامهای شتابنده، تقریباً دوان‌دوان،

به اتاق آنا وارد شد و بی‌آنکه فکر یا نگاه کند که آیا تنها هستند یا نه ، او را در آغوش گرفت و دست و روی و گردنش را بوسه‌باران کرد .

آنا خود را برای این دیدار آماده کرده بود و می‌دانست به او چه خواهد گفت ، اما مغلوب شور و شیدائی ورانسکی شد و نتوانست حرفی بگوید . کوشید او را آرام کند ، خود را آرام کند ، اما بسیار دیر شده بود ، شـور عاشق به معشوقه نیز سرایت کرد . لبان زن چنان می‌لرزید که دراز مدتی یارای سخن گفتن نداشت .

سرانجام دستهای ورانسکی را بر سینهٔ خود فشرد و گفت : "بله ، تو صاحب من شده‌ای و من مال تو هستم ."

ــ"باید این‌طور می‌شد . تا زنده‌ایم باید همین‌طور باشد . حـالا دیگر می‌دانم ."

آنا که رنگش سفید و سفیدتر می‌شد و سر ورانسکی را در چنگ گرفته بود ، به او گفت : "درست است ، ولی بعد از آنهمه اتفاقات چقدر وحشتناک است."

ورانسکی سر خود را بلندکردوبا لبخندی که دندانهای قشنگش را نمایان می‌کرد ، گفت : "می‌گذرد ، می‌گذرد ؛ ما خیلی خوشبخت خواهیم شد ! عشق ما ، اگر بتواند از این هم شدیدتر بشود ، خواهد شد ، چون چیز وحشتناکی در آن هست ."

آنا نتوانست لبخند بر لب نیاورد ــ نه در پاسخ کلمات او ، بلکه در جواب عشقی که در دیدگانش می‌دید . دست او را گرفت و گونه‌های سرد و مـوهای کوتاه کردهٔ خود را با این دستها نوازش داد .

ــ"با این موهای کوتاه به زور شناختمت . چقدر قشنگ شده‌ای . پسربچه ! ولی چقدر رنگت پریده ! "

آنا لبخندزنان گفت : "بله ، هنوز خیلی ضعیفم . و باز لبانش به ارتعاش درآمد .

ــ"به ایتالیا می‌رویم و تو خیلی زود خوب می‌شوی ."

آنا با دقت به چشمهای او نگاه کرد و گفت : "آیا واقعاً امکان دارد که ما

مثل زن و شوهر باشیم ، تنها با هم ، با خانوادهٔ خودمان ؟"

ــ"به نظرمن عجیب این است که اصلاً بتواند غیر از این باشد ."

آنا با اندوه از کنار صورت ورانسکی به نقطه‌ای موهوم خیره شد و گفت : "استیوا می‌گوید که او با همه چیز موافقت کرده ، ولی من نمی‌توانم بزرگواری او را قبول کنم . من طـلاق نمی‌خواهم . برای مـن دیگر فرقی نمی‌کند . فقط نمی‌دانم دربارهٔ سریوژا چه تصمیمی خواهد گرفت ."

ورانسکی نمی‌توانست تصور کند که در این لحظهٔ پیوند ، چگونه این زن می‌تواند به پسرش و یا به طلاق فکر کند . اینها چه اهمیتی دارند؟

دست آنا را در دست خود گرفت و گفت : "حرفش را نزن ، درباره‌اش فکر نکن" ، و کوشید توجه او را به خود جلب کند ، اما باز آنا چشم از او گرداند و گفت :

ــ"آه ، چـرا نمردم ؟ اگر مرده بودم بهتر بود !" و اشک بـه خاموشی بر رخسارش روان شد ، اما کوشید لبخندی بزند تا ورانسکی اندوهگین نشود .

زمانی ورانسکی رد کردن پیشنهاد غرورآفرین شغلی خطرناک در ناشکند را زشت و غیرممکن تلقی می‌کرد ، اما اکنون بدون یک دم تردیـد ، آن را رد کرد و چون دریافت مقام‌های بالا از این اقدام ناخشنودند ، فوراً از شغل خود استعفا داد .

یک ماه بعد کارهنین با پسرش در خانه تنها ماند و آنا بدون آنکه طلاق گرفته باشد و در حالیکه با عزم جزم از طلاق گرفتن امتناع ورزیده بود ، با ورانسکی عازم خارج شد .

پایان جلد اول

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com